شراب سفید

نویسنده: زهرا دلگرمی

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم

شراب با تو حلالست و آب ؛ بی

تو حرام!

)سعدی(

آوای خیس

رمان شراب سفید, [08.03.17 19:15]

#فصل_اول

#پست1

طنین شادباش و تبریک بچه ها در فضا پیچیده و هر کس به نوبه ی خود حرفی می زد . هیجان و ذوقی که در نگاه تک تکشان می درخشید ؛ حلاوت و شیرینی این خبر را برای او ، دو چندان می کرد . شنیدن موافقت پدر دنیا آن هم بعد از مدتها مثل بمبی از شادمانی بود که میان گروه دوستانشان صدا کرده و علاوه بر فضای گرم و صمیمی آتلیه ؛ در قلب او نیز غوغای تمام شدن انتظاری را انداخته بود که تصور می کرد هرگز تمام نخواهد شد.

ـ طلسم بلاخره شکسته شد!

ـ محراب جون شیرینی دیگه جوابگو نیستا باید بهمون شام بدی داداش

ـ آفرین زدی به هدف بهداد؛ ما شام می خوایم یالا!

دخترها خندیدند و بهداد با چشمکی شیطنت آمیز گفت:

ـ فقط بگو کجا میز رزرو کنم ؟ هانی یا نایب ؟

ـ کوتاه بیا بهداد نذاشتی یه قرون واسه اش بمونه . زندگی خرج داره ...

ـ خصوصا با موافقت آقای دلنواز ولخرجی تعطیل !

حمید رضا بشکنی زد و به طنز گفت:

ـ به این می گن استراتژی اقتصادی در تاهل!

ـ شما دو تا که شورشو درآوردید از خساست

کیمیا و حمید رضا که چند ماهی از نامزدی شان می گذشت با صدا خندیدند.

برادر کیمیا ؛ کامران با لحنی خاص گفت:

ـ تو هم بلاخره یاد می گیری نگران نباش بهداد جون ... بیفتی تو هچلش اتوماتیک دست به عصا می شی حالا تو هر موردی.

ـ خیلی بدجنسی کامی حالا دیگه زندگیمون شد هچل ؟

ـ خوشم میاد اتوماتت گاهی به روغن سوزی هم می افته کامران جون

ـ مررگ!

پسرها خندیدند . بهداد رو به محراب و سکوتی که انگار روی لبهایش مهر شده بود گفت :

ـ این حرفا تو کَتِ من نمی ره ؛ فقط با یه شام حسابی دهن من بسته می شه محراب جون ! استراتژی و تاکتیک و زندگی و خرج و برجش واسه ما مجردا معنی نداره.

محراب لبخند زنان در حالی که نگاهش از تماشای دنیا می درخشید زمزمه کرد:

ـ اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم ؛

سمرقند و بخارا را

و رو به بهداد اضافه کرد:

ـ بابت این خبر ؛ گر جان فشانم رواست !... شام که چیزی نیست .

ـ خب خدا رو شکر که تو هنوز تو فاز جیب و اتومات و دستی نرفتی.

- بمیری بهداد ترکیدم.

بهداد بی آنکه با خنده ی جمع همراه شود رو به محراب با مهربانی پرسید:

- چند چندیم محراب جون . خوبی ؟

- گل در بر و می در کف و معشوق به کام است ؛ مگه می شه بد باشم.

دنیا خندید . با خنده اش انگار ؛ جهان روشن شد . بهداد خیره به آنها گفت:

- ببین چی به روز رفیق شفیق ما آوردی دنیا خانم ؟... کلا زده به سیم آخر.

- اینی که من می بینم سیم آخرم رد کرده.

نویسنده: زهرا دلگرمی
آوای خیس

ـ خدا رحم کرد جناب دلنواز او کی داد وگرنه کارش به کوه و بیابون می کشید.

ـ واقعا تبریک بچه ها ... خیلی براتون خوشحال شدم . خدایی اش باید موافقت آقای دلنواز رو خبر سال اعلام کرد .

ـ من که هنوز گیجم .... واقعا تبریک!

ـ والا منی که شبو روزم با دل ای دل کردنای محراب سر شده هنوز باورم نمی شه چه برسه به خودشون.

ـ ای بابا بهداد! جای این حرفا تبریک بگو.

ـ نمی شه جانم بی مایه فطیره!

صدای اعتراض بچه ها بلند شد . بهداد اما لبخند زنان به دنیا که خیره به محراب به ستون کنار سالن تکیه داده بود چشم دوخت . چشم های دخترک با برقی عجیب می درخشید .

ـ پدرم دراومد تو این چند ماه . والا منم تا محراب به این روز و این جواب برسه تلفات کم ندادم .... خلاصه که سور ما فراموش نشه دنیا خانم!

گونه های گرم دنیا شکفت . نگاهش غرق چراغانی چشمان محراب بود . انگار او هم مثل محراب داشت خواب می دید . بعد از ماه ها بلاخره رضایت پدرش جلب شده و سماجت های دوست داشتنی محراب به ثمر نشسته بود . هر چند که رضایت پدر قلبی نبود اما همان هم دلش را ارام می کرد . قاعده ی زندگی به او آموخته بود همه چیز را از راهش بدست بیاورد . حتی عشق را .... که برای داشتن محراب از مرز بی حرمتی به پدر نگذرد . کسی که از نظر او شایسته ی همسری دخترش نبود . که تنها جرم محراب و خانواده اش ؛ تفاوت فرهنگ و اعتقاد با چارچوبهای فکری دلنواز بود .

ماه ها ایستادگی در برابر مخالفت های پدر بلاخره نتیجه داد . قلب دنیا ؛ فاتح تمام دلیل و منطق هایی شد که فقط برایشان احترام قائل بود اما برهانی محکم برای بستن دهان احساسش به محراب نه ...

و در نهایت کسی که کوتاه آمد و با تمام نارضایتی هایش دل به دل دخترش سپرد کسی نبود جز پدر دنیا ؛ امیر محمود دلنواز.

رمان شراب سفید, [19:15 08.03.17]

صدای کیمیا متوجه اش کرد که با ذوق می پرسید:

ـ حالا قرار شد کی بیان خونه تون برای صحبت !؟ نکنه این سری هم مثل دفعات قبل باز پدرت بهونه بیاره.

دنیا در حالیکه تکیه اش را از ستون کنار سالن بر می داشت جواب داد:

ـ نه ؛ قطعا دیگه مخالفتی نداره چون خودش گفت برای آخر همین هفته همه چیز تموم بشه!

و رو به محراب و نگاه گرم و شیفته اش افزود:

ـ فقط اون روز دیر نکنی...

محراب پلکهایش را به نرمی بر هم زد و دست راستش را به زیبایی روی چشمش گذاشت .

ـ البته همه چیز اوکی شده وگرنه که بابا محال بود قبول کنه . اما خب ... محض اطمینان می گم ... بلاخره شنیدن این جواب از زبون بابا راحت نبود.

محراب سرش را به تایید تکان داد و به زمزمه گفت:

ـ جان به جانان کی رسد ؟... جانان کجا و جان کجا

ذره است این ؛ آفتاب

است ؛ آن کجا و این کجا

دنیا زیر لب دیوونه ای گفت و خندید .

ـ دنیا جان این امروز اصلا حالش خوب نیست جدی نگیر ...

حمیدرضا با خنده ای مهربان گفت:

ـ تو شوکه هنوز ... یکی بیدارش کنه تا از دست نرفته

ـ ای بابا سر به سرش نذارید . طفلی کلی انتظار کشید تا رسید به امروز . گذشتن از سد مخالفت آقای دلنواز آسون نبود.

ـ واسه همینه که می گم شیرینی کار ما رو راه نمیندازه

ـ این باز چسبید به شکمش!

صدای خنده و شوخی بچه ها فضای آتلیه را در بر گرفته بود . نگاه محراب اما ؛ قفل چشم های دنیا بود . طلسم فاصله ها داشت می شکست . رسیدن به چنین روزی سخت بود ولی ارزشش را داشت . خواب نبود . بیدار بود . حقیقت داشت . فقط از شوق این خبر ؛ واژه ها را گم کرده بود . حتی خودش را هم با حضور ظریف و دوست داشتنی دخترک از یاد برده بود ...

فقط روزی را به یاد داشت که با دیدن او از دست رفت ! بهداد همان وقتها همین را گفته بود « از دست رفتی محراب «!

دنیا را در زندگی اش کم داشت . از همان روزی که او را دید ؛ از همان یک سال قبل ؛ همان روزهایی که برای جا شدن در دل دنیا خودش را به اب و آتش زد تا خودِ یغما زده اش را در بهشتی که میان سینه ی او می تپید جا کند . می دانست که هیچ چیز و هیچ کس به جز او ؛ وسعت خالی زندگی اش را پر نخواهد کرد ...

خیالِ دیروز و رویای امروز و عطش دلچسب فرداهایش ؛ فقط با دنیا و لبخند های ناب و شیرینش معنا می گرفت و تعبیر می شد . بهداد حق داشت ؛« از دست رفته بود«!

عطر آشنایی شامه اش را انباشت . دنیا در یک قدمی اش ایستاده بود . دل در سینه اش بنای تپیدن گذاشت . لبهایش لرزید:

ـ بیدارم دنیا ؟

دنیا خندید:

ـ از دیشب تا حالا با چشمای باز دارم خواب می بینم ... وای به حال تو تا آخر هفته . اینجوری پیش بری نگرانت می شم آقای شاعر دیوونه.

ـ دیوونگیام درمون داره ...

نگاهش از برق چشمان دنیا سُر خورد و روی لبهایش لغزید:

ـ دردم از یار است و درمان نیز هم

دل فدای او شد و جان نیز هم

دنیا لب گزید و نگاهش را از حرارت چشم های محراب گرفت.

ـ دوای درد شیرینم واسه کِی خانم خانما ؟!

دلش از عطش سوزان کلام محراب لرزید:

ـ پنج شنبه ؛ راس ساعت شیش ....!

ـ از همین حالا ؛ پنج شنبه سلام!

لبخند دنیا شکفت .

صدای شاد و لحن طنزآمیز بهداد متوجه شان کرد:

ـ اینجا جوون مجرد چشم و گوش بسته داریما اگه خدا قبول کنه .

ما نامرئی شدیم یا ایراد از چشمای ایناست که فرض کردن چغندر

قند اینجا نشسته جای آدمیزاد! ....

بچه ها خندیدند و دنیا با لبخندی شرمگین یک قدم فاصله اش با

محراب را بیشتر کرد .

محراب لبخند زنان گفت:

ـ یکی تو چشم و گوش بسته ای یکی محمد شاه قاجار . پاشو زنگ

بزن میز رزرو کن که امشبو باید جشن بگیریم . پاشو تا از دست

نرفتی.

بهداد بشکنی در هوا زد و گوشی همراهش را از روی میز برداشت

:

ـ خدا رو شکر تو یکی منو خوب شناختی صاف می زنی وسط هدف .

و با چشمکی شیطنت آمیز ادامه داد:

ـ لااقل متوجه شدی من از اینجا از دست نمی رم ؛ ولی از اینجا صد در صده.

و در حالی که اشاره به قلب و شکمش می کرد همه را به خنده انداخت .

ـ فعلا تا شب برسه یه چایی قهوه ای چیزی بده گلومون تر بشه.

والا با یه شکلات تلخم کنارش کام من شیرین میشه

قبل از اینکه محراب جوابش را بدهد مشغول صحبت با مخاطب آن سوی خط شد . دمی بعد محراب برای آوردن قهوه به آشپزخانه ی کوچک و تقریبا مجهز آتلیه اش رفت . حتی مانع کمک دخترها شد . احساس ناب جا مانده در سینه اش نیازمند کمی خلوت بود .

خوشحال بود و دلش می خواست امروز را در تاریخچه ی خاطراتش ثبت کند . روزهای سخت تمام شده و دلی که در طلب وصال بود به سر منزل مقصود نزدیک می شد . دیگر چه از خدا و دنیایش می خواست ؟!.... رویای محالش داشت اتفاق می افتاد.

رمان شراب سفید, [19:15 08.03.17]

بهداد بعد از پایان مکالمه ؛ گوشی را روی میز گذاشت و نگاهش به سوی دنیا که روی صندلی نشسته و به نقطه ای مبهم در فضا خیره بود چرخید . آرامشش را دوست داشت . حتی جدیتش را ... بلای شیرین زندگی بهترین دوستش ؛ محراب ... دنیا همان زلزله ای بود که با همین آرامش و نگاه نفس گیر اما جدی اش ؛ تمام معادلات زندگی او را به هم زده بود . پا به پای محراب همراه شد تا به امروز رسید . امروزی که مثل شهابی در شب چشمان دخترک روشن بود و می درخشید . برای آنها خوشحال بود . خوشحال بود

اگر آن صدای لعنتی جان گرفته در سرش راحتش می گذاشت . صدایی که حتی نمی دانست از کدام نقطه در وجودش خزیده و قرارش را به یغما میبرد....

بوی گرم قهوه که در فضا پیچید به خودش آمد . نفس عمیقی کشید و در حالی که دختر جوان را مخاطب قرار می داد با خونسردی گفت:

ـ حالا دیگه راست راستی تبریک دنیا خانم ....!

ـ ای کارد به اون شکمت بخوره بهداد ؛ می بینی دنیا خانم ؛ تا خیالش از شام راحت نشد تبریک نگفت.

نگاه دنیا روی چشم های بهداد نشست و خندید .

دل در سینه ی بهداد بی اجازه لرزید . صدای خانه خراب کن در سرش سودا کرد:

»نخند لعنتی ... نخند«!

ـ بهداد حرف نداره .... خوشحالم محراب دوست خوبی مثل اون داره.

ـ بهداد فقط دوستم نیست . برادرمه!

داغ شد . سوخت .... مشتش را به دهان صدایی کوبید که دلش می خواست لال شود .

نگاهش هنوز قفل لبخند بی نظیر دختر جوان بود که محراب داشت اولین فنجان را به دستش می سپرد . شیطان را لعنت کرد و چشم از آنها گرفت . چه مرگش شده بود ؟.... چرا ذهنش هذیان می گفت ؟!

از جایش بلند شد و بعد از برداشتن فنجانی به سوی پنجره رفت . نمی خواست کسی پی به کلافگی درونی اش ببرد . هر چند که ظاهر همیشه خونسردش چیزی نشان نمی داد اما نگران بود...

نفهمید بچه ها به کدام مزه پرانی حمید رضا خندیدند . اما فقط طنین ملایم خنده ی او در سرش پیچید . پلکهایش را بست و فنجان را میان پنجه اش فشرد .

صدای لعنتی باز طوق شد دور گلویش ؛« خنده های این دختر ؛ عجیب به دل می نشیند«!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید,[20:07 04.04.17]

#پست2 سالن بزرگ و چشمگیر پذیرایی ؛ با وجود گره ابروهای امیر محمود دلنواز و

جدیت آمرانه ی کلامش گرم بود و زیر حجم نگاه های عاشقانه ی محراب و لبخندهای دزدانه و دلنشین دنیا می درخشید . پنج شنبه ی سرنوشت ساز زندگی شان حسابی کوک بود . امروز همان روزی بود که محراب برای لمس ثانیه هایش گفته بود از جانش هم می گذرد . بهای داشتن دنیا ؛ جان شیرینش بود .

جمع کوچک خانواده ی کبیری با حضور بهداد صفای دیگری داشت. شاید اگر دست خودش بود امروز به اینجا نمی آمد . اما اصرار حاجی و ادای حق برادری در برابر محراب زبانش را بسته بود . تمام صداهای درونش را لال کرده و امروز و در این ساعت به خانه ای آمده بود که حس می کرد حکم جهنم خدا را برایش دارد!

صدای پدر محراب ـ حاج آقا کبیری ـ ؛ که مخاطب کلامش کسی جز دلنواز و نگاه سردش نبود حواسش را جمع کرد:

ـ دنیا جان دخترمه ؛ اگر به اسم عروس قدم به خونه ی محراب می ذاره برای ما مثل هدیه ای از جانب خداس . عروس محراب ؛ نور چشمای منو مادرشه . حکم دختر نداشته مون رو داره . همون قدری که خاطر محراب برای منو مادرش عزیزه ؛ چند برابر بیشتر خاطر دنیا جان رو می خوایم . خدا رو شاکرم که با رضایت شما دل این دو تا جوون هم گرم شد و وصلتشون به امید خدا داره سر می گیره .

نگاه خشک امیر محمود از صورت روشن و مهربان حاجی گذشت و به دخترش رسید . نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ دلی که دنیا از دست داده بود با هیچی مهار نشد . تهش رسید به رضایت من...!

ته لبخند تلخی روی لبهایش رنگ گرفت و ادامه داد:

ـ این گوی و این میدان .... اگر خواست دنیا اینه ؛ منم حرفی ندارم .

و خیره به مردمک های براق و چشم های درخشان دخترش افزود:

ـ مبارکه!

لبخند دنیا گل کرد . لبها به صدا نشست و فضا از همهمه ی تبریک لرزید . ....نگاه امیر محمود اما ؛ پر از آرزوهای دود شده بود انگار . ته دلش هرگز به این وصلت رضا نمی داد . دختر ارشدش داشت عروس می شد اما به دور از تمام رویاهایی که او از بچگی برایش رشته کرده بود . حالا به خوبی می دانست همان روزی که دل دنیا از دست رفت ؛ تمام رشته هایش پنبه شده و در آتش اشتیاق محراب سوخته بود .

عشق ؛ فاتح تمام قدرتی شده بود که می پنداشت در برابر عزیز کرده اش کوتاه نخواهد آمد . دنیای خودشان را دور از زندگی سرشار از معنویات و طرز فکر خاص محراب و خانواده اش می دانست . معیار دلنواز ثروت نبود که اگر بود ؛ حاجی کبیری که از سرشناسان بازار فرش فروشهای تهران محسوب می شد هیچ جای

اگر و امایی را برای او باقی نمی گذاشت . مشکل دلنواز ؛ محراب بود . جوانک عکاسی که از نظر او ترکیبی از اصول تربیتی خاندان کبیری و دنیای بی در و پیکر امروزی بود . شاید اگر چاره داشت تا ابد دخترش را برای خودش نگه می داشت . برای دنیایی که از همان کودکی مثل مردی بار آمد تا بتواند اسم پر طمطراق دلنواز را زنده نگاه دارد!

محراب در چشم او ؛ برازنده ی دخترش نبود . حتی او را هم سطح دنیا نمی دانست . اما پا فشاری های دنیا ؛ مغلوبش کرد . دنیا آینه ی مقابلش بود . به هر چه می خواست باید می رسید و این بار قرعه ی دلش کسی نبود جز محراب ... کسی که زور احساسش ؛ به محبت پدرانه ی او چربید...

رمان شراب سفید, [20:07 04.04.17]

ـ دریا جان شیرینی تعارف کن عزیزم.

ـ چشم

دریا خواهر کوچکتر دنیا با خوشحالی ظرف شیرینی را گرداند.

ـ حالا دیگه یه فنجون چای از دست دنیا جون خوردن داره .

دنیا به لبخند دلنشین مادر محراب که عزیز صدایش می کردند چشمی گفت و از روی مبل برخاست . قبل از اینکه برای اوردن چای برود عزیز نیز بلند شد و در حالی که از پدر دنیا اجازه می گرفت ؛ انگشتر زیبایی را در انگشت دخترک فرو کرد و پیشانی اش را بوسید.

ـ سفید بخت بشی دخترم .

ـ ممنونم عزیز!

صدای کف زدن سالن را انباشت.

دنیا با دلی که نرم نرم می تپید برای میهمانان چای آورد . با وجود برق نگین انگشتری که در دستش می درخشید اما هنوز هم گیج

بود . درست مثل محراب و سکوت دلچسبش که انگار نماز عشق می خواند.

وقتی که سینی را مقابل او گرفت از برق بی نظیر چشم هایش لرزید . بی شک عاشق این مرد بود که اگر نبود ؛ قدرت ایستادگی در برابر مرد اول زندگی اش ؛ پدر را نداشت.

ـ کمر خانم گرفت محراب جون تکون بده دستتو!

دنیا از کنایه ی آرام بهداد که کنار او نشسته بود لب گزید و خنده اش را فرو خورد . محراب که فنجان را برداشت به نرمی گفت:

ـ هنوز خوابی محراب!

بهداد در حالی که فنجانی برای خودش بر می داشت به جای او جواب داد:

ـ بیداره .... مسته!

ـ تو حرف نزنی نمی گن لالی ها

ـ مسته ولی هذیون هم می گه عروس خانم!

لبهای دنیا شکفت . بهداد نگاهش را پایین کشید . دل سودا زده اش نالید « نخند لعنتی ....نخند !» خود دل بریده اش لب زد « فقط گاهی .... فقط گاهی«!

کاش این وصلت زودتر سر می گرفت . امیدوار بود با این اتفاق درمان درد بی درمان صامتش را پیدا کند . عروسی که سر می گرفت او هم می رفت . دور شدن تنها راه چاره اش بود!

کم کم صحبت ها رنگ و بوی دیگری میگرفت . حرف از برگزاری مراسم و تاریخ عقد بود . وقتی دلنواز جوابی در مورد تاریخ خاصی نداد بهداد با نگاهی به قفل دستهای محراب به حرف آمد . تنها کاری که باعث می شد زبان احساس دوباره رمیده اش را کوتاه کند .

ـ بنظرم اگر از نظر جناب دلنواز اشکالی نداره عروس و داماد هم یه صحبت نهایی با هم داشته باشن . شاید خودشون نظری در مورد دیر و زود برقرار شدن مراسم داشته باشن . بلاخره حرف نگفته ای باقی مونده باشه...

ـ عروس راضی ؛ داماد راضی ؛ کدوم حرف نگفته بهداد جان ؟

ـ حرف زیاده عزیز جون . نیگا به خودتون نکنید بله داده نداده نشستید پای سفره ی عقد و والسلام . جوونای این دوره هر ساعت یه سازی می زنن.

محراب زیر لب و ارام « زهرماری » نثارش کرد بهداد اما از رو نرفت .

ـ موافقید جناب دلنواز ؟.... شاید برن تو اتاق بیان بگن همه چی کنسله!

دریا ریز خندید و محراب تک سرفه ای کرد بلکه بهداد صدایش را ببرد . بهداد با نیمچه لبخند ملایمی ادامه داد:

ـ البته این که شوخی بود چون اگر این دو تا هم پشیمون بشن من بزور می شونمشون پای عقد و خلاص . یکساله من جای این دو تا از دست رفتم خدا شاهده .

همه به جز دلنواز به طنین جدی او که چاشنی طنز داشت خندیدند . شاید هم فضای سنگین حاآکم بر جمع همین خنده ها را کم داشت تا باورشان شود مراسم آن روز در اصل حکم بله بران زوج جوان را دارد .

مادر دنیا ؛ نازی با مهربانی و لبخندی که از روی لبهایش کنار نمی رفت رو به دخترش گفت:

ـ دنیا جون عزیزم آقا محراب رو راهنمایی کن تو اتاقت ؛ منم به عنوان عروس سالهای پیش با بهداد خان کاملا موافقم . حرفهای نگفته هیچ وقت تمومی ندارن.

ـ ملاحظه کردید جناب دلنواز .... یک هیچ به نفع شما سرکارخانم .

نازی به شیطنت کلام بهداد خندید و لحظاتی بعد محراب با دلی که در سینه اش قرار نداشت پشت سر دنیا قدم به اتاق او گذاشت . دنیا که در را بست خیره به محراب و دستپاچگی اش خندید:

ـ هماهنگ شده بود نه ؟

ـ بهداد تله پاتیش قویه . احتمالا بو برده دلم دنیا می خواد ...

لبخند شیرین دنیا درخشید . محراب با نگاهی به زوایای اتاق دست ظریف دختر جوان را گرفت و او را به سوی پنجره برد . پرده ی حریر روی نگاه روشن پنجره به آرامی نفس می کشید . کوچه ی خلوت ؛ خاطرات تمام شبهایی که محراب آمده و از آن پایین برایش بوسه های داغ فرستاده بود را تداعی می کرد . شبهایی که تصور می کردند هرگز تمام نخواهند شد.

دنیا به چارچوب تکیه زد و نجوا کرد:

ـ همه چیز چقدر زود گذشت ... ولی خاطراتش موند.

نگاه گرم محراب روی چشم های او سر خورد

ـ سخت گذشت ... ولی ارزششو داشت

و با لبخند و نگاهی سوزان لب زد :

ـ بلاخره مال خودم شدی ...

خنده ی شیرین دنیا دلش را لرزاند.

ـ دیوونه!

ـ شنیدی می گن دیوونه ها خواب ندارن دنیا ؟

دنیا خیره نگاهش کرد . تک تک سلولهایش پر از خواهش نگاه به دو جزیره ی کشف نشده ی چشم های این مرد بود . محراب دستش را که هنوز میان پنجه داشت به گرمی فشرد و نجوا کرد:

ـ پس چرا من هنوزم خوابم ؟ چرا باز تو بیداری دارم خواب می بینم ؟

دل در سینه ی دنیا عصیان کرد:

رمان شراب سفید, [20:07 04.04.17]

ـ چی خواب می بینی ؟

دست آزاد محراب بالای سر دنیا روی چارچوب پنجره حصار شد .

حرارت نفس هایش روی پوست لطیف دخترک پر و بال گرفت .

ـ دنیا .... خواب دنیایی که دیگه محال نیست ...دور نیست ... اما دیگه نه از اون پایین ....

و با گوشه ی چشمش اشاره به کوچه زد .

ـ دنیا اینجاس... بین بازوهای من ...

لبخند دنیا گُر گرفت .

ـ دیوونه ای بخدا...

محراب سرش را پایین تر آورد . فاصله بین حرارت چشم هایش و نیاز سوزان نگاهشان فقط یک نفس بود . انگشتهای دنیا میان پنجه ی دست مردانه اش قفل شد.

ـ اومدیم حرف بزنیم به قول بهداد اگر خدا قبول کنه.

محراب با چشم های بسته نوک بینی اش را روی بینی ظریف دخترک کشید.

ـ ما هم داریم حرف می زنیم ... گرم گرم ! نمی شنوی ؟ پرم از حرفای نگفته ... هیچ وقتم تمومی ندارن خیالت تخت!

دل دخترک با ارتعاشی شیرین فرو ریخت . حسی گرم و سرد در تک تک سلولهایش زبانه کشید . حرارت ناب نفس های محراب پوست نازک لبهایش را قلقلک می داد . صدایش لرزید:

ـ حرفامون بمونه واسه خونه ی مشترکمون .

پیشانی محراب میان ابروهای دخترک چسبید . نگاه سوزانش کم از حرارت نفس هایش نداشت .

ـ خوابم دنیا ... بذار تو خواب به این نابی ؛ خیال ببافم . یه ساله تو هپروت این لحظه ام ... اینکه نه فقط توی خواب ؛ که تو بیداری بشی دنیام!

پلک های دنیا بسته شد.

ـ هنوز دختر امیر محمود دلنوازم...

دست محراب از روی چارچوب پنجره سر خورد و روی شانه ی او لغزید:

ـ زنمی ... حقمی ... حتی اگر شیش دونگ دختر بابات باشی دنیا خانم .

دنیا میان خنده لبش را گزید . صدای گرم محراب در دالان گوشهایش پیچید:

ـ زنم شدی دنیا .... بیدارمو داری زندگی ام می شی!....

دو شعله ی سوزان از لای پلکهای نیمه باز محراب عشق را فریاد می کشید ... لبهای دنیا میان نیازی که آشوب شراب چند ساله داشت ؛ از حرارتی که جنس ناب بوسه داشت آتش گرفت . سوخت ... مست شد . رد بوسه های جا مانده میان نگاه پنجره و کوچه ای که محرم بود به لبهایشان رسید . به هیاهوی دلچسب انتظاری که گفته بود ؛ «زنمی ... حقمی!«...

حق محراب در بیقراری ثانیه ها خود را عقب کشید . پلکهای دنیا در جادوی سبز چشم های او تابید . گونه هایش داغ بود . دلش داغ بود ... نفس در سینه اش داغ بود ... بهشت سوزان میانشان داغ تر از نفس های جهنم خدا بود . جهنمی که محراب را وادار به ارتکاب شیرین ترین گناه زندگی اش می کرد .

ـ محراب...

ـ یک بوسه ز لبهای تو در خواب گرفتم

گویی که گل از چشمه ی مهتاب گرفتم

هرگز نتوانی که ز من دور بمانی

مکثی کرد و طنین خشدار و گرم کلامش بر گوش جان دنیا نشست:

ـ چون در دل خود ؛ عکس تو را قاب گرفتم

دل در سینه اش هیاهو کرد . عشق سوزان این مرد او را تا کجا می برد ؟...!

ـ یادت باشه تو خونه ی مشترکمون حقمو تمام و کمال میخوام ...

ـ قرار عقد و عروسی رو با هم بذاریم ... نامزدی نمی خوام ... بریم خونه مون محراب.

شهاب نیاز در چشم های محراب درخشید:

ـ بعد از نمایشگاه شراب سفید ....

ـ یک ماه دیگه ؟!

قبل از هر اعتراضی محراب لب زد:

ـ زیاده نه ؟!.... چرا هر چی می دوم باز بهت نمی رسم دنیا ؟

چشم های دنیا میان خنده و حیرت گشاد شد .

ـ گفتم بریم اما نه انقدر زود!

محراب میان خنده با چشمکی دلنشین و لحنی دوست داشتنی جواب داد:

ـ حله ؟... بعد از نمایشگاه ... بیشتر دووم نمیارم بخدا .... فقط بگو حله...

و در حالی که دخترک را میان جادوی سبز چشم هایش ذوب می کرد افزود:

ـ هوم ؟!

ـ چرا انقدر در برابرت تسلیمم محراب ؟

میان عطر تپش های سینه ی محراب گم شد . بوسه ی گرم محراب را روی موهایش حس کرد . پلک هایش را بست . دلش می خواست بگوید « کاش نمایشگاهت فردا بود »!

شنیدن تاریخ پیشنهادی عقد و عروسی برای یک ماه دیگر همان قدر که دلنواز را شوکه کرد ؛ بهداد را سوزاند . همه چیز تمام شده بود !... خصوصا وقتی که با صحبت حاجی جهت برگزاری بهترین و پر شورترین مراسم دهان دلنواز بسته شد ؛ زبان احساس طغیان زده اش را از ته بُرید و بلند شد.

از صمیم قلبش محراب را در آغوش کشید و بوسید . برادرش داشت داماد می شد . افسار نگاهش را کشید و حتی چشم از دنیا و لبخند آشوبگرش گرفت . می ترسید دل رمیده اش هوای گناه به سرش بزند . نگاه کردن به این دختر ؛ دیگر حرام بود!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [08.04.17 20:53]

#پست3 #فصل_دوم

فاصله زمانی یک ماهه برای برگزاری جشن عروسی و شروع زندگی مشترک ؛ همان قدری کوتاه و ناباورانه به نظر می رسید که

داشت سپری می شد . چیزی به پایان رویای محال محراب باقی نمانده بود . روزهای پر خاطره ؛ شتاب زده می گذشتند و جز باقی گذاشتن شیرین ترین خاطره ها ؛ دلهره ای با خود نداشتند . همان قدر گرم ؛ همان قدر ناب و بی تکرار ....

انگار لبخند خدا نیز در تک تک ثانیه هایش جا خوش کرده بود .

نمایشگاه عکس محراب آخرین پله بود . آخرین پله برای پایان سبز انتظارش

نمایشگاهی که تک تک عکس هایش با عمیق ترین احساسات مردانه اش رج به رج شکل گرفته و همان اسمی را به خودش گرفته بود که باید میداشت ؛ « شراب سفید...»

ـ عالی شده محراب . تصور می کنم همون جوری شده که می خواستی.

ـ آره خوشبختانه . البته با کمک تو!

ـ ما هم که اینجا چغندر قند!

محراب و دنیا خندیدند . بهداد در حالی که دستهایش را با فیگور خاصی داخل جیبهای شلوار جین طوسی اش فرو کرده و شست هایش قابل رویت بود شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ البته بایدم بخندین . تا بوده همین بوده!

ـ باز زدی به خط ضرب و المثل های عهد بوق ؟

ـ صرف نداشت داداشم ؟

محراب لبخند زنان دستش را روی کتف او گذاشت و با نگاهی مهربان گفت:

ـ ما که نوکرتیم بهداد جون . اصلا کل بند و بساط زندگی من بندِ محبت و مرام شماست . حله ؟!

بهداد پلکهایش را بر هم زد و در حالی که افسار نگاهش را سفت نگه می داشت مبادا به جانب دنیا بلغزد جواب داد:

ـ خدا رو شکر همه چی به خیر داره تموم می شه . تو بری سر زندگی ات فکر و خیالای منم ته می کشه و خلاص!

ـ والا انقدری که تو نگران مراسم عروسی مایی و دل دل می کنی حاجی نیست.

لبخندی زیبا روی صورت مردانه و جذاب بهداد درخشید:

ـ شاید دارم در حقت پدری می کنمو بی خبریم.

محراب کوفتی گفت و در حالی که مشتی حواله ی او می کرد خندید . بهداد اما ؛ گیر خودش بود . گیر خودش و روزهای پر اضطرابی که می بایست مثل این یک ماه طی می کرد و دم نمی زد . نگاه سرکش و زبان نفهمش از روی سرامیک های سفید سالن نگار خانه ای که محل برگزاری نمایشگاه عکس های محراب بود گذشت و روی کفش های سیاه دنیا جا ماند .

ـ مهم اینه که همه چی داره به خواست دلت تموم می شه محراب جون . خونه تون ؛ تالار و جشن و ... هر چی که می گفتی نمی شه جورش کرد اُکی شده . نمایشگاه عکستم که ترکونده .

ـ اگه به من بود که تنهایی نمی تونستم

ـ دقیقا ؛ اتفاقم به محرابم گفتم .... اگر تو نبودی قطعا کارا انقدر راحت پیش نمی رفت بهداد .

دل شوریده اش در سینه قیام کرد . روی پاشنه ی کفش هایش چرخید و پشت به آنها و خیره به عکس ها جوابش را داد:

ـ محراب داداشمه ... جونمم بخواد براش می دم ... این کارا که چیزی نبود .

پلکهایش را بر هم زد و در دل نجوا کرد « دلم ... قلبم ... هر چی که بخواد دو دستی تقدیمش می کنم .... حتی عشق ممنوعه امو»!

ـ دمت گرم داداشم .

ـ جناب کبیری ...!

با ورود مدیریت نگارخانه به سالن و دور شدن صدای پاشنه های دنیا ؛ نفس به سینه اش بازگشت . بی آنکه توجهی به حرفهای آنها با مدیریت داشته باشد به سوی دیوار خالی که قرار بود گل عکس ها روی آن قرار بگیرد رفت . تنها کسی که خبر داشت کدام عکس روی دیوار قرار خواهد گرفت او بود و محراب ... تابلویی که سورپرایز محراب برای عروسش بود . برای برگزاری نمایشگاهی که حتی اسمش را بهداد انتخاب کرده بود .

تصاویر روی دیوارها تصویر لبخند ها و اشک ها بود . مرز میان خنده و گریه .... مرز نازک جا کرده بین غم و شادی ! و در نهایت برهان تمام این عکس ها روی این دیوار می نشست . تصویر شراب سفید!

رمان شراب سفید, [20:53 08.04.17]

با دستی که بین دو کتفش نشست به خودش آمد . سرش روی شانه چرخید .

ـ تو اینجایی بهداد ؟ قراره تابلو رو بیارن . اگر هستی منو دنیا هم بریم خورده کاریای نهایی رو انجام بدیم . پخش کارتا هم که تو زحمتشو کشیدی ولی یه چند تایی مونده ... برگزاری نمایشگاه و مراسم عروسی پشت سر هم این گرفتاریها رو هم داره دیگه.

ـ برو نگران نباش . رسولی که واسه تابلوی اینجا گیر نداد ؟

ـ نه خدا رو شکر ...

و در حالی که چشمکی می زد ادامه داد:

ـ ظاهرا تونستی دهنشو همه جوره ببندی.

بهداد به نرمی خندید .

ـ تو خوشحال باش .... باقیش با من.

ـ خیلی عزیزی برام . انشالله بتونم جبران کنم خوبیهاتو.

- برو خودتو لوس نکن.

محراب شانه اش را فشرد و با کلامی لبریز از مهربانی و امید نجوا کرد:

- گفتی از محالاته ولی ... جبرانی ها بمونه واسه عروسی ات.

چیزی درون سینه اش ناخن کشید . فک منقبضش همپای درد دل بی درمانش فشرده شد .

- من حاضرم محراب بریم ؟

بی اراده به عقب برگشت . زمین لرزید یا زلزله به جانش شبیخون زد را نفهمید . هر چه که بود قدرت بستن و گرفتن نگاهش از تصویر شیرین و لبخند دیوانه کننده ی دنیا را از وجودش ربود .

- بریم عزیزم .... بهداد هستش.

نگاه دنیا به جانب بهداد چرخید:

- هنوزم قرار نیست بگید کدوم تابلو روی این دیوار نصب می شه ؟

ـ گفتم که عزیزم . این یه رازه!

ـ رازای شما دو تا کی قراره تموم بشه خدا داند!

ـ اگه به من باشه که هرگز ... به محراب باشه همین امروز.

و با لبخندی کمرنگ افزود:

ـ فعلا که دنیا توی مشت این آقاست . هر چی بخواد ؛ هر چی بشه ؛ خواست خواست ایشونه.

محراب خندید .

ـ خوش به حالت با این هوادار محراب.

ـ بهداده دیگه!

ـ برید بچه ها خیالتون راحت .

دنیا لبخند زنان از بهداد خداحافظی کرد و با محراب همراه شد . نگاه بهداد اما ؛ روی قفل دستهای آن دو خشکید . به رفتن دو نفره شان ! به طنین دلکش خنده ی ظریف دنیا که نفهمید محراب چه در

گوشش گفت . به جای خالی دنیایی که حتی وقتی نبود باز خیالش بود . خیال خانمان سوزی که یاخته های مرد جوان را می سوزاند و وجودش را به قهقهرای نیستی می کشاند . راه چاره اش فقط یک چیز بود . « رفتن و رفتن و رفتن ! »

یک روز ... فقط یک روز تا بر گزاری نمایشگاه و دو روز دیگر به شب مهتابی و عاشقانه ی میان دنیا و محراب باقیمانده بود . فقط سه شب دیگر باید دوام می آورد . بعد از آن همه چیز تمام می شد ... وقتی که بازمیگشت دیگر نه خبری از دنیا و دلی که بی اجازه باخته ؛ بود و نه ... اثری از بار گناهی که کم کم کمرش را زیر حجم شیرینش می شکست .

ـ کجا باید بذاریمش مهندس ؟

با صدای غریبه به خودش آمد .نمی دانست چقدر گذشته . به دو کارگر که تابلوی بزرگی با پوشش سفید را روی دست نگه داشته

بودند خیره ماند . تازه به یاد آورد که برای چه مساله ای آنجا منتظر مانده . سری جنباند و با اشاره ای دیوار را نشان داد .

ـ بذاریدش همین جا خودمون نصبش می کنیم . ممنون

کارگرها خواسته اش را اجابت کردند و بعد از گرفتن پولشان سالن را ترک کردند . مردمک های بهداد روی قاب لغزید و دلش فرو ریخت . باز داشت زلزله می آمد .

بی اراده پیش رفت و با دستهایی لرزان پوشش قاب را کاملا برداشت . برای یک لحظه جهان از حرکت ایستاد . گذر زمان در جا زد و نفس که حکم زندگی بود در میان سینه اش جا ماند . گناه خیره ماندن به این تصویر و لبخندی که حس می کرد در میان شاهکارهای خدا نظیر ندارد و هرگز تکرار نخواهد شد را به جان خرید . خودش بود ... همان شراب سفیدی که بی می و میخانه ، مست می کرد ...

قاب را برداشت و با وسواس خاصی روی دیوار نصب کرد . چند قدم عقب رفت . تمام وجودش نگاه بود . تک تک سلولهایی که هوای گناه را نفس می کشیدند و می سوختند...

دستهایش مشت شد . گناه ؛ گناه بود ... خصوصا اگر این گناه لذت ناب یک عیش بی شراب بود که با تماشای عروس برادرت به رگ و پی وجودت تزریق می شد . چشم هایش را بست . پوست نازک پلکهایش اما آتش گرفت . شراب سفید پشت پلکهایش هم رهایش نمی کرد.

ـ واسه همین یه دونه تابلو در اینجا رو تخته نکنن شانس آوردیم بهداد خان . خدا شاهده نخواستم نفست شهید بشه وگرنه محال بود اجازه بدم . ارشاد گیر می ده ولی .... نگران نباش درستش می کنم . مشکلی پیش نمیاد.

نگاه سرخش را به رسولی و زبان بازی اش دوخت . صدای سرد و دو رگه ای از حلقومش خارج شد:

ـ همون طور که می بینی تابلو ربطی به گیر و ویرایی که می دی نداره رسولی جان . ولی بازم تا آخرین روز نمایشگاه اگر جریمه ای در کار بود حساب کتاب کن می ریزم به کارتت . فقط دوست دارم نمایشگاه به بهترین شکل ممکن برگزار بشه . هر چی بلدی رو کن

به رسولی نزدیک شد و خیره به چشم هایش که با برق شیطنت آمیزی می درخشید و برای دست و دلبازی هایش کیسه می دوخت ادامه داد:

رمان شراب سفید, [20:53 08.04.17]

ـ نمی خوام مشکلی پیش بیاد . می خوام همون قدری که بابت پرداخت ، خاطرت جمعه ؛ بابت بی نقص بودن نمایشگاه خاطر جمعم کنی.

رسولی با آرامش و لبخند سرش را چند بار تکان داد:

ـ نگران نباش ... مو لای درزش نمی ره . حرف سالها تجربه اس ... انشالله رضایتت جلب می شه.

بهداد با نگاهی سنگین « امیدوارم » ی گفت و از کنار او گذشت . می ترسید اگر بیشتر بماند غرق شراب شود و قلم پای رفتنش در جا بشکند . از نگارخانه که بیرون آمد نفسش را با فشار به هوا فوت کرد . صدای محراب در دالان خاطراتش نشست « چرا شراب سفید بهداد ؟ »

ـ « تِم نمایشگاهت به اون تابلو ختم می شه . هر چی مفهومه توی همونه ؛ بنظرم این اسم برازنده شه »

ـ « تو برازندگی اش که شکی نیست . اتفاقا خیلی هم خاصه »

ـ « پس همین شد ؛ شراب سفید ! »

ـ « انصافا هم بهش میاد ... لبخند دنیا کم از مستی شراب نداره »!

رعدی در دل آسمان خروشید . زمستان ؛ باز هوس باران بهاری داشت . سرش باز پر شد از صدای محراب « می خوام واسه ماه عسل بلیط سه نفره بگیرم . دنیا هم می گه هر جا می ریم بهداد رو ببریم »

در وجودش انقلاب شده بود با این حرف!

ـ «سر جهازیتون که نیستم ؛ برید خوش بگذره ... فقط سوغات من یادتون نره» .

ـ « خودتو لوس نکن بهداد .... دنیا هم راضیه »

ـ « سفر عادی بود می اومدم .... ماه عسله پسر ؛ توی ماه عسلم فقط تویی و دنیا . بهداد یه مهره ی اضافه اس»!

پشت فرمان ماشینش نشست . نم باران روی شیشه ی ماشینش خط انداخت . تصویر شراب سفید از برابر چشم هایش دور نمی شد . صدای محراب رهایش نمی کرد . وجدان پر گلایه اش روی پوست سینه اش ناخن می کشید . سینه اش سنگین بود . در داشبورد

را گشود و بسته ای که محتوی دو بلیط و تور تفریحی پاریس بود را بیرون کشید .

ـ« دنیا عاشق پاریسه ... می گم این همه کشور چرا اونجا .... می گه دوست دارم !.... عروسک جلو روی من می گه دوست دارم .... اونم من .... منی که به تک تک چیزایی که دوست داره حسادت می کنم»

هدیه اش برای محراب و عروسش بود . بی اراده نجوا کرد « خوش به حالت پاریس .... دنیا یک هفته مهمونته»

ماشین را روشن کرد . دل او بغض داشت یا آسمان زیادی دلش پر بود ؟! تند می بارید . تند و بی وقفه ...

از پشت قطره ها به در نگارخانه زل زد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ سینه مالامال درد است ... ای دریغا مرهمی

دل ز تنهایی به جان آمد ... خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو

ساقیا جامی به من ده .... تا بیاسایم دمی!

بازدمش را به بیرون فوت کرد . کاش زودتر این دو سه روز هم تمام می شد . بعد با خیال راحت بار سفرش را می بست . رفتن از این جهنم سوزان ؛ اراده می طلبید . اراده ای فولادین که بهداد در خودش نمی دید . لااقل تا وقتی که چشم هایش با خیال شراب پلک می بست و چشم می گشود!...

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [02:37 18.04.17]

#پست4

سبدهای کوچک و بزرگ گل ؛ نگاه های سرشار از تحسین و استقبال بی نظیر مدعوین ؛ و از همه مهم تر سورپرایز زیبای محراب ؛ مراسمی مثال زدنی از افتتاحیه ی نمایشگاه را رقم زده بود . با وجود اولین روز از افتتاحیه اما ؛ نگارخانه به شدت شلوغ شده و از همان ساعات اولیه مورد توجه و استقبالی بی نظیر قرار گرفته بود .

رونمایی از تابلوی شراب سفید ؛ توجه خبرنگارانی که در آنجا حضور داشتند به خود جلب کرده و از همه بیشتر ؛ چون شوری دل انگیز در وجود ناباور دنیا درخشید ه بود . هدیه ای بی نظیر از محراب .... تمام برنامه ها همان طور که بهداد در نظر داشت انجام شده و با وجود تبلیغات موثر و صد البته مدیریت رسولی در برگزاری مراسم ؛ نمایشگاه عکس محراب به شکلی مثال زدنی

مورد توجه اساتید بنام عرصه ی عکاسی قرار گرفته بود که قطعا بی ربط به بهداد و احساس خاصش نسبت به محراب نبود .

و در نهایت سورپرایز محراب برای عروس زیبایش « تابلوی شراب سفید ... » گرچه جنگ با دلش چیزی جز فروپاشی برایش نداشت اما در عوض توانسته بود در حق محراب برادری اش را تمام کند .

ـ بی نظیر بود محراب .... هنوزم شوکه ام.

ـ نه بیشتر از من .... بلاخره به بار نشست دنیا .

ـ نتیجه ی زحماتت کمتر از این نمی تونست باشه عزیزم . بازم بهت تبریک می گم.

ـ محراب جان اون سمت صدات می کنن .

محراب سری جنباند و دنیا را تنها گذاشت . نگاه دنیا اما به سمت تابلوی بزرگی از خودش که روی دیوار نصب بود لغزید . دلش از مهربانی محراب لرزید . به لبخند زیبای تصویر خندید . شاید

خودش هم تا به حال متوجه ی زیبایی لبخندش نشده بود ! لبخندی که در این تابلو نمادی از معنای زندگی عنوان شده بود . زندگی ای که در مرز میان اشکها و لبخندها به زیبایی گنجانده شده بود .

ـ ایده ی شراب از کجا دراومد دنیا ؟

به عقب برگشت و با دیدن کیمیا لبخند زنان شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ احتمالا از همین جا!

و با حرکتی با مزه به لبهایش اشاره کرد . هر دو ریز خندیدند و کیمیا با چشمکی شیطنت آمیز نجوا کرد:

ـ از الان شدی شراب وای به وقتی که بنوشتت.

ـ کوفت !... زشته دارن نگامون می کنن.

ـ خب نیگا کنن . تو که معروف شدی رفت . بذار ما هم لااقل کنارت دمی به خمره ی معروفیت بزنیم.

مکثی کرد و در همان حال ادامه داد:

ـ ولی خودمونیم برنامه ریزی های بهداد حرف نداره . ببین چیکار کرده که نمایشگاه روز اولی ترکونده حسابی .

ـ یعنی زحمات و هنر محرابم که هیچی.

کیمیا به طنز کلام او خندید و گفت:

ـ اون که صد البته عزیزم . ولی انصافا رفاقت این دو تا مثال زدنیه . نیگاش کن هنوزم در تلاشه چیزی کم و کسر نباشه .

نگاه دنیا به جانب بهداد که کمی آن سوتر در حال صحبت با اقای رسولی بود لغزید .

ـ دکمه ی خاموش نداره انگاری . سنگ تموم گذاشت این چند وقته براتون.

ـ حسودی می کنی دیگه!

کیمیا با حالتی با مزه خندید و گفت:

ـ تابلوئه ؟

دنیا هم خندید . دستهایش را به سینه گرفت و خیره به بهداد که مثل همیشه جذاب و شیکپوش در میان جمع می درخشید گفت:

ـ طفلی حسابی خسته شد این مدت . امیدوارم بتونیم براش جبران کنیم .

ـ در عوض بعد از سفر حسابی خستگی اش در می ره.

ـ سفر ؟! مگه قراره بره سفر ؟

ـ خبر نداری ؟

و در برابر نگاه متعجب دنیا ادامه داد:

ـ منم از حمید رضا شنیدم . می گفت وقتی دفترش بوده پیک به اسمش بلیط آورده . البته خود بهداد چیزی بروز نداده .

ـ محراب چیزی نگفت بهم .

ـ شاید اونم بی خبره!

نگاهش را به بهداد دوخت:

ـ خیلی بهش اصرار کردیم با ما بیاد سفر اما گفت نمی تونه و کار داره . پس بدجنس برنامه ی سفر مجردی چیده بود و رو نمی کرد.

ـ بهداده دیگه .... می شناسیش که ؛ باید دید با این برنامه ی پنهانی همسفرم داره یا نه.

و با چشمکی معنادار خندید . دنیا اما شانه ای بالا انداخت . برایش عجیب بود که محراب اطلاعی از برنامه ی سفر او نداشت . با نزدیک شدن دختر جوانی که ظاهرا خبرنگار بود و گفت در مورد تابلوی شراب سفید چند سوال از دنیا دارد ؛ کیمیا تنهایشان گذاشت .

کمی آن سوتر محراب در حال توضیح مفهومی دو تابلوی « تاریکی » و « درخشش » برای افرادی بود که دورش حلقه زده بودند .

وسایل پذیرایی روی میزی چیده شده و با این وجود دو نفر به خواست بهداد مسئول پذیرایی و خوشامد به مخاطبین علاقمند به عکس و عکاسی بودند . حمید رضا مسئول رسیدگی به فروش تابلوهای درخواستی و سفارشات بود . جالب اینکه اکثر تابلوها مورد توجه بسیاری قرار گرفته که یکی از مهم ترین دلایلش شکل خاص هنر عکاسی محراب و تم عکس های انتخابی اش بود.

رمان شراب سفید, [02:37 18.04.17]

تا ساعات پایانی ؛ نگارخانه همچنان شلوغ بود . بعد از تایم تعطیلی و بسته شدن نگارخانه ؛ محراب به کمک دوستانش در حال سامان بخشیدن به کارها برای روز بعد بود چرا که پس فردا مراسم برگزاری ازدواج بود و دیگر زمانی برای رسیدگی به امور نمایشگاه باقی نمی ماند . بهداد بابت روز آخر خیال او را بابت عدم

حضورش در نمایشگاه راحت کرده و گفته بود با خیال راحت به مراسم و آرایشگاه و عروسش برسد .

دنیا در حالی که به صحبت های محراب در مورد حضور چند تن از اساتید نامی در افتتاحیه اش با خوشحالی صحبت می کرد ؛ نگاهی به بهداد انداخت که بی خیال روی صندلی نشسته و با گوشی اش ور می رفت . مرد آرام و دوست داشتنی ای که بی شک برایشان سنگ تمام گذاشته و هیجان خاص محراب را مدیون خوبی های او می دانست.

لبخند بر لب به او نزدیک شد و بی هیچ نگاه کنجکاوی به گوشی اش زمزمه کرد:

ـ مطمئنم محراب بفهمه خیلی دلخور می شه!

عطر شیرین دنیا که در شامه اش پیچید چیزی ته دلش را تکان داد . سر بلند کرد و نگاهش روی صورت دختر جوان جا ماند . دنیا در برابر اخم جذاب و پرسشگر او دوباره به حرف آمد:

ـ نگفته بودی قراره بری سفر بهداد!

یک تای ابروی بهداد بالا رفت:

ـ سفر ؟!

ـ نگو شایعه اس که اصلا باور نمی کنم. فقط موندم چرا محراب بی خبره ؟!

در حالی که نفس بلندی می کشید سرش را پایین انداخت و خیره به صفحه ی گوشی اش پرسید:

ـ حالا کدوم کلاغه دهن لقی کرده ؟

ـ جای اینکه دنبال کلاغ باشی بگو مقصدت کجاس ؟ یهو دیدی همسفر در اومدیم.

به طنز دلنشین کلام دنیا لبخند زد . بی آنکه اختیار نگاهش را دست دلش بدهد ؛ خیره به صفحه ی روشن گوشی گفت:

ـ شایعه نیست ؛ گفتم تو مدتی که گرم روزای اول زندگیتون می شید برم سفر حسودی ام نشه منم هوس زن گرفتن به سرم بزنه.

ـ خدا کنه بزنه .... وگرنه فکر منو محراب دائم باید پی تنهایی تو باشه.

دل لعنتی باز در سینه اش سر به طغیان گذاشت .

ـ چهارمی که بیاد جمعمون حسابی جمع می شه بهداد .

کلافه از رشته هایی که با شنیدن شمیم خوش خنده ی او یکی یکی پنبه می شدند به تلخی جواب داد:

ـ چهارمی هنوز نتونسته دل بهداد رو از راه به در ببره . پس دو تایی برید خوش بگذره ؛ فکر منم نباشید ... بهداد که فکر کردن نداره!

سپس قبل از اینکه دنیا حرفی بزند سنگین و بیقرار از رایحه ی سمج عطر او بلند شد و کلافه از جدال دل و ایمانش رو به محراب پرسید :

ـ تموم نشد محراب.

ـ تمومه ؛ چطور ؟ کار داری تو برو.

ـ نه اما می گم خسته شدید . بریم یه کم استراحت کنید بهتره . بلاخره فردا و پس فردا هم کلی کار دارین.

ـ مگه تو کاری هم برای ما گذاشتی داداشم.

انگار خاری در دل بهداد خلید . واژه ی « داداشم » مثل سوزن قلبش را نشانه رفته بود .

ـ پنج دقیقه دیگه می ریم ؛ حله ؟

قبل از بهداد ؛ حمیدرضا که سرش گرم حساب و کتاب تابلوهای فروشی و سفارشات بود با لبخندی خاص گفت:

ـ ترکوندی ها محراب خان . اینجوری پیش بره روز عروسیتم باید بیای اینجا . کی می خواد این صفرا رو بشماره!

محراب خندید .

ـ انصافا فکرشم نمی کردم انقدر مورد توجه قرار بگیره . اول خواست خدا و دوم تلاش و زحمات بهداد و آخرشم عکسای من!

بچه ها به تواضعش خندیدند . بهداد با همان اخم های پر جاذبه ضربه ی آرامی به بازویش زد و هیچ نگفت .

ـ عکسات روح دارن . تک تکشون کلی حرف تو دل کاغذیشون جا دادن . آدم عادی هم با یه نکاه متوجه می شه که برای تک تکشون وقت گذاشتی.

ـ خصوصا شراب سفید!

ـ اونو که وقت نذاشت براش جونشو گذاشت!

صدای خنده ی بچه ها دوباره در سالن پیچید . کیمیا هیجان زده گفت:

ـ همه ی اینا یه طرف ؛ اومدن خونواده ی دنیا یه طرف.

ـ خدایی اش منم انتظار نداشتم آقای دلنواز بیاد افتتاحیه.

دنیا رو به حمیدرضا جواب داد:

ـ پدر من انقدراهم ترسناک نیستا .... بخدا دلش از آسمون روشن تره.

محراب عاشقانه دست ظریف دخترک را گرفت و گفت:

ـ می دونم عزیزم ... واقعا لطف کردن اومدن .

بهداد نگاهی به ساعتش انداخت که از چشم دنیا دور نماند . کلافگی اش به چشم دختر جوان زیادی مشهود بود .

ـ بریم دیگه محراب . بهدادم خسته اس.

دل در سینه ی بهداد غوغا کرد « تو نگران خستگی ام نشو لعنتی ... تو نگو بهداد ... نگو«!

ـ اوکی بریم . انشالله فردا هم به خوبی امروز برگزار بشه .

ـحسابی به آقا مزه داده .

بچه ها خندیدند و پس از تبریک مجدد به او از نگارخانه بیرون آمدند . خنکای شب پوست صورت دنیا را لمس کرد.

ـ بهار نمی خواد تابستون بشه ؟ با این سرماش عروسیمونو بارونی نکنه.

ـ سیل و تگرگ و بارونم بباره اون شب ؛ شب منه .... دربستم مخلص عروسک خانم هستم.

رمان شراب سفید, [02:37 18.04.17]

گونه های دنیا گل کرد . با خداحافظی از بچه ها شانه به شانه ی هم سوار ماشین بهداد که جلوتر از آنها پشت رل نشسته بود شدند . به محض بستن در بهداد با گازی پر شتاب ؛ نفس های سرد هوا را در فضای نورانی بیرون از ساختمان جا گذاشت و پایش را روی پدال فشرد . امیدوار بود دنیا حرفی از سفرش به محراب نزند . دوست

نداشت تا بعد از عروسی آنها حرفی از رفتن و خداحافظی مطرح شود .

ابتدا دنیا را به خانه رساند و پس از اینکه محراب را مقابل منزلشان پیاده کرد با نگاهی که سعی داشت همچنان گرم باشد از او خداحافظی کرد . کلافه بود و این همه آشوب داشت جانش را می گرفت.

قرار بود صبح روز بعد ماشینش را به کارواش ببرد تا برای روز عروسی ؛ به کابینی بی نظیر برای زوج جوان بدل شود . به اصرار او قرار بود ؛ بی ام و آبی کاربنی اش ؛ ماشین عروس محراب شود . ماشین عروس بهترین دوستش!....

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [02:38 18.04.17]

#پست5

نگاهش خیره به تاریکی های آن سوی پنجره بود دلش اما ؛ درگیر فصل تازه ی زندگی اش ... فصلی که از فردا آغاز می شد . خیال فردا چون موج شیرینی دلش را به ارتعاش واداشت . لبش را به دندان گزید و خندید . تا ساعتی پیش محراب همین جا بود . پایین پای پنجره ی اتاقش !.... صدایش از پشت خطوط ارتباطی تلفن همراه دل دخترک را زیر رو کرده و نگاهش از آن پایین تمام دخترانه هایش را میهمان آشوبی دل انگیز کرده بود .

»فقط یه شب دنیا ؛ امشبم بگذره از فردا شب باهاتم . ... می دونی خوبیش به چیه ؟«

دنیا در سکوت و از همین بالا لب زده بود:

»به چی ؟«

ـ اینکه اگر فردا شبم قبل از خواب خیال کنم مثل هر شب یه رویایی ؛ در عوض روزم با تو طلوع می کنه .

ـ محراب ؛ واقعا تموم شد . لطفا انقدر خودتو ازار نده.

ـ بی انصاف یه ساله خوابو خوراکو ازم گرفتی . اول خودت .... بعدم پدر زن نازنینم . هنوز تو هپروتم عروسک!

دنیا خندیده بود . دل محراب اما به جای قرار ؛ بی تاب تر شده بود.

ـ اگر از اولش می دونستم انقدر عزیز می شی به جای یکسال سر یک ماه قال قضیه رو می کندم عاشقت می شدم . نمی ذاشتمم انقدر اذیت بشی و پدر هر چی شاعر روی زمین و زیر زمینه رو در بیاری.

ـ بقول بهداد ؛ جنگ از طرف دوست ؛ دل آزار نباشد .... یاری که تحمل نکند یار نباشد!

ستاره ها نیمه های شب را بوسه باران نگاهشان می کردند که محراب دل کند و رفت .

لبخندش از یادآوری خداحافظی او عمیق تر شد . هنوز میان خیال شیرین جا مانده در فضای کوچه بود که با ضربه ای که به در اتاق خورد به خودش آمد . در را که گشود با دیدن امیر محمود و لیوان شیر گرمی که در دست داشت دلش لرزید .

ـ دیدم چراغ اتاقت روشنه ... گفتم بیام یه کم آخرین شب دختر خونه ی بابا بودنت رو خلوت کنیم .

دنیا خودش را کاملا کنار کشید . امیر محمود با مهربانی وارد شد و در حالی که لیوان را روی میز تحریر دنیا می گذاشت روی صندلی نشست . نگاهش به دنیا ؛ نهایت عشق بود . از وقتی پای محراب به صورت جدی وسط زندگی اشان آمده بوده خلوت های شبانه با

پدرش کمتر و کمتر شده و حالا حس می کرد چقدر دلتنگ حضور پدر در اتاقش بوده.

ـ بخور تا سرد نشده .

ـ شیر و عسل قبل از خواب ... قطعا دلم برای تمام اینا تنگ می شه!

ـ امیدوارم .... هر چند مطمئنم که محراب جای همه رو برات پر می کنه.

دنیا خیره به نگاه پر حرف او نجوا کرد:

ـ ازم دلگیری بابا ؟

ـ نمی دونم دلگیری رو چطوری معنا می کنن ... چون در حال حاضر بیشتر از دلگیر....

مکثی کرد و با لحنی خاص ادامه داد:

ـ دلتنگتم!

حسی گرم در تار و پود دنیا پیچید و اشک تا پشت مردمک چشم هایش بالا کشید . بی اراده خودش را به آغوش امن و بی تکرار پدر سپرد . در حالی که سرش را به سینه ی محکم او تکیه می داد زمزمه کرد:

ـ شکستن دل شما در توانم نبود بابا . خودت می دونی چقدر برام عزیزی ... تا به حال یکبارم روی حرفتون حرف نیاوردم . خودت اینجوری بارم اوردی که پای خواسته ام وایستم و کوتاه نیام .... محراب همون پایی بود که زندگی ام بدون اون لنگ می زد . نشد ازش بگذرم .... نتونستم بابا....

ـ می دونم عزیزم ....دیگه تموم شد ! قبلا هم گفتم ؛ تنها چیزی که براتون آرزو دارم خوشبختیه.

پلکهایش را روی هم فشرد . عادت به گریه نداشت . در طول زندگی و در چارچوب تربیتی پدرش یک چیز را به خوبی یاد گرفته بود ؛ که هیچ وقت مغلوب اشکهایش نشود . چرا که ضعف ؛

سر منشا تمام ناتوانی هاست ! دختری بود که در مسلک و منطق پدر نه مثل یک مرد که زنانه و محکم بار آمده بود . که اگر اینگونه نبود ؛ انقدر دیر دل به عشق محراب نمی سپرد!

صورتش میان دستهای پدر قاب شد . از سرخی چشمهای او پی به حال دگرگون اولین مرد بی نظیر زندگی اش برد . « پدر» ؛ اعجاز زندگی دنیا بود . اعجازی بی تکرار!

ـ دوست دارم بدونی تا وقتی زنده ام و نفس می کشم ؛ تا وقتی که هستمو پدرتم ... به خاطر هیچ مشکلی دلت نلرزه ... که احساس غربت و تنهایی نکنی . که اگر یه روز دلت از زندگی و دنیا گرفت و نیاز به تکیه گاه داشتی بدونی که ... جات همیشه اینجا محفوظه.

و به سینه اش ؛ به آغوش پر مهرش اشاره زد . اشکهای سمج دنیا ولی ؛ لرزیدند . درست همپای دلی که برای تک تک بیست و سه بهاری که با پدر سر کرده بود می لرزید و دلتنگی های از راه نرسیده را فریاد می کشید .

امیر محمود اما ؛ با اقتدار همیشگی برخاست . پیشانی دخترش را بوسید و خیره به نم زیبای چشم هایش زمزمه کرد:

ـ خوب بخوابی دخترم .... روز خاصی رو در پیش داری .

ـ خیلی دوست دارم بابا .... تو هم هیچ وقت اینو فراموش نکن.

رمان شراب سفید, [18.04.17 02:38]

پلکهایش را بر هم زد و قبل از اینکه بغض مقتدر پدرانه اش بشکند از اتاق بیرون رفت . دنیا لبریز از احساسات متفاوتش با نفسی بلند ، لیوان شیر را برداشت . گرمای دلپذیر لیوان در کف دستهایش جاری شد . گوش جانش هنوز از صدای ضربان دلگرم کننده ی سینه ی پدر لبریز بود . قطعا دلش برای تمام خلوت های کوتاهش با پدر تنگ می شد . امیر محمود فقط پدرش نبود بلکه در طول سالهای زندگی اش ؛ بهترین دوستش نیز محسوب می شد . پای محراب که وسط آمد ؛ همه چیز به هم ریخت .

صدای پیامک گوشی نگاهش را به سوی خود کشید . لبخندی میان بغض فرو خورده اش خزید . به خیال اینکه باز محراب بی خوابی به سرش زده به سوی گوشی رفت اما با دیدن اسم فرستنده اخم هایش در هم رفت و حیرت زده پیامک ارسالی « بهداد » را گشود :

»آرزو؛ تعبیری نداره جز دلخوش بودن به امیدی برای تحققش... آرزوی من برای تو ؛ فقط تو یه چیز خلاصه می شه ... نیازی هم به امید نداره . آشیانه تون سبز« !

چند بار پیام را خواند . نگاه متعجبش روی عقربه های ساعت که سه نیمه شب را نشان می داد لغزید . گاها پیش آمده بود از طرف او پیامی در مورد محراب دریافت کند اما به این شکل مستقیم و بی حاشیه نه!

فردا روز عروسی بود و بهداد می توانست تبریکش را همان موقع نیز اعلام کند . اما با متن عجیب و غریبش ان هم در این ساعت از شب شوکه بود.

بی توجه به ساعت با تردید شماره اش را گرفت . حس می کرد یک چیزی در این دو سه روز طی شده سر جایش نیست . لااقل در مورد بهدادی که عادت نداشت به این شکل ببیندش حس کرد که می بایست مساله ای پیش آمده باشد . خصوصا شنیدن برنامه ی سفر ناگهانی اش که حتی محراب هنوز هم اطلاعی از آن نداشت . باید از علت عجیب و غریب شدن بهداد را می فهمید ....

»دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد«.....

نگاه متحیرش را به گوشی دوخت.

»این که دو دقیقه پیش پیامو ارسال کرد«!

شانه ای بالا انداخت و با خود اندیشید بعد از مراسم و قبل از سفر ماه عسلشان که محراب گفته بود سورپرایز است ؛ سر از ماجرا در

می آورد و مشکل پنهان بهداد را حل می کرد . بهداد به گردنشان خیلی حق داشت.... خیلی!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [19:01 24.04.17]

#فصل_سوم #پست6

تصویر قاب شده در آینه شبیه تمام عروس ها بود . دختری در لباس سفید و زیبای عروسی ، با صورتی آراسته که به خواست خودش ساده و ملایم آرایش شده بود . ملیح و خواستنی ! درست همان طور که محراب دوست داشت . به احترام خاندان کبیری لباسش در عین زیبایی ؛ خاص و پوشیده بود . دلش می خواست همه چیز در قالب چارچوبهای عقیدتی دو خانواده صورت پذیرد . بدون هیچ رنجشی .

هر چند که عزیز گفته بود « او را همان طوری که هست دوست دارند و دلیلی ندارد خودش را معذب کند . که فقط یکبار عروس می شود و باب دل و سلیقه اش تدارک لباس و مراسم ازدواجشان را ببیند » دنیا اما ؛ با درایت و عشقی که نسبت به محراب و خانواده اش داشت ؛ همه ی جوانب را سنجید . دنیا ؛ همان انتخاب به جای

تنها پسرشان بود که جای دختر نداشته ی حاج آقا کبیری بزرگ را بیش از تصور ممکن پر کرده و جایگاهی خاص در دل مهربان آنها به خودش اختصاص داده بود .

ـ محراب امشب دووم بیاره صلوات!

دنیا لب گزید:

ـ کوفت . یه امروز جدی باش کیمیا . مثلا جای خواهر شوهر نداشته ی من اینجایی.

کیمیا با لودگی خندید:

ـ آخه انصافه روی شونه های ظریف من بار به این سنگینی ؟....

خواهر شوهر هم می تونه آب باشه هم آتیش

ـ طفلی حمیدرضا چی می کشه از دستت .... نخواستم خواهر محراب باشی تو همین دوست عزیز من باقی بمون کفایت می کنه . بقیه اش پیشکش.

و در حالی که نگاهش روی طراحی ظریف ناخن هایش می نشست لبخندی زد و گفت:

ـ عروس شدنم مکافات داره ها .

دختری که روی ناخن هایش کار می کرد خندید .

ـ خسته شدید ؟ دیگه آخرشه.

ـ دلتنگ محراب خان شدی ؟

و با چشمکی شیطنت آمیز ادامه داد:

ـ چه عجب یه ربعه زنگ نزده داماد آتیشمون.

ـ کیمیا!

ـ مگه دروغ می گم .... از صبح تا حالا هزار بار زنگ زده . خدا امشب به دادت برسه.

دنیا به او چشم غره رفت کیمیا اما بلند خندید . با صدای ملودی تلفن خنده ی کیمیا اوج گرفت:

ـ بفرما ...شانس بیاریم ذوب نشه تا آخر شب.

دنیا با دست آزادش گوشی را از دست او کشید و بی آنکه صفحه را ببیند بلافاصله جواب داد:

ـ جانم عزیزم...

سکوت آنسوی خط دلش را لرزاند . نگاهش به شیطنت چشم های کیمیا بود که دوباره لب زد:

ـ الووو!.... محراب!

ـ سلام!

متعجب از شنیدن صدای بهداد جوابش را داد غافل از دلی که انسوی خط با همان جمله ی اول او سقوط را تجربه کرده و تمام شریان های خونی اش را به شورش واداشته بود!

ـ ببخشید فکر کردم محرابه ... خوبی بهداد جان ؟

طنین گرفته ی بهداد در گوشی پیچید:

ـ خوبم ... یعنی .... خوبم ! عالی !.... فکرشم نمی کردم تو جواب بدی...

و با لحنی که عجیب به دل می نشست ادامه داد:

ـ آخه می گن عروس خانوما روز عروسیشون از همیشه بیشتر دست نیافتنی می شن!

دنیا خندید . تصویر روشن خنده اش پشت پلکهای داغ بهداد خزید .

ـ فکر کردم محرابه .... چه خبر ؟ هنوز نمایشگاهی ؟

خیره به آخرین مرحله ای که روی ناخن های دست راستش انجام می شد صدای او را شنید:

ـ نه اومدم بیرون . باقی کارا رو سپردم به رسولی . اما همه چیز اوکیه ... بازدید عالی بود . حتی برای امروز که تا دو بیشتر نبود . احتمالا به خاطر تایم سه روزه و فشرده ای که داشتیم برگزاری نمایشگاه تا این حد عالی جواب داد.

ـ دقیقا و البته از حق نگذریم زحمات تو!

وقتی سکوت بهداد طولانی شد با نگاهی به گوشی و اطمینان از عدم قطع ارتباط پرسید:

ـ می ری پیش محراب ؟

دل در سینه ی بهداد غوغا کرد . در حالی که ساک سفری اش را به دستهای راننده ی آژانس می سپرد با نگاهی به آسمان ابری بالای سرش جواب داد:

ـ زنگ زدم جواب نداد .... گفتم شاید اومده دنبال عروس . برای همین به کیمیا تلفن کردم.

ـ نه هنوز که نیومده . احتمالا کارش طول کشیده .

سوار ماشین شد و پلکهایش را بست . طنین همیشه آرام دنیا تارهای شنوایی اش را انباشت:

ـ خیلی به زحمت افتادی بهداد جان . انشالله به موقع جبران می کنیم.

بهداد برگشت و خیره به بسته ی بزرگی که روی صندلی عقب ماشین با پوششی ضخیم بسته بندی شده بود جواب داد:

ـ جبران شده .... من سهممو برداشتم!

ماشین حرکت کرد . با دلی که آشوب بود خداحافظی کرد و گوشی را داخل جیب کت اسپرتش سر داد . داشت با سهم ممنوعه اش ؛ همه چیز را جا می گذاشت و می رفت . لااقل امروز را می بایست بدون اندیشه به روز نامشخص بازگشتش می رفت و دور می شد . تهران ؛ امروز و امشب ؛ جای او نبود!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [19:03 24.04.17]

#پست7 از روی صندلی

که بلند شد خسته نباشیدی به دختر جوان گفت و لبخندی رضایتمند روی لبهایش نشست خصوصا وقتی که کیمیا نیز با نگاهی دقیق به دستهایش گفت « خیلی ناز شد« !

دنیا در حالی که به خواست فیلمبردار لباسش را مرتب می کرد تا او بتواند کارش را شروع کند پرسید:

ـ به نظرت دیر نکرده ؟

ـ نه بابا ؛ بلاخره آرایشگاه و تحویل ماشین عروس و اداهای فیلمبرداری زمان بره عزیزم

چشمکی به فیلمبردار جوان زد و افزود:

ـ نه خانم جلالی ؟ .... ادم جوری باید تو فیلم عروسی اش یه سکانسو صد بار اجرا کنه که انگار قراره تهش اسکار بگیره!

دنیا به زحمت خنده اش را خورد . کیمیا اما کوتاه نیامد:

ـ ته تهش می رسه به....

ـ می خوای تو یه زنگ بزن به محراب ببین کی می رسه ... هان ؟ ته و توی قضیه رو هم بی خیال شو لطفا.

کیمیا بلند خندید و خانم جلالی لبخند زنان دوربینش را روشن کرد:

ـ یادم باشه فیلمبرداری مراسم عروسیتو قبول نکنم کیمیا جان که سر و کله زدن با تو اعصاب می خواد.

ـ به بهداد می گم سفارشمو بکنه قبول کنید.

ـ طفلی بهداد!

ـ به ما رسید شد طفلی!

هر دو خندیدند اما به یکباره با صدای برخورد چیزی به کف سرامیک و جیغ خفیف کیمیا دل در سینه ی دنیا ریزش کرد و بلافاصله به عقب چرخید . تنها چیزی که مثل سوزن توی چشم هایش فرو رفت سرخی پخش شده ی روی زمین بود ... زمین و پایین لباس زیبای عروسش!

ـ وای ببخشید تو رو خدا....

ـ چیکار کردی مریم ... حواست کجاس ؟

نگاه نگران دنیا روی چشم های ترسیده ی دخترک ناخن کار و لکه های ریز و قرمز و سیاهی بود که پایین دامن بلند لباسش توی ذوق می زد .

ـ باور کنید نفهمیدم یهو چی شد ؟ شیشه لاکام از روی صفحه....

مدیر آرایشگاه و اخم های غلیظش مهم نبود . رنگ پریده ی مریم و نگاه ترسیده اش هم اهمیتی نداشت . حتی شلوغ کاری و عصبانیت کیمیا و نگاه متاسف خانم جلالی و شاگردانش که

دورشان حلقه زده و هر کدام نظری می دادند هم به گوش هایش نمی رسید . حتی کلام نگران و دلسوزانه ی خانم جلالی که می گفت در ادیت فیلم لکه ها را برطرف خواهد کرد .... هیچ کدام به پای آشوبی که در دلش طغیان می کرد نمی رسید .

لکه ها با تلاش و همهمه ی اطرافش کمرنگ می شد ... اما آشوب در دلش اوج می گرفت . نگاهش روی عقربه های ساعت لغزید . شاید اگر لکه های لعنتی نبودند همه مثل او به این نتیجه می رسیدند که چرا هنوز خبری از آمدن داماد نیست ؟!

******

تلفن خاموش محراب و طنین سرد و عاری از احساس اپراتور همراه اول مثل سوهان روی اعصابش خط می کشید . « دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد»

در حالی که پایین دامنش را چک می کرد لبهایش را جمع کرد . لکه ها کمرنگ شده بودند اما با دقت که نگاه می کرد هنوز هم اثرشان در پایین لباس به چشم می آمد . کلافه و ناراحت به کیمیا که دوباره داشت شماره می گرفت خیره ماند .

ـ بهدادم جواب نمی ده!

ـ یعنی کجا موندن ؟!

ـ تو آروم باش عزیز دلم پیداشون می کنیم ..... چه اعصاب خوردی شد یهو!

سپس رو به خانم جلالی پرسید:

ـ همکارتون جواب نداد خانم جلالی ؟

ـ در دسترس نیست!

حس می کرد یک گله زنبور بی رحمانه به قلبش نیش می زنند . دلش ارام نمی گرفت . لااقل تا وقتی که محراب را نمی دید قرار به جانش نمی نشست . مدیر سالن و آرایشگرش سعی داشتند ارامش کنند . دو عروس دیگر که آن روز در سالن حضور داشتند کارشان تمام شده و با امدن همسرانشان رفته بودند . فقط او مانده بود و یک دنیا دلواپسی میان چشم های زیبایش ! باید خودش را جمع و جور می کرد و افکار بد را از سرش دور می کرد اما دلی که در سینه اش پر و بال ثانیه های از دست رفته را می زد انگار هیچ وقت آرام نمی گرفت .

میان دل دل زدن های پر آشوب و فضای بزرگ سالن آرایشگاه که هر لحظه در نظرش تنگ و تنگتر می شد ؛ به یکباره با صدای بلند ایفون نگاه ها به جانب پنجره کشید .

»چشمتون روشن .... داماده« !

ـ بلاخره اومد دنیا .... دیدی گفتم بی جهت نگرانی ؟

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [19:04 24.04.17]

#پست8 حواسش نه پی اشاره ی

فیلمبردار بود نه ماشین های عبوری که از کنارشان می گذشتند و به اعتبار ماشین عروس برایشان بوق می زدند . تمام دلش را سپرده بود به گرمای دلپذیری که روی پوست دستش نفس می کشید . پنجه ی ظریفش میان دست مردانه ی محراب بود که در حین رانندگی ؛ محکم گرفته بود . دلش نمی خواست هیچ چیزی مهم ترین روز زندگی اش را خراب کند . حتی آن لکه های لعنتی که با وجود محو بودنشان اما هنوز به چشم او پر رنگ می آمدند . دلش فقط

همین لحظه ها را می خواست . لحظه هایی که با حضور دلنشین محراب برایش حکم زندگی داشتند.

ـ نمی خوای اخماتو باز کنی عروسک خانم ؟

سعی کرد لبخند بزند .

ـ نگران شدم محراب.

ـ حق داری ... ولی اتفاقه دیگه . خودمم نفهمیدم چطور گوشی از دستم سر خورد افتاد تو جوب . جالب اینکه خشک بود اما گوشی ام خاموش شد دیگه هم روشن نشد.

ـ بهداد کجا موند پس ... اونم جواب نداد بیشتر نگران شدیم . فکر می کردم میاد پیش تو.

محراب در حالی که به سمت باغ مورد نظر فیلمبردارشان رانندگی می کرد با لحنی خاص جواب داد:

ـ تا ظهر نمایشگاه بود ولی بعد از اون دیگه ازش بی خبر موندم .

می گم که گوشیمم خاموش شد نشد باهاش صحبت کنم

ـ احتمالا اونم رفته سراغ کارای خودش . هر چی باشه امشب ساقدوش داماده.

محراب با لبخندی گرم سرش را تکان داد . اما ذهنش درگیر جای خالی بهداد بود که فکر می کرد روز عروسی اش می بایست در تمام قدم هایی که بر می داشت در کنارش می بود .

ـ هنوز تو فکر بهدادی ؟

ـ یه کم!

ـ بدجنس.

خندید و پس از مکثی خاص زمزمه کرد:

ـ یه چیزیش شده . بهداد همیشگی نیست .

دنیا به نیمرخ مردانه اش زل زد . دلش میخواست بپرسد هنوز از ماجرای سفر بهداد بی خبر است یا نه که با توقف ماشین جلوی ورودی باغ مورد نظر ؛ صدا در گلویش جا ماند . وقتی وارد باغ شدند با دیدن قصر کوچکی که وسط باغ به زیبایی می درخشید و تصویر فیلم های رویایی را یادآور می شد به محراب حق داد که همه چیز را به بهداد بسپارد . از انتخاب سالن عروسی گرفته تا گل و فیلمبردار و ..... . انگار این مرد در همه چیز نحو احسنت را مد نظر قرار میداد . خصوصا با انتخاب فیلمبردار حرفه ای و دم و دستگاهی که قرار بود زیباترین روز زندگی اشان را در خاطر کاغذی عکس ها به شکلی بی نظیر حک کند .

ذهنش به سوی پیام عجیب و غریب تبریکی که شب قبل ارسال کرده بود پر کشید . دسته گلش را میان دستهایش فشرد و وقتی محراب در را برایش گشود ؛ لبخندش را به جادوی سبز چشم های او سپرد....

*****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [19:04 24.04.17]

#پست9 بوی گرم اسپند ؛

رایحه ی دل انگیز خوشبختی و طنین شادباش مدعوین ....حضور ارکستر خاصی که با ساز سنتی اش حال و هوایی عجیب به بزمشان بخشید ه بود ... هدیه ی بی نظیر محراب به عروسش .... سورپرایزی که بهداد ترتیبش را داده بود ... سفر ماه عسلشان به پاریس .... و جای خالی و پر رنگ بهداد در مراسم....

گرمای آغوش پدر .... بوسه ی مهربان حاج آقا کبیری روی پیشانی عروس زیبایش .... بزمی که با عاشقانه های محراب و شور و پایکوبی میهمانان و شبی که میان سو سو زدن ستاره ها آرام گرفت ... عطر خوش آرزوهای خوب .... و باز هم جای خالی بهدادی که تا تمام شدن مراسم عروسی هیچ رقمه پر نشد!

ـ گوشی اش خاموشه . حمیدرضا هر چی تلاش کرد نتونست پیداش کنه.

ـ نکنه اتفاقی براش افتاده باشه.

ـ بهداده دیگه .... نمی شه پیش بینی اش کرد.

پاسخ مصمم محراب اما ؛ لبهایشان را به هم دوخته بود وقتی که گفت:

ـ « اما نه تو شب عروسی من !... نه وقتی که قرار بود برادریشو در حقم تموم کنه»!

شب رو به پایان بود . عروس و داماد میان شادباش و صدای بوقهایی که تاریکی را می شکست ؛ سوار بر ماشینی که بوی تلخ عطر جا مانده از بهداد را یادآور می شد ؛ با مشایعت ماشین هایی که پشت سرشان قطار شده بود به سوی آپارتمانی که در تب عاشقانه هایشان می سوخت حرکت کردند . شب ساکن بهاری ؛ در میان ابرهایی که نمی باریدند هنوز نفس می کشید .... نگاه گرم محراب با وجود فکری که همچنان درگیر جای خالی بهداد در مهم ترین شب زندگی اش بود روی نیمرخ زیبای عروسش لغزید:

ـ دنیا!

ـ اگر باز می خوای در مورد بهداد حرف بزنی...

محراب با خنده ای شیرین دستش را گرفت و به سمت لبهایش برد و بوسید . حسی دلپذیر تا اعماق وجود دختر جوان را قلقلک داد .

ـ حتما توجیهی برای کارش داره . منم ناخواسته خبر دار شدم که قراره بره سفر . وقتی اومد یقه شو بچسب بپرس چرا رفت ؟ که چرا امشب نبود ؟ ولی لطفا دیگه این حرفها رو تکرار نکن ... شب عروسیمون فقط به یه کلمه ختم شده ؛ بهداد بهداد بهداد!

ـ دلگیرت کردم عروسک ؟

ـ می دونم بهداد خیلی برات مهمه اما....

نگاهش را از چشم های محراب دزدید . محراب اما گرم و صمیمی خندید .

ـ بهداد بفهمه بهش حسودی کردی سه چراغ روشن به خودش می ده .

ـ حق ندارم ؟

ـ تو فقط حق داری مال من باشی .... که خنده هات ؛ اخمای خوشگلت ؛ حتی حسادت نازت متعلق به من باشه.

ماشین را کنار حاشیه ی خیابان کشید . یک ربع پیش بلاخره ماشین های عقبی دل کنده و با بوقهای پیاپی و تبریک مجدد از آنها خداحافظی کرده و تنهایشان گذاشته بودند .

ـ چرا اینجا وایستادی ؟

دستش را روی صندلی دخترک حائل کرد و در حالی که به جانبش خم می شد جواب داد:

ـ که زیر آسمون خدا ؛ یه بار دیگه با تمام جونم بگم که چقدر می خوامت عروسک خانم.

لبهای دنیا شکفت . گونه هایش رنگ گرفت و زیر حجم داغ نگاه محراب سوخت.

ـ حساب کتاب جای خالی امشب بهداد بمونه برای بعد ؛.... قرار امشبمون از قبل گذاشته شده عروس خانم ....امشب فقط مال ماست.

پلکهایش را بر هم زد .

با طنینی گرم و لبریز از احساسات ؛ در حالی که لبهایش را به لاله ی گوش عروسش نزدیک می کرد نجوا کرد:

ـ امشب می خوام مست بشم ..... عاشق یکدست بشم

بدون تو نیست بودم امشب می خوام هست بشم....

دل میان سینه ی دنیا لرزید . ضربان قلبش سر به فلک ستاره ها گذاشت . محراب با پشت دست به نرمی پوست گونه ی دنیا را لمس کرد .

ـیه جون ناقابلی هست ... بذار فدای تو بشه

بیفته زیر قدمات ... تا خاک پای تو بشه

خیره به چشم های دنیا لبخند زد . میان تیره روشن جنگلی که پشت مردمک هایش نفس می کشید انگار فرشتگان خدا نماز می خواندند .

ـ بریم ؟.... خونه منتظرمونه!

دنیا میان تب و تاب دل بی قرارش که از حجم خواستن و عشق بی اندازه ی محراب آرام نمی گرفت پلکهایش را بر هم زد . این مرد را می خواست . با تمام وجودش .... برای تمام روزهای زندگی اش ....

محراب در حالی که بال نفس های گرمش را روی گونه ی عروسش جا می گذاشت با نگاهی عاشقانه پا روی پدال فشرد و دکمه ی پخش را فشرد . صدای خواننده که در فضای ماشین پیچید ضربان قلب دنیا اوج گرفت . همان شعری بود که محراب برایش می خواند .

ـ امشب می خوام مست بشم .... عاشق یکدست بشم

بدون تو نیست بودم امشب می خوام هست بشم

صفحه ی روشن گوشی خاموش محراب که روی داشبورد بود نگاه دنیا را به سوی خود کشید .

ـ گوشی ات بیدار شد محراب!

محراب خندید:

ـ ظاهرا اونم دیوونه کردی عروس خانم . اگر دلخور نمی شی بردار ببین از بهداد بی معرفت خبری هست یا نه.

دنیا لبخند زنان گوشی را برداشت . جز تعداد بالای پیام هایی که مربوط به تماس های از دست رفته بود ردی از بهداد نیافت .

ـ فروغی کیه محراب ؟... بالای سی بار باهات تماس گرفته!

رمان شراب سفید, [19:04 24.04.17]

اخم های محراب در هم شد و گوشی را گرفت . نزدیک آپارتمانشان بودند . محراب متعجب از تعداد تماس های بالای سرایدار ساختمانی که آتلیه اش در آنجا قرار داشت وارد کوچه ی نشاط شد و دمی بعد دکمه ی ریموت پارکینگ را فشرد.

ـ سرایدار ساختمان آتلیه اس!

ـ شاید مشکلی پیش اومده .... ها ؟

محراب که متوجه ی پیام فروغی بین پیام های دیگر شد ماشین را پارک کرد و با دلی که در سینه اش فرو می ریخت زیر لب نجوا کرد :

ـ خدای من!

دنیا با نگرانی به جانبش خم شد:

ـ چی شده محراب ؟ ...

مردمک های محراب بالا امد . رنگ پریده اش زیر تاریک و روشن چراغهای سقفی پارکینگ به وضوح دیده می شد . دنیا ترسیده و نگران لب زد:

ـ محراب می گم چی شده ؟

لبهای محراب لرزید:

ـ من باید برم دنیا ....

دل در سینه ی دنیا ریزش کرد . محراب بلافاصله و با دستپاچگی پیاده شد . در سمت دنیا را گشود و در حالی که کمک می کرد پیاده شود گفت:

ـ عزیزم اشکالی نداره یک ساعت تنهات بذارم ؟ زودی بر می گردم . هوم ؟

نگاه مات دنیا روی لبهای او ماند . داشت می رفت .

ـ لااقل بگو چی شده محراب .... دارم دیوونه می شم.

محراب او را به داخل کابین آسانسور هدایت کرد و در حالی که همراهش بالا می رفت با کلافگی دستی لای موهایش کشید . با صدایی که انگار جان می کند از گلویش خارج شود جواب داد:

ـ آتلیه آتیش گرفته!

چشم های دنیا تا آخرین حد گشاد شد . گیج و ناباور به محراب و رنگ پریده اش خیره ماند . می دانست محراب چقدر آتلیه اش را دوست دارد . تمام زندگی هنری اش در آنجا بود . زیر چاردیواری تاریک خانه اش....

در آسانسور که باز شد محراب دست عروسش را گرفت . با دست ازادش کلید را به در آپارتمانشان انداخت . دنیا با دلی که می لرزید میان چارچوب در ایستاد . این همه آشفتگی قطعا نمی توانست فقط و فقط به خاطر سوختن اتلیه ای که معلوم نبود در چه وضعیتی قرار داشت باشد .

ـ محراب!

محراب دستهایش را به گرمی فشرد .

ـ زودی بر می گردم ....به کسی چیزی نگو . لااقل تا وقتی که خودم بهت خبر بدم . راستش....

با نوک زبان لبهای خشکیده اش را تر کرد . انگار آتش به جان او افتاده بود .

ـ نگران بهدادم.....

صدا در گلویش شکست . طنین وامانده اش در سر دنیا انعکاس یافت « نگران بهدادم ....» قلب دنیا از دردی عمیق تیر کشید . حتی دلش نمی خواست تصورش را کند که بهداد در اتلیه و میان آتش.....

به قدم های محراب که دور می شد خیره ماند . لبهایش لرزید:

ـ محراب....

بغضی غریب به گلویش هجوم آورد . محراب با دیدن مردمک های لغزانش قدم های رفته را بازگشت و تن ظریف عروسش را تنگ در آغوش کشید . کنار گوشش نجوا کرد:

ـ زود برمی گردم دنیا .... فقط دعا کن .....دعا کن.....

رفته بود اما جای بوسه اش هنوز روی پیشانی دنیا گرم بود . دنیا ولی با دلی که وحشتزده می تپید دل از راهروی خالی از حضور محراب کند و قدم به آپارتمان گذاشت . حس می کرد دیوارهای خانه به حضورش دهن کجی می کنند . همه چیز خراب شده بود . خوب که فکرش را می کرد می دید واقعا همه چیز خراب شده ! بهداد نبود .... اتلیه در آتش سوخته بود ....

سرش پر از صدا بود . صدای همهمه .... صدای شادباش هایی که در پیچ و تاب شنوایی اش جا مانده بود ... و در میان همه ؛ صدای شعری که محراب برایش می خواند ... برای امشب و برای این خانه ! خانه ی مشترکی که در قشنگترین شب ورود به آن ؛ تنها بود!

»امشب می خوام مست بشم«!....

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [18:58 26.04.17]

#پست10 عقربه های ساعت

شش صبح را پشت سر می گذاشتند و روشنایی روز آرام ارام تن خوابالودش را بالا می کشید اما هنوز خبری از محراب و تماس تلفنی اش نبود . هزاران بار شماره اش را گرفته اما هر بار پاسخ سرد اپراتور همراه اول دلواپسی هایش را تشدید کرده بود « مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد .... »

خاموش بودن تلفنش را ترجیح می داد . لااقلش این بود که به خراب شدن گوشی ربطش می داد . اما در دسترس نبودنش را نه .... تمام وجودش آشوب اتفاقی تلخ را فریاد می کشید . مدام تصویر سوخته ای از بهداد در ذهنش نقش می بست . تصویری سیاه از مردی که دوستش داشت . برادری که هم خون محراب نبود اما با تمام غریبگی هایش برادری را در حقش تمام کرده بود .عزیز

محراب ؛ عزیز او نیز بود . خصوصا که این عزیز کسی نبود جز بهداد .

با دلی که تقلای آرامش داشت برای هزارمین بار شماره ی محراب را گرفت . پلکهایش را بست و دعا کرد . اما به جای محراب و صدای بوق ؛ باز صدای اپراتور در سرش انعکاس یافت .

اعصاب خسته اش از شدت افکار درهمی که داشت تیر می کشید . کلافه و نا ارام از روی تخت بلند شد . دلش از گلبرگهای یاسی که با عطر تمام نشدنی شان روی تخت همچنان به او و احساسات سر خورده اش دهن کجی می کردند به هم خورد . مقابل آینه ایستاد . اندامش هنوز میان لباس عروس زیبایش خواب تب لحظه های هم آغوشی با محراب را می دید . بغضی تلخ ته گلویش چسبید و مثل سوزن توی چشم هایش فرو رفت . لبش را به دندان گزید و بغضش را به زحمت فرو خورد . دلش نمی خواست به هیچ اتفاق بدی فکر

کند . بهداد سالم و سلامت بود . هیچ اتفاقی نمی توانست مرد محکمی مثل او را از پا در بیاورد حتی دستهای سوزان و بی رحم آتش ! حتی اندیشیدن به شعله های گرم آتش دلش را به هم می زد . باید کاری می کرد . باید از کسی کمک می گرفت . اگر تا ساعتی دیگر در همین حال می ماند قطعا دیوانه می شد . کاش همان دیشب همراه محراب رفته بود .

بی اراده گوشی اش را برداشت و بی توجه به عقربه هایی که هفت صبح را نشان می دادند به کیمیا پیامک زد.

ـ « بیداری کیمیا«!

وقتی ده دقیقه گذشت و خبری از کیمیا نشد بی اراده شماره اش را گرفت . با سومین بوق صدای خوابالود و حیرت زده ی کیمیا در گوشی پیچید:

ـ دنیا ....خودتی ؟!

به زحمت جواب داد:

ـ کیمیا .... متاسفم این موقع تماس گرفتم .. ولی ....دیگه نتونستم طاقت بیارم...

صدا در گلویش شکست . دختر محکم و مقاوم امیر محمود دلنواز داشت می شکست . لرزش صدای گرفته اش کافی بود تا کیمیا پی به حال خرابش ببرد . کیمیا در حالیکه به شدت ترسیده و نگران شده بود پرسید:

ـ چی شده دنیا ؟ .... محراب خوبه ؟.... الووو

خیره به مردمک های خیسش از قاب آینه لب زد:

ـ محراب خونه نیست!

می توانست حیرت صامت چشم های گشاد شده ی کیمیا را از پشت تلفن احساس کند . کیمیا که پیدا بود خواب کاملا از سرش پریده با صدایی هیجانزده و نگران پرسید:

ـ یعنی چی که خونه نیست ؟ .... همه چیز اوکیه دنیا ؟.... دنیا ....د حرف بزن قلبم داره میاد تو دهنم

رمان شراب سفید, [26.04.17 18:58]

دلش نمی خواست گریه کند . نباید مغلوب اشکهایش می شد . یاد گرفته بود اشکهایش را قربانی غرور زنانه اش کند . باید مثل همیشه محکم می بود ... باید....

به زحمت جواب داد:

ـ از دیشب رفته ... گوشیش خاموش بود .... وقتی روشن شد خبر رسیده بود که....

ـ خبر چی ؟.... دارم سکته می کنم دنیا....

ـ گفتن آتلیه آتیش گرفته....

صدای جیغ خفه ی کیمیا مثل روی اعصابش کش آمد .

ـ شوخی می کنی!

ـ محراب .... تصور کرد بهداد آتلیه بوده .... چون خبری ازش نبود .... یعنی فکر کنم مطمئن بود که بهداد تو اتلیه بوده و....

آب دهانش را فرو داد . باید توانش را جمع می کرد و در برابر هجوم اشکهایش ایستادگی می کرد .

ـ گفت خبر می ده ولی ... از دیشب تا حالا خبری ازشون نیست . ترسیدم خودم راه بیفتم برم اونجا ... محراب گفت به کسی حرفی نزنم ... ولی دیگه نشد ... داشتم دیونه می شدم

ـ من .... من گیج شدم دنیا .... یعنی می خوای بگی تو آتلیه آتیش سوزی شده و بهدادم.....

چانه ی دنیا لرزید . پلکهایش را محکم روی هم فشرد اما اشک ؛ گرم و سوزان از لای پلکهایش خزید و روی گونه هایش شیار انداخت . کف دستش را روی پیشانی اش فشرد و با اشکهایش فرو ریخت

ـ من ... من الان میام اونجا....

ـ کیمیا ....!.... اگر بلایی سر بهداد اومده باشه محراب می میره ....

بغضش شکست و لبهایش به سختی لرزید:

ـ بهداد! ....

ـ نگران نباش .... من الان راه می افتم ... فقط آروم باش

گوشی را روی میز انداخت و در حالی که به شدت احساس ضعف می کرد کف هر دو دستش را روی میز آینه گذاشت . سنگین بود . از این همه نگرانی و ترس ؛ سنگین شده و به شدت هراس داشت . هراس لحظه های از راه نرسیده .... همان ها که بوی حادثه می دادند.

سرش را که بالا آورد رد سیاه اشکهایش را روی پوست صورتش دید . شب روشن عروسی اش به رد سیاه اشکهایی ختم شده بود که برای بهداد می ریخت . مردی که دلش نمی خواست هیچ اتفاقی

برایش بیفتد . لااقل به خاطر محراب .... محراب و دلبستگی هایش !

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [18:58 26.04.17]

#پست11 ـ به خونواده اش اطلاع دادید ؟... باید باهاشون تماس بگیرید .

نگاه پرستار روی صورت بی رنگ مرد جوان روبرویش بود . متاثر از حال خرابش با لحنی دلسوزانه گفت:

ـ خیلی متاسفم اما باید با خانواده اش تماس بگیریم . تا الانم به خاطر شما و شرایط خاص مصدوم یک سری از قوانین رو زیر پا گذاشتیم . لطفا اقا....

نگاه مات مرد جوان روی لبهای پرستار جا ماند . خانواده اش ....

خانواده اش ....حتی تصور چشم در چشم شدن با خانواده اش

دردناک بود . باید کاری می کرد .... کاش می شد جانش را همان

جا می گذاشت و می رفت . اما توانش را نداشت . حتی دلش نمی

خواست با کسی روبرو شود . این درد بیشتر از ظرفیت او بود ...

چقدر سخت بود بیدار باشی و کابوس را تجربه کنی . این کابوس

حتی در میان بیداری هایش دردناک بود . کاش خواب بود ...

کاش وقتی که بیدار می شد این کابوس همین جا و در همین نقطه

جا می ماند و تمام می شد....

صدای پرستار بیداری اش و حقیقت داشتن این فاجعه را مثل پتکی

از آرامش بر سرش کوبید:

ـ آقای محترم .... یه کم آب بخورید .... اگر بخواید خودمون

تماس می گیریم ... لطفا

لیوان آبی را که پرستار مقابلش گرفته بود با دستی لرزان گرفت . مثل آدم های گیج به لیوان زل زد . باید به خانه می رفت ....نمی توانست چنین چیزی را پای تلفن به زبان بیاورد . باید این خبر سیاه را با خود به خانه می برد ....انگار کوه در دلش ریزش کرد . چطور به خانه می رفت ؟... چطور ....اصلا می رفت و چه می گفت ؟

دستش لرزید و لیوان واژگون شد . قطرات آب میان همهمه ای که در سرش پیچیده بود روی زمین ریخت . هنوز گیج بود .... گیج و وامانده در فضایی که مثل آوار بر سرش می ریخت . دستش را به لبه ی فلزی صندلی گرفت و به زحمت بلند شد.

ـ شماره بدید ما تماس می گیریم .... حالتون اصلا خوب نیست .... آقا .... اقا....

قدم های سستش روی زمین کش می آمد . باید می رفت . باید به خانه می رفت . دلش نمی خواست این دروغ سیاه را باور کند .

دروغی که پشت درهای اتاق ICU و صدها سیم و دستگاه ؛ داشت آخرین نفس های برادرش را می گرفت....!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [18:59 26.04.17]

#پست12 کلافه از تماس های بی نتیجه که مثل خوره روحش را می خراشید سعی کرد رد ارایش و اشکها را از روی صورتش پاک کند . کیمیا گفته بود همراه برادرش به آنجا خواهد آمد . نمی خواست به کس دیگری تلفن کند . از تصور اینکه هول به دل خانواده ی بهداد بیفتد دلش آشوب می شد . کاش اتفاق بدی نیفتاده باشد . کاش فقط چند خراش سطحی باشد .... بهداد مرد محکمی بود . می توانست در برابر درد طاقت بیاورد .... فقط باید محراب تماس می گرفت و به نگرانی

هایش پایان می بخشید . هر چند که بی خبری از محراب گویای همان اتفاق تلخی بود که دلش می خواست از باورش خط بزند .

سینه اش مالامال از دردی عمیق بود . دلش برای محراب پر می کشید . قطعا در این شرایط فقط او می توانست محراب و دل رمیده از دردش را بابت از دست دادن بهداد ارام کند . پس می بایست محکم می بود و مثل تکیه گاهی محکم مرهم درد همسرش میشد . دردی که کاش در حد کلمه باقی می ماند . کلمه ای بی هویت!

پنبه های رنگی را روی میز انداخت و تاج ظریف عروسی را از لای موهایش بیرون کشید . تمام تلاشش را می کرد تا رسیدن کیمیا و برادرش آرام بماند . در ذهنش نقشه می کشید اول به ساختمان آتلیه سری خواهند زد . بعد به دنبال محراب خواهند رفت . ذهنش به هر سویی کش می آمد . دلواپس محراب بود . محراب و روح حساسش در مورد بهداد .

در حالی که با زیپ لباسش کلنجار می رفت صدای زنگ آیفون را شنید . عجولانه و بی آنکه گوشی را بردارد دکمه را فشرد و در خانه را باز گذاشت و به اتاق خواب رفت . باید از شر لباس دست و پا گیرش خلاص می شد . بلاخره زیپ پیراهن را پایین کشید . صدای باز شدن در را شنید . بلند و هیجان زده لب زد :

ـ اومدی ؟.... بیا تو اتاقم !.... باید زودتر راه بیفتیم .... دارم از نگرانی می میرم!

از داخل کشو بلوزی برداشت . در کشو را به تندی بست و بلند شد .

ـ امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه .... جون محراب به جون بهداد بسته اس...

به محض برخاستن نگاهش روی تصویر بلند قامتی که میان چارچوب در ایستاده بود جا ماند . برای یک لحظه حس کرد زمین

زیر پاهایش خالی می شود . قلبش از نفس افتاد . حتی جان به لبش رسید تا آنچه را که می دید در ذهنش حلاجی کند .

لبهای ناباورش لرزید و بلاخره صدا ؛ ناباور و هیجان زده از گلویش بیرون جهید:

ـ بهداد!....

و در حالی که شتاب زده به سویش می دوید با طنینی که آهنگ بغض داشت لب زد:

ـ تو زنده ای بهداد ؟!

گرمای تنی که به پیکر سرد بهداد چسبید خون را در کسری از ثانیه به عروق یخ زده اش جاری کرد . رایحه ی شیرین عطری که بارها و بارها میان تب گناه آلود خوابهایش تجربه کرده بود در شامه اش پیچید . قلبی که میان سینه اش ضربان تند قشنگترین ملودی زندگی را تکرار می کرد پوست سینه اش را حتی از روی پیراهن مردانه اش می سوزاند .

ـ خدایا شکرت ... خدایا شکرت ...فکر کردم از دستت دادیم بهداد .... خدا رو شکر .... خدا رو شکر....

سر دنیا هنوز میان آغوش وامانده اش رویایی گیج را تداعی می کرد که دستهایش ناباورانه بالا آمد و تن ظریف و شانه های لرزانش را بغل گرفت . کابوس بود یا خیالی دل انگیز ؟.... دنیا میان آغوشش بود . میان وسعت بازوانی که میان آن همه درد خواب می دیدند. خوابی که میان آن همه درد لذتی غریب را برایش رقم می زد.

سرش را میان موهای دخترک فرو برد و ریه اش را از عطر سکرآور او انباشت . چرا درد عمیقی که به ذهنش چسبیده بود داشت دور می شد ؟.... چرا تصویر زخمی محراب و جسمی که روی تخت بیمارستان آرمیده بود دور و دورتر می شد ؟.... چرا خدا خوابش برده بود ؟.... چرا تن این دختر انقدر گرم بود ؟....!

اشکهای دنیا و صدای بغض دارش میان سینه اش خواب بود . دنیا برای او اشک می ریخت . داشت خواب می دید . کابوسی که رویا داشت . بیدار بود یا مثل همیشه خواب می دید ؟.... محراب کجا بود ؟.... چرا مثل همیشه میان خوابهای آغشته به گناهش سر نمی رسید و قرار دلش را نمی گرفت ؟... چرا پای محراب میان این کابوس شیرین جا نمی گرفت ؟.... چرا خدا بیدار نمی شد ؟.....!

نفس کشید. گیج و عمیق و ناباور .... چشم هایش را بست . پوست پلکهایش میان حرارتی ناب گُر گرفت . تن ظریف دخترک را بغل گرفت و دستش روی زیپ باز لباس او سر خورد . با لمس تنش قلبش از تقلای هر چه مردانگی بود فرو افتاد و تمام وجودش به یکباره سوخت . گرمایی که کف دستش را داغ می کرد ؛ خودِ خودِ آتش بود!

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:30 29.04.17]

#پست13 میان آشوبی که یک طرفش شیطان ایستاده و هیزم آتش گناه را شعله ور می کند ؛ همیشه حسی از خدا ؛ آن سوی دیگر جاریست . حسی سبز از جنس ایمان !...باوری قلبی که همیشه بیدار است . زنده است ... حتی در حرارت دستهای آغشته به گناه .... همان ها که در هر شرایطی راهی برای بازگشتشان باقیست .... مثل او که میان طعم شیرین گناه و وجدانی که خواب ایمان می دید ؛... به یکباره از هوای شیطان گذشت...

تب و تاب ناآرامی های جا شده در سینه ی بهداد به یکباره روشن شد . از یاد خدا ؛ از روشنایی ایمانی که در قلبش نبضی از مردانگی های حک شده در ذاتش داشت .

سر دنیا که از سینه اش جدا شد دل در سینه اش بیداد کرد . نگاه ماتش در برق چشم های خیس دنیا درخشید . دنیا که تازه موقعیتش را به یاد اورده بود با گونه هایی داغ عقب کشید و دستپاچه لب زد:

ـ ببخشید .... اصلا نفهمیدم چی شد . وقتی دیدمت شوکه شدم ... اصلا فکر کردم خواب می بینم .... از دیشب....

قدمی عقب گذاشت و لبش را گزید . خیره به چشم های مات بهداد دوباره به حرف آمد:

ـ از دیشب هزار بار مردمو زنده شدم بهداد . فکر می کردم .... دیگه هیچ وقت بر نمی گردی.

در حالی که به خاطر لباسش و شرایطی که در ان قرار داشت کلافه و معذب بود اما با همان هیجان غریب پرسید:

ـ محراب کجاس ؟... با هم اومدید ؟! به خاطر شبی که به کامم زهر کردید نمی بخشمتون ... خصوصا تو رو...

به زحمت لبخند زد . شوکه بود هنوز .... نگاهش را به پشت سر بهداد دوخت:

ـ محراب کو پس ؟!

و یک لحظه دلش از آغوشی که بی اجازه به آن چسبیده بود لرزید . خدا کند محراب دلگیر نشود . هر چند که محراب بیشتر از چشمهایش به او اعتماد داشت اما .... میان افکار درهمش و نگاه خالی اما پر از حرف بهداد که میان مرز سکوت ایستاده بود صدای زنگ آیفون را شنید . دل در سینه اش فرو ریخت و با خوشحالی گفت:

ـ محراب پایینه ؟!

باز بهداد تکان نخورد . دنیا که به خاطر زیپ لباسش نمی توانست از اتاق بیرون برود با شرمی ملموس زمزمه کرد:

ـ بهداد جان می شه در رو باز کنی ؟.... منم لباسمو....

بهداد به خودش آمد . نگاهش از روی دستهای دنیا که سعی داشت لباسش را بالا نگه دارد گذشت و با قدم هایی که عطش ماندن داشت از اتاق بیرون رفت . دنیا عجولانه در را بست و به آن تکیه زد . شامه اش هنوز از رایحه ی حضور بهداد پر بود و سینه اش بی هیچ اِبایی می کوبید . به تنها چیزی که می اندیشید بازگشت بهداد بود . بهداد زنده بود . همین کافی بود . لااقل برای بی قراری های دل محرابش همین کافی بود !....دستش را روی قلبش گذاشت و از در فاصله گرفت . مقابل آینه که ایستاد گونه هایش سرخ بود . باید لباسش را عوض می کرد.

رمان شراب سفید, [29.04.17 22:30]

با ضربه ای که به در خورد شالش را سر کرد . صدای آمدن کیمیا و برادرش کامران را شنیده بود . ده دقیقه طی شده و قطعا کیمیا

فضولی اش گل کرده بود که ببیند در اتاق چه می کند . لبخند بر لب لباس عروس را روی تخت گذاشت و با نگاهی به آینه گفت:

ـ بیا تو کیمیا جان

با ورود کیمیا به اتاق لبخندی زد و هیجان زده نگاهش کرد:

ـ وای کیمیا.....

به سویش رفت و در آغوشش کشید.

ـ به خیر گذشت .... ببخش مزاحمت شدم ولی شب بدی بود .... راستی بهداد و دیدی ؟

کیمیا سعی کرد لبخند بزند . اما انحنای لبش شبیه هر چیزی بود جز لبخند !دقایقی که دنیا در اتاق بود بهداد آب پاکی را روی دستشان ریخته بود . باری که روی شانه هایش سنگینی می کرد را سپرده بود به دستهای کیمیا و کامران .... اما باز آرام نشده بود . باز سنگین بود و نفس حبس شده در سینه اش تقلای عصیان داشت .

مردمکهایش به در نیمه باز اتاقی بود که کیمیا واردش شده بود . به همان چارچوبی که عطر ناب دنیا را میهمان نفس های وامانده اش کرده بود .

صدای کامران را شنید:

ـ حالا چی می شه بهداد ؟.... به دنیا چی بگیم ؟

بهداد کف دستهای داغش را روی صورتش کشید . دست و دلش با هم می لرزید . دستهای بی گناهش هنوز عطش دنیا داشت .

ـ بهداد...

ـ نمی دونم کامران .... نمی دونم!

پلکهایش را بست . بغضی سمج بیخ گلویش چسبیده بود . دلش اینجا بود و فکر هزار پاره اش در بخش مراقبتهای ویژه ی بیمارستان . هنوز گیج اتفاقات ناخواسته ای بود که افتاده . همان ها که داشت بی بنیانشان می کرد....

در اتاق که با شدت باز شد دل در سینه ی بهداد ریزش کرد .

نگاهش گیر چشم های درشت و پرسشگر دنیا شد:

ـ محراب کجاست بهداد ؟.... کیمیا چی می گه ؟

نفس حبس شده اش را رها کرد و با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می شد گفت:

ـ چیزی نیست دنیا

ـ چیزی نیست یعنی چی ؟!.... می گه محراب تصادف کرده آره ؟!

و در حالی که پوزخندی ناباورانه بر لبهایش می نشست افزود:

ـ شوخیه دیگه نه ؟!.... اون از دیشب اینم از الان . بگو شوخیه چون دیگه تحمل این یکی رو ندارم!

وقتی سکوت بهداد را دید به سمت مبلی که او روی ان نشسته بود خیز برداشت و با نگاه رمیده اش یاخته های مرد جوان را به اتش کشید:

ـ محراب کجاست بهداد ؟.... د حرف بزن چرا ساکتی ؟

ـ دنیا اروم باش...

دنیا سخت و نفوذ ناپذیر دستش را به نشانه ی سکوت در برابر کیمیا بالا آورد . نگاه بهداد اما گیر تمام غریبگی های دنیا بود . این دختر را می شناخت . همان دنیای غریبه ای بود که محراب دل به دل سنگی اش سپرد و عاشق شد .

ـ می گم محراب کجاست ؟... اخرین بار برای پیدا کردن تو راهشو از جلوی همین در کشید و رفت . حالا تو اومدی اینجا برای چی ؟ محرابو کجا گذاشتی که تنها پاشدی اومدی خونه اش ؟!

نه دنیا نبود . این دختر هیچ شباهتی به دنیا نداشت . سخت تر از دنیای روزهای اولی بود که حتی محراب دلش را به او باخته بود . تمام توانش را به کار برد تا برخیزد . تارهای صوتی اش میان گلوی خشکیده اش صدا شد:

ـ انقدری منطقی هستی که نخوام با توضیح و تفسیر اضافه آرومت کنم . .... واسه همین اصل کاری رو می گم که اگر حرفی موند تهش بگی و خلاص!

صدایش آنقدر گرفته و خشدار بود که انگار سالها خشکسالی را سر کرده ! نگاه سخت دنیا برای یک لحظه از سیاهی بی مرز چشم های او گذشت و به کامران رسید . کامران اما چشمش را از او دزدید. کلافه بود . تمام نگاه ها کلافه از سیاهی واقعیتی بود که در سینه ی پر درد بهداد ؛ به تلخی هوار می کشید .

ـ دیشب تصادف کرده !... نمی دونستم باید برم کجا .... نمی تونستم برم خونه ی حاجی به چشمای عزیز نگاه کنمو بگم بریم بیمارستان .

لبش را گزید . انگار جان می داد تا کلمات را به جمله بنشاند . رنگ سفید شده اش او را شبیه مرده ای از گور برخاسته نشان می داد .

ـ به خودم که اومدم اینجا بودم . پیش عروسش .....!

بغض به گلویش سینه خیز آمد:

ـ تنها کسی هم که تو این حال می تونه به دادش برسه .... فقط تویی دنیا . محرابو نجات بده!

چشم های دنیا گیج و ناباور روی لبهای او جا مانده بود . رسم بود ؟!.... دروغ گفتن به عروس ها آن هم در اولین روز زندگی شان رسم شده بود ؟!.... پس چرا او خبر نداشت ؟!....دروغ اولین صبح عروسی اش را داشت می شنید . محراب هنوز خواب بود . آن هم صبح روزی که می بایست به جبران شب سیاه طی شده ؛ عاشقانه هایش را به پای عروسش می ریخت .... محراب اما ؛..... هنوز خواب بود !.....نگاه رمیده اش به جانب در آپارتمان چرخید . محراب از پشت همین در رفته بود . قطعا باز می گشت . خودش گفته بود خیلی زود باز خواهد گشت...

-بریم دنیا .... من تنهایی از پسش بر نمیام!

به بهداد خیره شد . چه رسم بدی بود . کاش برای هیچ عروسی تکرارش نکنند ... کاش!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:31 29.04.17]

#پست14 سفید بود . دیوار زمین سقف .... هر چه که می دید سفید بود . حتی ادم ها سفید بودند . حتی خطی که او را به محراب می رساند سفید بود . سفیدِ سفید !.... همه را کنار زد . حتی پرستاری که سد راهش شد و ورود ممنوعش کرد . هیچ سدی نمی توانست بین او و چشم هایی که

عطش گم شدن میان جنگل مه آلود چشم های محراب را داشت مقاومت کند . سخت تر از هر سنگ خارا فاصله را شکافت . از دیوارها گذشت ... از تمام سفیدی ها .... به محراب که رسید نفس در سینه اش جا ماند . جادوی سبز باطل شد . به جای خلسه در بر که های کشف نشده میان سبزی چشم های محراب .... مغلوب دیوانگی های دنیا شد .

روزگار بی رحمی که با آن همه سیم بلند و کوتاه سعی داشت محراب را به زندگی وصل کند . مردی که مظلومانه روی تخت سفید آرمیده بود .... میان ان همه سیم و مانیتورهایی که زندگی اش را اندازه می زدند ؛ محراب بود . محرابی که به جای حجله ی عاشقانه هایش ؛ در تختی غریبه کُمای زفاف می دید!

»تصادف کرده ....تصادف کرده«....

زانوانش تا شدند اما زمین نخورد . محکم ایستاد . دختر امیر محمود دلنواز هیچ وقت فرو نمی ریخت . محراب انجا بود . کبودی هایش ؛ خراش هایش ... چشم های بسته اش فقط درد داشت اما تسلیم شدنی در کار نبود . محراب او ؛ باید برای زندگی در دنیای دخترانه های دنیایش ؛ مرگ را زمین می زد!

ـ « امیدی نیست .... رفته کما»....

واژه ی « کما » چقدر سرد بود . شبیه یک تکه یخ رسوخ ناپذیر!

ـ « توکل کنید بخدا»....

صدای همهمه بود در سرش .

با پاهایی که مال خودش نبودند بیرون آمد . میان ان همه سفیدی نا تمام !.... یک جفت گوی سیاه ؛ همه ی سفیدی ها را خط زد .

زانوهایش لرزید . دستش را به دیوار گرفت:

ـ بهداد.... یه کاری بکن بهداد!

شانه های بهداد لرزید .

- چی می گن اینا ؟.... تو نمی ذاری اتفاقی براش بیفته مگه نه ؟....

درد دنیا سوزن شد و پلکهای بهداد را سوزاند . پشت سر بهداد و دلواپسی هایی که پشت نگاهش بیداد می کردند پدر را دید .

هراسان و گیج ! خواب نبود . بلاخره امیر محمود دلنواز هم نگران محراب شده بود ! نگران دامادی که نمی خواست ....!

محکم ایستاد . اما انگار زمین داشت می چرخید . همه چیز برعکس می شد . حتی تصویر تمام قد کسانی که می شناخت . سیاهی چشم های به خون نشسته ی بهداد چشمش را زد یا سیاهی چادر عزیز ؛ نفهمید . هر چه که بود مثل موجی از تاریکی همه چیز را بلعید و با خود ربود . اینجا ایستگاه آخر نبود ..... نه نبود!

*****

ـ راننده مست بوده . خلاف می اومده که می زنه به ماشین محراب ..... از همه بدتر سرعت بالای جفت ماشینا بوده.

ـ چرا رفت ؟ چی شد که رفت ؟

ـ به خاطر آتیش سوزی آتلیه . ظاهرا یکی دو ساعت قبل از مراسم تو آتلیه آتیش سوزی می شه . نگهبان ساختمون خیلی سعی کرده با محراب تماس بگیره اما نشده .... تا اینکه آخر شب محراب...

ـ خدا رحم کن !.... خدا به دل کوچیک من رحم کن!

صدای عزیز بود که مکالمه ی میان حمید رضا و کامران را بُرید . نگاهشان به سوی دستهای عزیز و آسمانی که بالای انگشتهایش هوس باران داشت لغزید .

ـ منو با محراب امتحان نکن خدا ... امتحانم نکن!

اشکهای کیمیا روی گونه هایش لرزید . حاجی اما ساکن و تلخ روی صندلی آرام گرفته بود . تسبیحش ذکر سبز دعا داشت . یا الله .... یا الله ... یا رحمان ....یا رحیم!

دعای حاجی شبیه خودش و هیبتش بود . سنگین و ارام و صامت ! خلوتش با خدا .... همیشه همین قدر آرام بود . صدا در گلوی حمید رضا شکست:

ـ محراب دووم میاره ... باید دووم بیاره!

نگاه غمگین کامران از بغض پنهان حمید گذشت و به شانه های فرو افتاده ی بهداد رسید که به پنجره تکیه زده بود . نمی دانست چرا ؛ اما حس می کرد بهداد همیشگی نیست . درد بهداد ؛ زیادی درد داشت و عذاب از تمام وجودش فریاد می کشید...

ـ اونی که تصادف کرده کجاس ؟

ـ کلانتری.

ـ طفلی دنیا!

کیمیا که به آنها پیوسته بود لبش را گزید و در حالیکه بغضش را به زحمت فرو می خورد گفت:

ـ خدا رحم کنه ... دنیا بدون محراب....

اشکهایش دوباره سر رفت . همه به نوعی شوکه بودند . انگار همگی بعد از مراسم با شکوه عروسی هنوز در خواب بودند . فقط یک سوال در ذهن هایشان می چرخید . چرا کابوس رهایشان نمی کرد ؟....!

*****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [29.04.17 22:32]

#پست15 دو روز بود ؟ یا سه روز ؟.... شاید هم پنج روز می شد ... شب و روز که بی محراب معنا نداشت . انجا ایستاده بود .... روی پاهای خودش ؛ دکتر باید خیالشان را تخت می کرد . که محراب با آنهاست . تا ابد .... تا لحظه ای که جان در نفس دنیا ؛ رویای محراب می دید .

اشکی در کار نبود . حتی دعایی میان لبهایش جز نام مقدس « خدا » هیاهو نداشت . در آن لحظه خدا را میان لبهای دکتر جستجو می کرد . در اعتبار بی بنیان همان معجزه ای که دکترها از آن حرف می زدند . که فقط در دستهای خدا بود . خدا قدرت اعجاز داشت . خدا بالای دستهای عزیز نشسته بود . خدا پشت اشکها و لبخندهایی بود که دنیای محراب در آنها خلاصه شده بود . خدا میان دانه های تسبیح حاجی لبخند می زد . امید را معنا می کرد . دستهایی که با وجود تکان های سر دکتر هنوز ذکر می گفتند . طلسم این خواب

با معجزه ی خدا می شکست ... باید می شکست .... فقط اگر خدا معجزه می کرد....

ـ متاسفم !

پلکهایش را بر هم زد . گوشهایش درست می شنید . صدای دکتر بود:

ـ متاسفم!

عزیز از نفس افتاد . صدای شیون به هوا برخاست . نگاه دنیا اما هنوز گیر تسبیحی بود که دیگر ذکر نمی گفت . پاهای لرزانش را به جلو هل داد . نگاه پیر حاجی به آغوشش کشید . دنیا اما خط نگاهش را شکست . از میان اشکها گذشت . از خدایی که دیگر صدایش نمی کرد رد شد . پلکهایش را که بر هم زد تصویر دل انگیز محراب در مردمک هایش قاب شد ...

دستش را پیش برد و با سر انگشتان لرزانش پلکهای بسته اش را لمس کرد . ته ریش بلند شده ی صورتش را نوازش کرد . لبهایش

... موهایش ... هنوز محکم بود بی آنکه مغلوب اشکهایش شود . لبهایش لرزید . اما هر چه کرد صدا از گلویش خارج نشد . تارهای صوتی اش روزه ی سکوت داشتند انگار!

سرش را پایین آورد و روی سینه ی محراب گذاشت . هنوز می تپید . هنوز مثل همان وقت ها که سر روی نبض عاشقانه هایش می گذاشت نوای دنیا دنیا می خواند . قلب مهربان محراب...

اشک ؛ سوزن شد و پلکهایش را به اتش کشید . تقدیر داشت مغلوبش می کرد . لبش را گزید . پنجه هایش دستهای سرد محراب را فشرد . اینجا ؛ ایستگاه آخر بود . اینجا .... همان جایی بود که محراب را با خودش می برد...

صدا در گلویش شکست:

ـ محراب!....

صدای ناله بود . صدای درهم گریه . راهروی بیمارستان برزخ رویاهای سوخته بود . همان ها که راهی به بهشت نداشت . همان ها که میان سینه ی داغ دنیا آتش گرفته بود. حاجی برگه هایی را امضا می کرد . چقدر آرام بود این مرد .... عزیز اما .... عزیز با دل کوچکش به بزرگی خدا گلایه می کرد . کمی آن سوتر ؛ مرد جوانی میان آن همه صدا ؛ گوش تیز کرده بود بلکه ترنم آرام دختری را بشنود که عروس سیاه پوشی بیش نبود . همان که دکترها وعده داده بودند در صورت رضایتشان ؛ اهداء عضو انجام خواهد شد . مدتها می شد که منتظر این روز بود . نور در دو قدمی چشم هایش بود .... چشم هایی که قرار بود با خواب ابدی محراب ؛ دنیا را کشف کند....!

ـ دانیال ... دانیال...

به عقب برگشت . طنین شاد خواهرش میان آن همه گریه ؛ توی گوشهایش پیچید:

ـ پرستارت گفت عمل می شی ... نوبت اول اهدای عضو تویی!

پشت تاریکی چشم های دانیال ؛ خدا داشت لبخند می زد . طنین تلخ گریه های دختری از دور قلبش را تکان داد . خوب که گوش ایستاد صدایش را شناخت . عروس سیاه پوش بود که میان تلخی گریه هایش فریاد می کشید:

ـ محراااااب.....

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [02:23 03.05.17]

#پست16 پنج ماه بعد....

آخرین نفس های تابستان ؛ سرشار از وسوسه ی بادهای پاییزی ؛ بوسه های داغش را از سر شاخه ی درختان می ربود و به خیال سر سبزی برگها ؛ به شهرهای گرمسیری کوچ می کرد . پاییز اما ؛ نرم و نم نم و دل انگیز خودش را در دل شهر جا می داد . درست شبیه بومی از رنگها.... زرد و نارنجی و سرخ ....انگار تمام رنگهای گرم نقاشی در هماغوشی خنکای فصل نو ؛ همرنگ نگاه پاییز روی زمین پرسه می زدند . با وجود روشنایی شهر و هزار رنگی پاییزش ؛ تن پوش دنیا اما ؛ هنوز هم یکدست سیاه بود . سیاه سیاه!

قبل از رفتن به آپارتمانش ؛ امده بود تا سری به عزیز و حاجی بزند . از وقتی روزهایش دوباره روی غلطک روزمرگی افتاده بود هر روز می آمد و آنها را می دید . پیرزن و پیرمرد بعد از مرگ تنها

فرزندشان به معنای واقعی کلمه پیر شده بودند . حاجی خود دارتر بود . فکر پیر و ناامیدش را در بازار و میان دیوارهای فرش فروشی آرام می کرد . غبار غم بی ریشه شدنش اما با هیچ چیزی درمان نمی شد . خود خوری می کرد اما دم نمی زد . در عوض نگاه غمگین عزیز هر شب و روز می بارید . محراب ؛ نوری بود که خدا از چشم هایش گرفته بود .... زندگی عزیز در میان تمام نجواهای یا رب العالمین هایش سیاه بود . هر چه ذکر « یا نور ... یا نور ....»می خواند تاریکی رهایش نمی کرد .

حال دل دنیا بهتر از آنها نبود . به سر کارش برگشته بود . زندگی اش را از سر گرفته بود . بی هیچ انگیزه و امیدی ... شوریده گی های دل محزونش را به خانه ی حاجی می آورد . به حیاطی که دوستش داشت . درختهایی که روی تنه شان اول حرف خودش و محراب حک شده بود . همان ها که وقتی نگاهشان می کرد ؛ قرار از چشم هایش می رفت اما باز هم نمی بارید . اشک نمی ریخت .

دیگر حتی لبخند هم نمی زد . دنیا ؛ سیاه پوش همان شبی بود که از ذهنش پاک نمی شد . شبی که رویاهایش سوخت و دلبستگی هایش دود شد و به هوا رفت .

زندگی اگر گاهی تلخ می شد ؛ زهرش در کام دختر جوان رسوب کرده و ماندگار شده بود . تلخ تلخ .... درست مثل زهر بی پادزهر !

ـ امروز حال عزیز از روزای قبل گرفته تر بود بابا...

حاجی همان طور که عبای شتری رنگی روی شانه هایش انداخته و روی تخت گوشه ی حیاط خیره به اشعار مولانا بود گفت:

ـ منم دل نگرونشم . گفتم می ریم زیارت بر می گردیم یه کم آروم می گیره بدتر شد ... امروزم که....

مکثی کرد و « لااله الاالله » ی زیر لب نجوا کرد . دنیا با کنجکاوی پرسید:

ـ طوری شده ؟

نگاه حاجی از میان بیت های کتاب گذشت و به چشم های منتظر دنیا رسید . دختری که زانوی غمش را بغل نکرد و دنیا را چهار طلاقه به حال خودش رها نکرد . که اگر محراب رفت اما ؛ او با تمام مهربانی ها و استقامتش همان دختری شد که محراب وعده داده بود « دنیا یه فرشته اس بابا .... عروس نمیارم براتون ؛ دنیای من می شه دختر نداشته تون«!

نفس عمیقی که بی شباهت به آهی زنگدار نبود کشید:

ـ امروز باز اومده بودن واسه شفاعت ! عزیز رو به خاک محراب قسم دادن....

قلب دنیا از شدت درد و حرص به گز گز افتاد.

ـ شما چی گفتید ؟

ـ همون حرفای این چند وقته .

دنیا با تردید نگاهش کرد:

ـ شما که....

حاجی با مهربانی کلامش را برید:

ـ سرم بره قولم نمی ره بابا . گفتم که ؛ هر جور تو بخوای . هر چی که دل تو رو اروم کنه منو عزیزم حرفی نداریم . به اونا هم همینو گفتم . شرط رضایت ما ؛ رضای دنیاس!

لبش را گزید . نگاهش را از چشم های حاجی دزدید . حاجی انقدر گذشت داشت که بعد از محراب از خون ریخته ی بی گناه پسرش بگذرد . دنیا اما گفته بود نه ؛ گذشتن از قاتل محراب همان گناهی بود که به خودش حرام کرده بود . تنها چیزی که آرامش می کرد قصاص بود . و چه خوب که حاجی و عزیز به حکم دل عروس دل شکسته اشان همه چیز را به او واگذار کرده بودند . بخششی در کار نبود مگر اینکه دنیا رضایت می داد .

ـ من رضایت نمی دم بابا . من رضایت نمی دم.

ـ جون محرابم به تو بسته بود . هر چی عروسش بگه ؛ می گم همونه . این قصه هر چقدر هم تلخ باشه ؛ باید کام تو شیرین بشه بابا . تو که خوشحال باشی منو عزیزم رو سیاه محراب نمی شیم .

اشک های نباریده سوزن می شدند توی چشم هایی که سنگ شده بودند . از روی تخت بلند شد و در حالیکه خنکای هوا را به ریه می کشید بغضش را فرو خورد . با صدایی که به وضوح می لرزید نجوا کرد:

ـ نمی خوام فکر کنید دلم از سنگ شده نه ؛ که بقول خیلیا خونو با خون نمی شورن اما .... دل من رضا نمی ده بابا . تا قاتلش قصاص نشه خواب به چشمام بر نمی گرده . زندگی برام جهنمه . درسته تصادف بود اما .... قانون و عدالتشونم اون آدمو مقصر اعلام کرد . تقصیر کار هم به جزای کارش می رسه . من ... من ....دردی که تو دلمه .... فقط با قصاص اون آدم اروم می گیره.

رمان شراب سفید, [03.05.17 02:23]

دست مهربان حاجی روی شانه اش نشست . پلکهایش را محکم روی هم فشرد . سر گیجه داشت . تنش از شدت دردهای این چند وقته ضعیف و نا توان شده بود.

طنین داغدار ولی ارام حاجی گوشهایش را انباشت:

ـ بعضی دردا با هیچی اروم نمی گیرن بابا ... درد رو از هر طرف که بگیری اسمش درده . ولی می شه سبکش کرد . توکل کن به خود خدا ...

سرش را چرخاند و نگاه لبریز از دردش را به چشم های روشن و پیر حاجی سپرد .

ـ درد من ولی سبک نمی شه بابا . هر روز داره سنگین تر می شه . برای همینه که می گم نمی گذرم . شما هم نگران نباشید . دیگه نمی ذارم مزاحمتون بشن . تکلیفشونو روشن می کنم . خیالتون تخت!

نفس بغض دارش را به هوای اطرافش ها کرد و افزود:

ـ هوا داره سرد می شه . مراقب خودتون باشید . خصوصا عزیز .....

و با بغضی گره خورده میان تارهای صوتی اش سری جنباند و فاصله ی حیاط تا در خروجی را با قدم هایی تند پیمود.

در حیاط را که بست ؛ سنگینی نگاه پیرمرد را همچنان احساس می کرد . سلانه سلانه به سوی ماشینش رفت و پشت فرمان نشست . به تصویر مردمک های لغزانش توی قاب آینه زل زد و لب گزید . چقدر درد داشت . درد بی درمان که می گویند همین است . همان که مثل یک چاردیواری ؛ میان دیوارهای بی در و پیکرش حبست می کند . بی هیچ روزنی از امید به روزهای اینده !.... زندگی بدون محراب و عشقش همین معنا را داشت ؛ درد بی درمان!

رعدی در دل اسمان صدا کرد . سرمایی بی دلیل در تنش جاری می شد اما باید محکم می بود . باید تکلیف خانواده ی سروش را

روشن می کرد . باید به دیدن پسر سمجشان می رفت و قال قضیه را می کند تا دیگر مزاحم حاجی و دل رنجیده ی عزیز نمی شدند .

با این اندیشه پا روی پدال فشرد و در کسری از ثانیه کوچه را پشت صدای گاز پر شتاب ماشینش جا گذاشت . همان دم ماشینی میان نم نم آسمانی که باریدن می گرفت توقف کرد در حالی که نگاه خیره اش رد جا مانده از دنیا را دنبال می کرد . مدتها از نبودنش می گذشت . از روزهایی که تلخ و سخت طی کرده بود و حالا ... دلتنگی مغلوبش کرده بود تا دوباره هوای بی محراب را زیر سقف این شهر نفس بکشد .... خودش بود . بهداد بود که بعد از ماه ها دوباره بر گشته بود!

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [03.05.17 02:24]

#پست17 ـ پسره ی زبون

نفهم هر چی می گم ازتون شکایت می کنم باز حرف خودشو می زنه . انگار نه انگار بابای لعنتی اش زندگیمونو به آتیش کشیده ....صاف صاف تو چشمام فرو می ره می گه رضایت بدید . شما عزادارید حال ما رو درک نمی کنید !.... پرو پرو توقع داره من با این حال و احوال جهنمی درکشون کنم .... منی که شب عروسی ام...

صدا در گلویش شکست . مادرش نازی که به شدت از دیدن حال و احوال دخترش متاثر بود با لحنی دلسوزانه گفت:

ـ آروم باش عزیزم . تو که تصمیمتو اعلام کردی . چرا باهاشون سر و کله می زنی . چرا انقدر خودتو عذاب می دی .

ـ عزیز و بابا رو اذیت می کنن . دائم جلو در خونه شون صف کشیدن واسه رضایت .

پوفی کشید و در حالیکه سر گیجه امانش را بریده بود با نفرت دوباره به حرف آمد:

ـ رفتم آب پاکی رو ریختم رو دستش . گفتم فقط قصاص . تهدیدش کردم اگر تا آخرین دادگاه و قطعی شدن حکم یه بار دیگه مزاحم حاجی بشن ازشون شکایت می کنم.

دریا که تا آن لحظه خاموش و بق کرده گوشه ای ایستاده بود با لحنی دلگیر گفت:

ـ وقتی خودشون رضایت دادن تو دیگه چرا خودتو انقدر اذیت می کنی آبجی ؟

نگاه تند دنیا در جا صدایش را برید:

ـ چون رضایت اونا رضایت منه . تا وقتی هم که من رضایت ندم اونا دخالتی نمی کنن . دل منم فقط با قصاص آروم می گیره . قاتل محراب که رفت زیر خاک منم بی خیال می شم .

ـ گناه دارن آبجی!

نازی به دختر کوچکش چشم غره رفت . دنیا به یکباره به سوی دریا بُراق شد و مثل شعله ی آتش زبانه کشید:

ـ من گناه نداشتم ؟.... محراب و جوونی اش که پر پر شد گناه نداشت ؟.... فقط اون مرتیکه که مست و پاتیل پشت فرمون نشست و زندگی همه ی ما رو به گند کشید گناه داره ؟!.... دلت به جای سوختن واسه زندگی سیاه خواهرت شده کاسه ی داغ تر از آش برای غریبه ای که حتی نمی دونم از کدوم جهنمی پاش به زندگی ام باز شد ؟! تو اصلا میفهمی من تو چه حالی ام بچه ؟!

صدا در گلویش تا شد . قلبش از شدت عصبانیت و درد به سینه اش چنگ می کشید . دریا ترسیده و نادم به نم چشم های خواهرش زل زد . به دنیا و آشوبش .... دنیا و دل هزار پاره اش....!

ـ منظوری نداشتم آبجی ... من ...من....

نازی سرش فریاد کشید:

ـ برو بیرون دریا .... برو دیگه بسه!

دریا با اشکهایی که روی صورتش می بارید شتاب زده اتاق را ترک کرد . دنیا ؛ خیره به پنجره ی بارانی و قلبی که میان سینه اش به گز گز افتاده بود پلکهایش را بر هم زد . نازی به او نزدیک شد و پشت سرش ایستاد . بلد نبود دختر بزرگش را آرام کند . دنیا درست مثل پدرش بود . با بغل و درد و دل اشک و آه غریبه بود . همین بی اشکی و ظاهر سردش داشت کم کم نگرانش می کرد . چرا که دنیا بعد از بیمارستان و حتی بر سر مزار خاکسپاری هم گریه نکرده بود . دریغ از قطره ای اشک....!

می ترسید دختر سیاه بختش از این همه فشار روحی و خودخوری های دم نزده خودش را از پا در بیاورد . از همه بدتر انتخاب دنیا بعد از آن روزهای سیاه بود . دخترش بعد از چهلمین روز از مرگ محراب ؛ درست وقتی که توانست یکبار دیگر روی پاهایش بایستد

بدترین تصمیمش را گرفت و به خانه ی خودش برگشت . به آپارتمانی که قرار بود شریک تمام احساساتش با محراب شود .

ـ دنیا....

ـ هیچی نگو مامان .... خسته ام .... از این همه کشمکش خسته شدم .... این قضیه که تموم بشه ؛... قول می دم منم آروم بشم .

به سمتش چرخید و با نگاهی که دوباره سنگی و سرد شده بود ادامه داد:

ـ الانم فقط اومده بودم یه سری بهتون بزنم وگرنه قصدم دلگیر کردن هیچکس نبود.

اشاره اش به دریا بود . صدای گریه ی دریا مثل سوهان روحش را می خراشید .

دستش را دراز کرد و کیفش را از روی میز برداشت .

ـ لااقل تا وقتی پدرت برسه بمون عزیزم . شامو باش بعد می ری .

احوالتم که درست نیست ... سوپم درست کردم....

ـ باشه برای یه وقت دیگه ... کلی کار دارم .... باید برم خونه!

از کنار مادرش که رد شد نازی با دلواپسی گفت:

ـ اینجوری می ری دلم از فکر و خیالت آروم نمی گیره دخترم...

ـ من خوبم مامان نگرانم نباش . فقط بی اعصاب شدم وگرنه همون دنیام!

نازی لبش را گزید و با لحنی خاص زمزمه کرد:

ـ مراقب خودت باش ...از دریا هم ناراحت نشو عزیزم . بچه اس ... اونم نگرانته وگرنه....

ـ می دونم .... می دونم مامان .... بی خیال!

از اتاق که بیرون آمد نگاهش به در بسته ی اتاق دریا افتاد . اخم هایش را در هم کشید و پله های مارپیچ را پیمود و بعد از گذشتن

از سالن به سمت در خروجی پا تند کرد . بعد از بحث با پسر سروش ؛ به اینجا آمده بود تا انرژی از دست رفته اش را بازیابد . دلش آغوش گرم پدرش را می خواست . سکوتش را .... همیشه از اغوش های صامت پدر روحیه می گرفت . دردش درمان می شد . اما امیر محمود هنوز به خانه نیامده و بحث با دریا هم روحیه اش را بدتر به هم ریخته بود.

رمان شراب سفید, [02:24 03.05.17]

سردردش شدت گرفته و وقتی در خانه را باز کرد لرز به تن بی رمقش افتاد . به سوی نازی که پشت سرش بود چرخید و با اشاره ای به بالا گفت:

ـ یه جوری از دلش در بیار .... این روزا خیلی تلخ شدم .... می دونم که غیر قابل تحمل شدم اما ....بهم حق بده ... همه چیز درست می شه ... یه کم بهم فرصت بدید!

نازی دستهای ظریف دخترش را گرفت . دنیا اما بلافاصله دستش را پس کشید . دلش منتظر یک تلنگر کوچک بود . می ترسید مثل اسمان پاییزی به یکباره نم نمک ببارد . دلش پس از ماه ها وسوسه ی گریه داشت . دستهای مادر و دلسوزی چشم هایش کار دستش می داد اگر همان دم آنجا را ترک نمی کرد .

ـ دنیا!

لبش را گزید و از برابر چشم های نازی دور شد . مثل مرغ سر کنده ای بود که دلش هیچ کجای زمین قرار نمی گرفت . هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و آسمان بی وقفه می بارید . بی انکه دست خودش باشد در مسیری افتاد که دلش می خواست . دلش هم فقط یک چیز را طلب می کرد ؛ « محراب » را!....

میان غبار و باران به قبرستان رسید . هوای خاکستری غروب میهمان شب خیس پاییزی می شد که بالای قبر او ایستاد . نه گلی در دستهایش بود نه گلابی که بتواند سنگ سرد خوابیده بر زمین را

بشوید . کنار قبر به ارامی زانو زد . نگاهش گیر اسم حک شده روی سنگ بود . دستش را پیش برد و روی خطوط موربی که مزین به اسم « محراب » بودند را نوازش کرد . حجم بغض در سینه اش سنگینی کرد .

گورستان خالی از هر موجود زنده ای بود . انگار اموات هم بعد از الله اکبر آخرین اذان آن روز به خواب رفته بودند . شاید هم حضور دنیا ارامششان را بر هم زده بودند که میان صدای باد و باران خمیازه می کشیدند و هول به دل دختر جوان می انداختند . چقدر نشسته بود نمی دانست . آنقدر سنگین بود که توان برخاستن نداشت .

آسمان بالای سرش همچنان می بارید و تمام پیکرش را بی رحمانه خیس می کرد . باران انگار ؛ در گورستان جور دیگری می بارید . تند و سرد و نا جوانمرد!

با این همه بغض سنگین دنیا اما نمی شکست . سرما تا مغز استخوان هایش نفوذ کرده بود جوری که چانه اش کم کم به لرزه می افتاد .

خیره به سنگ و سیاهی شبی که احاطه اش می کرد به خودش آمد . یخ کرده و لباس هایش از شدت خیسی به تنش چسبیده بود . قطرات ناب باران صورتش را خیس می کرد . میان ان همه لرز و سرما چشم هایش داغ بود . از شدت حرارت اشکهایی که نمی چکید می سوخت . لبهایش بلاخره به صدا نشست:

ـ محراب !.... محراب....

اشک به چشم هایش هجوم آورد.

ـنمی ترسم ... از هیچی نمی ترسم .... لااقل تا وقتی تو با منی!

لبش را گزید و هو هوی باد در سرش پیچید . قلبش از سرما و درد و وحشتی که خلوت سیاه گورستان به دلش هوار می کرد تند می کوبید .

ـ اصلا اومدم اینجا که خودت آرومم کنی .... همونجوری که بلدی .... همونجوری که عادتم دادی...

پره های بینی اش از شدت بغضی که سر می رفت گشاد شد . لبش را محکم گزید . حس می کرد تمام اهل قبور آرام آرام دورش حلقه می زنند . اسم محراب زیر بارش باران و تاری چشم هایش اوج می گرفت . قد می کشید و در برابر وهم نگاهش روی پا می ایستاد .

ـ توی خونه ... هنوز منتظرتم تا برگردی .... منطق می گه رفتی اما ... دل می گه میای . عزیزم مثل منه .... می گه یا محراب میاد ؛ یا منو می بره پیش خودش!

اشک زبانه کشید و از میان مژگان خیسش سرک کشید .

ـ روم نشد به عزیز بگم محراب .... منم به اندازه ی شماها دوست داشت ....حتی شایدم بیشتر....

بغض میان گلویش شکست و به هق هق نشست .

ـ بیشتر دوسم داشتی نه ؟... می گفتی دنیا یه طرف من یه طرف .... یادته محراب ؟!

فضای باز گورستان میان دغدغه ی بارش آسمان و تاریکی شبی که انگار سحر نداشت هو هو می کشید . ترس و بغض و درد سر باز کرده ی دنیا نیز دست به دست نگاه خیس آسمان می سپرد.

ـ اینجام تا لااقل خودت بهم ثابت کنی که تنهام نذاشتی .... که نمی تونی بی دنیا حتی زیر خروار خروار خاک دووم بیاری!

پنجه هایش سنگ را بغل گرفت . داشت گریه می کرد . اشکهایش به تمام دلبستگی های دود شده اش تسلیت می گفت . همان ها که همین جا خوابیده بود . زیر خروارها خاک و قبری که دری برای ورود و خروج نداشت!

ـ بلند شو محراب .... بلند شو چون گفتم نه از دلم می گذرم نه از خونی که ازت ریخته شده ....دارم می سوزم محراب... بی تو جهنمم ولی نمی ذارم کسی بو ببره ... روی پاهامم تا کسی دستمو نگیره .... بدعادتم کردی حالا پاشو و دستامو بگیر لعنتی !... پاشو ببین دنیا بی تو چطور شکسته ...پاشو ببین لعنتی بلند شو ....

صدای گریه اش عمق دردی بود که باید می ریخت . میان اشکهای بی سر و سامانش صدای خش خش قدم هایی که نزدیک می شد را شنید . قلبش میان هق هق گریه لرزید . بی آنکه سر بلند کند لبش را گزید .صدای خیال بیمار شده اش نالید « محرابه .... محرابه ....» اما منطق همیشه بیدارش با ارتعاشی وحشتزده فرو می ریخت . این صدا آنقدر واقعی بود که نتواند باورش نکند!

رمان شراب سفید, [02:24 03.05.17]

صدای قدم ها درست کنار گوش هایش از صدا افتاد . حتی حس کرد باران دیگر خیسش نمی کند . مردمک های ترسیده و نمناکش از روی خطوط سنگ قبر لغزید و با ترسی که ته دلش را خالی می کرد سرش را بلند کرد . نگاه پر آبش از تن مردانه ای که کنارش ایستاده بود گذشت و به صورتی که زیر چتر بالای سرش به او خیره بود رسید . به یکباره انگار زلزله به جان قبرستان افتاد . شاید هم

رعشه در تن خودش بود . جان از تنش پرید . نگاهش خیره به چشم هایی بود که میان باران و باد و هوهوی گورستان ؛ در وجودش شعله می کشید. صدایی در تار و پود وحشتش پیچید « عزرائیله !» شبح عزرائیل د دستش را پیش آورد . خواب نبود . بیدار بیدار بود . عزرائیل آمده بود جان نیمه جانش را هم بگیرد . تنها چیزی که میان آن همه وحشت گنگ نمی فهمید یک چیز بود . اینکه چرا عزرائیل با چشم های محراب به سراغش آمده!

در میان مهی که دیدش را تار کرده بود در هوا چنگ انداخت . در همان نقطه که عزرایِیل ایستاده بود . اما دستش در هوای اطرافش شبیه غباری از نور به زمین ریخت . لبهای عزراییل تکان خورد . ولی جز صدای رعد و هو هوی باد هیچ نشنید . تمام رمقش را جمع کرد که برخیزد اما نتوانست . دستهای عزراییل مثل دو شاخه ی سیاه و بلند به سویش دراز شد . از شدت هراسی که نفسش را می

برید روی زمین غلتید . دستهای عزراییل که شانه های یخ کرده اش را لمس کرد ... به یکباره از هوش رفت و دیگر هیچ نفهمید .

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [02:25 03.05.17]

#پست18 تمام محتویات کیف را روی صندلی خالی کرد و در حالی که ریموت پارکینگ و دسته کلید زن جوان را بر می داشت پا روی پدال فشرد و ماشین را به داخل پارکینگ هدایت کرد . خوشبختانه کسی در این قسمت از ساختمان حضور نداشت . به محض توقف در یکی از پارکینگهای خالی پیاده شد و تن بیهوش زن را که در تب می سوخت بغل گرفت و به سمت اسانسور دوید . وقتی که آدرس دنیا دلنواز را

گرفته بود هرگز فکرش را نمی کرد ملاقاتش با او به این شکل رقم بخورد . دنیا دلنواز در میان هذیان کابوس های تبدارش که او را محراب صدا می کرد در آغوشش بود . میان حجم سینه ی مردانه اش ...!

کلید به در انداخت و به محض باز شدن در آپارتمان نگاه گیجش را به اطرافش دوخت و شتابزده به سمت در اتاقها رفت . در نیمه باز یکی از اتاقها را کامل گشود و با دیدن تخت خواب بزرگی در آن بلافاصله وارد شد و تن تبدار دنیا را که در میان لباس های خیسش به شدت می لرزید روی تخت خواباند .

کلافه و دستپاچه به جسم نحیف و زنانه اش خیره ماند:

ـ خدایا حالا چیکار کنم ؟!

پلکهای نیمه باز دخترک را که دید قلبش طغیان کرد . سرما بیش از قبل به تن دختر جوان سرایت کرده و لرزش اوج می گرفت .به

لبهای سفید شده اش که به طرز محسوسی تکان می خورد زل زد . انگار چیزی می گفت . بی اختیار جلو رفت و گوشش را به لبهای او نزدیک کرد .

ـ سر...سردمه ....سردمه محراب!....

دل در سینه اش بی امان ریزش کرد . نگاه عصبی اش به پتوی پایین تخت افتاد و بلافاصله به آن چنگ زد . پتو را روی تن سرمازده ی دنیا کشید اما لرز دخترک آرام نمی گرفت . دستپاچه بود و از شدت اضطراب مغزش کار نمی کرد . در کمد دیواری را گشود و یک پتوی دیگر بیرون کشید .

ـ س...س....سردمه ....محراب....محررااااب....تنهام نذار .... سردمه ...

باید کاری می کرد . وحشت از تشنج دخترک باعث شده بود دست و پایش را حسابی گم کند . باید او را همین جا می گذاشت و می رفت . به دردسرش نمی ارزید . ملاقات با دنیا دلنواز ارزش

مشکلاتی که با ورود به خانه اش دامن گیرش می شد را نداشت . باید راهش را می کشید و می رفت . باید خیال این دیدار را از سرش بیرون می کرد و قید همه چیز را می زد . وگرنه همه چیز به هم می ریخت . زندگی اش به حد کافی دردسر داشت و حالا با این اتفاق و قرار گرفتن در این موقعیت خاص قطعا با مشکل مواجه می شد.

بی اختیار بلند شد اما هنوز قدم اول را به سمت در برنداشته صدای ناله ی ضعیف دخترک در جا خشکش کرد:

ـ محراب... نرو محراب.... دیگه تنهام نذار....به خاطر دنیا نرو ....

به سرخی خیس چشم های نیمه باز دخترک زل زد . نه این کار در توانش نبود . باید پا روی دلش می گذاشت و می رفت اما ... قدرتش را نداشت . میان جدال منطق و انسانیت گیر افتاده بود . چانه ی دخترک که به لرزش افتاد و صدای به هم خوردن دندان هایش را شنید بی اختیار دوباره به سوی تخت خواب برگشت .

پتوها از شدت خیسی لباس هایش نمناک شده و بدتر از قبل لرز به تن تبدار او انداخته بود .

با کلافگی دستی لای موهایش کشید و خیره به سرخی محسوس گونه های او که پیدا بود درد می کشد دست پیش برد و با وحشتی که به جانش نیش می زد مقنعه ی خیسش را به ارامی از سرش بیرون کشید . موهای نمناک دنیا وجودش را به ارتعاش واداشت . فک منقبضش را روی هم فشرد و زیر لب خودش را سرزنش کرد :

ـ لعنت به تو ماهور .... لعنت به تو!

باید لباسهای خیس دخترک را از تنش در می اورد . محال بود با او به بیمارستان برود و به راحتی رهایش کنند . حالا که پایش تا اتاق خواب دخترک رسیده بود باید دست به کار می شد مبادا بلایی به سرش بیاید وگرنه محال بود بتواند حتی یک شب سر راحت روی زمین بگذارد .

پتوی نمناک را دوباره روی پیکر ظریف او کشید و با دستهایی لرزان و دلی که در سینه اش طغیان می کرد مبادا مردانگی هایش زیر حجم داغ تن زنانه ی او ذوب نشود ؛ ...لباس های خیسش را یکی یکی بیرون کشید ...

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [09.05.17 16:48]

#فصل_چهارم

#پست19

صبح میان نم نم و خنکای زمین ؛ به نرمی خمیازه می کشید .
آفتاب در حال سر زدن بود که او با نگاهی به تصویر غرق در خواب و آرام دنیا ؛ چنگی به کتش زد و از روی صندلی بلند شد .
شب سختی را طی کرده و تا صبح بالای سر دختر غریبه تمام تلاشش را کرده بود تا تبش را پایین بیاورد . میان خواب و بیدار و کابوس های دخترک آنقدر اسم محراب را شنیده بود که حس می کرد به جای ماهور ؛ محراب است که آنجا نشسته و به همسرش نگاه می کند!

آغوشش هنوز از حجم ناله ها و تن ظریف و پر نیازی که تا روشنایی سپیده میان بازوانش زار زده بود تا ارام بگیرد داغ بود .
فک منقبضش را روی هم فشرد و پوف بلند و محکمی کشید .
دقایقی پیش از گوشی دنیا به شماره ای که به اسم « پدرم » سیو شده زنگ زده و بعد از برقراری ارتباط تماس را قطع کرده بود .
بعد از آن صفحه ی گوشی دنیا روی عسلی مدام روشن و خاموش

می شد و اسم روی آن نشان می داد که به زودی سر و کله ی پدر پیدا خواهد شد . باید کم کم راهش را می کشید و می رفت و شب عجیب و بی تکرار زندگی اش را برای همیشه فراموش می کرد .

نگاهش خیره به چهره ی دنیا بود . بی اراده جلو رفت و دستش را پیش برد . هنوز هم از لمس پوست داغ دخترک هراس داشت .

هراسی شیرین که نفسش را بند می اورد . دست روی پیشانی اش که گذاشت لبخندی محو روی لبهایش نقش بست . تبش کاملا پایین آمده بود . در حالی که دل از تماشای او می کند کتش را میان پنجه فشرد و با قدم هایی ارام و سنگین از آپارتمان بیرون امد و در را پشت سرش بست . در طول زندگی اش اولین باری بود که حس دلپذیر انسانیت را در وجودش تجربه می کرد . حسی گمشده در وجودش بنام ایمان!

هوای مرطوب صبح که روی پوست صورتش نشست پلکهایش را بر هم زد و در پیاده رو پا تند کرد . جای دنیا ؛ بین بازوانش خالی

بود . از این اندیشه لبخندی روی لبهایش نشست و برای اولین تاکسی دست تکان داد . باید به قبرستان می رفت و ماشینش را بر می داشت....

*****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [09.05.17 16:49]

#پست20 گیج و منگ به چشم های جدی پدرش زل زده و حس می کرد صدای سرزنشگرش را از فرسنگ ها فاصله می شنود . همه چیز برایش عجیب بود و با وجود بی حالی اش اما فکرش همچنان درگیر تصویر مه آلودی بود که در ذهنش جا خوش کرده و سر تبدارش را رها نمی کرد .

ـ تموم شد ... دیگه تموم شد دنیا ! بر می گردی خونه . بسه هر چقدر با ساز نا سازت کوک شدم . می شنوی دنیا ؟

امیر محمود متعجب از سکوت دنیا در برابر خواسته اش با جدیت بیشتری ادامه داد:

ـ حواست به منه ؟ بر می گردی خونه ی خودت . دیگه اجازه نمی دم اینجا بمونی و بیشتر از این خودتو از بین ببری.

ـ امیر جان لطفا آروم تر ....

امیر محمود بی توجه به نازی که لیوان شیر گرمی را که همراه داشت به دستهای دخترش می سپرد گفت:

ـ تا الانم زیادی کوتاه اومدم و دل به دلش دادم . همین که گفتم ؛ کسی هم اجازه نداره حرف روی حرف من بیاره . در این خونه رو تخته می کنم اگر دوباره بخواد پا توش بذاره . نمی گم بفروشش .... نمی گم همه چیتو اینجا جا بذار و دوباره همون آدم سابق شو اما .... حرف من یه چیزه

مکثی کرد و با طنینی خاص زمزمه کرد:

ـ به خودت برگرد دخترم .... به خودت برگرد!

نازی که به شدت نگران بود در این وضعیت نا بسامان مشاجره ای بین پدر و دختر درگیرد با نگاهش از دنیا خواست چیزی نگوید . شوهرش را می شناخت . در مواقع این چنینی تنها راه حل در برابر خشم او فقط سکوت بود . اما می ترسید دنیا ساز مخالف بزند و خون پدرش را بیشتر جوش بیاورد.

دنیا اما در حال خودش نبود . تمام وجودش درگیر ساعات طی شده ی شبی بود که از هوشیاری ذهنش دور بود . در حالی که لیوان را میان دستهایش می فشرد تازه متوجه ی لباس های تنش شد . دلش به یکباره لرزید و ته دلش از حسی که نمی شناخت تکان خورد . تیشرت و شلوار راحتی محراب تنش بود . در پس ارتعاشی که میان سلولهای داغش اوج می گرفت فقط یک تصویر برایش

تداعی می شد . تصویر چشم های محراب .... همان ها که برای همیشه از دستشان داده بود!

ـ چرا معطلی نازی جان ؟ بلند شو کمک کن وسایلشو جمع کن . محاله بازم دندون سر جگر بذارم تا دخترم خودشو سلامتی اش رو به خطر بندازه.

لبهای دنیا به یکباره لرزید:

ـ اینجا بود!

اشک توی چشم هایش سوزن شد . نازی متعجب نگاهش کرد.

ـ دنیا .... عزیزم....

ـ اینجا بود ... نرفته ....!

اخم های امیر محمود در هم گره خورد . نازی که به شدت نگران دخترش بود پرسید:

ـ کی اینجا بود دنیا ؟ از چی حرف می زنی ؟

اشکهای روشن دنیا روی گونه های مهتابی اش درخشید:

ـ محراب اینجا بود .... محراب دیشب اینجا بود!

قلب نازی در سینه تکان خورد . فک امیر محمود از شدت خشم و ناراحتی صدا داد و در حالی که سفیدی چشم هایش به سرخی می گرایید با قدم هایی محکم از اتاق بیرون رفت . نازی لیوان را از دست های لرزان دنیا گرفت و بلافاصله تبش را چک کرد .

ـ باید بریم دکتر دنیا ... حالت اصلا خوب نیست عزیزم.

دنیا اما زیر پتویش خزید و پلکهایش را بست . سردش بود . دلش اغوش می خواست . یک بغل محراب !

شب گذشته تنها نبود . تا جایی که یادش می آمد در قبرستان بیهوش شد . شبحی که تصور می کرد محراب بوده را به خوبی به خاطر داشت . دلش می خواست در این وَهم خیال انگیز باقی بماند و محراب را باور کند . ذهن بیمارش اما .... با وجود تمام نیازی که از شب عروسی در تنش جا مانده و با هیچ چیزی درمان نمی شد ؛

یک چیز را به خوبی باور داشت ؛ اینکه محراب مرده !... مرگ ؛ حقیقت محض زندگی اش بود ما ابا این وجود میان مرز باورهایش گیر کرده بود . اگر محراب مرده ... پس شبحی که شب پیش گرمای تنش را لمس کرده و میان آغوشش هق زده بود چه کسی بود ؟!.... چشم هایش مثل دو برکه ی جا مانده در فضا رهایش نمیکرد . نه اشتباه نمی کرد . دیشب کسی با او زیر سقف این اتاق زیسته بود .... اما او چه کسی بود ؟ شبحی از محراب یا.....

سرش از شدت بیماری و درد به دوران افتاد . پلکهایش را روی هم فشرد . باید می خوابید اما پدر اجازه نمی داد .

ـ ساکشو بستی نازی ؟

ساعتی بعد بی هیچ مقاومتی سوار ماشین پدرش شد . حتی لباس هایش را عوض نکرد . مانتویش را روی همان بلوز و شلوار مردانه ای پوشید که بر تن داشت . حتی به یاد نداشت لباس هایش را خودش عوض کرده باشد . فکرش به شدت درگیر علامت سوالی شده بود که جوابی برایش نداشت . مگر ارواح هم می توانند لباس عوض کنند ؟!!! که اگر شبح دیشب محراب نبود پس که بود ؟!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [16:50 09.05.17]

#پست21 ـ وقتی دیدمش

باورم نشد . فکرشم نمی کردم برگشته باشه.

ـ چیزی نگفت ؟ سراغ منو نگرفت ؟

ـ چرا اتفاقا ... ته تموم حرفاش اسم تو بود .

دنیا با پوزخندی تلخ نجوا کرد:

ـ خوبه ؛ لااقل بعد از پنج ماه هنوز بیادمونه!

کیمیا سری جنباند و در حالی که چهره ی غمگین و صورت لاغر بهداد در خاطرش نقش می بست جواب داد:

ـ بعد از محراب.... اونم داغون شده . باید ببینیش دنیا . خیلی لاغر شده . انگار نه انگار همون بهداد بی خیال گذشته اس ....

دنیا پشت پنجره ی اتاقش ایستاد و خیره به نقطه ی ثابت جا مانده در کوچه آه عمیقی کشید . همان نقطه که محراب همیشه همان جا می ایستاد و با نگاه روشنش دل کوچه و ستارگان بالای سرش را با عاشقانه هایش قلقلک می داد!

ـ همه مون تغییر کردیم . حتی گاهی تصور می کنم زمین از مدارش خارج شده ...!

پلکهایش را بست و تلخ شد . مثل اخم های درهمش . کیمیا برای اینکه او را از این حال بیرون بیاورد پرسید:

ـ تو چی کار می کنی ... می مونی همین جا؟

ـ فعلا که بابا پیروز شده و تونسته نگهم داره . دست خودم بود بر می گشتم خونه ام.

ـ ولی منم موافقم که اینجا بمونی . یه مدت باش حالت که بهتر شد یه تصمیمی می گیری . یا اینجا یا اونجا .... اما باز پیش خونواده ات باشی منطقی تره.

تلخندی روی لبهای دنیا نقش بست:

ـ می ترسید دیوونه بشم از دستتون برم ؟

ـ همه رو ترسوندی دختر ... دیوونگی چیه ؟ من خودم بشخصه هیچ وقت پدرتو تو اون حال ندیده بودم . مامانت می گفت شانس آوردیم سکته نکرد بنده خدا .

به دنیا نزدیک شد و در حالی که مقابلش می ایستاد ادامه داد:

ـ همه نگرانتیم می فهمی ؟

ـ کاش نبودین . چون اونجوری راحت تر زندگی می کردم . ولی حالا فقط باید مراقب باشم مبادا کسی رو نگران کنم .

ـ مگه بده ؟ کل دنیا نگرانت بشن هوم ؟

جوابش را نداد . همین که او نبود تا نگرانش شود درد داشت .

ـ باشه .... نگران بشید .... این روزا هم تموم می شن !... مثل خیلی چیزای دیگه!

و پشت به کیمیا نفسش را در هوای کوچه فوت کرد .

کیمیا خیره به غم جا مانده در چشم های او لبخند زد . دلش برای دنیایی که یک تنه در برابر دنیا و مشکلاتش می ایستاد و دم نمی زد تنگ شده بود . دختر مقاوم و محکمی که شکست را قبول نداشت . اما غم بی محرابی برای دختری مثل او کمتر از شکست نبود .

در حالی که برای پرسیدن سوالش مردد بود کمی این دست و ان پا کرد و بلاخره با تردید گفت:

ـ تونستی به خاطر بیاری کی اون شب تا خونه آوردتت ؟

دنیا سرش را به طرفین تکان داد .

ـ نه !... باور می کنی از شدت فکر به اون شب مغزم درد می گیره ؟

ـ ولی برای منم خیلی سوال شده .... که واقعا کی بود ؟

شانه ای بالا انداخت و با لحنی مصمم جواب داد:

ـ پیداش می کنم ... باید بفهمم کی بوده!

ـ راستی .... نمی خوای بهدادو ببینی ؟

سرش را چرخاند و به کیمیا زل زد .

ـ اتفاقا چرا .... کلی سوال بی جواب دارم که باید به تک تکشون جواب بده . پنج ماه فرصت خوبی بوده تا بتونه خودشو جمع و جور کنه و برگرده .

مکثی کرد و در حالی که دوباره به جای خالی محراب در کوچه خیره می شد ادامه داد:

ـ خیلی چیزاست که باید روشن بشه ... از همه مهم تر اینکه اون روز کجا بود ؟ که چرا آتلیه سوخت ؟ چرا تو مراسم حضور نداشت .... چرا ؟!

ـ آتلیه که...

دنیا دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد .

ـ کسی که باید جوابگوی سوالام باشه بهداده .... با دلیل و منطق!

کیمیا متحیر از جدیت دنیا ساکت ماند . می ترسید برق جدی چشم هایش بهداد بیچاره را خاکستر کند چرا که دنیا جوری صحبت می کرد که انگار مقصر تمام اتفاقات افتاده کسی نیست جز بهداد !!!

از این اندیشه دلش لرزید . با وجودی که مشخص شده بود علت آتش سوزی اتلیه اتصالی دستگاه چای ساز بوده اما شنیدن لحن خاص دنیا ترسی عجیب به دلش می انداخت . ترسی که تا به حال به ان فکر هم نکرده بود .

ـ دنیا!....

ـ تو اون شب لعنتی فقط نگران بهداد بودیم . به تنها چیزی که فکر می کردیم اتفاقی بود که فکر می کردیم براش افتاده . محراب رفت پیداش کنه .... رفت بلکه بفهمه تو آتیشی که آتلیه اشو سوزوند بهدادم بوده یا نه ....

زهرخند تلخی تمام خطوط صورتش را در خود کشید:

ـ اما همه چیز بر عکس شد . اونی که به هوای برگشت رفت هیچ وقت نیومد .... در عوض بهداد برگشته .... پنج ماه مرگ محرابو بهونه کرد و رفت .... حالا که اینجاست پرسیدن چند تا سوال ازش حق منه کیمیا !... حق منه که بدونم اون شب کجا بوده!...

کیمیا در سکوت نگاهش کرد . نشستن پای محکمه ی چشم های دنیا ؛ لااقل برای هر کسی اگر راحت بود نمی توانست برای بهداد ....کار آسانی باشد . بهدادی که آمده بود تا دلتنگی های قد کشیده در تنش را با شراب سفید غمگینش سیراب کند....

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [17:22 10.05.17]

#پست22 غروب به محض پایان ساعت کاری کیفش را برداشت . به شدت احساس خستگی می کرد با این حال برای ملاقات با بهداد کاملا آماده بود . از کیمیا خواسته بود ترتیب این ملاقات را بدهد . درست مثل غریبه ها بی انکه خودش کلامی با بهداد صحبت کرده باشد . دلش از او رنجیده بود . حتی بی آنکه دست خودش باشد او را مقصر مرگ محراب می دانست ! سوار ماشین که شد خواست شماره ی منزل حاجی را بگیرد و بگوید امروز نمی تواند به دیدنشان برود . اما با دیدن پسر سمج سروش اخم هایش در هم شد و گوشی را روی داشبورد انداخت . کم کم از مزاحمت های گاه و بی گاه این جوانک به ستوه می امد و می ترسید کاری دستش بدهد .

با عصبانیت از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه پسر جوان بتواند حتی لب به سلام باز کند به او توپید:

ـ اینجا چی کار می کنی ؟ یادمه گفته بودم دیگه نمی خوام ببینمتون . نه خودتو نه خونواده اتو!

پسر جوان که معین سروش نام داشت با نگاهی دلگیر و کلافه جواب داد:

ـ اگر جای ما بودید هیچ وقت نمی گفتید برو و بی خیال پدری شو که داره توی زندون جون می ده خانم دلنواز!

ـ لطفا این حرفای تکراری رو تموم کن آقای سروش . قبلا هم گفتم ... بهتره نذاری به تکرارهای بعدی برسه چون دیگه دارید حوصله مو سر می برید .

و با همان جدیت و نگاه نفوذ ناپذیر و کلامی تاکیدی ادامه داد:

ـ بمیرمم رضایت نمی دم . دنیا زیر و زبر بشه من ... رضایت .... نمی دم . امیدوارم این بار دیگه فهمیده باشید!

پشت به جوانک خواست سوار ماشینش شود که صدای گرفته و لحن محزون او در گوشهایش پیچید:

ـ پدرم تو زندون دووم نمیاره . می میره قبل از حکم قصاص شما!

دندان هایش را روی هم فشرد . صدای پسر سروش نزدیک تر شد:

ـ التماس نمی کنم ازش بگذرید .... چون می دونم نتیجه نداره . فقط می گم رحم کنید . پدرم ناراحتی قلبی داره . دیابتش بالاس ... اگر .. اگر....

دنیا کاملا به جانبش چرخید . خیره در مردمک های لغزان پسر جوان دستهایش را مشت کرد . احساساتش مرده بود . انگار تمام عطوفت و مهربانی هایش را با محراب خاک کرده بود که دلش نمی لرزید . با حرصی فرو خورد ه جوابش را داد:

ـ بهتره دووم بیاره اقای سروش .... چون قراره خودم زیر پاشو خالی کنم تا بمیره .... تا تاوان بده ....

مکثی کرد و خیره در نگاه ناباور و عصبی پسر جوان ادامه داد:

ـ اگر بی گناه بود می بخشیدمش ... اما پدرت اون شب از مستی تصادف کرد . که اگر تو حال خودش بود اون اتفاق نمی افتاد . ولی چون خطا کرده باید تاوان بده . تاوان خون محرابم فقط با قصاص جبران می شه .

سوار ماشین شد اما مانع دست معین اجازه ی بسته شدن در را نداد . نگاه تندش را به او دوخت و قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید معین با لحنی رنجیده و پر درد نجوا کرد:

ـ خواهش می کنم خانم .... خواهش می کنم....

دنیا اما ؛ بی هیچ رافتی در را کشید و محکم بست . بی آنکه به او نگاه کند لب زد:

ـ لطفا دیگه نبینمتون آقای سروش . وگرنه مجبور می شم ازتون شکایت کنم.

پا روی پدال فشرد و در حالی که تصویر نالان و زار معین را پشت سرش جا می گذاشت به سوی کافه مهرماه راند . مغزش پر از صدای معین بود . که با خواهش و التماس می خواست از خون پدرش بگذرند . مگر می شد ؟ مگر می توانست از داغ محراب انقدر ساده عبور کند ؟ سروش باید تاوان می داد . تاوان دردی که در تنش جا مانده و با هیچ مرهمی آرام نمی گرفت ....

به کافه مهرماه که رسید ماشین را در حاشیه ی خیابان پارک کرد و با قدم هایی سنگین وارد کافه شد . یافتن بهداد خیلی هم سخت نبود . خصوصا که در جای همیشگی و دنجش ؛ پشت به تمام میز و

صندلی ها نشسته و دود سیگارش را به ریه های دلگیر کافه فوت می کرد . صدای موزیک ملایمی که پخش می شد مثل سوزن دلش را خراش می داد .

باز دوباره با نگاهت

این دل من زیر و رو شد

باز سر کلاس قلبم

درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیر و رو شد

نفس عمیقی کشید و بی توجه به ابراز آشنایی پسرک کافه چی به سوی میز رفت بی خبر از دلی که قبل از رسیدنش به میز با عطر دلکش یاسی که جلوتر از او روبروی بهداد و دلتنگی هایش می نشست ؛ ....ایستاد و سلام گفت!

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [17:23 10.05.17]

#پست23 قلب کجاست ؟

چگونه می تپد ؟ سر منشا ضربانش از کجا اغاز می شود ؟ جنون مختص انسان هاست یا قلبها نیز مشمول دیوانگی های جنون آمیز می شوند ؟ تمام وجودش قلب بود . تک تک سلولهایش نبض داشت . می تپید . تند و بی وقفه و رسواگر ! حس می کرد قلبش هزار تکه شده و در تمام یاخته هایش دمِ دنیا دنیا گرفته !

آخرین باری که او را دیده بود سر مزار بود . سیاه پوش و یخ کرده ! حتی اشک هم نریخته بود . فقط به حفره ای که قبر نام داشت زل زده و در سکوتی سنگی برای محرابی که در حفره ی خواب های

ابدی با لالایی الله اکبر آرام می گرفت ؛ عزاداری کرده بود . حس می کرد یخی که در مردمک های دنیا جا خوش کرده رهاورد همان روزهاست . همان نقطه از گورستانی که زندگی در آن جا مانده بود .

دنیا کلافه از سکوت و کم حرفی او ؛ قهوه اش را مزمزه کرد . در حالی که طعم تلخ قهوه کامش را می گرفت پرسید:

ـ کی برگشتی ؟

ـ یه هفته بیشتره .

ـ کجا بودی تا حالا ؟

نگاهش کرد . دنیا اما هنوز گیر ته تیره ی فنجانش بود .

ـ تهران نبودم!

پوزخند دنیا دلش را لرزاند . چقدر این دختر غریبه بود ! انگار نه انگار همان دنیایی بود که می شناخت .

ـ چی شد که بر گشتی ؟!

لبخند زد . تلخ و ملایم و ارام!

ـ محکمه اس ؟

ـ اگر باشه مشکلیه ؟!

سرش را به ارامی تکان داد:

ـ کیمیا گفت باهام حرف داری منم اومدم . حرفات اگر سوال باشه جواب می دم . سرزنش باشه گوش می کنم . همدردی باشه .... هم درد می شم...

ـ و اگر متهم باشی ؟!

بهداد خیره در نگاه نفوذ ناپذیر دنیا جواب داد:

ـ حرف روی حرفت نمیارم .

نگاهش آنقدر زلال بود که دنیا نتوانست طاقت بیاورد و چشم هایش باز کنج تیرگی های فنجانش خزید . قطعا همان قدر که او تغییر کرده بود بهداد هم دیگر ادم سابق نبود . تازه متوجه می شد که وقتی کیمیا گفته بود بهداد تغییر کرده منظورش چه بوده . صورتش تلخ و تکیده شده بود . با وجود جذابیت انکار نشدنی اش غم در عمق دیدگانش بیداد می کرد . تصور می کرد وقتی بهداد را ببیند تمام ناراحتی هایش را بر سرش فریاد خواهد کشید . اما حالا با وجودی که روبرویش نشسته بود بیشتر حس مشترک درد را با او سهیم می شد . جوری که دلش هوای تسلیت داشت .... تسلیت برای تمام چیزی که هر دو از دستش داده بودند .

لحن گرم و ارام بهداد متوجه اش کرد:

ـ نمی خوای چیزی بگی ؟

ـ مثلا منتظری چی بشنوی ؟

ـ متهم فقط منتظر شنیدن حکمشه ... اگر فرصت گرفت اعتراض می کنه وگرنه که....

دنیا سرش را بالا آورد و سرد و جدی کلامش را برید:

ـ با من سفسطه نکن بهداد .... فقط بگو کجا بودی ؟

ـ گفتم که....

ـ نگفتی .... فرصت نشد که بگی .... محراب که مرد تو هم رفتی . نشد ازت بپرسم شب عروسی بهترین دوستت ؛ تو مراسم کسی که حکم برادرتو داشت کجا بودی ؟ که چرا نیومدی ؟ که اگر بودی شاید....

صدا در گلوی دنیا تا شد . لرزید و مثل شیشه توی قلب ساکن شده ی بهداد فرو رفت .

ـ اون اتفاق دست من نبود دنیا ...

ـ ولی نیومدنت دست خودت بود . تلفن جواب ندادنات دست خودت بود . جالب اینکه اولین کسی که توی بیمارستان بالای سر محراب بود تو بودی ..... تویی که هیچ معلوم نشد تو اون شب لعنتی کدوم قبرستونی بودی بهداد!

صدای بلندش نگاه چند نفری را که در کافه حضور داشتند به جانبشان کشید . دنیا اما بی توجه به اطرافش تیر آخرش را به سمت چشم های پر حرف بهداد شلیک کرد:

ـ چه نفعی از مردن محراب به تو می رسید که حتی بعد از مرگش تهران نموندی و حرف مفت بقیه رو به جون خریدی ؟ هان ؟!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [10.05.17 17:24]

#پست24

ـ چه نفعی از مردن محراب به تو می رسید که حتی بعد از مرگش تهران نموندی و حرف مفت بقیه رو به جون خریدی ؟ هان ؟!

بهداد چشم از او گرفت و از پشت شیشه های رنگی به فضای بیرون از پنجره زل زد . دلش از تک تک حرفهای دنیا مچاله می شد و جانش را در همان نقطه جمع می کرد .

ـ ساکت نباش بهداد .... حرف بزن .... وقتی سکوت می کنی حس می کنم حرفایی که به گوشم می رسید حقیقت داشته!

ـ چی شنیدی ؟

اخم های دنیا انقدر کور بود که بهداد تصور می کرد هیچ وقت از هم باز نخواهند شد . کاش لبخند می زد . کاش شراب می شد .... همان شراب سفیدی که باعث شد در طی ماه های گذشته دوام بیاورد و با درد از دست دادن محراب زندگی اش را ادامه بدهد . دلش هوس شراب داشت . شرابی از جنس لبخند های بی نظیر دنیا

.... اما لبهای دنیا انگار با فعل لبخند غریبه بود . جوری که انگار هیچ وقت در طول زندگی اش نخندیده!

ـ حقیقت داره بهداد ؟ فقط بگو که دروغه .... چون از نظر من احمقانه ترین تصوریه که می شد بهش فکر کرد!

نگاه جدی بهداد روی مردمک های براق و دلگیر دنیا لغزید . انگار با چشم هایش فقط یک جواب می خواست « نه » که بهداد روی تمام شنیده هایی که آن روزها به گوشش می رسید خط بطلان بکشد .

ـ چی ؟! کدوم تصور احمقانه ؟!

ـ اینکه تو هم .... عاشقم بودی!

رعدی در دل آسمان درخشید و شهر را روشن کرد . کاش بهار تمام می شد ... کاش آسمان دیگر نمی بارید . دلش خشکسالی می خواست . مغزش هنوز از جوابی که در هوای اطرافش می رقصید و

مثل انعکاسی دردناک در گوشهایش می پیچید سوت می کشید ....

ـ « کلمه ی عشق برای گناه شیرین من ؛ کمترین عذاب بود دنیا ..... سخته ولی می گم .... به محرابم گفتم ....همون شب وقتی چشماش بسته شد ... وقتی قلبش هنوز نبض داشت .... وقتی که شاهد بین ما ؛ خون بود .... همون موقع ازش خواستم به جرم پرستش دنیاش .... حلالم کنه«.....!

صدا در سرش انعکاس می یافت « حلالم کنه .... حلالم کنه ....حلالم کنه«!.....

صندلی مقابلش خالی بود . تنها رد جا مانده از او فیلتر سیگارهای دود شده بود . مگر بهداد سیگار می کشید ؟ !

خواننده هنوز در فضای ملایم کافه لب می زد و دل و داشته های او را به تاراج می برد ....اویی که میان تصور احمقانه اش به حقیقتی تلخ می رسید!

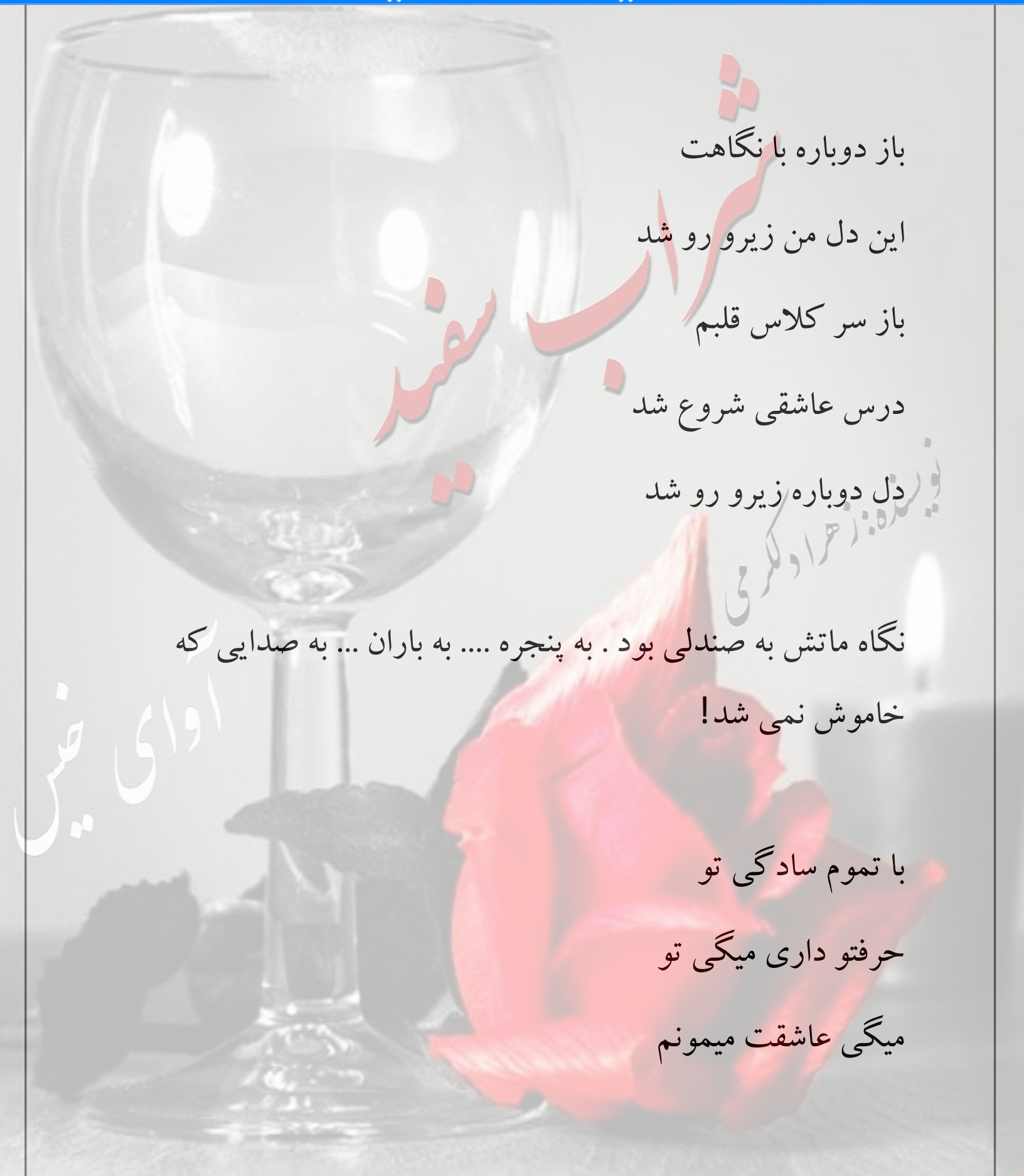

باز دوباره با نگاهت

این دل من زیرو رو شد

باز سر کلاس قلبم

درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیرو رو شد

نگاه ماتش به صندلی بود . به پنجره .... به باران ... به صدایی که خاموش نمی شد!

با تموم سادگی تو

حرفتو داری میگی تو

میگی عاشقت میمونم

میگم عشق آخریتم

حرفتو داری میگی تو

خواب بود . خوابها که اعتبار ندارند . بیدار که بشوی چه کابوس باشند چه رویا تمام می شوند . تا ابد ... تا وقتی دوباره به خواب هایت سر بزنند ! چرا خواننده خاموش نمی شد ؟ چرا فضا آرام نمی گرفت ؟ چرا بهداد همه چیز را انکار نکرد ؟... چرا دل به دل شایعه های تلخ داد ؟ چرا ؟!

بی هوا نوازشم کن

اشک و غصه هامو کم کن

با نگاه بی قرارت

باز دوباره عاشقم کن

اشک و غصه هامو کم کن

دو فنجان قهوه با وجود تیرگی مانده در ته نگاهشان جمله ها را تعبیر می کردند . هر چه را که بهداد گفته بود و دنیا نشنیده بود . عشق ... عشق .... عشق ....و گناه ! گناهی که به اعتراف لبهای بهداد نشسته بود .... آسمان می غرید . پس چرا بهار تمام نمی شد ؟....!

چرا پاییز بوی بهار میداد؟

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [13.05.17 20:05]

#پست25 برف پاکن

ها بی وقفه کار می کردند و قطرات ناب باران را کنار می زدند .

دلش گرفته بود . از همه چیز ... از تمام دنیا و حتی آدم هایش .

هنوز گوشهایش درگیر شوک شنیده هایش بود . انگار تازه تازه از خواب بیدار می شد و همه چیز در ذهنش شکل دیگری به خود می گرفت . اما نقب زدن به گذشته ای که چندان دور نبود آنقدرها هم پیچیدگی نداشت . بهداد همیشه خودش بود . یک دوست خوب و همراه خوش مرام . لااقلش تا قبل از این تصور می کرد با معرفت ترین مرد روی زمین کسی نیست جز بهداد ! بهدادی که پای همه چیز رفیقش ایستاد ...اما حالا .... با این حرفهای تازه داشت از خوابی به مراتب بدتر بیدار می شد . حتی تصور اینکه تمام خوبی های بهداد از سر عشق بوده قلبش را به گز گز می انداخت . اصلا بهداد کی عاشق شد ؟... کی دل سپرد ؟.... کی پایش را از گلیم رفاقت و اعتماد فراتر گذاشت که نه او فهمید نه محراب ....؟!

به خودش که آمد مقابل منزل حاجی کبیری بود . بی اراده گوشی اش را از داخل کیفش بیرون کشید و شماره ی خانه را گرفت . دلش نمی خواست با مغزی که در سرش گیج می زد راهی خانه شود . حتی اگر کسی متوجه نمی شد پدرش پی به ذهن درگیرش می برد . همدم عزیز تر از جانش ! ... ولی اگر حرف می شد چه می گفت ؟ که بهداد هم.....

صدای دریا که بله می گفت افکارش را از هم گسیخت .

ـ جانم آبجی!

ـ خوبی عزیزم ؟

ـ ممنون . چیزی شده ؟

ـ نه فقط لطف کن و به مامان بگو نگران نشه چون امشب نمیام خونه .

و با مکثی کوتاه ادامه داد:

ـ اومدم به عزیز سر بزنم . امشب می مونم کنارش . فردا بعد از شرکت بر می گردم خونه .

خداحافظی که کرد گوشی را توی کیفش سر داد و ماشین را خاموش کرد . سپس پیاده شد و سلانه سلانه به سوی در بزرگ خانه ی حاجی رفت . دستش را روی زنگ گذاشت و دو بار پیاپی آن را فشرد . اما هر چه منتظر ماند کسی جواب نداد . دوباره زنگ زد اما باز در به رویش باز نشد . کلافه و نگران گوشی اش را برداشت و شماره ی حاجی را گرفت . از تصور اینکه برای انها اتفاقی بیفتد قلبش در سینه مچاله شد . بعد از چند بوق پیاپی و نفس گیر وقتی که صدای گرم حاجی را شنید با دلواپسی پرسید:

ـ سلام بابا .... خوبید ؟ خونه نیستید ؟

ـ سلام دخترم .... عزیز رو اوردم امامزاده صالح . تو خوبی ؟

نفسی به آسودگی کشید:

ـ نگرانتون شدم .... حال عزیز خوبه ؟

ـ خوبه بابا نگران نباش . تو کجایی ؟

به در سرد و فلزی تکیه زد و گفت:

ـ اومده بودم یه سری بهتون بزنم .... نبودید نگران شدم . مراقب خودتون باشید .

ـ صبر کن بابا تا نیم ساعت دیگه بر می گردیم .عزیز نمازشو بخونه ....

لبخند بر لب در حالی که تکیه اش را از در می گرفت و به سمت ماشین می رفت گفت:

ـ نه بابا ... بذار عزیز یه دل سیر با خودش خلوت کنه . منم انشالله اگر شد فردا بهتون سر می زنم.

ـ پیر شی بابا . مراقب خودت باش.

پشت فرمان که نشست پوف بلندی کشید . کاش می شد او هم به امامزاده می رفت . شاید مثل عزیز لااقل برای چند ساعت دلش آرام می گرفت . شاید اگر قهر نبود می رفت . با خدای محراب قهر

کرده بود . همان وقتی که دستگاه ها را از او جدا می کردند . همان وقتی که ملافه ی سفید را رویش می کشیدند . خدای محراب بر خلاف آنچه حاجی گفته بود اصلا مهربان نبود . که اگر بود محرابش را از همان شب اول زندگی از دنیای دخترانه اش جدا نمی کرد . از خدا گلایه داشت !... گله اش را کجا می برد ؟ امامزاده ؟!.... لااقل برای گلایه هایش دنبال واسطه نبود .... خصوصا با وجود مشکل تازه اش ....بهداد!

به یاد روزهای بعد از محراب افتاد .... همان وقت ها که تازه تازه توانست طعم گس مرگ را برای خودش تعبیر کند . چقدر آن روزها از شنیدن شایعات در عجب بود . حرفهایی که هیچ کدامشان به بهداد نمی چسبید.

»عاشق بوده«

»نتونسته رقیب محراب بشه گذاشت رفت«

»وقتی توی عروسی بهترین دوستش شرکت نکرد یعنی چی ؟!..
معلومه دیگه . پای دل وسطه«!

حرفهایی که ته نداشت . بچه ها تلاش می کردند به گوش دنیا نرسد اما حرف در باد می پیچید و می آمد . بهداد حتی در مراسمشان شرکت نکرده بود . تنها دلیل محکمی که مهر تاییدی بود برای پر و بال دادن به حرفها ... بعد از رفتنش هم ... شایعه شکل دیگری گرفت « عذاب وجدان گرفت رفت«...

کاش بهداد هیچ وقت باز نمی گشت . کاش هنوز غرق دنیای خودش بود . اما بهداد با وجود تمام غمی که در سینه اش داشت اعتراف کرد و مهر تایید روی تمام حرفها زد . کاش خدای محراب همان دم که او اعتراف کرده بود صدایش را لال می کرد .... کاش....

رمان شراب سفید, [13.05.17 20:05]

چشم هایش را روی هم فشرد . چقدر خسته بود ! دلش نمی خواست با این حال و افکاری که در سرش چرخ می خورد به خانه برود . دلش هوای آپارتمان خودش را داشت اما بی آنکه بداند چرا دست و پایش برای رفتن به آنجا می لرزید . بعد از آن شب و غریبه ای که هنوز در پی اش بود بی انکه نشانی از او داشته باشد ؛ نمی خواست پا به آنجا بگذارد . باید می فهمید در آن شب خیس چه بلایی سرش آمده. که چه شد ؟ که ان غریبه چه کسی بود ؟!

شقیقه هایش از شدت افکار در هم نبض گرفته بود . کلافه پایش را روی پدال فشرد و در حالی که تمام افکار تلخ را از ذهنش خط می زد به سوی خانه حرکت کرد . در پس تمام تلخی ها یک چیز مثل صاعقه وجود سودا زده اش را به حال خود وا نمی گذاشت . ان هم صدای بهداد و برقی بود که از پس غبار نشسته در چشم هایش ، دلش را نشانه گرفته بود ؛ « عاشقی برای هر کی یه رویای قشنگ

بود ؛ واسه من حکم گناه داشت .... یه گناه شیرین !.... شایعه رو انکار نمی کنم چون .... می خواستمت دنیا ....از کی اش رو نمی دونم .... فقط وقتی به خودم اومدم که فهمیدم ....خواستنت دست خودم نیست « !

چیزی که در سینه اش فرو می ریخت ؛ دلش بود که از فرط ناباوری و نفرت ، همه ی احساسات خوبش را یکی یکی سر می برید و خودش را می باخت ! .... خودش را به آغوش سرد نفرت می باخت....

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [13.05.17 20:05]

#پست26 در حالی که تند تند حسابها را چک می کرد گوشش به کیمیا و حرفهایی بود که تهش به بهداد ختم می شد . بعد از چند روز تازه تازه توانسته بود تمام آنچه را که شنیده بود برای خودش هضم کند . اما کیمیا انگار برای نبش قبر آمده بود . مدام از بهداد می پرسید . از ملاقاتشان ...از اینکه چه گفته .... که بهداد باز سر در لاک خودش دارد و از این حرفها ! دنیا اما سرش گرم کار بود . کاری که دوستش داشت . که او را از تمام باید ها و نبایدها خلاصش می کرد . سر و کارش با حساب و کتاب و ریاضیات بود . همان که محراب می گفت دل سنگت می کند ...!

»شعر بخون دنیا .... حافظ ... بوستان گلستان بخون .... مولانا رو بخون !.... انقدر سرت به حساب و کتابه دلت از سنگ می شه هاا!! .... بعدا نگی نگفتم«!

اما کارش را دوست داشت . حتی اگر دلش را از سنگ می کرد . با تلاش خودش به اینجا رسیده بود . در اداره ی مالیات به عنوان حسابدار مشغول بود . هرگز دلش قرص پارتی گردن کلفتی که از دوستان پدرش بود نشد . تلاش کرد و با تلاش خودش توانست در قسمت مهم تری ترفیع گرفته و کارش را ادامه بدهد . دختر کم سن و سالی که حالا تمام همکارانش روی او حساب دیگری باز می کردند . محراب اما ؛ دلش به شعر بود ... به دنیای هنر ...

بعد از محراب همین کار توانست نجاتش بدهد . سر و کله زدن با حسابها .... با اعداد....

صدای کیمیا حواسش را جمع کرد:

ـ کاش حرف می زدی ببینم چی شده دنیا . دو سه روزه اصلا تو حال خودت نیستی ! چی گفتید چی شنیدید ؟ کامران می گفت بهداد برگشته آپارتمان شخصی خودش . در صورتیکه من فکر می کردم بعد از این مدت با خانواده اش زندگی می کنه .

مکثی کرد و با تردید ادامه داد:

ـ چرا دروغ !... حسابی فکرم درگیره ببینم چیا گفتید ؟ خصوصا با اون همه حرف و حدیثی که تا تموم بشه پدر درآورد!

دنیا خیره به جدول پیش رویش دکمه ی Inter را فشرد . کاش دیگر هیچ وقت اسم بهداد را نمی شنید ...

ـ دنیا کجایی تو ؟ دو ساعته دارم باهات حرف می زنما.

لبخند بر لب صفحه را بست و گفت:

ـ تو حال خودمم خیالت تخت !.... حالا بگو ببینم چی می خوای بگی ؟

کیمیا مردد نگاهش کرد و پرسید:

ـ بی دلیل نرفتی تو خودت ... موضوع بهداده درسته ؟ حرفتون شد؟

ـ مهم نیست !.... یه کم حرفای تازه بزن .... از وقتی اومدی نقل دهنت شده بهداد!

ـ نه دیگه داره باورم می شه یه چیزی شده.

ـ فکر کن شده!

ـ نکنه همه چیو بهش گفتی دنیا ؟

و در برابر سکوت سرد دنیا ناباورانه ادامه داد :

ـ دیوونه ای به خدا ! حتما شنید چه حرفایی پشت سرتون زدن کولاک راه انداخت آره ؟

پوزخندی تلخ روی نگاه دنیا سایه کشید .

ـ اره اتفاقا .... کولاک کرد!

کیمیا که متوجه ی کنایه اش نشده بود سری به تاسف تکان داد و گفت:

ـ متاسفانه آدم همیشه از کسایی ضربه می خوره که انتظارشو نداره . کی فکرشو می کرد نزدیک ترین دوستاتون براتون حرف در بیارن دنیا . به بهداد حق می دم دلخور بشه .

دنیا مونیتور را خاموش کرد و با زهرخندی روی لب گفت:

ـ حرفه دیگه عزیزم . کلا حرف برای دهنه .... شانس بیاریم حرف مفت نباشه چون اون دیگه واسه دهنای گشاده که نمی شه جمعشون کرد . حکایت ما سه نفرم نقل همون حرف مفت و دهنای گشاده!

از پشت میز بلند شد و با اشاره ای به کیمیا افزود:

ـ بریم ؟

کیمیا که از نوع لحن و کلام سرد او جرات نمی کرد حرف دیگری در این مورد بزند سرش را تکان داد و بلند شد . دمی بعد هر دو با هم از اداره بیرون آمدند . آسمان دلگیر و ابری پاییز اخم های کیمیا را در هم برد:

ـ مردیم انقدر بارون دیدیم ... چه شروع پاییزی داشتیماا همش بارون همش بارون!

ـ غر غرو شدیا دختر .... رو اعصابی!

کیمیا خندید و به دنبالش به سوی ماشین رفت . همان دم باران ریز و نرمی باریدن گرفت .

ـ تو هم زیادی داری زهرمار می شی خدایی اش . بزن درو تا خیس نشدیم.

ـ زهرمارم واسه خودش دارویه ...

ـ بله خبر دارم خوردنیه ! فعلا به جای این چیزا به یه نوشیدنی گرم مهمونم کن بعد می شینیم و مفصل حرف می زنیم.

ـ ظاهرا نمی شه از دست تو خلاص شد . تا زیر و بم حرفو نکشی بی خیال نمی شی.

ـ حمیدم همینو می گه .... کنجکاوم عزیزم کنجکاااووو

خندید و بلافاصله سوار ماشین شد . دنیا نیز در حالیکه از پر رویی او لبخندش عمیق می شد پشت فرمان نشست . کیمیا با وجود تمام فضولی هایش اما .... بلد بود حالش را عوض کند .

شراب سفید

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید,[13.05.17 20:06]

#پست27 به محض توقف

مقابل کافه ای جدید که تا به حال به آنجا نیامده بودند کیمیا پیاده شد و گفت:

-چرا نرفتی مهرماه ؟

-توی پاییز نریم مهرماه بهتره .

ـ از کی به این نتیجه رسیدی ؟

ـ بده آوردمت یه جای جدید ؟.... پیاده شو تا پشیمونم نکردی.

ـ خدایی اش زهرماری دنیا!

در حالی که از طنز کلام کیمیا ؛ طرح کمرنگی از لبخند روی لبهای دنیا می نشست از ماشین پیاده شد . صدای خنده ی زنانه ای توجهش را جلب کرد . سرش را بالا آورد اما به یکباره دستش روی دستگیره ی ماشین جا ماند . نگاهش روی ورودی کافه میخکوب شد . تصور کرد اشتباه می بیند اما نه .... خودش بود . شاید هم نبود اما .... بی اختیار و بی توجه به کیمیا دو قدم به سوی مرد غریبه و دو دختر مقابلش برداشت . غریبه ای که بوی تلخ عطر قهوه اش در هماغوشی با قطرات ناب باران شامه اش را به کاوش وامی داشت .

ـ دنیا!

با صدای کیمیا غریبه هم که مشغول صحبت با دو دختر همراهش بود کاملا به سوی آنها چرخید . برق عجیبی که در جادوی سبز چشم هایش لانه کرده بود دنیا را تکان داد . غریبه که پیدا بود کمی دستپاچه شده بلافاصله با دو دختر همراهش خداحافظی کرد و به سوی ماشینی که چند متر جلوتر از ماشین دنیا پارک بود پا تند کرد.

ـ چی شد یهو ماهور !... قرار بود با هم بریم که

صدای بلند غریبه در گوشهایش پیچید:

ـ طلب جفتتون!

ـ ای بابا این بازم ما رو کاشت!

دنیا متحیر و کلافه به سوی ماشین مرد جوان قدم برداشت . با وجودیکه کاملا مطمئن نبود که اشتباه نمی کند اما صدایش کرد:

ـ آقا ...آقا....

چشم های غریبه در میان قطرات بارانی که تند و تندتر می شد به سویش لغزید . اما قبل از اینکه دنیا نزدیک شود پشت فرمان نشست و در کسری از ثانیه ماشین با زوزه ای وحشی هوای خیس اطرافش را شکافت و دور شد . دنیا متحیر از عجله ی غریبه سر جایش خشکید . اشتباه نمی کرد .... نه محال بود اشتباه کند .... خصوصا حالا که...

ـ دنیا .... چی شد ؟

وقتی سکوتش را دید رد نگاهش را گرفت و به ماشینی که صدای گاز پر شتابش هنوز در فضا جا مانده بود پرسید:

ـ کی بود ؟ ...!

دنیا اما بی توجه به کیمیا به سوی ماشینش دوید و سوار شد و پا روی پدال فشرد بی آنکه پاسخ نگاه متحیر و صدای گیج کیمیا را بتواند بدهد:

ـ کجا می ری دنیا .... دنیاااا.... چی شد یهو ؟!

با سرعتی سرسام آور ؛ در حالی که هوای مه آلود و خیس خیابان را می شکافت ؛ بی هیچ هراسی از میان ماشین ها عبور می کرد و با شتابی که در تن لاستیک ها جیغ می کشید دیوار خیس باران را کنار می زد . مردمک هایش میخ ماشینی بود که حالا و با وجود تماشای فرار صاحبش ذره ای شک نداشت که همان مرد مجهول آن شب کذایی است . امیدوار بود اشتباه نکرده باشد اما .... گریز عجیب غریبه شکش را به یقین بدل می کرد . خودش بود ؛ ماهور!

ماشین جلویی از اولین خروجی دور زد . دنیا مصمم و محکم تعقیبش کرد . بعد از چند خیابان بالاخره غریبه در کوچه ای فرعی پا روی ترمز گذاشت و از قاب آینه به دختری که پشت فرمان ماشینش به او خیره بود زل زد . لبخندی بی اراده کنج لبهای خوش ترکیبش جا خوش کرد!

ـ فعلا کیش ....دنیا دلنواز!

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [16.05.17 19:47]

#پست28 بی انکه اهمیتی به هجوم قطرات باران بر سر و رویش بدهد پیاده شد و با قدم هایی مصمم به سوی ماشین مزبور راه افتاد . دلش سرشار از احساسات متفاوت بود . بیش از همه دلش می خواست غریبه ای که او را تا این قسمت از شهر کشانده بشناسد .

غریبه بی تفاوت و بی خیال پشت رل نشسته و سرش گرم گوشی همراهش بود ! دنیا با حرص ضربه ای به شیشه زد . همین که نگاه غریبه به جانبش چرخید دل در سینه اش سقوط کرد . سبز بود ....

مثل جنگلی بی انتها ! جوری که احساس کرد این چشم ها را می شناسد....

شیشه بصورت اتومات پایین آمد و نگاه جمع شده ی غریبه با آن اخم جذاب حل شده در اجزای صورتش به صورت خیس دنیا چسبید:

ـ بفرمایید!

لبهای سفید دنیا پس از مکثی طولانی لرزید در حالی که هزاران علامت سوال بزرگ در ذهنش بالا و پایین می شدند پرسید:

ـ شما .... شما کی هستید ؟

یک تای ابروی غریبه بالا رفت:

ـ جانم ؟!!!

ـ خودتو به اون راه نزن آقا .... فقط بگو کی هستی ؟

لبخند محو کنج لبهای مرد جوان قابل لمس بود . دنیا عصبی از آرامش و خونسردی او دوباره لب زد:

ـ منو از کجا می شناسی ؟ واسه چی با دیدنم فرار کردی هان ؟

ـ فرار ؟!... من ؟....!

و با تمسخری که در کلامش شیطنت می کرد ادامه داد:

ـ مطمئنی منو با کسی اشتباه نگرفتی بانو ؟!

»بانوی « ته جمله اش همان قدری مسخره بود که آتش خشم دنیا را شعله ور کند . قبل از اینکه دنیا حرفی بزند مرد جوان سرش را کج کرد و گفت:

ـ اوکی .... سوالمو یه جور دیگه مطرح می کنم . شما دنبال من تا اینجا اومدی و باهام کورس گذاشتی ! پس چطوره اول بپرسیم که شما منو از کجا می شناسی بانو ؟

ـ لطفا جدی باشید آقا .... مثل دیوونه ها جونمو نگرفتم دستم دنبالت تا اینجا بیام که دستم بندازی ! اگر می بینی اینجام فقط به این خاطره که بفهمم کی هستی و منو از کجا می شناسی!

ـ اوکی ...

و با مکثی خاص و لحنی شیطنت امیز اشاره ای به هوای بارانی بیرون از ماشین کرد و پرسید:

ـ باید همین جا به سوالاتتون جواب بدم ؟ زیر بارون ؟.... هوس کردی باز سرما بخوری و از حال بری بانو ؟!

قلبش از بهت جیغ کشید . دلش از لحن خاص کلامش فرو ریخت . خصوصا وقتی که غریبه با چشمکی جذاب زمزمه کرد:

ـ نکنه باز هوس کردی پرستارت بشم ....خانم دلنواز!

رعدی در دل آسمان صدا داد . چیزی در دل دنیا سقوط کرد . حسی از ناباوری های حل نشده!

در ماشین باز شد و مرد جوان در برابر چشم های پر سوال و گیج دنیا پیاده شد . در سرش هزاران صدا بود . صدای باران ...صدای هوهوی باد .... صدای هوایی که تاریکی را بغل می گرفت ... صدای غریبه ....صدای آشنای غریبه ای که حالا مطمئن بود همان مرد مشکوک آن شب کذایی است .

به او که باران روی موهای سیاه و براقش می بارید زل زد .

ـ حالا شرایطمون برابر شد . چی رو می خوای بدونید خانم ؟ من از طلبم بگم ....یا شما از بدهی ات ؟!

ابروهایش مثل گره کوری به هم نزدیک شد .

ـ منظورتون چیه ؟.... از کدوم بدهی حرف می زنی ....اصلا ...اصلا ...

مرد جوان غریبه قدمی پیش گذاشت . دنیا به عقب قدم برداشت . حسی از ترسی ناشناخته در دلش سوت می کشید . درست مثل

آلارم ساعت زنگداری که برای بیداری از دنیای خواب صدا می کرد!

ـ تو کی هستی ؟!

در آن کوچه ی خلوت که زیر حجم سرد باران می لرزید پرنده پر نمی زد . فقط دنیا بود و غریبه ای که نمی دانست کیست ؟ که از کجا او را می شناخت ؟ که اسمش را از کجا بلد بود ؟.... غریبه ای که با جادوی سبز چشم هایش تمام یاخته هایش را به قهقهرای نیستی می کشاند . چشم هایی که مثل دو نیشتر سمی قلبش را مسموم می کردند ....

مرد جوان خیره به دنیا با همان طنین بم و خشدار و بی خیال لب زد :

ـ در خدمتم بانو!

تمام قدرتش را در زبانش جمع کرد و با لحنی جدی بی تفاوتی های مرد جوان را نشانه گرفت:

ـ پرسیدم کی هستی ؟!

ـ بقیه منو به اسم ماهور می شناسن ....ولی در اصل ناجی شما از دست ارواح خبیثه!

و در برابر اخم غلیظ دنیا با لبخندی خاص ادامه داد:

ـ حسابی خیس شدی .... عادت ندارم نگران کسی بشم ولی خب .... به فکر خودم که می تونم باشم.

و با نیمچه لبخند خاصی ادامه داد:

ـ تا بدهی ات دوبله نشده بیا سوار شو . تو ماشین من راحت تر می شه حرف زد . حتی می شه بعضی بدهیا رو صاف کرد!

دنیا از لحن بی شرم کلام او تکانی خورد . از شدت سرما و خیسی لباس هایی که تقریبا به تنش چسبیده بود لرزش گرفت . باید می رفت و از این دیوانه ی تمام عیار دور می شد اما نه تا وقتی که

جواب سوالش را نمی گرفت ... او یکبار دیگر هم بی آنکه دست خودش باشد با او تنها مانده بود . هر چند....

نفسی گرفت و به تندی گفت:

ـ با من بازی نکن آقا .... پرسیدم منو از کجاا می شناسی ؟ ادرس خونه ی منو از کجا داشتی ؟! فقط یادت باشه منو دور نزنی ....یا جواب می دی یا با من میای اداره ی پلیس!

رمان شراب سفید, [16.05.17 19:47]

نیشخند ماهور مثل سوزن توی قلبش فرو رفت . چقدر چشم های این مرد اشنا بود . و در دل خروشید « لعنت به چشمات«!

ـ لباسات خیس شده .... تو هم که بی جنبه !.... غش می کنی منم اعصاب شب زنده داری با اعمال شاقه رو ندارم .

و در حالی که سرش را جلو می آورد خیره به مردمک های درخشان دنیا ادامه داد:

ـ به همین خاطره که می گم بدهی ات دوبله نشه بهتره . عادت ندارم از حقم بگذرم ...

ـ من هیچ کدوم از چرندیاتتو نمی فهمم اقا .... پرسیدم کی هستی ؟ منو از کجا می شناسی ؟ جای اینکه وایستی و بِرّو بِر به من زل بزنی جوابمو بده لعنتی!

صدای تقریبا بلندش مثل غباری از مه فاصله ی اندک میانشان را انباشت . ماهور بی خیال و خیره به او ته مانده ی فاصله ی بینشان را پیمود . دنیا بی اراده عقب رفت و به بدنه ی ماشین او چسبید . خیسی لباسهایش و بارانی که بند نمی امد به شدت کلافه اش کرده بود . از همه بدتر پرویی عجیب غریبه بود که هیچ از آن سر در نمی آورد . چشم های سبز لعنتی اش اما مهلک ترین ضربه بود . حس می کرد او را می شناسد .... او را دیده .... او را یکجایی از تاریخ زندگی اش دیده که انقدر اشناست .... اما کجا نمی دانست .

صدای غریبه از ان فاصله ی نزدیک رعشه به جانش انداخت:

ـ از من می ترسی ؟!

نگاه خیره و لبهای بسته ی دنیا لبخندش را عمیق کرد.

ـ اوکی بذار بریم سر اصل مطلب ....

و با مکثی کوتاه ؛ در حالی که به جنگ ستاره های جا مانده در چشم های دنیا می رفت زمزمه کرد:

ـ تو اون شب بارونی دنبالت بودم چون به من بدهکار بودی !.... منتظر یه فرصت مناسب بودم که بشینیمو دو کلمه مثل بچه ی آدمیزاد حرف بزنیم . جوری که هم من تو رو بفهمم هم تو منو !....ولی هنوز بالای سرت نرسیده بودم که از حال رفتی .... آدرستم از قبل داشتم . گفتم که ...دنبال طلبم بودم .

دست راستش را درست از سمت راست دنیا روی سقف خیس ماشین حائل کرد . قامت بلندش مثل سایه ای میان دنیا و آسمانی که با قطرات سرد باران رهایش نمی کرد فاصله انداخت . از این همه

نزدیکی گیج بود . این غریبه با این نگاه لعنتی و خونسرد چه از جانش می خواست ؟ !

ـ بدهی ات سر جاشه ...اون حسابمون باشه برای یه وقت مناسب ...

و اما طلب من از اون شب بارونی !

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [16.05.17 19:48]

#پست29 ـ بدهی ات سر جاشه ...اون حسابمون باشه برای یه وقت مناسب ... و اما طلب من از اون شب بارونی!

برق خیره کننده ی چشم های ماهور و لبخند محو شیطنت آمیزی که کنج لبهایش جا خوش کرده بود دل دخترک را در سینه تکان داد . کاملا در حصار دستهای او گیر افتاده بود . تا به حال در طول زندگی اش تا این اندازه احساس ناتوانی نکرده بود . این غریبه

نیرویی در خودش داشت که او را لال می کرد . نیروی لعنتی چشم هایی که زیادی آشنا بودند ....

ـ وقتی انقدر هراسون اومدی دنبالم .... دلم نمی خواد بذارم انقدر راحت از دستم سر بخوری و بری ....!

ماهور که سرش را پایین آورد بند دلش پاره شد . طنین آرام و وهم انگیزش در همهمه ی باران و رقص برگهای خشک باران خورده ؛ در دالان شنوایی اش پیچید:

ـ یه چیزی اون شب پیش من جا موند . یه چیزی که مال تو بود . یعنی باید مال تو می شد تا خستگی تموم شبی رو که تا صبح بالای سرت شکنجه شدمو در ببره ... ولی خب نشد ! همون قدری که عادت ندارم طلبام سنگین بشه .... از بدهی کسی به خودمم نمی گذرم.

گیج بود . خواب بود . کابوس بود . این غریبه چه از جانش می خواست ؟... چرا در برابرش انقدر ناتوان شده بود ؟ چرا توان عقب

نشینی نداشت ؟ چرا هنوز در پس و پیش ذهنش به دنبال نشانی از آشنایی با او می گشت ؟.... چرا ؟

ـ ازش گذشته بودم ... هم از طلبم ... هم از بدهی ات ...!

قطرات باران از لابلای موهای براق و سیاه و خیسش می لغزید و روی پوست برنزه اش شیار می شد . لبهای ترش و هرم داغ نفسش را آنقدر نزدیک احساس می کرد که نفس در سینه اش به تقلا افتاد . باید این غریبه را پس می زد . باید او را سر جای خودش می نشاند . اما توانش را نداشت . مغزش فلج شده و از کار افتاده بود .

ـ کثیف نیستم .... فقط از طلبم نمی تونم بگذرم . حتی اگر به زور باشه!

بینی سرد ماهور که نوک بینی اش را لمس کرد حس کرد صاعقه به جانش زده .

لبهای مرطوبش با عطری که بوی گرم شکلات قهوه داشت ؛ آن قدر نزدیک بود که دم و بازدمش را در خود حل می کرد . میان

گیجی پایی که غریبه از گلیمش دراز تر کرده بود ؛ در یک لحظه عقل خوابزده اش بیدار شد . دستهایش با تمام قدرت بالا آمد و مثل مانعی محکم روی سینه ی پهن و عضلانی ماهور فشار آورد و او را به عقب هل داد:

ـ حواست هست داری چه غلطی می کنی ؟! تو ...تو به چه حقی ....به چه حقی....

از ماشین فاصله گرفت . صدای کریه موتور سواری که با ویراژی بلند و سرسام آور وارد کوچه شد و از کنارشان عبور کرد مثل شمشیری تمام احساسات سر به طغیان نهاده اش را در دم سر برید .

ـ «خووشششش بگذره« !

در حالی که به شدت عصبی شده بود از ماشین فاصله گرفت و انگشت اشاره اش را به سوی ماهور و لبخند اعصاب خورد کنی که از لبهایش کنده نمی شد نشانه رفت:

ـ ببین روانی .... من نمی دونم کی هستی و از کدوم بدهی حرف می زنی ولی اگر یکبار دیگه ... فقط یکبار دیگه دور و بر زندگی ام ببینمت .....قسم می خورم که...

طنین خنده ی بلند ماهور مثل غباری از مه در گوشهایش پیچید و لبهایش را بست:

ـ ولی اون شب نظرت این نبود بانو دلنواز!

و با چشمکی شیطنت آمیز در حالی که آب از سر و رویش می چکید ادامه داد:

ـ اصرار داشتی پیشت بمونم .... اصرار داشتی تو بغلم بخوابی!

لبخند چندش آورش کش امد و دل دنیا را به هم زد:

ـ خوبم خوابیدی !.... جات اون شب زیادی گرم بود....

و با اشاره ای به سینه اش افزود:

ـ اینجا!

دستهایش را از هم گشود و با همان شیطنت چندش آور افزود:

ـ بین دستام!

صدایش مثل ناقوس مرگ در سر دنیا انعکاس می یافت . « اینجا ... اینجا .... اینجا ....» حس می کرد از بلندای پرتگاهی در حال سقوط است . حتی تصور اینکه این غریبه در آن شب لعنتی به او دست درازی کرده باشد تمام وجودش را به رعشه می انداخت .

ماهور که در ماشینش را باز کرد به خودش آمد .

ـ داری می لرزی بانو!

واژه ی « بانو » مثل تیر خلاصی بود که قلبش را نشانه می گرفت !... نه محال بود . امکان نداشت .... امکان نداشت ! باید از این خواب لعنتی بیدار می شد.

ماهور خم شد و از داخل ماشین چیزی برداشت . وقتی برگشت دنیا متوجه ی سفیدی کاغذی در دستش شد . چشمک سبز ماهور دلش را ریش کرد:

ـ دفعه ی بعد مثل دیوونه ها تعقیبم نکن چون هیچ دلم نمی خواد بلایی سر خودت بیاری !... لااقل تا وقتی بدهی اتو صاف نکردی!

به دنیا نزدیک شد و دنیا بی اراده قدمی پس کشید . ماهور با لبخندی که غنچه بود ؛ بی خیال از گریز دنیا مقابلش ایستاد و کارتی را کف دست یخ کرده ی او جا داد و سپس برگشت . در همان حال دست راستش را از پشت سر بالا آورد و دو انگشت اشاره و وسط را به شکل هفت بالا گرفت و همزمان با سوار شدنش به ماشین زمزمه کرد:

ـ (See you later lady بعدا می بینمت بانو!(

رمان شراب سفید, [16.05.17 19:48]

احساس تهوع داشت . واژه ی بانو مثل زهر کامش را تلخ می کرد . نه محال بود .... این یکی را هرگز باور نمی کرد . هرگز....

جای ماشین ماهور در کوچه خالی بود . اما او هنوز هم وسط کوچه ایستاده و در آغوش خیس بارانی که همچنان می بارید غرق می شد . کارت را در کف دستش مچاله کرد و در حالیکه فک منقبضش را روی هم میفشرد به سوی ماشینش رفت و سوار شد . تمام پیکرش خیس بود . صدای ماهور در سرش انعکاس می یافت . صدایی که اصرار داشت گناه هم آغوشی اش با او را آن هم زیر سقف اتاقی که قرار بود شاهد دلسپردگی هایش با محراب باشد ؛ مثل پتک بر سرش بکوبد!

*****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [16.05.17 19:49]

#پست30 چند عطسه ی پیاپی

کرد و لیوان داغ شیر را در کف دستهایش فشرد .

ـ ماشینو همون جا می ذاشتی می اومدی . بعدا یکی رو می فرستادم درستش می کرد برات می آورد خونه . چرا سر یه پنچری خودتو به این حال و روز انداختی!

ـ خوبم بابا ....فقط...

عطسه جمله اش را نیمه گذاشت . امیر محمود پوفی کشید و با اشاره ای به لیوان نجوا کرد:

ـ بخور گرم بشی !.... یه دنده نبودی انقدر به مشکل نمی خوردیم.

جرعه ای از شیر را مز مزه کرد:

ـ یه دندگی ام ارثیه!

نازی که تا ان لحظه ساکت بود لبخندی زد . امیر محمود اما حیرت زده نگاهش کرد . در این اوضاع نابسامان تنها چیزی که انتظار نداشت زبان درازی دنیا بود .

دنیا بی تفاوت از نگاه پدر جرعه ای دیگر از شیر گرمش نوشید . گرمایی که بعد از دوش آب گرم و حالا نوشیدنی مطبوعش در تنش جاری می شد را با هیچ چیزی عوض نمی کرد . فقط اگر فکر درگیرش راحتش می گذاشت همه چیز حل می شد . فکری که حول نگاه آشنای مرد جوانی می گشت که مثل چسب پس ذهنش چسبیده و رهایش نمی کرد . در طول عمرش به کسی بدهکار نبود . اصلا عادت به قرض و بدهی نداشت . اما غریبه ....با اصرار عجیبش روی بدهی و تسویه حساب به شدت ذهنش را به هم ریخته بود .

صدای پدر افکارش را از هم گسیخت .

ـ فردا رو بمون خونه استراحت کن . ممکنه سرماخوردگی ات عود کنه ... این مدت زیادی ضعیف شدی و با یه باد و بارون کوچولو از پا می افتی.

ـ داری لوسم می کنی جناب دلنواز!

امیرمحمود پلکهایش را بر هم زد و خیره به او نجوا کرد:

ـ بخوام دخترمو لوس کنم ... حرفیه ؟

نگاهی به مادرش انداخت و با لبخندی کمرنگ جواب داد :

ـ حرف که نه .... فقط تعجب داره همین!

ـ تعجب وقتیه که از حال و احوال دخترم غافل باشم .

ـ عادتم ندادی به لوس شدن بابا .

امیرمحمود کنارش نشست و در حالی که دستش را دور شانه ی دخترش می گذاشت و او را به خودش نزدیک تر می کرد به آرامی پاسخ داد:

ـ بعد از اون اتفاق .... خیلی چیزا توی زندگیمون تغییر کرد دنیا .... همه چی به هم ریخت . دقیقا از وقتی که قرار شد همسر اون بشی ...

محمود مکثی کرد و گوش دنیا روی اشاره ی « اون » جا ماند .

نازی با نگرانی بلند شد . دلش نمی خواست شوهرش با نبش قبر گذشته ای که چندان هم دور نبود دنیا را ناراحت کند . هر چند که به همسرش اعتماد داشت اما باز هم نگران بود . دنیا تازه تازه داشت به زندگی عادی اش بر می گشت . نه مثل سابق اما همین که ارام تر شده بود برایش کافی بود .

طنین ملایم محمود لب اعتراضش را بست و مثل دنیا گوش به او سپرد.

ـ اون موقع تصور می کردم از دستت دادم . طول کشید تا باورم بشه دخترم داره عروس می شه . نه به میل من ولی ....انقدری بزرگ شده که بره پی زندگی اش ... که برای زندگی ای که مال خودشه

تصمیم بگیره .... بعد از اون اتفاقات ناخوشایند .... بازم وحشت صبح اون روزی که رسیدم بالای سرت و دیدم داری تو تب می سوزی ....به پای هیچ کدوم از اون دلواپسی هام نمی رسه . چون به معنای واقعی کلمه ترسیدم دنیا .... انقدری ترسیدم که در آپارتمانتو تخته کنم برنگردی اونجا..!

دنیا به دست مشت شده ی پدر زل زد و لیوان را روی عسلی کنار تخت گذاشت . دستش را روی دست محکم پدر کشید و با طنینی ملایم و آرام گفت:

ـ اونی که هنوزم بهش می گی « اون » ؛ تمام زندگی ام بود بابا .... زندگی ای که خودمم نفهمیدم چطور دادم دستش ! وقتی به خودم اومدم که دیدم عاشق شدم . عاشق همونی که تو نمی خواستیش.

لبخند تلخی پشت لبهایش نفس کشید.

ـ گاهی فکر می کنم شاید چون تو نخواستی اینجوری شد . ولی .... بعدش که فکر می کنم .... می بینم تو هم با دلم راه اومدی . تو هم هر جور که بود راضی شدی .

ریه اش را از هوا انباشت تا از حجم سنگین سینه اش خالی شود . در همان حال دوباره لبهایش لرزید:

ـ فقط یه نفر باهام راه نیومد بابا ....یه نفر نخواست!

امیر محمود نگاهش کرد . اشک به چشم های نازی هجوم آورد و اتاق را ترک کرد . دنیا اما سرد و سنگی سرش را به جانب پدر چرخاند و خیره در چشم های پر مهرش زمزمه کرد:

ـ خدا .... ! فقط خدا نخواست!

فشار دست امیرمحمود بیشتر شد . دنیا هم بیشتر در آغوش پدر جا گرفت . نفس کشید . بلند و ممتد ....

ـ برای همینه که از قاتلش نمی گذرم بابا ... بخششی در کار نیست . تا اون روانی رو بالای چوبه ی دار نبینم دلم آروم نمی گیره . زندگی ام فقط با این اتفاق روی روال سابق می افته . .... فقط بدون محراب!

امیر محمود سری جنباند و جوابی نداد . نگران دخترش بود . دختری که حس می کرد قلب عادلش از سنگ شده . دخالتی در این مورد نمی کرد . تصمیم در این مورد به عهده ی خود دنیا بود . فقط امیدوار بود دخترش بتواند با خودش و دل رنجیده اش کنار بیاید .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [16.05.17 19:49]

#پست31 پدر که تنهایش

گذاشت از روی تخت بلند شد و پشت پنجره ی شب خزید . به لبه ی پنجره تکیه زد و روی شیشه ها کرد . از پشت غبار نشسته بر تن شیشه به اسمان یکدست سیاه خیره ماند . فردا باید سری به دکتر می زد تا خیال بی قرارش آرام می گرفت . با وجودی که هیچ چیزی احساس نمی کرد اما .... وحشت از دست درازی ماهور به حریم دخترانه هایش بند بندش را به اتش می کشید ....صدای ماهور در سرش انعکاس یافت : « می خواستی تو بغل من بخوابی .... بغل من !»

لبش را گزید و در دل لعنتش کرد . پلکهایش را بست و د ر دل دعا کرد اتفاقی برایش نیفتاده باشد . فردا برایش روز مهمی بود . لااقل خیالش که راحت می شد به سراغ جوانک غریبه می رفت و تکلیف بدهی ای که حتی نمی دانست چیست روشن می کرد . فقط اگر دلش از حادثه ی ناخوشایند آن شب آرام می گرفت ....

صدای پیامک گوشی که بلند شد به سمت میز رفت و گوشی را برداشت . شماره را نمی شناخت . متعجب پاکت پیام را گشود . با همان اولین کلمه دل در سینه اش طغیان کرد:

ـ « سلام بانو....

سرما خوردم ؛ باعث و بانی اشم تویی !... پرستار لازمم !.... تسویه کنیم ؟«!

لبهایش را روی هم فشرد . گوشی را روی میز کوبید و باز پشت پنجره خزید . بینی اش که به شیشه چسبید یخ کرد . خودش بود . آن پایین ایستاده بود و نگاهش می کرد . جادوی سبز چشم هایش از آن فاصله غوغا می کرد ....با هراسی غریب پا پس کشید و از پنجره فاصله گرفت . قلب کوچکش در سینه پر و بال گرفته بود . تند و طغیان زده می تپید . حس کرد اشتباه کرده ... اما نه خودش بود . خود وقیحش!

بی اراده و با قدم هایی سنگین باز به پنجره نزدیک شد و با تردید به کوچه زل زد . اما جز آسمانی که باز هوس باران در سر داشت و شبی که هوای سرد پاییزی را خمیازه می کشید ؛ ... هیچ اثری از غریبه در کوچه دیده نمی شد . بی اراده پنجره را گشود و نگاهش را به کوچه دوخت . اما نبود .... هیچ کس در کوچه نبود!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [01:37 21.05.17]

#پست32

از مطب دکتر که بیرون آمد چشم هایش برق می زد . نگاهی به آسمان بالای سرش کرد و اجازه داد

افتاب پاییزی پوستش را نوازش کند . بعد از معاینه و شنیدن حرفهای دکتر انگار دنیا را به قلب ترسیده اش بخشیده بودند . هیچ اتفاقی برایش نیفتاده بود . هنوز همان عروس پاک محراب بود . بی هیچ گزند و آفتی ! دلش می خواست بی دلیل بخندد !... بعد از ماه ها دوست داشت لبخند بزند !... بلوف کثیف مردک مزاحمی که می بایست سر از کارش در می آورد در حد یک تیر خطا در تاریکی باقی مانده بود .

ریه اش را از هوای دلچسب پاییز انباشت و پلکهایش را بر هم زد . احساس سبکی می کرد . از شب قبل آنقدر با افکار درهمش کلنجار رفته بود که حتی نتوانست یک لحظه چشم روی هم بگذارد . تنها چیزی که خیال نا آرامش را راحت می کرد رفتن نزد دکتر زنان و رسیدن به جوابی بود که او را از چرندیات غریبه ای که ماهور نام داشت خلاص می کرد . با یادآوری اسم ماهور اخم

هایش در هم شد و به سوی ماشینش پا تند کرد . باید تکلیف او را یکسره می کرد . به هوای کارت مچاله ی او که در کیفش بود زیپش را گشود و در همان حال ریموت را نیز درآورد و به دنبال کارت مچاله کیفش را زیر و رو کرد . هنوز ریموت را نزده بود که صدایی آشنا درست از پشت سر بر جا خشکش کرد:

ـ به خودت شک کردی ....یا من انقدر جدی به چشمات اومدم بانو که کله ی صبح پاشدی اومدی دکتر زنان ؟!!!

ناباور و هراسان به عقب چرخید و تقریبا با او سینه به سینه شد . فاصله اشان به قدری کم بود که می توانست با برق عجیب چشم های مرد جوان هزار بار بمیرد و زنده شود ! از دیدنش شوکه بود . با صدای ماهور که با آن لحن خشدار گوشنواز میانشان شعله کشید تازه به خودش آمد:

ـ« دکتر چی بهت گفت ؟.... که تموم ترساتو ببری پیش همون مرد شریفی که شب تا صبح تو بغلش نفس کشیدی و حتی انگشتشم بهت نخورد ؟»!

چقدر این مرد وقیح بود ! خصوصا با آن نیشخند چندش آور !.... بوی عطر شکلات قهوه اش مثل سمی اعتیاد آور تمام شامه اش را پر کرد. از همان فاصله ی چند سانتی ! بوی گرم عطرش با جادوی سبز مهار نشدنی اش همدست بود !

ـ هوم .... بانو ؟!

دنیا که هنوز شوکه بود به تندی او را کنار زد و در حالی که فاصله اشان را با دو قدم به عقب بیشتر می کرد با عصبانیت به او توپید:

ـ تو کی هستی هان؟ شدی بپّای من ؟ !

ماهور بی خیال از خشم جذاب دنیا که برایش مثل تفریحی سرگرم کننده بود جواب داد:

ـ طبیعت آدما اینه !... قانون می گه کسی رو که ازش خوشت اومده از دست نده !... منم کلا آدم قانون مندی هستم . دنبال کیس مورد نظرم می رمو می رمو و پا پس نمی کشم!

و با چشمکی شیطنت آمیز افزود:

ـ حتی اگر اون یه ماده ببر وحشی و خطرناک باشه!

دنیا که به شدت عصبی شده بود به سویش براق شد:

ـ تا حالا کسی بهت گفته خیلی وقیحی ؟!.... به چه جراتی با من اینطوری صحبت می کنی ؟!

ـ وقاحت تو ذات یه مرده !... مرد وقیح نباشه که دیگه مرد نیست!

با چشم های گشاد شده به او خیره ماند . مانده بود در جواب وقاحت و بی شرمی این مرد چه جوابی بدهد ؟! به ظاهرش نمی خورد مرد بی اصل و نسبی باشد . خصوصا با ان تیپ ژیگول و لباس های مارکی که به تن داشت به نظر می آمد آدم حسابی باشد

اما .... رفتار وقیح و نگاه بی مرزش، عجیب حالش را به هم می زد .

طنین گرم ماهور دلش را در سینه تکان داد:

ـ مورد پسند واقع شدم بانو ؟!

چقدر این مرد تیز بود . بلافصله نگاهش را از او گرفت و در حالی که سعی می کرد از کنارش بگذرد و در ماشین را باز کند گفت:

ـ خوب که نگات می کنم می بینم به دکتر نیاز داری . اونم نه از هر نوعش .... روانت بیماره آقا ... به یه روانکاو مراجعه کنید بد نیست !

طنین خنده ی ماهور در گوشش نشست .

ـ بده بیمارت شدم ؟....دلیل روان پریشیم روبرومه ... خب درمونم کن!

و با همان طنین خاص و چشمکی که چاشنی تمام شیطنت های کلامی اش بود افزود:

ـ تمام هزینه اشم می زنیم پای بدهی ات!

شنیدن واژه ی « بدهی » مثل سوزن توی گوشهای دنیا فرو رفت:

ـ از کدوم بدهی حرف می زنی . یه بار رک و پوست کنده بگو ببینم من چه بدهی به شما دارم که دست از سرم بر نمی داری ؟ !

ـ بعدا می فهمی !... یه چیزیه بین منو تو و تموم مردونگیام!

پوزخندی زد . این مرد رسما دیوانه بود!

ـ من هیچ بدهی به جنابعالی و مردونگیای نداشته ات ندارم آقا ....پس چرندیاتتو جمع کن و لطفا دیگه مزاحمم نشو.

و بی توجه به او و قهقهه ی اعصاب خورد کنی که ته نداشت سوار ماشینش شد .

ـ یه شب تو اون حال و احوال خراب از دستم جون سالم در بردی بایدم به مردونگیام شک کنی !.... حقم داری . شرافت به خرج دادم بانو .....!

برق درخشان چشم های دنیا تا مغز استخوان هایش را داغ کرد اما کم نیاورد .

ـ تاییدیه ی شرافتمم که دکتر داد دستت . پس بهم مدیونی . یادت نره قرار بذاریم یه گپ مفصل با هم بزنیم . لااقلش می ذارم پای یه تشکر خشک و خالی ! حله ؟!

رمان شراب سفید, [21.05.17 01:37]

ـ منو تو ؟!.... سر یه میز ؟....!

خنده ی تمسخر آمیزی کرد:

ـ واقعا مشکل داری !... حتی ارزششو نداری بدمت دست پلیس!

ـ جاذبم برات انقدری هست که بیای سر قرار آینده ی نزدیکمون بانو !... آدرسو برات می فرستم!

دنیا که به شدت از رفتار او حرصش گرفته بود پا روی پدال فشرد و بی آنکه جوابش را بدهد حرکت کرد . ماهور اما خندید و با صدای بلندی که به دنیا برسد لب زد:

ـ منتظرم!

و در حالی که به دور شدن ماشین او خیره بود نجوا کرد:

ـ« رامت می کنم .... قول دادم که رامت کنم« ....!

نوک بینی اش را با انگشت شصتش خاراند و در حالی که به دورنمای ماشین دنیا می نگریست افزود:

ـ ماهور سرش بره قولش نمی ره بانو!

نفس عمیقی کشید و زیر تیغ تند آفتاب پاییزی که خنکای دلچسبی داشت به سوی دیگر خیابان رفت . ذهنش حول یک چیز می چرخید ؛ تصاحب قلب دنیا دلنواز ....آن هم به هر قیمتی !.... این ماده ببر جسور را رام می کرد ..... .

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [21.05.17 01:38]

#پست33

زنگ را که فشرد تمام سعی اش را کرد تا فکر مزاحم ماهور را از سرش بیرون کند . دلیلی نداشت به این غریبه ی عجیب و غریب حتی فکر کند . همین که خیالش بابت حریم دخترانه هایش راحت شده بود برایش کافی بود . فقط باید سر فرصت می فهمید این دیوانه چه کسی است که به یکباره سر و کله اش در زندگی اش پیدا شده ؟!...و از همه مهم تر اینکه از او چه می خواست ؟!

به محض باز شدن در ؛ تصویر سمج ماهور را از ذهنش خط زد و قدم به حیاط با صفای حاجی کبیری گذاشت . دلش برای حاجی و بوی گرم و مادرانه ی آغوش عزیز تنگ شده بود . حتی برای در و دیوار خانه ی حاجی که پر بود از صفایی ناب و دلنشین!

از حیاط گذشت . حاجی در حالی که عبای شتری رنگ همیشگی روی شانه هایش نشسته بود ؛ بالای پله ها انتظارش را می کشید . سلام دنیا را با لبخندی مهربان و نگاهی گرم پاسخ داد .

ـ خوبین بابا ؟

ـ مگه می شه دختر نازمو ببینمو خوب نباشم.

دنیا لبخند زد . عاشق آرامش این مرد بود .

ـ چای عزیز به راهه ؟

ـ به راه و تازه دم .... خوش اومدی بابا جون .

دنیا لبخندی زد اما همین که نگاهش روی یک جفت کفش مردانه مقابل ورودی افتاد لبخند کمرنگش ته کشید و با تردید پرسید:

ـ مهمون دارید بابا ؟

حاجی کنار ایستاد و در همان حال گفت:

ـ غریبه نیست .... ببینیش تو هم خوشحال می شی.

در حالی که وارد می شد حس کرد دلش نرم نرمک فرو می ریزد . حدسش را می زد چه کسی میهمانشان باشد . برق چشم های حاجی گویای همان چیزی بود که در سرش چرخ می خورد . به محض ورود به پذیرایی بزرگ منزل حاجی ؛ نگاهش به عزیز و لبهایش رسید که بعد از مرگ محراب انگار آلزایمر لبخند گرفته بود . که نمی خندید . که شبانه روزش شده بود اشک و آهی که ته نداشت . که می گفت « اشکای من آب می شه واسه تشنگیای محرابم تو اون دنیا !» اما حالا ... با حضور دوباره ی او در این خانه ....امید هم بازگشته بود!

چشم هایش قفل مردمک هایی شد که خیره خیره نگاهش می کردند . حس نفرت با تمام هویتی که داشت به قلبش هجوم آورد . بی اراده قدمی پا پس کشید که از پشت با حاجی برخورد کرد:

ـ ببین کی اومده عزیز خانم .... امروز کلا روز روز شماست.

سر عزیز که به جانبش چرخید آب گلوی خشکیده اش را فرو داد و بی اراده سلام گفت . گل از گل عزیز شکفت . برای یک لحظه با خود اندیشید انگار محراب برگشته !... چشم های عزیز برق می زد!

ـ دنیا جون دخترم .... خوش اومدی عزیز دلم .

و در حالی که دستهایش را برای به آغوش کشیدن دخترک باز می کرد ادامه داد :

ـ بیا ببین کی اینجاست ...

بهداد به ارامی از روی مبل کنار عزیز بلند شد . سلامش مثل زهر بود توی کام دنیا!

سعی کرد ارامشش را حفظ کند . که بهداد را با آن نگاه پر حرف نبیند . بهدادی که به یاد نداشت حتی به چشم هایش نگاه کرده باشد . و فکری از خاطرش گذشت « بهداد که هیچ وقت نگام نمی کرد کی فرصت کرد عاشقم بشه ؟!... کی منو دید که دل سپرد ؟ ....»!

عطر بوسه ی عزیز را روی گونه اش چشید و نشست . عزیز در حال تعریف بود . از بهداد .... از روزهایی که بی محراب و او گذشت و جایی که دنیا برایشان پر کرد . خلاء سیاهی که دنیا معتقد بود با هیچ کس و هیچ چیزی پر نخواهد شد .

ـ گفته بودم محرابم بر می گرده . تو برام عین محرابی مادر . این همه وقت دلم پوسید از درد جای خالی ات .... سپرده بودم حاجی پی ات رو بگیره .... چشمم به در بود بیای ... می بینی دنیا .... بلاخره

اومد . بوی محرابو می ده .... شبو روزشون با هم سر می شد یادته ؟!

قلب دنیا از شدت درد و عذابی پر درد سِر شد . بهداد معذب و خاموش سعی کرد حرفی بزند . اما گره اخم های دنیا مثل سنگی سیاه بیخ گلویش چسبیده و نفسش را تنگ کرده بود.

ـ حاجی می بینی ؟ بچه هام دورم جمع شدن . اینجوری که باشه .... سیاهی روزام کمتر به چشمم میان . حاجی می گفت سوی چشمات با این همه گریه رفت عزیز .... حالا که تو اومدی .... با هم می ریم سر مزار .... این بار دیگه نمی ذارم بری پسرم . به خاک محرابم قسمت می دم که تنهامون نذاری....

اشک مثل حبابی نازک توی چشم های عزیز ترکید .

ـ بیشتر از این شرمنده ام نکن عزیز . چند وقتی که نبودمو نذار پای بی مهریم . همون قدری که شما عذاب کشیدید خدا شاهده که منم .... کم آزار ندیدم . محراب....

صدا در گلویش تا خورد . دنیا لبهایش را روی هم فشرد . عطر چای دارچین که در شامه اش پیچید سرش را بالا آورد . مردمک های خیس بهداد قلبش را در سینه فشرد .

حاجی فنجان چای را مقابلش گذاشت .

ـ بخور بابا ... خودتو اذیت نکن . همین که الان اینجایی برای منو عزیز کلی می ارزه.

و رو به عزیز با آرامش و مهربانی گفت:

ـ بسه دیگه عزیز خانم ... دل بچه ها می گیره . شکر خدا که الان جفت بچه هات کنارتن .

عزیز سرش را تکان داد . اما اشکهای سر به هوایش دست از سر چشم هایش بر نمی داشتند .

حاجی رو به بهداد و سکوت سنگی اش لب زد:

ـ بخور بابا جون.

رمان شراب سفید, [01:38 21.05.17]

ـ زنده باشی حاجی ... ممنونم

ـ بخور نوش جونت .

و در حالیکه فنجان دیگری را به دست دنیا می سپرد گفت:

ـ خیلی خیلی خوش اومدید بچه ها .

دنیا سرش را تکان داد . زبانش لال بود . نشستن در مقابل بهداد برایش آسان نبود . صدای حاجی متوجه اش کرد که مخاطبش بهداد بود:

ـ نگفتی بابا این چند وقته کجا بودی.

و رو به دنیا افزود:

ـ همه نگرانت بودیم . پی ات بودم که بیای دل عزیز آروم بگیره . اما کسی ازت خبر نداشت .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [21.05.17 01:39]

#پست34

ـ نگفتی بابا این چند وقته کجا بودی.

و رو به دنیا افزود:

ـ همه نگرانت بودیم . پی ات بودم که بیای دل عزیز آروم بگیره . اما کسی ازت خبر نداشت .

دنیا فنجان چای را میان دستهایش فشرد . چه خوب که هیچ کدام از شایعه ها به گوش حاجی نرسیده بود . که اگر هم رسید صبورانه به روی خودش نیاورد . که اگر به دلش آمده بود انقدر مهربان و صمیمی پذیرای او نمی شد .

ـ راست می گه مادر ....کجا بودی ؟ .... چشمم به در موند بیای دیدنمون .

ـ عزیز خانم...

ـ ای وا حاجی .... حق ندارم از پسرم سوال کنم ؟

ـ شما جونمو بخواه عزیز!

عزیز با مهربانی نگاهش کرد:

ـ جونت سلامت باشه پسرم . خوب شد اومدی . تو که باشی خیال منم جمع تره . حاجی دیگه بی ریشه نمی مونه ! چراغ این خونه خاموش نمی مونه...

اشکهای عزیز دوباره سر رفت . حاجی لااله الا الله ی گفت:

ـ باز شروع کردی عزیز خانم . کام بچه ها رو تلخ نکن.

عزیز اما در حالی که دست بهداد را می فشرد گریست:

ـ نبودی دلم غلغله بود مادر .... دنیا بود اما خب ....تو روهم کم داشتیم . تمام شب و روز محرابم با تو می گذشت . تو برام مثل

محراب بودی .... تاب و توانم رفت بعد رفتن یکی یکدونه ام .... بی پشت و پناه شدیم....

ـ خدا پناهمونه عزیز .... آروم بگیر خانومم!

ـ بهونه نمیارم اما می ترسم می گی خدا پناهمونه دل بهداد قرص بشه باز بره و حالا حالاها برنگرده.

اشک به چشم های خیره به زمین بهداد هجوم آورد . مرهم شدن روی درد عزیز اراده ای فولادین می طلبید ...سرش را که بالا آورد نگاه تند دنیا غافلگیرش کرد . بهداد اما ؛ سرش را پایین انداخت . عذاب روی شانه هایش با سنگینی نگاه دنیا جانش را به بازی می گرفت . جانی که حاضر بود بدهد اما محراب برگردد .... که عذاب چشم های دنیا دست از سرش بردارد!

ـ یه وقت بابت اشکام خسته نشی بری باز پشت سرتو نیگا نکنی بهداد جان...

ـ این حرفا چیه عزیز . من مخلص خودتو حاجی ام . شرمنده ترم نکنید .این مدتی هم که نبودم فقط محض اروم کردن دلم بود . نمی خواستم عذاب بشم روی دلتون ....

و نگاهش را به دنیا دوخت . دنیا اما سخت و سنگی لب زد:

ـ کجا بودی ؟ ....

ـ تهران نبودم

ـ اونو که فهمیدیم . کجا بودی دلت آروم بگیره ؟ ...

ـ من....

دنیا اما اجازه نداد حرف بزند . لحن تندش دست خودش نبود:

ـ اصلا آروم گرفتی ؟ یا با بار سنگین دردت برگشتی تهران ؟!

علاوه بر بهداد ؛ حاجی هم نگاهش کرد . عزیز اما انگار متوجه ی تیزی کلامش نشد . در مویه ی خودش غرق بود . دنیا خیره به بهداد زمزمه کرد:

ـ چون ما هنوز دردمون آروم نگرفته گفتم .... وگرنه که...

ـ باید بر می گشتم ...!

زهرخندی زد:

ـ خوبه ... لااقلش اینه که با اومدنت خیالم بابت بابا و عزیز یه کم راحت می شه . حضورت برای عزیز مرهمه ....

خط کمرنگی از لبخند روی لبهای بهداد سایه کشید:

ـ و برای بقیه احتمالا عذاب!

دنیا با اخم غلیظش فنجان را روی میز گذاشت .

ـ عذابو تحمل نمی کنن .... بی خیالش می شن ! درده که درمون نداره بهداد خان!

لحن تلخ دنیا قلبش را گزید . حاجی که از حرفهای دنیا سر در نمی آورد و دلیل تندی اش با بهداد را نمی فهمید مردد پرسید:

ـ دنیا ...طوری شده باباجون ؟

بی اراده بلند شد . تحمل نشستن روبروی بهداد را نداشت . حتی توان نگه داشتن افسار زبان و کنایه هایش را نداشت . باید قبل از اینکه حاجی پی به ماجرا می برد از اینجا می رفت .

ـ نه بابا ... چیزی نیست . اگر می دونستم مهمون دارید یه وقت دیگه می اومدم دیدنتون .

ـ بهداد مهمون نیست بابا .... چرا مثل غریبه ها باهاش حرف می زنی ؟

آب دهانش را فرو داد . باید آرام می بود . باید .... دلش نمی خواست از راز کثیف بهداد کسی بویی ببرد جز خودش . رازی که در حد شایعه ها ماند تا ان روز ...همان روز نحسی که از راز سیاه دلش پرده برداشت و به جای انکار گناهش ان را پذیرفت .

ـ کجا می ری دنیا جون .... محاله بذارم حالا که بهدادم اینجاست شام پیشم نمونی .

ـ ممنون عزیز . کار دارم باید برم . باشه برای یه وقت دیگه.

بی آنکه به بهداد نگاه کند خداحافظی کرد و کیفش را از پایین مبل برداشت و بیرون رفت . رفتارش به قدری شتاب زده و نامتعارف بود که عزیز هم متعجب پرسید:

ـ چش بود حاجی ؟.... چرا رفت ؟!

و نگاه ماتش را به بهداد دوخت:

ـ من حرف بدی زدم ؟ ....

بهداد دست عزیز را فشرد:

ـ نه قربونت برم .... نه!

حاجی متفکر و خاموش به دنبال دنیا راهی حیاط شد و به او که داشت کفش هایش را می پوشید نگاه کرد:

ـ طوری شده بابا ؟ چیزی شده که ازش بی خبرم ؟

دنیا صاف ایستاد و به زحمت جواب داد:

ـ نه ابدا....

ـ آخه اینجوری ....چه اومدنی بود به این رفتن ؟...!

ـ ببخشید ... نمی خواستم ناراحتتون کنم بابا . ولی ... راستش...

رمان شراب سفید, [21.05.17 01:39]

ـ بهت حق می دم . منم از بهداد بابت چند ماهی که ازش خبری نبود دلگیر بودم . اما خب آدمیزاده بابا ... نمی شه از کسی توقع داشت . اونم عزادار بوده...

تلخندی زد و با دیدن بهداد پشت سر حاجی گره کور اخم هایش را بیشتر در هم کرد و در حالی که می گفت بعدا صحبت می کنیم ؛ با « خداحافظی » آرامی به سمت در حیاط رفت . حاجی خواست صدایش بزند که بهداد بازویش را گرفت و مانع شد:

ـ اجازه بدید من باهاش حرف بزنم.

ـ اتفاقی افتاده پسرم ؟ مساله ای پیش اومده که این طور دنیا رو به هم ریخته ؟!

ـ نه حاجی ....وقتش برسه براتون می گم.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [21.05.17 01:40]

#پست35 ـ اتفاقی افتاده

پسرم ؟ مساله ای پیش اومده که این طور دنیا رو به هم ریخته ؟!

ـ نه حاجی ....وقتش برسه براتون می گم.

سپس با قدم هایی شتاب زده طول حیاط را پیمود و بیرون رفت .

دلش مثل عقابی اسیر در سینه پر و بال می زد . نگاهش در کوچه چرخید و با دیدن دنیا که سوار ماشینش می شد به آن سو دوید .

قبل از اینکه دنیا بتواند در را ببندد مانع شد . دنیا حیرت زده سرش را بالا آورد و با دیدن او رو ترش کرد.

ـ چی می خوای ؟!

ـ حرف بزنیم.

ـ گفتنی ها رو قبلا شنیدم . همون روز توی همون کافه ی لعنتی . همونجا که تمام باورامو شکستی .

بهداد سخت و جدی جوابش را داد:

ـ انکارش نمی کنم . تو دنبال جواب بودی منم صادقانه گفتم . دلت می خواست دروغ بشنوی ؟ که بگم آره همه اش شایعه اس ؟

دنیا با تمام حرصی که در سینه داشت پیاده شد و سرش فریاد کشید:

ـ آره ... آره می خواستم بگی دروغه .... که هنوز همون بهدادی هستی که با وجود جای خالی محراب می شه بهت تکیه کرد . ولی تو ... تو با اون احساس احمقانه ات....

اشک توی چشم هایش سوزن شد . چقدر ضعیف شده بود . چرا چشم هایش دیگر اصیل نبودند ؟ چرا غرورش مثل تنگ بلور ماهی نازک شده بود ؟... چرا با تلنگر صداقت بهداد ترک میخورد ؟... چرا دلش می خواست ببارد ؟....!

ـ من افسار احساسمو هر جور که بود کشیدم دنیا . حتی نیگات نمی کردم مبادا عذاب گناهش بیفته گردنم . خطایی نکردم که اینجوری سرزنش بشم .

ـ ظاهرا خطا نکردی اما انقدری نامرد بودی که به زن برادر خودت چشم داشته باشی!

فک منقبض بهداد نشان از درد و کلافگی درونی اش داشت . دنیا اما کوتاه نیامد . در حالیکه به شدت مانع فرو پاشی اشکهایش می شد دوباره لب زد:

ـ چطور روت شد بیای اینجا بهداد ؟.... چطور روت شد تو چشمای حاجی زل بزنی و برای عزیز جای خالی پسرشو پر کنی ؟ .....انقدر نامرد بودی و ما نشناختیمت ؟!

بهداد با کلافگی چنگی لای موهایش زد . نفس تندی کشید و خیره به در نیمه باز منزل حاجی با صدایی آرام تر از دنیا گفت:

ـ من اگر نامردی ام کردم در حق خودم بوده و بس . نه به ناموس کسی چشم داشتم نه خواستم ناموس کسی رو از چنگش در بیارم که الان داری اینجوری متهمم می کنی سرکار خانم!

دنیا در سکوتی تلخ به او خیره ماند . بهداد اما با همان آرامش بر باد رفته ای که در صدای مرتعش و عصبی اش غوغا بپا کرده بود دوباره لب زد:

ـ تا جایی که تونستمو حتی خودتم یادته برای رسیدن شما دو تا به هم تمام تلاشمو کردم . از جونم مایه گذاشتم . دلم اگر گیر بود ؛ گیر خودم بود . توی خودم درگیر بودم . حتی نذاشتم احدی بو ببره دارم چه عذابی رو تحمل می کنم . اگر می بینی راحت وایسادم جلوتو دارم حرف می زنم فقط محض خاطر جمعی از خودمه .

انگشت شصتش را با حرص به سینه ی خودش کوبید .

ـ فقط اینجا سوخت .... تنها کسی هم که محرم درد بی درمونم بود خود خدا بود و بس!

صدایش شکست . نگاه دنیا اما .... با همان اخم کور دلگیر به چشم هایش چسبیده بود . به نگاه بی مرزی که همیشه اندیشیده بود چقدر امن و محکم و حقیقی است . بهداد نفسی گرفت و با لحنی ملایم تر زمزمه کرد:

ـ اون روز تو پرسیدی منم جواب دادم . آره ... منم ...

لبش را گزید و چشمش را از دنیا دزدید .

ـ خواستنم هر چی که بود و هر جور که بود .... جز برای خودم ؛ نذاشتم عذاب کسی بشه . پس منو متهم به نامردی نکن دنیا . اگر دوست داشتن نامردیه .... قبوله ....من یه نامرد!

دل در سینه اش ساکن بود . قلب کوچکش جیک نمی زد . چقدر این لحظه های کشدار لعنتی درد داشت !

ـ شب عروسیتون نیومدم مبادا عذاب دل نامردمو بیشتر کرده باشم . بیشتر از اون جا نداشت بیام جلو ..... دل صاحب مرده ی منم دل بود

دنیا خانم . با خیال جمع از خوشبختیتون داشتم می رفتم پی زندگیم . تهران می موندم دووم نمی اوردم .

صدایش می لرزید . اما همچنان سخت و محکم ایستاده بود و مثل یک مرد حرف می زد . سر پوش روی احساسش نمی گذاشت . بهداد مرد رو بازی کردن بود .

دل رنجیده ی دنیا اما کوتاه بیا نبود . از همان روز که در کافه حقیقت تلخ شایعه ها را شنیده بود غم داشت .

ـ محراب به خاطر تو مرد ! اگر به خاطر همین احساس مسخره که ازش حرف می زنی توی مراسم شرکت کرده بودی اون اتفاق نمی افتاد . توی لعنتی باعث مرگش شدی!

بهداد ناباور و تلخ نگاهش کرد:

ـ من تقصیری تو مرگ محراب نداشتم دنیا . تهران نبودم که بفهمم آتلیه سوخته . تنها گناهم شرکت نکردن توی مراسم بود . بعد از جمع شدن نمایشگاه .... منم رفتم پی خودم . می خواستم برم ویلا

که یه مدت دور باشم از تهران و سنگینی فضاش . همه چیز اوکی بود . تا اینکه با اون تماس غریبه همه چیز به هم ریخت . شماره ی محراب بود . مونده بودم ته شب عروسیتون چرا باز دست از سرم بر نمی داره.

رمان شراب سفید, [21.05.17 01:40]

دستش را مشت کرد . کلافه بود . دردش درد بود . مثل کاردی بود که به استخوانش رسیده بود!

ـ یادمه با شنیدن صدای یه غریبه هول به دلم افتاد . خصوصا وقتی که ...

پوف بلندی کشید . پیدا بود حرف زدن در مورد شب حادثه برایش آسان نیست . همان طور که شنیدنش برای دنیا راحت نبود .

سرش را به طرفین تکان داد و با صدایی مرتعش نجوا کرد :

ـ من تقصیری نداشتم دنیا .... تنها عذابم بابت اینه که محراب اون شب واسه پیدا کردن من تصادف کرد.

لبهای دنیا لرزید و اشک تا پشت پلکهایش سینه خیز آمد:

ـ فکر می کرد توی آتیش سوختی .... فکر می کرد از دستت داده!

بهداد چشم هایش را بست و پلکهایش را روی هم فشرد . تصویر رویای تلخ آن صبح سیاه در ذهنش تداعی شد . حتی گرمای تن دنیا وقتی به اغوشش خزید زیر پوست تنش دوید . دل در سینه اش طوفان کرد . دل لعنتی بیچاره اش...

ـ همین عذابه که دست از سرم بر نمی داره دنیا .... همینه که شده قاتل شب و روزمو نمی ذاره حتی پلک روی هم بذارم .

به زلال چشم های دنیا خیره شد . لبهایش به تلخی تکان خورد:

ـ عذابمو تلخ تر نکن دنیا . من توقعی ازت ندارم ... نمی گم و نمی خوام جای خالی محرابو با من پر کنی .... که شدنی نیست !... که ....

سرش را پایین انداخت . با دستهای خودش همیشه دل بیچاره اش را سر می برید . مثل این بار ... این بار که دنیا داشت نگاهش می کرد . با چشم باز و با آگاهی از احساس قلبی اش ... اما او آخرین روزنه از امید را هم داشت برای خودش می بست .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [01:41 21.05.17]

#پست36 سرش را پایین انداخت .

با دستهای خودش همیشه دل بیچاره اش را سر می برید . مثل این بار ... این بار که دنیا داشت نگاهش می کرد . با چشم باز و با آگاهی از احساس قلبی اش ... اما او آخرین روزنه از امید را هم داشت برای خودش می بست .

ـ فقط می خوام بدونی که من نامرد نیستم دنیا .... نامرد نیستم!

ـ خب که چی ؟ توقع داری ببخشمت ؟که همه چیز مثل سابق بشه ؟ گیریم که یادم رفت چی شده و چیا شنیدم ازت . بعدش چطور باید صدات کنم ؟ به چه عنوانی ؟!

بهداد آب گلویش را فرو داد . چقدر حرف زدن با این دختر برایش سخت شده بود . حس می کرد اگر برای داشتن دلش به اندازه ی تمام کهکشان ها بدود و تلاش کند باز هم موفق نخواهد شد .

سخت و محکم جوابش را داد:

ـ من بهدادم دنیا . تا تهشم بهداد می مونم .

مکثی کرد و خیره به نگاه بی مرز و مردمک های براق دخترک زمزمه کرد:

ـ نمی خوام جای کسی رو برات پر کنم یا حکم مرهم روی دلتو داشته باشم نه ....

به لبهای خاموش دنیا زل زد:

ـ منتظر روزی می شم که جای بهداد رو توی دلت پر کرده باشم ...که اگر دلت رخصت بده !... اگر باهام کنار بیاد .... با این اگر و اماها سر می کنم دنیا .... سنگامم با محراب واکندم . خیلی وقته ....

ـ باورم نمی شه ... باورم نمی شه بهداد!

ـ منم باورم نمی شد یه روزی توی چشمات زل بزنم و بفهمی که چقدر جات توی زندگی ام خالی بوده دنیا....

دیگر نماند تا جواب دنیا را بشنود . دنیایی که مثل انبار باروت شده بود . که اگر می ترکید کل محله صدا می داد و فغان درختان عریان کوچه به گوش محراب هم می رسید . دنیا صدایش کرد:

ـ تو تاوان کدوم گناه نکرده ی محرابی ، بهداد ؟!

بهداد وسط کوچه ایستاد و سرش را به عقب چرخاند . این دختر را با تمام تلخی ها و غرور سنگی اش دوست داشت . نامرد نبود .

نامردی در ذاتش وجود نداشت . با تمام صداقت و سادگی اش گفت :

ـ عذابت نمی دم . نه خودمو نه تو رو اذیت نمی کنم . تا بعد از سال محراب صبر می کنم . بعدش ....دل می دم به دست دلم !

دنیا خیره و ناباور سرش را تکان داد:

ـ تمومش کن بهداد ... تو ....تو با چه رویی این حرفا رو می زنی ؟.... واقعا خجالت نمی کشی ؟ به حاجی چی می خوای بگی ؟...

بهداد نفس عمیقی که بی شباهت به آهی دردآلود نبود کشید و نجوا کرد:

ـ واقعیتو!

سپس راهش را به سمت در حیاط کج کرد . دنیا اما همچنان ایستاده بود . دلش می خواست گریه کند . که سرش فریاد بکشد و بگوید تو از تمام نامردهای دنیا نامردتری ... خونسردی بهداد دیوانه

کننده بود . عشق مسخره اش فقط عذاب بود . حتی صداقت جنون آمیزی که مرز نداشت ! خوب که فکر می کرد می دید این مرد بهداد است . همان بهداد همیشگی ! با همان خصوصیات اخلاقی خاصش ...

پشت فرمان که نشست نگاهش روی در بسته ی منزل حاجی چسبید . لبش را محکم گزید . باید از این خواب بیدار می شد ... کاش ادعای بهداد ، انقدر مردانه نبود!

بهداد ؛ تکیه داده به در بسته ی حیاط به نقطه ای مبهم در فضا خیره بود . باورش نمیشد آن حرفها را به زبان آورده باشد . دل زبان نفهمش پا را فراتر از حدش گذاشته بود . تک تک سلولهای وجودش ؛ نامردی را فریاد می کشید ... بغضی ناخواسته بیخ گلویش چسبید . لبش را گزید و به پنجره ی اتاق خاموش محراب زل زد . با بغض سر بریده اش نالید:

ـ حلالم کن داداش .... حلالم کن!

همان دم دسته ای پرنده از بالای فضای عریان پاییزی باغچه کوچ کرد . حاجی ؛ از پشت پنجره ؛ به بهداد که شبیه کلاف سردرگمی شده بود نگاه می کرد . با دمی محکم سینه اش را از هوای سنگین اطرافش آکند .... در ذهن سرد و گرم چشیده اش اندیشه ای پر و بال می زد که یک جای کار می لنگد!... پای لنگ ماجرا ....قطعا بهداد بود!

*****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [24.05.17 23:50]

#فصل_پنجم

#پست 37

فضای سنگین و دلگیر دادگستری را دوست نداشت . خصوصا با وجود نگاه های ملتمس خانواده ی سروش . اشکهای دختر سروش مثل شمشیری بود که قلبش را دوپاره می کرد . معین اما ؛ پسری که تا کنون تمام تلاشش را کرده بود تا رضایت دنیا را جلب کند غمگین و کلافه گوشه ای ایستاده و فقط از دور تماشایش می کرد . تنها چیزی که برایش جالب بود سکوت عجیب همسر سروش بود . زنی که با آن نگاه سنگی و مات ؛ حتی یکبار هم لب به التماس نگشوده بود!

درخواست دادگاه تجدید نظر سروش ؛ مورد قبول قاضی قرار نگرفته و طبق ماده و تبصره های قانونی همان جزای اولیه را برایش در نظر گرفته بودند . حکم ، بنا بر شرع قانون و نظر قاضی تا چند ماه دیگر و بعد از طی زمان محکومیت قابل اجرا بوده و قصاص انجام می شد . دلیل محکومیت سروش در شب حادثه علاوه بر

سرعت بالا ؛ مستی و جرم استفاده از مشروبات الکلی نیز بود و وکیل با توجه به این مساله دادخواستی مبنی بر تجدید نظر ترتیب داده بود که مورد قبول قاضی قرار نگرفت . سروش محکوم بود و هیچ راهی جز تن دادن به قصاص نداشت .

نگاهش روی دانه های تسبیحی بود که حاجی تند تند شماره می کرد . درد حاجی برایش قابل لمس بود . دادگاه حق زیادی برای همسر مقتول در زمینه ی لازم الاجرا بودن قصاص قائل نبود . ولیِ دَم ؛ حاجی و عزیز محسوب می شدند که فقط به احترام خواسته ی دنیا تن به رضایت نداده و پا به پایش در دادگاه حضور می یافتند . حق محراب را بخشیده بودند به دنیا .... اگر دنیا رضایت می داد حاجی پایین برگه ی رضایت را امضا می کرد و قائله ی خانواده ی سروش تمام می شد . اما حرف دنیا فقط یک چیز بود ؛ « قصاص »!

وکیل سروش با اخم هایی در هم رو به معین سرش را تکان داد:

ـ متاسفم .... آخرین تیرمونم به سنگ خورد .

ـ یعنی هیچی به هیچی !

ـ متاسفم !

ـ حالا چی می شه ؟

ـ همون طور که قاضی گفت بعد از اینکه دوره ی محکومیت پدرت بگذره قصاص اجرا می شه .

مکثی کرد و با نگاهی به جانب دنیا و حاجی که منتظر وکیلشان بودند زمزمه کرد:

ـ مگر اینکه رضایت بدن . در این صورت محکومیت که بگذره پدرت آزاد می شه .

معین با کلافگی دستش را در هوا تکان داد:

ـ اینم که شدنی نیست . رضایت نمی ده.

مریم در حالی که به شدت گریه می کرد از روی صندلی بلند شد:

ـ من باهاش حرف می زنم . راضیش می کنم . نمی ذارم بابامو بکشن!

معین به او توپید:

ـ بشین سر جات آبجی . فقط همینمون مونده سر مزاحمت و این حرفا یه شکایت درست کنه بچسبونه رو پرونده مون و خلاص!

ـ اینجوری که نمی شه دست روی دست بذاریم بابامو دار بزنن.

معین پوفی کشید و خیره به مکالمه ی دنیا و وکیلش با لحنی عصبی جواب داد:

ـ دختره قاطیه . مرغش یه پا داره . رضایت نمی ده لعنتی!

و خیره به مادرش که همچنان در سکوتی دلگیر روی صندلی فلزی سالن نشسته بود افزود:

ـ اگر این دختره نبود خونواده اش تا حالا صد دفعه رضایت داده بودن . ولی حیف .... افسار این بازی افتاده دست عروس خانم!

مریم بغض آلود نالید:

ـ یعنی نمی شه بابا رو نجات داد ؟

معین خیره به اشکهای نا تمام خواهرش لب زد:

ـ نمی دونم مریم ... نمی دونم!

رمان شراب سفید, [24.05.17 23:50]

آن سوی دیگر سالن دنیا و حاجی کبیری ؛ بی توجه به نگاه های خیره ی خانواده ی سروش ؛ همراه وکیلشان از ساختمان دادگستری بیرون آمدند و به سمت ماشین دنیا رفتند .

ـ مطمئنید تمومه ؟.... رای قاضی عوض نمی شه ؟

ـ خیالتون راحت خانم دلنواز . همون طور که شواهد نشون داد میزان مصرف الکل متهم تو اون شب ثابت می کنه که هوش و حواسش سر جاش بوده . مدارک ثبت شده . دوره ی محکومیت قانونی باید طی بشه . بعدش دیگه مشکلی نداریم و حکم قصاص طبق خواسته تون انجام می شه.

دنیا سرش را تکان داد و در حالی که از سایه ی سنگین نگاه حاجی معذب بود از وکیل خداحافظی کرد و در ماشین را برای پدر شوهرش گشود . با نشستن حاجی روی صندلی بلافاصله پشت فرمان خزید و ماشین را روشن کرد .

ـ می رید خونه یا بازار بابا ؟

حاجی خیره به نقطه ای مبهم جواب داد:

ـ می رم حجره . ولی تو زحمت نکش. تا یه مسیری....

ـ این حرفا چیه بابا . می رسونمتون .

راهنما زد و وارد خیابان اصلی شد . سکوت حاجی دلش را ریش می کرد . باید حرفی می زد . چیزی می گفت . از این سکون کلافه کننده راضی نبود . خصوصا که ربطش می داد به گریه های دختر سروش و دردمندی خانواده اش .

ـ عزیز تو خونه تنهاست ؟

ـ شریفه خانم پیششه . روزا که من نیستم میاد اونجا . نمی شه تو این احوال عزیز رو تنها گذاشت .

ـ کار خوبی می کنید . می خواید بگردم یه پرستار خوب پیدا کنم ؟ بقول عزیز همدم!

سعی کرد لبخند بزند . حاجی اما در حال خودش بود . تصویر سروش از ذهنش دور نمی شد . با دستهای دستبند زده و نگاهی مات و یخ زده . حتی از خودش دفاع نمی کرد . تن به حکمش داده بود . مرگش را حتی بالای چوبه ی دار پذیرفته بود و همین مساله برایش عجیب بود . سروش هیچ تلاشی برای زنده ماندن نمی کرد .

درست بر خلاف پسر و دخترش که برای رهایی او خودشان را به هر دری می کوباندند .

صدای دنیا متوجه اش کرد:

ـ شناسنامه هاتونو شب سر راه میام می گیرم . یه سری هم به عزیز می زنم .

حاجی بی حواس پرسید:

ـ شناسنامه ؟

ـ برای گرفتن بلیطا لازمه . عزیز دلش به زیارت خوشه . یادمه تنها جایی که دوست داشت باز بره کربلا بود .

ـ نه بابا .... فعلا دست نگه دار . الان وقتش نیست .

دنیا نگاه دلگیرش را به او دوخت و در حالی که ماشین را به حاشیه ی خیابان می کشید گفت:

ـ حرفشم نزنید . کاراشو انجام دادم . فقط باید مدارکتونو داشته باشم بابت بلیطا . شما هم خیلی وقته جایی نرفتید . نمی شه که مدام یا حجره اید یا توی خونه .

ـ زندگی همینه بابا جون ... می گذره . هر جور که بچرخه می گذره .

با توقف ماشین ؛ حاجی خیره نگاهش کرد.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید,[24.05.17 23:51]

#پست38 ـ زندگی همینه

بابا جون ... می گذره . هر جور که بچرخه می گذره .

با توقف ماشین ؛ حاجی خیره نگاهش کرد .

ـ دنیا جون ...بابا...

مردمک های دنیا روی چشم های مهربان و نگاه مغموم حاجی لغزید .

ـ مطمئنی که ... تصمیمتو گرفتی ؟

خودش را به آن راه زد . منظور حاجی برایش روشن بود اما نمی خواست در این مورد حتی صحبت کند . به همین دلیل با لحنی گرفته پرسید :

ـ که برید کربلا ؟.... آره بابا جون . گفتم که....

طنین خشدار حاجی جمله اش را به فعل ننشسته از هم بُرید :

ـ سروش ... دختر دم بخت و پسر جوون داره ... و زنی که بعد از اون بی سر و سایه می شه . نمی خوام دلگیرت کنم بابا ... ولی می خوام بگم .... حساب دو دو تا چارتا نیست که یکی کم بگی یکی زیاد به قبای روزگار بر نخوره . بحث سر یه زندگیه . جون آدمیزاده ... درسته این وسط پسر من سر سهل انگاری یه آدم از دستم رفت اما....

لبهای دنیا تکان خورد و صدایش به سردی از گلویش خارج شد:

ـ کم آوردید ؟!

ـ بحث کم و زیاد نیست بابا . فقط نمی خوام باری که روی شونه ات نگه داشتی سنگین تر بشه .

دنیا چشم از او گرفت و با دلی که در سینه اش طوفان داشت زمزمه کرد:

ـ بعد از محراب به عنوان یه عروس سیاه بخت هیچی ازتون نخواستم جز همین یه مورد .

لبخند تلخی روی لبهای بی رنگش خط کشید و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

ـ از اول سنگامو باهاتون واکندم که مبادا سست بشید . مبادا بخواید ترغیبم کنید به گذشت .

سرش را چرخاند و به نگاه زلال حاجی چشم دوخت:

ـ گفتم مهرمو بخشیدم . حتی سفیدی لباس عروسمو به رخت سیاهی که تو تنمه بخشیدم ... خوشبختیامو بخشیدم در قبال گرفتن تاوان از کسی که تو یه لحظه همه چیزمو ازم گرفت . شما هم گفتید باشه ... روی حرفتون حساب کردم که دم نزدم!

ـ دنیا جان...

ـ من مثل شما نیستم بابا . نه دل بزرگی دارم ....نه قلب اونقدر رئوفی که سیاهی این اتفاقو به راحتی ازش خط بزنم . پس بهم حق بدید . کمکم کنید تا اگر آرامشی هست بهم برگرده!

حاجی نفس سنگینی کشید و سری جنباند . در حالی که تسبیحش را در مشتش می فشرد گفت:

ـ آرامش تو .... اگر به تلخی این تاوان بسته اس رضایت دادم بابا جون . پای اون برگه رو اول و آخر تو باید امضا کنی . چه به خیر ...چه به شر ! فقط امیدوارم چیزی که ارامش رو به دلت بر می

گردونه همین باشه . نه اینکه بعد از اجرای حکم افسوس پشیمونی بیاد سراغت .

ـ من پی آروم کردن دلمم ...

حاجی در ماشین را گشود و در همان حال زمزمه کرد:

ـ پای ما لنگ است و منزل بس دراز

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

خیره به دنیا در حالی که پیاده بود لب زد:

ـ آرامشت رو از اونی بخواه که ارحم الراحمینه بابا ... نه از بنده ای که جون شیرینشم ازش بگیری .... باز آب ریخته به ظرفت برنمیگرده . روی حرفم هستم . مرد و مردونه ... تا ته اجرای حکم پا به پات میام ...

و با نگاهی که غمش برای آب کردن کل دنیا بس بود ؛ با نجوای « یا علی ...» کمر راست کرد و راهی شد .

دنیا به دور شدن حاجی خیره ماند . به شانه های تکیده و فرو افتاده اش . به سفیدی موهای سرش که بعد از محراب دیگر جو گندمی نماند . یکدست سفید شد . زمستانِ تقدیر، خودش را لابلای موهای حاجی جا کرد . میان چروک های گوشه گیر چشم های عزیز .... در عمق لبخندهای سرد و یخ زده ی دنیا !... چرا باید می گذشت ؟ حقش را می خواست . حق عروس سیاه بختی که خوشبختی هایش زیر چرخ های ماشینی که آن شب در خیابان های شهر زوزه ی مرگ می کشید له شده بود .

نه آنقدر دلش را داشت که مثل حاجی؛ دلِ شکسته اش را با اکسیر بخشش بند بزند .... نه توان چشم بستن روی گناه کسی که زندگی اش را از مدار خوشبختی خارج کرده بود . قصاص قاتل محراب ؛ حقش بود!

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [23:52 24.05.17]

#پست39

ـ اومدی دریا.

ـ تا تو ماشینو روشن کنی اومدم آبجی.

دنیا خیره به مادرش گفت:

ـ پس اگر چیزی لازم داشتی تماس بگیر مامان .

ـ برو بسلامت عزیزم . اگر پدرت دیرتر برگشت حتما خبر می دم تو بری واسه تحویل سفارشا.

دنیا سری جنباند و با نگاهی به بالای پله ها گفت:

ـ به دریا بگو من تو ماشینم . فعلا مامان.

نازی لبخند بر لب دخترش را بدرقه کرد و سپس به آشپزخانه رفت . دقایقی بعد دریا در حالی که عجولانه گوشی اش را داخل کوله اش جا میداد از پله ها پایین آمد . اضطراب از سر و رویش می بارید . در حالی که مردمک هایش دو دو می زدند پایین پله ها فریاد کشید:

ـ من رفتم مامان .

نازی از آن سوی کانتر نگاهش کرد و با اخمی ظریف پرسید:

ـ ببینمت دریا.

دریا بی آنکه سرش را برگرداند گفت:

ـ دیر شده مامان . من رفتم!

ـ خوبی تو ؟!.... ببینمت

دریا اما نگاهش را از او دزدید و با گفتن « خوبم ...خدافظ » از در خانه بیرون رفت و با نگاهی به سرتا سر کوچه ؛ با دلی که در سینه

اش می کوبید به سوی ماشین خواهرش رفت و سوار شد . دنیا در حالی که ماشین را به حرکت در می آورد گفت:

ـ چقدر دیر کردی!

ـ ببخشید .

ـ نگفتم که عذرخواهی کنی . خوبی ؟

دریا خیره به ته کوچه که منتهی به خیابان می شد جواب داد:

ـ خوبم!

دنیا که از رنگ پریده و جوابهای کوتاه و مختصر خواهر کوچکش متعجب بود دستش را به سوی چانه ی او دراز کرد و در حالی که صورتش را به سمت خودش بر می گرداند پرسید:

ـ ببینمت .... چرا انقدر رنگت پریده ؟!

دریا هراسان جواب داد:

ـ هی..هیچی نیست ... من خوبم!

ـ مطمئنی ؟! اگر حالت خوب نیست می خوای بریم دکتر ؟

دریا همچنان به خیابان خیره بود . اضطراب از چشم هایش می بارید . به یکباره با دیدن کسی که به خوبی از حضورش در این خیابان اطلاع داشت ؛ لبش را به شدت گزید .

ـ ولی رنگت پریده . یادت باشه اگر مشکلی داشتی به خواهر بزرگترت بگی .

ـ باشه حتما ... فقط!...

ـ فقط چی ؟

دریا اب دهانش را قورت داد . صدا در گلویش خشکیده بود . دنیا که از احوال او سر در نمی اورد اخمی کرد اما قبل از اینکه بتواند سوال دیگری بپرسد با دیدن ماشین آشنایی که ته کوچه ی پهنشان پارک بود ابروهایش به هم نزدیک تر شد . پا روی ترمز گذاشت و خیره به معین که مشخص بود انتظارش را می کشیده با حرص غر زد:

ـ بازم که سر و کله ی این مزاحم پیدا شد .... ظاهرا نمی خوان دست از سرمون بردارن!

دریا ملتمسانه به خواهرش نگاه کرد . اما حتی نتوانست لب از لب باز کند . همان دم ؛ معین به سوی ماشین آمد و کنار پنجره ی بسته ی دنیا خم شد . دنیا با عصبانیت شیشه را پایین داد و با نگاهی سرد به او زل زد . معین رد چشم هایش را از دریا و گونه های گلگونش گرفت و خیره به دنیا گفت:

ـ سلام .

ـ بعدش!

معین لبش را گزید و به زحمت جواب داد:

ـ مادرم می خواد شما رو ببینه!

ابروهای دنیا بالا پرید:

ـ چه جالب . پس بلاخره ایشونم برای گرفتن رضایت پیشقدم شدن !

ـ مادرم...

ـ قبلا نظرمو گفتم . توی دادگاهم که همه چیز تموم شد . شانس آوردید دادگاه بابت خلاف پدرت براش حکم بریده . وگرنه تا الان تاوان جرمشو داده بود و منم مجبور نبودم هر روز با شماها سر و کله بزنم .

صدای ضعیف دریا در گوشش پیچید:

ـ آبجی!

نگاهش آنقدر ملتمس بود که دنیا حیرت کرد . معین با کلافگی ایستاد و چنگی به موهایش زد . به مادرش گفته بود دنیا رحم ندارد . که نباید با او حرف زد . که این دختر مرغش یک پا دارد و انسانیت سرش نمی شود . اما مادرش فقط یک جمله گفته بود:

ـ « می خوام ببینمش ... با خودش کار دارم » و هر چه معین گفته بود پیغامش را به دنیا خواهد رساند باز حرف خودش را زده بود . به همین دلیل آمده بود . که مادرش با عروس سنگدل خانواده ی

کبیری صحبت کند

.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [23:54 24.05.17]

#پست40 دنیا که به شدت

کلافه بود در ماشین را گشود . قبل از اینکه پیاده شود دریا دستش را گرفت . نگاه دنیا روی دست سرد و چشم های ملتمس خواهرش جا ماند .

ـ تو رو خدا آبجی ....

ـ چته تو دریا ؟!

لبهای دریا به هم دوخته شد . دنیا که پیاده شد او نیز پشت سرش از ماشین بیرون امد و نگاه ترسیده اش را به معین دوخت . معین با کلافگی سرش را به طرفین تکان داد . همان دم در ماشین معین نیز

باز شد و همسر سروش از آن پیاده شد و با قدم هایی آرام به سوی آنها آمد . دنیا بی هیچ عطوفتی خیره به او گفت:

ـ من حرفامو زده بودم . چه توی دادگاه توسط وکیلم ؛ چه توی مزاحمت های گاه و بیگاه پسرتون . دیگه بحثی نمونده که شما اومدید اینجا . مزاحمت ایشون کم نبود... حالا شما هم اضافه شدید!

ـ لطفا احترام مادرمو نگه دارید!

دریا لبش را گزید . دنیا اما بی تفاوت تر از قبل خیره به چشم های غمگین زن ادامه داد:

ـ من اعصاب سر و کله زدن با شما ها رو ندارم خانم .... اگر حرف حساب سرتون می شه برید و بیشتر از این آزارم ندید . چون من رضایت بده نیستم!

نگاهش را از زن گرفت و به سمت ماشینش چرخید و به سردی گفت:

ـ سوار شو دریا .

قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند صدای آرام همسر سروش در جا متوقفش کرد:

ـ رضایت نمی خوایم .

سر دنیا به جانبش چرخید . همسر سروش که حتی اسمش را نمی دانست ؛ به همان آرامی و بی توجه به چشم های از حدقه بیرون زده ی پسرش ادامه داد:

ـ نیومدم برای حرفای تکراری ... سروش منو فرستاده .

و خیره به اخم پرسشگر دنیا افزود:

ـ پای گناهش وایستاده . رضایتم نمی خواد .

ـ مامان!

ـ جلوی چشمای پسرش اینا رو بهت می گم که معینم بی خیال بشه و دست از سر شما و خونواده ی کبیری برداره .

دنیا که به شدت شوکه شده بود و انتظار شنیدن چنین حرفهایی را از همسر سروش نداشت سرش را تکان داد و با تردید پرسید:

ـ شما چی می خواید ؟

ـ قصاص !...تنها چیزی که شوهرمو آروم می کنه!

دنیا با زهرخندی معنادار زمزمه کرد:

ـ ترفند جدیدتون برای گرفتن رضایته ؟ ...!

ـ قضاوتت در مورد حرفام مهم نیست دختر جون . من اومدم که خواسته ی شوهرمو به گوشت برسونم . به حکمش راضیه !... رضایتم نمی خواد . پس همون کاری رو بکن که می خوای .

ـ مامان به خاطر خدا .... این حرفا چیه که می زنی ؟ تو هم شدی بابا ؟!

ـ دخالت نکن معین ...

ـ من این همه مدت تلاش نکردم که شما بیای و هر چه رشته کردم پنبه کنی .

مادرش اما ؛ سرد و غمگین زمزمه کرد:

ـ گفتنی ها رو گفتم خانم دلنواز . سروش رضایت نمی خواد . معینم اینو تو مغزش فرو می کنه و دیگه مزاحمتون نمی شه .

معین سرش فریاد کشید:

ـ مامان!

زن بی توجه به ناباوری و خشم پسرش؛ با بغضی که بیخ گلویش تقلای زندگی داشت ؛ به سوی ماشین پا تند کرد و دمی بعد سوار شد . معین ناباورانه سرش را تکان داد:

ـ اینجا چه خبره ... اینجا چه خبره مامان!

صدای فریاد عصبی اش حتی دل دنیا را تکان داد . معین دستش را روی پیشانی اش کوبید و با بغضی خفه نالید:

ـ اینجا چه خبره مامان !.... چرا همه تون کمر بستین به مرگ بابام ؟.... چراااا

صدای نعره اش قلب دریا را شکافت . حتی چند عابر که از آنجا رد می شدند نگاهشان کردند . ته کوچه از هیاهوی خیابان گم بود .

معین کلافه و ناباور رو به دنیا لب زد:

ـ حرفاشو جدی نگیرید ... تو رو به هر کی می پرستی بی خیال بابام شو!

دریا بی اراده دو قدم به جانبش برداشت . صدای ضعیفش به گوش معین رسید . پای تلفن هم گفته بود که نباید بیاید . که دنیا رضایت بده نیست . که از حقش نمی گذرد . اما معین گفته بود مادرش او را مجبور کرده . ارتباطشان از چندی قبل شکل گرفته بود . از همان روزهایی که مراسم مرگ محراب تازه بود . می آمد و می رفت و برای جلب رضایت کبیری ها تلاش می کرد . همان ها که گفته بودند رضایت دنیا اگر جلب بشود آنها نیز از خون پسرشان خواهند

گذشت . اما عروس کبیری ها از همان اول گفته بود ؛ « نه ...رضایت بی رضایت ...» در بحبوحه ی همان روزهای غم زده دل کوچک دریا برای او لرزید . حتی قلب پر درد معین که یک نفس می دوید تا پدرش را نجات بدهد.

صدای آرام و مرتعش دریا عجیب بود خصوصا وقتی او را بنام صدا زد:

ـ معین!

دنیا که هنوز از وضع پیش آمده شوکه بود نگاه گیجش را از معین و درماندگی اش گرفت و اشاره ای به دریا زد . اما با دیدن دریا و اشکهایی که خیره به معین روی گونه هایش شیار می شد وا ماند . حتی صدا در گلویش خشکید:

ـ دریا!!!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [24.05.17 23:54]

#پست41 صدا در گلویش

خشکید:

ـ دریا!!!

با صدای دنیا حتی حواس درهم معین هم جمع دریا شد . با دیدن باران چشم های دخترک به سویش قدم برداشت.

ـ دریا!

دهان دنیا باز ماند . حس می کرد جریان برق با بالاترین ولتاژ ممکن به بدنش وصل شده و تمام خون بدنش را در جا خشک می کند . نگاه دریا که توی چشم های مات خواهرش افتاد زمین زیر پاهایش خالی شد . نه باور نمی کرد . یک درصد هم این واقعیت تلخ را باور نداشت . دریا هراسان سرش را به طرفین تکان داد:

ـ آبجی ... آبجی.....

ـ تو چیکار کردی دریا !.... تو با این...

و نگااهش بین او و معینی که حالش به مراتب بدتر از قبل بود به گردش درآمد . دریا با تمام هراس و درد کوچکی که در سینه اش نبض داشت سرش را تکان داد:

ـ ما کاری نکردیم ابجی ... فقط ...فقط ... برای رضایت....

ـ بگو که دارم اشتباه می کنم دریا!

دریا اما ترسیده و لرزان ؛ به یکباره بر خلاف جهت ماشین ها شروع به دویدن کرد طوری که دنیا حتی فرصت نکرد مانع گریزش شود . فقط اسمش را فریاد کشید:

ـ دریاا... دریاااا....

دریا اما آنقدر دوید تا به نقطه ای در فضا تبدیل شد . همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که دنیا شوکه بود . توان هیچ واکنشی نداشت . تصور برقراری ارتباط بین خواهرش و پسر قاتل شوهرش

فراتر از اندیشه اش بود . نگاه گیجش به سمت معین چرخید .معین رنگ پریده و دستپاچه لب زد:

ـ اون گناهی نداره!

حتی مادرش هم از ماشین پیاده شده و پرسشگر نگاهشان می کرد . دنیا اما هنوز در شوک این ارتباط بود . این آشنایی ننگین !

لبهایش با ناباوری لرزید:

ـ تو ... تو و خواهر من چه ربطی به هم دارید ؟!.... د جواب بده لعنتی ... تو چه ربطی به خواهر من داری ؟ انقدر کثیفی که واسه جلب رضایت به خواهرمم رحم نکردی ؟!

معین با حالتی کلافه لب زیرینش را گزید و بی هیچ جوابی به سوی ماشینش رفت و در حالی که خطاب به مادرش می گفت ؛ « سوار شو مامان !» پشت رل پرید.

در کسری از ثانیه ماشین معین هم از برابر چشم های دنیا دور شد . حس می کرد زمین زیر پاهایش می لرزد . فضای اطرافش آنقدر

سنگین شده بود که حس می کرد مثل حفره ای از تاریکی تمام وجودش را می بلعد و او را در خود به قعر سیاهی ها می کشد . تازه علت هر بار اصرار های دریا را بابت بخشیدن قاتل محراب می فهمید . کف هر دو دست لرزانش را بالا آورد و روی پیشانی اش گرفت . از این بازی کثیف شوکه بود .... از اینکه کی پای دریا به این ماجرا کشیده شده ؟

نفهمید چقدر گذشته اما لرزشی که در زانوانش احساس می کرد باعث شد خودش را به صندلی ماشین برساند . پشت فرمان که نشست ناباور و بهت زده نالید:

ـ باورم نمی شه .... باورم نمی شه!

پلکهایش را بست:

ـ بذار بیدار بشم خدا .... اینجا چه خبره ؟... اینجا چه خبره!

گوشی اش را از داخل کیفش بیرون کشید و شماره ی دریا را گرفت . اما پشت بوقهای آزاد جا ماند . دریا جواب نمی داد .

چندین بار شماره اش را تکرار کرد اما بی آنکه ارتباط برقرار شود تماس به پایان می رسید .

گوشی را روی صندلی کنارش انداخت و پا روی پدال فشرد . حس می کرد مغزش از هر چه خاموشی و صداست سوت می کشد !... راند ... از میان ماشین ها گذشت . خیابان ها ته نداشت یا مقصد برایش بی هویت ؛ نمی دانست . فقط دلش می خواست از هیاهوی اطرافش دور شود . ارتباط خواهرش با پسر سروش مثل پتکی بود که بر سر شاهراه تنفسش ضربه می زد . هر بار محکم تر از قبل ... دردناک تر از هر دردی ! شوک این اتفاق بیش از حد توانش بود.

رمان شراب سفید, [23:54 24.05.17]

پایش را که روی ترمز گذاشت حتی نمی دانست کجاست . فقط دلش می خواست به حال تلخ خودش گریه کند . گریه ای که حتی اشک نداشت ! او برای گریستن آفریده نشده بود.

دستهایش را روی فرمان قلاب کرد و سرش را روی دستهایش گذاشت . بغض داشت . تلخ و تکراری ! نمی شکست . بغضش اما .... نمی شکست .

پلکهایش بسته بود و سرش از هجوم افکار ناخوشایند تیر می کشید که حس کرد در دیگر ماشین باز شد . دمی بعد با حس بوی گرم شکلات قهوه ؛ قلبش از هراسی غریب تیر کشید . سرش را شتاب زده بالا آورد و مردمک های گیج و ترسیده اش در جاذبه ی دو گوی سبز گم شد . چیزی که در سینه اش فرو ریخت .... قلب سودا زده اش بود!!! خودش بود . همان مزاحم لعنتی با دو جنگل سبز پر هیاهویش ! تنها چیزی که از میان لبهایش بیرون جهید فقط یک جمله ی کوتاه پرسشی تک بعدی بود:

ـ تو ....؟!

پلکهای ماهور روی هم نشست و طنین خشدار دلنشین صدایش در گوش دنیا پیچید:

ـ اومدم یه کم خلوت کنیم...!

و با اشاره ای به اطراف که پرنده در آنجا پر نمی زد ادامه داد:

ـ جاشم معرکه اس !.... فقط منم و تو و .....

مکثی کرد و در حالی که انگشت شصتش را روی قسمت چپ سینه اش می گذاشت نجوا کرد:

ـ اینی که شدی دنیاش ....!

مردمک های گیج دنیا ؛ روی قلب او لغزید . همان جا که نمی فهمید و نمی دانست ؛ روی کدام حساب و کتابو اعتباری ، دنیای او شده ؟!! دنیای ماهوری که در عین تمام غریبگی هایش .... به طرز عجیبی آشنا بود . آشنا و رعب انگیز!

*****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [11:05 28.05.17]

#پست42 گیج و بهت زده به

جهنم سبز چشم های او زل زده بود و هراس این همه نزدیکی در قلبش شعله می کشید . با تمام وحشتی که سعی در پنهان کردنش داشت با لحنی تند به او توپید:

ـ تو اینجا چی کار می کنی ؟ به چه اجازه ای سوار شدی ؟

ماهور اما بی خیال و خونسرد جواب داد:

ـ شنیدم جواب سلام واجبه!

ـ همین الان از ماشین من پیاده می شی و گرنه....

ـ و گرنه پای پلیسو وسط می کشی نه ؟! ببینم تو با پلیسا آشنایی ؟...

و با چشمکی خاص افزود:

ـ نمی ترسی تو این جای خلوت بی در و پیکر با پلیس تنها بمونی ؟

این آدم چقدر وقیح و بی شرم بود !... زبان بی حیایش به هیچ صراطی مستقیم نبود !

آب دهانش را فرو داد:

ـ چی از جون من میخوای ؟.... چرا هر جا که می رم سر راهم سبز می شی ؟.... اصلا تو کی هستی ؟

طنین گرم و بی خیال ماهور در گوشهایش نشست:

ـ گفتم که ماهورم . ماهور کیان !... فوق لیسانس حسابداری . بیست و نه سالمه . یه جوون موفق و خونواده دار !

نیشخندش زیادی کلافه کننده بود . در همان حال ادامه داد:

ـ و البته مجرد ! مجرد بیکار !

دنیا متحیر از لحن کلام او نگاهش کرد . ماهور با ژست خاصی چنگی به موهایش زد و گفت:

ـ تو یه شرکت بازرگانی مشغول به کار بودم . همه چیز زندگی ام اوکی بود تا اینکه بعد از دو بار پیگیری شرکت مالیات سر حساب کتابای مالی بهمون گیر دادن . نمی گم بی جهت .... ولی خب یه کم شیطنت تو حسابای شرکت به اون بزرگی چیز خیلی مهمی نبود . مو لا درز کارای من نمی رفت . واسه همین چند سالی همون جا مشغول بودمو کلی هم بابت توانایی هام پاداش دریافت می کردم . ولی بلاخره یه موش کوچولوی زبل پیداش شد و همه چیز و به هم ریخت .

ماهور کاملا به سمتش چرخید و خیره به او با همان طنین آرام تاثیرگذار زمزمه کرد:

ـ اون موش کوچولو ؛ کسی نبود جز دنیا دلنواز!

چشم های دنیا از حیرت گشاد شد . حتی از حرفهای او سر در نمی آورد و ذهنش روی واژه ی موش کوچولویی که به او نسبت داده چسبیده بود . تصور اینکه یک دیوانه قصد گرفتن انتقام شخصی از او را داشته باشد دمای بدنش را به صفر رساند .

ماهور خیره به چشم های ترسیده اش دوباره لب زد:

ـ شنیدی می گن طرف به خاک سیاه نشسته ؟! می دونی معنی اش چیه ؟!

دنیا محتاط و ترسیده پرسید:

ـ از من چی می خوای ؟!

ـ زندگیمو!

و در حالی که صاف سر جایش می نشست از گوشه ی چشم به دنیا زل زد و ادامه داد:

ـ همه چی تو اون ماجرا تهش بنام من تموم شد . همه ی تقصیرا افتاد گردن من ....چون کلا آدم تک خوری نیستم شریک داشتم . ولی در نهایت اونی که مجبور شد از شرکت بیاد بیرون بود من بودم . زندگی ام با دستای سرکار خانم دود شد و رفت روی هوا !... حتی جریمه به پای من نوشته شد . اخراج شدم ! می فهمی اینا یعنی چی ؟ ....

دنیا که تازه پی به دلیل مزاحمت های او می برد سعی کرد ارامش از دست رفته اش را بازیابد . نباید از او می ترسید و این در حالی بود که به راستی از حضور نزدیک این مرد مجهولی که حتی به یاد نمی آورد تا به حال او را دیده و یا حتی اسمش را شنیده باشد . اولین باری بود که با چنین مسئله ای مواجه می شد و شاید به همین دلیل بود که دست و پایش را گم کرده و دنبال واکنش مناسبی می گشت .

با لحنی که سعی داشت آرام و ولی محکم باشد گفت:

ـ چیزایی که گفتی هیچ ربطی به من نداره . خلاف کردی پای گناهت بمون . چرا اومدی سراغ من ؟!

نیشخند ماهور به نرمی کش آمد:

ـ قرار بود بیام سراغت واسه تسویه حساب ... دیدن و آشنایی با دختری که تن به رشوه و همکاری نداد برام جالب بود . می خواستم زندگیتو ازت بگیرم ... نه به خاطر کاری که از دست دادم نه .... فقط چون پای یه دختر وسط بود قسم خوردم تلافیشو سرش در بیارم . ... ولی وقتی رسیدم بهت که همه چیز بر عکس از آب دراومد.

پوزخندی زد و سرش را به سمت دنیا که همچنان در سکوت به او خیره بود بر گرداند .

ـ تو اون شب بارونی ؛ وسط قبرستونی که حتی پرنده هاشم واسه هیچ مرده ای بق بقو نمی کردن شدی بلای جونم .

دل دنیا نرم نرمک فرو ریخت . برق چشم های این غریبه با آن لحن ملایم تاثیر گذار زیادی داشت پایش را فراتر از حد شنوایی اش می گذاشت .

ـ اون شب ؛ با هر نفسی که اینجا زدی .... نفسمو ازم گرفتی!

مردمک های دنیا روی سینه ی پهن و عضلانی او که از روی پلیور جذب تیره اش زیادی به چشم می آمد لغزید . حس تلخ گناه در وجودش زبانه کشید .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [11:07 28.05.17]

#پست43 مردمک های دنیا روی سینه ی پهن و عضلانی او که از روی پلیور جذب تیره اش زیادی به چشم می آمد لغزید . حس تلخ گناه در وجودش زبانه کشید .

ـ از خیر تسویه ام گذشتم ولی ... از تو نه!

و با مکثی کوتاه افزود:

ـ ازت خوشم اومده . انکارشم نمی کنم .

به سمت دنیا متمایل شد جوری که قلب دخترک از آن همه نزدیکی زیر و رو شد . باز برق لعنتی چشم های ماهور زلزله شد و رگ و پی اش را به ارتعاش واداشت . تک تک سلولهایش لب به لعنت گشود !« لعنت به اون چشمات»!

ـ بهم بدهکاری دنیا خانم . نه فقط بابت از کار بی کار شدنم .... که اگر اراده کنم تو یه جای بهترش ورود می کنم . گفتم که آدم توانمندی ام!

و با چشمکی شیطنت آمیز افزود:

ـ محاله اراده کنمو تیرم به هدف نخوره!

لبهای دنیا لرزید:

ـ از من چی می خوای ؟!

لبهای ماهور ؛ همپای چشم هایش درخشید:

ـ آدم وقتی از یکی خوشش میاد ... دقیقا ازش چی می خواد ؟

و با مکثی کوتاه لب زد:

ـ اخلاقم یه کم سگیه !... تندم .... ولی تا خوبم خوبم ! قول می دم با من باشی بهت بد نگذره!

دنیا که به شدت از شنیدن حرفهای او و لمس نگاه وقیحش کلافه بود با لحنی عصبی غرید:

ـ ببین آقای به ظاهر محترم .... یک کلمه از حرفات برام مهم نیست . اینکه از کار بی کار شدی و بابت گناهت انداختنت بیرون هیچ ربطی به من نداره . ولی بابت اون شب لعنتی....

ماهور با خونسردی کلامش را برید:

ـ شب قشنگی بود .... نگو لعنتی!

ـ بابت اون شب لعنتی من هیچ بدهی به جنابعالی ندارم . اونی که بی اجازه پاشو گذاشته تو حریم خونه ی من تو بودی . اونی که تو این مدت مدام داره برام مزاحمت ایجاد می کنه تویی . انقدر دلیل واسه شکایت ازت دارم که بندازمت توی زندون تا انقدری آب خنک بخوری که حساب کار بیاد دستت .

ماهور بی خیال خندید .

ـ باز که پای پلیسو کشیدی وسط!

دنیا کلافه از خونسردی دیوانه کننده ی او سرش فریاد کشید:

ـ زود از ماشینم پیاده شو وگرنه....

ـ ولوم صدات می ره بالا مور مورم می شه ... تصور صدات توی شرایط خاص دل و دینمو زیر و رو می کنه بانو!

و با نگاهی کلی به اندام دنیا ادامه داد:

ـ ظاهرتم که معرکه اس .... با من بهت خوش میگذره شک نکن!

دنیا با تمام عصبانیت مهار نشدنی اش در ماشین را گشود و پیاده شد و با قدم هایی محکم به سمت او رفت و در را به شدت باز کرد:

ـ هیچ از بازی ای که راه انداختی خوشم نمیاد . همین الان پیاده می شی و برای همیشه گورتو از زندگی من گم می کنی و می ری پی کارت!

یک تای ابروی ماهور بالا پرید:

ـ عصبانیت خیلی بهت میاد ! می دونستی ؟!

دنیا سرش فریاد کشید:

ـ پیاده شو!

نگاه ماهور ؛ مات و بی خیال در مردمک های براق و عصبی او ماند:

ـ اگر توانشو داری پیاده ام کن . قسم می خورم بعدش برم پی کارمو اخمای قشنگتو انقدر توی هم نکنم!

دنیا با نگاهی به اطراف دندان هایش را روی هم فشرد . به جز چند ساختمان نیمه کاره هیچ کس و هیچ چیزی آنجا نبود . فقط صدای ماشین ها را می شنید و حدس می زد خیابان اصلی نزدیک باشد .

ـ چی شد ؟!

ـ لطفا از ماشین من پیاده شو آقای کیان!

ماهور خندید:

ـ خوشم میاد ازت .... جاذبه ات بیشتر از دافعه ایه که تلاش داری نشونم بدی!

ـ پیاده شو وگرنه...

ـ تلاشتو بکن !... هوم ؟

دنیا با تمام خشم و عصبانیتی که در تنش شعله می کشید باز نگاهی به اطرافش کرد . حتی نمی دانست کجاست . تنها چیزی که به یاد داشت این بود که از اولین خروجی اتوبان دور زده و در کوچه پس کوچه های محله ای که نمی شناخت ویراژ داده . طنین گرم ماهور دلش را لرزاند و آتش خشمش را تندتر کرد:

ـ منتظر زور بازوتماااا بانو!

دست گذاشت روی نقطه ضعفش ! همان واژه ی کذایی که باعث شد پایش به مطب دکتر زنان باز شود . نیشخند ماهور و برق شیطنت آمیز چشم هایش برای به هم ریختن سیستم عصبی مغزش کافی بود . چرا که در یک تصمیم آنی به سمت او خیز برداشت و بازوی عضلانی اش را با دو دست محکم گرفت و به سمت بیرون از ماشین کشید:

ـ پیاده شو مرتیکه ی روانی!

تمام قدرتش در برابر مرد قوی و درشتی مثل او فقط به همان کشیدن اولیه ختم شد . خشم و دلگیری اش از دریا و ماجرای پسر سروش از یک طرف و حالا سر و کله زدن با این دیوانه ی وقیح باعث شده بود کنترلش را از دست بدهد . اما تلاشش نتیجه نداد . حتی صدای فریاد عصبی اش که خنده ی بی خیال ماهور را برانگیخت . اما دست از تلاش بر نداشت و با بغض فرو خورده اش تلاش کرد او را از ماشین بیرون بکشد . ماهور کاملا به جانب او برگشته بود و از تماشای حرص خوردن و عصبانیت دخترک لذت می برد!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [11:08 28.05.17]

.ماهور کاملا به جانب او برگشته بود و از تماشای حرص خوردن و عصبانیت دخترک لذت می برد !

بلاخره دستهایش را بالا آورد و مچ ظریف هر دو دست دخترک را گرفت و او را محکم به سمت خود کشید جوری که دنیا تعادلش را از دست داد و با جیغ خفیفی روی سینه ی او افتاد . بوی گرم شکلات قهوه در شامه اش پیچید و حرارت گرم نفس های ماهور را کنار گوشش احساس کرد:

ـ اون شبم همین جا بودی ... درست همین جا ... فقط تنها فرقش نفس کشیدنته .... مثل الان نبود ... جوری که مثل یه ماده ببر وحشی بخوای از زندگی ساقطم کنی . اون شب با تک تک نفسای گرمت نفسامو بند اوردی ... که تا خود صبح با اون تن تبدار و چشمای سرخت صدام کردی و پای رفتنمو سست کردی .

تقلای دنیا برای رهایی از دستهای قدرتمند او کافی نبود . حتی توان بلند شدن از آغوش او را نداشت چرا که ماهور محکم نگهش داشته و اجازه ی برخاستن به او نمی داد . با تمام بغض و حرصی که نمی شکست سرش داد کشید :

ـ ولم کن روانی .... ولم کن...

ماهور دست راستش را پشت سر دخترک برد و موهایش را از روی مقنعه گرفت و سرش را به عقب کشید جوری که صدای فریاد دنیا به ناله ای دردناک بدل شد .

ـ روانی...

ـ انقدر تقلا نکن ... جاش به حرفام خوب گوش بده .

چشم هایش از شدت وحشت گشاد شده و اشک تا پشت پلکهایش جوانه می زد . در حالی که پاهایش هنوز بیرون از ماشین مانده و از کمر تا شده و بالا تنه اش در آغوش بی رحم او گیر افتاده بود به چشم هایش زل زد . ماهور در حالی که همچنان موهای او را در پنجه می فشرد سرش را جلوتر برد و به مردمک های لغزان و نمناکش خیره ماند .

ـ خوبه که واسه رها شدنت التماس نمی کنی .... خوشم میاد با وجود تموم ترسی که توی چشمات دو دو می زنه پای خدا رو

وسط نمی کشی ... که هنوز می خوای با قدرت ظریفت حریفم بشی . همیناس که جذبم کرده . همیناس که نمی ذاره بی خیالت بشم دنیا دلنواز !... می خوامت .... به هر قیمتی ...!

دل در سینه ی دنیا مثل پرنده ای که در دام صیاد اسیر شده پر و بال می زد . در ذهن پر هیاهوی ترسیده اش #پست44

یک واژه تکرار می شد « دیوانه ....دیوانه ....دیوانه » این مرد یک دیوانه ی تمام عیار بود .

ماهور صورتش را کاملا نزدیک آورد . جوری که هرم داغ نفس هایش پوست صورت دخترک را داغ می کرد .

ـ مجبوری بهم فرصت بدی !.... فرصت بدی که عاشقت کنم !که عاشقم بشی .... که نفست بند بشه به نفسام ... که بشم زندگی ات!

قلبش در سینه هوای گریز داشت . حتی اشکهای سنگی اش شکست ... درست پشت پلکهایش ... همان وقتی که نگاه سرخ ماهور از روی چشم هایش سر خورد و به لبهای لرزانش رسید .

ـ می دونم داری فکر می کنی دیوونه ام ... چون واقعا دیوونه ام ... یه دیوو نه که تا به خواسته اش نرسه عقب نمی کشه .

سرش را کمی کج کرد و در برابر وحشتی که با فرو ریختن اشکهای دنیا رسوا می شد و روی گونه هایش خط می انداخت نفسش را روی لبهای دخترک کشید:

ـ مجبوری باهام کنار بیای ... بهت صدمه ای نمی زنم . لااقل تا وقتی خودت نخوای !... میل خودته که فکر کنی روانی ام یا نه .... فقط بهم فرصت بده . حتی شده واسه یه مدت !... انقدری که منو بشناسی!

رمان شراب سفید, [28.05.17 11:08]

پلکهایش را بست . دنیا لرزید . سرش را عقب کشید اما دست محکم و قوی ماهور مانع شد . نفسش به شماره افتاده بود . تمام تنش از حرارت لبهای او و فاصله ای که با نفس های تند و گرمش

پر می شد ؛ گُر گرفت . تقلا فایده ای نداشت . پلکهایش را بست و بی اراده نفس زد:

ـ لطفا ....لطفا!...

اشکهایش بارید . تلخ و ناباور و گیج!

صدای ملودی تلفن همراهش بلند شد . نگاه ماهور به گوشی او که کف ماشین افتاده بود رسید . مچ دستهای دنیا را رها کرد و در برابر ناباوری و گیجی پر هراس چشم هایش ؛ عقب کشید . دنیا به محض رها شدن دست هایش با تمام قدرت تحلیل رفته اش به بدنه ی ماشین چنگ کشید و صاف ایستاد .

هنوز هم باورش نمی شد ماهور رهایش کرده . که از لبهای مرتعشش گذشته !

به قامت بلند او که از ماشینش پیاده می شد زل زد و صدایش را شنید:

ـ جواب بده ... مادرته!

و با مکثی خاص ادامه داد:

ـ مادرا رو نمی شه منتظر گذاشت ...!

و در همان حال خم شد و گوشی را که همچنان زنگ می خورد به سمت دنیا و تن مرتعشش گرفت:

ـ بگیرش!

مغزش فرمان می داد « فرار کن دنیا ... فرار کن دنیا » باید از دست این دیوانه می گریخت . باید از این مکان دور افتاده ای که جز چند ساختمان نیمه کاره اثری از موجود زنده نداشت و با وجود دیوانه ای که آرامش و تندی اش مرز نداشت دور می شد .

ـ جواب بده!

بی اراده دستش را دراز کرد و گوشی را گرفت . با وجود تمام ناامنی و حس رعب انگیز این دیوانه اما .... چیزی باعث می شد

پاهای لرزانش همان جا بایستد . که فکر فرار را از سر بیرون کند . این دیوانه همان کسی بود که تمام آن شب لعنتی در میان بازوانش زار زده و او دست از پا خطا نکرده بود...!

دکمه ی سبز را فشرد . صدا در گلویش قفل شده بود . اما گوشهایش صدای وحشتزده و زنگدار نازی را شنید « دنیا ... دنیا به دادم برس دخترم ... از بیمارستان تماس گرفتن .... دریا تصادف کرده»!

حس کرد زمان از حرکت ایستاد . حتی قلب کوچکش دست از زندگی کشید . زانوهایش لرزید اما قبل از اینکه روی زمین بیفتد ماهور دست زیر بازوی ظریفش انداخت . خون در تنش یخ بست ...

ـ الو ... دنیا می شنوی صدامو ؟

واژه ی تلخ « تصادف » در سرش چرخ می خورد . تصادف همان تصویر تلخ و دردناک مرگ محراب بود !... تصادف پایان تمام خوشبختی های یک عروس سیاه بخت چشم به راه بود ....!

ـ الو ...دنیا....

مردمک های لغزانش روی بازویش و دستی که محکم نگهش داشته بود لغزید . صدایی که از حلقومش خارج شد را حتی خودش نشناخت:

ـ کدوم بیمارستان ؟

صدای نازی با بغضی که می شکست در گوشش طنین انداخت . گوشی را پایین آورد و در حالی که با سستی بازویش را عقب می کشید به سمت ماشین رفت . اما همان دم سکندری خورد و با کف هر دو دستش روی کاپوت ماشین افتاد . بغض تلخ سر بریده اش شکست و آرام ارام با هر دو زانو روی زمین افتاد . شانه هایش لرزید . بغضش ترکید .... بی صدا .... تلخ ... سنگین....

باید می رفت . باید می رفت در حالی که توان فاجعه ی دیگری را نداشت . تصویر گریختن دریا در ذهنش تکرار می شد . حتی صدای تلخی که با تمام زاری اش گفته بود « ما کاری نکردیم آبجی «....!

ـ خوبی ؟

صدای ماهور بود . سعی کرد بلند شود . تازه موقعیتش را به یاد اورد . ماهور را که باز قصد کمک داشت به تندی پس زد و بر سرش فریاد کشید:

ـ دست از سرم بردار لعنتی .... می فهمی ؟.... تنهام بذار...

و در همان حال اشکهایش بارید . تمام غرورش از هم پاشید و روی گونه هایش شیار شد . سعی کرد توانش را جمع کند و از روی زمین بلند شود . تا رسیدن پشت فرمان ماشین انگار ساعتها گذشت . به تنها چیزی که می اندیشید از دست دادن یکی دیگر از عزیزانش بود ... دریای دوست داشتنی اش!

فرمان را میان پنجه هایش فشرد . ذهنش خواب رفته بود . تمرکز نداشت . اشکهایش بی هیچ غروری می بارید ...قطعا تنها کسی که در این دنیای دیوانه اشکهایش را می دید همین دیوانه ی تمام عیار غریبه بود!

سعی کرد ماشین را روشن کند اما حتی توان این کار را هم نداشت . روی فرمان مشت کوبید:

ـ لعنتی .... لعنتی!....

ماهور که تا ان لحظه خاموش ایستاده و نگاهش می کرد خم شد و او را به جانب صندلی کناری هل داد . نگاه خشمگین دنیا به جانبش چرخید . ماهور اما با بی تفاوتی لب زد:

ـ برو اون طرف....

و قبل از بلند شدن صدای جیغ اعتراض دنیا ؛ با لحنی محکم تر تکرار کرد:

ـ بشین کنار ... هر جا که بخوای می رسونمت!

و خیره در چشم هایش با لحنی کاملا مصمم و جدی ادامه داد:

ـ با من لج نکنی به نفع خودته .

و در حالی که اشاره به صندلی کناری می زد او را به آرامی هل داد جوری که دنیا بی هیچ جر و بحثی خود را کنار کشید و تن بی رمقش را روی صندلی دیگر انداخت . ماهور که پشت فرمان نشست با دو چشم ترسیده و خیس نگاهش کرد .

ـ کجا ؟

لبهایش لرزید:

ـ بیمارستان!.....

رمان شراب سفید, [11:08 28.05.17]

ماشین با گازی پر شتاب از زمین کنده شد و صدای جیغ لاستیک هایش روی تن آسفالت کشیده شد . خود را به شیشه چسباند و در خود مچاله شد . وارد اتوبان که شدند دلش می خواست فریاد بکشد . خودش را از ماشین به بیرون بیندازد . از کسی کمک بگیرد .... اما با نگاهی از گوشه ی چشم به جانب او و آرامش عجیبش ؛ همان جا ماند و لب از لب باز نکرد . حسی غریب از امنیت در وجودش نفس می کشید . حسی که وادارش می کرد با تمام وحشتی که داشت باز در کنار این غریبه ی مرموز دوام بیاورد!

ماشین که از حرکت ایستاد نگاه نگرانش را از دو گوی سبز لعنتی غریبه گرفت و از ماشین پیاده شد .

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [11:09 28.05.17]

#پست45 ازدحام بخش

اورژانس دلش را به هم می زد . با قلبی ترسیده و نگران از مسئول بخش جویای دریا شد و کلمات را از دهانش قاپید و سپس با قدم هایی شتاب زده و بی توجه به ماهوری که همچنان پشت سرش بود به سمت سالن دیگری که به مصدومین سوانح رانندگی رسیدگی می شد رفت . اما به یکباره با دیدن چهره ی آشنا و نگران معین پاهایش از حرکت ایستاد . اخم هایش مثل گره کوری در هم شد و به سمتش خیز برداشت:

ـ تو اینجا چیکار می کنی ؟

معین سرش را پایین انداخت . دنیا که دلش میخواست تمام خشم و ناراحتی اش را سر کسی خالی کند صدایش را بلند کرد:

ـ دریا کجاس ؟ چه بلایی سرش آوردی ؟

معین کلافه و نگران لب زد:

ـ لطفا اروم باشید من...

ـ تمام بلاهای زندگی من گردن تو و خونواده ته . دعا کن بلایی سر خواهرم نیاد وگرنه دودمانتونو به آتیش میکشم .

و در حالی که انگشت اشاره اش را به جانب او می گرفت با لحنی تهدید آمیز گفت:

ـ از خواهرم دور شو . می فهمی ؟.... دیگه به خواهرم نزدیک نمی شی وگرنه...

معین با نگاهی ملتمس و نگران به او خیره ماند . قبل از اینکه دنیا حرف دیگری بزند ماهور پیش آمد و خیره به معین پرسید:

ـ این آقا کیه ؟ !

نگاه تند دنیا به سمت ماهور چرخید:

ـ به تو مربوط نیست!

و با قدم هایی شتاب زده از برابرش گذشت و به سمت نازی که با دلواپسی انتظارش را می کشید رفت . نگاه ماهور از آغوش مادر و دختر گذشت و دوباره به معین که با کلافگی و مظلومیت خاصی آنجا ایستاده بود لغزید . معین اما بی توجه به او با بغضی که بیخ گلویش چسبیده بود راهش را کشید و به سمت حیاط بیمارستان رفت . نفسش تنگ بود . برای پدرش که در زندان اوضاع خوبی نداشت . و حالا برای دختری که با پای شکسته روی تخت بیمارستان آرمیده بود . از ساختمان که خارج شد نگاه ابری و دلگیرش را به آسمان تیره ی بالای سرش دوخت . اسمان هم آبستن باران بود . دلگیر و ابری و سیاه !

لبهایش لرزید:

ـ کمکمون کن خدا .... کمکمون کن!

******

-

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [31.05.17 18:29]

#پست46

دیدن پای گچ گرفته و اشکهای مظلومانه ی دریا به شدت آزارش

می داد . اما همین که واژه ی تلخ « تصادف » به سفیدی گچ روی پایش ختم شده بود احساس آرامش می کرد . تصادف این بار با طعم دلخراش خود هیچ کس را از او نگرفته بود و همین برایش کافی بود . از شدت اضطراب حتی نپرسید چه شده ؟ که چطور و چگونه تصادف کرده ؟ فقط از دکتر جویای احوالش شده و با خاطر جمعی از سلامتی اش نفسی به آسودگی کشیده بود . نگاهش به چشم های معصوم دریا آنقدر سرد و دلگیر بود که دریا هم حرفی نزد . شاید اگر نازی نبود چیزی می گفت . اما سکوت خاکستری دنیا مثل بن بستی کور راه هر کلامی را برایش بسته بود . خودش خوب می دانست که گناه بزرگ دل کوچکش هرگز از دل دنیا پاک نخواهد شد . گناهی که به عشق معصومانه ی معین ختم شده بود ... حسی که پا نگرفته داشت از دستش می پرید!

نازی رو به دنیا که هنوز رنگ پریده می نمود پرسید:

ـ چی شد دنیا جان ... کی می تونیم بریم ؟

ـ گفتن نیم ساعت دیگه . من برم کارای ترخیصشو انجام بدم .

خوشبختانه عکسا موردی رو نشون نداده . دکتر گفت بعد از تسویه برگه ی ترخیص رو صادر می کنن .

نازی سری جنباند و با لحنی که هنوز آکنده از دلواپسی بود گفت :

ـ بازم خدا رو شکر . خیلی خدا رحم کرد وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش بیاد .

و رو به دریا پرسید:

ـ درد نداری مامان جان ؟

دریا مظلومانه سرش را به طرفین تکان داد و نگاهش را از دنیا دزدید . از خواهر بزرگش خجالت می کشید . بابت دلی که باخته بود شرم داشت . دنیا رو به نازی پوفی کشید :

ـ بابا تلفن نکرد ؟

- چرا ولی نگفتم بیمارستانیم .

دنیا سری جنباند:

- پنهون کاری درستی نیست مامان . می گفتی چی شده بهتر بود.

نازی نگاهی به دریا انداخت و سپس جواب داد:

- می گفتم که چی بشه . خدا رو شکر که تو هستی وگرنه پدرت که به این سادگی کوتاه بیا نبود . از همه بدتر می اومد می دید پسر سروشم اینجاست بیشتر به هم می ریخت .

دنیا با اخمی غلیظ نگاهش را از دریا و چشم های ترسیده اش گرفت و پرسید:

- موندم چرا پسر سروش رسوندتش بیمارستان ! سر و کله ی اون یهو از کجای آسمون پیدا شد تو همون خیابونی که خانم تصادف کرده الله و اعلم!

دریا رنگ داد و رنگ گرفت . دنیا اما بی هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون آمد و به سمت حسابداری رفت تا قبوض پرداختی را تکمیل کند . این مساله حتی برای نازی هم مجهول بود . که پسر سروش چطور توانسته دخترش را سر مهلکه ی تصادف پیدا کند وبه بیمارستان برساند ! خواست از دریا جویای ماجرا شود که دریا پلکهایش را بست . قبل از تصادف معین با او تماس گرفته و گفته بود کجاست تا با هم صحبت کنند . حین صحبت با او موتوری که با سرعت پیش می امد نتوانست تعادلش را حفظ کند و با دریا برخورد کرد . چشم هایش را که باز کرده بود میان آن همه درد و اشک و عذابی که می کشید ؛ او را دیده بود . معین برایش حکم مسکنی را داشت که تمام دردهایش را با خود می برد . اما افسوس که خانواده ی این دیازپام دوست داشتنی ؛ عذاب زندگی خواهرش بود!

دنیا با پرونده ای که در دست داشت به سمت قسمت حسابداری بیمارستان می رفت که صدایی از پشت سر شو که اش کرد:

ـ چی شد ؟ حالش چطوره ! ؟

به عقب بر گشت و با دیدن ماهور تمام صحنه های صبح در برابر چشم هایش جان گرفت . گره ابروهایش هنوز به اعتراض لبهایش نرسیده بود که ماهور پیشدستی کرد:

ـ ادا و اصولو بذار کنار . حال خواهرت چطوره ؟

دنیا به سمتش خیز برداشت و با خشمی کنترل شده به او توپید:

ـ تو چی از جون من می خوای لعنتی ؟... چرا دست از سرم بر نمی داری ! چرا هنوز اینجایی ؟ برو پی کارت راحتم بذار دیگه!

ماهور با خنده ای تمسخر آمیز گفت:

ـ یواشتر بابا چه خبرته !... نترس جونتو نمی خوام . خودت شیرین تر از جون شیرینتی !... بی خیال !... نگفتی ... حال مریضمون چطوره!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [31.05.17 18:31]

#پست47

ـ یواشتر بابا چه خبرته !... نترس جونتو نمی خوام . خودت شیرین تر از جون شیرینتی !... بی خیال !... نگفتی ... حال مریضمون چطوره!

از میم مالکیتی که به اسم مریض چسباند هیچ خوشش نیامد و برای حفظ آرامشش لبهایش را روی هم فشرد . در بیمارستان و در برابر چشم ان همه آدم چطور می توانست این روانی را ادب کند ! هر چند که با اتفاق صبح ترجیح می داد محتاطانه تر با او برخورد کند .

ـ خب...!

دنیا پلکهایش را باز و بسته کرد و بی آنکه جوابش را بدهد پشت به او راه افتاد . در همان حال نجوا کرد:

ـ راحتم بذار . لطفا...!

ـ جای همه ی اینا می تونستی یه کلمه بگی خوبه و خلاص بانو!

ـ تو واسه چی نگرانی ! یادت که نرفته ما هیچ ربطی به هم نداریم .

ماهور شانه به شانه اش هم قدم شد و در حالی که با ناخن شصتش نوک بینی اش را لمس می کرد جواب داد:

ـ بذارش پای نوع دوستی و انسانیت و این مزخرفات !

و در برابر نگاه براق و عصبی دنیا با چشمکی جذاب زمزمه کرد:

ـ وگرنه انقدراهم دیوونه ات نشدم که کل زندگیمو بریزم به پات خودمو آواره ی مریض خونه ها کنم دنیا دلنواز!

دنیا با حالتی عصبی لبهایش را جمع کرد و رو از او برگرداند . طنین گرم ماهور که سرش را خم کرده و کنار گوشش نجوا می کرد « لباتم اون شکلی نکن مور مورم می شه عروسک !» قلبش را تکان

داد . این مرد در وقاحت همتا نداشت . لااقل اگر هم داشت او تا به حال با همچین کسی برخورد نکرده بود .

نزدیک حسابداری با لحنی تند به او که همچنان همراهی اش می کرد توپید:

ـ اولا دنبالم نیا ... دوما اگر میای انقدر به من نچسب لعنتی!

ماهور بلند خندید:

ـ خاصیت بدنی ام اینجوریه . از کسی خوشم بیاد ناخواسته جذب مغناطیسش می شم . خصوصا اگر جنس لطیفی مثل تو باشه!

با توقف ناگهانی و پر خشمش ماهور هم ایستاد اما از رو نرفت . چرا که در برابر نگاه عصبانی دنیا با خونسردی کامل لب زد:

ـ بلد نیستم دروغ بگم . همین دستا شهادت می دن که چقدر لطیف و وسوسه انگیزی بانو....!

پوفی کشید و زیر لب با شیطنتی امیخته به طنز نجوا کرد:

ـ حساب منو تو هر جور که با هم صاف بشه سر اون شب با هیچی صاف شدنی نیست . بس که زنده زنده تا خود صبح بالای سرت شکنجه شدم!

دنیا هجوم خون را زیر پوست گونه هایش حس کرد . این مرد چقدر بی شرم بود !! از کوره در رفت و با عصبانیت غرید:

ـ تمومش می کنی یا نه ؟!

با صدای بلند و عصبی اش افرادی که از کنارشان می گذشتند با حالتی خاص نگاهشان کردند . حتی متوجه ی نگاه خیره ی یک پرستار خانم به ماهور شد . بی تفاوت به دیگران رو به ماهور این بار با تن صدایی کنترل شده لب زد:

ـ فقط برو پی کارت .... چون واقعا داری دیوونه ام می کنی!

ماهور ابرویی بالا انداخت و با نگاهی نافذ به او گفت:

ـ دیونه ...!

و با خنده ای خاص افزود:

ـ دیوونه خانم وقتی کار و زندگی ام شدی کجا بذارمو برم ؟! چه توقعاتی داری از یه آدم دلباخته ! هر چند دیوونه ای دیگه!

ناباور از شنیدن تک تک واژه های او که راست و دروغش را نمی فهمید نگاهش کرد . این بار حتی نتوانست جوابش را بدهد . فقط توانست نگاهش را از دو برکه ی جنگلی کشف نشده اش بگیرد و به سمت صندوق برود .

از صدای قدم های محکم او فهمید که باز پشت سرش می آید . خنده اش گرفت . این دیوانه ی تمام عیار را کجای زندگی اش جا می داد ؟ !

فاکتور را که تحویل گرفت قبل از اینکه به دنبال کیف و کارت بانکی اش بگردد ماهور کارت خودش را روی پیشخوان گذاشت و در برابر چشم های گرد شده از خشم دنیا ؛ رمز کارت را گفت .

ـ بعدا حساب می کنیم بانو . تو حالا حالاها به من بدهکاری!

لبش را روی هم فشرد و به دست متصدی صندوق که داشت کارت ماهور را می کشید زل زد . برگه ی تسویه را که گرفت رو به ماهور با خشونت گفت:

ـ سوئیچ ماشینم!

و دستش را مقابل او نگه داشت . مردمک های ماهور با شیطنت خاصی از روی دست او لغزید و به چشمهایش رسید . لبش را به شکل خاصی غنچه کرد و لبخندش را فرو خورد . دنیا دوباره با جدیت پرسید:

ـ گفتم ...سوئیچِ ...ماشینم !

ماهور بی خیال از تماشای خشم او ؛ دستش را محکم گرفت و در حالی که به سمت درب خروجی می رفت زمزمه کرد:

ـ بریم بهت بدم!

دنیا شوکه از واکنش او و صد البته وحشتزده از تنها شدن با این دیوانه ی وقیح سعی کرد دستش را از پنجه ی محکم او بیرون بکشد اما ماهور دستش را محکم گرفته و او را به دنبال خود به سمت بیرون از ساختمان می برد . از سویی نمی خواست جلب توجه کند و از سوی دیگر از اینکه کسی او را در این حالت همراه ماهور ببیند معذب بود . می ترسید حتی نازی سر و کله اش پیدا شود و او را در این وضعیت ببیند . حتی تصورش دردناک بود چرا که هیچ جوابی بابت وقاحت صمیمی ماهور برای هیچ کس نداشت.

رمان شراب سفید, [18:31 31.05.17]

چشمش به اطراف بود و تقلایش برای رهایی از دست او بی فایده که از ساختمان خارج شدند . همان دم با دیدن معین که در برابرشان

ظاهر شد نفس در سینه اش حبس شد . خصوصا وقتی که نگاه متعجب معین از صورتش به گره دستش با ماهور رسید.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [31.05.17 18:32]

#پست48

چشمش به اطراف بود و تقلایش برای رهایی از دست او بی فایده که از ساختمان خارج شدند . همان دم با دیدن معین که در برابرشان ظاهر شد نفس در سینه اش حبس شد . خصوصا وقتی که نگاه متعجب معین از صورتش به گره دستش با ماهور رسید .

ماهور با لحنی تمسخر آمیز پرسید:

ـ همین به خواهرت زده دیگه نه ؟!

و در همان حال دست دنیا را که همچنان برای خلاصی تلاش می کرد محکم تر میان پنجه اش فشرد . دنیا کلافه از جسارت و وقاحت ماهور رو به معین با عصبانیت پرسید:

ـ شما چرا هنوز اینجایی ؟ نکنه....

معین با دلگیری مشهودی میان کلامش پرید و در همان حال باز نگاهش روی قفل دستهای آن دو خزید:

ـ نگران دریام ...نمی خوام اذیتتون کنم . خیالم ازش راحت بشه...

طنین عصبی دنیا کلامش را در دم برید:

ـ با چه رویی اسم خواهر منو به زبونت میاری . اصلا تو چه جونوری هستی هان ؟!

یک قدم جلوتر برداشت اما گره دست ماهور مانع از هجوم عصبانیتش به سمت معین شد:

ـ همین که ازت شکایتی نمی کنم برو خداتو شکر کن . تکلیف دریا رو هم به وقتش روشن می کنم . تسویه حساب منم بمونه واسه روز قصاص . تلافی تمام این روزا رو سرتون در میارم . تا تو باشی سر گرفتن رضایت با احساسات خواهر من بازی نکنی.

معین سرش را پایین انداخت و لبش را گزید . کاش می توانست جواب دنیا را بدهد . کاش راهی برای بروز حجم تمام مردانگی های جا مانده در گلویش داشت . حتی برای قلب مظلومش که محکوم به سکوتی تلخ بود .

ماهور دست دنیا را کشید:

ـ بسه دیگه نمی بینی رنگ به روش نمونده . بریم ماشینتو تحویل بدم !.... بلا به دور واسه خودت کم بلایی نیستیاااا....!

و با مکثی خاص افزود:

ـ کشتی جوون مردمو!

دنیا با حرص نگاهش کرد و باز سعی کرد دستش را از پنجه ی او بیرون بکشد اما ماهور محکم تر از قبل او را با خود همراه کرد .

نگاهش روی قامت بلند و چشم های مغموم معین که خیره و دلگیر به آنها زل زده بود جا ماند .

ـ ولم می کنی یا اینکه....

ـ پای پلیسو وسط می کشی ؟

چشمکی زد و حین خروج از حیاط بیمارستان با لبخندی که انگار کنج لبهای خوش فرمش به ثبت رسیده بود نجوا کرد:

ـ بدتم نیومد .... وگرنه که دو تایی از کنار دربون و نگهبان و پلیس آگاهی رد شدیم ولی ....لبتم به اعتراض و گلایه باز نشد

باااانووووو!... همراهی با جوون جذابی مثل من قسمت هر کسی نمی شه هاا .قدر بدون یه کم!

دل در سینه ی دنیا ریزش کرد . نه ؛ او حریف زبان وقیح و نگاه بی شرم این مرد نمی شد ! کنار ماشین که رسیدند ماهور رهایش کرد

و دنیا بلافاصله دستش را پس کشید و قدمی از او فاصله گرفت .

ماهور اما به روی خودش نیاورد و با ان لبخند طنزآمیز در حالی که سوئیچ را از جیب شلوار جین تیره اش در می آورد گفت:

ـ تحویل بگیر !... سوئیچت ... کیفت که روی صندلی عقبه و ....

گوشی دنیا را از جیب دیگرش بیرون کشید و افزود:

ـ اینم گوشی همراهت !.... دو بار زنگ خورد . یه بارش یه خانم زیادی فضول بنام کیمیا بود ؛ یه بار دیگه هم یکی به اسم بهداد . البته خودشو معرفی نکردا . اسمش توی گوشیت سیو بود!

دنیا حیرت زده از رفتار او فقط نگاهش کرد . واقعا زبانش در برابر این مرد بند آمده بود . ماهور اما قدمی جلو آمد و خیره به دنیا لب زد:

ـ از حالا گفته باشم . من تعصبی ام !... این یارو بهداد هر کی که هست خیلی خوشم نمیاد دور و برت ببینم . فعلا که تو تلفن داشت

منو می خورد تا بفهمه کی ام ولی خب ... جوابشو دادم نگران نباش!

ـ تو چیکار کردی ؟ چی بهش گفتی ؟

حس می کرد قلبش در آن واحد در حال انجماد است . ماهور با بی خیالی جواب داد:

ـ خدا قبول کنه واسه یکی دو ساعت منشی تلفنی ات بودم . هر چی رو که لازم بود بدونه گفتمو قرار شد در اسرع وقت باهاشون تماس بگیری . من دیگه برم . امری نیست بانو ؟

دنیا سر جایش خشکیده بود . تصور اینکه این مرد با تمام خونسردی و وقاحتش چه حرفهایی به بهداد زده دمای بدنش را به نقطه ی صفر می رساند . ماهور هنوز دو قدم دور نشده بود که دنیا دستپاچه صدایش کرد:

ـ کجا راه افتادی بری .... صبر کن!

نگاه ماهور با نیشخندی خاص به جانبش چرخید:

ـ خوب که فکر می کنم می بینم به جز تو یه کم کار و زندگی دارم که باید برم بهشون برسم . حالا که خیالت راحت شده و قطعا می تونی پشت فرمون بشینی وقتشه که خداحافظی کنیم.

مکثی کرد و در حالی که نگاهش از چشم های دنیا سر خورد و به لبهایش می رسید ادامه داد:

ـ از این به بعدم وقتی می شینی تو ماشین درا رو قفل کن.

و با اشاره ای به جانب لبهای دخترک نجوا کرد:

ـ یک بار جستی ملخک!

و در حالی که دستش را با حالتی خاص در هوا تکان می داد با لبخندی جذاب پشت به دنیا و رو به خیابان منتظر تاکسی ایستاد .

طنین بلند صدایش در سر دنیا که هنوز گیج و مبهوت سر جایش ایستاده بود پیچید:

رمان شراب سفید, [31.05.17 18:32]

ـ کرایه تاکسی هم می زنم به حسابت . ماشینم هنوز تو همون جهنم دره ایه که صبح به خاطرت جا گذاشتمش .

خندید و با توقف تاکسی زرد رنگی بی توجه به دنیا سوار شد و در کسری از ثانیه از برابر چشم های دخترک دور شد .

قلبش هنوز ضربان داشت . ضربانی که لااقل اگر آمیخته به عصبانیت بود اما .... آرام بود . آرام و عجیب ! باید سر از کار این غریبه ی بی پروا در می آورد . کسی که حتی برای دست درازی به حریم دیگران منتظر اجازه نمی ماند . با اضطرابی در ماشین را گشود و روی صندلی نشست . بلافاصله گوشی را روشن کرد و به قسمت تماس ها رفت . قطعا می توانست برای کیمیا دروغی سر هم کند و قائله را بخواباند اما بهداد چه ؟ ....!

با دیدن دو تماس از دست رفته ی قرمز رنگ نفس در سینه اش حبس شد و چشم هایش از شدت ناباوری روی صفحه جا ماند .

باورش نمی شد به این سادگی گولش را خورده باشد . ماهور به هیچ کدام از تماس ها جواب نداده بود . فقط سر به سرش گذاشته بود همین!

خنده اش گرفت و لبش را گزید . دیوانه ای در دل نثارش کرد و با نفسی که به اسودگی می کشید پیاده شد. ذهنش عجیب درگیر این دیوانه ی تمام عیار شده بود . سوئیچ را در مشتش فشرد و وارد بیمارستان شد در حالی که جای دست ماهور روی انگشتهایش خالی بود !

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [31.05.17 18:33]

#پست49

تمام فایل های داخل سیستم را زیر و رو کرده بود اما هیچ اسمی از ماهور کیان در هیچ کدام از فایل ها و پرونده های موجود ثبت نشده بود . حتی تمام پرونده های علی الراس شده را زیر و رو کرده و به همکارش هم سپرده بود بین موارد شکایتی این اسم را جستجو کند اما هیچ اثری از شخصی به این نام وجود نداشت . اسم ماهور کیان در زیر و بم پرونده های جنجالی مالی مختومه نیز هیچ نقشی نداشت.

ته خودکارش را بین دندان هایش گرفت و خیره به مونیتور به او اندیشید « بلاخره می فهمم کی هستی ماهور کیان ! دیر یا زود سر از کارت در میارم »

چهار روز از ماجرای تصادف دریا سپری شده و در این چند روز با وجود تمام احتیاطی که در رفت و آمدش کرده اما خبری از ماهور نبود . آخرین تصویر حک شده از او همان لحظه ای بود که سوار

تاکسی شد و رفت . حضورش خاص بود . هم بود و هم نبود !...درست مثل بهاری که در فصل خودش هست اما میان باد و بارانش گم شده . حضورش با تمام غریبگی های ماندگارش اما .... تفکر بر انگیز بود . تا اندازه ای که فکر دنیا را درگیر یافتن ردی از خودش کرده بود.

ـ دنیا جان ؛ حسابهای مالی دو سال گذشته رو هم چک کردم .

به همکارش سمانه زل زد:

ـ نبود نه ؟

سمانه ابرو بالا انداخت:

ـ حالا کی هست این کیان خان ! حسابی از کار و زندگی انداختمون تو این دو سه روز . جالب اینکه باید ردشو از جای دیگه بگیری . چون توی سیستم مالیاتی ما که هیچ نسخه ای نه از اسمش نه از شرکتی که بنامش ثبت باشه وجود نداره .

دنیا خودکار را روی میز گذاشت و به صندلی اش تکیه داد:

ـ ممنون . خیلی لطف کردی عزیزم .

سمانه کمی این پا و آن پا کرد . کنجکاوی اش مشهود بود . دنیا لبخندی زد و گفت:

ـ به خاطر یکی از آشنایان پیگیرشم . وگرنه....

ـ این چه حرفیه عزیزم . من اصلا قصد فضولی ندارم . فقط می خواستم بگم چایی می خوری ؟ می خوام بگم برام بیارن....

دنیا نگاهش را از او و گونه های سرخش گرفت و خیره به مانیتور گفت:

ـ نه ممنون عزیزم . ده دقیقه ی دیگه کارم تمومه و می رم خونه . بازم بابت لطفی که کردی ممنون.

سمانه لبخند زنان سری جنباند و از اتاق بیرون رفت . قطعا اگر کنجکاوی اش را بروز می داد هم نتیجه ای نمی گرفت . دنیا با

وجود تمام صمیمیتش اما جوری رفتار کرده بود که کسی در روابط با او پایش را از حدش فراتر نمی گذاشت . سوال و جواب اضافه ای نمی کرد که مورد بازخواست کسی قرار نگیرد . دوستی اش در محل کار با همکارانش در حد یک دوستی خیلی معمولی بود . حریمش حساب و کتاب خودش را داشت . همان که محراب می گفت در دنیای سنگی اعداد و ارقام محبوس شده !

لبش را گزید و از پشت سیستم برخاست و به سوی پنجره ی پاییزی اتاقش رفت . آسمان پشت شیشه هوای باران داشت . چقدر این روزهای پاییزی تب داشت ! تب خاطرات پا گرفته میان دل دل زدن های به بار ننشسته اش را .... همان ها که زیر سقف خانه ی مشترکی که حتی برای یک شب هم احساسات زنانه اش را شریک نشد جا گذاشته بود .... تمام احساسی که پر از نیازهای حل نشده بود!

پلکهایش را بر هم زد و لبش را گزید . به خیابان و ازدحام ماشین ها زل زد . چقدر دلش هوای خانه اش را داشت . خانه ای که فقط

برای یک شب بستر آرزوهای سوخته ی عروسش شده بود .

عروسی که دلش حسرت غوغای عاشقانه های محراب را یدک می کشید . پیشانی اش را به خنکای پنجره چسباند . چشم هایش را بست . دلش از هجوم شیرین نفسی که هنوز در خاطرش بوی گرم زندگی می داد تیر کشید.

ـ « امشب تموم نمی شه دنیا« ...

ـ « امشبم از راه می رسه و تموم می شه محراب .... از هپروت بیا بیرون!«

ـ « شبی که دنیاش توی دستای منه اگر بخوادم نمی تونه تموم بشه « ...

ـ « اگر دنیا بخوابه ؟«!

محراب میان شوریدگی نگاهش ؛ کنار لاله ی گوش عروس زیبایش نجوا کرده بود:

ـ « با این همه دیوونگی بخوامم نمی ذارم بخوابی .... امشب پرم از طلبای روی هم تلنبار شده عروس خانم ... روی حرفت بمون و جور همه ی لحظه هایی که تو آتیش داشتنت سوختمو بکش »

دنیا خندیده بود . عکاس که به شدت کلافه شده بود رو به محراب کنایه زده بود:

ـ تموم نشد آقای داماد ؟!

و محراب چه دلنشین و محجوب گفته بود « خدا اون روزو نیاره که تموم بشه خانم عکاس باشی »!

آن روز حتی عکاس هم خندیده بود . برای احساسات لطیف محراب .... و دلی که از عروسش نمی کند حتی در عکس هایی که اصرار داشت از عروس تنها بیندازد !

نفس دردالودی کشید . چقدر دلش برای تمامی محراب تنگ شده بود !.... برای شعرهایش ... نگاه هایش ... حجم دل انگیز دوست

داشتن هایش .... برای تب بی قرار شوریدگی هایش که گل نکرد !.... که میان آغوش مردانه اش همه را به دل خاک سپرد....

رمان شراب سفید, [31.05.17 18:33]

نگاه باران که به تن پنجره خورد پلکهایش را گشود . دلش مثل دل آسمان پر بود . دلگیر و دلتنگ و خاکستری ! تازه به یاد عکس های عروسی افتاده بود . باید با آتلیه ای که فیلمبرداری و عکاسی عروسی شان را بر عهده داشت تماس می گرفت . دلش برای تب لحظه هایی که دیگر هیچ وقت با محراب تکرار نمی شد تنگ بود .... دستهایش را در سینه جمع کرد و به سمت میزش بازگشت . دلش ؛ یک بغل محراب می خواست !

گوشی اش را برداشت و با تردیدی که به دلش چنگ می کشید شماره ی بهداد را گرفت . کسی که لیدر برگزاری جشن و مراسم و حتی انتخاب آتلیه و عکاسشان شده بود....

*****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [05.06.17 20:16]

#پست50

صدای نفس های خیسی که به پنجره می خورد خوابش را بر هم زده بود . کلافه از بی قراری پاییز آشوبگر ؛ از رختخواب گرمش دل کند و نفس عمیقی کشید . سرش درد گرفته و عقربه های ساعت روی میزی شش و سی دقیقه ی صبح را نشان می داد .

کلافه از بیخوابی و نبضی که در شقیقه هایش صدا می داد بلند شد و از اتاق بیرون امد . هنوز به سمت پله ها نرفته بود که با دیدن نور باریکی که از لای در نیمه باز اتاق دریا بیرون میزد اخم هایش در

هم شد . بعد از ان روز و انتقال دریا به خانه حتی یک کلمه هم با او حرف نزده بود . حتی دلش نمی خواست به او نزدیک شود .

از آن دست آدم هایی نبود که بخواهد جنجال بپا کند . به جای درگیری دور می شد . حتی اگر منشا دلخوری اش عزیزترین موجود زندگی اش می بود . و حالا دریا .... که از آن روز به بعد حتی به سراغش نرفته و در برابر اصرارهای نازی که می پرسید ماجرا چیست فقط سکوت اختیار کرده بود . نازی معتقد بود اگر آن روز معین به دادشان نرسیده و دریا را در خیابان پیدا نکرده بود معلوم نبود چه بلایی سرش بیاید و این در حالی بود که از اصل ماجرا بی اطلاع بود . ارتباط دختر کوچکش با پسر معین!

بی اراده قدمی به سمت اتاق برداشت . پشت در با شنیدن صدای ظریف و ارام گریه ی دریا دلش از درد تیر کشید . دستش را روی در گذاشت و کمی به جلو هل داد . نگاهش روی دریا که با مظلومیت خاصی در تختش جمع شده و پشت به در اتاق در خود

مچاله بود و می گریست افتاد . لبش را روی هم فشرد . دلش می خواست برود و بی خیال اشکهای او شود . اما نتوانست . قدمی به داخل گذاشت و ارام ارام جلو رفت . دریا سرش را چرخاند و با دیدن دنیا قلبش از حرکت ایستاد . فکرش را هم نمی کرد بعد از چندین روز دردناک خواهرش پا در این اتاق گذاشته باشد . عذاب وجدان در چشم هایش غوغا می کرد.

دنیا اما بی حرف تخت را دور زد و رو به پنجره لبه ی تخت او نشست . دریا به نیمرخ ساکت خواهرش

زل زد . بعد از این مدت توقع هر رفتاری را از او داشت . هنوز نفس میان سینه اش سنگین بود و بغض فرو خورده اش در خیسی چشم هایش می درخشید که صدای آرام و دلگیر دنیا در گوش هایش طنین انداخت:

ـ چندین سال پیش ... وقتی یه دختر شونزده ساله بودم ؛ وقتیکه به خواست بابا و به اعتماد حرف اون ؛ دلمو سفت توی سینه ام نگه

داشته بودم مبادا از دستم بره ؛ .... با صدای ویراژ موتور اون دلم لرزید . فکر می کردم از ترس بوده اما ...ترس نبود . هر روز که سر راهم به خونه صدای موتورشو می شنیدم تازه فهمیدم ریختن قلبم از ترس نیست . دلم می خواست ببینمش . که اصلا بفهمم چه شکلیه . که چرا دنبالمه . که بهش بگم در شان من نیست یه موتوری راه بیفته دنبالم!

لبخند تلخی روی لبهایش نقش بست . در همان حال خیره به رد اشکهای روی پنجره زمزمه کرد:

ـ یه روز سر پیچ یه خیابون پیچید سر راهم . تنها چیزی که دیدم یه کاغذ تا شده ی سفید بود . گذاشت توی دستمو ویراژ داد و رفت . من موندم و یه نامه ی باز نشده !... یادمه تا چند روز نه تای نامه شو باز کردم نه خوندم تا ببینم چی نوشته . همون جور تا شده موند لای کتابم . از اونم خبری نشد . یعنی تا وقتی که نامه رو باز نکردم دیگه نه خودش بود نه صدای ویراژ موتورش . چیزی که باعث شد

برم سراغ تای اون کاغذ یه حس عجیب بود . یه جور دلتنگی که تا حالا تجربه اش نکرده بودم . وقتی چشمم به خطش افتاد دلی که بابا اصرار داشت سفت نگهش دارم از دستم سر خورد و لای کلمه به کلمه ی اون نامه گم شد!

نفس عمیقی کشید . بلند و سرد و عمیق . در سرش هزار هوا بود . هوای شانزده سالگی اما ؛ جلوتر از تماس عواطف دخترانه اش قد می کشید و از سقف اروزهای سوخته اش دور می شد .

ـ یه شعر بود

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت

جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

رمان شراب سفید, [20:16 05.06.17]

تهشم نوشته بود : نگاهم کن که نگاه تو ؛ وسوسه ی تمام قلب از یاد رفته ام شده !

تلختر خندید:

توی نامه فقط یه تاریخ بود و اسم یه کوچه و یه ساعت که پایینش گفته بود ؛ «انقدر می خوامت که هر روز پای درخت توت منتظرت می مونم . مزاحم نیستم ؛ فقط دلمو باختم»!

از روی تخت بلند شد . به پنجره نزدیک شد و خیره به صبحی که بوی باران داشت دوباره لب زد:

ـ نمی گم دل باختم نه .... دل من دلی نبود که به این سادگیا دل بده به یه احساس نو رس ! خودمو قویتر از این حرفا می دیدم . یکسال تحصیلی اومد و رفت . صدای موتورش توی سرم عادت شده بود . دیگه نیومد سر راهم . فقط از دور تماشام می کرد . به خیال خودش اگر می خواستمش می رفتم زیر پای درخت توت دیدنش!

وقتی سال تحصیلی تموم شد ؛ من موندمو همون کاغذ تا خورده و موتوری ای که دیگه نبود . راست می گفت مزاحم نبود . نه راهمو بست ؛ نه آبرومو به بازی گرفت و نه ..... هر چی که بود بعد از بسته شدن دبیرستانمون تموم شد . من موندمو یه عادت تلخ !.... که با صدای هر موتوری که از کنارم رد می شد دلم می لرزید که نکنه خودشه .... اما نبود . یه دختر شونزده ساله ی مغرور که به خواست باباش دلشو سفت چسبیده بود مبادا از دستش بده .... که از دستش داد... که اگر نمی داد .... تا این سال توی ذهنم حک نمی شد .

تبدیل نمی شد برای یه علامت سوال که کی بود ؛ چه شکلی بود ؟

پلکهایش را بر هم زد و سرش را رو به بالا گرفت . دریا هنوز خیره به او نگاهش می کرد . به خواهری که بعد از چند روز سخت بی هیچ داد و فریادی و یا حتی توهین و تحقیری فقط آمده بود و برایش از شانزده سالگی اش می گفت .

ـ وسوسه ی کسی که دوستم داشت اما من ندیدمش ... توی دلم موند دریا . یه دختر توی سن تو می تونه دل ببازه . می تونه حتی عاشق بشه .... شاید به همین دلیل توی دلم بهت حق دادم . حق دادم که تو هم دل ببازی . کسی رو دوست داشته باشی . که انقدر بزرگ شده باشی که .... دل کوچیکت برای جنس مخالفت بلرزه ! واسه همین ساکت موندم ...

به سمت دریا چرخید و به چشم های براق و زیبایش زل زد .

ـ نمی گم ازت دلگیر نیستم . هستم .... خیلی ازت دلگیرم ... انقدری که نمی تونستم حتی پا بذارم توی اتاقت . حتی نمی تونستم بیامو ازت بپرسم چرا ....؟! که بابت دلی که نمی دونم کِی و چطوری از دستت سُر خورده مواخذه ات کنمو ازت جواب بخوام .

لبهای دریا لرزید:

ـ آبجی ....من....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [05.06.17 20:16]

#پست51

لبهای دریا لرزید:

ـ آبجی ....من....

دنیا دستش را بالا آورد:

ـ فقط یه چیز ازت می خوام دریا .

دل در سینه ی دریا لرزید . صدای دنیا را انگار از فرسنگها فاصله شنید:

ـ تا هر کجای رابطه باهاش هستی ...تا دلت بیشتر از این درگیرش نشده.... تمومش کن دریا .

صدای دنیا در سرش انعکاس یافت « تمومش کن ....تمومش کن ... تمومش کن »

انگار دنیا جانش را می خواست . حس می کرد در میان فضای سنگین اطرافش معلق می شود . صدای دنیا مثل پتک در سرش می پیچید « تمومش کن .... تمومش کن »

معین در همین چند ماه تمام قلبش را تسخیر کرده بود . چه چیزی را باید تمام می کرد ؟ نفس هایش را ؟! جان شیرینش را ؟!.... دلی که در بحبوحه ی شانزده سالگی باخته بود ؟!

ـ نمی گم انتخابت اشتباه بوده . حتی نمی خوام سرزنشت کنم . فقط نمی خوام اذیت بشی . اون پسر به دردت نمی خوره دریا . کسی که قطعا به خاطر پدرش حتی به دل کوچیک تو رحم نکرده .... بخوادم نمی تونه آدم خوبی حتی برای یه دوستی ساده باشه . پس فراموشش کن و بچسب به زندگی ات!

از روی تخت بلند شد . اشک میان زلال چشم های دریا خشکیده بود . حتی قلبش صدا نداشت . نگاهش گیر چشم های خواهرش بود . کاش سرزنشش می کرد . کاش بابت این ارتباط شیرین توبیخش می کرد . برایش خط و نشان می کشید ....ولی اگر و امایی پیش پای دلش نمی کاشت . نقطه ی آخری ته احساس نو رسیده اش نمی گذاشت .

لبهایش قبل از خروج دنیا از اتاقش لرزید:

ـ دنیا!

دنیا سرش را به عقب چرخاند و نگاهش کرد:

ـ بعضی از احساساتو باید سر برید . باید ندیدشون . باید ازشون گذشت . باید توی یه دوره از سنت جا بذاریشون تا بزرگ بشی .

ـ من دنبال حسرت نیستم آبجی

دنیا لبخند زد:

ـ بعضی حسرتا ...حتی اگر اشتباه باشن شیرینن ... انقدری که توی ذهنت حک می شن . بهم اعتماد کن و دور پسر سروشو خط بکش!

ـ دنیا!....

دنیا سرد و آرام لب زد:

ـ معین سروش ؛ در شان تو نیست دریا . حتی قد و قواره ی دل پاک و معصوم تو نیست .

سپس بی هیچ حرف دیگری به همان آرامی که آمده بود اتاق را ترک کرد . با بسته شدن در اتاق ؛ حفره ای از تنهایی دریا را بلعید . همان دم صدای ویبره ی گوشی اش را حس کرد که زیر بالشش گذاشته بود . مثل هر روز هفت صبحی که می لرزید و موجی از عشق را در وجودش جاری می کرد.

گوشی را که از زیر بالش بیرون کشید دل و جانش با هم لرزید . کلام دلنشین عشق بود:

ـ« صبحت بخیر گل من »!

لبش را گزید و هق هقش را در سینه مدفون کرد . معین حتی اگر اشتباه بود ؛ اشتباهش را دوست داشت ....!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [20:17 05.06.17]

#پست52

به محض بیرون آمدن از شرکت با نگاهی به اسمان ابری سوار ماشین شد و گوشی اش را از داخل کیفش بیرون کشید . در همان حال به عادت این چند روز با نگاهی به دکمه های ماشین ؛ بلافاصله درها را قفل کرد . هنوز بعد از یک هفته ی متوالی که خبری از

ماهور و مزاحمت های عجیب و غریبش نبود اما .... باز به محض نشستن پشت فرمان درها را قفل می کرد مبادا یکبار دیگر طعمه ی وقاحت بی مرزش شود . با وجودی که فکرش هنوز درگیر یافتن ردی از او بود اما ... این بی خبری نیز برایش عجیب و در عین حال مبهم بود . بدهی بیمارستان و کارتی که به جای او کشیده بود هنوز روی شانه هایش سنگینی می کرد و دلش می خواست در اولین فرصت ممکن بدهی اش را تسویه کند . تنها طلبی که از آن خبر داشت!

با برقراری ارتباط گوشی را روی گوشش گذاشت . بوق دوم به سوم نرسیده بود که صدای گرم و آرام بهداد در گوشی پیچید:

ـ سلام!

ماشین را روشن کرد و راهنما زد . حین حرکت جوابش را داد:

ـ سلام .

و سردتر از سلامی که گفته بود افزود:

ـ بابت عکسا تماس گرفتم . گفته بودی امروز تحویل میگیری.

بهداد که به لحن سرد او داشت عادت می کرد با ملایمت جواب داد:

ـ آره دیروز به دستم رسیدن . فقط...

ـ خوبه ؛ اگر زحمتی نیست یه پیک بگیر بفرست خونه . منم تو راهم ... احتمالا خودم تحویل می گیرم.

ـ خودت نمیای تحویل بگیری ؟

دنیا خیره به روبرو با لحنی به مراتب سردتر گفت:

ـ مگه پیک چه اشکالی داره ؟ ....

ـ اشکال که داره قطعا!

جا خورد:

ـ متوجه نمی شم!

ـ کی می رسی خونه ؛ بگو خودم برات میارم.

ـ لازم نیست تو به زحمت بیفتی . گفتم که....

ـ من عکسای عروسیتو دست یه پیکی که معلوم نیست چقدر معتمد باشه نمی دم!

جفت ابروهایش بالا پرید . پشت چراغ قرمز توقف کرد و با لحنی متعجب و عصبی پرسید:

ـ منظورت چیه ؟

ـ همین که گفتم . یا خودم میارم یا خودت میای تحویل می گیری !

در حالی که به شدت عصبی شده بود و از همه بدتر از حرفهای بی سر و ته او سر در نمی آورد با لحنی جدی پرسید:

ـ تو حالت خوبه ؟ این ادا اصولا چیه درمیاری ؟ واسه من غیرتی شدی ؟!

و در حالی که با سبز شدن چراغ دوباره حرکت می کرد گفت:

ـ اصلا کجایی ؟ بگو خودم میام می گیرمشون!

طنین ملایم بهداد در گوشش پیچید:

ـ قطعا روت غیرت دارم شک نکن ....خودت بیای بهتره . آدرسو که داری!

حیران از لحن عجیب او پرسید:

ـ مگه کجایی ؟!

ـ اپارتمانم !

و با مکثی کوتاه ادامه داد:

ـ عکسای نگارخونه هم اینجاس . بعد از اون اتفاق مونده بودن تو انبار رسولی . وقتی برگشتم تهران برام فرستادشون .

ماشین را به حاشیه ی خیابان کشید . نفس در سینه اش سنگینی می کرد . عکس های نگارخانه .... آخرین عکس های محراب ... همان

ها که از پشت لنز دوربین محبوبش به ثبت رسانده و با مجموعه ی بی نظیرشان نمایشگاه شراب سفید را برگزار کرده بود .

ـ الو.... الو....

به خودش آمد:

ـ تا کِی هستی ؟

ـ تا هر وقت که تو بیای!

پلکهایش را بست . دلش گیر لحظه های پر شور برگزاری نمایشگاه بود . کلا عکس های نمایشگاه را فراموش کرده بود . حتی شراب سفید محراب را....

با لحنی خاص پرسید:

ـ همه ی تابلوها پیشته ؟

ـ منظورت از همه اش....

ـ شراب سفید...

در آن سوی خط دل در سینه ی بهداد طغیان کرد . نگاهش روی تابلوی نصب شده ی روی دیوار اتاقش لغزید . صدا در گلویش لرزید:

ـ آدرسو داری یا پیامک کنم ؟

صدای ملایم و جدی دنیا شنوایی اش را انباشت:

ـ دارم . تا نیم ساعت دیگه می رسم . ممنون می شم عکسا رو آماده کنی برام....

و با مکثی کوتاه اضافه کرد:

ـ حتی تابلوهای نگارخونه رو.

صدای بوقهای آزاد که در گوشی پیچید به خودش آمد . نگاهش گیر تابلوی شراب سفید بود . تابلویی که در طی چند ماه اخیر ؛ تسکین بخش دردهای بی درمانش شده بود ! بلند شد و نگاهش را از تصویر و لبخند سحر انگیزش گرفت . از اتاق که بیرون آمد در

را بست . از سهمش نمی گذشت . سهمی که مرهم بیقراری هایش بود ... تسکین بخش تب دیوانگی های رام نشده اش...

به آشپزخانه رفت و چای ساز را به برق زد . حسی غریب در جانش صدا می داد . دنیا داشت به خانه اش می آمد اما این بار .... بدون محراب !.... تنهای تنها....

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [05.06.17 20:18]

#پست53

با نگاهی به نمای برجی که بهداد در آن زندگی می کرد لبش را روی هم فشرد . دو بار همراه محراب به اینجا آمده بود . به آپارتمان

شیک و لوکس بهداد که محراب همیشه مدعی بود به تنها چیزی که شباهت ندارد خانه ی یک مرد مجرد است چرا که بهداد با وجود تمام لودگی ها و شخصیت خاصی که داشت به شدت به اصول اخلاقی زندگی اش پایبند بود .

گوشی را برداشت و با تردید شماره همراهش را گرفت . دلش نمی خواست با او همکلام شود . دوست داشت بهداد هنوز هم همان دوست و برادر مهربان محراب باشد . که بتواند به او تکیه کند . اعتماد کند که با او بنشینند و از محراب بگویند اما ....

طنین ملایم بهداد که در گوشش پیچید دلش لرزید:

ـ جانم

ـ پایینم!

ـ بیا بالا ... این همه عکسو چجوری بیارم پایین ؟

ـ همه اش توی خونه اس ؟!

بهداد ملایم اما جدی جواب داد:

ـ بیا بالا نترس نمی خورمت!

و ارتباط را قطع کرد . همیشه در برابر این مرد و جاذبه ی خاصش کوتاه آمده بود . اما بعد از آن حرفها .... بهداد دیگر برایش حکم آن بت خاص و شکست ناپذیر را نداشت . کلافه از ماشین پیاده شد و با قدم هایی سست به سمت پله ها راه افتاد . وارد لابی که شد نگهبانی که پیدا بود از حضورش مطلع بوده با احترام او را به سمت آسانسورها هدایت کرد . وارد کابین که شد دکمه ی طبقه ی هجدهم را فشرد و به تصویر خود در آینه زل زد . دستش بی اراده به سوی شالش بالا آمد و آن را مرتب کرد .

پشت در آپارتمان که رسید با دیدن در نیمه باز قلبش از حسی غریب لرزید . بی اراده قدمی به عقب گذاشت و صدای بهداد در سرش انعکاس یافت وقتی که گفته بود هیچ کدام از شایعات اشتباه

نبوده .... که دنیا ؛ دنیای اوست ! اما برای پشیمانی دیر بود چرا که

همان دم طنین گرم بهداد در راهرو پیچید:

ـ سلام ... خوش اومدی!

به چشم های بهداد زل زد . سعی کرد آرام باشد . سرش را تکان

داد:

ـ سلام!

و خیره به لبخند دلنشین او آب دهانش را فرو داد.

بهداد خودش را کنار کشید و دنیا با تردیدی که به دلش چنگ می

کشید از کنارش گذشت و وارد آپارتمان شیک و مدرن او شد .

همان طور که وسط سالن ایستاده بود صدای بهداد را از پشت سر

شنید:

ـ بشین!

نگاه سردش را به او دوخت و در دل خودش را لعنت کرد که چرا به اینجا آمده ! واقعا روی چه حسابی پا به این آپارتمان گذاشته بود ؟! اگر تا قبل از آن اعتراف شوک برانگیز بود اهمیتی نداشت اما ... حالا با وجود آگاهی از علاقه ی بهداد چرا با منطق کور شده اش همراه شده و زیر سقف این خانه داشت نفس می کشید ؟!

نگاهش قفل دکوراسیون بنفش و سفید آپارتمان بهداد بود که باز صدایش را شنید:

ـ عکسا روی میزه . تا یه نگاه بهشون بندازی منم یه چایی بریزم بیارم.

خواست اعتراض کند که بهداد به سوی آشپزخانه رفت . در حالی که او را از آن سوی کانتر می دید ؛ به سوی میز رفت و روی مبل نشست .

صدای بهداد را شنید:

ـ خوبی ؟

جوابش را نداد . به کیسه ای که روی میز بود زل زد و با دستی مرتعش آلبوم دیجیتالی بزرگی را از داخل کیسه بیرون کشید . روی جلد تصویر بزرگی از خودش بود ! دل در سینه اش نبض گرفت . لبخند تلخی روی لبش خزید . مطمئن بود بهداد هم عکس ها را دیده ! وگرنه چرا باید برای سپردن آنها به دست پیک تردید به دلش راه می داد ؟!

از تصور غیرت بهداد خنده اش می گرفت . البوم را ورق زد و با دیدن عکس محراب ؛ ارتعاش دستهایش بیش از قبل به چشم های بهداد که تمام حواسش پیش او بود رسید . هنوز شامه اش از عطر دل انگیز او سرشار بود .

دو لیوان چای ریخت و قدم به سالن گذاشت . خیره به دنیا که مثل خیالی شیرین در خانه اش نشسته بود همانجا کنار ستون ایستاد.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [20:19 05.06.17]

#پست54

دو لیوان چای ریخت و قدم به سالن گذاشت . خیره به دنیا که مثل خیالی شیرین در خانه اش نشسته بود همانجا کنار ستون ایستاد .

ـ خیلی زود گذشت!

دنیا به خودش آمد . سرش را بالا اورد . دو قطره اشک در مردمک هایش می رقصید . بی اراده جواب داد:

ـ زود نه .... تلخ گذشت!

بهداد نزدیک تر آمد و دو لیوان را روی میز گذاشت . در حالی که روبروی دنیا روی مبل دیگری می نشست زمزمه کرد:

ـ تلخیاشم می گذره دنیا . همه ی این روزا تموم میشن.

دنیا آلبوم را بست . نفس گرفت و ریه اش را از بغض خالی کرد . با لحنی سرد پرسید:

ـ هزینه ی عکسا چقدر شد ؟

اخمی کنج نگاه دلنشین بهداد رنگ گرفت . این دختر را با تمام تلخی هایش می خواست.

ـ از اولم قرار نبود با تو حساب کتاب کنم.

ـ طرف حسابت توی این دنیا نیست وگرنه...

بهداد با اخمی غلیظ زمزمه کرد:

ـ قبلا حساب شده.

ـ نمی خوام مدیون کسی باشم.

ـ من کسی نیستم دنیا.

پوزخندی مسخره روی صورت دنیا خط کشید:

ـ البته !... تو کسی نیستی !.... چون حتی منم دیگه نمی دونم تو کی هستی بهداد .

در همان حال از روی مبل بلند شد و البوم را داخل کیسه گذاشت.

ـ عکسای نمایشگاه ؟... اونا کجاست؟

ـ همه اش سر جاشه.

ـ همه رو نمی خوام .... فقط چند تا.

و کیفش را روی شانه انداخت . بهداد با اخم های درهمش زمزمه کرد:

ـ چایی ات!

مردمک های دنیا از لیوان چای و بخار گرم آن گذشت:

ـ ممنون . نمی خورم!

همان طور که ایستاده بود با نگاهی به اطراف با همان طنین سرد پرسید:

ـ عکسای نمایشگاه کجاست ؟ یادمه گفتی اینجاست .... البته اگر به هوای عکسا منو نکشونده باشی اینجا!

بهداد که به شدت از لحن تیز کلام او عذاب می کشید اما ؛ آمرانه گفت

ـ بشین چاییتو بخور سراغ اونا هم می ریم.

دنیا کلافه نگاهش کرد . همیشه از خونسردی این مرد عذاب می کشید . با لجبازی گفت:

ـ گفتم نمی خورم!

نگاه سنگین بهداد روی صورت بی آلایشش جا ماند.

ـ حالا که اینجایی .... دوست داشتم یه کم حرف بزنیم . پس....

دنیا بی توجه به خواسته ی او به سمت در آپارتمان راهش را کج کرد:

ـ منو تو حرفی برای گفتن نداریم!

بهداد به دنبالش بلند شد . دنیا هنوز به در نرسیده بند کیفش از پشت کشیده شد . با اخمی تند به جانب بهداد چرخید:

ـ حرفامونو خیلی وقته زدیم . ول کن این بند لعنتی رو!

ـ ولی من حرف دارم .

دنیا بند کیفش را از میان پنجه ی سست او کشید .

ـ نیومدم واسه شنیدن چرندیات احساسی که حتی نفهمیدم کی و چطوری شکل گرفت!

از نیش کلام او قلب بهداد تیر کشید . چرندیاتی که دنیا می گفت ؛ تمام خیال شب و روزش بود اما سعی کرد به روی خود نیاورد . جلوتر از او مقابل در آپارتمان ایستاد . امروز تنها فرصتی بود که می توانست بی هیچ هول و هراسی با او صحبت کند . در حالی که بی خیال برق عصبی چشم های دخترک می شد گفت:

ـ نخواستی بدونی ...وگرنه تا حالا گفته بودم برات . عادت ندارم چیزی رو از کسی پنهون کنم خصوصا چیزی رو که جزئی از اولویتای زندگیم باشه!

ـ باورم نمی شه هنوزم در کمال وقاحت از احساسی می گی که....

ـ قضاوتت مهم نیست دنیا . من پای دلی که باختم وایستادم .

دنیا با صدایی بلند سرش فریاد کشید:

ـ از کدوم دل باختن حرف می زنی ؟ ... من اگر تا همین دیروز برات احترام قائل بودم الان ازت بیزار شدم بهداد . می فهمی ؟ تو رو خدا تموم کن این بازی احمقانه رو . من هیچ علاقه ای نه به خودت نه به حرفایی که فقط آزارم می دن ندارم.

بهداد نفس عمیقی کشید و با لحنی سنگین جواب داد:

ـ انقدری برام عزیز هستی که نفرتتم دوست داشته باشم دنیا !... پس بمون و گوش کن!

موجی از ناباوری در نگاه دنیا پیچید:

ـ دست از سرم بردار بهداد . نذار ته مونده ی احترامی که بینمون مونده رو ندید بگیرمو ....

ـ من چیزی واسه از دست دادن ندارم دنیا . ولی تو چرا .... پس بشین حرف بزنیم .

دنیا با نگاهی به قامت بلند و شانه های پهن او که در برابرش مثل دیواری از عضله قد علم کرده و راهش را سد کرده بود دستش را مشت کرد . توقع چنین رفتاری را از او نداشت . خیره به او با لحنی عصبی تکرار کرد:

ـ از جلوی در برو کنار بهداد.

ـ نه تا قبل از اینکه حرف نزدیم .

ـ بهداد!

بهداد نگاهش کرد . سنگین و خیره . دلش برای این دختر لجوج پر می کشید . کسی که همیشه برایش حکم خیالی دلپذیر را داشت . خیالی که برای محراب آفریده شده بود تا او را خوشبخت کند . اما ... ریه اش را از هوا خالی کرد و گفت:

ـ حاجی بهمون شک کرده . فکرش درگیره که چی بینمون پیش اومده!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [05.06.17 20:19]

#پست55

ـ حاجی بهمون شک کرده . فکرش درگیره که چی بینمون پیش اومده!

حرف در دهان دنیا ماسید:

ـ منظورت چیه ؟ چرا باید به ما شک کنه ؟!

و کیسه ی عکس ها از دستش سر خورد و کنار پایش روی زمین افتاد . قلبش از شنیدن این جمله ایستاده بود . حتی تصور اینکه حاجی چیزی از احساس بهداد فهمیده باشد نفسش را به شماره می

انداخت . تمام تلاشش را کرده بود آن شایعه های مسخره به گوش هیچ کس نرسد اما رسید ... و حالا....

بی اراده دستش را بالا آورد و به حالت تهدید به سمت او گرفت:

ـ این بازی رو تو شروع کردی بهداد .... به خدای احد و واحد اگر .... اگر....

صدا در گلویش بغض کرد . بهداد خیره به دست مرتعش او پلکهایش را بست . فکش از شدت ناراحتی او منقبض شده و شقیقه هایش نبض جنون می گرفت .

ـ خودت بهتر از هر کسی می دونی که خوشبختی تو و محراب نهایت آرزوی من بود . پس یادت باشه من هیچ وقت کاری نکردم که با آبروت بازی بشه دنیا . حاجی....

با صدایی که از بغض و حرص می لرزید جمله اش را برید:

ـ ازت بیزارم بهداد .... به حرمت نفرتم برو کنار لااقل !.... این بازی احمقانه رو تموم کن...

اشک میان زلال چشم هایش درخشید . بهداد به او نزدیک شد دنیا اما یک قدم عقب گذاشت.

ـ اومدنم به اینجا اشتباه بود . اعتمادم به آدمی مثل تو اشتباه محض بود بهداد.

تلخندی کنج لبهای بهداد لانه کرد:

ـ من تو تمام زندگی ام کاری نکردم موجب ناراحتی و نارضایتی کسی باشه دنیا . خصوصا تو که....

دنیا کلافه نگاهش را از او گرفت و در حالی که هوا برای تنفس کم داشت سرش را تکان داد:

ـ باشه .... باشه به حرفات گوش می کنم . ولی بعدش ..... برای همیشه از زندگیم می ری بیرون بهداد !... تکرار می کنم ؛ برای همیشه!...

به سمت مبل رفت و کنار آن ایستاد . بهداد اما هنوز کنار در ایستاده و خیره خیره نگاهش می کرد . به راهی که می بایست در کنار این دختر طی می کرد می اندیشید . به قلبی که شیرین ترین اسارت عمرش را تجربه می کرد . با وجودی که به واکنش دنیا ایمان داشت اما حرفش را نخورد .

ـ می خوام با حاجی حرف بزنم .

نگاه ناباور دنیا روی او ماند و زانوهایش لرزید . حس کرد با این جمله زلزله به جانش افتاد . جان از تنش رفت چرا که بی اراده روی مبل نشست و خیره به نگاه آرام بهداد لب زد:

ـ تو ... تو چی گفتی ؟!

بهداد با قدم هایی سنگین به او نزدیک شد و کنار مبل او روی زمین نشست . دستش را پیش برد و بی هیچ تردیدی دستهای سرد و مرتعش دنیا را گرفت . نگاه گیج دنیا از مردمک های او گذشت و به دستهایشان رسید . به لمس گرم دستهایی که حرمتش را می شکستند !.... حرمت عشقی که هنوز میان سینه اش دوست داشتنی بی ثمر را فریاد می کشید .

طنین بهداد ؛ گرم و باور نکردنی ؛ شنوایی اش را انباشت....

ـ من دوستت دارم دنیا .... از وقتی که شناختمت فهمیدم ... دوستت دارم...

چانه ی دنیا لرزید . این عشق ممنوعه را باور نداشت . حتی صدایی که از میان لبهای بهداد به جانش سرازیر می شد . این دروغ مبهم را دوست نداشت .

ـ حاجی درکم می کنه ... همه چیو براش می گم . مرگ یه بار ...شیونم یه بار . پای دلم وا می ایستم . مرد و مردونه! بعدش تا سال

محراب صبر می کنمو ...از حاجی می خوام برام پدری کنه و پا پیش بذاره . تمام تلاشمو می کنم تا داشته باشمت دنیا .... تا هر چی رو که باختم ... از نو بسازم!

دو قطره اشک ؛ سردرگم و تلخ ؛ روی گونه های دنیا شیار شد . لبش را گزید . دروغ بود . خواب بود . کابوسی تلخ بود .

ـ من هنوزم ... هنوزم فکر می کنم .... همه ی اینا یه شوخیه بهداد .... یه شوخی که فقط از آدمی به دیوونگی تو ...می تونه سر بزنه

بهداد دستهایش را بیشتر فشرد .

ـ من مدتهاست که دارم با این شوخی زندگی می کنم!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [10.06.17 23:54]

#فصل_ششم

#پست56

گاهی میان بودن و نبودن ؛ خواستن و نخواستن ؛ چیزی شبیه فاصله ؛ دیوار می شود و حتی نفس هایت را به بن بستی از تردیدهای جنون آمیز می رساند . تردیدهایی که پا روی تمامشان می گذاری و برای رهایی از بن بست به دست آویزی از نوع دروغ متوسل می شوی . کنار تمام باید ها و نبایدها ؛ پلی از اگرها و اماها می کشی و در نهایت .... به جای رهایی؛ غرق می شوی . سقوط ؛ انتخاب نیست ؛ .... گاهی رهاییست!

در برهوت شنیده هایی که حتی توان باورشان را نداشت گیر افتاده بود . دستهایش هنوز میان ابدیت گرم دستهای بهداد می سوخت !...صدایش مثل تلنگری تلخ و شیرین میان ناباوری هایش موج می شد و دلش را به هزار تکه ی ناسازگار بدل می کرد....

»ـ من مدتهاست که دارم با این شوخی زندگی می کنم«!

طنین گرم بهداد تکرار شد:

ـ عذاب کشیدم .... سر تمام دیدنات عذاب کشیدم دنیا .... نفهمیدم چی شد ؛ چطور شد که یهو شدی تموم زندگی ام !.... زندگی ای که مال من نبود . به همون خدایی که بهش اعتقاد داری ؛ یه بارم نگاهم رو به گناه دیدنت آلوده نکردم . اگر چشم تو چشمت شدم ؛ تمام حسی رو که مثل خوره داشت جونمو می گرفت ندیده گرفتم مبادا خیانتی به برادر خودم کرده باشم . محراب از برادر هم بهم نزدیکتر بود . رفیق نبودیم ... داداش نبودیم .... اما جونمونو برای هم می دادیم .

دنیا به آرامی دستهایش را عقب کشید . بهداد با نگاهی خسته رد دستهای به هم گره شده ی دنیا را دنبال کرد:

ـ من گناهی ندارم جز دلی که بی اجازه عاشقت شد دنیا!

ـ از من چی می خوای بهداد ؟

خیره به شیار اشکهای مبهوت دخترک لب زد:

ـ اینکه درکم کنی .... نمی گم دوستم داشته باش .... نمی گم عاشقم باش .... که برای تمام اینا فرصت میخوام . ... که درکم کنی ... باورم کنی .... حتی اگر شده کوه رو جابجا می کنم تا دلتو خونه ی عشقم کنم دنیا . فقط کافیه درکم کنی .... که بهم انگ نامردی نزنی .

ـ من نمی تونم ... نمی تونم بهداد...

نفس گرفت . چقدر این خانه سنگین بود ! چرا هوا برای تنفس نداشت ؟

با کلافگی اشکهایش را پس زد:

ـ منو تو ...اصلا محاله .... حتی فکر کردن بهش مسخره اس!

ـ چرا مسخره ؟... چرا نمی خوای باورم کنی ؟

ـ چون نشدنیه .... بهداد من هنوز ... من هنوز عزادار محرابم ...

حباب اشک میان نگاه تب کرده اش ترکید:

ـ هنوز لباس سیاه شوهری که حتی یک روزم نتونستیم با هم زندگی کنیم تو تنمه . چه توقعی ازم داری ؟ اصلا با چه رویی این حرفا رو می زنی بهداد ؟

بهداد با نفس سنگینی از روی زمین بلند شد و در حالی که چنگی لای موهایش می کشید جواب داد:

ـ نمی خوام ازم متنفر باشی .... نمی خوام هر روز که می گذره فکر کنم داری ازم دورتر می شی .... انقدری که ....

مکثی کرد و با نگاهی دلگیر و غبار آلود نجوا کرد:

ـ انقدری که فکر کنم دیگه ندارمت !

دنیا مغموم و ساکن سرش را پایین انداخت . میان قلب عاصی اش هیچ نبود . هیچ نشانی از عشق به بهداد وجود نداشت . بهداد دوست صمیمی نامزدش بود . کسی که خوبیهایش با هیچ چیزی در این دنیا تلافی نمیشد . اما دوست داشتنش .... عاشق شدنش ... دل باختن به اویی که « او » نبود ؛ دوست بود ؛ تکیه گاه بود ... رفیق روزهای

سخت بود ؛... کار آسانی نبود !.... میان ذهن پیچیده اش به تنها چیزی که نمی توانست بیندیشد دل باختن به بهداد بود . بهداد مثل آینه ای بود که محراب را برایش تداعی می کرد .

ـ لطفا بی خیال این ماجرا بشو . منو تو هر جا بریم تهش بن بسته بهداد . نمی شه ... نه می خوام ؛ نه می تونم که بخوامت!

دل در سینه ی بهداد ریزش کرد . اما کوتاه نیامد . یکبار پا به پای محراب تا ته دل سپردن این دختر رفته بود . کوتاه نمی آمد ... او این دختر سرکش مغرور را با تک تک سلولهای وجودش می خواست!

دنیا که از روی مبل بلند شد نگاه بهداد با او قد کشید.

ـ یه مدت که بگذره تو هم متوجه می شی که داشتی اشتباه می کردی بهداد . به همین دلیله که می گم از رسیدن به سرابی که چیزی جز به باد دادن آبروی جفتمون نداره دست برداری .

ـ چرا فکر می کنی احساسم به تو سرابه دنیا ؟.... اگر ... اگر محراب نبود هم یه روزی ؛ تو یه نقطه ای از این دنیا پیدات می کردمو عاشقت می شدم دختر.... تقدیر من وارونه چرخیده ... تقصیر دلم چیه ؟!

دنیا ناباورانه از حجم احساسی که نرم نرمک او را در خود حل می کرد لب گزید:

ـ لطفا چیزی از این حرفا به حاجی نگو ... لطفا بهداد....

بند کیفش را که هنوز روی شانه اش مثل یک وزنه ی یک تنی سنگینی می کرد میان پنجه اش فشرد .

ـ فردا قراره برم حجره ... گفت بیا حرف بزنیم . مونده چی پیش اومده که رفیق یار و غار پسر مرحومش شده دشمن این دنیا اون دنیای عروس سیاهپوشش!... حتمی ازم جواب می خواد .

همان طور که بند را می فشرد بلکه آرامشش را حفظ کند خیره به او تکرار کرد:

رمان شراب سفید, [23:54 10.06.17]

ـ برو بگو هیچی نیست . بگو دنیا یه کم به هم ریخته اس و گرنه .... بگو چون این مدت نبودی ازت دلخورم . چه می دونم .... یه دروغی سر هم کن . فقط...

مکثی کرد و با دلی که در سینه اش قرار نمی گرفت ادامه داد:

ـ فقط نگو که ... منو ... منو...

زبان در دهانش نمی چرخید تا بگوید « منو دوست داری » ! کلافه نگاهش را از او گرفت و خواست به سمت در برود که طنین گرفته ی بهداد دلش را در سینه فشرد:

ـ واقعیتو انکار نمی کنم دنیا .... آدم باخت نیستم . اگر سهمی از این دنیا داشته باشم ؛ به دستش میارم . نه به زور .... با راهش!

با اخم های گره کرده نگاهش کرد . دندان هایش را روی هم فشرد . نزدیک در خم شد و کیسه ی عکس ها را برداشت . باید چیزی

می گفت . حرفی می زد . نمی توانست انقدر ساده راهش را بکشد و برود و منتظر پیامد احساسی باشد که بهداد قصد داشت برای حاجی بازگویش کند . وای از آن روز شوم !.... حتی از تصور واکنش حاجی ؛ هم شرم داشت هم وحشت !.... اصلا بهداد با چه دلی می خواست مقابل حاجی بنشیند و راز سیاه دلش را افشا کند ؟

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [10.06.17 23:55]

#پست57

بی اراده به جانبش برگشت و با تردیدی که در نگاهش دو دو می زد گفت:

ـ انقدر عاقل هستی که بتونم بهت اعتماد کنم بهداد .

بهداد همان طور که وسط سالن ایستاده و نگاهش می کرد گفت:

ـ فقط ازم نخواه پا روی دلم بذارمو ساکت بمونم دنیا.

مبهوت از این همه سماجت جوابش را داد:

ـ حتی اگر حاجی هم رضایت بده من راضی نمی شم.

ـ زمان حلال همه ی درداس دنیا . هر چقدر که لازم باشه به خاطرت صبر می کنم . گذشتن از غرورم برای تو ؛ کمترین چیزی بود که از دست دادم . پس ... تلاش می کنم ... حتی اگر سالها طول بکشه.

قلبش در سینه مثل ماهی دور از اب افتاده ای تقلا می کرد . باید او را منصرف می کرد . باید او را از این خیال خامی که نه تلخ بود نه شیرین بر حذر می داشت . دلش نمی خواست بابت هیچ چیزی اعتبار و آبرویش را نزد حاجی و عزیز از دست بدهد . خصوصا با ارزشی که برایش قائل شده و حتی دل به دلش داده بودند تا خودش حاکم اجرای حکم مرگ محرابشان شود . محال بود اجازه بدهد اعتماد حاجی سلب شود خصوصا با وجود شایعاتی که از قبل

پشت سرشان بود ؛ با اعتراف او انگار مهر تاییدی روی تمام حرف و حدیث ها زده می شد .

سرش را که بالا آورد بهداد در دو قدمی اش ایستاده بود و نگاهش می کرد . گرم و دلتنگ و نزدیک!

طنین گرم صدایش مثل موجی از اضطراب در دلش پیچید:

ـ بهم اعتماد کن دنیا ....

ـ انقدر اعتماد دارم که .... راز بزرگ این روزامو برات بگم.

نگاهش کرد . گنگ و خیره و سخت ! یک تای ابروی بهداد مثل سنگی بود که دلش را نرم می کرد اما کوتاه بیا نبود . با همان طنین محزون ؛ با صدایی که در حنجره اش تقلای سکوت می کرد ادامه داد:

ـ من .... یه نفر رو...

داشت جان می کند . به معنای واقعی کلمه جانش را داشت دو دستی تقدیم نگاه گرم و منتظر بهداد می کرد:

ـ یه نفر وارد زندگیم شده!

کوه ریزش کرد . کوهی میان سینه ی محکم بهداد!

ـ نمی گم عاشقشم چون دروغه .... اما ... خب...

دهانش خشک بوده بود . زبان در دهانش نمی چرخید . نگاه رمیده اش از بهت چشم های بهداد گذشت و به لیوان دست نخورده ی چایی که روی میز یخ کرده بود رسید . نفس حبس شده میان حصار سینه اش را رها کرد و بر خلاف تمام معادلاتی که در منطق بر باد رفته اش هوار سکوت می کشید نجوا کرد:

ـ دوسش دارم....

و این جمله مثل انعکاسی دهشتناک در تک تک سلولهای فضا و میان ذهن گنگ و ناباور بهداد تکرار شد:

ـ «دوسش دارم ... دوسش دارم .... دوسش دارم«....

ـ داری باهام شوخی می کنی ....!

مصمم تر از قبل لب زد:

ـ قرار شده بعد از سال مجراب بیان خونمون !... یه مدت آشنا بشیم بعد .... بعد....

پشت به بهداد به سمت در چرخید . نفس در سینه اش شماره می شد . غافل از دلی که میان سینه ی بهداد دل نبود .... کوهی بود در حال فرو پاشی .... مردی بود رو به سقوط ...!

ـ دروغه !.... دروغ می گی صدامو ببری مگه نه ؟

اب دهان خشکیده اش را به زور بلعید؛ صدایی که از حلقومش خارج شد قطعا برای خودش نبود خصوصا وقتی که گفت:

ـ اسمش ... ماهوره ! می گم که فکر نکنی دروغ می گم . حتی اگر لازم باشه با هم آشناتون می کنم!

زلزله به تهران هم می آید !.... میان شهری که روی گسل واقع شده و همیشه وحشت حضورش غوغا به دل ساکنین این شهر و کابوس هایشان می اندازد . اما انگار زلزله فقط آنجا بود . زیر سقف آپارتمان بهداد .... در سقوط مردی که عاشقانه هایش را می باخت ! دنیا زیر پاهای بهداد خالی می شد . دنیا روی سر بهداد آوار می شد .

بازویش میان پنجه ی گرم بهداد سوخت . قلبش لرزید وقتی که بهداد با واکنشی تند او را به سمت خودش چرخاند و بازوی دیگرش را نیز به اسارت گرم دستهایش گرفت . خیره به مردمک های ترسیده ی دنیا لب زد:

ـ محاله باور کنم .... محاله باور کنم کسی که منو به خاطر احساسم از لباس سیاه تنش می ترسونه و انصافمو زیر سوال می بره ؛ بتونه در مورد یه مرد دیگه و شروع یه زندگی جدید حتی حرف بزنه چه برسه به عمل!

تقلای دنیا بی فایده بود چرا که فقط به در آپارتمان خانه ی بهداد چسبید و این در حالی بود که بازوانش میان پنجه های او ؛ و چشم هایش در برابر حجم داغ نگاه سنگین و خیره ی او می سوخت .

ـ ولم کن دیوونه . چرا باید بهت دروغ بگم ؟.... مگه تو کی هستی که برات دروغ ببافم بهداد ؟...

ـ توی چشمام زل بزنو بگو که دوسش داری ... بگو که می تونی با جایگزین محراب سر کنی ... د حرف بزن لعنتی!

با صدای فریاد مردانه اش تمام پیکر دنیا لرزید . ناباورانه به مردی که تا کنون حتی صدای بلندش را نشنیده بود زل زد . طنین دلگیر بهداد دلش را لرزاند :

ـ محاله بتونی با این دروغ کثیف منو از خودت دور کنی ... محاله!

رمان شراب سفید, [10.06.17 23:55]

دنیا با تمام تلاشش سعی کرد او را از خود دور کند اما قامت بلند و سینه ی پهن و محکم بهداد در برابرش دیواری از مردانگی های کشف نشده را فریاد می کشید!

ـ گفتم تا مثل دیوونه ها نری پیش حاجی ... که با آبرومون بازی نکنی ... که دل اون پیرمرد و پیرزنو بیشتر از این نشکنی....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [23:56 10.06.17]

#پست58

ـ گفتم تا مثل دیوونه ها نری پیش حاجی ... که با آبرومون بازی نکنی ... که دل اون پیرمرد و پیرزنو بیشتر از این نشکنی ....

فاصله ی صورتشان را کم کرد و در حالی که به جانب بهداد بُراق می شد با همان لحن تند و کوبنده ادامه داد:

ـ هر جور که دلت خواست در موردم قضاوت کن .... ولی من بعد از سال و اجرای حکم ؛ خودم می رم پیش عزیز و حاجی و بهشون می گم که ماهور وارد زندگیم شده!

و در برابر نگاه خیره و تلخ او ؛ کف دستهایش را روی سینه ی محکمش گذاشت و با فشار محکمی بهداد را که تمام توانش با شنیدن این حرفها تحلیل رفته بود به عقب هل داد . به محض عقب رفتن بهداد که همچنان شوکه بود بلافاصله کیسه ی آلبوم و کیفش را برداشت و در آپارتمان را گشود . در آخرین لحظه خروج از در صدای مبهوت او را شنید:

ـ باور نمی کنم دنیا .... باور نمی کنم!

در حالی که بغضی ناخواسته از گلویش عبور می کرد کنار در آسانسور ایستاد و با لحنی تلخ تر از رنگ نگاه او زمزمه کرد:

ـ کاری می کنم باورت بشه بهداد .... باورت بشه لعنتی!

به محض باز شدن در خودش را داخل کابین انداخت و دکمه را فشرد . نفس حبس شده اش را با حرکت آسانسور رها کرد و به صورتش در آینه زل زد . رد اشکهایش سیاه شده بود . با کف هر دو دستش سعی کرد به آشفتگی صورتش سامان دهد اما اشکهای بی موقعی که پشت پلکهایش پر گشودند ؛ سوزن شد و حباب بغضش شکست...

صورتش شبیه گریه شد . لبش را گزید .... آنقدر محکم که طعم شور خون را حس کرد . گوشه ی مقنعه اش را بالا آورد و قبل از فرو پاشی چشم هایش اشکهایش را پاک کرد . با توقف آسانسور ؛ پا تند کرد و بی توجه به نگاه نگهبان از برج بیرون امد . پشت فرمان ماشین بارها نفس کشید ... بارها و بارها و بارها....

صدای پیامک گوشی دلش را لرزاند . گوشی را از داخل کیف بیرون کشید و با دیدن پیام بهداد قلب کوچکش در سینه مچاله شد :

»باور نمی کنم دنیا ....اگر پای نفر دومی وسط بود ؛ تا الان سیاهپوش محراب نمی موندی ... من با این دروغا پا پس نمی کشم !... پا پس نمی کشم«...

پلکهایش را بست . سخت بود .... پا گذاشتن روی احساس عجیب بهداد .... سخت بود .

زیر لب « لعنتی » تلخی نثارش کرد و پا روی پدال فشرد . خودش هنوز در شوک دروغی بود که به بهداد گفته . اصلا چطور توانست اسم آن مرد دیوانه را به زبان بیاورد ؟ چطور توانست خودش را بازیچه ی اسم کسی کند که حتی نمی دانست چه کسی است ؟ !

هنوز مسیر زیادی نرفته بود که بی اراده ماشین را به حاشیه ی خیابان کشید و بلافاصله از داخل کیفش کارتی را که بعد از مچاله کردنش حالا دیگر صاف نبود بیرون آورد و بی هیچ تردیدی شماره ی حک شده روی کارت را گرفت . بعد از لحظاتی ؛ با برقراری ارتباط نفس در سینه اش جا ماند .... به درست و غلط

کارش ایمان نداشت . به تنها چیزی که فکر می کرد حفظ آبرو و اعتبارش پیش مادر شوهر و پدر شوهر سابقش بود . عزیز و پدر دل شکسته ای که دیگر پشت و پناه نداشت!

اما حالا با رسوایی دلی که بهداد مدعی بود به او باخته با چه رویی می بایست در چشم های آنها خیره می شد و از اعتبارش دفاع می کرد ؟!

میان دل دل زدن هایش جان می داد که طنین گرم و آشنای او در گوشی پیچید:

ـ به به .... بانو دلنواز !

چیزی که در سینه اش سقوط کرد دل بیچاره ی به بن بست رسیده اش بود !.... ماهور که سکوتش را دید تکرار کرد:

ـ تماس گرفتی با صدای نفسات دیوونه ام کنی ؟ ..... !

پلکهایش را با حالتی عصبی روی هم فشرد و به زحمت آرامشش را حفظ کرد . به سردی زمزمه کرد:

ـ می خوام ببینمت !....بدون هیچ حرف اضافه ای فقط بگو کی و کجا ؟

ماهور بی هیچ سوال و جوابی ؛ با همان طنین گرم چندش آور زمزمه کرد:

ـ فردا ؛ ساعت هفت ؛ کافه شکلات!

به محض گفتن « اوکی » ؛ ارتباط را قطع کرد و گوشی را روی صندلی کنارش انداخت . دستهایش را روی فرمان گذاشت و چانه اش را به گره دستهایش تکیه داد . سرش پر بود از هیاهوی بهداد و فکرش درگیر ماهوری که حتی دیدنش گناه بود ! ته این قصه کجا بود ؟!.... بن بست بهداد ؛.... یا سیاهچالی از ماهوری که هنوز حضورش ؛ معادله ای حل نشده بود ؟! ته این قصه کجا بود ؟!....چرا فکر دلباختگی بهداد ؛ مثل جنونی ابدی از سرش بیرون

نمی رفت ؟.... چرا هنوز دلش از هجوم شنیده هایش بی تاب بود ؟.... چرا ....؟!

****

شراب سفید
نویسنده: زهرا دلگرمی
آوای خیس

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [17.06.17 15:31]

#پست59

ـ دنیا .... چه زود بیدار شدی دخترم ؟!

با دیدن پدرش خواست از پشت میز بلند شود که امیرمحمود مانعش شد و دستش را روی شانه ی ظریف دخترش فشرد . دنیا سر جایش ماند و پرسید:

ـ شما چرا انقدر زود بیدار شدید ؟

ـ پدرت همیشه سحرخیزه دنیا خانم!

سعی کرد لبخند بزند . امیر محمود دو فنجان چای ریخت و پشت میز نشست . با نگاهی نافذ به دخترش که این روزها بیشتر شبیه به کلافی سردرگم شده بود زمزمه کرد:

ـ خوبی ؟

ـ خوبم!

ـ خونواده ی حاجی چطورن ؟

ـ خوبن ... تلفنی صحبت کردم ... دو سه روزی می شه که بهشون سری نزدم.

امیر محمود با لحنی مردد پرسید:

ـ از خونواده ی سروش چه خبر ؟

دنیا سرش را بالا آورد و به چشم های پدر زل زد . پدر اصولا عادت به سوال و جواب نداشت . دخالتی در امورش نمی کرد مگر اینکه خودش از او کمکی می خواست . چقدر دوست داشت می توانست با پدر صحبت می کرد و مشکل درد بی درمانش را با او در میان می گذاشت اما افسوس !... درد بهداد از آن دردهای خوردنی بود که نباید صدایش را در می آورد . قطعا این روزها جوری بود که باعث شده بود فکر پدر هم درگیرش شود و تصور کند یک جای کار می لنگد . که اگر این طور نبود محال بود امیر محمود او را سوال و جواب کند و پیگیر خانواده ی کبیری و سروش شود .

ـ کجایی دنیا ؟!

به خودش آمد:

ـ ببخشید .... متوجه نشدم ....چی گفتی بابا.

ـ پرسیدم چه خبر از خونواده ی سروش ؟

ـ اهان .... هیچی .... فعلا که دیگه خبری ازشون نیست . گفتم که .... خانومش می گفت رضایت نمی خوایم . حالا شگرد تازه شونه یا چیز دیگه ای ...نمی دونم.

ـ پس این وسط دلیل اخمای قشنگ دختر من بابت چیه ؟

لبخندی نرم روی لبش خزید .

ـ هیچی!

ـ یاد ندارم بابت هیچی درگیر شده باشی!

ـ نمی شه منم گاهی مثل آدمای عادی برای هیچی دلم بگیره ؟!

نگاه نافذ و مهربان امیر محمود قفل چشم هایش شد:

ـ چون می شناسمت میخوام بدونم اون هیچی یعنی چی ؟!

ـ گفتم که....

ـ دلتنگشی ؟!

دلش لرزید . نگاهش را از پدر دزدید و به بخار برخاسته از روی فنجان دوخت . امیر دست روی دست سرد دخترش گذاشت و با مهری که در کلام جدی و آمرانه اش موج می زد گفت :

ـ بهت حق می دم اما ....یادت باشه همیشه یه چیزایی تو زندگی هست که نباید....

ـ می دونم .... نباید برای چیزای از دست رفته عمرمو هدر بدم . همینو می خوای بگی نه ؟!

و در برابر نگاه آرام پدر ادامه داد:

ـ اما گاهی فکر کردن بهش آرومم می کنه بابا .... محراب چیز کمی نبود برای من ...!

لبخند تلخی زد و با انگشت اشاره اش لبه ی گرم فنجان را لمس کرد:

ـ توی زندگی من ؛ حکم قشنگی داشت . حکم یه احساس تازه .... این روزا .... خیلی کم میارمش !... خیلی!

تلخی لبخند عمیقش تا گلوی امیر محمود هم رسید . حتی برق حبابی که در چشم های زیبایش ذره ذره آب می شد . نفس عمیقی کشید و جرعه ای از چای نوشید . امیر که دلش نمی خواست او را به این حال ببیند پوفی کشید و گفت:

ـ مشکلت با دریا حل شد ؟

ـ مشکلی نبود که حل بشه . یه بحث خواهرانه بود که گذشت ....

ـ تنها چیزی که بهت یاد ندادم دروغ به بزرگترت بود خصوصا پدرت . حالا این میون چی شده که سر هر حرفی رو می پیچونی تو یه مسیر دیگه .... عاقلان دانند دخترم

دل در سینه اش تکان خورد . تصور رنجاندن پدر در توانش نبود:

ـ واقعا چیزی نبود ... یعنی....

امیر محمود ریه اش را از نفس خالی کرد و سری جنباند . چایش را جرعه جرعه نوشید و چیزی نگفت . دنیا که تصور می کرد پدرش رنجیده با کلافگی از پشت میز بلند شد و در حالی که از داخل یخچال وسایل صبحانه را بیرون می آورد و روی میز می چید گفت:

ـ این روزا یه کم درگیرم .... کارام به هم ریخته ... وگرنه چیزی نیست ... اگر بود خب می گفتم . دریا هم یه کار بچگانه کرده بود که اصلا انتظارشو نداشتم . یعنی انقدر جا خوردم که ترجیح دادم یه مدت باهاش سر سنگین باشم .... وگرنه درگیر کارای خودمم....

داخل سبد ؛ نان گذاشت و خیره به سکوت سنگین پدرش ادامه داد :

ـ یه جورایی درگیر شدم .... درگیر کاری که نمی دونم تهش به کجا می رسه . حتی نمی دونم درسته یا غلط!

امیر محمود فنجان را روی میز گذاشت و برخاست . سکوتش هنوز برای دنیا عذاب بود .

ـ صبحانه ؟

ـ ممنون ؛ میل ندارم.

ـ ازم دلخور شدی بابا ؟

ـ ابدا

و در حالی که لبخندی مهربان به نگاه ابری دنیا می زد زمزمه کرد:

ـ خودت می دونی که همیشه بهترین ها رو برات آرزو دارم . و البته که هیچ وقت مجبورت نکردم تا وقتی که خودت نخواستی بشینی و باهام حرف بزنی .... اما اگر حس کردی حرفی هست که روی دلت سنگینی می کنه .... که دلت برای درد دل با پدرت تنگ شده

؛ ... حتما بگو خلوت کنیم . پدر و دختر می ریم یه جای دنج و مثل قبلنا کلی می گیم و سبک می شیم . هوم ؟

رمان شراب سفید, [17.06.17 15:31]

نیش اشک ؛ پوست نازک پلکهایش را سوزاند . سرش را تکان داد .با خروج پدر از آشپزخانه لبش را گزید و سبد نان را روی میز گذاشت . پشت پنجره ای که رو به حیاط باز می شد ایستاد و به هوای خیس بیرون از پنجره زل زد .کاش او هم می توانست مثل آسمان ؛ بی هیچ خجالتی ببارد .... ببارد سبک شود!

امروز با ماهور قرار داشت و این در حالی بود که حتی نمی دانست درباره ی چه چیزی باید با او صحبت کند ؟!... دستهایش را در بغل جمع کرد . کاش می دانست کار درست چیست ؟ اما تا پیدا شدن راه درست ؛ بهداد کار دستشان می داد . بهداد و عشق باور نکردنی اش که کاش می دانست سر و کله اش از کجا در زندگی او پیدا

شد و آتشی شد به جان تصورات و باورهای اویی که هنوز حس می کرد در خواب تمام حرفهایش را شنیده ! حتی اعتراف به علاقه اش را....

مغموم و درگیر ؛ راه افتاد و سلانه سلانه به سمت پله ها رفت . باید آماده می شد و به سرکارش می رفت . پشت میز اینه که نشست ؛ به تصویر بی آلایشش زل زد . ابروهایش مثل همیشه دخترانه و یکدست بود . همیشه مرتبشان میکرد . فقط در حدی که شبیه دختر مدرسه ای ها جلوه نکند . موهای سیاهش را ساده بالای سرش جمع کرده بود . پوست گندمی اش روشن تر از همیشه نشان می داد . چشم های درشت و کشیده اش بعد از مرگ محراب رنگ هیچ آرایشی به خود ندیده بود . حتی لبهای صورتی کمرنگش . صورت ساده اش را دوست داشت . صورتی که محراب به آن می گفت « قرص ماه!»

مداد سیاهش را برداشت . اما قبل از اینکه به چشم هایش برسد پشیمان شد و دوباره مداد را داخل کیف گذاشت . از پشت میز بلند شد و ربع ساعتی بعد حاضر و آماده از خانه خارج شد . سوار ماشینش که شد پاییز داشت می بارید .... ذهنش فقط به یک چیز می اندیشید ؛ قرار ملاقات با ماهور!

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:32 17.06.17]

#پست60 بعد از خروج از شرکت یکراست راهی کافه شکلات شد . کافه ای که سری قبل به صورت کاملا تصادفی توانسته بود مقابل در ورودی اش ماهور را

پیدا کرده و تعقیبش کند . مرد مجهولی که هنوز نمی دانست چه کسی است و از جانش چه می خواهد .

از ماشین که پیاده شد چترش را بالای سرش گرفت و به سوی کافه راه افتاد . غافل از برق چشم هایی که از پشت شیشه های ابری حضورش را می پایید و قدم هایش را شماره می کرد ....

ـ«بلاخره اومدی بانو دلنواز .... دو هیچ ؛ به نفع من»!

در کافه که باز شد با نگاهی خیره و پس از کمی مکث از روی صندلی بلند شد و با نیمچه لبخندی شیطنت آمیز سرش را برای او که به دنبالش می گشت تکان داد . اخم های دنیا با دیدنش بی اراده در هم رفت و سپس به سوی میز او راه افتاد . در حالی که سر تا پایش را برانداز می کرد سلام ملایمی داد . پلیور سبز تیره ای به تن داشت که بافت ریزش هارمونی دلنشینی با رنگ وحشی چشم هایش ایجاد کرده بود . شلوار جین و کت اسپرت روشنش کاملا

هماهنگ بود . موهای براق و سیاهش زیادی می درخشید و بوی همیشگی اش .... بوی گرم شکلات ... از چند متری هم بر خلاف بوی کافه ای که پر بود از این رایحه ی تلخ ؛ شامه اش را در حصار خود میکشید . طنین گرم ماهور گوشهایش را انباشت:

ـ سلام ؛ مشتاق دیدار بانو دلنواز!

جوابش را نداد و ایستاد . ماهور اما با حالتی نمایشی سرش را خم کرد و با اشاره ای به صندلی مقابلش گفت:

ـ بفرمایید بانو....

بانو گفتن هایش مثل سوهان روح بود . اما دوست نداشت اعتراض کند که اگر می کرد قطعا ماهور بشتر از قبل از این ملعبه برای ازارش سود میجست . تنها تصویری که از این مرد بیش از اندازه در ذهنش روشن بود ؛خاطره ی وحشتناک صبحی بود که توی ماشین گیرش انداخت ....با یادآوری آن روز اخم غلیظش بیشتر به چشم های مرد جوان آمد .

ماهور که به تماشای اخم های او عادت داشت به جوانکی که سرویس می گرفت اشاره کرد . با حضور پسر جوان که تا کمر برایش خم شده بود منو را به جانب دنیا گرفت و پرسید:

- چی می خوری ؟

دنیا بی حوصله و بی تفاوت به منوی مقابلش گفت:

- یه فنجون قهوه!

- تلخ یا شیرین ؟

- تلخ!

ماهور با نیمچه لبخند شیطنت آمیزی که کنج لبهای خوش فرمش حک شده بود رو به پسرک سفارش داد:

- برای من یه شکلات گرم ؛ برای خانوم هم یه فنجون قهوه ی تلخو .... یه برش کیک شیرین!

و با چشمکی به اخم جذاب دنیا افزود:

ـ کامت که نباید تا آخر این جلسه تلخ بمونه . انصافم خوب چیزیه بانو!

دنیا نگاهش را از او گرفت و سرش را به جانب شیشه گرداند .

باران تندتر از قبل شده و بخاری از مه روی شیشه ها خوابیده بود .

چقدر از نشستن در برابر این مرد احساس گناه داشت . ماهور خیره به او به صندلی اش تکیه داد و بی خیال از هیاهوی ذهن درگیر او نجوا کرد:

ـ روزای بارونی قشنگتر از همیشه می شی !.... چشمات برق می زنه !

نگاهش را از شیشه کند و متعجب به او و جاذبه ی سحرانگیز چشمانش زل زد .

ـ مدام فکر می کردم چشمات چه رنگیه بانو !..... امروز اما فهمیدم ....

به جلو خم شد و دستهایش را به میز تکیه داد . نگاه بی مرزش را به حیرت چشم های دنیا دوخت و ادامه داد:

ـ چشمات هم رنگ بارونه !.... حالا می فهمم چرا انقدر بارون قشنگه ...!!!

و با لبخندی عمیق نجوا کرد:

ـ و جالب اینکه هر بار دیدمت .... بارون می اومد !.... بارونو دوست دارم .... فقطم سر تو بانو!

گیج و مبهوت از طنین گرم و کلام تاثیرگذار او بود که با صدای برخورد فنجان ها روی میز به خودش آمد . ماهور بی خیال و فارغ از هر چیزی با لذتی وافر قاشقی از شکلات گرمش را به دهان برد و پلکهایش را بست .

ـ بی نظیره ....!

و در حالی که قاشقی به سوی دنیا می گرفت افزود:

ـ عادت ندارم از علایقم بگذرم و به کسی تعارفش کنم .... اما خب ؛ تو فرق داری!

دنیا با اخم های درهم دست او را پس زد و با لحنی جدی گفت:

ـ نیومدم اینجا از قاشق دهنی تو شکلات داغ بخورم!

ـ پس دلت برام تنگ شده بود بانو ؟!

عصبی از لحن مسخره ی او با صدایی کنترل شده جوابش را داد:

ـ اگر سعی کنی یه کم جدی باشی بهتره چون....

ـ چون ....؟!

به ابروهای خوش فرم او که با حالتی زیبا بالا پریده بود زل زد و دندان هایش را روی هم فشرد . قطعا نمی توانست حریف لودگی های این مرد عجیب و غریب شود . سر و کله زدن با این دیوانه ی تمام عیار کار آسانی نبود .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:33 17.06.17]

#پست61

ـ می دونستی اخماتم قشنگه ؟.... کلا برای من دختر جذابی هستی.

و در حالی که با لذت قاشقی دیگر از شکلاتش را می خورد ادامه داد:

ـ آش دهن سوزی نیستی البته !.... گفتم که .... اما جاذبه ات جوری هست که تونسته آدمی مثل منو جذبت کنه !

و با خنده ای خاص افزود :

ـ وگرنه شاید اگر مثل دو تا آدم معمولی توی خیابون همدیگه رو ملاقات می کردیم ابدا عاشقت نمی شدم !

صدایش مثل تیر در مغز شنیداری دنیا شلیک می شد « ابدا عاشقت نمی شدم ... عاشقت نمی شدم«!...

سعی کرد ارام باشد و در همان حال با پوزخندی خاص گفت:

ـ چقدر خوب...!

ماهور به جانبش متمایل شد و با همان نگاه گرم و نافذ لب زد:

ـ اما الان... عجیییب ازت خوشم میاد بانو!

حسی سرد و گرم در وجودش موج می انداخت . چقدر چشم های لعنتی اش سبز بود !.... این همه سبز با آن لحن گرم شکلاتی عذابش می داد .

ـ نیومدم....

ـ که ابراز علاقمو بشنوی!

خندید و ردیف دندان های یکدست و صدفی اش را به نمایش گذاشت . حتی خنده هایش هم زیادی به چشم می امد .

ماهور با چشمکی شیطانی نجوا کرد:

ـ یه روزی میاد که هم قاشق دهنی امو دوست داری ... هم ابراز علاقه های تکرار نشدنیمو !.... خدا رو چه دیدی .... فقط از حالا گفته باشم من به هر تقاضایی جواب مثبت نمی دمااااا... فقط به بعضیاش.

و با شیطنت نگاهش را به لبهای دنیا دوخت و با اخم تند او به شدت خنده اش گرفت .

ـ نترس بابا .... گفتم که بعدهاااا

ـ این همه اعتماد به نفس رو از کجا میاری آقای کیان!

ـ کیانم خوبه .... اسم فامیلم دوست دارم .... کلا تو هر جور که صدام کنی دوست دارم .

ـ ظاهرا نمی شه با تو انتظار یه بحث جدی و صحبت معمولی رو داشت .

سپس در کیفش را باز کرد و در حالی که پاکتی از داخلش بیرون می کشید گفت:

ـ نمی دونم با این زبون چرب و نرمت تا حالا چند نفر رو گول زدی ولی ... اگر خوب نگام کنی متوجه می شی که من شبیه هیچ کدوم از طعمه هات نیستم آقای کیان!

پاکت را روی میز گذاشت و به سوی ماهور سر داد:

ـ امروزم محض دلتنگی و شیفتگی نیومدم دیدنت .... اومدم بدهی امو پس بدم .

نگاه بی خیال ماهور روی پاکت سفید لغزید .

ـ عادت ندارم مدیون کسی باشم . خصوصا از نظر مالی . هزینه ای که بابت تسویه ی بیمارستان دادی.

ـ توش پوله ؟!

دنیا جا خورد و با اخم خاصی پرسید:

ـ توقع داشتی چیز دیگه ای باشه ؟

لبخند ماهور روی لبهایش جمع شد:

ـ چون زیادی سر تقی گفتم شاید برام نامه نوشتی!

و دوباره خندید . دنیا که متوجه ی طنز کلام او بود جوابش را نداد . ماهور اما پاکت را برداشت و با نگاهی به تراول های داخل آن ابرویی بالا انداخت و در برابر نگاه خیره ی دنیا ؛ پاکت را داخل جیب کتش گذاشت:

ـ کار خوبی کردی بانو .... بالاخره منم به پولام احتیاج دارم . ولی خب .... بدهی منو تو با این چیزا صاف نمی شه!

و با اشاره ای به فنجان او ادامه داد:

ـ قهوه ات سرد نشه!

متعجب از خونسردی بی اندازه ی او به فنجانش زل زد . بر خلاف تصورش که فکر می کرد ماهور پاکت را قبول نخواهد کرد اما

حسابی شگفت زده شده بود . فکر می کرد ادای جنتلمن ها را در می اورد و پول ها را پس می دهد . حتی از دستش شاکی می شود که چرا این کار را کرده ! خودش را برای هر واکنشی آماده کرده بود جز این . حتی آماده بود در برابر تعارف های او با جدیت پاکت پول را به سمتش پرت کند و بگوید طلبش را بگیرد و برای همیشه گورش را گم کند . اما رفتار ماهور ؛ بر خلاف تمام افکارش از اب درامده بود .

بدهی اش را داده بود . خب ! باید بلند می شد و می رفت . دیگر حرفی با این مرد نداشت . اما بر خلاف ذهن درگیرش ؛ پاهایش فرمانی برای رفتن دریافت نمی کرد . انگار قبل از آمدنش ماهور سپرده بود چسب روی صندلی اش بریزند ! از این تصور خنده اش گرفت . نگاه خیره ی ماهور را که دید فنجان را برداشت و جرعه ای از آن نوشید.

ـ خواهرت چطوره ؟

ـ خوبه!

ماهور خیره به او پرسید:

ـ از اون پسره چه خبر ؟ همون که اگر من نبودم کم مونده بود بفرستیش اون دنیا!

اشاره اش به پسر سروش بود ؛ معین!

ـ یه مزاحم علاف بود ... با مزاحم هم مثل خودش باید رفتار کرد.

ماهور بی توجه به کنایه ی کلام او سری جنباند:

ـ اوهوم !....دوست پسر خواهرته نه ؟

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:33 17.06.17]

#پست62

ـ اوهوم !....دوست پسر خواهرته نه ؟

ـ نه!

جواب بلند و لحن تند دنیا نگاه دو نفر را به سمتشان کشید . دنیا عصبی و کلافه دستهایش را در هم گره کرد.

ـ لطفا دیگه هیچ وقت این جمله رو تکرار نکن چون...

ـ چرا ؟!.... مگه دوست داشتن گناهه.

ـ اره گناهه!

ـ تو دنیا رو خیلی سخت می گیری بانو . جوری که توقع داری بقیه هم مثل خودت نفس نکشن . زندگی نکنن ....

و در برابر نگاه مات دنیا ادامه داد:

ـ دل نبازن!

ـ تو از هیچی خبر نداری پس....

ـ اتفاقا پیگیر شدم . برام جالب بود ببینم کیه ... که واسه چی اخمای خوشگل تو رو تو هم کرده بود .

ـ خب... ؟!

ماهور قاشق را داخل فنجان رها کرد و دستمالی برداشت . در حالی که به پشتی صندلی اش تکیه می داد لبهایش را پاک کرد و بی تفاوت جواب داد:

ـ خیلی چیزا دستگیرم شد ... دمش گرم!

دنیا جا خورد .

ـ منظورت چیه ؟

ـ عاشق خواهرت شده .... مشکلش چیه ؟

دنیا با حرص از اینکه می دید این غریبه سعی دارد از زیر زبانش حرف بیرون بکشد با تمسخر جواب داد:

ـ تو پیگیر شده بودی زبل خان .... نتیجه اشو از من می پرسی ؟

سپس کیفش را برداشت اما قبل از اینکه بلند شود ماهور با خونسردی و همان صدای خشدار پرسید:

ـ کجا ؟!

ـ گفتم که ؛ اومده بودم بدهی اتو بدم .

از پشت میز بلند شد و بی هیچ تردیدی نجوا کرد:

ـ روز خوش!

ـ صبر کن !...یعنی سر همین دو زار قرار امروز رو باهام گذاشته بودی ؟! توقع داری باور کنم ؟

دنیا نگاهش کرد . نه ؛ او با این غریبه هیچ کاری نداشت . برای حل مشکلش با بهداد می بایست به دنبال راه دیگری می گشت .بی توجه به او برگشت برود که ماهور بلافاصله ایستاد و گفت:

ـ حرفامون تموم نشده که داری می ری .

ـ حرفامون ؟!

و با لبخندی خاص ادامه داد:

ـ ظاهرا خیلی خودتو دست بالا گرفتی آقای کیان . گفتم که .... من با طعمه هات خیلی فرق دارم . که اگر نداشتم اسمم دنیا دلنواز نبود .

سپس به سوی در کافه راه افتاد . ماهور به سرعت سوئیچ و کیفش را از روی میز برداشت و با اشاره ای به صاحب کافه به دنبال دنیا پا تند کرد . محال بود اجازه بدهد این فرصت طلایی به همین راحتی از دستش برود!

دنیا زیر سقف فانتزی جلوی ورودی کافه چترش را باز کرد اما هنوز بالای سرش نگرفته بود که در کافه باز شد و ماهور کنارش ایستاد . اما نگاه دنیا قفل چشم هایی شد که ناباور و تلخ نگاهش می کردند .

ـ ما که حرفامون تموم نشده این اداها چیه درمیاری یهو بلند می شی !.... گوشت به منه ؟!

صدای ماهور مثل غباری میان رعدی که در دل آسمان صدا داد گم شد . بهداد مثل کابوسی از ناباوری آنجا ایستاده بود . قامت بلندش با آن پیراهن مشکی و شلوار کتان تیره هارمونی غم بود !غمی که میان ریش و سبیل مشکی مردانه اش لانه کرده بود . میان اخم سیاه ابروهای مردانه اش ... مردمک های لغزان سیاهش .... انگار فقط آمده بود تا با بار سنگین نگاهش عذاب دنیا را مضاعف کند .

ـ کجایی تو !.... چرا خشکت زده ؟

ماهور که رنگ پریده ی دنیا را دید رد نگاهش را گرفت و به بهداد رسید . مرد جوان غریبه ای که جایش در پازل ذهنی او خالی بود ! برق خشمی که درچشم های بهداد می درخشید نفسش را گرفت . نه این مرد را نمی شناخت .... نگاه ناباور و تلخ بهداد از ماهور و اخم های پرسشگرش گذشت و روی مردمک های مات دنیا لغزید . باران ؛ بی هیچ رحمی روی پیکر مردانه اش می بارید و خیس می شد . خیس خیس ... اما او بی هیچ توجهی به آسمان و هیاهوی

نمناک نفس هایش ؛ فقط به دنیا خیره بود . به بتی که در نگاهش می شکست .... شرابی که به جای مستی داشت او را از خلسه ی شیرین رویاهایش بیرون می کشید . مستی را از سرش می پراند ...

ـ دنیا ....

ـ می شناسیش ؟!

طول کشید اما بلاخره به اعصاب اشفته اش مسلط شد . اعصابی که هیچ جوابی برای صدای سیگنال ذهنی اش نداشت « بهداد چرا اینجاست ؟.... چرا ....؟»!

ـ این آقا کیه دنیا ؟

طنین مبهوت و ناباور بهداد مثل انعکاسی تلخ در سرش تکرار شد .

ـ جواب بده دنیا .... فقط اومدم با چشمای خودم ببینم .... با گوشای خودم بشنوم ...

و با طنین تندی که در میان قطرات باران به غباری از مه بدل می شد سرش فریاد کشید:

ـ د حرف بزن لعنتی .... این آقا کیه ؟

ماهور که تا آن لحظه خاموش ایستاده بود پرسید:

ـ بهتره اول شما خودتو معرفی کنی!...

برق تند نگاه بهداد به جانب ماهور چرخید .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید,[15:35 17.06.17]

#پست63 برق تند

نگاه بهداد به جانب ماهور چرخید .

ـ قبل از اینکه کاری کنم که حتی نتونی به آینه نگاه کنی راتو بکشو برو.

ماهور قدمی به جلو برداشت:

ـ با منی ؟!

ـ گفتم راتو بکش تا....

ـ جای قلدر بازی بهتره تو راتو بکشی و دست از سر نامزد من برداری!

قلب دنیا از جا کنده شد و نگاه متحیرش به جانب ماهور چرخید .

ماهور اما با خونسردی ادامه داد:

ـ پس تا کار دستت ندادم بفرما!

فک منقبض بهداد و آتشی که در چشم هایش طغیان می کرد مثل آرامش قبل از طوفان بود .

ـ این یارو چی می گه دنیا .... چی واسه خودش بلغور می کنه ؟.... چطور بهش اجازه دادی همچین چرندی رو به زبونش بیاره.

ـ اولا درست صحبت کن.... ثانیا....

ـ بسه ماهور .... ساکت بشید .... با هر دوتونم.

بهداد با حرصی مهار نشدنی به او توپید:

ـ این یارو کیه دنیا ؟

به جای دنیا ؛ماهور با خونسردی جوابش را داد:

ـ فرض کن همه کاره شم .... حرف حسابت چیه ؟!

مشت ناگهانی بهداد که توی صورت ماهور فرود امد دنیا ناباورانه جیغ کشید . ماهور که شوکه شده بود ضربه ی بهداد را با مشتی محکمتر جواب داد طوری که در کسری از ثانیه لبش ترکید و خون از گوشه ی دهانش جاری شد . دنیا وحشتزده خودش را بین آن دو انداخت و سرشان فریاد کشید:

ـ بس کنید .... بس کنید مگه دیوونه شدید ؟

در کافه باز شد و چند نفری بیرون آمدند .

ـ اگر دیونه نبود که تو روز روشن به آدما حمله نمی کرد!

قبل از اینکه دنیا بتواند ماهور را ساکت کند بهداد به سمتش هجوم برد . دنیا گیج و وحشتزده به او زل زد . با درگیری آن دو مردم مداخله کردند . دنیا بغض کرده به بهداد خیره بود و خونی که از لبش می رفت . تمام این اتفاقات به قدری سریع افتاده بود که در باورش نمی گنجید . ماهور برای بهداد خط و نشان می کشید و بهداد با غرشی طوفانی فقط یک جمله را تکرار می کرد:

ـ از دنیا دور بمون .... دور بمون لعنتی!

ـ ارتباط منو این خانم هیچ ربطی به تو نداره ! اصلا تو چیکاره شی ؟ وکیل وصیشی ؟!

خشم مهار نشدنی بهداد دنیا را به وحشت انداخته بود . از ان همه نگاه خیره و

آدم هایی که قصد آرام کردنشان را داشتند بیزار بود . عده ای بهداد را گرفته بودند و عده ای دیگر ماهور را که کوتاه بیا نبود . نگاه تلخ

و لحن تند و سرزنشگر بهداد مثل نیشی زهرآگین توی قلبش فرو رفت . با وجود دستهایی که نگهش داشته بودند به دنیا توپید:

ـ اینو می خوای به حاجی نشون بدی ؟ این یارو قراره جایگزین محراب بشه دنیا ؟.... با کی لج کردی ....با من یا خودت ؟!

حتی نتوانست جوابش را بدهد . بهداد بود .... بهداد تمام روزهای خوب! ....

ـ به خاطر من نه ....لااقل به خاطر خودت از این دروغ مسخره دست بکش ! ته این بازی بن بسته دنیا .... لااقل خودتو بازی نده!

صدای بهداد مثل پتکی توی سرش صدا می داد . « خودتو بازی نده ... خودتو بازی نده »...

بغض داشت . چرا بغض داشت ؟ ! بی اراده کنار ماهور ایستاد و با لبهایی که انگار به هم دوخته شده بود ؛ در برابر نگاه ناباور بهداد ؛ بازوی ماهور را گرفت و نجوا کرد:

- بریم ...

ماهور متعجب از رفتار دنیا ؛ نگاه تندش را از بهداد گرفت و همراه او به سوی ماشینش رفت . دنیا حتی به عقب برنگشت . به بهداد و چشم هایی که دنبالش می کردند نگاه نکرد . به غمی که پشت سرش جا می گذاشت اعتنا نکرد . پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد . حتی صدای ماهور را نشنید که می پرسید:

- می خوای من بشینم ؟

پا روی پدال فشرد و از ان همه چشم عبور کرد . بغضی تلخ بیخ گلویش چسبید اما دور دورتر شد . باران را پس زد و گذشت . بارانی که انگار با خیسی رد اشکهایش روی شیشه ی ماشین نجوا می کرد : « نرو ....نرو ....نرو«....

بهداد با شانه هایی فرو افتاده دست مردی را که می گفت ؛« بی خیال آقا ....سخت نگیر زمونه همینه !» پس زد و به سوی ماشینش راه افتاد . آن همه زمزمه عذابش نمی داد . حتی سوزشی که پای لبش حس می کرد درد نداشت . حتی خشونت ماهور انقدر دلش را نسوزانده بود . دردش توی قفل دست دنیا وقتی که دور بازوی ماهور حلقه شد و او را با خود به سمت ماشینش کشید جا مانده بود . درد داشت . فقط چشم هایش که شاهد این صحنه بودند درد داشت . کاش کور می شد اما این صحنه را نمی دید ... کاش...

پشت فرمان که نشست بغضی تلخ میان غرور مردانه اش قد علم کرد . چند روز دنبالش آمده بود . می خواست ماهور دروغین دنیا را به رخش بکشد . که بگوید دلش با دروغ او نمی لرزد اما ... امروز لرزید . کم آورد . خصوصا وقتی او را شانه به شانه ی دروغ

واقعی اش دید که دور شد . خواب نبود .... کابوس نبود . حقیقت محض تلخ این روزهایش بود ..... « از دست دادن دنیا«!....

*****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [17.06.17 15:35]

#پست64 چقدر رانده بود نمی دانست . چند خیابان بالاتر .... چند چهارراه دورتر .... چقدر از بهداد و طعم تلخ نگاهش دور شده بود نمی دانست . اما جای نگاهش درد داشت . جای کنایه اش کبود بود . قلبش را می سوزاند . فرمان میان پنجه هایش فشرده می شد که دست ماهور

روی دستش نشست . دلش لرزید . تازه حضورش را به یاد اورد .

حضور سمج خاموشش را!

ماهور خیره به او بلاخره لب به صدا گشود:

ـ خوبی ؟!

ماشین را به حاشیه ی خیابان کشید و پا روی ترمز گذاشت . سرش را به سمت ماهور چرخاند اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید نگاهش روی رد خونی که از بینی اش جاری بود جا ماند . خشونت بهداد را ندیده بود . اصلا این بُعد از بهداد را نشناخته بود .

ـ این یارو کی بود ؟ هوا دارت یا...

لبهای دنیا لرزید:

ـ پیاده شو!

ماهور بی خیال در داشبورد را باز کرد و از جعبه دستمالی بیرون کشید و در حالی که با نگاه به آینه سعی داشت لک خون را پاک کند گفت:

ـ اش دهن سوزی نیستی بانو .... ولی ظاهرا دل خیلیا رو سوزوندی!

در حالی که بینی اش را پاک می کرد زمزمه کرد:

ـ چند وقته می خوادت ؟ .... نذار پای فضولیم .... می خوام میانگین بگیرم ببینم واسه بدست آوردن دل سنگی ات تا کجاها باید پا به پات بیام ؟

دلش لرزید . بغضش طغیان کرد . نگاه مرطوبش را از او گرفت و با صدایی دو رگه از بغض لب زد:

ـ پیاده شو .... لطفا!

ماهور دستش را پایین آورد و نگاهش کرد . خالی از هر شوخی و طنز و کنایه ای ..... با کلامی که سرشار از اعتماد بود جواب داد:

ـ می رم ؛ اما نه تا وقتی که آروم نشده باشی!

اشکهای سمج دنیا سر رفت . سرش را کاملا به سمت شیشه چرخاند مبادا ماهور اشکهایش را ببیند . غرور سنگی اش چه تلخ و چه ساده در برابر این غریبه می شکست ! ....

ـ گریه کن !.... همیشه گریه بد نیست ... گاهی دواست . معجزه می کنه .... با اشکات غریبگی نکن دنیا!

نگاه مرطوبش را به ماهور دوخت که بر خلاف همیشه آرام بود . آنقدر آرام که انگار محراب با دو گوی سبز سحر انگیز نجوا می کرد:

ـ گریه کن دنیا .... حتی اگر غرورت مردونه اس اما ؛ تو سعی کن مثل خودت گریه کنی . برای بغض دنیا گریه کنی!

خیره به پنجره و پاییزی که مثل او انگار بغض هزار ساله داشت گریست . تلخ و ساکن و بی صدا . پلکهایش را روی هم فشرد و

دستهایش را روی صورتش گذاشت . صدای بهداد رهایش نمی کرد . بغض محراب تنهایش نمی گذاشت .... عذاب این روزها .... تمام نمی شد . بغض مردانه اش ؛ زنانه شکست و با اشکهایش روی صورتش شیار شد .

ماهور دمی بعد او را با اشکهایش تنها گذاشت . بر خلاف تصورش ؛ این بازی ؛ با وجود تمام جاذبه هایش اما ؛ ترسناک بود . برای اولین بار در طول زندگی اش حس می کرد ؛ از شروع این بازی نابرابر ؛ هراس دارد ! هراسی غریب....

ربع ساعتی بعد دنیا خیره به جای خالی ماهور لرزید . کی تنهایش گذاشته بود نمی دانست . نفس عمیقی کشید و به اسمان چشم دوخت . باران بند آمده اما خبری از روشنایی نبود . باید به خانه می رفت . اما دلش هوای عزیز و شانه های مهربان حاجی را داشت . با نگاهی به خیابان ؛ ماشین را روشن کرد . سردش بود . بخاری را که

زد ضربه ای به شیشه خورد . سرش را که بالا آورد ؛ نگاهش با دو جنگل سبز پر هیاهو گره خورد . نرفته بود ..... همین جا بود ! شیشه را پایین کشید و با نگاهی به سرتا پای مرطوبش با صدایی که سعی داشت ارتعاشش را بگیرد لب زد:

ـ سوار شو... می رسونمت!

لبهای ماهور درخشید . ماشین را دور زد و دمی بعد روی صندلی نشست . دنیا بی آنکه نگاهش کند حرکت کرد در حالیکه شامه اش از بوی گرم شکلات پر می شد!....

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:36 17.06.17]

******

#پست65

شراب سفید

نویسنده: زهرا دلگرمی

سیگار دیگری آتش زد . هوای اطرافش پر بود از غبار و دود . هیچ کجای این دنیا آرامش نداشت . باری که روی شانه هایش بود سنگین تر از قبل آزارش می داد . از میان مه و حلقه های دود ؛ به تصویر روبرویش زل زد . به شرابی که هنوز آنجا ؛روی دیوار نشسته بود و با لبخند جادویی اش ؛ خیره خیره نگاهش می کرد . بی اراده بلند شد . به سوی قاب عکس روی دیوار رفت . تصویر دنیا شانه به شانه ی ماهور در ذهنش جان گرفت . مشت سنگینش را بالا

آورد و با قدرتی عجیب روی قاب کوبید . صدای شکستن و فرو پاشی شیشه در سرش انعکاس یافت . قاب که فرو افتاد با شانه هایی فرو افتاده مشت مجروحش را به دیوار کوبید . بارها و بارها و بارها .... دیواری که دردش را به جان می خرید و جواب نمی داد . دیواری که درد بی درمانش را می خورد و دم نمی زد .

روی زمین که تا شد ؛ از میان شیشه ها عکس را بیرون کشید . پلکهایش را بست . چطور می توانست از او بگذرد ؟... اویی که هزاران بار برایش می مرد و زنده می شد اما .... از عشقش دست نمی کشید ....! از دنیا دست نمی کشید .... نه نمی کشید .....انگار داشت تقاص می داد . تقاص راز سیاهی که بعد از آتش سوزی آتلیه روی شانه هایش سنگینی می کرد .....!گناه تلخ ناخواسته اش ....

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22.06.17 00:10]

#پست66 شاخه های لخت و

عریان درختان با بوسه های سرد باران پاییزی دل به دل شعاع کمرنگ آفتابی سپرده بودند که هر از گاه از لابلای ابرهای متراکم باران زا سرک می کشیدند و زندگی را با وجود تمام سرد و گرم و تلخ و شیرینش گرم می کردند . گرم و دلچسب!

بارانی اش را پوشید و با نگاهی به تصویر خود در آینه از اتاق بیرون آمد . با دیدن دریا که کنار پله ها ایستاده بود به کمکش شتافت و زیر بازویش را گرفت.

ـ چرا باز راه افتادی دریا ؟

ـ خسته شدم انقدر موندم تو اتاق .

ـ دکتر که گفت آخر هفته گچ پات باز می شه . این دو روزم تحمل کن مبادا به پات فشار بیاد . بعدش دیگه راحت می شی.

دریا دلتنگ و بغض کرده نرده را گرفت و به سختی سعی کرد پله ها را پایین برود . دنیا همان طور که زیر بازویش را گرفته بود تا پایین پله ها همراهی اش کرد . نازی و امیر محمود در آشپزخانه نشسته و در حال صرف صبحانه بودند . نازی با دیدن دریا از جایش پرید:

ـ دریا .... چرا اومدی پایین دخترم ؟

ـ حرف گوش نمی کنه . منم گفتم نیاد ولی خب!....

دریا بی توجه به آنها روی مبل ولو شد و نگاهش را دزدید . کاش جسارتش را داشت و می توانست از دلتنگی هایش بگوید . از تمام سی روز دردناکی که توی اتاقش مانده و تنها دلخوشی اش پیامک ها و تلفن های پنهانی و کوتاه شبانه اش با معین بوده . دلش برای او تنگ بود . برای خودش ... برای دل بیچاره ی دل سپرده اش ! کاش مثل دنیا بود . کاش می توانست حرفش را بزند اما از وقتی یادش می آمد صدایش زیر حجم شرم دخترانه اش گم بود!

دست دنیا که روی شانه اش نشست سرش را بالا اورد .

ـ عصر که برگشتم می برمت بیرون یه دوری می زنیم . باشه ؟

ـ نمی خوام آبجی.

ـ خودتو لوس نکن . عصر آماده باش برگشتم می ریم بیرون .

سرش را به نشانه ی نه تکان داد اما دنیا بی توجه به او لبخندی به پدر و نگاه نا آرام نازی زد و پس از خداحافظی به سمت در خانه رفت . طنین گرم پدر گوشهایش را انباشت:

ـ هوا سرده . مراقب خودت باش.

سرش را به عقب چرخاند و رو به نگاه روشن پدر پلکهایش را بر هم زد و سپس بیرون رفت . پشت فرمان که نشست ماشین را از پارکینگ خارج کرد و ریموت را پشت سرش فشرد . صدای قطرات باران روی سقف ماشین مثل نوک زدن دسته ای پرنده بالای سرش بود . از این تصور لبخندی روی لبهایش نشست .

یک هفته از ماجرای درگیری بهداد و ماهور می گذشت . یک هفته ی تلخ که هراس روبرو شدن با بهداد امانش را برید . اما هیچ خبری از او نشد . فقط تلفن ها و پیام های ماهور در یکی دو روز اول بی جواب ماند و بعد از آن دیگر خبری از او هم نشد. باید این مرد را از زندگی اش خط می زد . کسی که بی اجازه آمده و داشت در افکار درهمش جاگیر می شد .

با وجود تمام استرسی که از حضور او می گرفت اما اعتراف می کرد مزاحمت های بی دلیل و با دلیلش را دوست دارد . جای خالی اش در طول هفته ای که گذشته بود کاملا احساس می شد و شاید همین جای خالی پر هیاهو بود که ذهنش را به هم ریخته و باعث می شد نسبت به حضور تاثیر گذارش بی تفاوت بماند . ماهور اشتباه محض بود . اشتباهی که دلش نمی خواست مرتکب شود و این در حالی بود که جای خالی این اشتباه زیادی به چشمش می آمد!

رمان شراب سفید, [00:11 22.06.17]

#پست67

به شرکت که رسید ماشین را پارک کرد و در حالی که چترش را بالای سرش باز می کرد پیاده شد و دمی بعد به سوی ساختمان راه افتاد . ذهنش حول تماس با منزل حاجی می چرخید. امروز باید سری به آنها می زد و بعد هم دریا را برای هواخوری بیرون می برد . باید به زندگی اش سامان می بخشید . فقط اگر بهداد دست از سرش بر می داشت .... یک هفته محض روبرو نشدن با او سری به عزیز و حاجی نزده بود .... ترس دیدار با او هول به جانش می انداخت .

در همین افکار بود که سوار آسانسور شد و بی تفاوت از حضور مردی که پشت به در ایستاده بود دکمه ی طبقه ی مورد نظرش را فشرد . در کابین که بسته شد حس کرد بوی گرم شکلات در شامه اش پیچید . حسی خاص ته دلش را گزید . از گوشه ی چشم نگاهی به مردی که با وجود کلاه لبه دار و یقه های ایستاده ی

کاپشن اسپرتش ؛ چهره اش پیدا نبود انداخت که ظاهرا در حال صحبت با گوشی اش بود اما بی هیچ مکالمه ای !... . فقط کیسه ی کوچک قهوه ای رنگی را که در دست داشت دید و یک کلمه ی مبهم شنید « حالا«!

آب دهانش را فرو داد و نفس کشید . نه اشتباه نمی کرد بوی گرم شکلات قهوه بود . ته دلش خالی می شد که پشت به مرد و رو به در کابین ایستاد . از اینکه رایحه ی قهوه ، او را به یاد ماهور می انداخت از خودش بدش آمد . ماهور زیادی در وجودش رسوخ کرده و همین مساله بیشتر اذیتش می کرد . پوفی کشید و چشم به صفحه ی کوچک بالای در که عدد طبقات را نشان می داد دوخت . کابین هنوز به طبقه ی دوازدهم نرسیده بود که به یکباره و با چند تکان خفیف از حرکت ایستاد و در کسری از ثانیه تاریکی فضا را در خود کشید . صدای جیغ خفه و نگاه ترسیده ی دنیا روی تاریکی غیر منتظره ی هوا ننشسته بود که دستی از پشت دور

کمرش حصار شد . نفس توی سینه اش جان داد و صدا در پشت لبهایی که دستی به تندی روی دهانش نشست جا ماند . قلبش به سقوط می رسید که صدای گرمی را کنار لاله ی گوشهایش لمس کرد و رعشه به پیکر سست و ترسیده اش افتاد:

ـ سلام باااانو!

سینه اش از هجوم حسی از جنس وحشت لرزید و قلب هزار پاره اش تکه تکه تا عمق وجود یغما زده اش فرو ریخت . دستی که دور شکمش حصار شده بود با فشار آرامی او را به سمت خود چرخاند و روی کمر باریکش نشست . مردمک های هراسان دنیا در میان تاریکی متراکم اطرافش با برق سحرانگیز دو گوی وحشی گره خورد . اشتباه نکرده بود ... چرا که با شنیدن صدایش ته مانده ی توانش را هم از دست داد:

ـ هیششش.... منم ! .... ماهور!

و در همان حال انگشتهایش را با مکث از روی لبهای دنیا تا زیر چانه اش پایین کشید . صورتش آنقدر نزدیک بود که هرم داغ نفس هایش پوست صورت دخترک را لمس می کرد:

ـ جواب تلفنامو ندادی .... پیامامو باز نکرده پاک کردی . انقدری مراقب بودی که ماهور دیگه نیاد سراغت اما ... فکر اینجاشو نکرده بودی که دل ماهور ؛ سر سخت تر از این حرفاس بانو .

نفس زنان سعی کرد خودش را عقب بکشد اما کف دست ماهور مثل سرب داغ روی گودی کمرش نشسته و رهایش نمی کرد .

دهان باز کرد و ناباور و ترسیده لب زد:

ـ تو ... تو....

ماهور سرش را پایینتر آورد . خیره به برق ترسیده ی چشم های دنیا با لحنی خاص نجوا کرد:

ـ مجبورم نکن برای دیدنت ؛ برای داشتنت ؛... هر دومونو به خطر بندازم .... چون من سر نترسی دارم . از جونمم می گذرم ولی از خواسته ی دلم نه .

ـ چی می خوای ؟ این کارا برای چیه...

و در حالی که چشمش به تاریکی عادت می کرد خودش را عقب کشید . در همان حال دست پیش برد تا دکمه ی خطر کابین را بزند که ماهور مچ دستش را محکم گرفت . دنیا با تمام ترس و عصبانیتی که در جانش شعله می کشید به سمتش چرخید اما قبل از اینکه بتواند واکنشی انجام دهد با تکان های وحشتناک کابین جیغ کشید و ناخواسته به سینه ی ماهور چنگ انداخت تا تعادلش را حفظ کند . فریاد ترسیده اش دست خودش نبود چرا که تصور می کرد با سقوط کابین هر دو خواهند مرد . ماهور سراسیمه و نگران او را میان بازوانش نگه داشت و دکمه ی خطر را فشرد . صدای آژیر بلند شد . صداها در هم پیچید و مثل همهمه ای در سرش عصیان

کرد . صدای فریاد دنیا .... صدای کشیده شدن کابین به دیواره ها .... صدای آرام و نگران ماهور که تکرار می کرد:

ـ چیزی نیست .... چیزی نیست ....

به یکباره و با توقف و ثابت شدن آسانسور ؛ تنها صدایی که توی گوشهای دنیا باقی ماند طنین محکم ضربان قلبی بود که زیر سرش ؛ تند و بی وقفه می تپید ... و آغوشی که بستر امن تمام ترس هایش شده بود!

ـ اروم باش .... آروم باش تموم شد دنیا....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22.06.17 00:12]

#پست68 به یکباره و با

توقف و ثابت شدن آسانسور ؛ تنها صدایی که توی گوشهای دنیا

باقی ماند طنین محکم ضربان قلبی بود که زیر سرش ؛ تند و بی وقفه می تپید ... و آغوشی که بستر امن تمام ترس هایش شده بود!

ـ اروم باش .... آروم باش تموم شد دنیا....

تن مرتعشش با سستی از سینه ی ماهور کنده شد . چراغهای کابین روشن شد . در میان ازدحام ترس و وحشت نگاهش کرد . جان سالم به در برده بودند . با این غریبه ... زیر سقف اتاقک آسانسور .... هنوز زنده بود و میان بازوانش نفس می کشید . لبخند ماهور میان روشنایی درخشید:

ـ زندگی مبارک بانو...!

و در حالی که سفیدی لبهایش نشان می داد هنوز نگران است با چشمکی دلچسب افزود:

ـ عبرتی شد تا بفهمی بی تفاوتی با ماهور چه عواقبی داره !.... فقط بدون ... انقدر می خوامت که باهات تا اون دنیا هم بیام .

میان گیجی شنیده هایش در کابین باز شد . هراسان و ناتوان به عقب برگشت . عده ای را در میان مه و غبار دید . دهانش گس شده و از شدت وحشت صدا در گلویش خشکیده بود . چیزی میان دستش جا شد و سایه ی ماهور از کنارش رد شد . حس تنهایی به جانش خزید و احساس سرما کرد . دستهایی به کمکش شتافتند اما بی حال و کم رمق ؛ میان صداها و دستها و همهمه ای که نمی دید از هوش رفت .

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22.06.17 00:13]

#پست69

-

بهتری دنیا جان .... حالت خوبه ؟

-هنوز تو شوکه...

-فهمیدی چی شده بود صناعی ؟

-والا می گن آسانسورو دستکاری کردن . هنوز دارن بررسی می کنن مشکلو حل کنن .

-یعنی چی ؟ .. یعنی جفت آسانسورا...

-نمی دونم .... فعلا دارن دوربینا رو هم چک می کنن . اما می گن شک ندارن دستکاری شده

سرش را بالا اورد و نگاهش را به همکارانش دوخت . سولماز با دیدن چشم های بازش لبخند زنان جلو آمد:

-بهتری دنیا جون ....

سعی کرد بلند شود اما سرش گیج می رفت . لیوان شربتی را که نگار مقابلش گرفته بود میان پنجه گرفت و چند جرعه نوشید . رنگش به شدت پریده و لبهایش به سفیدی می زد . هنوز تنش از یادآوری اتفاقات افتاده لرز داشت . تنها چیزی که به آن اطمینان داشت دستکاری آسانسور بود . حقیقت داشت چرا که از آن دیوانه هر کاری بر می آمد . دیوانه ای که حتی نمی دانست چه کسی است ؟!!!

ـ خدا رو شکر به خیر گذشت عزیزم . کسی فکرشم نمی کرد تو توی آسانسور باشی.

لبهایش لرزید:

ـ گرفتنش ؟

اخم های سولماز در هم رفت و با نگاهی متحیر پرسید:

ـ کیو ؟!

چشم از او گرفت و لیوان را روی میز گذاشت . سرش را میان دستهایش گرفت و پلکهایش را بست . همه چیز مثل پرده ی سینما در ذهنش تکرار شد . ماهور ... آسانسور .... سقوط ! دلش از حسی گزنده لرزید . یک جای کار می لنگید . ماهور یا دیوانه بود یا نیتش از این عشق عجیب و رعب انگیز چیز دیگری بود ! چیزی که دنیا از آن سر در نمی آورد .

از جایش که بلند شد مدیر بخش مالی وارد اتاق شد و با دیدن دنیا با نگرانی جویای احوالش گردید:

ـ خوبی دخترم ؟... بشین عزیزم ...خدا خیلی رحم کرد وگرنه....

ـخوبم ممنونم ... چیزی نیست.

ـ همچین اتفاقی تو ساختمون نادره . هفته ی گذشته برای سرویس آسانسورا اومده بودن .

خیره به سبحانی لب زد:

ـ با اجازه تون من باید برم

ـ کجا دخترم با این احوالت ؟.... پدرت....

نگاه تندش را به او دوخت:

ـ لطفا چیزی از این اتفاق به گوش پدرم نرسه....

و با لحنی مصمم تکرار کرد:

ـ لطفا!

ـ لااقل صبر کن برات آژانس بگیرن با این حال که نمی تونی پشت فرمون بشینی .

از نگاه های خاص همکارانش بابت نگرانی و محبت پدرانه ی سبحانی که قطعا پای شایعات گذشته بابت پارتی و آشنایی پدرش با رئیس بخش مالیاتی می گذاشتند اخم هایش در هم شد . ناخنش را کف دستش فرو کرد تا آرامشش را حفظ کند .

ـ خانم صناعی با آژانس تماس بگیرید ....

و رو به دنیا ادامه داد:

ـ منم موافقم که بری خونه و استراحت کنی دخترم . خطر بزرگی از بیخ گوشمون گذشت.

ـ ممنون از لطفتون

و با نگاهی به نگار افزود:

ـ نیازی به آژانس نیست . خوبم ... ممنون.

کیفش را از روی میز برداشت و بی تفاوت از سر گیجه ای که رهایش نمی کرد با خداحافظی شتاب زده ای خواست به سوی در برود که سولماز صدایش کرد:

ـ این جا موند دنیا جون .

نگاهش به عقب چرخید و روی کیسه ی قهوه ای رنگ جا ماند . دلش لرزید . همان کیسه ای بود که در آسانسور دیده بود . دندان هایش را روی هم فشرد و کیسه را گرفت و در برابر نگاه های پر

حرف سبحانی و بقیه از اتاق خارج شد . به جای آسانسور از پله ها پایین رفت . به خیابان که رسید خبری از باران ساعتی پیش نبود . نفس زنان پشت فرمان ماشینش قرار گرفت . هنوز هول لحظه های طی شده در تک تک سلولهایش سمفونی ترس را تکرار می کرد که کیسه را گشود . بسته ای شکلات اخم های پرسشگرش را در هم کرد . کاغذ لول شده ای که با روبانی به بسته وصل شده بود را کشید و باز کرد . نگاهش روی واژه ها دوید :

»عادت ندارم برای کسی گل ببرم . این سوسول بازیا برای امثال عاشقِ سینه چاکت قشنگه !... نه یکی مثل من ! شکلات بزن اخمات شکلاتی بشه باااااانو«!

کاغذ را میان مشتش مچاله کرد . حس می کرد ماهور کنار گوشش با ان لحن کشیده ی مبهم تکرار می کند « باااانو »! یک چیز را خوب فهمیده بود . سر و کارش با یک آدم عادی نبود . ماهور ؛ عجیب ترین و در عین حال دیوانه ترین موجودی بود که تا به حال

پا به زندگی اش گذاشته بود . کسی که جنون داشت . جنون احساسی که باید سر منشاء اش را پیدا می کرد .

گوشی اش را برداشت . تکلیف این بازی خطرناک همین امروز باید روشن می شد . شماره ی ماهور را گرفت . انتظارش به ثانیه نکشید چرا که بعد از دو بوق متوالی جواب داد . صدایش خشدار و خوابالود بود . مثل کابوسی در بیداری:

ـ از مرگ بر گشتم .... بذار امروز رو بخوابم بانو.

دنیا سرد و عصبی لب زد:

ـ کجایی ؟

طنین کشدار ماهور با وقاحت توی گوشی پیچید:

ـ توی رختخوابم !.... جات خالیه ولی نمی گم بیای!

دنیا ماشین را روشن کرد .

ـ آدرس خونه ات ؟!

حیرت ماهور با خنده ای خاص گوشش را انباشت:

ـ مطمئنی ؟.... بیای اجازه نداری پشیمون بشیاا!!

ـ آدرس ؟!

لبخند ماهور ؛ آن سوی خط کش آمد:

ـ می نویسی یا حفظ می کنی ؟

ـ کجا؟!

رمان شراب سفید, [00:13 22.06.17]

ـ شهرک غرب....

پا روی پدال فشرد و ادامه ی آدرس را به خاطرش سپرد . جواب

این دیوانه ی تمام عیار فقط یک راهکار داشت ؛ ..... « دیوانگی!»

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [00:15 22.06.17]

#پست70

ـ کجایی ماهور ؟ زنده ای ؟

ـ شک داشتی ؟.... اومدم اپارتمان راحیل !....تو کجایی ؟

ـ توی خیابون .... شانس آوردم تونستم فرار کنم .

ـ گند زدی پسر ... داشتی سرمو به باد می دادی!

ـ هیچی نگو ماهور .... اگر دوربینا رو چک کنن ممکنه شناسایی بشم.

ـ هیچکس تو رو نمی شناسه . در ثانی ....

ـ دختره چی شد ماهور

ماهور نفسی کشید و پس از مکثی جواب داد:

ـ داره میاد اینجا .... تیرم خورد به هدف!

صدای فریاد ناباورانه ای از آن سوی خط توی گوشش پیچید:

ـ ماهور ....از اولم گفتم این کار عین دیوونگیه .... چطور می خوای قانعش کنی ؟

ـ راهشو بلدم . وقتی داره میاد تا اینجا .... یعنی می تونم تا ته خط بیارمش!

ـ ماهور....

بی تفاوت به اعتراض او گفت:

ـ مراقب باش راحیل بو نبره اینجام ...مراقب باش پسر...

فریاد از آن سوی خط دوباره تکرار شد:

ـ ماهور .... ماهور....

ماهور اما مصمم و بی هیچ تردیدی ارتباط را قطع کرد . گوشی را روی تخت انداخت و ریه اش را از هوا خالی کرد . عمیق و بلند و ممتد ! آرنج هر دو دستش را روی زانو ستون کرد و چانه اش را به قلاب دستهایش تکیه داد . نگاهش روی نقطه ای مبهم در فضا خیره ماند . لبهایش تکان خورد:

ـ کیش و مات .... دنیا دلنواز!

*****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [17:03 26.06.17]

#پست71 مضطرب و

کلافه می راند بی آنکه به چیز دیگری بیندیشد . امروز تکلیفش را

با این مرد دیوانه روشن می کرد . حتی اگر کارشان به اتاق خواب او می کشید ! از ماهور نمی ترسید . مردی که هویتش همچنان ناشناخته بود . کسی که در عین عجیب بودن ؛ قابل اعتماد بود و این اطمینان فقط و فقط از شبی سرچشمه می گرفت که میان آغوش او تب کرد ولی ماهور ؛ دست از پا خطا نکرد!

تلفن همراهش بی وقفه زنگ می زد . شماره ی خانه بود . احتمال می داد سبحانی نتوانسته دندان روی جگر بگذارد و ماجرای سقوط آسانسور را به پدرش اطلاع داده . اما پدرش اکنون در کارخانه بود . قطعا مادرش هم از ماجرا بو برده و تماس هایش فقط محض اطمینان از سلامتی او بود . با این اندیشه ترجیح می داد فعلا جواب تلفنش را ندهد . لااقل نه تا وقتی که سنگ هایش را با ماهور کیان وا نکنده بود!

وارد خیابان پهن و دنجی شد و خیره به پلاک ها آرام آرام پیش رفت . پایش را که روی ترمز گذاشت مردمک هایش روی پلاک

44 قفل بود . شیشه را پایین داد و خیره به ساختمان مورد نظر که نمایی از سنگ خاکستری خوشرنگی داشت لبش را روی هم فشرد . سوز سرد هوایی که به صورتش می خورد به جای پوستش ؛ قلبش را به گز گز انداخت . حالا که تا اینجا امده بود تعلل معنایی نداشت اما مغزش قفل کرده بود . اجازه ی پیاده شدن و پیشروی نمی داد . پاهایش انگار به کف ماشین چسبیده بود و کنده نمی شد . سعی کرد ارامشش را حفظ کند ... نه ؛ از ماهور نمی ترسید اما علت ترس خفیفی که ته دلش چنگ می کشید هم بی بهانه نبود.

پوفی کشید و با صدای زنگ موبایلش از جا پرید . سرش را چرخاند و به گوشی زل زد . باز مادرش بود اما این بار از تلفن همراهش تماس می گرفت . پلکهایش را محکم روی هم فشرد و زیر لب غر زد:

ـ وای مامان!

گوشی را برداشت و در حالی که پیاده می شد جواب داد:

ـ جانم مامان ....

صدای هراسان نازی در گوشی پیچید:

ـ دنیا ...

ریموت ماشین را زد و به سوی ساختمان مورد نظر راه افتاد . در همان حال میان کلام مرتعش نازی پرید:

ـ من خوبم مامان .... سالم سالمم ... هیچ اتفاقی برام نیفتاده ....ظاهرا آقای سبحانی زیادی شلوغش کرده وگرنه....

ـ دنیا .... مگه چی شده ؟

متعجب از سوال مادر وسط کوچه ایستاد:

ـ مگه بابت سقوط اسانسور زنگ نزدی مامان ؟...

صدای فریاد نازی در گوشی پیچید:

ـ چه سقوطی دنیا .... از چی داری حرف می زنی ؟

در حالی که از حال نابسامان نازی بهت زده بود با کلافگی پرسید:

ـ تو خوبی مامان ؟.... چرا داری گریه می کنی ؟ می گم من خوبم!

نازی هق زد:

-دنیا ....دریا خودکشی کرده!

صاعقه به جانش زد . به پاهایش .... به تک تک سلولهای وجودش .... به تمام شریانهای حیاتی اش ... وسط کوچه مثل مجسمه ای از بهت و ناباوری خشک شد . صدای نازی از فرسنگها فاصله در سرش اکو می شد « دریا خودکشی کرده ....خودکشی کرده ....خودکشی ...!» حس کرد پاییز به صورتش تازیانه می زند . صدای اشکهای نازی را از پشت خطوط تلفن حس می کرد .طول کشید تا حواسش جمع شد . مبهوت و گیج سعی کرد حرف بزند اما کلمات را گم کرده بود . لبهایش به سختی تکان خورد:

ـ زنده اس ؟!

ـ نمی دونم .... نمی دونم...

بی آنکه برگردد با گام هایی لرزان عقب عقب به جانب ماشین برگشت .

ـ کجایی مامان ؟ ....

فقط صدای هق هق نازی را شنید . تصویر معصوم دریا در برابر چشم هایش نشست . مثل کبوتری کنج سنگی یک دیوار ! تنش یخ کرد . نه ... محال بود دریا را از دست بدهد .... محال بود ! پشت فرمان که نشست لبش را گزید . محال بود گریه کند . محال بود ! قرارشان برای امروز عصر بود . که خواهر کوچک دل شکسته اش را سوار ماشین کند و در شهر بگرداند . شهری که داشت از همه چیزش بیزار می شد . شهری که نه بهارش را دوست داشت نه پاییزش را ...

ماشین را روشن کرد و پا روی پدال فشرد . دمی بعد ؛ صدای جیغ لاستیک ها در کوچه جا ماند . پیش چشم های ماهوری که از بالای پنجره او را می پایید جا ماند . همه چیز آنقدر سریع اتفاق

افتاده بود که حتی نتوانست کاری کند . از همان بالا کلافه و عصبی چنگی لای موهای براق و سیاهش کشید و با فکی منقبض مشتش را به چارچوب پنجره کوبید .

ـ لعنتی !... لعنتی !...

گوشی اش را برداشت اما پشیمان شد . کلافه از انچه نمی دانست چیست ؛ پلیورش را از روی تخت چنگ زد و شتابزده پوشید . تیرش به سنگ خورده بود . نگاهش را از ملافه ی سفید و آشوب زده ی تخت گرفت و در کسری از ثانیه آپارتمان را ترک کرد . خلاء داشت . میان سینه اش ؛ در حصار باز بازوانش .... خلاء غرور سنگی دنیا را کم داشت!

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [17:04 26.06.17]

#پست72 ـ به دلیل مصرف زیاد قرص ..... ممکن بود بیمار به کما بره خانم جوان . خیلی شانس آوردید که زود متوجه شدید و به دادش رسیدید وگرنه نمیتونستیم از خطر مرگ حتمی نجاتش بدیم .

قلبش از ضربان ایستاد . دریای احمق ... دریای احمق!...

ـ درسته که نجات پیدا کرده اما...

ـ دکتر ... لطفا هر چی که هست به من بگید ... لطفا....

ـ فرمودید خواهر بیمار هستید ؟

دنیا سرش را تکان داد . دکتر خیره به نگاه نگران دنیا جواب داد:

ـ متاسفانه عوارض مصرف اینگونه داروها به مرور خودشون رو در دستگاه عصبی و گوارش بیمار نشون می دن . ما تونستیم خواهرتون رو از مرگ حتمی نجات بدیم اما .... مشکلاتی که بعدها گریبانگیرشون می شه تاوان نادونی و حماقتیه که کرده.

ـ این یعنی چی ؟... یعنی ممکنه که....

دکتر که حال غریب دنیا را دید میان کلامش پرید و با آرامش و لحنی جدی گفت:

ـ یعنی زنده اس ؛ یعنی هنوزم می تونه از زندگی اش لذت ببره اگر نخواد باز دوباره دست به کار احمقانه ای بزنه . تاکید می کنم دخترم .... اگر نیم ساعت ... فقط نیم ساعت دیرتر رسونده بودینش بیمارستان به کما می رفت و برگشتش به زندگی به صفر می رسید .

دنبال دکتر راه افتاد . هنوز میان سینه ی ناآرامش قلبی می تپید که نگران بود ... که هنوز در پی جوابی برای آشوب دل رمیده اش بود .

ـ دکتر .... کی بیدار می شه ؟... خطری تهدیدش نمی کنه ؟

دکتر که مردی میانسال با موها و محاسن جو گندمی بود کنار ایستگاه پرستاری ایستاد و بی آنکه نگاهش کند جواب داد:

ـ خطر که کاملا رفع نشده . ما تا جایی که وظیفه داشتیم و در توانمون بود تلاش کردیم تا سموم رو از بدنش خارج کنیم . امشب رو باید تحت نظر باشه . فردا بهتر می تونم در مورد آسیبی که به خودش رسونده نظر بدم .

سپس پایین پرونده ای را امضا کرد و پس از تحویل به پرستاری راهی اتاقش شد . دنیا ماند و دلی که سرشار از نگرانی بود . قلبی که هراس تلخ از دست دادن را یکبار دیگر و به بدترین شکل

ممکن تجربه کرده بود . سست و مغموم روی صندلی کنار دیوار افتاد . زیر لب نجوا کرد .... تلخ و مبهوت و دلزده:

ـ چرا دریا .... چرا ....

برای خواب کردن بغضی که در گلویش پر پر می زد نفس کشید . عمیق و بلند و ممتد ... حس می کرد بعد از محراب ؛ بغض رهایش نکرد . بغض با دردهای سر زده و سر نزده ؛ به هر شکلی هجوم می آورد و گلویش را نشانه می گرفت .

قرصهای آرامبخش نازی را خورده بود . دو سالی می شد که شبها قرص مصرف میکرد . خواب نداشت . دو سال که دنیا نفهمید چه شد مادرش روی به قرص های ارامبخش آورد . و حالا دریا تمام قرص های داخل ظرف را خورده بود .... و چه تلخ که نازی بتازگی بسته ی جدید آرامبخش را جایگزین بسته ی خالی قبلی کرده بود !

قلبش از درد تیر کشید . تمام این ها به خاطر چه بود ؟ خواهر کوچکش چرا دست به این حماقت زده بود چرا ؟!

سرش را که بالا اورد با دیدن چشم های به نم نشسته ی امیر محمود ؛ نفس میان سینه اش درجا زد . حس کرد نوری از جنس امیدهای پر پر شده ؛ میان بهت چشم های پدر سقوط می کند ....

بی اراده بلند شد و به سوی او رفت . سعی کرد آرام باشد . آرام و محکم.... چرا که حس می کرد پدر همیشه مقاومش ؛ نرم نرمک فرو می ریزد.

مقابل امیرمحمود که ایستاد با صدایی که مال خودش نبود ... که ارتعاش گریه داشت .... که مملو از بغض تلخ نگفته ها بود لب زد:

ـ حالش خوبه بابا ... زنده اس .... امشب که بگذره ....فقط همین یه شب...

اشک به سفیدی چشم هایش نیش زد . اما گلویِ بغضش را فشرد .

ـ فردا بر می گرده خونه . خودم میارمش خونه ... بچگی کرده .... یه حماقت تلخ دخترونه!

اشکهای ناخوانده ؛ روی گونه هایش شیار شد . لبش را گزید و تند و شتابزده اشکهایش را زدود .

ـ من می رم خونه ... یه کم وسایل لازم دارم . بر می دارم میام بیمارستان . امشبو پیشش می مونم . فردا شبم .... کنار هم ..... جشن می گیریم بابا . هوم ؟

امیر محمود اما ؛ بی هیچ حرفی ؛ دخترش را در آغوش کشید .

بغض سر بریده اش را بغل گرفت . میان سینه اش فشرد ... امروز تلخ ترین روز زندگی اش بود . روزی که نمی دانست روی کدام قاعده و قانون می خواست ؛ زندگی اش را از او بگیرد .... زندگی امیرمحمود ؛ ... خانواده اش بود . دو دختر جوانش .... دریایی که معصوم بود و دنیایی که .... تمام دنیای پدرانه اش بود !

صدای نفس های دنیا را که شنید پلکهایش را بست . امید ؛ یکبار دیگر و به شکل نوری از جنس معجزه ؛ در قلبش تابید . زندگی اش در پرتو مهر خدا ؛ پایدار بود .... با وجود دنیا ... دریا ....

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [17:05 26.06.17]

#پست73 وارد سالن که شد با دیدن معین مقابل اطلاعات بیمارستان اخم هایش در هم رفت . با قدم هایی محکم به سمت او رفت و پشت سرش ایستاد که با لحنی ملتمس و مغموم جویای احوال دریا دلنواز می شد .

ـ فقط بگید حالش خوبه ؟ خطری تهدیدش نمی کنه ؟....

ـ گفتم که فعلا تحت نظره ... برای اطلاعات بیشتر باید با پزشکش صحبت کنید . خونواده اشم در جریانن ....

و با نگاهی خاص افزود:

ـ از اونا هم می تونید پیگیر بشید!

معین کلافه سرش را تکان داد . قطعا با پرس و جو از این قسمت چیزی دستگیرش نمی شد . با کلی التماس نگهبانی را مجاب کرده بود تا اجازه بدهند وارد ساختمان شود و حالا .... باز دست از پا درازتر در پیِ خبری از جانب دریا بود .... عذاب وجدان داشت . عذاب خودکشی دریا روی شانه های او بود .

به عقب که برگشت با دیدن دنیا دل در سینه اش لرزید . میان این همه سردرگمی فقط او را کم داشت . پلکهایش را بر هم زد و خودش را برای هر سرزنشی آماده کرد . دنیا اما ؛ پس از نگاهی

طولانی به او و چشم های غمگینش ؛ راهش را به سمت آسانسور کج کرد . معین سعی کرد صدایش کند:

ـ حالش چطوره ؟

دنیا ایستاد اما به عقب برنگشت . معین خودش را به او رساند و مقابلش ایستاد:

ـ لطفا .... فقط بگو که خوبه .... بعدش می رم گورمو گم میکنم .... فقط...

صدا در گلویش شکست . دنیا به سردی نجوا کرد:

ـ خوبه .... فعلا زنده اس ....ولی اوضاش وخیمه .

نگاهش را از چشم های سرخ او گرفت و سپس به سوی آسانسور راه افتاد . معین به خودش آمد و لبش را گزید . چند قدم به دنبال دنیا برداشت اما ایستاد . دنیا ؛ مثل بن بستی بود که حتی جرات پرسیدن یک سوال دیگر را هم از او نداشت ....

از ساختمان که بیرون آمد سوز سرد پاییزی از پوستش گذشت و قلبش را سوزاند . امروز صبح دریا گفته بود « خسته شدم معین ... از این همه ترس خسته شدم !» و در جواب معین وقتی که گفته بود از چی می ترسی ؟ دریا گفته بود « از این همه ترس دوست داشتنت !...»

انگشت شصت و اشاره اش را روی بغض پلکهایش فشار داد . نفس کشید .... به اندازه ی تمام بغض مردانه اش نفس کشید . مادرش گفته بود دست بکش .... که دریا را بیش از این در گیر دوست داشتنی که نتیجه ای ندارد نکن ... چانه اش لرزید . پله ها را طی کرد و قدم به حیاط سرد بیمارستان گذاشت . زیر لب نالید:

ـ غلط کردم دریا .... غلط کردم!....

******

خیره به دریا و پلکهای بسته اش غمگین تر از قبل روی صندلی نشست و آه کشید . وقتی آمده بود به اجبار و اصرار بلاخره نازی را راضی کرده و به همراه پدر راهی خانه کرده بود . حضورشان فایده ای نداشت . نازی یکساعت یکبار تماس می گرفت و جویای احوال دریا می شد . حالش بهتر بود اما نگرانی انها بابت روزهای آتی بود .

میانِ انزوای اتاق به همه چیز فکر می کرد . به محراب ... به مرگ تلخ او که پای معین را به زندگیشان باز کرد . به دلبستگی خواهرش به پسر مردی که قاتل شوهرش بود . به عشق ناخواسته ی دریا و معین ...

شقیقه هایش را با درد فشرد . از کیسه ی لوازمی که آورده بود گوشی همراه دریا را بیرون کشید . عادت به این کارها نداشت اما وقتی که برای آوردن لوازم ضروری و لباس های او به خانه رفته

بود با دیدن گوشی زیر بالشتش کنجکاو شده و آن را هم با خودش اورده بود .

گوشی را که روشن کرد به قسمت پیام ها رفت . چند پیام باز نشده از کسی که بنام «ابدیت » سیو شده بود نظرش را جلب کرد . وارد پیام ها که شد با وجود عذاب وجدانی که از این کار روی شانه هایش احساس می کرد اما یکی یکی پیام ها را باز کرد و هر چه بیشتر خواند بیشتر دلش گرفت . « ابدیتِ » خواهرش کسی نبود جز معین سروش!

پیام های آخر و باز نشده ی معین ذهنش را درگیر کرد طوری که همه را خواند . تک به تک ...پشت سر هم ؛....تمام احساس شکل گرفته میان آن دو که بین پیام ها جا مانده بود . حک شده بود و....

ـ « انقدر می خوامت که غمت داره آتیشم می زنه دریا ... اما حق با مادرمه ؛ عشق منو تو اشتباهی بود که از اولشم نباید مرتکب می

شدیم . مهم نیست من اذیت بشم .... نمی خوام تو بیشتر از این عذاب بکشی «

در پیام دیگری نوشته بود « بی خیالت نمی شم اما .... نمی ذارم فکر و خیالم بشه عذاب شب و روز تویی که برام حکم نفسی !...

تمومش کنیم بهتره . لااقل تا وقتی سرنوشت بابام معلوم بشه . چون عشق من تا وقتی این قضیه به سرانجام نرسه اسمش از نظر خواهر و خونواده ات نامردیه... ولی من نامرد نیستم دریا .... واسه همینه که می گم تمومش کنیم«!

»جدایی مون به این معنی نیست که دارم ازت می گذرم دریا نه ... من ازت نمی گذرم ... اما بهتره تا وقتی تکلیف بابام روشن نشده ... بی خیال هم بشیم . بعدش یه فکری می کنیم . ولی الان بودنمون جز عذاب هیچی نداره . بی خیالم شو دریا ....بی خیالم شو«...

رمان شراب سفید, [17:05 26.06.17]

جوابهای دریا دلش را آتش کشید . چقدر دریا دوستش داشت و او نفهمیده بود!

»این کارو با من نکن معین ... من بدون تو نمی تونم .... هر کاری می کنم دنیا رو راضی کنم از پدرت بگذره اما ....نمی شه ... از خون محراب نمی گذره«!

»معین من دوستت دارم ... دوستت دارمو نمی تونم بی خیال تویی بشم که اولین مرد زندگیمی«!

و در پیام دیگری نوشته بود:

»خودمو می کشم ... از این همه ترس خلاص می شم . از ترس دوست داشتنت ... از ترس از دست دادنت .... خودمو می کشم معین«...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [17:06 26.06.17]

#پست74 پیام های دیگر را باز نکرد . توان خواندن نداشت . پلکهایش را بست و لبش را گزید . تصویر معین پشت پلکهایش نشست . حتی صدای محزونش که گفته بود « فقط بگو که خوبه ... بعدش می رمو گورمو گم می کنم !» پوف بلندی کشید . حالا علت خودکشی دریا را می فهمید . دلهره های خواهر کوچکش برای از دست دادن معین .... و در نهایت ؛ پیشنهاد معین برای تمام کردن رابطه ای که ته نداشت . هر چه بیشتر پیام های رد و بدل شده ی میان آنها را خواند دلش بیشتر و بیشتر گرفت . گوشی را روی میز کنار تخت گذاشت و از روی صندلی بلند شد . به صورت رنگ پریده و در خواب دریا زل زد . پایش هنوز درگچ بود و حالا به خاطر دلی که از دست داده بود روی تخت بیمارستان آرمیده و غافل از بلایی که سر خودش آورده ؛ خوابهای طلایی می دید!

موهای نرمش را نوازش کرد و خیره به پلکهای بسته اش نجوا کرد :

ـ کاش انقدر بزرگ شده بودی که می فهمیدی .... خودکشی ؛ بدترین و آخرین انتخاب برای آدمای ضعیفه دریا .... نه برای تو... نه برای خواهر کوچیک من!

صاف ایستاد و با تماشای سکون تلخ دریا ؛ پشت پنجره ی اتاق خزید . پیشانی اش را به خنکای شیشه سپرد و روی تن پنجره ها کرد . شاید اگر پای این عشق ناخواسته به زندگیشان باز نمی شد تا این اندازه عذاب نمی کشید . نگاهش را به سیاهی شب دوخت . افکارش مثل گره کوری در هم جمع شده بود . تکلیف خودش را با معین و خانواده اش می دانست . اما تکلیفش را با دریا ... نه!

سرش را چرخاند و نگاهش باز روی صورت بی رنگ او لغزید . قلبش از درد فشرده شد . تنها چیزی که می دانست یک چیز بود ؛

یک محال ناممکن !... که تحت هیچ شرایطی از گناه سروش نمی گذشت حتی اگر پای دل دریا در میان بود....

****

هوا هنوز گرگ و میش بود که خسته از چاردیواری اتاق بیرون رفت و سوار آسانسور شد . با بسته شدن در کابین یاد ماهور و اتفاقی که از سر گذرانده بود افتاد . برایش جالب بود که ماهور حتی تماس نگرفته بود . شانه ای بالا انداخت و پس از خروج از کابین سلانه سلانه به سمت بوفه رفت و پس از گرفتن لیوانی چای کیسه ای راهی حیاط بیمارستان گردید . رطوبت دلچسب هوا را به ریه کشید و زیر آسمانی که نورباران ستارگانش بود به افراد معدودی که در حیاط حضور داشتند چشم دوخت . نگاهش به سوی نقطه ای ثابت ماند و کمی بعد با قدم هایی آرام به سمت

نیمکتی که خالی نبود رفت و با کمی فاصله کنار اویی که حکم غلط زندگی خواهرش بود نشست . هنوز اینجا بود . هنوز با وجود آگاهی از حال دریا ؛ گورش را گم نکرده بود!

رمان شراب سفید, [17:06 26.06.17]

معین در حالی که دستهایش را با تکیه به زانوهایش ستون پیشانی پر دردش کرده و زیر حجم سرد هوا ؛ به نقطه ای مبهم زل زده بود با دیدن دنیا به خودش آمد . صاف نشست و بی هیچ حرفی در خود مچاله شد . زندگی پدرش دست این دختر بود . و زندگی خودش در احاطه ی احساسات خواهر او ....!

طنین ملایم دنیا شنوایی اش را انباشت:

ـ انقدری سنگدل نیستم که لااقل حال دل خواهرمو بابت دلی که به تو باخته نفهمم . که درک نکنم . خصوصا توی این سن و سال

حساس .... دریا هم بزرگ می شه . از 16 سالگی رد می شه .

روزای با تو بودن براش خاطره می شه . شاید یه خاطره ی دور ...

لیوان داغ را میان دستهایش فشرد . نفسش روی هوا به غباری از مه بدل می شد .

ـ دوسش داری باشه ... مانعتون نمی شم . چون این روزا هم می گذرن . دریا انقدری بزرگ می شه که فرق بین یه حس زودگذر و دلبستن واقعی رو درک کنه . نمی خوام بیشتر از این آسیب ببینه . انقدری که به خاطر تو .... حتی از جونش بگذره !... که دست به این کار احمقانه بزنه .... ولی ... سعی می کنم درکش کنم . حتی تو رو !

نگاه مغموم معین از تن فضا رد شد و به نیمرخ دنیا که حتی نگاهش نمی کرد رسید . دنیا با همان طنین سرد و جدی دوباره لب زد:

ـ مانع ارتباطتون نمی شم ... دوستی دریا با آدمی مثل تو که حتی نمی دونم کیه جز اینکه باباش قاتل همسرمه .... مثل استخوون لای زخمه اما با دردش می سازم . فقطم به خاطر دریا ... ولی...

مکث کرد . سرش را چرخاند و با دو گوی سرد و عاری از احساس چشم هایش به معین زل زد . قبل از اینکه دهان باز کند معین خشکید . یخ کرد . صدای دنیا مثل غباری میان شنیده هایش انعکاس یافت:

ـ من از حقم نمی گذرم !... کاری به تو و دل سپردن دریا ندارم . پدرت ؛ وقتش که برسه قصاص می شه . چه تو و دریا عاشق هم باشید .... چه نباشید!

رعدی بی صدا ؛ سینه ی آسمان را روشن کرد . دنیا نگاهش را از چشم های شاکی و پر حرف معین گرفت . صدای الله اکبر اذان صبح ؛ در همهمه و خروش آسمان گم شد . همان دم ؛ نم ملایمی باریدن گرفت . دنیا به آرامی بلند شد . لیوان چای را روی نیمکت

کنار معین گذاشت . دستهایش را در بغل جمع کرد و بی تفاوت تر از معین که زیر بارش باران نگاهش می کرد گفت:

ـ تا وقتی دریا خوب بشه ... تا وقتی دل کوچیکش دست از دوست داشتنت برداره ... مراقبش باش!

مکثی کرد و رو به او با لحنی خاص ادامه داد:

ـ و البته مراقب خودت .... تا مبادا پاتو از گلیمت دراز کنی . همون جوری که بلدی .... همون جوری که پا گذاشتی تو زندگیش .... همون جورم از زندگیش برو بیرون بدون اینکه بهش آسیبی برسه . نمی دونم چقدر طول می کشه اما ... ترجیح می دم بعد از اینکه بابات قصاص شد ؛ نفرت از تو جای عشق اشتباهتو توی دل دریا پر کرده باشه . که همه چیز همون وقتی تموم بشه که پای تو و خونواده ات برای همیشه از زندگی منو خواهرم بریده بشه .

سپس بی آنکه منتظر کلامی از جانب او بماند به سمت ساختمان راه افتاد . طنین دلنشین اذان ؛ با نوای دل انگیز باران در هم می آمیخت

که معین بهت زده دور شدنش را به تماشا نشست . خشکش زده و خیسی باران هم او را به خودش نمی آورد . دنیا به بدترین شکل ممکن خواسته اش را عنوان کرده بود . سعی کرد بلند شود اما آنقدر سنگین و وا خورده بود که یک لحظه تعادلش را از دست داد . اما قبل از اینکه بیفتد دستی زیر بازویش را گرفت . سرش را بلند کرد و با دیدن تنها حامی زندگی اش بی هیچ خجالت و شرمی سرش را روی شانه اش گذاشت و تلخ گریست . برای پدرش ....برای دریا ....برای خودش که روی لبه ی تاریکی یک گناه راه می رفت . گناه دوست داشتن دریا !.... کاش دنیا ؛ خواهر نداشت .... شوهری بنام محراب نداشت . کاش عشق ؛ یک جور دیگر ؛ با یک شکل دیگر ؛.... او را با دنیای پر هیاهوی خودش آشنا می کرد ... کاش....

سرش روی شانه ی او بود و می گریست . تلخ و سخت زمزمه کرد :

ـ شماها بگید من چیکار کنم مامان .... شماها بگید!

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [17:07 26.06.17]

#پست75 تازه پلکهایش را روی هم گذاشته بود که با حس بوی گرم و سنگینی نگاهی به خودش آمد و چشم گشود . از شدت خستگی و افکار به هم ریخته سعی کرده بود کمی استراحت کند . دریا هنوز خواب بود و چشم های خسته ی او نیاز به آرامشی حتی یک ربعه داشت . پلکهایش را که گشود حس کرد میان بیداری خواب می بیند . تصویر او را در میان مهی از رویا می دید . دو برکه ی سبز آبی مقابلش بود . ارام و روشن نگاهش می کردند !... مثل روزهایی که دیگر نبودند .

پلکهایش را دو بار بر هم زد . نه خواب نبود . بی اراده و گیج لب زد:

ـ محراب!...

ـ کاش بود !... نتونست بیاد ؛ منو جای خودش فرستاد!

دل در سینه اش تکان خورد . دستهایش را روی چشم هایش مالید و به خودش آمد . با دیدن ماهور از روی صندلی پرید .

ـ تو...

ماهور با اشاره ای به دریا با همان طنین ملایم در حالی که هنوز روی صندلی مقابل صندلی دنیا نشسته بود نجوا کرد:

ـ هیسسس!... خوابه .... آرومتر!

دنیا که به شدت از دیدن او آن هم در ساعت هفت صبح در اتاق بیمارستان شوکه بود با اخم هایی درهم و صدایی کنترل شده پرسید:

ـ چطوری اومدی اینجا ؟.... کی بهت گفت اینجام ؟

ماهور با خونسردی از روی صندلی بلند شد:

ـ برات قهوه آوردم . داره سرد می شه .

دنیا نگاهش را از پلکهای بسته ی دریا و سپس لیوان قهوه ی روی میز گرفت و با حرص زمزمه کرد:

ـ بیا بیرون!

و به سمت در قدمی برداشت . ماهور اما ابرویی بالا انداخت:

ـ بشین قول می دم صدام همین قدر آروم بمونه وقتی دعوات می کنم!

چشم های دنیا از حیرت گشاد شد . به سمتش رفت و بی اراده بازوی سفت او را از روی بلوز بافت سفیدی که بر تن داشت گرفت و با خود به سمت در کشید . ماهور خندید و بی هیچ مقاومتی به دنبالش از اتاق خارج شد:

ـ یواش تر دختر .... قهوه ها موند تو اتاق!

دنیا اما بی توجه به اعتراضش داخل راهرو با صدای کنترل شده ای به او توپید:

ـ اول بگو اینجا چیکار می کنی ؟.... چطور منو پیدا کردی ؟ اصلا چطوری تونستی بیای اینجا !؟

ماهور بازویش را به ارامی ماساژ داد و با شیطنت گفت:

ـ دستت خیلی سفته ها دختر ... با این همه عضله دردم اومد!

ـ جواب منو بده!

ماهور بی خیال شانه ای بالا انداخت:

ـ گفته بودم همه جا دنبالتم !.... آب بخوری به گوشم می رسه .

ـ با من بازی نکن . از کجا فهمیدی بیمارستانم ؟... با این کارات حسابی فکرمو به هم ریختی . اون از کار احمقانه ی دیروزت ...

اینم از امروز که بی خبر از همه جا پاشدی اومدی بیمارستان سراغم!

مکثی کرد و خیره به او با تندی غرید:

ـ بگو کی هستی ؟ واسه چی دنبالمی روانی ؟!

ماهور بر خلاف اخم های جذاب او و برقی که میان سیاهی چشم هایش شعله می کشید ؛ با خونسردی جواب داد:

ـ قبلا بیو گرافیمو برات گفتم . ماهور کیان....

دنیا با تمام حرصش ضربه ای به سینه ی پهن او زد کلامش را برید:

ـ گفتم با من بازی نکن!

ماهور خندید .

ـ قبلا بوکس کار می کردی ؟... فکر کنم اون خدا بیامرز از زور ضرب دستات بی خیال این دنیا شد و پر کشید اون دنیا!

با عصبانیت خواست جوابش را بدهد که صدای پرستاری متوجه شان کرد:

ـ اینجا چه خبره ؟... بیمارا خوابن ... کی اجازه داده بیاید بالا آقا ؟!

دنیا دستش را به نشانه ی عذرخواهی بالا آورد . ماهور با لبخندی خاص نجوا کرد:

ـ چیزی نیست الان می ریم پایین ... ایشون یه مقدار ناراحتی اعصاب دارن .شما ببخشید

نگاه تند دنیا به جانبش چرخید اما ماهور با بی خیالی و در برابر پرستار که با جدیت نگاهشان می کرد دست دنیا را گرفت و او را به سوی آسانسور برد . دنیا سعی کرد دستش را آزاد کند اما پنجه ی قوی ماهور گشودنی نبود!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [17:08 26.06.17]

#پست76 داخل کابین که شدند

خواست بیرون برود که ماهور بلافاصله دکمه ای را فشرد:

-می ریم پایین حرف می زنیم . بابت سر کار گذاشتن دیروز کلی توضیح بهم بدهکاری .

-من هیچ توضیحی به تو بدهکار نیستم . اونی که باید به سوالای من جواب بده تویی . چون زیادی فکرمو داری درگیر می کنی ماهور کیان!

ماهور خندید و با باز شدن در کابین از کنارش عبور کرد و در همان حال گفت:

-چه خوب !... منم همینو می خوام.

و با چشمکی به دنیا ادامه داد:

-که درگیرم بشی!

دنیا کلافه و عصبی به دنبالش به سوی بوفه راه افتاد . آنقدر خسته بود که توان مقابله ی بیشتر با این مرد عجیب و غریب را نداشت . پشت میزی نشستند و ماهور بی آنکه از او سوالی بپرسد دو فنجان قهوه سفارش داد .

ـ اینا رو خودت حساب می کنی... دو تا قهوه رو بالا توی اتاق جروم کردی!

ـ خوبه حساب جیبتو داری!

ـ آره خب .... شکلات خرج داره!

منتظر بود بگوید زندگی خرج دارد اما ماهور شوخ تر و کلامش نامتعارف تر از این حرفها بود . ظاهرا شکلات را حتی بیشتر از زندگی دوست داشت!

ماهور خیره به دنیا و رنگ پریده اش با لحنی ملایم و نرم پرسید:

ـ خوبی ؟!

ـ به تو مربوط نیست!

خنده ی ماهور تکرار شد . چقدر این مرد بی خیال بود ! فنجان های قهوه که روی میز گذاشته شد دنیا بی تفاوت و سرد ؛ فنجانی را برداشت و گرمای دلچسبش را نفس کشید . اعصاب خسته اش از شدت بی خوابی تیر می کشید .

ـ منتظرم !.... از کجا فهمیدی من اینجام ؟

ـ بو کشیدم!

ـ شامه ات زیادی قویه ....!

ـ عاشق عطر نفساته بانو !.... یه شب تا صبح نفس به نفس باهات زندگی کرده ....

دنیا کلافه از کلام وقیح او فنجان را کف دستهایش فشرد و جرعه ای نوشید . برق چشم های بی نهایت خوشرنگ ماهور عصبی اش می کرد . چشم های سبز لعنتی اش!

ـ سفسطه مال الان نیست ماهور !.... از کجا فهمیدی بیمارستانم ؟

ـ سوزنت گیر کرده ها!

ـ می خوام بدونم کی هستی ؟... این بار واقعا می خوام بدونم کی هستی . دیروزم واسه همین می اومدم سراغت که بهم خبر رسید خواهرم بیمارستانه .

ماهور به پشتی صندلی اش تکیه داد و در حالی که چنگی لای موهای خوش حالت و براقش می کشید جواب داد:

ـ جدی ؟.... منو بگو فکر می کردم میای آرومم کنی!

لحن وقیح و بی شرمانه اش را به روی خود نیاورد و خیره به تیرگی های ته فنجان لب زد:

ـ اسمت ماهوره کیانه ... گفتی بابت پرونده ی مالیاتی که من ممیزش بودم به مشکل خوردی و از شرکتی که اونجا مشغول بودی اخراج شدی . مقصر بودی یا نبودی ربطی به من نداره . تنها چیزی

که این وسط جای سوال داره و به من مربوط می شه اینه که بدونم کی هستی و از من چی می خوای .

مکثی کرد و خیره به نگاه خونسرد ماهور ادامه داد:

ـ اسمت تو هیچ کدوم از پرونده های سیستم من نبود. حتی به همکارام سپردم چک کنن . ولی در طی سالهای اخیر هیچ موردی که اسمی از تو توی اون ثبت شده باشه وجود نداشت . و این یعنی اینکه ... یه جای کار می لنگه !... یعنی اینکه....

سکوت کرد . چشم در چشم ماهور لب زد:

ـ یعنی داری دروغ می گی!

ـ پس دنبالمم گشتی ...!

لبهایش را جمع کرد و بی تفاوت تر از همیشه گفت:

ـ اسم من نبایدم توی هیچ پرونده ای ثبت شده باشه خانم باهوش !.... من یه حسابدار بودم . کسی که انقدر هنر داشت که چند سال

نون مفت بذاره توی کاسه ی یه سری آدم مفت خور ! چند بار علی الراس شدن تو اداره مالیات و پرداختی جریمه کافی نبود . وقتی اوضاع خراب شد که پای مدیر عامل شرکت گیر ماجرا شد . قضیه رو هر جور که بود حل و فصل کردن ولی خب .... اونی که اخراج شد من بودم . نون آونی که آجر شد ؛ من بودم!

ـ کدوم شرکت ؟ اسمش ؟!

ـ چه فرقی به حال تو داره ؟.... مشکل من الان این چیزا نیست .

دستهایش را روی میز گذاشت و به سمت دنیا متمایل شد و با همان لحن گرم تاثیر گذار زمزمه کرد:

ـ مشکل من تویی !.... چون بدجوری زندگیمو به هم ریختی!

صاف نشست و در برابر چشم های پرسشگر و نگاه سرشار از سوء ظن دنیا ادامه داد:

ـ می بینی که ؛ به جای اینکه توی رختخواب گرم و نرمم خوابتو ببینم ؛ نشستم روبروت دارم با اخمای خوشگلت قهوه ی تلخ می خورم!

خنده اش گرفت . پلکهایش را بر هم زد . این مرد قطعا دیوانه بود .

ماهور فنجان قهوه اش را برداشت و از بالای فنجان به او زل زد:

ـ تا حالا کسی بهت گفته ؛.... خنده هات چقدر قشنگه!

دل در سینه اش ریزش کرد . ایستادگی در برابر این دیوانه لااقل برای دختر مقاومی مثل او شدنی نبود .

ـ تا حالا کسی به تو گفته که چقدر دیوونه ای!

ماهور جرعه ای نوشید و فنجان را روی میز گذاشت . با همان نگاه نافذ لعنتی زل زد به دنیا و دلش را آشوب کرد .

ـ قبل از تو خیلیا .... ولی قول می دم تو آخریش باشی !... فقط کافیه دلتو بسپاری بهم ... هر کاری هم لازم باشه انجام می دم تا سر گرد و خوشگلت پر بشه از فکر و خیال ماهور!

رمان شراب سفید, [17:08 26.06.17]

دنیا ناباورانه خندید . خنده اش دست خودش نبود . این دیوانه ی تمام عیار خندیدن داشت!

ـ زوریه ؟!.... سر کدوم گردنه یقه مو چسبیدی ول نمی کنی ماهور کیان !؟

ـ خنده هاتم به اندازه ی اخمات دوست دارم . حالمو جا میاره وقتی می خندی... پس گاهی بخند !.... ولی یه چیزی رو انکار نمی کنم ؛ آره ؛ دوست داشتن من زوریه . دست خودمم نیست .قانون ماهور اینو می گه که ... وقتی ماهور تو رو بخواد؛ .... تو هم مجبوری که باهاش کنار بیای!

ـ روی کدوم قاعده و قانون تهدیدم می کنی ؟

ـ قانون ماهور کیان !.... چون انقدری می خوادت که مجبورت کنه عاشقش بشی.

خنده ی گیج دنیا تکرار شد . خصوصا از نوع کلام غیر مستقیم او!

ماهور اما این بار بی هیچ شوخی و شیطنتی ؛ جدی تر از همیشه ای که نبود ؛ با لبخندی محو و نگاهی گیرا نجوا کرد:

ـ آتش بس کنیم دنیا دلنواز ؟!

دنیا نگاهش را از او گرفت و قبل از اینکه بیش از این در خلسه ی سبز چشم های او خودش را گم کند بلند شد . اما پیش از اینکه برود با مکثی نسبتا طولانی جواب داد:

ـ انقدر دیونه ای که نمی تونم بیشتر از این باهات بجنگم !...پس تا وقتی که بشناسمت .... تسلیم ماهور کیان !.... تسلیم!

سپس پشت به او از بوفه خارج شد . دل در سینه اش عجیب می تپید . با ضربانی تند و محکم ....و جالب اینکه .... برای او و دیوانگی های سوال بر انگیزش می تپید ! انتظارش برای اینکه ماهور به دنبالش بیاید بیجا بود . چرا که دیوانه دیگر دنبالش نیامد !... همان جا در بوفه پشت میز نشست و قهوه اش را نوشید . تلخ تلخ .... در حالی که یک جمله با طنین دنیا در سرش غوغا می کرد « تسلیم .... تسلیم «!....

لبخندی روی لبهایش نشست و دمی بعد در حالی از بیمارستان خارج شد که نازی و امیر محمود با گام هایی شتاب زده وارد سالن می شدند . خودش را کنار کشید و بلافاصله نگاهش را از صورت آشنای امیرمحمود دلنواز گرفت و از بیمارستان خارج شد....!

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [19:38 01.07.17]

#فصل_هفتم

#پست 77

پیشانی بلند دریا را که بوسید به چهره ی رنگ پریده ی خوابالودش لبخند زد و سپس از اتاق بیرون آمد و به طبقه ی پایین رفت . چند روزی از اتفاق تلخ زندگیشان سپری می شد و تقریبا اوضاع به روال قبلی خود بازگشته بود . با باز شدن گچ پای دریا و ترخیص از بیمارستان و حضور دوباره اش در خانه ؛ همه خوشحال بودند . تنها چیزی که نگرانشان می کرد اوضاع روحی نابسامان دریا

بود و غم غریبی که در هاله ی سیاه گودی چشم هایش همچنان بیداد می کرد .

دنیا با توجه به توصیه های اکید پزشک و طی قرار ملاقات با روانشناسی حاذق جهت مشاوره ؛ قرار بود ساعت 6 عصر به مطب برود تا در مورد دریا و مشکلش با او صحبت کند . مشاوره با روانشناس در چنین بحرانی می توانست مثمرثمر واقع شود خصوصا که دنیا خودش را به نوعی در خودکشی دریا مقصر می دانست .

چیزی که بیش از همه دنیا را آزار می داد گوشی خاموش دریا بود . دریا حتی رغبتی برای روشن کردن گوشی اش نداشت . انگار با همه کس و همه چیز قهر بود . قهر و دلزده....!

ـ دنیا .... داری می ری عزیزم ؟

ـ آره مامان . اول یه سر به عزیز می زنمو بعدش می رم مطب .

ـ خیلی بهشون سلام برسون . عذرخواهی کن نمی تونیم به دیدنشون بریم . می بینی که اوضامون رو!

دنیا با لبخندی امیدبخش گفت:

ـ اوضاعمون عالیه مامان ....

در حالی که صدایش را پایین می آورد مبادا به طبقه ی بالا برسد ادامه داد:

ـ نگران نباش با روانشناس که صحبت کنیم بهتر می شه به دریا کمک کرد تا بتونیم روحیه اش رو احیا کنیم . این روزا هم می گذره مامان .

نازی سری جنباند و دستهایش را در بغل جمع کرد . در حالی که تکیه اش را به کانتر می داد گفت:

ـ پدرتم خیلی فکرش درگیر شده . می ترسم از ارتباطش با اون پسره خبردار بشه و....

ـ این یه رازه مامان . یه راز مگو بین منو شما . لطفا حتی به روی دریا نیار که از این ماجرا خبر داری .

نازی پوفی کشید و کلافه پلکهایش را بر هم زد:

ـ من ساده رو بگو که اون سری فکر کرده بودم پسره تو خیابون به داد دریا رسیده . نگو که....

با ناراحتی ادامه ی کلامش را خورد . دنیا که متوجه ی ناراحتی مادرش بود دستش را فشرد و با مهربانی گفت:

ـ همه چیز درست می شه . باشه ؟!

نازی خیره به نگاه مطمئن و لحن جدی و مصمم دنیا سعی کرد لبخند بزند . نگرانی برای دختر کوچکشان معضلی شده بود که علاوه بر شبها ؛ آرامش روزهایش را نیز از او و حتی امیر محمود گرفته بود . آگاهی از ارتباط دوستی دریا با پسر سروش مثل پتکی بود روی سر نازی !.. تصورش را هم نمی کرد چیزی بین دخترش و پسر کسی که دنیا حاضر نبود از خونش بگذرد وجود داشته باشد .

اما حالا همه چیز شبیه گره کوری بود که در ذهنش به هم پیچیده و باز نمی شد . نگرانی اش بیشتر از امیر محمود بود . که اگر او پی به این ارتباط دوستانه می برد .... قطعا طوفان بپا می شد !

نفس عمیقی کشید و پلکهایش را روی هم فشرد . سرش درد می کرد . این روزها سردرد رهایش نمی کرد . دلش در پی آرامش بود . آرامشی تمام نشدنی ....!

دنیا که از خانه بیرون زد سوار ماشین شد و یکراست راهی منزل عزیز شد . خیلی وقت می شد که سری به آنها نزده و شاید اگر تماس تلفنی عزیز و شنیدن طنین گرم دلتنگی اش نبود ؛ همچنان سرگرم درگیریهای خودش بود . مهم ترین درگیری این روزهایش علاوه بر دریا ؛ حضور مسلم ماهور در زندگی اش بود . کسی که

توانسته بود از گارد سخت و محکم غرور او بگذرد و دنیا را تسلیم خواسته ی خودش کند . مرد جوانی که از هیچ ابراز محبتی ابا نداشت . همه چیز این مرد شبیه خودش بود . محبت های عجیب و غریبش !... کلام خاص منحصر بفردش !.... غریبه ای که با وجود تمام غریبگی هایش داشت دوست داشتنی می شد . داشت مرزهای مقاومت دنیا را می شکست !... دنیایی که صبح ها با پیام او پلک می گشود و در طی روز باز او بود و عشقی که حتی از لابلای خطوط پیام هایش قابل لمس بود . عشقی که دنیا هیچ از آن سر در نمی آورد .

علاقه ی عجیب ماهور برایش مثل پازل حل نشده ای بود که دلش می خواست هر چه زودتر از آن سر در بیاورد . شناخت این غریبه قشنگترین معضل این روزهایش بود !... نزدیک ترین غریبه ای که دوست داشت سر از راز حضور دلپذیرش در بیاورد تا بیش از این مغلوب طلسم سبز چشم هایش نشود.

رمان شراب سفید, [19:38 01.07.17]

تلفنش که زنگ خورد با دیدن شماره ی کیمیا لبخندی زد و جواب داد.

ـ سلام عزیزم.

صدای جیغ پر گلایه ی کیمیا لبخندش عمیق کرد:

ـ هیچ معلومه کجایی دنیا ؟.... می دونی چند مرتبه تماس گرفتمو جوابمو ندادی ؟

ـ اول سلام.

ـ سلامو کوفت!

دنیا خندید .

ـ دیگه ؟ هر چی داری به خوردم بده که پشت فرمونم.

کیمیا ملایم تر از قبل گفت:

ـ کجایی ؟ چه خبرا ؟ بخدا دیگه کم مونده بود پاشم بیام در خونه تون!

ـ می فهمم . باور کن خیلی درگیر بودم . انشالله سر یه فرصت مناسب حتما یه قراری می ذاریم حرف می زنیم.

ـ این یعنی الان باید قطع کنم ؟

ـ اوهوم!

وارد کوچه شهید وارسته شد و پیش رفت .

ـ کجایی ؟

ـ رسیدم در خونه ی عزیز .

صدای کیمیا به یکباره تغییر کرد:

ـ باشه عزیزم ... خیلی به عزیز و حاج آقا سلام برسون . سر فرصت خبر بده ببینمت .

ـ دیدارمون فقط محض رفع کنجکاویهای سرکارخانومه یا اینکه...

کیمیا میان کلامش پرید و به طنز گفت:

ـ فعلا برو به مهمونی ات برس . سر فرصت حرف می زنیم .

ـ اوکی عزیزم . فعلا!

ارتباط را قطع کرد و در حالی که به منزل حاجی رسیده بود ؛ ماشین را کنار دیوار پارک کرد و پیاده شد . لبخند تلخی به سکوت کوچه زد و به سوی در راه افتاد

.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [19:39 01.07.17]

#پست78 ارتباط را قطع کرد و در حالی که به منزل حاجی رسیده بود ؛ ماشین را کنار دیوار پارک کرد و پیاده شد . لبخند تلخی به سکوت کوچه زد و به

سوی در راه افتاد . زنگ را که فشرد دمی بعد صدای گرم و پر مهر حاجی کبیری در گوشش طنین انداخت:

ـ خوش اومدی بابا .

به نگاه آیفون تصویری لبخند زد و وارد حیاط شد . با دیدن حاجی بالای پله ها ؛ به قدم هایش شتاب بیشتری بخشید و فاصله ی حیاط تا ساختمان را تندتر طی کرد .

ـ سلام بابا

ـ سلام به روی ماه دخترم .... خوش اومدی بابا.

دنیا بوسه ی دلچسب حاجی را روی پیشانی اش چشید و همراهش وارد خانه شد.

ـ چه خبر بابا . خوبید ؟

ـ خبرا که دست شماس ... پیش ما فقط دلتنگی و شکر به درگاه خدا!

دلش از کلام حاجی گرفت . لبخندی زد و پرسید:

ـ عزیز کجاس ؟

ـ تو اتاقه ....

ـ خوابیده ؟

حاجی آرام در اتاق عزیز را گشود و به نرمی جواب داد:

ـ حال نداشت.... داروهاشو که خورد گفت یه کم می خوابم تا دنیا بیاد ....

دنیا آرام و بی صدا وارد شد و کنار تخت عزیز ایستاد . نگاهش را به صورت نورانی و چشم های بسته اش دوخت . مادر بی نظیر محراب !.... سفیدی موهایش که از زیر روسری سیاهش بیرون زده بود مثل نیش توی قلبش فرو رفت . عزیز هم مثل او هنوز سیاهپوش یکدانه اش بود . به تصویر قاب شده ی محراب کنار تخت عزیز زل

زد و لبش را گزید . بی اراده خم شد و دست پیرش را بوسید و سپس به همان آرامی از اتاق بیرون آمد .

در پذیرایی به جای مبل ها به انتهای سالن که با وجود پشتی و مخده های گلی رنگ و سماور همیشه بیدارش ؛ سنتی ترین قسمت خانه ی دوست داشتنی کبیری ها به حساب می آمد رفت و نشست . به حاجی که روی مخده ی دیگری می نشست زل زد و نجوا کرد:

ـ چقدر شکسته شده عزیز!

ـ دل که بشکنه .... آدمو یواش یواش با خودش می بره . امان از دل شکسته!

قوری را از حاجی گرفت و چای را دم کرد . در همان حال گفت:

ـ کاش می بردینش کربلا . زیارت که می ره آرومتره .

ـ دلش اینجاس... روحش پر می زنه بالا سر یه قبر سیاه .... هر جا که می ره مثل مرغ سر کنده باز دلش هوای بهشت زهرا رو می کنه .

قلبش از درد تیر کشید . دل او نیز هوای بهشت را داشت . هوای سنگ سیاه محراب را .... اما آنقدر درگیر مشکلات ریز و درشت زندگی اش شده بود که از سنگ سیاه محراب هم غافل شده بود ! آخرین دیدارش با محراب ؛ همان بود که موجب آشنایی اش با ماهور گردید !. از این تصور سرش را پایین انداخت . با پرسش حاجی به خودش امد:

رمان شراب سفید, [19:39 01.07.17]

ـ چه خبر بابا .... گفتی خواهرت ناخوش احواله . الان بهتره ؟

ـ خوبه .... شکر!

حاجی نگاه نافذش را به چشم های غمگین عروسش دوخت و پرسید:

ـ خودت چی ؟.... گرفته ای!

ـ خوبم بابا .... عزیز رو که تو این حال و احوال می بینم دلم می گیره .... خب حقم داره . خیلی تنها شد . منم که فرصت نمی کنم زود به زود بیام دیدنش!

حاجی با مهربانی استکان ها را داخل سینی گذاشت و گفت:

ـ عزیز درک می کنه . توقعی نداره از کسی . حتی اگر اون یه نفر تو باشی.

ـ می دونم .... لطفا دیر اومدنامو نذارید پای کم لطفی ....این روزا خیلی درگیرم . درگیر دریا ... درگیر خودم .... خلاصه به قول شاعر هر دم از این باغ بری می رسد.

به لبخند روشن حاجی خنده ای کرد و ادامه داد:

ـ خلاصه می گذره ... اما با یاد شما!

ـ زنده باشی بابا .....بگذریم ... این حرفا که ته نداره . دلتنگی که تموم نمیشه!

و با اشاره ای به قوری گفت:

ـ چایش زود دم می کشه . می ریزی یا بریزم ؟

دنیا قوری را برداشت و در حال ریختن چای نگاهی زیر چشمی به او انداخت و با تردید لب زد:

ـ حس می کنم ازم دلخورید .... نگاهتون مثل همیشه نیست!

لبهای حاجی طرح غمگین لبخندی مبهم به خود گرفت:

ـ دلخور نه بابا.... آدم که از نور چشماش دلگیر نمی شه .

مکثی کرد و خیره به استکان های چای ادامه داد:

ـ از اگر و امای حرفا که بگذریم راستش .... چند وقتی بود می خواستم باهات حرف بزنم .

پلکهای دنیا بالا آمد و به چشمهای حاجی زل زد:

ـ طوری شده ؟

حاجی خیره نگاهش کرد و با لحنی خاص گفت:

ـ گفتم از تو بپرسم بهتره ... غریبه نیست . هر چی باشه می شناسیش .... یه مدت مدام با هم بودید . اما....

ـچی شده بابا ؟ .... از کی حرف می زنید ؟

ـ از بهداد ....! خبر داری ازش !؟

حس کرد نفس میان سینه اش گیر کرد . حتی نتوانست پلک بزند . تلاشش در برابر نگاه صامت حاجی همان قدری بود که بتواند که لب بزند:

ـ چطور مگه ؟!

حاجی اما سوالش را با سوال جواب داد:

ـ چی رو از من پنهون می کنه بابا ؟.... چی بین شما اتفاق افتاده که تا می گم دنیا ؛ بهداد پریشون می شه می گه حاجی نمک رو زخمم نپاش!

حس کرد گله ای زنبور به قلبش نیش می زنند . وحشت از رسوایی گناه نکرده میان سینه ی از نفس افتاده اش طغیان کرد .

ـ چیه اون زخمی که فقط با اسم دنیا سر باز می کنه و جوونی مثل بهداد رو از این رو به اون رو می کنه ؟

تمام بدنش بی حس شد . حتی پلکهای وا مانده اش !... زبانش خشکیده بود . تکان نمی خورد .انگار لبهایش را به هم دوخته بودند . با وجود تمام تلاشش حس می کرد رنگش پریده !... منتظر شنیدن هر حرفی بود جز این ... جز جمله ای که اسم پر سوال و جواب بهداد را با خود یدک بکشد اما حالا...

ـ چی بینتون رو بهم زده بابا ؟... نگو رفتن ناگهانی بهداد بعد از مرگ محراب که باور نمی کنم . نقل این حرفا نیست می دونم ... ولی نشد ازش چیزی بپرسم . راه نمی ده به درد و دل !.... میاد و می ره . ساکت ساکت . حرفم نمی زنه . خودش مرهمه برای دردای

عزیز .... ولی سکوت و دردی که توی چشماشه رو نمی تونه پنهون کنه . ... دردش شده علامت سوال این روزای من !.... تنها چیزی که فهمیدم اینه که....

مکث کرد . زنبورها با تمام قدرت نیششان را مثل چاقویی تیز میان قلب دنیا فرو بردند .

ـ ته تموم این حرفا می رسه به تو !

سعی کرد حرف بزند . اب خشک دهانش را به زحمت بلعید . اما صدا به گلویش بازنگشت . انگار تارهای صوتی اش به کما رفته بودند . قدرت بازیافتن کلمات را از ذهن خالی اش نداشت . فقط صدای حاجی بود و بس !.... صدایی که با طنین سنگین پرسشگرش برای یک دنیا عذاب کافی بود!

ـ بهم گفته بود یه روز مرد و مردونه میام حرف بزنیم حاجی ! که میام می گم بلکه حلالم کنی ... گفت دنیا حلال نمی کنه اما تو

فرق داری !...حرف نگفته ی بهداد چیه بابا ؟! چی رو باید حلال کنم ؟

هوای آنجا انقدر سنگین بود یا فقط او بود که در برابر انتظار پرسشگر چشم های حاجی نفس کم می آورد ؟! واژه واژه ی حرفهای حاجی مثل پتکی بود روی سر خانه .... خانه ای که داشت در بیداری روی سرش آوار می شد!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [01.07.17 19:39]

#پست79 دستش را

مشت کرد و ناخنش را کف دستش فرو کرد . باید آرام می بود . نباید اجازه می داد حاجی از اتفاق اشتباه دل باختن بهداد بو ببرد . اما صدا در گلویش گیر کرده بود . شاید به خاطر حس غریبی که پشت مردمک های قهوه ای حاجی جا خوش کرده بود . حسی که

با زبان بی زبانی می گفت از همه چیز خبر دارد !... صدای التماس در سرش سودا کرد « کاش حاجی چیزی نداند ...کاش نداند ....!»

ـ دنیا .... بابا اگر حرفی هست ... اگر چیزی شده بگو منم بدونم . بهداد جوونی نبود که چیزی بتونه به این حال و روز بندازتش !.... حتمی اتفاقی افتاده . چون گفت دنیا حلال نمی کنه .... گفتم ازت بپرسم بلکه کمک کنی بتونم گره از مشکلش باز کنم .

به زحمت لب زد:

ـ من .... بابا ....من نمی دونم!

ـ اصرار نمی کنم بگی بابا ... گفتم که قرار بود بیاد بگه ... ولی نگفت . حرف نزد ... سکوت و قهرش از اسم تو نگرانم می کنه دخترم!

صدای حاجی در سرش انعکاس یافت « سکوت و قهرش از اسم تو .... اسم تو ... اسم تو ....» صحنه ی تلخ دعوای بهداد و ماهور جلوی

کافه از برابر چشم هایش گذشت . رد خونی که از لبش جاری بود ... جای نگاهی که هنوز میان یادآوری های ذهنش درد داشت .... کاش این محکمه تمام می شد . کاش توان داشت و می گفت او گناهی ندارد . که گناه بهداد را به پای او ننویسند .

نگاه ترسیده اش گیر سکوت حاجی بود که با صدای گرم عزیز نگاه هر دو به جانب در کشیده شد:

ـ دنیا جون .... عزیز دلم کی اومدی ؟

تن خشکیده اش را به زحمت از زمین کند و با قدم هایی که مال خودش نبود به سوی عزیز و آغوشی که با بوی گرم مهربانی برایش گشوده بود رفت . سرش را که روی شانه ی عزیز گذاشت قلبش هنوز صدا نداشت . قلبش میان بهت شنیده هایش ایستاده بود . گیج و وحشت زده ! پلکهایش را بست و عزیز را بو کشید . قلب رمیده اش دوباره برگشت . دوباره نبض زندگی گرفت . دوباره به هوای

دلسپردگی های خاک شده زیر سنگ سیاهی که قبر محراب بود ؛... تپید ....!

خدا را شکر که عزیز آمد . اگر عزیز نمی آمد نمی دانست باید چه جوابی در برابر حرفهای حاجی بدهد ؟ !

ساعتی را کنار عزیز ماند . حرفهایش را شنید . دلتنگی های تلخ و شیرینش را نفس کشید و بعد بی انکه در پی شکستن سکوت پر حرف حاجی و چشم هایش باشد ؛ خداحافظی کرد و رفت .

سنگین بود . انقدر سنگین که تا رسیدن به مطب دکتر ؛ هزار بار جان داد و جان گرفت . به مطب که رسید سعی کرد آرام باشد . باید آرام می بود . انقدر آرام که بتواند برای درد خواهر کوچکش راهکاری پیدا کند . در آن لحظات اما .... پر بود از حرفهای نگفته ... کاش زمان به عقب بر می گشت ... کاش هیچ وقت اعتراف

دوست داشتن بهداد را نمی شنید ... کاش این گناه غلط بپای او نوشته نمی شد ... کاش!....

*****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [01.07.17 19:40]

#پست80 وارد لابی مطب

که شد جز منشی کسی در آنجا حضور نداشت . یک ربع زمان داشت تا بیمار قبلی اتاق را ترک می کرد و بعد نوبت او بود . یک ربع طلایی تا خودش را پیدا کند . خود درمانده اش را.... همان که شده بود عذاب بهداد !... عذاب بهداد شده بود رسوایی تلخ آبرویش ! ابرویی که کاش تا ابد نزد چشم های حاجی پابرجا می

ماند .... بهداد اگر وا می داد ... تا ابد از عطر آغوش عزیز هم محروم می شد .... می ترسید . از احساس اشتباه بهداد هراس داشت . احساسی که دیر یا زود حرمتش را نزد خانواده ی کبیری می شکست ... گناه بهداد پای او نبود . اما به اسم او بود .... اویی که گناهی نداشت!

در خودش و میان افکار درهمش غرق بود که کسی کنارش نشست . کسی که بی هیچ پروایی دست سردش را گرفت . سرش به جانب صندلی کنارش چرخید و نگاهش را به غریبه ای که حضورش مثل دیازپامی سرشار از آرامش بود دوخت . در آن لحظه حتی دلش نمی خواست بپرسد از کجا فهمیده که اینجاست ؟ که چطور به سراغش آمده ؟ که چرا اینجاست ؟! فقط می خواست نگاهش کند و میان چمنزار ابدی چشم هایش ماوا کند .

طنین گرم صدایش را از نزدیک ترین فاصله به صورتش شنید ...

انقدر نزدیک که عطر شکلات داغ را از میان لبهایش حس کرد:

ـ آومدم با خودم ببرمت !.... اینجا آروم نمی شی!

سرد و سنگین سوال کرد:

ـ بلدی آرومم کنی ؟

ـ حتی بهتر از خودت !.... باهام بیا ....

دستش را محکم تر فشرد و بلند شد جوری که دنیا بی هیچ مقاومتی از روی صندلی برخاست . مغزش آنقدر درگیر بود که مطمئن بود در آن لحظات حتی نخواهد توانست در مورد دریا و مشکلش با پزشک صحبت کند . همراه ماهور مثل عروسکی تسلیم مطب را ترک کرد . سرما در تنش ؛ میان تک تک سلولهایش نفوذ کرده بود . فقط جای دست ماهور گرم بود . طنین ماهور با آن لحن جدی سرشار از امنیت ؛ از سرمای وجودش کم نکرد:

ـ این بار سوار ماشین من می شیم .... من می رونم .... خودمم می رسونمت !... بعد از اینکه اروم شدی بانو!

حرفی نزد . حتی مخالفت نکرد . سرمای غروب پاییزی پوست یخ کرده ی صورتش را گزید . از برابر در باز ماشین او گذشت و روی صندلی نشست . خواب نبود . هوشیار هوشیار بود . این بار در بیداری مطلق و بی هیچ کشمکشی با غریبه همراه بود . دلش آرامش می خواست . غریبه بلد بود ، آرامش کند ....

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [16:25 05.07.17]

#پست81 بالا بود . آنقدر

بالا که خبری از شهر و دود و شلوغی اش نبود . نزدیکیشان به کوه و دوریشان به شهر ؛ مثل حفره ای از کابوس های دلهره آور او را با وجود تمام دلزدگی هایش به خلسه می برد . خلسه ای به دور از تنش هایی که با آنها دست به گریبان بود .... ریه اش را از سرمای استخوان سوز هوای اطرافش انباشت .

سرمای بی رحم زمستانی که در راه بود ؛ به تن سودا زده و پاییزی این منطقه شبیخون زده بود . در بالاترین نقطه ای که ماشین به زور خودش را بالا کشیده بود کنار او ایستاده بود . اویی که حتی به درستی نمی دانست چه کسی است ؟!

خیره به دور دست ترین نقطه در هوا دستهایش را در جیب بارانی اش فرو کرد . ماهور کنارش ایستاده و زمرد رخشان چشم هایش ؛ در تضادی چشمگیر با فضای یخ زده ی اطراف ؛ تن خشک زمین

را به سخره می گرفت . او نیز ساکت بود و شانه به شانه ی دنیا غرق فضای اطراف و افکار در هم ذهنش بود .

مثل ذهن درگیر دنیا که با وجود اعتمادی که ریشه نداشت ؛ کنار این مرد ایستاده بود . نه خبری از رختخواب گرمش بود ؛ نه پیشنهاد رفتن زیر یک سقف ! این مرد همیشه تصوراتش را بر هم می زد .

بی اراده سرش را چرخاند و به نیمرخ او که همچنان در سکوتی مبهم به دور دستها خیره بود لب زد:

ـ اینجا کجاس ؟

ـ یه جای دور واسه آروم شدن!

چشم هایش از تن فضا سُر خورد و روی مردمک های براق دنیا لغزید .

ـ یه جا واسه خالی شدن ... به دور از نگاه تمام آدما .....اینجا تا دلت بخواد می تونی داد بکشی .... انقدر داد بکشی تا آروم بگیری.

ـ تا حالا اینجوری آروم شدی ؟

ماهور شست هر دو دستش را در جیبهای شلوارش فرو کرد و در حالیکه باز به دور دستها خیره می شد جواب داد:

ـ نمی دونم چند نفر دیگه به جز من اینجا رو می شناسن .... چند ساله که میام ولی هیچ وقت احدی رو اینجا ندیدم. واسه همین اسمشو گذاشتم « شریک » .... صداتو می شنوه . چه بلند چه کوتاه .... داد بزنی به روت نمیاره رسوات کنه !.... اینجا یه جورایی ابدیت منه . آرومم می کنه ..... دلم پر باشه داد می کشم .... حتی گریه می کنم...!

لبخندی روی لبهایش نشست و ادامه داد:

ـ اینجا آرومت می کنه ... مثل یه اکسیر ....

باد سردی وزیدن گرفت . صدای باد توی گوشهای دنیا پیچید و لبه ی شال سیاهش بالا رفت .

ـ داد بزن دنیا دلنواز .... داد بزن و خودتو خالی کن . خودتو از هر چی درد گفته و نگفته اس خالی کن ! نترس .... اینجا کسی نیست تا غرورت پیش چشماش بشکنه .

ـ عادت ندارم داد بزنم . مشکلمو با داد و هوار حل نمی کنم .

ماهور به صورت بی الایش و زیبای دخترک زل زد . آنقدر نگاهش بکر بود که بی اراده برای چند لحظه در خلسه ی بی نظیر چشم هایش ساکن شد .

ـ خودتو رها کن.... سبک می شی!

دنیا که به شدت سردش شده بود بر گشت و پشت به او گفت:

ـ من مثل تو دیونه نیستم.

قبل از اینکه برود ماهور بازویش را گرفت با ابروانی در هم به جانبش چرخید:

ـ دیوونه ها داد می زنن نه امثال من!

اشاره اش به ماهور بود .

ماهور اما جدی و بی هیچ انعطافی همان طور که بازوی دخترک را میان پنجه می فشرد جوابش را داد:

ـ یه بارم مثل دیونه ها زندگی کن . حتی شده برای چند دقیقه .... بعدش وقتی برگشتی اون پایین باز برو تو قالب خودت .... همون قالب سختی که سعی داری نشون بدی محکمه ... که هیچی نمی تونه بشکندش !.... غرور سنگیتو برای یه بارم که شده بذار کنار دنیا .... فقط یکبار ! قبلا هم بهت گفتم .... انقدر زندگی رو سخت نگیر !

دنیا با خشم بازویش را از دست او بیرون کشید:

ـ تو چی از من می دونی ماهور کیان ؟.... چی از زندگی و مشکلات من می دونی که فکر می کنی با چارتا داد و هوار دود می شه و می ره هوا ؟... هان ؟ !

ـانقدری می دونم که آوردمت اینجا ....

پوزخندی تمسخرآمیز روی لبهای دنیا سایه کشید:

ـ ببین آقای زرنگ ؛ خودمم نمی دونم رو چه حسابی عقلمو دادم دستتو پاشدم باهات اومدم اینجا !...فقط یه چیزی رو خوب می دونم اونم اینکه قطعا من اولین دختری نیستم که پا گذاشته اینجا .... اصلا بگو ببینم تا حالا چند نفرو با ترفند کشوندی اینجا ؟

ماهور با نگاهی سخت به او زل زد . اخم های جذابش توی سبزی چشم هایش با جذبه ای خاص می درخشید . دنیا قدمی به عقب گذاشت:

ـ من امثال تو رو خوب می شناسم .... با چار تا حرف و جمله ی قشنگ فقط می تونید مغز کوچیک یه عده رو تصاحب کنید نه منی رو که....

ماهور با خونسردی کلامش را برید:

ـ تو هم هیچی نیستی !.... جز یه قهرمان پوشالی تو چشم دور و بریات .... وگرنه خیلی معمولی هستی . یه دختر عادی که با

خودشم سر جنگ داره .که واسه نفس کشیدنشم دنبال برنامه ریزی و منطقه!

این غریبه انگشتش را درست روی نقطه ضعف او گذاشته بود . داشت با روانش بازی می کرد . از تنها روزنی که دنیای محکمش را می شکست

...https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [16:26 05.07.17]

#پست82 این غریبه انگشتش را درست روی نقطه ضعف او گذاشته بود . داشت با روانش بازی می کرد . از تنها روزنی که دنیای محکمش را می شکست ...

ـ حتی بلد نیستی گریه کنی !.... خودتو تو چارچوب غرور احمقانه ات حبس کردی دنیا .... داری می پوسی اون تو ....

بی اراده و با نفس هایی که از شدت خشم تند شده بود سرش فریاد کشید:

ـ به تو مربوط نیست .... می فهمی ؟ .....

صدایش آنقدر بلند بود که در فضای لخت و عریان اطرافشان پیچید .

ـ من یاد گرفتم اینجوری زندگی کنم .... انقدر محکم که آدمای روانی مثل تو نتونن تو ذهنم رسوخ کنن ... پس تموم کن این بازی مسخره رو ....

ـ از من ترسیدی ؟

دنیا جیغ کشید:

ـ نه....

»نه «ی محکم بغض کرده اش در فضا انعکاس یافت .... فضا؛....«

نه « را محکم تر از خودش برگرداند و توی صورت یخ کرده اش

کوبید . ماهور ؛ خونسرد و عاری از احساس به او زل زده بود . به اویی که معضل این روزهایش بود .

ـ ترس توی وجود تو هم هست دنیا .... انقدری که از تنهایی با یه مرد غریبه توی این برهوت خدا هول به تنت بیفته .

ـ گفتم ازت نمی ترسم ... تو کسی نیستی که آدمی مثل من ازت بترسه!

پشت به ماهور راهش را کج کرد به سمت جاده ی خاکی . اما سنگی زیر پایش گیر کرد و سکندری خورد و با کف دستهایش روی زمین افتاد . درد از کف دستها تا مغز استخوان های بی حس شده اش زبانه کشید . سعی کرد بلند شود . سنگ کف دستش را خراشیده بود . هنوز به خودش نیامده بود که دستهای ماهور بازوانش را گرفت . با تمام بغض و عصبانیت سرش داد کشید:

ـ بهم دست نزن .... دست نزن ....

ماهور اما بی تفاوت به تقلای جنون آمیز دخترک از روی زمین بلندش کرد . دنیا با تمام بغض و حرصش سعی کرد خودش را رها کند:

ـ ولم کنی لعنتی ... ولم کن!

ماهور اما رهایش نکرد:

ـ بلندتر داد بزن .... ! یه کاری کن دلم برات بسوزه !.... بذار دل آدما برات بسوزه دنیا .... دختری مثل تو علاوه بر تحسین به دلسوزی هم نیاز داره .... بذار دلم برات بسوزه!

توان مقابله با این دیوانه را نداشت . بغض ؛ در بلندای فریادش گم شد:

ـ ازت متنفرم روانی .... ازت متنفرم....ولم کن

ـ نه تا وقتی که بهم التماس نکنی!

میان دستهای ماهور آنقدر تقلا کرد و داد کشید تا از نفس افتاد . حتی شال از روی سرش افتاد . بازوانش در چنگال های او اسیر بود . دیوانه ای که انگار جنون داشت . که از شکنجه دادنش لذت می برد . چرا که به جای آرامش داشت عذابش می داد!

ماهور او را تا لبه ی بلندی جلو کشید . دنیا وحشتزده و گیج جیغ کشید:

- چی از جونم می خوای لعنتی ....

- فقط می خوام اروم بشی ... می خوام یاد بگیری از پیله ی دنیا دلنواز بیای بیرون و دوباره به زندگی نگاه کنی!

دنیا را با وجود مقاومتش تا لبه ی بلندی ؛ جایی که هیچ حفاظی نداشت جلو کشید و نگه داشت . چشم های خیس دنیا از شدت ترس گشاد شده بود .نه محال بود این دیوانه بخواهد جانش را بگیرد . اگر او را رها می کرد و می افتاد ؛.... حتی جنازه اش را پیدا نمی کردند . ماهور پشت سرش ایستاده و بازوهای ظریفش را

محکم نگه داشته بود . تلاش کرد عقب بکشد اما تن ماهور مثل دیواری سخت مانعش بود.

ـبذار برم دیوونه ... چی از جونم می خوای .... لطفا!

ـ آبروتو !.... شکستن غرورتو!

قلبش به گز گز افتاد.

ـاینجا حرمت صدات می شکنه پس داد بکش .... انقدر بلند که به گوش خدا هم برسه . بذار آبروی صدات مثل دیوونه ها بریزه دنیا .... داد بکش!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [16:27 05.07.17]

#پست83 با فشار

دستهای ماهور ؛ به جلو هل داده شد . روی لبه ی ترسناکی که اگر رهایش می کرد قطعا سقوط می کرد . با تمام ترسی که در تنش

طغیان می کرد و نفسی که حس می کرد آخرین تجربه ی دم و بازدمش خواهد بود جیغ کشید:

ـ ازت متنفرم .... ازت متنفرم.....

بی وقفه فریاد میکشید .... جوری که انعکاس صدایش در فضای سرد اطرافش گم می شد . انقدر فریاد زد تا صدا در گلویش شکست . بغض میان طنین وا مانده اش شکست . فرو ریخت ... حرمت صدایش مثل غباری در هوا جان داد و از بین رفت .... در برابر این غریبه که رحمی به اشکهایش نداشت!

ماهور که قدمی به عقب برداشت امید به زندگی دوباره در وجود یغما زده از هراسش برگشت . ماهور تن مرتعش دخترک را به سمت خودش چرخاند . نگاه خیس و اشکهای گرم دنیا قلبش را تکان داد .... سینه اش از شدت ترس بالا و پایین می شد . دنیا مشت های گره شده اش را بالا آورد و محکم و بی وقفه به سینه ی او

کوبید در حالی که همچنان میان بغض مبهوت صدایش داد می کشید:

ـ ازت متنفرم لعنتی .... ازت بیزارم .... ازت بیزارم ....

هق می زد و فریاد می کشید . زنده بود .... این غریبه جانش را نگرفته بود ...ضربات هیستریک دستهایش به سینه ی ماهور ؛ دست خودش نبود .

ـ لعنتی .... لعنتی ....ازت بیزارم .... بیزارم....

ماهور اما در برابر ضربات او ارام بود . درد سینه اش با جمع شدن بازوانش و به آغوش کشیدن تن مرتعش دنیا تسکین گرفت . سر دنیا با وجود تقلای تحلیل رفته اش به سینه ی پهن و محکم او چسبید . مشت های گره شده اش نرم نرمک از توان ایستاد و به پلیور او چنگ زد و بغض گلو گیرش شکست . تلخ گریست در حالی که زیر لب تکرار می کرد:

ـ ازت متنفرم .... ازت متنفرم ... متنفرم...

هر چه گره آغوش ماهور تنگتر می شد او بیشتر آرام می گرفت .... میان گرمای تن او حبس بود . تن سرما زده اش از طغیان و هوهوی باد وحشی در امان بود . آن هم میان بازوان مردی که داشت با وجود آغوش سوزانش ؛ جغرافیای زمین را زیر سوال می برد . با گرمای نفس هایش .... با نبض دل انگیز قلبی که زیر گوش های دخترک انگار ؛ نوای دنیا دنیا گرفته بود ....با امنیت طنین پر حرارتش کنار لاله ی گوشش وقتی که آنقدر زیبا نجوا کرد:

ـ منم ازت متنفرم دنیا ....

دستهای مردانه اش را بالا اورد و در حالی که سر او را از تنش جدا می کرد به چشم های خیس و ترسیده اش زل زد . با لبخندی دلنشین ؛ خیره به چشم هایی که حضور در آنها خود خود سقوط بود ؛.... با لحنی که آبستن ابدیت گناه های دلچسب بود .... که قشنگترین حکم نانوشته ی خدا بود ؛ دوباره نجوا کرد:

ـ منم ازت متنفرم .... حتی بیشتر از تو ....

و لبهایش درخشید .... همپای جهنم سبز چشم هایش که خود خود آتش بود!

ـ ازت متنفرم چون ...تا حالا هیچ کسی رو به اندازه ی توی دیوونه تو زندگیم نخواستم دنیا دلنواز ...

دل در سینه ی دنیا لرزید . نه ...نلرزید .... دل در سینه ی دنیا سقوط کرد .... مثل زلزله ای ده ریشتری .... مثل آواری بی بازگشت .... تک تک سلولهای وجودش از نفس ایستاد . صدای ماهور در سرش انعکاس می یافت و دل رمیده اش را به تاراج می برد « هیچ کسی رو به اندازه ی توی دیوونه توی زندگیم نخواستم .... نخواستم .... نخواستم»....

نگاه ماهور از چشم هایش سر خورد و روی لبهای نیمه بازش لغزید . باد میان موهای آشوب زده ی دنیا می رقصید و اشک در چشم هایش از قرار می افتاد که نوازش انگشتهای ماهور موج شد لای موهای به هم ریخته اش .... با تماس دستهای او کوه در سینه اش

ریزش کرد . هرم داغ نفس های ماهور اخرین فاصله را شکست

....آخرین اعتراض جا مانده پشت لبهای محصور شده اش را ....

گُر گرفت ... سوخت ... انعکاس بوسه ی او مثل پیچکی از گرما ؛

تن سرما زده اش را به آغوش کشید ....

نفرت شیرین ماهور ؛ .... اکسیر آرامش او بود!

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [16:28 05.07.17]

#پست84 برف پاکن ها

بی وقفه کار می کردند و نگاه خیس باران را کنار می زدند .

سنسورهای تعبیه شده در صندلی ماشین تک تک سلولهایش را

گرم می کرد و او را در خلسه ی گناه شیرینش فرو می برد . لبش هنوز از حرارت لبهایی که غلط ترین اشتباه زندگی اش بود می سوخت . روی صندلی مچاله شده و به فضای مرطوب بیرون از پنجره خیره بود . طنین دلپذیر خواننده در کابین ماشین پخش می شد و او را بیشتر با خود می برد ... به دور دسترین بوسه از زمین که دیگر تکرار نمی شد . به سوی محرابی که دیگر نبود و جای لبهای ماهور روی پرونده ی بسته ی دوست داشتن او مهر شده بود .

دنیامون آرومه

چشمات روبرومه

کی چشماش مثل تو اینقده معصووومه

وقتایی که دلگیرم

دوتا دستتو میگیرم...

من زِندم چون واسه چشمات میمیرم....

لبش را گزید و سرش را به جانب پنجره چرخاند . چه خوب که ماهور ساکت بود . با همان جاذبه ی نگاه اخم کرده اش به روبرو خیره بود و باران را کنار می زد تا او را به خانه برساند .... چقدر آرام بود !... ماهور به قولش عمل کرده بود . حالا که آرام شده بود داشت او را به دل شهری باز می گرداند که برای نفس کشیدن زیر پوست آن نیاز به نقاب داشت .

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و پلکهایش را بست . وجودش سرشار از امنیتی بکر بود .... با این دیوانه و دیوانگی هایش .... امنیت داشت .... آرام بود!

حال خوبیه دیوونگی با تو

چقد دوست دارم دیوونگی هاتو

حال ما دوتا ؛ همینه همیشه

هیشکی مثل ما دیوونه نمیشه.....

آره زندگی کنار تو خوبه

خوبه حال ما دل من میکوبه

باید آسمون همیشه بباره

آره عاشقی دیوونگی داره

راه طولانی رفته ؛ در مسیر بازگشت آنقدر کوتاه بود که حتی نفهمید کی رسید ؟! ماشین که از حرکت ایستاد هنوز پلکهایش بسته بود . سنگینی نگاه ماهور را حس می کرد . سرش به سوی او

چرخید . چشم که باز کرد غرق طلسم چشم های او شد .... خواننده لب زد .... انگار ماهور بود که می خواند:

دووووسِت دارم..... دارم.....

دلو به دل تو... میسپارم

تنها بودم.... تنها...

حالا تورو تو دلم دارم

دوتا عاشق ؛ ...مثل هم..... دوتا دیوونه ی بی آزار

حالشون خوبه

بی دلیل ....دوتا دیوونه....دوتا بیمار

ماهور لبخند زد .... گرم و صمیمی و دلچسب . دنیا اما با دلی که در سینه می تپید میان شکنجه ی وجدانی که قرار نداشت .... دستگیره را کشید و در را گشود . طنین خشدار ماهور قلبش را تکان داد:

ـ جز دایی ام ؛... اولین زنی بودی که پا گذاشتی تو «شریک!»

خلوتگاهش را می گفت . همان که دنیا گفته بود پای صدها دختر دیگر را به انجا کشیده . اما حالا ... انگار به جای قلب ؛ موتوری از ثانیه ها در سینه اش شتاب گرفته بود .

اب دهانش را فرو داد و به زحمت لب زد:

ـ خداحافظ!

ـ سوئیچتو برداشتم .... صبح می تونی با ماشین خودت بری سر کار.

بند کیفش را میان مشت گره کرده اش فشرد . باز بی اجازه و بی آنکه بداند کی ؛ دست در کیفش کرده بود !.... لبخندش را فرو

خورد و پیاده شد . خواننده همچنان می خواند . صدایش در عطر باران و شبی که نفس های سرد می کشید گم می شد...

در را که بست از ماشین دور شد و به سوی در خانه راه افتاد . در وجودش آتشفشانی از احساسات متضاد شعله می کشید . کلید را که به در انداخت صدای تیکاف ماشین ماهور در سرش پیچید . نگاهش را به انتهای کوچه دوخت . به مسیر دور شدن او و رد خیس جا مانده از لاستیکهای ماشینش....لبش را گزید . دستش را بالا آورد و روی پوست نازک لبهایش کشید .... هنوز جای بوسه ی ماهور داغ بود . هنوز مثل آتشفشانی در خاطر لبهایش شعله می کشید ....

وارد خانه که شد ؛ شا مه اش هنوز لبریز از عطر گرم و مردانه ی او بود .....دیوانه ای که دیوانگی هایش نیز ....امنیت داشت!

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [05.07.17 16:28]

#پست85 کلید را در

قفل چرخاند وارد خانه شد . ساعت از دوی نیمه شب گذشته و چراغهای خاموش و سکوت سنگین سالن نشان میداد همه خوابیده اند . بی آنکه سر و صدایی ایجاد کند با قدم هایی خسته به سمت اتاقش راه افتاد که با دیدن شعاع باریکی از نور که از زیر در اتاق او روی زمین سایه کشیده بود راهش را به آن سمت کج کرد . دستگیره را کشید و بی انکه در بزند در را گشود . با دیدن او که لبه ی تخت نشسته و سرش را میان دستهایش گرفته بود قلبش مچاله

شد . نگاه غمبار او بالا امد و روی قامت بلند ماهور که میان چارچوب ایستاده بود ثابت ماند .

ـ فکر نمی کردم امشب بیای!

ماهور وارد اتاق شد و در همان حال جواب داد:

ـ می بینی که اینجام!

سپس از روی میز او پاکت سیگار را برداشت . یک نخ بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت . فندک شعله کشید و سیگار را روشن کرد و کام عمیقی گرفت . دمی بعد نفس مه گرفته اش را در هوا فوت کرد . خیره به غبار و دود جا مانده در هوا نجوا کرد:

ـ یادته معین ....؟ توی همین اتاق بهت قول دادم نذارم بلایی سر دایی بیاد .... سر قولمم موندم!

سرش را چرخاند و خیره به معین ؛ تکیه اش را از میز گرفت.

ـ بازی همونجوری جلو رفت که انتظارشو داشتم . سخت بود ولی بلاخره شد....!

ریه اش را از سنگینی نفسی که از ساعتی پیش توی سینه اش گیر کرده خالی کرد و تلختر از گره ابروهایش گفت:

ـ دنیا دلنواز تو مشتمه !.... همه چیز خوبه جز اینکه نمی دونم چرا حالم انقدر از خودم به هم می خوره....!

و بی انکه منتظر حرفی از دهان معین بماند ؛ سیگار نیمه را روی میز خاموش کرد و با قدم هایی سنگین بیرون رفت . به هدفش رسیده بود . نزدکی به دنیا دلنواز ..... بازی سیاهی که طرحش را زیر سقف همین اتاق ریخته بود ...طرح سیاه بازی ناجوانمردانه ای که داشت به ثمر می نشست...!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [13:15 09.07.17]

#پست86 روی تخت دراز کشیده و به سقف اتاقی خیره بود که چندین ماه ؛ قبل از آن اتفاق شوم ترکش کرده بود . گفته بود دیگر به این خانه باز نخواهد گشت . لااقل تا وقتی که سر از ماجرای گنگ و مبهم گذشته ی دایی سر در نیاورد . مردی که برایش اسطوره ی تمام خوبیها بود .... اصلا مردانگی برایش در همین یک واژه خلاصه می شد « دایی » ! حامی اش .... همدمش ... قهرمان فناناپذیر زندگی اش!

پوفی کشید و کلافه از بیخوابی و فکر و خیال سیگاری آتش زد . تصویر چشم های خیس دنیا رهایش نمی کرد . طنین تلخ صدای ملتمس اما همچنان محکمش ؛ بیخ شنوایی اش چسبیده و دست از

سرش بر نمی داشت .... و لطافت گرم لبهایی که مثل مهر به دهانش مهر شده و .... بی خیال قلب بی تابش نمی شد ....!

پک عمیقی به سیگار زد و دودش را رو به بالا فوت کرد . از میان حلقه های دود باز تصویر دوست داشتنی صورت زیبای او در سرش تداعی شد . با همان بغض شکسته و صدایی که تکرار کرده بود « ازت متنفرم ....ازت متنفرم«....

لبخندی تلخ کنج لبش نشست .نفرت این دختر را دوست داشت . تنها چیزی که حق خودش می دانست . حتی تقلایش را وقتی که مثل صاعقه زده ها خودش را از میان بازوان او و قفل گرم لبهایش عقب کشیده بود .... طعم سرد و گرم لبهای دخترانه اش را که انگار تجربه ی بوسه نداشت ... که آنقدر بکر بود که مثل غباری از گناه روی شانه های ماهور نشست و رهایش نکرد .... دنیا با وجود نامزدی که تا شب عروسی پیش رفته بودند هنوز بکر بود .... و این بکر بودن او را برای کسی مثل ماهور خاص جلوه می داد

....دختری که رامش نمی شد .... کسی که خوی وحشیگری دخترانه اش ریسمان شده بود دور گلوی مردانه اش!

بلند شد و روی تخت نشست . پرتو ملایم نور از پشت ابرهای متراکم و سیاه ؛ از نگاه سرد پنجره به داخل اتاق می تابید و در دل تیرگی های اتاق نفوذ می کرد . دوباره به سیگارش پک زد . عمیق و ممتد ... سرش درد داشت . دردی مزمن !.... خودش هم علت این همه سردرگمی را درک نمی کرد . عذاب وجدان ؛ تنها نقطه ای بود که در این بازی به ان نیندیشیده بود . حسی که در طول سالهای زندگی اش نه به سراغش آمده بود و نه کاری به کارش داشت!

سیگار را روی زیر سیگاری کنار تخت خاموش کرد و همان طور که کنار تخت نشسته بود چنگی لای موهای پریشانش کشید . ذهنش به عقب برگشت . به چند ماه قبل .... همان وقتی که جرقه

ی این بازی شوم در سرش زده شد . زمانی که اشکها و التماس مریم را دید . کلافگی های معین را دید . آشوب راحیل را لمس کرد . زنی که مثل یک مادر برایش مادری کرد و او را به ثمر روزهای جوانی رساند .....

آن روزها نبود . خانه را ترک کرده و رفته بود . گفته بود باز نمی گردد . دایی اگر به سراغش می رفت برمی گشت . اگر حرف می زد . اگر گره از راز سیاهی که با راحیل سر آن جنگ داشت باز می کرد ....حتما به خانه باز می گشت .... اما دایی دنبالش نرفت . گذاشت فاصله ها کش پیدا کنند . همه چیز در ابهام روزهایی که بی جواب می گذشت باقی ماند تا خبر آن اتفاق به گوشش رسید . با وجود دلخوری از دایی و دلگیری از سکوت راحیل ؛ دست از همه چیز شست و به تهران بازگشت . به خانه ی دایی !.... مردی که در کمال ناباوری در حالی که مست بوده با بالاترین سرعت ممکن

تصادف کرده و باعث مرگ جوانی شده بوده بود که عروسش جای مهریه ؛ حکم قصاص قاتل شوهر جوانمرگش را از خانواده ی همسرش طلب کرده بود .

معین گفته بود نمی شود . این زن سفت تر از آنی است که بشود رامش کرد . آنقدر از سرسختی های دنیا دلنواز شنید که تصمیم گرفت خودش به سراغش برود . نه از نزدیک .... بلکه از دور .... چرا که معین برای جلب رضایت آنها خودش را به هر دری زده بود. راحیل تلاشش را کرده بود . حاضر بود تمام زندگی اش را بدهد تا رسول سروش به خانه بر گردد . جوری که حتی حاضر بود دیه را دو برابر تعیین شده پرداخت کنند اما سروش زنده بماند .... که به خانه بر گردد ... دنیا دلنواز اما حرفش یک کلام بود « قصاص فقط قصاص!.....»

رمان شراب سفید, [09.07.17 13:15]

همان روزها ؛در بحبوحه ی تمام درگیریها ....متوجه ی عشق معین به خواهر دنیا شد . عشقی که هیچ جایی در این ماجرای کور نداشت . اما شنیدن از ارتباط معین و دریا یک طرف و ؛ .....

اندیشیدن به بازی شوم عاشقانه با عروس سیاه پوش کبیری ها ؛ از سوی دیگر تمام ذهن عاصی اش را پر کرد . جوری که این فکر پلید کَک شد و به جانش افتاد و خواب و خوراکش را گرفت .

خصوصا با دیدن عکس محراب کبیری در تصمیمش راسخ تر شد . چشم های سبز محراب .... برگ برنده ی او در این بازی بود ! یک بازی عاشقانه ی کثیف.....!

نیتش را فقط به معین گفت . اما معین به شدت مخالفت کرد . سازِ «نمی شود » ؛ زد و پای انسانیت را وسط کشید . انسانیتی که ماهور دیگر به آن اعتمادی نداشت . درست از همان شب و شنیدن حرفهای پنهانی راحیل و دایی ....!

شقیقه هایش را فشرد . درد تا مغز سرش نفوذ کرده و رهایش نمی کرد . به معین گفت کمکش کند . همین که ساکت می ماند و پا به پایش پیش می آمد کافی بود . قول داد همه چیز حل کند . همه چیز را....

هنوز صدای مخالفت معین در سرش جولان می داد:

ـ« نمی شه ماهور .... شدنی نیست« ....

ـ« من می تونم !.... فقط یه مدته .... همین قدری که این دختره از خر شیطون پیاده بشه و از قصاص بگذره«

ـ« اما این راهش نیست«!

ـ« مگه تو همه ی راه ها رو امتحان نکردی ؟ چی شد ؟.... دست از پا درازتر منتظری تا بابات بره بالای چوبه ی دار !..... ولی من نمی ذارم«

ـ« اومدیمو عاشقت نشد«!

ماهور چقدر مطمئن گفته بود « می شه .... مجبوره که بشه«!

ـ « این دختره با بقیه فرق داره ماهور .... جنسش از بقیه جداس .... خصوصا با درد از دست دادن شوهری که شب اول عروسیش از دست داده از سنگم سخت تره«

ماهور اما ؛ باز حرف خودش را زده بود « سنگ خارا هم که باشه آبش می کنم«!

»اگر نشد«.....

»حرف از اگر و اما نزن معین .... این آخرین تیرمونه .... باید بگیره«!

چشم هایش را مالید . نیتش یک چیز بود « نجات دایی » .... اما در این بازی داشت از اوج انسانیت و مرام سقوط می کرد . در زندگی اش همیشه آزاد بود . به یاد نداشت تا قبل از دنیا ؛ به دختری

پیشنهاد دوستی داده باشد . آنقدر خودش را قبول داشت و به جاذبه هایش مطمئن بود که با یک نگاه همه را جذب مردانگی های منحصر به فردش می کرد .از وقتی به یاد داشت دورش پر بود از دخترهای رنگو وارنگ !... نیاز نبود برای جلب نظر کسی خودش را به زحمت بیندازد . دایی همیشه می خندید « چشمات سگ داره پسر ... ولی هر جا پریدی ؛ با هر کی پریدی حرمت نگه دار .... حواست باشه اسمت پای هیچ دل شکسته ای نوشته نشه ... هر کاری می کنی بکن ... ولی مرد باش مرد باش ....مرد باش«!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [09.07.17 13:16]

#پست87 پلکهایش را محکم روی هم فشرد . چرا این عذاب رهایش نمی کرد ؟... تا جایی که به یاد داشت با وجود تمام مردانگی ها و آزادی در روابطش با جنس

مخالف ؛ برای خودش خط قرمز داشت . حتی انگشتهای دختری را به اجبار لمس نکرده بود . پای هیچ دختری به زور به اتاق خوابش باز نشده بود . همیشه جوری رفتار کرده بود که گناه هیچ دل شکسته ای به پایش نوشته نشود . موضعش در روابط مشخص بود .... اما دنیا .... دنیا دلنواز و دل سنگی اش تمام خطوط قرمزش را شکسته بود . از زمانی که خودش را شناخت .... عشق برایش یک فرضیه ی احمقانه بود . یک میوه ی ممنوعه که چشیدنش حرام بود . لااقل برای اویی که خانواده اش را سر آن از دست داده بود « عشق »!.... حکم دنیا دلنواز برایش در یک چیز خلاصه می شد ... نجات دایی !.... بعدش همه چیز تمام می شد ... همه چیز ! فقط او می ماند و گناه دلی که به پایش نوشته می شد!

از شدت افکار درهم ؛ پوف بلندی کشید و به سنگینی از روی تخت کنده شد . پشت پنجره که در خواب سردی غرق بود ایستاد .

دستش را بالا آورد و آن را گشود . هجوم وحشی سرما را به جان خرید . فقط یک رکابی نازک به تن داشت اما با وجود سرمایی که به داخل هجوم می آورد ؛ بدنش غرق در آتشی بود که رهایش نمی کرد . مثل کوره داغ بود . فکر نارو زدن به دنیا دلنواز مثل آتش در وجودش زبانه می کشید .

دستهایش را به لبه ی پنجره ستون کرد و ایستاد . پلکهایش را بست و نفس پر حرارتش را به هوا فوت کرد . چشم که گشود ؛ با دیدن دانه های کوچک و بلورینی که از دل آسمان به نرمی باریدن گرفت ... تلخندی روی لبهایش نشست . دستش را بیرون برد و در هوا نگه داشت . حتی زمستان ؛ با شروع برفی جانسوزش ؛.... توان خاموش کردن آتش درونش را نداشت .

ـ ماهور .... بدون لباس چرا وایستادی جلوی پنجره پسرم ؟.... سرما می خوری!

سرش را به عقب چرخاند و با دیدن نگاه مغموم راحیل برگشت و تکیه اش را به پنجره داد. پیدا بود از سر سجاده اش بلند شده . هنوز تسبیح دور مچ دستش پیچیده مانده و روسری مخصوص سجاده اش را به سر داشت . مانع راحیل شد و گفت:

ـ نبند سرما نمی خورم ... جون سخت تر از این حرفام!

راحیل اما ؛ به نرمی او را کنار زد و پنجره را بست . در همان حال گفت:

ـ تنت یخ کرده .... باز می گی سردم نیست ؟

ـ ولی دارم می سوزم .... از اینجا دارم اتیش می گیرم راحیل!

نگاه راحیل از چشم های او به سمت سینه اش سر خورد . همان جا که اشاره می کرد در حال سوختن است !

ـ خوبی ؟

ـ خوب نیستم .... مثل اون روزا شدم .... یادته ؟

ماهور نگاهش را از او دزدید . دل گرفته و ملایم زمزمه کرد:

ـ نمی دونم این روزا داری چیکار می کنی ماهور اما .....

ـ فقط موعظه ام نکن راحیل !.... نه حس شنیدنشو دارم .... نه اعصابشو . پس لطفا تو عذابمو سنگین تر نکن.

از کنارش رد شد و به سمت کمد رفت . از داخل کمد لباس هایش را بیرون کشید و روی تخت انداخت . راحیل خیره به او با نگرانی لب زد:

ـ نگرانتم!

ـ نباش!

ـ ماهور!

ـ باید همون روزی نگرانم می شدی که بهت التماس کردم واقعیتو بهم بگی .

حوله ی حمامش را برداشت و خیره به صورت او ادامه داد:

ـ نتونستم سر حرفم بمونمو برنگردم .... اگر می بینی هنوز اینجام فقط سر اینه که نخواستم تو این روزای سخت تنهاتون بذارم راحیل ..... قول دادم دایی رو برگردونم خونه ..... دایی که برگرده ؛.... می رم!

بغض به چشم های راحیل نیش زد.

ـ نبش قبر گذشته جز عذاب سودی نداره ماهور.

ـ الانم دارم عذاب می کشم ... فقط شکلش فرق داره .

ـ ماهور....

ماهور اما نگاهش را از او گرفت و به سمت حمام رفت . صدای باز شدن آب که در اتاق پیچید ؛ راحیل با دلی که در سینه اش به بغض می نشست ؛ از اتاق بیرون رفت . کاش آن شب لال شده بود و حرف نمی زد .... کاش با سروش بحث نمی کرد . کاش اصراری برای فراموشی دردی که سالها مثل خوره به جانش افتاده و دست از

سرش بر نمی داشت .... نکرده بود !.... دردی که سالها داشت با آن زندگی می کرد ... دردی که هر سال ؛ درست موقع سالگرد مرگ پدر و مادر ماهور تکرار می شد....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [09.07.17 13:17]

#پست88 ساعتی بعد صدای بسته شدن در اپارتمان خبر از خروج ماهور از خانه می داد . اشکهای راحیل سر رفت و روی قاب عکسی که در دست داشت شیار انداخت . زنی با دو گوی سبز وحشی ... از پشت پوشش شیشه ای قاب نگاهش می کرد .... تاوان گناهشان ؛.... درست بعد از سی سال به سراغشان آمده بود .... سی سال سخت ....!.... درست هم پای قد کشیدن ماهور....

هوا هنوز گرگ و میش بود که ماشین دنیا را مقابل پارکینگ خانه شان پارک کرد و پیاده شد . مقابل در ورودی خم شد و سوییچ را از زیر در به داخل هل داد . کمر که راست کرد خواست برود که صدای گاز ماشینی که انگار فقط برای جلب نظراو پا روی پدال می فشرد توجهش را جلب کرد . سرش را به عقب چرخاند و با دیدن چهره ی آشنایی که پشت پورشه ی سیاهی نشسته بود ؛ اخم هایش در هم شد . خواست بی تفاوت از حضورش به سمت خیابان اصلی برود که پشیمان شد . با نگاهی به کوچه ؛ دستهایش را در جیب کاپشن چرمش فرو کرد و آرام ارام به سمت ماشین « بهداد » راه کج کرد . برایش جالب بود که بفهمد این مرد ؛ این موقع صبح ؛ در این حوالی چه می کند ؟!

در ماشین را گشود و روی صندلی نشست . هنوز در را نبسته بود که بهداد پا روی پدال فشرد و ماشین با زوزه ای دلهره آور ؛.... سکوت کوچه را شکست.....

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [19:05 11.07.17]

#پست89

سکوت سنگین بینشان با توقف ناگهانی ماشین

ترک برداشت . ماهور تا آخرین لحظه خاموش بود و بهداد درگیر افکار درهمش . ماشین که ایستاد نگاه ماهور هب جانب او چرخید :

ـ خب!

بهداد اما ؛ خیره به صبحی که در شهر خودش را بالا می کشید بی هیج انعطافی لب زد:

ـ توی زندگیش چی می خوای ؟!

ماهور بی خیال و نترس ؛ با خونسردی ذاتی اش جواب داد:

ـ همونی که تو می خوای !... فقط یه کم غلیظتر!

ـ غلط زیادیه !.... اونم واسه آدمی مثل تو که حتی اسم دنیا توی دهنش جا نمی شه!

ماهور با پوزخندی خاص گفت:

ـ من مثل تو نیستم ....لُغُز نمی خونم . اراده می کنم ؛.... بخوام ؛.... کوه رو هم جابجا می کنم وای به دل یه دختر که....

بهداد با تندی حرفش را برید:

ـ دنیا کوه نیست که جابجاش کنی .... پس بفهم در موردش چطوری باید صحبت کنی!

ـ می خوایش ؟!

نگاه سرد بهداد به جانبش چرخید . آنقدر خشک و جدی که ماهور سر جایش صاف نشست اما از موضع اش عقب نکشید . خیره به سیاهی سنگین چشم های بهداد لب زد:

ـ به خاطرش بجنگ !.... این بازی یه برنده داره . برنده رو هم دنیا انتخاب می کنه نه تو ! پس برای داشتنش جای اینکه بیای یقه ی منو بچسبی مردونه وایستا و بجنگ!

بهداد با طنینی عصبی به او توپید:

ـ اون دختر کالا نیست که سرش با تو شرط ببندم .

ـ دیدگاه ها متفاوته ....

چانه اش را خاراند و بی خیالتر از قبل ادامه داد:

ـ قطعا نیومدی سراغم که مرد و مردونه ازم بخوای به نفعت کنار بکشم جوجه فکلی .... هوم ؟!

ـ تو هم انقدری که فکر می کنی زرنگ نیستی بچه سوسول چشم قشنگ!

ماهور خندید . اما جمله ی بعدی بهداد ؛ لبخندش را سبک کرد:

ـ چند وقته دنبالتم !.... انقدری که بفهمم کی هستی و واسه چی افتادی دنبال دنیا!

انگار سوزن به قلب ماهور فرو رفت . اما خودش را نباخت . خیره به هوای خشک بیرون از ماشین سری جنباند:

ـ نتیجه!

ـ نمی دونم از کدوم جهنم دره ای سر و کله ات پیدا شده .... فقط می دونم که یه ریگی به کفشته !... ریگی که نمی ذارم سُرش بدی زیر پای دنیا!

قرار به سینه ی ماهور بازگشت . پس هنوز پی به هویتش نبرده بود . صدایی در ذهنش آلارم داد « دیگه نباید بری خونه ی دایی !.... نباید بری !» صدای بهداد با ان طنین خشدار و لحن جدی در گوشش تکرار شد:

ـ دنیا دختر حساسیه ... نمی دونم واقعا هدفت از نزدیک شدن بهش چیه .... عشق آتشینت زیادی تو ذوق می زنه ... اجازه نمی دم با احساساتش بازی کنی!

ماهور خندید . خنده اش مثل نیش توی چشم های بهداد فرو رفت اما به زحمت خودش را کنترل کرد.

امروز برای آسیب رساندن به این غریبه ی مجهول نیامده بود . بلکه برای آرامش دل خودش پیه هم صحبتی با او را به تن غرورش مالیده بود.

ـ خاطرش خیلی برات عزیزه نه ؟

ـ گورتو از زندگیش گم کن بیرون!

ـ و اگر نکنم ؟

لبخند استهزا آمیزی بر لب آورد و خیره به برق عصبی چشم های بهداد اضافه کرد:

ـ نمی خوام ناامیدت کنم اما .... مرغ از قفس پرید جوجه!

و در حالی که هیچ هراسی از واکنش بهداد نداشت انگشتش را روی لبش کشید و ادامه داد:

ـ طعمشم چشیدم ... جاش هنوز گرمه!

صدای مشت محکم بهداد به دهان او ، کابین ماشین را لرزاند . ماهور اما دوباره خندید . لبش ترکید و رد باریک خون از گوشه ی لبش جاری شد . لبی که خنده اش تمام نمی شد . که انگار داشت بهداد را با تمام دیوانگی هایش مورد تمسخر قرار می داد . انگشتش را روی درد لبش کشید . بی خیالی اش مثل تیر خلاص بود به سینه ی بی قراریهای بهداد .

https://telegram.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [11.07.17 19:05]

#پست90

ـ خوب گوشاتو باز کن .... پاتو از زندگی دنیا بکش بیرون ... و گرنه...

ماهور تند و خشن میان کلامش پرید:

ـ من ازت نمی ترسم یارو !.... به ماشین پورش و کاکلای خوشگلتم کاری ندارم . چپت پره قبول ... تیپ و ظاهرشو داری اوکی !.... حرفی توش نیست . این گوی و این میدون . با هم می تازونیم . تهش برنده یکیه .... قلب دنیاس که انتخاب می کنه ماهور یه لا قبا .... یا یاروی همه چی تموم!

دستگیره را گرفت و کشید . سوز سرد هوا به زخم کنار لبش تازیانه زد . مثل نمکی روی زخم .... و چقدر ماهور دردش را دوست داشت . انگار تمام شب را با درد بی درمان وجدانش دست به یقه شده بود تا مشت محکم بهداد آرامش کند . پیاده که شد دلش آرام تر از ساعتی قبل بود . چنگی لای موهایش زد . کنار پنجره خم شد و خیره به فک منقبض و اخم های غلیظ بهداد زمزمه کرد:

ـ جواب اینی که امروز زدی رو به وقتش می دم .... ماهور مرد خوردن نیست !.... ولی تسویه حسابمون بمونه به وقتش !...فقط یه چیزی می گم آویزه ی گوشت کن ....

مکثی کرد و با نفسی عمیق ادامه داد:

ـ دنیا ؛.... زندگی منه !.... من از زندگیم دست نمی کشم!

سوز سرد هوا لای موهایش پیچید . کمی بعد ؛ بی هیچ حرف اضافه ای در مسیر حرکت ماشین ها راه افتاد و در برابر نگاه بهداد دور شد . آرام و بی خیال !.... مثل پلنگی که از شکار خود مطمئن

است .ذهن ماهور اما ... پر از صداهای درگیر بود که یک صدا بیش از بقیه بلند بود « بازی که تموم شد .... دنیات مال خودت جوجه فکلی «!

کمی جلوتر عرض خیابان را رد کرد و برای اولین تاکسی دست بالا آورد . سوار که شد ؛ از برابر چشم های به خون نشسته ی بهداد محو شد . بهداد ماند و درد بی درمان دلی که انگار قرار نبود تا ابد ترین روز خدا .... دست از سرش بردارد . سرش را روی فرمان گذاشت و پلکهایش را بست . این روزها خواب از چشم هایش فراری بود . نه دل رفتن به خانه ی حاجی را داشت ... نه جسارت نزدیک شدن به دنیایی که ناعادلانه پسش زده بود . محال بود باور کند دنیا .... انقدر ساده بتواند جایگاه محراب را با کسی مثل ماهور پر کند . یاد حرف ماهور و اشاره اش به لبهایش افتاد « طعمشم چشیدم .... چشیدم .... چشیدم«....

مشت گره کرده اش را به فرمان کوبید . نه ؛ اجازه نمی داد همه چیز انقدر ساده تمام شود ....! اجازه نمی داد ....!این کابوس را خودش تمام می کرد .... قبل از اینکه بازی به نفع ماهور رقم میخورد....

******

https://telegram.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [19:05 11.07.17]

#پست91

خیره به مانیتور با افکار درهمش دست و پنجه نرم می کرد . از صبح که سوار ماشین شده و رایحه ی گرم شکلات در شامه اش پیچیده بود ؛ عذاب گناه شیرینی که تا خود صبح رهایش نکرده بود؛ ... دوباره سرک کشیده و قلب سنگین شده اش را به پنجه

کشیده بود . دلش گرفته و قلبش آکنده از حسی عجیب می شد .... حسی که نه دوست داشت تجربه اش کند و نه ... به آن بیندیشد . اما خیالش مثل خوره به جانش افتاده و یکه تازی می کرد . خیال شکلاتی اش !... کسی که با وجود حضور مسلمش .... هنوز برایش غریبه بود .

پوفی کشید و سعی کرد به افکارش نظم ببخشد اما انگار آرام و قرارش از همان دیروز ؛ پای سنگی کوه ؛ در خلوتگاه ماهور ...همان جا که میان بهت هراس و ناباوری هایش در او حل شد ؛ او و آغوشی که انگار ویروسی مسری داشت .... ؛ به ابدیت رویاهای محال پیوسته بود !....به رویاهای محال تکرار نشدنی!

بسته ی شکلات تلخی را که امروز در ماشینش گذاشته بود را برداشت . بو کشید ... اخم هایش درهم شد .... این پسر ظاهرا پیشکشی جز شکلات و حضور عصیانگرش نداشت!

شب قبل ، خودش را در اتاق حبس کرده و حتی لب به شام نزده بود . هراس داشت . می ترسید دهانش بوی شکلات گرفته باشد ... چون همه می دانستند او شکلات دوست ندارد !.... از بچگی دوست نداشت . محراب می گفت « تو شکلات نخورده شیرینی دنیا .... از شیرینیت مرض قند نگیرم شانس آوردم «!

آن روزها نمی فهمید این حرف را راست می گوید یا نه ... که شاید محض کنایه به سر سختی هایش این را گفته اما ... تلخ بود ... روزهای آغاز اشنایی اش با محراب مثل زهر بود . زهری که با هیچ عسلی شیرین نمی شد اما .... در نهایت مغلوب حضور دلپذیر محراب شد . یاد محراب دوباره خاطرش را بر هم زد ... چقدر دلش برای او تنگ شده بود!!!

لیوان چای که روی میز قرار گرفت به خودش آمد . سرش را بالا اورد و با دیدن ابدارچی مهربان شرکت سعی کرد لبخند بزند.

ـ تو این هوا می چسبه خانم دلنواز ....

و با اشاره ای به بسته ی شکلات افزود:

ـ با شکلات بیشتر می چسبه.

خواست شکلات لعنتی را پیکش او کند که لبخند بر لب در حالی که می گفت « نوش جونت دخترم » از اتاق بیرون رفت . هنوز با افکارش کلنجار می رفت که صدای پیامک گوشی متوجه اش کرد . نگاهش که به صفحه ی گوشی افتاد دلش مثل هجوم باد وحشی زیر و رو شد . خودش بود .... ماهور!....

»آغوش تو

همچون موسیقی بی کلام است

روی هر نت آن می توان

تا قیامت....

شعرهای عاشقانه سرود«!

دوباره خواند .... سه باره خواند .... قلبش از انبوه احساسات متضادی که در سینه اش می پیچید بی حس شد . آب دهانش را فرو داد و گوشی را روی میز گذاشت . دوباره صدای پیامک بلند شد و دلش را به هزار تکه بدل کرد .

ـ« سردمه بانو.... بی تو ؛.... سردمه«!

دندان هایش را روی هم فشرد . حالش از احوال درهم دلش به هم خورد . گوشی را سایلنت کرد و روی میز انداخت . صدای ماهور در سرش می پیچید .... درست کنار لاله ی گوشش ... با همان هرم داغ وسوسه انگیزی که تجربه اش کرده بود ؛...« سردمه بانو«....

پوف بلندی کشید و لیوان را برداشت و جرعه ای نوشید . آنقدر داغ بود که زبانش سوخت .

ـ لعنتی!

ـ کیو لعنت می کنی خانوم!

سرش را بالا اورد و با دیدن کیمیا سعی کرد آرامشش را حفظ کند . لیوان را روی میز گذاشت و ایستاد .

ـ سلام

ـ سلام عزیزم .... نگفتن اومدی!

ـ بده خواستم سورپرایز بشی ؟

با کیمیا روبوسی کرد و سپس در حالی که دوباره روی صندلی اش می نشست گفت:

ـ زنگ نزدی میای برای همین تعجب کردم.

کیمیا روی صندلی جابجا شد و با لحنی خاص لب زد:

ـ دنیا .... می رماااا.... جای خوشحالی هی سین جیمم کن!

دنیا خندید . کسل بود . خنده ی بی روحش حتی به چشم های کیمیا هم آمد .

ـسر حال به نظر نمی رسی.

ـ نه ... خوبم!

بی اراده گوشی اش را برگرداند اما دیگر خبری از پیامکی تازه نبود .

ـ چه خبر...

ـ صبر کن بگم برات چایی بیارن.

ـ ممنون ... بیرون انقدر سرده که فقط چایی به آدم مزه می ده!

https://telegram.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [19:05 11.07.17]

#پست92

ـ ممنون ... بیرون انقدر سرده که فقط چایی به آدم مزه می ده!

دل در سینه اش فرو ریخت . صدای کیمیا در سرش شعله کشید « بیرون انقدر سرده ...سرده ... سرده«!...

بی اراده بلند شد و به سمت پنجره رفت . از آن بالا کاملا به خیابان مقابل شرکت اشراف داشت . قلبش به جای چشم هایش توی خیابان زوم کرد . تپید و در یک نقطه ثابت ماند ... نه اشتباه نمی کرد . خود دیوانه اش بود که آن سوی خیابان به درختی تکیه داده و بالا را تماشا می کرد . پیامک دقایقی پیش در سرش انعکاس یافت « سردمه بانو«!....

مو به تنش راست شد و حسی سرد و گرم زیر پوستش خزید .

ـ چی شده دنیا...

به خودش امد و دستپاچه به جانب کیمیا چرخید:

- هیچی

و در حالی که قلبش مثل طبل می کوبید پشت میز برگشت و در برابر نگاه معنادار او بناچار ادامه داد:

- آخه گفتی خیلی سرده ... فکر کردم برف میباره ... دیشب یه کم بارید ....

لبخند زد . فکرش آن پایین بود . پیش مردی که میان سرمای استخوان سوز آن بیرون ... سردش بود!

- بقول عزیز برف نوبرونه بود ! ....

کیمیا بلند شد و به میز نزدیک شد .

- چی شد چاییم دختر ....

و با دیدن شکلات روی میز چشمانش برقی زد و ان را برداشت

- تو که شکلات خور نبودی!

و جلدش را باز کرد و تکه ای را با لذت به دهان گذاشت . نگاه دنیا روی بسته ی شکلات سر خورد . پوزخندی زد و گوشی را برداشت و برای کیمیا سفارش چای داد.

ـ چه خبرا .... خیلی خودتو درگیر کردی اصلا یادی ازمون نمی کنی .

ـ ظاهرا که خبرا دست توئه .... یادمه گفته بودی کلی حرف دست اول داری!

کیمیا تکه ی دیگری از شکلات خورد و جواب داد:

ـ فعلا کامتو تلخ نمی کنم .

ـ چطور ؟

آقا رضا که وارد اتاق شد حرف در دهان کیمیا ماند . وسایل پذیرایی که روی میز چیده شد با خروج آقا رضا ؛ دنیا که به شدت کنجکاو شده بود پرسید:

ـ نگفتی .... چی شده ؟

کیمیا فنجان را برداشت و داغ داغ جرعه ای نوشید . از بالای فنجان به دنیا خیره شد و با تردید گفت:

ـ حالا چه عجله ای واسه شنیدن داری ؟ اومدم دیدنت نیومدم که آمار بدم !

ـ محبتت به کنار اما ..... می شناسمت .... می دونم فقط محض دید و بازدید پا نمی شی بیای محل کارم .

ـ وا دنیا .... خب دلم برات تنگ شده بود!

ـ اون جای خودش .... اصل کاری رو بگو ....!

و با نگاهی نافذ پرسید:

ـ چی شده ؟

کیمیا که پیدا بود هول شده فنجان را روی میز گذاشت و گلویش را صاف کرد . طعم خاص شکلات توی گلویش گیر کرده بود . دستهایش را در هم قفل کرد و خیره به نگاه منتظر دنیا گفت:

ـ خبر خاصی که نیست . اون سری تلفنی گفتم بهت .... بچه ها دور هم جمع شده بودن .... جات خیلی خالی بود . حتی چند تایی از دانشگاه بودن ... از بچه های قدیم و شاگردای محرابم بودن....

ـ این همه صغری کبری قراره به چی برسه کیمیا ؟

ـ باور کن....

ـ گفتم برو سر اصل مطلب!

کیمیا دستهایش را در هوا تکان داد و با کلافگی گفت:

ـ می گم که همه بودن اون روز .... حتی بهداد!

اسم بهداد مثل میخ روی اعصابش کوبیده شد . اما به روی خودش نیاورد

ـ خب!

ـ وسط حرفا ....یهو بحث کشید به همون روزا ....

مکثی کرد و با حالتی معذب ادامه داد:

ـ به شایعه ها!

دنیا همچنان در سکوت به او خیره بود . لبهای کیمیا لرزید:

ـ حرف باز نشده بود که بهداد قاطی کرد .... گفت هر کی گفته مرد باشه وایسته جلو روم بگه جوابشو بدم !... یکی از پسرا حماقت کرد گفت تا نباشد چیز کی...

لبش را روی هم فشرد و سرش را با تاسف تکان داد:

ـ می تونی تصورشو بکنی دیگه .... بهدادم قاطی کرد و دعوا شد . پسره رو تا می خورد زد !.... اگر بچه ها نبودن حتمی می کشتش!

https://telegram.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [19:32 11.07.17]

[Forwarded from Baran]

#پست93

قلبش از شنیدن حرفهای کیمیا بی حس شد. خصوصا وقتی که کیمیا اضافه کرد:

ـ انکار نکرد دنیا ... فقط شلوغش کرد . بهداد همیشگی نبود . اصلا این پسره عوض شده . انقدر عصبی نبود که .... یادته .... دنیا زیر و زبر می شد بهداد خونسردیشو از دست نمی داد . اما با یه جمله مثل دیوونه ها زد همه چی رو داغون کرد . حتی به بقیه مونم توپید ... حالش اصلا خوب نبود ... ولی خب .... حرفاش جالب نبود . یعنی با توجه به شایعه ها....

خیره به دنیا که با ناخن هایش روی میز ضرب گرفته بود سعی کرد بحث را کوتاه کند:

ـ تو خودتو ناراحت نکن .... من گفتم بدونی بهتره . بلاخره از زبون کسی به گوشت می رسید و دلخوری پیش می اومد.

ـ دیوونه شده!

کیمیا نگاه خاصی به او کرد و با تردید پرسید:

ـ با تو حرف نزده ؟!

پلکهای دنیا با نگاهش قد کشید و روی چهره ی او نشست:

ـ در مورد ؟!

ـ نمی خوام ذهنتو درگیر کنم دنیا ولی .... بهداد یه جوری بود . راستش ....چطوری بگم ....

لب گزید . پیدا بود گفتن آنچه پشت لبهایش خانه کرده سخت است . دنیا اما ؛ مصرانه تحت فشارش گذاشت:

ـ بگو .... چی می خوای بگی ؟

ـ میترسم .... شایعه ها ....فقط شایعه نبوده باشه دنیا!!!....

گوشهایش سِر شد . چقدر شنیدن این حرفها سخت بود !... بهداد داشت چه کار می کرد ؟... چه در سرش می گذشت ؟!.... قصدش از این آبروریزی ها چه بود ؟.... اگر همین طور پیش می رفت دیر یا زود خبر به گوش حاجی نیز می رسید . تخم شک در دل او نیز کاشته می شد که ....بهداد حتی در زمان حیات محراب ؛ به عروسش چشم داشته !وای از آن روز .... وای از آن روز تلخ !.... کاش هیچ وقت از راه نرسد . که راهش فقط یک چیز بود ؛ سکوت بهداد و فراموش کردن قصه ی دلباختگی ای که مثل استخوان لای زخم درمان نداشت!

ـ دنیا!

ـ دیونه شده !.... فکرشم نمی کردم بخواد اینجوری ادامه بده!

کیمیا حیرت زده نگاهش کرد . حس کرد اشتباه شنیده . به همین دلیل گفت:

ـ منظورت چیه ؟

دنیا پیشانی اش را فشرد و دستهایش تا کنار گونه هایش سر خورد . باز کابوس بهداد .... کابوسی که دلش می خواست تمام می شد و هرگز نامی از آن به گوشش نمی رسید .

ـ انقدری دیوونه شده که .... اگر به ابروی خودش فکر نمی کنه .... بی خیال آبروی منم شده!

دهان کیمیا از حیرت باز ماند:

ـ تو .... تو از چی داری حرف می زنی دنیا ؟!..... نکنه منظورت اینه که من اشتباه نکردمو و اون.....

دنیا کلافه از پشت میز بلند شد . با قدم هایی محکم تا پشت پنجره رفت . نگاه کاوشگرش را به خیابان دوخت . اما هر چه بیشتر چشم گرداند کمتر نتیجه گرفت . دیگر اثری از ماهور نبود !... خیابان در انزوای سردش تنها مانده بود .

ـ دنیا....

برنگشت . باید با کسی حرف می زد وگرنه این درد خوردنی مثل توده ی سرطانی در تنش رشد می کرد و تبدیل به بلایی خانمان سوز می شد ! درد بدی که در سرش جیغ می کشید . دردی که درمان نداشت . دردهای بی درمان فقط جیغ می شوند . فقط فریاد .... صداهایی بی ثمر .... مثل زهر بی پادزهر!

ـ بهم گفت راسته .... همون اوایل که برگشته بود .... رفتم دیدنش !.... حرف که زدیم گفت راسته !... از شایعه ها که گفتم انکار نکرد .... صاف تو چشمام زل زد و گفت....

دستش را مشت کرد و ناخن هایش را کف دستهایش فرو کرد . کاش از این خواب شرم آور بیدار می شد کاش....

صدایش به طرز غریبی گرفته بود . کیمیا قابل اعتماد بود . رازدارش بود . حالا که پای این حرفها باز شده بود می توانست پرده از این احساس سر زده ی لعنتی بردارد!

ـ اشتباه نمی کردین .... من احمق بودم .... فقط من احمق بودم!

کیمیا دست روی شانه اش گذاشت . دنیا پلکهایش را محکم بست .

ـ خیلی وقته با این حقیقت تلخ دارم زندگی می کنم .... با ترس اینکه .... نکنه به گوش حاجی و عزیز هم برسه ! که اگر برسه دیگه حتی نمی تونم برم دیدنشون . نمی تونم حتی توی چشمای حاجی نیگا کنمو...

لبش را گزید . کیمیا کنارش ایستاد . خیره به دنیا و رنگ پریشان نگاهش زمزمه کرد:

ـ منم باورم نمی شد ولی .... راستش حتی نمی دونم چی باید بگم !.... از بهداد توقعشو نداشتم....

دنیا سر جنباند . پلکهایش را گشود نگاه مغمومش بی آنکه دست خودش باشد باز در خیابان چرخید . در گوشه گوشه ای که در معرض دیدش بود . دستهایش را در بغل جمع کرد:

ـ حالم خوش نیست .... امروز زودتر می رم کیمیا .... اگر می خوای تا یه جایی برسونمت!

کیمیا که از دیدن احوال نابسامان او ناراحت بود کفت:

ـ آره .... اگر تا یه جایی برسونیم ممنونت می شم.

https://telegram.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [19:33 11.07.17]

#پست94

ـ حالم خوش نیست .... امروز زودتر می رم کیمیا .... اگر می خوای تا یه جایی برسونمت!

کیمیا که از دیدن احوال نابسامان او ناراحت بود کفت:

ـ آره .... اگر تا یه جایی برسونیم ممنونت می شم.

دنیا سرش را تکان داد و به سوی میز برگشت . وسایلش را برداشت و گوشی اش را داخل کیف سر داد . نگاهش روی بسته ی باز شکلات ماند . نفس عمیقی کشید و جلوتر از کیمیا از اتاق خارج شد . دلتنگ بود .... دلتنگی اش اما .... درمان داشت!

از شرکت که بیرون زد ؛ هجوم وحشی باد زمستانی مقنعه اش را تکان داد . حس می کرد باد؛ صدای او را در گوشش نجوا می کند .... نزدیکتر از هر صدایی ....« سردمه بانو !....سردمه«...

اگر توان کنار زدن بهداد را داشت اما .... قدرت باز کردن گره کور زندگی اش را نداشت . گره کوری که با دو چشم سبز رنگی آمده بود تا تمام هستی اش را به تاراج ببرد...

******

https://telegram.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [14.07.17 18:38]

#پست95 یک دستش

گلاب بود و در دیگری دسته ای مریم !.... بوی مریم را دوست داشت . می گفت روح را جلا می دهد . دلت که گرفت ؛ مریم را بو بکش .... بوی تلخش مثل مسکنی آرامبخش عمل می کند . ولی نمی دانست چرا از وقتی که او رفت حتی مریم نیز رایحه ی اثیری اش را از دست داد . از کنار قبرها می گذشت . آرام و کم حوصله .... گاهی پایش روی لبه ی سنگی می رفت و دلش تیر می کشید . « قل هو والله ...» روی زبانش می خزید مبادا آرامش اهل قبور بر هم بخورد . هنوز به مزار نرسیده پاهایش از حرکت وا ماند . نگاهش با پیکر آشنای پای قبر گره خورد . آب دهانش را فرو داد و ساقه ی ظریف گلها را فشرد . نه دلش به رفتن بود نه به ماندن . حالا که او اینجا بود قطعا باید می رفت اما دل تنگش نیامده بود که بی هوس

به خانه برگردد . هوس هم صحبتی حتی با سنگ قبرش .... باید می ماند . به زل زدن به تکه ای سنگ نیاز داشت . نیازی غریب ! آن هم در سکوت سرد گورستانی که ماه ها پیش تمام آرزوهای مشترک عاشقانه اش را انجا دفن کرده بود . زیر همان سنگ سیاه!

به پاهایش تلنگری زد و دوباره به سوی مزار راه افتاد . کنار قبر که ایستاد او حتی از جایش جم نخورد . همانطور که پای قبر نشسته بود خیره خیره به سنگ نگاه می کرد . ساکت و سرد و سنگی ! مثل مجسمه ای که هیچ چیز آبش نمی کند!

دنیا مقابلش نشست . حرف نزد . فقط با دستی لرزان گلها را کنار گذاشت و در شیشه ی گلاب را گشود . عطر صمیمی گلاب ؛ توی شامه ی خاک پیچید . مریم ها را یکی یکی در دو طرف قبر گذاشت . طرفین تصویر حک شده ی محراب ! کمی طول کشید تا

سکوت میانشان را علاوه بر قار قار سرد کلاغ ها ؛ طنین ملایم و خشدار او بشکند:

ـ خوبه که هنوز میای دیدنش!

نگاهش نکرد . سردتر از صدای پر گلایه ی او لب زد:

ـ جالبه که تو هم ....هنوز می تونی بیای دیدنش !.... حتی با بار سنگین گناهت!

ـ گناه من ؛ ..... دردیه که محرابو شریکش کردم . با تموم صداقتم ...

سرش را بالا آورد . بهداد مغموم و دلگیر نگاهش می کرد .

ـ هر هفته میام .... گاهی بیشتر ... هر وقت دلم بگیره که این روزا گرفتن دلم شده کلاف سر درگمی که هر چی می دووَم به سرش نمی رسم !.... میام آروم بگیرم ولی خب .... محراب که نیست ؛ انگار هیچی وجود نداره حتی آرامش!

مکثی کرد و روی سنگ دست کشید . دنیا خیره به او لبش را گزید . حس دلسوزی به این مرد که به تنها چیزی که نیاز نداشت همان ترحم لعنتی بود در سینه اش دوید . بی هیچ حرف پس و پیشی با طنینی ملایم پرسید :

ـ داری چیکار می کنی بهداد ؟.... اسمتو انداختی سر زبونا تخته گاز داری می ری جلو!

بهداد اما ؛ بی خیال و خیره به سیاهی نفوذ ناپذیر سنگ جوابش را داد:

ـ دهن شایعه رو بستم.

ـ نبستی .... فقط بوی گند اشتباهی که ربطی به من نداره رو چسبوندی به اعتبار و آبروم!

بهداد نفس سنگینی کشید و با صدایی که دو رگه شده بود جواب داد:

ـ آبروی تو ؛ از اون چیزی که فکرشو کنی برام مهم تره . گناهی گردن تو نیست دنیا .... هر حرف و حدیثی باشه ؛ پای منه . کسی نگفته دنیا خطا کرده ... بوی گندی که می گی ؛ بوی احساس منه!

دل در سینه اش مچاله شد اما خودش را نباخت . سرش را بالا گرفت و با جدیت گفت:

ـ ولی منم پای دیگه ی این ماجرام بهداد .... بدون اینکه خودم خواسته باشم شریک جرم گناهی ام که به اسم عشق و عاشقی گرفتی دستتو داری توی شهر پیش چشم غریب و آشنا دورش می دی!

نگاه سنگین بهداد روی مردمک های براق و زیبایش لغزید . این دختر چقدر ساده از عشق او حرف می زد !

ـ می دونستم ازم فرار نمی کنی جای دیگه قرار می ذاشتم سنگامونو وا بکنیم ... نه اینکه بالا سر مزار محراب بشه مَحکمه واسه بریدن حکم دل من!

دلش لرزید . نگاهش را از او گرفت و گلبرگهای لطیف را لمس کرد . در همان حال صدای محزون و غم زده ی بهداد دوباره در گوشهایش طنین انداخت:

ـ من حرف پنهون از محراب ندارم . گناهم هر چقدرم که سنگین باشه پاش وایستادم . گفتم که .... حتی ازش حلالیت خواستم . نشد ... نتونستم دنیا ....

سرش را بالا اورد و رد نگاه بهداد را دنبال کرد و به تصویر حک شده ی محراب رسید . آوای تلخ صدای بهداد شنوایی اش را انباشت:

ـ از تو گذشتن ... کار من نبود ... نبود....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [14.07.17 18:39]

#پست96 ـ از تو گذشتن

... کار من نبود ... نبود....

قبل از اینکه دنیا حرف بزند دستش را بالا آورد و مانع شد:

ـ رسوایی کمترین عذابیه که دارم می کشم . نامردی هم به خصلتام اضافه شده . حرف زیاده پشت سرم . کش میاد ... همین روزا هم می رسه به گوش حاجی . شایدم رسیده باشه تا الان!

ـ گناه من این وسط چی بود بهداد ؟

بهداد نفس عمیقی که بی شباهت به اهی دردالود نبود کشید و با نیمچه لبخندی تلخ نجوا کرد:

ـ خواستنت!

و خیره در عمق شیشه ای چشم های دنیا افزود:

ـ خواستنت گناه قشنگیه دنیا ... محراب نیست ... یادش تا ابد تو خاطرم عزیزه .... اما من زنده ام ؛.... زنده ام و برای داشتنت می جنگم .

دل در سینه ی دنیا ریزش کرد . به دیوانگی های بهداد اندیشید . ابعاد شخصیتی بهداد عجیب بود چرا که تا کنون این قسمت از شخصیتش را ندیده بود . بُعد عاشقانه اش را .... شیدایی اش را که از نظرش هشتمین گزینه از عجایب هفت گانه ی دنیا محسوب می شد!

ـ کاری کردی که روی نگاه کردن به چشمای حاجی و عزیز رو ندارم بهداد.

ـ به خاطر منه یا ... گناه نزدیکی به اون بچه سوسول تازه به دوران رسیده ؟!

انگار صاعقه به جانش زد . لرزید . فرو ریخت . حتی مردمک هایش با ارتعاشی محسوس در کاسه ی چشم هایش لغزید .

خواست از پای قبر بلند شود که بهداد خم شد و آستین پالتویش را گرفت:

ـ ازم فرار نکن دنیا .... فقط تو چشمام زل بزنو بگو که هیچی بینتون نیست .

دستش را پس کشید و سرد و بی هیچ انعطافی گفت:

ـ قبلا هم گفتم....

ـ قبل رو بی خیال .... الان بگو ! پای همین قبر .... جلوی چشمای محراب بگو که حقیقت نداره ! که واسه لجبازی با من با خودت لج کردی . که نشم تف سر بالا دنیا .... که گناه نشم سر یه بچه مزلف ! پای همه چی احساسم وایستادم . اما اجازه نمی دم اسم منو بذاری جلوی علامت سوال عذاب شبو روزی که پای اونم گیر معرکه اس !

قلبش مشت شد میان قفسه ی سینه اش . گورستان به آن بزرگی چرا هوا نداشت ؟ چرا نفس نداشت ؟ چرا میان دنیای مردگان هوا مفهومش را از دست داه بود ؟.... انگار ارواح تمام اکسیژن هوا را بلعیده بودند بلکه به دنیا باز گردند!

سعی کرد بلند شود اما توان نداشت . سیست بود . سستی اش را نوشت پای سردی هوا....

ـ من با کسی لج نکردم بهداد . انکار نمی کنم . هنوز شوکه ام ... هنوز از شنیدن حرفات شوکه ام و حتی نمی دونم کی قراره از شوک این حقیقت تلخ بیدار بشم اما ....

ـ حقیقت تلخ یعنی من ؟!

پلکهای دنیا روی نگاه محزون او قد کشید:

ـ یعنی تو ...!

ـ و تاوانم پای این حقیقت تلخ ، باید اون باشه ؟

لبش را گزید . چقدر از این بحث آن هم بالای سر مزار محراب عذاب داشت . انگار دستی نامرئی دور گلویش پیچیده بود و نفسش را می گرفت . شاید هم ارواح با دل مغموم بهداد هم دست شده بودند تا او را مغلوب کنند . او که خودش هنوز با گناه ماهور دست به یقه بود و قرار نداشت .

ـ اینجا جای این حرفا نیست بهداد .

ـ جای دیگه هم نمی تونیم هم صحبتای خوبی باشیم . چون یا داری ازم فرار می کنی ؛ یا اگرم باشی یه نفر سومی بینمونه!

ـ نیومدم اینجا با تو بحث کنم . حتی اگر می دونستم اینجایی با وجود تمام دلتنگی پا می ذاشتم روی دلمو نمی اومدم . پس لطفا فاتحه اتو بخون و برو تنهامون بذار!

ـ قسمت بود اینجا همو ملاقات کنیم . پس فرار نکن . یه کلام بگو و خلاص

با حرص به او توپید:

ـ دنبال چی هستی ؟ چرا نمی فهمی ؟ منو تو هیچ آینده ی مشترکی نداریم . نمی تونیم داشته باشیم .

ـ کی این قانونو گذاشته ؟ چرا حقیقتو نمی گی ؟.... اگر من برای تو عذابم ... حضور اون بچه سوسول لعنتی هم داره منو عذاب می ده بفهممم!

صدای فریادش مثل غباری در هوا پخش شد . دنیا غمگین و ناباور به او خیره شد . دلش نمی خواست از ماهور حرف بزند . آن هم اینجا .... در کنار قبری که هنوز از نظرش زنده بود . چرا که چشم های باز و حک شده ی محراب را روی سینه اش داشت ....با همان نگاه محجوب عاشق پیشه !

با بغضی فرو خورده لب زد:

ـ بیا برگردیم به قبل بهداد ... می خوام باز همون دوستای سابق باشیم . می خوام بتونم بهت تکیه کنم ... لطفا ... به خاک محراب قسمت می دم....

اخم های بهداد در هم شد:

ـ با من این کارو نکن دنیا .

ـ به همین خاک قسمت می دم .... از من بگذر!

صدا در سر بهداد انعکاس یافت . دنیا ولی کم نیاورد و غافل از حفره ای که او را با این قسم به قعر می کشید ادامه داد:

ـ بذار زندگیمو کنم بهداد .... نمی خوام از زندگیم خط بخوری . می خوام باشی .... درست مثل سابق!

چشم هایش پر از آب شد . به مشت های گره شده ی بهداد و عذابی که می کشید زل زد و دوباره گفت:

ـ منم از گناهت می گذرم .... از گناه دوست داشتنت .... می گذرم بهداد !.... دوستیمونو از سر می گیریم . با هم دهن شایعه رو می بندیم . باشه

!https://t.me/Romaan_zahradelgarmee؟

رمان شراب سفید, [14.07.17 18:41]

#پست97 ـ منم از

گناهت می گذرم .... از گناه دوست داشتنت .... می گذرم بهداد !.... دوستیمونو از سر می گیریم . با هم دهن شایعه رو می بندیم . باشه ؟ !

دستهای نامرئی این بار به گلوی بهداد هجوم بردند . مثل چنگال های سیاه گرگی وحشی ! هنوز به احساس حقیقی او اَنگ تلخ و بی هویت شایعه را می چسباند !.... به دوست داشتن او می گفت « شایعه !«

ـ بیا پای همین قبر .... بهم قول بدیم همه چی رو فراموش کنیم .... تمام دلخوریا رو .... هر چی رو که باعث عذابمون شده .... بخدا محرابم راضی نیست . تو این ماجرا فقط به فکر خودت نباش . منم

آدمم ... منم ظرفیتم یه حدی داره .... درد این احساس اشتباه شده عذاب شبو روزم ...

لبهای خشکش را با نوک زبان تر کرد . خیره به چهره ی نفوذ ناپذیر و گرفته ی بهداد لب زد:

ـ بیا فراموش کنیم ... دلم برای بهداد تنگ شده بهداد ....

صدا در گلویش تا خورد . بهداد سرش را پایین انداخت . شقیقه هایش نبض گرفته بود . دنیا داشت نفس هایش را از او می گرفت ....

ـ همون بهدادی بشو که تا کم می آوردیم بهت تکیه می کردیم . حالا که محراب نیست .... تو لااقل باش .... با همون هویت .... همونی که شناختمت .... نه کسی که به اشتباه عاشق دنیا شد!

اشکهای گرمش روی گونه های سردش لغزید . بهداد با کلافگی چنگی لای موهایش کشید . صدای دنیا برای تشنگی گوشهایش

سراب بود .... سرابی که او را تا ابدیت فراموشی قشنگترین اروزی محالش می کشید ....

ـ ازم چی می خوای دنیا ؟ با این قسم سنگین .... داری جونمو می گیری دختر!

دنیا پای مزار نشست . خیره به تصویر محراب نجوا کرد:

ـ از من بگذر... فقط همین !... یه روز از همین روزا می ریم خونه ی حاجی .... مثل همون روزا می شینیم پای بساط سماور و چای عزیز و قبل از اینکه تخم شک رنگ محبتشون رو عوض کنه .... می شیم همون دوستای سابق !

ـ دنیا...

ـ فقط بگو قبوله .... فقط همین آرومم می کنه بهداد !

لب فرو بست . انتظار سختی بود ... سخت از اینکه بهداد تصمیم آخرش را بگیرد . اگر این بازی همین جا تمام می شد ... درد دنیا

نیز کمرنگ می شد . تمام غمش از دست ندادن حاجی و عزیز بود . بی آنکه دست خودش باشد هر دو نفسش شده بودند . چقدر دوستشان داشت خدا می دانست .... حاجی و عزیز دو عضو جدا نشدنی از زندگی اش بودند . حتی اگر دوباره عاشق می شد ... دوباره زندگی اش را از نو می ساخت ترجیح می داد آنها را در تک تک لحظه هایش داشته باشد . اما بهداد .... با احساس نشدنی قلبش داشت تمام رویاهایش را می گرفت .

ـ تیشه دادی دستم که با دستای خودم ریشه امو بزنم ؟....اونم منی که منتظر بودم پدرم از امریکا برگرده باهاش حرف بزنم . که خبر به گوش مادرم برسه ذوق کنه واسه عشقی که تو دل پسر کله شق و لجبازش قد کشیده ... که بزرگترا رو واسطه کنم چون انقدری به خودم ایمان داشتم که دل پدرتو به دست بیارم .

اما حالا ....

خندید . تلخ تلخ ... دنیا اب گلویش را به زور بلعید:

ـ برای احساست احترام زیادی قائلم اما ... نشدنیه ... به زورم نمی شه چیزی رو داشت بهداد!

ـ پا بذارم روی دلم .... حله ؟!

حس عجیبی مثل سرمایی طغیانگر در تنش دوید و پوستش را به گز گز انداخت . پلکهایش را بست و زمزمه کرد:

ـ حله!

بهداد سرش را بالا گرفت . به آسمان دلگیر بالای سرش زل زد . به غروبی که طلوع نداشت .... جنگیدن برای هیچ ثمری نداشت .... قسم دنیا .... پایان این بازی تلخ بود ! خیره به دنیا که انگار پای مزار سردش بود پلکهایش را با درد بست . باز باید از او می گذشت ... باید در قمار زندگی او را می باخت . او را که تنها گزینه برای تجربه ی قشنگترین اتفاق زندگی اش بود !

بی اراده شال گردنش را از گردنش گشود . بالای سر دخترک که حتی دیگر نگاهش نمی کرد خم شد و با ملایمت شال را دور گردنش پیچید . دنیا در جایش تکان خورد . بهداد اما ؛ بعد از بستن شال ایستاد و با طنینی که از شدت فشار روحی دو رگه شده بود نجوا کرد:

ـ تو بردی دنیا .... اگر اینجوری آرومی .... باشه . نمی خواستم عذابت بشم ... دوست داشتن یعنی آرامش .... وقتی منو نمی خوای ؛ مجبورت نمی کنم .... حالا که پای قسم به روح محرابو کشیدی وسط .... می فهمم چقدر در عذاب بودی . باشه .... نمی گم ازت می گذرم اما .... می شیم دوستای سابق .... بدون عشق بهداد!

پلکهایش را بست . دمی بعد صدای قدم هایی که دور می شد در سرش پیچید . لبش را محکم گزید و صورتش را میان بافت پشمی شالی که هنوز از رایحه ی بهداد لبریز بود فرو کرد . حتی بوی این مرد مثل ستونی از آرامش بود . فقط کاش .... هرگز عاشق نمی شد

!....هرگز .....! عشق بهداد .... می توانست قشنگترین اتفاق زندگی اش باشد ... اما نه حالا که دیگر .... خیلی دیر بود .... خیلی دیر!...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [14.07.17 18:41]

بهداد که پشت فرمان ماشینش نشست ، دل آسمان از حجم بغض او ترکید .... لبش را گزید . چاره ای برای دل رمیده اش نبود جز بن بست !.... در این بن بست که می ماند .... لااقل دنیا را داشت ....

ماشین را روشن کرد و شیشه را پایین داد . پا روی پدال فشرد و تازیانه ی باد را مثل سیلی سرخی از بیداری ؛ به خیسی اشکهایش کوبید . پافشاری روی شایعه ی قشنگ زندگی اش .... سودی نداشت . دل دنیا ....با هیچ شایعه ای به اتش کشیده نمی شد ! حتی شایعه ی دوست داشتنیِ عشق او!

*****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [19:05 15.07.17]

#پست98 ـ گفتم که

دیگه نمی تونم بر گردم اونجا ... یادت باشه ؛ هر وقت خواستیم

همدیگه رو ببینیم من جاشو تعیین می کنم تو هم میای . باشه معین ؟

ـ چرا نمی گی چی شده ماهور ؟

ـ فقط بگو باشه ... اون یارو افتاده دنبالم .

ـ از کی داری حرف می زنی ؟

ـ همون بچه پولداره .... همون که گفتی رفیق محراب بوده!

معین که به شدت نگران شده بود و از شنیدن حرفهای ماهور بابت نیامدنش به خانه عصبی می نمود گفت:

ـ اون چرا باید بیفته دنبالت آخه !؟....نکنه از همه چیز بو برده ماهور !

با تلخندی جوابش را داد:

ـ نترس .... ظاهرا این دنیا خانم کم هواخواه نداره .... رفیق گرمابه و گلستون شوهر سابقش یه دل نه صد دل عاشق خانم خانوما بوده!

گوشی را روی گوشش جابجا کرد و خیره به کوچه که در تاریکی فرو رفته بود و آسمانی که نرم نرمک می بارید ادامه داد:

ـ چیزی تا اجرای حکم نمونده معین .... نمی تونم ریسک کنم . پای جون دایی وسطه .... اگر نقشه مون لو بره فاتحه ی دایی خونده اس .

معین با عجزی که در صدایش موج می زد گفت:

ـ نگرانم ماهور ....از ته این بازی می ترسم .

ـ برنده ی این بازی ماییم معین . پس خیال بد به دلت راه نده .

سکوت معین را که دید محکمتر ادامه داد:

ـ فکر هیچیو نکن . گفتم که بسپاریش به من!

معین پوفی کشید و به تلخی زمزمه کرد:

ـ دیروز که رفته بودیم زندان ملاقات بابا ... خیلی سراغتو میگرفت ... چشم به راهته . می گفت .... می ترسم چشم از این دنیا ببندمو ماهورو نبینم . کلا امیدشو از دست داده ماهور.

فک منقبضش را روی هم فشرد و خیره به چراغهای ماشینی که نزدیک می شد جواب داد:

ـ دایی بر می گرده خونه معین . نمی ذارم همه چیز انقدر ساده تموم بشه خیالت راحت . دیدار منو دایی بعد از تموم شدن این ماجراهاس .... وقتی که بسلامتی برگشت خونه!

ـ برو دیدنش ماهور ... لطفا !... می ترسم دیر بشه ....

و صدا در گلویش شکست . بغض مردانه اش مثل تیزی شیشه ؛ قلب ماهور را خراشید .

ـ نمی شه ریسک کرد . حتی اگر یه نفر منو بشناسه .... همه ی نقشه هامون نقش بر آب می شه . تا وقتی همه چی تموم نشده و امضای دنیا پای سند آزادی دایی نخورده نمی تونم ریسک کنم . بفهم!

ـ ماهور....

ـ تو فقط قول بده محکم باشی . از اولم گفتم ... همه چی رو بسپار به من .بهم اعتماد کن پسر!

معین ساکت ماند . خجالت می کشید بگوید به حرفهایش اعتماد ندارد . که امیدش را از دست داده و همه چیز به زودی تمام خواهد شد . دیدن پدرش در زندان و در آن وضعیت نابسامان آسان نبود . دوباره به دیدن خوانواده ی کبیری رفته بود و دست از پا درازتر بازگشته بود . رضایتی در کار نبود لااقل تا وقتی که دنیا رضایت

نمی داد . ارتباطش با دریا نیز بعد از ماجرای خودکشی اش محدود شده بود . دل رنجیده ی دریا هنوز با او صاف نشده بود . و حالا ماهور مدام از او می خواست محکم باشد و برای نجات پدرش خاطر جمع بماند . اما مگر می شد ؟!....روزها مثل برق و باد می گذشتند و خودشان را به روز شوم اجرای حکم می رساندند . اگر می خواست هم نمی توانست آرام بماند . کاش ده درصد از ارامش ماهور را او نیز داشت .... کاش....

ماشین دنیا که داخل پارکینگ خانه شان رفت ماهور زمزمه کرد:

ـ دیگه باید قط کنم معین . مراقب خودتون باشید . کاری داشتی باهام تماس بگیر .... فقط یادت نره .... قرار حضوریمون باید حساب شده باشه .تحت هیچ شرایطی با هم یه جا آفتابی نمی شیم . خصوصا که اون یارو دنبالمه و موی دماغ شده.

ـ الان کجایی ؟ اصلا می خوای کجا بمونی ؟

ـ تو نگران من نباش . فقط حواست به راحیل و مریم باشه .

سپس با خداحافظی کوتاهی گوشی را داخل جیب کاپشنش سر داد و فرمان را میان دستهایش گرفت . وقت نداشت ... زمان به سرعت برق وباد می گذشت و به روز اجرای حکم نزدیک می شد . باید عجله می کرد . باید به جنگ زمان می رفت وگرنه همه چیز را می باخت . دایی ؛ همه چیزش بود . تکیه گاه محکم و امن زندگی اش ... کسی که پدری را در حقش تمام کرده بود .

از ماشین پیاده شد و با حواسی جمع ملک دلنواز را دور زد و پای درختی که مشرف به پنجره ی اتاق دنیا بود ایستاد . چراغهای اتاق که روشن شد خودش را پشت درخت پنهان کرد . سایه ی دنیا از پشت پنجره پیدا بود ... باید منتظر می ماند.... برای عاشق کردن دل این دختر .... باید زمان را از حرکت باز می داشت . وقت زیادی

نداشت .... دل این دختر در مشتش بود .فقط باید افسارش را محکم می کرد... به خاطر نجات دایی ؛ حاضر بود تا پای شکستن دل دخترک پیش برود !

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [19:05 15.07.17]

پاسی از شب گذشته و آسمان ؛ با دانه های ظریف و کوچک برف ؛ نرم نرمک می بارید و حجم سپیدش را روی شاخه های عریان درختان سوار می کرد . کوچه در خاموشی ستارگان و نفس های سرد زمستانی ، خواب می دید که با خاموش شدن چراغ اتاق دنیا ؛ سیگارش را زمین انداخت و زیر پا له کرد . دو ساعت تمام در سرما مانده و سیگار پشت سیگار آتش زده بود تا شب به چشم های دنیا سر بزند . حالا وقتش بود .

ربع ساعتی از خاموشی چراغ اتاق نگذشته بود که دست به کار شد . پای دیوار حیاط ایستاد و خودش را بالا کشید . با مهارت از بالای حفاظ های روی دیوار گذشت اما در آخرین لحظه دستش به تیزی حفاظ گیر کرد اما به روی خودش نیاورد و به پایین پرید و شتابزده به سمت ساختمان دوید . با نگاهی به بالا زمان را از دست نداد و خودش را از سنگچین های دیوار بالا کشید . فاصله ی زمین تا پنجره ی اتاق دنیا کم نبود اما برای اویی که انگشتهایش با وجود کوهنوردی های آخر هفته ها با دایی ؛ حسابی زبده و توانمند شده بود ؛ کار سختی به حساب نمی آمد .

تنها شانسی که آورد ؛ باز بودن قفل پنجره بود . پنجره ای که دنیا هر شب ؛ قبل از خواب .... با اسمان سیاه بالای سرش مرور خاطرات می کرد....

پنجره را به آرامی کشید و بدون آنکه سر و صدایی ایجاد کند خودش را داخل اتاق انداخت . اتاقی که با عطر آشنای دخترک ؛ زیر حجم خواب شبانگاهی ... به آرامی نفس می کشید....!

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [19:07 15.07.17]

#فصل_هشتم

#پست99

وارد اتاق که شد مردمک هایش در تاریکی چرخید . همه جا در سکون و خاموشی فرو رفته بود و جز تیک و تاک ملایم ساعت رو میزی هیچ صدایی به گوش نمی رسید . چشمش که به تاریکی عادت کرد نگاه رمیده اش سمت تخت خزید . با دیدن دنیا که در خواب بود قدمی به سمتش برداشت و پای تخت زانو زد . به پیکر ظریف و موهای ابریشمی اش که روی بالش پخش بود خیره شد . به پلکهای بسته اش .... بینی ظریف و لبهای گوشتی و خوش فرمی که مثل لبهای نوزاد کمی از هم باز بود ! مثل دختر بچه ای معصوم خوابیده بود .... به دور از تمام یک دنده بازی ها و لجاجت های بیداری اش!

نگاهش از روی گردن بلندش گذشت و روی سرشانه ها و بدن لطیفش لغزید . پتو را تا روی کمرش کشیده بود و بالا تنه اش با وجود تاپ نازکی که به تن داشت زیادی به چشم می امد !

لحظه ای از ذهنش گذشت « تو این سرما سردش نمی شه با یه تاپ ؟ »!

اما با وجود گرمای مطبوعی که اتاق را در خود کشیده بود جایی برای سرما باقی نمانده بود . حتی قرنیزهای پایین دیوارها نیز مجهز به سنسور گرمایشی بود . هر چند به او حق می داد با وجود زمستانی که آنسوی پنجره گلهای برفی می چید ؛ دنیا با تابستان مطبوع اتاقش ، بی لباس مناسب به آغوش خواب رفته باشد...

سرش را کمی جلو برد و طنین گرم نفس های دخترک را به ریه کشید . عطر موهای نمناکش را که پیدا بود قبل از خواب دوش گرفته ... صورت معصومش با آن لبهای وسوسه انگیز نیمه باز ؛ همان شب لعنتی را برایش تداعی می کرد . شبی که دخترک تا روشنایی سپیده میان بازوانش تب کرد و در خواب و بیدار کابوس هایش به سینه ی او چنگ کشید مبادا تنهایش بگذارد!

با یادآوری حرارت لبهایش پای کوه .... توی « شریک »؛ قلبش لرزید . طعم بوسه ی اجباری اش هنوز قشنگترین خاطره از بوسه های مکررش در طی سالها شیطنت های مردانه اش بود ! معین حق داشت . جنس این دخترک با بقیه فرق داشت . حتی وسوسه ی لمس حضورش ؛ چه در خواب و چه در بیداری!

لبخندی روی لبهایش خزید . بی اراده بلند شد و با نگاهی به زوایای اتاق تخت را دور زد و دمی بعد به نرمی کنار دخترک خزید !.... پایش را فراتر از گلیمش گذاشته بود اما .... برای مهار این دختر حاضر بود به هر کاری دست بزند ... هر کاری ! آرام و از پشت به تن ظریف و گرم او نزدیک شد و انگشتش را با نوازشی ملایم لای موهای مرطوب و خوش عطرش کشید .... هر وقت که به او نزدیک می شد تازه می فهمید چه بازی خطرناکی را به راه انداخته . معین حق داشت نگران باشد ... حتی نگران او !... کاش بازی با این

دختر سرکش .... کار دستش نمی داد اما دلی که از این همه نزدیکی به او ؛ زیر پوست سینه اش با ریتمی تند ضرباهنگ گرفته بود ؛....ترس داشت!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:32 18.07.17]

#پست100 در خواب و بیداری با حس دستی لای موهایش در حالی که به پهلوی دیگر بر میگشت پلکهایش لرزید . نفس عمیقی کشید و بوی شکلات را از نزدیک ترین فاصله به شامه اش به ریه کشید .... سنگین و خوابالود زیر لب نجوا کرد:

ـ « لعنتی!»

حس کرد خواب می بیند . مردی که با وجود دیوانگی های منحصر به فردش در طی روز رهایش نمی کرد ؛ حتی در خواب نیز دست از سرش بر نمی داشت . از این اندیشه لبخندی کمرنگ روی لبهایش رنگ گرفت و دوباره نفس کشید ... بلند و عمیق ... رایحه ی تلخ شکلات رهایش نمی کرد انگار در شامه اش ماندگار شده بود . بوی عجیب و غریب ماهور!....

میان خواب و بیدار ؛ تنش از حرارتی خاص لرزید و پوستش از نوازش دستی که روی بازوی عریانش می لغزید به گز گز افتاد .نه خواب نبود .... ته دلش از حسی غریبه خالی شد و دستی نامرئی روحش را از عمق خوابهای طلایی بیرون کشید . در کسری از ثانیه و با وحشتی گنگ که به یکباره به سلولهای سرما زده اش هجوم می آورد پلک گشود . چشم های گشاد شده اش با دو گوی سبز وحشی گره خورد و تلاطم قلب سودا زده ی ترسیده اش ؛ جیغ شد و به لبهایش رسید اما قبل از اینکه به صدا برسد ماهور بلافاصله

دست روی دهانش گذاشت و ساکتش کرد . دنیا ناباور و پر هراس دست و پا زد ... با وجود دستی که روی دهانش بود سعی کرد خودش را از میان دستهای محکم و قدرتمند او آزاد کند اما زورش به اوی وحشی حرمت شکن نمی رسید . اویی که حریم در قاموسش معنا نداشت!

ماهور برای مهار دنیا که با تمام قدرت و ترسی که در چشم های گشاد شده اش دو دو می زد تا خودش را آزاد کند ؛ روی تن ظریفش خیمه زد . در حالی که دستهایش را با یک دست بالای سرش نگه می داشت ؛ با دست دیگر دهانش را محکم گرفت و سرش را به صورت او نزدیک کرد:

ـ آروم باش .... آروم باش منم .... نگا کن .... منم ...ماهور!

قفسه ی سینه ی دخترک با وجود سنگینی پیکر ماهور و ترسی که در قلبش خزیده بود به شدت بالا و پایین می شد . با صدای ماهور ترس جای خودش را به شوکی عمیق داد . کابوسی در بیداری ....

آن هم درست در اتاق خوابش ! با اصواتی که از پشت دهان بسته اش بیرون می زد سعی کرد او را از خود دور کند که ماهور دستش را محکم تر فشرد:

ـ آروم باش نکنه می خوای همه رو بیدار کنی دختر؟!

تقلای دنیا بی فایده بود . خیره به چشمهایی که در شب اتاقش مثل جادویی سبز می درخشید نفس نفس زد . صدای ماهور از نزدیک ترین فاصله تکرار شد و حرارت نفس هایش روی پوست صورت دخترک پخش شد:

ـ قول بده جیغ نزنی تا دستمو از روی دهنت بردارم .... باشه ؟

دنیا سعی کرد سرش را تکان بدهد . دیدن ماهور در آن فاصله ی نزدیک آن هم در اتاق خوابش مثل کابوسی باور نکردنی بود . داشت خواب می دید ... قطعا خواب می دید اما فشار دست محکم او روی مچ دستهایش خواب نبود ! این دیوانه به راستی در اتاقش حضور داشت!

ـ حواست به منه ؟ بیداری ؟ مبادا جیغ بزنی!

وحشتزده سرش را تکان داد . دست ماهور با تردید و به آرامی از روی لبهایش کنار رفت . به محض برداشتن دستش ؛ دنیا دوباره تقلا کرد وبا صدایی کنترل شده و ترسیده به او توپید:

ـ اینجا چه غلطی می کنی ؟ چطوری اومدی تواتاقم ؟....

ماهور خندید و در حالی که دوباره دستش را روی دهان او می گذاشت نجوا کرد:

ـ آروم تر .... چه خبرته دختر ؟.... اومدم تو رو ببینم نیومدم با بقیه اعضای خونواده ات آشنا بشم.

اصوات درهمی از کلمات از دهان محبوس دنیا بیرون جهید .

ماهور سرش را کنار صورت او خم کرد:

ـ صدات در بیاد جفتمون تو دردسر می افتیم . پس اروم باش... هوم ؟

دنیا که از حجم تن او روی بدنش کلافه شده بود دوباره تقلا کرد . اما کنار زدن و رهایی از میان بازوان مردانه و پیکر عضلانی و سنگین او کار آسانی نبود . در حالی که به نفس نفس افتاده بود سرش را تکان داد . ماهور خیره به برق دیوانه کننده ی چشم های دخترک ؛ دستش را پایین کشید .

ـ اروم باش وگرنه مجبور می شم یه جور دیگه صداتو کنترل کنم پلنگ خانوم!

دنیا کلافه سعی کرد با لحنی عصبی اما کاملا بی صدا او را کنار بزند:

ـ برو کنار لعنتی .... برو کنار تا این خونه رو روی سرت خراب نکردم.

ماهور اما ؛ بی خیال و شیطنت آمیز ؛ با دو انگشت شست و اشاره دو طرف دهان او را گرفت و فشار داد طوری که لبهای دنیا شبیه

ماهی شد . بی تفاوت از حرصی که دخترک می خورد و تقلایی که سودی نداشت ؛ با بی رحمی تاثیرگذاری نجوا کرد:

ـ هیششششش.... می گم آروم . ... لبای خوشگلتو بسته نگه داری به نفعته .... وگرنه قول نمی دم تا آخرش پسر خوبی باقی بمونماااا .

چشمکی زد و با همان طنین دیوانه کننده ؛ در حالی که هرم داغ نفس هایش پوست نازک لبهای دنیا را به آتش می کشید ادامه داد :

@Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:34 18.07.17]

#پست101 چشمکی زد و با همان طنین دیوانه کننده ؛ در حالی که هرم داغ نفس هایش پوست نازک لبهای دنیا را به آتش می کشید ادامه داد:

ـ فقط کافیه اروم باشی خب ؟!... منم قول می دم پسر خوبی باشم .... قبوله ؟!

دنیا با حرص تکانی به بدن زندانی اش داد . لبهای ماهور با وقاحت کش آمد و به آرامی از روی بدن او کنار رفت . دنیا به محض اینکه از بند دستهای او رها شد مثل پرنده ای از روی تخت پایین پرید و تمام عصبانیتش را در چشم هایش ریخت . کلمات پشت دندان های کلید شده اش ردیف شدند اما به لبهایش نرسیدند .

هنوز شوکه بود . مغزش قفل کرده و هوشیاری به دادش نمی رسید . باور حضور مردی که با وقاحت تمام روی تختش نیمخیز دراز کشیده و با نگاه بازیگوشش به او زل زده بود آسان نبود . هزاران علامت سوال در سرش پیچ می خورد . حضور ماهور کیان آن هم دراتاق خوابش و در این ساعت از شب نه تنها عجیب ؛ بلکه ترسناک هم بود!

صدای گرم ماهور و چشم هایی که با لذت پیکرش را می کاوید قلبش را تکان داد:

ـ داشت یادم می رفت چقدر جذابی بانو!

جا خورد . ماهور اما با همان نگاه شیطنت آمیزی که روی اندام او سر می خورد و از تماشای درخشش عصبی چشم هایش در تاریکی لذت می برد ؛ اشاره ای به قامت بلند و کشیده اش زد و ادامه داد:

ـ دلتنگیت نذاشت دندون سر جیگر بذارم و بی خیالت بشم تا فردا . پشیمون نیستم که اومدم ... وگرنه همچین منظره ی بی نظیری از دستم می پرید!

دنیا که تازه متوجه ی موقعیتش شده بود نگاهی به خودش انداخت . فقط یک تاپ و شلوارک کوتاه به تن داشت . مثل هر شب !... بلافاصله و غیر ارادی دستهایش را بالا آورد و روی تنش نگه داشت و به دنبال چیزی برای پوشش خود از برابر نگاه وقیح و چشم های براق او گشت .

ـ لعنتی .... لعنتی....

به سمت کمدش خیز برداشت و در همان حال گفت:

ـ به حسابت می رسم .... پدرتو در میارم لعنتی .... تکلیفمو باهات روشن می کنم

با دستهایی لرزان تقریبا تمام کمد را به هم ریخت . ذهنش به قدری درگیر بود که حتی نمی دانست باید کدام لباس را از رگال بردارد و تن کند . هنوز شوکه بود و تمام پیکرش از هول دیدن او در اتاقش می لرزید . در حال زیر و رو کردن کمد بود که با حس چیزی که روی شانه اش گذاشته شد به سختی تکان خورد . به عقب چرخید و با دیدن ماهور که ملافه ی روی تخت را دور تنش می پیچید سر جایش ماند . حتی توان جیغ زدن و کمک خواستن هم نداشت .

ماهور اما ؛ خیره به اوی ترسیده ی دوست داشتنی روبرویش ؛ .... ملافه را کامل دور تنش کشید و با نگاهی نافذ و لحنی خاص نجوا کرد:

ـ اگر با بودن این دور بدنت آروم می شی حرفی نیست .... منم مشکلی ندارم .... هر جور که تو راحت باشی ... راحتم...!

شانه های ظریفش را گرفت و آرام تر نجوا کرد:

ـ نیومدم واسه دید زدن تنت ..... شبی که همه چی واسه تصاحبت به عنوان یه زن .... با تمااام جاذبه هایی که داشتی مهیا بود ؛ دست از پا خطا نکردم دنیا .... بَدم .... خیلی بَدم اما نه انقدری که تو فکرشو کنی.

نفسی کشید و در حالی که طره ای از موهای بلند دنیا را از روی صورتش کنار می زد ادامه داد:

ـ به یاد ندارم به زور پا تو حریم خصوصی دختری گذاشته باشم ....

دنیا لبه های ملافه را محکم نگه داشت و بی آنکه خام کلام تاثیر گذار او بشود لب زد:

ـ کاملا مشخصه چقدر به حریم آدما احترام می ذاری .... فقط بگو ببینم اینجا چه غلطی می کنی ؟ ... چطوری جرات کردی بیای توی خونه ام روانی ؟

ماهور سری جنباند و بی خیال جواب داد:

ـ محض اطلاعتون ؛ روانی ها هم دل دارن . دلشون وقتی تنگ بشه ؛ زنجیر پاره می کنن از دیوار خونه ی عشقشون می رن بالا واسه رفع دلتنگی !.... الان قانع شدی بانو ؟!

ـ تو چرا انقدر دیوونه ای آخه ؟..... من از دستت چیکار کنم ماهور ؟

لبخند ؛ گرم و دوست داشتنی ؛ روی لبهای ماهور لغزید:

ـ می خوای از دستم راحت بشی ؟

دنیا همچنان نگاهش کرد . قلبش هنوز از تماشای او و حضور نزدیکش در اتاق می کوبید . تند و بی وقفه ....

طنین گرم ماهور تکرار شد:

ـ باهام بساز .... اصلا بیا یه توافقی کنیم ... من خواسته ی زیادی ازت ندارم دنیا....

- چی می خوای ؟.... چیکار کنم تا از دیوونه بازیهات خلاص بشم ؟! که دست از سرم برداری ؟

تن صدایش آنقدر آرام بود که لبخند ماهور را عمیق کرد . دنیا به راحتی می توانست قال راه بیندازد و او را دست پلیس بدهد . کسی نمی توانست مانعش شود .... اما خاموش بود . تن صدای ظریفش با وجود اویی که حریم اتاقش را شکسته بود ارام بود .... این آرامش را دوست داشت ... ارامشی که نشان می داد او برای این دخترک چموش مهم است!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:35 18.07.17]

#پست102 - گفتم که ...

توافق کنیم

و به جانب دنیا خم شد . دنیا اما بی اراده عقب کشید که پایش به لبه ی کمد دیواری گیر کرد وتعادلش را از دست داد و میان لباسها فرو رفت . ماهور بلافاصله بازوهایش را گرفت . همانجا وسط لباس هایی که همه سرشار از عطر تن دخترک بودند نگهش داشت و خیره به طلسم سیاه چشم هایش نجوا کرد:

ـ باهام بساز....

لبهای دنیا لرزید ... گیج و ناباور و گنگ:

ـ تو چی می خوای ماهور ؟!

ـ مال من باش !.... فقط من!

کوه در سینه اش ریزش کرد . ریزش نکرد ... فوران کرد ....

جوشید ... آتش گرفت ....

ـ انقدر خواستنی هستی که به خاطر دیدنت .... ریسک کنم و هر خطری رو به جون بخرم ... می بینی که ....بی کله ام ... عاشق که بشم مغز ندارم.....!

لبخندی دلپذیر زد و با همان طنین خفه دوباره نجوا کرد :

ـ با دلم بساز .... مال من باش دنیا .... تا ابد ... تا وقتی زنده ایم!

بازوان دنیا را به نرمی فشرد و از کمد و میان لباسها بیرونش کشید . تعادل تن ظریفش را میان حریم دستهایش حفظ کرد . فاصله میان نگاه گیج دنیا و سینه ی پر تلاطم ماهور چند وجب بود . چند وجب کوچک که مثل مغناطیسی عجیب او را به سوی خود می کشید .... جاذبه ی زمین خواب رفته و جایش را به آغوش مردانه ی او سپرده بود .... چرا که مثل جادویی سحر انگیز او را ؛ با تمام ترسها و دلخوری هایش به سوی خود می کشید .... ترس مثل الکلی بی بنیاد می پرید و جایش را اضطرابی دلچسب پر می کرد .

ماهور سر خم کرد . خیره به مردمک های لغزان او پلکهایش را بر هم زد . دنیا هنوز گیج بود اما دیگر از بودن میان بازوان او هراس نداشت ..... شوک اولیه تبدیل به دلهره ای شیرین می شد ... آن هم در میان سینه ی مردی که جغرافیای زمین را زیر سوال می برد .

ـ با این دیوونه بساز بانو .... بساز!...

ـ ماهور...ازت می ترسم ... از این همه دیوونگی می ترسم .... حتی دیگه از اینکه بخوام بشناسمت می ترسم!

ماهور خندید . شیرین و دلچسب .... ترس دوست داشتنی او را با تمام وجودش می خواست!

ـ به خاطر تو ... حتی دیوونگی هم قشنگه دنیا!

دستهای دنیا شل شد . هنوز معتقد بود خواب می بیند .... خوابی که از هر واقعیتی واقعی تر بود ! ماهور ؛ واقعی ترین اتفاق زندگی اش بود حتی میان کابوسی که به رویا بدل می شد!

ـ برای خودمم عجیبه ... مجذوب تو شدن و این همه دیوونگی برای خودمم عجیبه....

ـ ماهور... تو....

ـ هیششش.... فقط گوش کن !... اینجام واسه خاطر این!

ودست دنیا را گرفت و روی سینه اش گذ اشت . درست روی قلبش ! ضربان کوبنده ی دلش کف دست دنیا را داغ کرد .

ـ دوری ازت سخته بانو .... انقدر سخت که شبو روزمو به هم بریزه و کاری با دلم کنه که نصفه شبی مثل دزدا بیام توی خونه ات .... بیام که ببینمت!

دنیا بهت زده به او خیره ماند . اوی دیوانه ... اوی تکرار نشدنی ! اویی که از اتفاق ؛ به حادثه ای خاص در سرنوشتش تغییر موضع می داد .

ملافه به نرمی از روی شانه های ظریف دنیا سُر خورد و کنار پاهایشان روی زمین لغزید . نگاه دنیا با ملافه تا زمین کشیده شد . دلش بی وقفه می تپید . در سرش صدایی نامرئی مثل موجی از نیاز می رقصید « داری خواب می بینی دنیا .... داری خواب می بینی»!

تک تک سلولهایش به این گرما ؛ به این آغوش مردانه نیاز داشت ... نیازی غریب که فقط در رویاهای بی ثمر با کسی که دیگر نبود خاطره سازی می کرد ! لبش را گزید . نه ... اینجا جای او نبود .... لااقل تا وقتی که جای خاطرات محراب هنوز درد می کرد . که هنوز بوی کهنگی نداشت ...

ـ از اینجا برو ماهور ....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:36 18.07.17]

#پست103 ـ از اینجا

برو ماهور ....

و در همان حال خودش را عقب کشید . ماهور بی آنکه رهایش کند همپای او تا کنار کتابخانه رفت . بوی عطر دیوانه کننده اش مثل افیونی مست کننده ذهن دخترک را ؛هوشیاری اش را ؛.... حتی احساساتش را به بند میکشید ... نیازش را زنده می کرد ... تمام نیازهای زنانه اش را ...

ـ از من نترس دنیا .... از کسی که دیوونه وار دوست داره نترس....

دنیا به کتابخانه ی دیواری اش تکیه زد . به حجم کتابهایی که امیدوار بود منطق را به ذهن خواب زده اش برگردانند . دستهایش را با حالتی معذب روی سینه جمع کرده و ذهنش از هر چه تصورات درست و غلط بود خالی می شد .

ماهور خیره به او مقابلش ایستاد . نگاهش روی اجزای صورتش لغزید . روی ابروهای کشیده و دخترانه ای که به زیبایی مرتب شده

بود . چشم های کشیده و زیبایش ... روی بینی خوش فرم و لبهای وسوسه انگیزش .... لبهایی که وقتی می خندید آشوب بپا می کرد !...به گونه های مهتابی اش ... موهای زیبا و عطر آگینش که دور صورتش قاب شده بود ....

امشب ؛ آمده بود برای آخرین تلاش ها .... آمده بود خودش را ماندگار کند ... خود دیوانه اش را که داشت مغلوب طلسم سیاه چشم های او می شد! ....

نگاه محزونش را به قفل دستهای او روی سینه اش دوخت . در سرش به دایی می اندیشید . به نجاتش ... به برگرداندنش به خانه .... باید دوام می آورد . او خودش را به این دختر نمی باخت ....

ـ همیشه تو هر رابطه ای ... یه نفر هست که از اون یکی عاشق تره دنیا...

نفس عمیقش را لای موهای او فوت کرد و خیره به رقص موهایش نجوا کرد:

ـ خدا کنه اون یه نفر من نباشم...

خندید ... ملایم و دلتنگ ... این بار حرفهایش برای بازی نبود .... آخرین توانش بود برای تصاحب دلی که سخت دل می باخت ... سخت ! دلی که تصاحبش تنها راه نجات دایی از مرگ بود!

ـ عزیز بودنت جرم قشنگیه دنیا .... یه امتیازه ؛ تو قلب من!

پلکهای دنیا از روی زمین بالا کشید و روی نگاه او نشست . آب دهانش را فرو داد . باید این دیوانه را پس می زد .... باید فریاد می کشید و رسوایش می کرد . به جرم پا گذاشتن به حریم خانه اش او را تحویل پلیس می داد ... او را با تمام جاذبه های مردانه ای که داشت قلبش را بیمار می کرد....

ماهور که صورتش را جلو آورد قال نکرد . با تمام عذاب و نیازهایی که رهایش نمی کرد پلکهایش را بست . جادوی لبهای

ماهور پیشانی اش را نفس کشید ... دل در سینه ی دنیا غوغا کرد ...

ـ انقدری می خوامت که از هیچی نترسی دنیا .... حتی از دوست داشتن من!

لبش ؛ نرم و دلتنگ تا کنار لبهای نیمه باز دخترک سُر خورد:

ـ آدم بدی ام ... خیلی بدم اما .... با وجود همه ی بدی هام .... می خوام مال من باشی.... فقط من !

مکث کرد. دستهایش را دو طرف دنیا به قفسه ی کتابها تکیه داد . دنیا به او خیره ماند . به طلسمی که عهد کرده بود او را مال خود کند . مالکیت خودخواهانه اش قشنگ بود ... لااقل برای کسی مثل او که یاد نگرفته بود زیر بار هیچ اجباری برود . صدا در گلویش به یغما رفته بود ... فقط نگاه بود و ماهور ... ماهوری که آخرین فاصله را می شکست .... حرارت نفسهای ماهور که به لبش خورد بی

اراده سرش را عقب کشید . گلدان چینی گلی که پشت سرش روی قفسه بود لغزید و روی زمین افتاد . صدای شکستنش مثل ارتعاشی هول انگیز در دل دنیا رخنه کرد و پنجه هایش را ناخواسته به سینه ی مرد روبرویش کشید . نگاهشان که در هم گره خورد ماهور خندید . گونه های دنیا رنگ گرفت . خواست دستهایش را عقب بکشد که ماهور کف دستهایش را روی دستهای اوفشرد و سرش را خم کرد . نه تقلایی در کار بود نه مقاومتی از جنس ترس !.... تمامش نیاز محض بود .... نیازی از احساسی گمشده!

نفس های ماهور روی لب های مرطوب دخترک ماوا گرفت . انگشتهای دنیا زیر دستهای او خم شد ... قلبش از نیازی که اب می شد سوخت .... گر گرفت .... از نفس افتاد . نگاهش به تب چشم های ماهور

رسید ... لحظه ها خواب بوسه می چیدند که با ضربه ای که به در اتاق خورد دنیا لرزید . ماهور هول کرد . نگاه ترسیده ی دنیا توی چشم های او فرو رفت و لبش را گزید . شتابزده او را کنار زد و پشت در اتاق دوید . صدای امیرمحمود از پشت در قلبش را تکان داد:

ـ دنیا جان....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:37 18.07.17]

#پست104 ـ دنیا جان

....

دستگیره در که صدا داد دنیا بلافاصله جواب داد:

ـ الان بابا .... لطفا یه لحظه...

نگاه هراسانش روی دستگیره ماند و در حالی که به شدت ترسیده بود به ماهور اشاره زد پنهان شود . ماهور هم دست کمی از او نداشت . با وجود تمام تسلطی که روی رفتارش داشت اما با شنیدن صدای پدر دنیا خودش را باخته بود . تمام قدرتش را در هماغوشی با این دخترک از دست داده بود .... بی اراده به سمت در اتاق آمد و پشت دنیا ایستاد .

ـ خوبی دنیا جان .. صدای شکستنی اومد نگرانت شدم...

به زحمت نفس کشید و در حالی که سعی می کرد آرام باشد در را به ارامی گشود و مقابلش ایستاد . محمود با دیدن دخترش پرسید:

ـ خوبی ؟ طوری شده ؟

ـ نه .... خواب بودم ... یادم رفته بود پنجره رو ببندم .... یه حشره اومده بود تو اتاق...

ماهور پشت در و خیره به دنیا ایستاده و امیدوار بود او بتواند پدرش را دست به سر کند . نگاهش روی اندام دخترک که پشت به او

داشت جا مانده و برای کوبش قلبی که در سینه اش غوغا به راه انداخته بود به خودش لعنت می فرستاد!

ـ حشره ؟!

و خواست وارد اتاق شود که دنیا مقابلش ایستاد و شتابزده گفت:

ـ تموم شد .... کشتمش .... نگران نباشید . برو بخواب بابا ....ممنون از اینکه به فکرم بودی.

ـاما آخه...

ـ دیگه از پس یه حشره بر میام ... فقط یه کم خرابکاری کردم ... برید بخوابید مامان بیدار نشه نگران بشه

امیرمحمود لحظه ای به دخترش خیره ماند . کم پیش می آمد دنیا این طور هول و کلافه شود . سری جنباند و گفت:

ـ مطمئنی خوبی ؟

ـ البته بابا .... گفتم که ... دیگه مشکلی نیست...

سعی کرد لبخند بزند . باید خیال پدرش را راحت می کرد . اب دهانش را فرو داد و افزود:

ـ منم خواب بودم که با صداش بیدار شدم ....انقدر وز وز کرد کلافه شدم . الان دیگه میخوابم .... شبت بخیر بابا.

محمود سرش را تکان داد و سپس با نگاه منتظر دنیا شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ باشه دخترم .... خوب بخوابی.

ـ ممنون ... شبت خوش...

امیر محمود که دور شد دنیا انقدری ایستاد تا صدای بسته شدن در اتاقش را شنید . سپس در را بست و بعد از چرخاندن کلید ؛ به آن تکیه زد . قلبش مثل بمب ساعتی می تپید و سینه اش از هیجان بالا و پایین می شد . همان طور که به دیوار تکیه زده بود سرش را به سمت راست چرخاند . ماهور نیز مثل او به دیوار چسبیده و

سرش به جانب دنیا بود . نگاهشان که در هم قفل شد بی اراده لبخند زدند . دنیا زمزمه کرد:

ـ می دونستی شدی بلای زندگیم ؟!

ماهور پلکهایش را بر هم زد و لبهایش کش آمد .

دنیا پوفی کشید و نجوا کرد :

ـ باید از اینجا بری!

ماهور به آرامی و با کلامی بی صدا لب زد:

ـ می دونم!

به خودش تکانی داد و سپس مقابل دنیا روبروی در ایستاد و خیره به التهاب گونه های او لب زد:

ـ یک هیچ ؛ به نفع تو بانو!

دنیا به پرویی او خندید . لبش را گزید و از برابرش گذشت . در همان حال گفت:

ـ زودتر برو تا همه رو بیدار نکردی .

با دیدن روبدوشامبرش در آن سوی تخت که روی زمین افتاده بود به خودش آمد و بلافاصله تخت را دور زد . آن را برداشت و عجولانه تنش کرد . سنگینی نگاه ماهور روی تنش مثل عذابی دلچسب بود ! نگاهش را از او دزدید و با لحنی جدی گفت:

ـ امشبو فراموش می کنیم ... هر دومون ....

ماهور به سوی پنجره رفت و در همان حال گفت:

ـ تهدید نکن بانو .... دارم می رم!

قبل از اینکه پنجره را باز کند دنیا کاپشنش را از پشت کشید:

ـ از اونجا نه!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:38 18.07.17]

#پست105

ـ از اونجا نه!

و با اشاره به در گفت:

ـ می رم بیرون .... اشاره کردم بیا که....

ـ نمی خوام مشکلی برات پیش بیاد . از همین جا می رم.

ـ نمی خواستی کلا پاتو تو اتاقم نمی ذاشتی . پس بجنب تا دیر نشده!

و پشت به ماهور به سوی در اتاق رفت . قلبش هنوز می کوبید . باید او را از خانه بیرون می برد قبل از اینکه رسوایی بار می امد . هنوز در را باز نکرده بود که دست ماهور دستش را با دستگیره ؛ یکجا گرفت . دنیایی را که باز در جلد همان دختر رام نشدنی رفته بود دوست داشت ! و در ذهنش یک واژه لغزید « پلنگ خانوم »!

نگاه متعجب دنیا به جانبش چرخید و روی لبخندی که نمی دانست به خاطر چیست خشک شد . به جنهم داغی که در چشم هایش

شعله می کشید خیره شد . جهنمی که ذوبش می کرد .... آبش می کرد ... او را با خود به شهر قصه های فراموش شده می کشاند .

صدای ماهور با ان طنین گرم پر هیاهو ؛ دالان شنوایی اش را انباشت:

ـ ممنون بانو ..... به خاطر همه چیز!

دنیا خیره به او لب زد:

ـ دفعه ی بعد می دمت دست پلیس!

لبخند ماهور با ردیف دندانهای سفیدش ؛ دلش را به ارتعاشی شیرین واداشت:

ـ دفعه ی بعد .... می دزدمت !.... پلیس باید دنبال جفتمون بگرده!

دنیا در را گشود و نگاهش را از مغناطیس چشم های او گرفت .

وارد راهرو شد و گوش سپرد . خانه در سکوت مطلق شب گم شده

بود . به ماهور که با آن نگاه گرم آشوبگر از لای در نیمه باز اتاق به او زل زده بود اشاره کرد . ماهور به او پیوست و جلوتر از او از پله ها پایین رفت . دنیا بلافاصله در خروجی را گشود:

ـ زودتر برو . ....

ماهور از در بیرون رفت . به جانب دنیا چرخید و نگاهش کرد . سنگین و طولانی . دنیا متعجب از تعلل او سرش را تکان داد:

ـ چیه ؟.... برو دیگه!

در یک لحظه بدون اینکه فرصت کند واکنشی نشان دهد ماهور به سویش خم شد و بوسه ای دزدانه و سریع از گوشه ی لبش گرفت .

ـ پیشت جا مونده بود پلنگ خانوم!

و با چشمکی زیبا پله ها را پیمود و به سمت در حیاط رفت . آنقدر سریع از ملک دلنواز خارج شد که انگار هیچ وقت پایش را انجا نگذاشته بود . دنیا برای لحظاتی ؛ به جای خالی او و شب برفی ای

که در حیاط خمیازه می کشید خیره ماند . سوز سرد هوا که لای موهایش پیچید به خودش آمد و در را بست .پوست تنش از برودت هوا به گز گز افتاد . همان جا ایستاد و تکیه اش را به در داد . دستش را بالا آورد و گوشه ی دهانش نگه داشت . لبش را گزید و پلکهایش را بست . حسی سرد و گرم در رگ و پی وجودش خزید . گیج بود . هنوز از عبور لحظه های طی شده گیج بود....

وقتی وارد اتاقش شد ؛ وقتی که در را بست ؛ وقتی که با همان ربدوشامبر زیر پتویش خزید و پلکهایش را بست .... وقتی که با تصور حرارتی که هنوز روی لبهایش جا مانده بود داغ شد .... حس کرد ؛ دلش را ... همان که مدعی بود بعد از محراب هرگز نخواهد لرزید را ....باخته ! پلکهایش را محکمتر روی هم فشرد . پتویش ؛ هم ویروس گرفته بود .... بو می داد . بوی شکلات تلخ!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [20:52 21.07.17]

#پست106 شهر ؛ زیر پوشش

سفید برف یخ بسته بود . نه دل به شعاع کمرنگ افتاب می سپرد و نه با خیال دلپذیر بهاری که پشت نفس های زمستان سنگر گرفته بود آب می شد .... هوای برفی ؛ شهر را به معبدی دنج بدل کرده بود . معبدی که جز تردد خیس ماشین ها در خیابان هایش ؛ شلوغی دیگری نداشت . فقط آسمان بود و هیاهوی ابرها و برفی که می بارید و پایتخت را به آدم برفی بزرگی تبدیل می کرد....

برودت هوا اما ؛ راهی به سینه هایی که لبریز از حرارتی گیج بودند نداشت . حرارتی از تجمع احساساتی که اسم نداشت . بی هویت بود ... مثل حسی که در حجم سینه ی دنیا پرسه می زد و قرار نمی گرفت....

ـ ممنون از اینکه اطلاع دادید . خودمم این روزا نگران بودم مبادا باز همه چیز به تاخیر بیفته .

در حالی که به صحبت های آن سوی خط گوش می داد سرش را تکان داد و گفت:

ـ بازم ممنون .... روزتون خوش!

ارتباط را که قطع کرد با دیدن فنجان چایی که نازی کنار پیشدستی کیک ؛ روی میز می گذاشت لبخندی زد و تشکر کرد .

ـ وکیل بود ؟

دستش را روی حرارت فنجان نگه داشت و سرش را تکان داد:

ـ اوهوم!

ـ اجرای حکم دقیقا برای کیه ؟!

ـ دو ماه دیگه !... می گفت خانواده ی سروش همچنان دست و پا می زنن حکمو عقب بندازن . ولی خب کاری نمی تونن پیش ببرن . قاضی حکم نهایی رو تو جلسه ی آخر اعلام کرد .

نازی با نگاهی خاص در حالی که روبروی او پشت میز می نشست پرسید:

ـ اعدامش می کنن ؟!

اخم های دنیا در هم رفت و دستش را از روی فنجان کنار کشید:

ـ قصاص می شه!

ودر همان حال نگاهش روی عقربه های ساعت مچی اش لغزید .

نمی دانست چرا انقدر کلافه است ! با او قرار داشت درست دو

ساعت دیگر ... هم دلش می خواست برود و هم دلش نمی خواست . کم کم در برابر این مرد عجیب تسلیم میشد . کم می اورد جوری که دیگر نمی توانست به او « نه » بگوید . مثل امروز .... وقتی که گفته بود برایش سورپرایز دارد و دنیا با سکوتش اجازه داده بود قرارشان را هم تعیین کند « میام دنبالت ... راس ساعت 4!«

صدای نازی متوجه اش کرد:

ـ قضیه ی قصاص تموم می شد یه نفسی می کشیدیم .

ـ می فهمم ... شماها هم تو این مدت خیلی اذیت شدید اما خب ...باید مراحل قانونی طی بشه .

صدای قدم هایی که وارد آشپزخانه شد نگاه هر دو را به عقب کشید . دریا با نگاهی سرد و صورتی رنگ پریده به سمت یخچال رفت و بطری شیر را بیرون کشید . اندام ظریفش لاغرتر از همیشه نشان می داد و نگاه بی فروغش آزار دهنده تر!

ـ دریا جان کیک پختم ... بیا بخور عزیزم.

ـ ممنون ... نمی خورم.

دنیا با مهربانی گفت:

ـ اگر کلاس داری من می رسونمت .... بیا بشین یه کم کیک بخور عالی شده.

دریا بی آنکه نگاهش کند کنار سینک ایستاد و چند جرعه از لیوان شیر نوشید. نازی لبهایش را جمع کرد و زیر لب گفت:

ـ اگر با خودت قهری مهم نیست ولی جواب بزرگترتو بده دریا.

دنیا با نگاهش از نازی خواست دخالت نکند. در همان حال از پشت میز بلند شد و خیره به دریا گفت:

ـ با خودش قهر نیست .... دلش از من پره!

دریا لیوان را کف دستهایش فشرد و سر به زیر و مغموم زمزمه کرد :

ـ دلم از کسی پر نیست . باور ندارید برید پیش روانشناس از سیر تا پیاز حرفایی که با هم می زنیم رو براتون پرینت بگیره بده دستتون .

ـ دریا!

ـ لطفا مامان!

نازی با دلخوری بلند شد و فنجان چایش را نیز برداشت و گفت:

ـ کم کم دارم بابت رفتارای نادرستش دیوونه می شم . روی اشتباهاتش چشم پوشی کردیم ظاهرا نتیجه ی عکس داده!

سپس به سوی پذیرایی راه افتاد اما هنوز پایش را کاملا از آشپزخانه بیرون نگذاشته بود که صدای کوبیده شدن لیوان در سینک و خورد شدن آن در فضا پیچید و نازی را تکان داد اما قبل از اینکه بتواند واکنشی نشان دهد صدای بلند و لحن تند دریا دهانش را بست:

-دست از سرم بردارید .... می فهمید ؟ دست از سرم بردارید ....

در حالی که اشکهایش گلوله گلوله روی گونه های رنگ پریده اش شیار می شد ادامه داد:

ـ من هیچ اشتباهی نکردم ... اگرم اشتباه بود تموم شد . تموم شد پس دیگه راحتم بذارید

ـ دریا....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [20:53 21.07.17]

#پست107 ـ من هیچ اشتباهی نکردم ... اگرم اشتباه بود تموم شد . تموم شد پس دیگه راحتم بذارید

ـ دریا....

ـ کم مونده بفرستینم دیوونه خونه .... من نه دیونه ام نه کار اشتباهی کردم .... من ... من.....

بغضش شکست و شتابزده از کنار دنیا که بهت زده ایستاده و نگاهش می کرد گذشت و دمی بعد از پله ها بالا رفت . صدای کوبیده شدن در اتاقش که در ساختمان پیچید ؛ دنیا در جایش لرزید .

ـ این دختره دیونه شده ... جای اینکه مشاوره روش تاثیر مثبت بذاره نتیجه ی عکس داده .... پاک عقلشو از دست داده ... هر روزم داره بدتر می شه

ـ مامان .... سر به سرش نذار...

ـ انقدر لی لی به لالاش گذاشتی شد این!

در حالی نفس نفس می زد روی مبل نشست و عصبی تر از قبل ادامه داد:

ـ عوض شده .... کلا این دختر تغییر کرده . جای اینکه شرمنده باشه تازه زبون درازی هم می کنه . اشتباه از من بود ... باید از همون اول به پدرت می گفتم محدودش می کرد....

دنیا با کلافگی از کنار نازی گذشت و به سوی پله ها رفت:

ـ دریا تو سن حساسیه مامان .... باید درکش کنیم . بعد از اون ماجرا حسابی به هم ریخت .... دیدی که دکترم گفت باید مراعات حالشو کنیم

ـ من به اندازه ی تو صبور نیستم دنیا .... اعصاب این بچه بازیا رو ندارم

ـ درست می شه ... آروم باش مامان.

نازی پوفی کشید و جوابش را نداد . دنیا از پله ها بالا رفت و پشت در اتاق خواهرش ایستاد . حق با مادرش بود . مشاوره نتیجه معکوس داده و دریا روز به روز منزوی تر و پرخاشگر تر می شد . از ادامه ی ارتباطش با معین خبر نداشت . قطعا ارتباط دوستی شان تمام شده بود که اگر اینطور نبود فروغ زندگی در چشم های زیبای خواهرش ته نمی کشید!

ضربه ای به در زد و سپس دستگیره را چرخاند . در که باز شد نگاهش به قامت کشیده ی دریا کنار پنجره ی اتاق افتاد . دریا بی آنکه به عقب بر گردد بلافاصله اشکهایش را زدود و با صدایی بغض آلود گفت:

ـ می خوام تنها باشم.

دنیا به او نزدیک شد و پشت سرش ایستاد:

ـ منم می خوام با خواهر کوچولوم حرف بزنم.

دریا بق کرده خودش را بیشتر به شیشه چسباند . دنیا به نیمرخ معصوم و نوک قرمز بینی اش که از شدت گریه سرخ شده بود زل زد و گفت:

ـ اگر تو شرایط عادی ای بودیم می گفتم حق داری ازم دلگیر باشی اما ....به منم حق بده دریا ....

ـ همه چیز خیلی وقته تموم شده آبجی ... کشش نده!

ـ اما...

نگاه دلگیر و سرخ دریا به جانبش چرخید:

ـ تموم شد .... خیلی وقته جوابشو ندادم ... از وقتی از بیمارستان برگشتم خونه همه چیز تموم شد. تو این مدت ... حتی به یه پیامشم جواب ندادم

چانه اش لرزید و صدا در گلویش شکست:

ـ به خاطر تو ازش گذشتم ... فقط به خاطر تو و انتقامی که می خوای بگیری از اشتباهم گذشتم ... فراموشش کردم .... ولی ظاهرا تاثیری تو افکار شماها نداشته!

ـ دریا....

ـ وقتی هنوز مثل یه اشتباه ابدی می چسبونیدش بهم چه توقعی ازم دارید ؟ که وایستمو بِرّ و بِرّ تماشاتون کنم ؟...

از دنیا فاصله گرفت و تندتر به او و نگاه مبهوتش توپید:

ـ اصلا می دونی چیه .... باید همون وقتی که منو بردی پیش روانشناس قیدتونو می زدم ....

اشکهای دریا اتش می شد به جان آرامشی که دیگر در وجود دنیا معنا نداشت . انگار این دریا را نمی شناخت . دریایی که تا کنون حتی در چشم هایش زل نزده و صدایش را بالا نبرده بود . دریای معصوم و مظلومشان !..... ناباور و آرام سعی کرد سوٴتفاهم پیش آمده بابت روانشناس را حل کند چرا که دریا بعد از چند جلسه مشاوره اولین باری بود که اعتراضش را نسبت به این موضوع نشان می داد .

ـ ببین دریا....

ـ بذار تو حال خودم باشم . آره ... من اشتباه کردم .... اصلا به اشتباه دل بستم .... خودمم اشتباهمو درست می کنم ... فقط منو موعظه نکن آبجی چون....

تکان شانه های ظریف دریا قلبش را مچاله می کرد . دستش را بالا آورد اما دریا فاصله اش را بیشتر کرد و پشت میز تحریرش نشست . دلش از همه کس و همه چیز گرفته بود حتی از خودِ معصومش که پا روی دل گذاشته بود مبادا واژه ی تلخ « اشتباه » را به اسمش بچسبانند اما امروز فهمید گناه دل کوچکش هرگز پاک نخواهد شد ... هرگز ....! اشتباهش معین بود .... کسی که جای خالی اش در روزهای تکراری او مثل آسمانی بود که مهتاب نداشت ! درختی که ریشه نداشت .... معین ؛ آرامشش بود که حالا با واژه ی تلخ « اشتباه » از او یاد می شد!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [20:56 21.07.17]

#پست108 - می تونیم

حرف بزنیم دریا .... می تونیم حلش کنیم ...

دریا با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و بینی اش را بالا کشید .

با پوزخندی تلخ جواب داد:

ـ انقدر محلش نذاشتم ... انقدر تماسها و پیاماشو بی جواب گذاشتم تا اشتباه خسته شد و رفت پی کارش ... حالا کدوم مشکلو می خوای با حرف زدن حل کنی آبجی ؟.... هان ؟.... مشکل پرید !... رفت!....

و دوباره اشکهایش سر رفت . دنیا مستاصل و مغموم به او خیره ماند . دریا حتی اجازه نمی داد صحبت کند . خواست تنهایش بگذارد که لحن تند دریا مثل خنجری قلبش را سوراخ کرد:

ـ دیگه کسی جلودارت نیست ... برو پی قصاصی که دلتو آروم می کنه . هر کاری دوست داری انجام بده ... اصلا من یه الف بچه رو چه به این حرفای گنده تر از دهنم ؟!.... تو به زندگی خودت برس فقط کاری به من نداشته باش دنیا .... نه به غمم نه به شادیم!

دنیا بهت زده لب زد:

ـ خواهری....

ـ تو رو خدا راحتم بذار .... می خوام تنها باشم!

خواست قدمی به سمتش بردارد اما پشیمان شد . دریا در شرایطی نبود که بتوانند حرف بزنند . کلافه از لحن تند او و منطقی که در سرش فرو نمی رفت پوف محکمی کشید و به سوی در رفت . در همان حال گفت:

ـ برای احساسات جفتتون احترام قائلم دریا .... چه تو .... چه پسر سروش ؛ معین ! اگر رفته پی کارش ... اگر دیگه خبری ازش نیست یعنی کار درست رو انتخاب کرده .

مکثی کرد و با دلی که برای اشکهای خواهر معصومش ذوب می شد ادامه داد:

ـ پی به اشتباهش برده !.... فهمیده با بازی با احساسات خواهر من نمی تونه پدرشو نجات بده!

دل در سینه ی دریا مچاله شد . حرفها تا پشت لبهای به هم چسبیده اش خزیدند اما به صدا ننشستند . معین و عشق دوست داشتنی اش هیچ ربطی به گناه پدرش نداشت که اگر داشت معین نمی گفت تمامش کنیم ... همه چیز را به بعد از ماجرای اجرای حکم پدرش موکول نمی کرد . اما دنیا این را نمی فهمید . هیچ کس درکشان نمی کرد .... نه معین و احساس صادقانه اش را ... نه دل کوچک و رنجیده ی او را....

چقدر دلش برای معین تنگ شده بود !.... برای اشتباه شیرین زندگی اش ... اشتباهی که با سرزنش دیگران ترجیح می داد ابدی اش کند !

در اتاق که بسته شد اشکهایش دوباره بارید . حس کرد خودش را می بازد . خودش .... احساساتش ... غرور جریحه دار شده اش .... دلش می خواست با همه لج کند . با دنیا .... با انتقام تلخش .... با

خانواده اش که او را نفهمیدند .... حتی با خدایی که انگار فراموشش کرده بود .

گوشی را برداشت و به آخرین پیام از هزاران پیامی که بی جواب گذاشته بود زل زد . دلش مثل هر بار که از شب قبل ان را خوانده و شکسته بود لرزید و فرو ریخت . فرو ریخت و هزار پاره شد...

« دریای من .... همین که بدونم خوبی برام کافیه . دیدنت برام شده یه رویای دور ... یه محال نا ممکن ... تو خوب باش .... چشمامو به درد نبودنت عادت می دم«!

از پشت پرده ی اشک به خطوطی که روح و روانش را به بازی گرفته بود زل زد . انگشتش لغزید و روی صفحه رفت . روی پیام کسی که اسمش « اشتباه » بود . حروف را از پشت حباب اشک تار می دید . حرفها با حرکت انگشتهایش به هم چسبیدند و واژه شدند . واژه ها جمله شدند و با لمس ایکون ارسال بال در اوردند و به معین رسیدند....

»بیا دنبالم معین ... وقتی هنوز هستم ... وقتی انقدر می خوامت بیا .... «

دلش تب داشت .... تب دیوانگی ! دوست داشت با تمام دخترانه هایش با اشتباه شیرین زندگی اش دیوانگی کند . لج کرده بود حتی با خودش ... تلفن که زنگ خورد نفس در سینه اش حبس شد ... معین بود !... همان اشتباهی که می خواست ابدی اش کند!

******

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [20:56 21.07.17]

#پست109

نگاه دیگری به آینه انداخت . بعد از مدتها دست به لوازم آرایشی اش برده بود . ریمل ... مداد و یک رژ ملایم ! تغییر کمرنگش

قشنگ بود. لااقل برای اویی که بعد از مرگ محراب رنگش همیشه پریده بود ... پریده و محزون!

دستکش هایش را از روی میز برداشت و از اتاق بیرون امد . نگاه گرفته اش را به در بسته ی اتاق دریا دوخت و با نفسی سنگین از پله ها سرازیر شد . از خانه که بیرون زد تا رسیدن به سر خیابان اصلی در پیاده رو با نفس های سرد هوا همگام شد . به انتهای کوچه که رسید ماشینش را دید . دلش بی محابا لرزید . از ارتعاش دلش خجالت کشید. لب گزید و دستهایش را در جیب پالتویش فرو برد و به سوی ماشین او رفت .

ماهور در حالی که نزدیک شدنش را از آینه تماشا می کرد سعی کرد مکالمه ی تلفنی اش را کوتاه کند .

ـ واسه چی کلید می خوای آخه ؟ چی شده ؟... نکنه....

دنیا که سوار شد سعی کرد لبخند بزند و در همان حال نگاه گرمش را به چشم های آراسته ی او ریخت و سرش را به نشانه ی سلام تکان داد:

ـ نه عزیزم برو ... فقط کنجکاو شدم . نه خیالت راحت .... شک واسه چی پسر خوب ... نگران نباش من فعلا نمی رم اونجا . کلیدم جای همیشگیه زیر گلدون!

دنیا روی صندلی جابجا شد و در را بست . نگاهش را از ماهور گرفت و به برفهایی که ان سوی پنجره روی تن زمین نرم نرمک آب می شدند زل زد.

ـ شب بهت زنگ می زنم ... بهت اعتماد دارم اما انشالله که کار دستمون نمی دی پسر .

و برای کوتاه کردن مکالمه با گفتن « فعلا » خداحافظی کرد و گوشی را داخل جیب کاپشنش سر داد . ذهنش درگیر معین شده

بود که کلید آپارتمان راحیل را می خواست . دنیا که سلام گفت نگاهش جذب چشم های زیبایش شد .

ـ سلام بانو!

وبا لبخندی دلچسب و چشمکی که جزئی از خصلتهای کلامی شیطنت امیزش محسوب می شد ادامه داد:

ـ انقدر ناز شدی نمی گی کار دست جوون مردم می دی خدایی نکرده ناکام از این دنیا می ره!

گونه های دنیا دااغ شد اما خودش را کنترل کرد و در حالی که نگاهش را از برق چشم های او می دزدید گفت:

ـ خیلی فرصت ندارم ... نهایتا یک ساعت ! اونم چون خیلی اصرار کردی وگرنه که....

لبهای ماهور کش آمد . پایش را روی پدال فشرد و با لحن خاصی زمزمه کرد:

ـ برای مردی که هر لحظه دلش برات بیشتر از قبل تنگ می شه زمان تعیین نکن پلنگ خانوم!

دنیا خواست جوابش را بدهد که جمله ی بعدی ماهور زبانش را کوتاه کرد:

ـ خصوصا وقتی که با خوشگلیات قصد جونشو می کنی بانو!

ـ ماهور....

ـ تا رسیدن به مقصد هیچی نگو ... فقط به من گوش کن ... برات یه سورپرایز دارم .امروز می شه جزو خاطرات مشترکمون ... فقط منو تو!

دلش لرزید . از شنیدن خاطراتی که او به راحتی و بی هیچ پروایی به او می چسباند . آب دهانش را فرو داد:

ـ گفتم که باید زود برگردم .... کار دارم .

ـ منم گفتم .... برای ماهور وقت تعیین نکن ... قرار شد باهام بسازی !

و در برابر نگاه خیره و لبهای بسته ی دنیا افزود:

ـ شب نشده بر می گردیم . البته دست خودم بود می بردمت یه جای دور .... جایی که دست هیشکی بهت نرسه جز من!

خندید . حتی لبخند ؛ معذب و بی پیرایه ؛ به لبهای دنیا نیز دستبرد زد . ماهور پایش را بیشتر روی پدال فشرد . سرعت ماشین ته دل دخترک را خالی کرد . ماهور دکمه ی پخش را فشرد و نگاهش را به روبرو دوخت . دنیا نیز بی آنکه حرف دیگری بزند خیره به خیابان ؛ گوش به سکوت ماهور و طنین گرم خواننده سپرد .

نمی خواست با او همراه شود اما وسوسه ی سورپرایزی که این دیوانه برایش ترتیب داده بود قرارش را گرفته بود جوری که باعث شد یکبار دیگر به او اعتماد کند و همراهش شود .

ذهن ماهور اما ... گیر معین و درخواست عجیبش بود « کلید آپارتمانو می خوام ... البته اگر خودت نمی ری اونجا ... فقط واسه دو ساعت ماهور «....

به معین اعتماد داشت اما نمی دانست چرا ته دلش از این ماجرا دلشوره داشت ..... حادثه ؛ در هیاهوی لاستیک ها و تن خیس خیابان و در میان زوزه ی وحشی باد زمستانی ؛ جیغ می کشید .... بلند و ممتد ... حادثه در کمین نشسته بود .... در آپارتمان راحیل .... میان بوسه های داغ دریا و اشکهایی که در حرارت نفس های معین آب می شد .... حادثه مثل ماری جسور .... در نوازش دستهای معین می خزید و روی تن لطیف دریا .... خواب گناه می دید ....حادثه داشت .... جیغ می کشید.....

*****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [23.07.17 16:00]

#پست110 خواب نبود . رویایی

که در برابر چشم هایش نفس می کشید تکه ای از بهشت خدا بود .

طراوت گلها ؛ رایحه ی مسخ کننده و تن لطیف گلبرگها ... دمای

دلچسب فضا ... همه و همه اکسیری از زیبایی بود . ...نمادی از

افرینش ... زیبایی بی نظیری که پشت به نگاه زمستان در سیلویی

که برای پرورش گلها تعبیه شده بود انگار با بهار جا شده در دلش

؛ به سوز استخوان سوز زمستانی کنایه می زد !

سورپرایز زیبای ماهور .... قراری عاشقانه آن هم در دل طبیعتی که

گرچه مصنوعی بود اما .... با وجود آتش چشم های او بهاری

نوبرانه محسوب می شد ! قراری که دنیا به آن دعوت شده بود...

ـ خیلی قشنگه !... خیلی!

ـ مال یکی از دوستای داییمه !... زنگ که زدم بهش ... نه روی حرفم نیاورد . خصوصا وقتی که شنید تنها نیستم . حالا میاد باهاش آشنا می شی ... پیرمرد باحالیه!

ـ جالبه!

ماهور با اشاره ای به میز و صندلی که وسط باغ سر پوشیده انتظارشان را می کشید ادامه داد:

ـ سور و ساتمونم جور کرده !... بفرمایید بانو ...

دنیا خیره به طراوت گلها ؛ ریه اش را از عطر فضا انباشت . به گلدان گل روی میز و بساط چای زل زد . تصورش را هم نمی کرد ماهور بخواهد او را به چنین مکان زیبا و رویایی بیاورد . صرف چای وسط باغی در دل زمستان !

لبخند بر لب در حالی که سنگینی نگاه او را روی نیمرخش حس می کرد پرسید:

ـ چرا این کارا رو می کنی ؟.... چرا ماهور ؟

سرش را رو به او چرخاند خیره به برق شورانگیز چشم هایش تکرار کرد:

ـ واقعا چرا ؟!

نگاه گرم ماهور روی صورتش لغزید . روی چشم هایش ...

ـ نمی دونم ...!

دستهایش را در جیب شلوار جینش فرو برد و قدمی فاصله گرفت و گفت:

ـ امروزیا بهش می گن عشق !.... حتمی عاشق شدم که دیوونگی می کنم برات بانو !قطعا این کارا از یه آدم عادی سر نمی زنه

سنگینی نگاه دنیا را از پشت سر حس می کرد . پلکهایش را بست و سیبک گلویش بالا و پایین شد .

ـ نیاوردمت اینجا تکراریها رو تکرار کنم برات . که باز بگم اومدی شدی همه ی دنیام .... دنیایی که نباید اینجوری می شد ولی شد!

از حرفهایش سر در نمی آورد . نمی خواست هم آنها را بفهمد . همین که گرمش می کرد کافی بود . واژه های این مرد با تمام غریبگی های آشنایش مثل اکسیری از آرامش عمل می کرد . گرم بود .... شنیدنشان برای وجود سرما زده ی او لذتبخش بود . ارامش می کرد ... بعد از محراب تنها کسی بود که کلامش جان داشت ...!

ماهور که به سمتش برگشت دل در سینه اش ریزش کرد . نگاه سبزش در تلاقی با آن همه سبز یکدست در اطرافشان جادو می کرد . انگار زمرد چشم هایش ؛ بهار را شایعه می کرد ... بهار و ابدیت سبزی که پشت پلکهای زمستان جا خوش کرده بود ! مصنوعی اما واقعی!

ـ یه چایی گرم می خوریم ... بعدش یه کم گِل بازی می کنیم .
اینجا آوردمت تا از زندگی اون بیرون دور بشی ...

در برابر نگاه پرسشگر دنیا خندید و ادامه داد:

ـ گِل بازی کردی تا حالا ؟

ـ نه .... وقتشو نداشتم ... دلمم نمی خواست این کارو کنم.

ـ مهم نیست ... امتحان می کنیم . من که می گم خوشت میاد.

لبخند روی لبهای دنیا سایه کشید . ماهور مقابلش ایستاد:

ـ نمی دونم چرا .... ولی عهد کردم غماتو آب کنم دنیا .... با اینکه آدم خوبی نیستم اما ... دیدن غمی که ته چشماتو رنگی کرده آزارم می ده .

لبهای دنیا لرزید:

ـ و این همه محبت عجیب و غریب تو!

ـ اونو می زنم به حساب ذهن همیشه درگیرت ... وگرنه محبت من سنگم آب می کنه

خندید . شاد و سرخوش و سرحال . درست مثل پسر بچه ای بازیگوش . لبهای دنیا که گل کرد چشم های ماهور درخشید . خیره در شب چشم های دخترک نجوا کرد:

ـ خوشگله!

ـ چی ؟!

ـ خنده هات!

قلبش از این جمله ی تک بعدی سِر شد .

ـ وقتی می خندی ... عجیب می شی . آدم دلش می خواد هر کاری داره بذاره کنار و فقط بهت زل بزنه...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [16:01 23.07.17]

#پست111 قلبش از این جمله ی تک بعدی سِر شد .

ـ وقتی می خندی ... عجیب می شی . آدم دلش می خواد هر کاری داره بذاره کنار و فقط بهت زل بزنه ...

نگاهش را دزدید. حرارتی که از چشم های ماهور گونه هایش را داغ می کرد مثل عطشی دلچسب بود .

ـ یه کم بخندی ... به تریج قبای این دنیا بر نمی خوره بانو .... شاید اگر بخندی ... دلت نرم بشه ... دلت که نرم بشه ... خیلی چیزا عوض میشه ... خیلی چیزا...

دنیا خیره به او در حالی که مفهوم نصف بیشتر حرفهایش را درک نمی کرد پرسید:

ـ یکی از اون خیلی چیزا ...چیه از نظر تو ؟!

ماهور در سکوت نگاهش کرد و جواب داد:

ـ بخشش!

حسی از بهت و تردید در جان دنیا خزید . مثل ماری سمی در تن باورش پیچید و میان برق چشم هایش زبانه کشید . جا خورده و متحیر به او خیره ماند . « بخشش »... مثل انعکاسی خاص در سرش پیچید . دلش از حسی تلخ مچاله شد . ذهنش مسموم می شد که جمله ی بعدی ماهور ... بوی گس این واژه را از جانش زدود:

ـ دلتو به ماهور ببخش دنیا ....!

ـ ماهور!

ـ بودنت .... اینجوری هم قشنگه !... من آدم خودخواهی ام ؛ می خوامت .... همه جوره ....

گرما دوباره به تنش خزید . ماهور با لبخندی گرفته ؛ بی آنکه منتظر جوابی از او بماند به سوی میز رفت . ذهنش درگیر بود . آنقدر

درگیر که نزدیک بود گند بزند که رسوای معصومیت های او شود . او و غم محزونی که بسته به مرگ دایی بود !.... در دلش غرید « لعنت به تو ماهور .... چه مرگت شده ؟!.... چه مرگت شده«!

صدای قدم های دنیا را که شنید به خودش آمد . سرش را چرخاند و او را دید که به سوی بیلچه و گلدان و بوته هایی که کنار گذاشته شده بودند رفت . وقتی دخترک شالش را به شکل زیبایی دور سرش پیچید و لبه هایش را از پشت محکم کرد ؛ بی اراده خندید . چهره ی شرقی این دختر را دوست داشت . خصوصا که با ریشه های ضخیم شال سیاهش خواستنی تر از همیشه شده بود ...

ـ بهت میاد

دنیا لبخندش را فرو خورد و با اشاره ای به بیل و گلدان گفت:

ـ قرار بود گِل بازی یادم بدی ... هم گل بازی می کنیم .... هم یه گلدون می کاریم!

ـ چایی....

ـ وقت براش هست ... دلم می خواد گل بازی کنم ....جای تمام روزایی که بچه بودمو دست به خاک نکشیدم ... دلم می خواد منم یه گلدون بکارم!

ماهور با قدمهایی ارام به سمتش رفت . بازی بر عکس شده بود .

این دختر داشت او را با جادوی حضور دوست داشتنی اش در خود حل می کرد...

بیلچه را از دستش گرفت و گوشه ی آستینش را کشید و در حالی که دنیا و لبخند شیرینش را با خود به سوی قسمت دیگری از سیلو می برد با لحنی خاص پرسید:

ـ کاشتن گل توی گلدون ؛ اونم با دستای قشنگ تو ؛ دقیقا می شه چندمین خاطره ی مشترکمون بانو ؟!

لبهای دنیا که همرنگ گونه هایش شکفت ؛ دل در سینه ی ماهور ریزش کرد . بلا چه نزدیک بود .... بلا چه شیرین بود .... بلا ؛ چه خانمان سوز بود در شراب لبخندهای این دختر!

دستهایی که خاک را گِل کرد .... عطری که از دل خاک جان بخشید ... گلی که میان تنهایی گلدانی سفالی جان گرفت .... چشم هایی که در همجواری لحظه های ناب دوست داشتن ستاره شدند .... درخشیدند ... خاطرات را رقم زدند ... همه و همه مثل یادبودی از یک روز خاطره انگیز زمستانی ؛ میان بهت تقدیری که حامل تلخ ترین اتفاقات بود .... جا شدند .... حک شدند ... ماوا گرفتند ...

تصویر دنیا با تکه ی گِلی که ماهور به نوک بینی اش چسباند خاطره شد ... آبی که دنیا به صورت او پاشید ... خنده های از ته دلشان ... انگار خواب بود .... مثل آنجا که زیر پلکهای زمستان

نفس می کشید ...که سبز بود ... سبز سبز .... تمام ثانیه ها دل به دل خاطره ها دادند . دل دنیا ؛ در جاذبه ی حضور این مرد کیش شد و ماهور .... مات طلسم سیاهی شد که نمی دانست کی و چگونه تمام احساسات مردانه اش را به یغمای عاشقانه هایش برده بود...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [16:01 23.07.17]

#پست112 آن سوی

لبخندها ؛ زیر سقف اتاق خواب آپارتمان راحیل ... زنی که تقدیر لحظه هایش را دستخوش تلخترین خاطره ها کرده بود ؛ اشکهای دریا میان نفس نفس زدن های عاشقانه اش با معین ذوب می شد ... بوسه های داغ ... تمام لحظه های سیاهی را که طی کرده بود کمرنگ می کرد .... نوازش دستهای معین روی تنش .... مثل

موجی از آرامش و وسوسه ؛ دلش را از هراسی دلچسب می انباشت ... هراس دل بستن به اشتباهی که می اندیشید مثل داغی ابدی روی پیشانی اش حک شده و باقی خواهد ماند . فاصله ؛ فاصله های تلخ با چسبیدن تنشان به هم تمام می شد ... می شکست ... عطش دلتنگی شان با بوسه سیراب نشد . لباسها یکی یکی از روی تخت می لغزید و به زمین می افتاد ... هراس دلتنگی شان در خلوت اتاقی که خدا در یک سوی آن و شیطان در سوی دیگرش به تماشا نشسته بود ؛ ذوب می شد... با لباس هایی که کم می شد ... با اتاقی که از هرم نفس هایشان تب می کرد ...

تن برگ گل دریا میان دستهای معین بود . در آغوش مردانه ای که مغلوب هوس می شد .... مغلوب نیازهای مردانه ای که با حضور معصوم دریا و لمس گرمای تنش بیدار شده بود ....

خدا مثل نوری از بیداری در دل معین تابید ... چرا که در اخرین قدم های همآغوشی با دریا عقب کشید . دستهای دریا دور گردنش قلاب شد . نفس نفس می زدند ... شیطان پشت هرم داغ نفس هایشان قرار نداشت . معین در هیاهوی تب خواستنی که رهایش نمی کرد لب زد:

ـ دریا ... نه ... داریم اشتباه می کنیم...

دریا خیره به او لبش را بوسید ... نگاه اشکی اش دل جوان معین را زیر و رو می کرد.

ـ می خوام تا ابد مال تو باشم معین .... می خوام با اشتباهم زندگی کنم ... می خوای پای اشتباهم بمونم ....اگر اشتباهی می خوام تا آخرش پات بمونم معین...

ـ دریا...

دخترک مثل پیچکی از یاس دور تنش پیچید .... به نبض کوبنده ی قلبش چسبید .... به سینه ی برهنه و تبدارش!

ـ می خوام مال تو باشم معین ... می خوام مال من باشی ... منو با خاطره ی یه اشتباه تنها نذار ... من بدون تو می میرم ... می خوام مال هم باشیم ... من تاوان بقیه رو نمی دم .... نمی خوام که بدم معین ....

اشکهایش میان بوسه های معین حل می شد.

دل معین با تب نیازش همدست شد . حصار آغوشش تنگتر شد ... کنار لاله ی گوش دریا نجوا کرد:

ـ منم می خوام مال من باشی اما...

ـ معین .....

معین پلکهایش را بست . خودش را به بوسه های او سپرد .... به عطش لبهایی که گناهشان را ابدی می کرد ... اشکهای دریا ... عشق .... تبی که با هوس شعله می کشید ... همه و همه دست به دست هم دادند تا دخترانه های دریا را با خود به شهر قصه ها ببرند .... اینجا ؛ اولین و آخرین بن بست بود !... بن بست یک دختر!

تن سفید ملافه رنگین شد .... رسوایی چه رنگیست ؟!.... بن بست یک دختر چه رنگیست ؟!.... اشتباه ؛ چه رنگیست ؟...!

اشتباه دریا ؛ سرخ بود ... اشتباهش رنگ شد و در دل سفید ملافه خزید.....

نویسنده: زهرا دلگرمی

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [16:02 23.07.17]

#پست113 شب ؛ در بازی

عقربه ها روی ساعت ده نفس می کشید که ماشین ماهور مقابل ملک دلنواز توقف کرد . ساعات دلپذیر طی شده با او در برق چشم های دنیا تماشایی بود . لبخند بر لب نجوا کرد:

ـ سر قولم موندم بانو .... گفتم شب نشده می رسونمت خونه!

دنیا کیفش را از روی صندلی عقب برداشت و گفت:

ـ ممنونم ...روز خوبی بود!

و خیره به او که همچنان نگاهش می کرد ادامه داد:

ـ خیلی خوب !... امیدوارم یه روزی بتونم محبت قشنگ امروزت رو جبران کنم .

ماهور سرش را کج کرد و تمام قدرتش را در چشم هایش ریخت .

طنین گرم و خشدار صدایش در کابین ماشین پیچید:

ـ من کاری نکردم که نیاز به جبران باشه . بدونی خاطرت چقدر برام عزیزه کافیه...

و با چشمکی دلچسب افزود:

ـ بدونم خاطرم برات عزیزه .... بسمه!

سرش را پایین انداخت . بند کیفش را میان انگشتهایش بازی داد . قطعا این دیوانه ی دوست داشتنی برایش مهم بود !.... انقدر که توانسته بود ذهن کسی مثل او را درگیر خودش کند ! یاد حرف صاحب گلخانه افتاد . آقای جنتی ؛ دوست دایی ماهور ... کسی که دنیا دوست داشت با او آشنا شود . کسی که اسطوره ی ماهور بود .... مرد اول و آخر زندگی اش ! جنتی گفته بود « خودش حواسش نیست .... ولی دلی که تا حالا سفت چسبیده بود مبادا از دستش لیز بخوره ؛ .... پرید !.... اولین باره می بینم دست اعجاز خدا رو گرفته آورده اینجا .... » دنیا گفته بود « اعجاز ؟!» جنتی خندیده بود .... گرم و مهربان «تیکه کلام داییه .... به زن می گه اعجاز خدا ... تیکه کلام دایی ؛شده تیکه کلام ما «...

امروز فهمیده بود مرد سن و سال داری مثل جنتی هم دایی عزیز ماهور را با همین اسم خطاب می کند « دایی »..... انگار لقبش بود .... بی انکه بداند چرا ؛ دوست داشت با بت ماهور اشنا شود .... با «

دایی »!.... مردی که بی آنکه دست خودش باشد در ذهنش با همین لقب شکل می گرفت « دایی!«

گلدان زیبایش را که ماهور به دستش داد لبخند زد .

ـ زودتر برو که سرما نخوری بانو ...امسال دل آسمون ترکیده .... همش می باره!

ـ به آسمون خدا هم کار داری تو ؟!

ـ اگر بادش تو رو بگیره مریضت کنه معلومه که کار دارم.

دنیا خندید و گلدانش را میان دستهایش فشرد .چقدر حرفهای این مرد تب داشت ... قبل از اینکه پیاده شود گفت:

ـ بازم ممنون ماهور ... به خاطر همه چیز!

ماهور پلکهایش را بر هم زد . دنیا پیاده شد و به سوی در خانه رفت . کلید که به در انداخت ماهور با بوقی کوچک پا روی پدال فشرد

و از آنجا دور شد . دل بی قرارش لجش را در می اورد . مغناطیس این دختر زیادی قوی بود .... داشت دل و دینش را یکجا می ربود!

گوشی اش را برداشت و شماره ی معین را گرفت . در همان حال حواسش به آینه بود . کسی در پی اش نبود . قطعا بهداد بلوف زده بود . محال بود بخواهد کار و زندگی اش را رها کند و دنبال او بیفتد . با این حال حواسش جمع بود . نمی خواست تحت هیچ شرایطی ریسک کند . خصوصا حالا که دل دنیا در مشتش بود!

معین که جواب نداد اخم هایش در هم شد . محال بود جواب تلفنش را ندهد . دوباره شماره اش را گرفت اما باز هم پشت بوقهای آزاد جا ماند .

ربع ساعتی در خیابان ها چرخید و وقتی خیالش از پشت سرش راحت شد راه آپارتمان راحیل را در پیش گرفت . ته دلش از حسی

عجیب شور می زد . خصوصا وقتی که برای بار چندم شماره معین را گرفت و باز هم او جواب نداد .

وقتی رسید ؛ با دیدن ماشین معین در کوچه اخم هایش در هم شد و نگاهش بی اراده به سمت بالا کشیده شد . چراغهای روشن اپارتمان تردید به جانش انداخت . « معین تا این ساعت از شب اینجا چه می کرد ؟!.... آن هم معینی که به خاطر نبود دایی در خانه خودش را بیش از همیشه مسئول خانواده میدانست و تمام سعی اش را می کرد هر جا که باشد تا نه شب خودش را برساند » ! .

پیاده شد و شماره ی او را دوباره گرفت . اما باز هم جواب نداد . دودل بود که برود یا که بماند ؟! فکرش به شدت درگیر شده و ذهنش به جایی نمی رسید . بعد از چند لحظه ریموت ماشین را زد و با قدمهایی نا مطمئن به سوی ساختمان پا تند کرد . نمی توانست با این دلشوره ؛ برود و پشت سرش را هم نگاه نکند .

پشت در آپارتمان که ایستاد دو بار پیاپی زنگ را فشرد اما هر چه صبر کرد باز هم خبری نشد ... دسته کلیدش را از جیب کاپشنش بیرون کشید و با تردید در قفل چرخاند ....

****

نویسنده: زهرا دلگرمی
شراب سفید
آوای خیس

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:37 27.07.17]

#پست114 سکوت عجیب

آپارتمان با وجود آن همه روشنایی حس بدی را به وجودش

سرازیر میکرد . با قدم هایی نا مطمئن تا وسط سالن پیش رفت . در حالی که نگرانی در صدایش موج می زد گفت:

ـ معین .... خونه ای ؟!

نگاه نگرانش از آشپزخانه و زوایای خانه رد شد و روی در نیمه باز اتاق خواب لغزید . دوباره لب زد:

ـ معین!

در حالی که حس بدی داشت به سوی اتاق قدم برداشت . صدای کوبش قلبش را می شنید . با ابروانی در هم و نگاهی سخت دستش را روی در نیمه باز اتاق گذاشت و به عقب هل داد . صحنه ها آرام آرام در برابر چشم هایش رژه رفتند . ملافه ای که نصفش روی زمین و نصف دیگرش روی تخت مچاله بود ... پلیور مردانه ای که با وجود آستین های لول شده اش شتاب صاحبش را برای دراوردنش نشان می داد . هوای اتاق پر از دود بود . جوری که اکسیژنی برای نفس کشیدن وجود نداشت . قدمی به داخل

گذاشت و نگاه نگرانش در اتاق چرخید . از پشت حلقه های دود ؛ سری را آن سوی تخت تشخیص داد . بی اراده تخت را دور زد و به سمت منبع دود رفت . برای یک لحظه قلبش از حسی غریب لرزید .

معین با بالا تنه ی برهنه روی زمین نشسته و خیره به نقطه ای مبهم در فضای مقابلش سیگار می کشید . زیرسیگاری کنارش پر بود از فیلترهای سوخته ... ته مانده های سیگار بیشتر از 30 نخ بود ! هول و دلواپس کنارش نشست . معین اما انگار خواب بود . با چشم های باز و خیره به روبرویش خواب بود ! چراکه با حضور ماهور حتی از جایش جم نخورد . ماهور دست روی شانه اش گذاشت:

ـ معین!

نگاه معین از پشت حلقه های دود به جانبش چرخید . ماهور متحیر از تماشای صورت و چشم های او که انگار روح در آنها مرده بود لب زد:

ـ چی شده معین ؟ این چه حال و روزیه ؟

سیگار از لای انگشتهای معین سر خورد و کف سرامیک افتاد .

ماهور گیج و مبهوت از تماشای احوال او دوباره پرسید:

ـ می گم چی شده پسر ؟ حرف بزن

ـ حماقت کردم داداش ... حماقت کردم!

ـ از چی داری حرف می زنی ؟ از وقتی زنگ زدی گفتی کلید می خوای فکرم درگیرت شده ...زبون باز کن ببینم چی کار کردی ؟!

معین سرش را میان دستهایش فشرد . عذاب وجدان از لحظه ای که دریا را با آژانس راهی خانه اش کرد رهایش نکرده بود .

ـ دِ حرف بزن معین .... چرا انقدر داغونی ؟

به تختخواب آشفته نگاهی انداخت و دوباره پرسید:

ـ کسی اینجا بوده ؟!

معین سرش را پایین انداخت . زبانش لال شده بود . صدا نداشت . ماهور ضربه ی آرامی به شانه اش زد و با شیطنتی که پشتش تردید بود زمزمه کرد:

ـ نکنه با جنس مونث تیک زدی این ریختی شدی!

سکوت معین داشت کلافه اش می کرد . ذهنش به جایی قد نمی داد . تا به حال او را با این حال و روز ندیده بود . معین در ماه های اخیر فقط و فقط درگیر پدرش بود . درگیر آزادی اش !... وقت و حالی برای شیطنت نداشت . اما حال غریب امروزش ... قیافه ی درهم مالیخولیا شده اش....

ـ خجالت نکش... پیش میاد دیگه .... بیخیال پسر!

صورت معین از بغض جمع شد . ماهور با لبخندی بهت زده دوباره لب زد:

ـ اشکالی نداره که خره !.... آخه این چه قیافه ایه به خودت گرفتی ؟ مگه بار اولت بوده که....

مکثی کرد و پوفی کشید .

ـ حسابی ترسوندیم ... بلند شو ... بلند شو برو یه دوش بگیر حالت جا بیاد .... منو باش فکر کردم چی شده .... کم مونده بود سکته ام بدی پسر !... حالا خوبه خبر دارم بار اولت نبوده

و در حالی که لبخند روی لبش کش می آمد از کنارش بلند شد . خواست از اتاق بیرون برود که نگاهش ناخواسته به سمت ملافه ی جمع شده ی روی تخت که نیمی از آن به زمین افتاده بود لغزید . از معصومیت و شرم معین خنده اش گرفته بود . مردمک های کنجکاوش هنوز از روی تخت عبور نکرده بود که دوباره روی قسمتی زوم شد ! برای یک لحظه اخم هایش درهم شد و چشمش را ریز کرد . حس کرد اشتباه می بیند اما ... لکه های قرمز خشک شده ی روتختی شبیه خون بود!

قلبش کوبید و مغزش از تصوری گنگ سوت کشید . لبش را با نوک زبان تر کرد و پرسید:

ـ زخمی شدی معین ؟... این خونا چیه ؟!

قلب معین تکان خورد . ماهور که سکوت و رنگ پریده اش را دید نگاهی به تن سالمش انداخت و گفت:

ـ نکنه زدی طرفتو ناکار کردی!

ـ ماهور .... من ... یه غلطی کردم ... یعنی...

ـ غلط یعنی چی ؟... روشنم کن ببینم چی شده ؟!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:38 27.07.17]

#پست115 ـ غلط یعنی

چی ؟... روشنم کن ببینم چی شده ؟!

معین لب گزید . ماهور در حالی که ذهنش به شدت درگیر شده بود دوباره پرسید:

ـ هان چیه ؟.... این خونا واسه چیه معین ؟!

معین نگاهش را دزید . قلب ماهور برای یک لحظه تکان خورد . تصور اینکه زیر سقف این اتاق دختری باکره گی اش را از دست داده باشد ....نه محال بود ... معین محال بود دست به چنین کاری بزند . نگاه مبهوت و گیجش سمت او چرخید اما قبل از اینکه دهان باز کند صدای مرتعش او مثل تیر خلاص در سرش صدا داد:

ـ بار اولم بود ماهور ... غلطی که کردم برای اولین بار بود ...

بغض روی تُن صدایش ناخن کشید . ماهور متحیر و گیج به او زل زد . به او که با بغضی خفه تکرار می کرد:

ـ بار اولم بود! ...

نگاه مبهوتش از لکه های خون رد شد و دوباره به معین و چشم های خیسی که گناهی نابخشودنی را فریاد می کشیدند زل زد . هنوز گیج بود . هنوز می خواست باور کند معین سر یک شیطنت آنی کسی را به خانه آورده و حالا عذاب وجدان گرفته . اما لکه

های خشکیده دست از سرش بر نمی داشت . بی اختیار چنگی به ملافه زد و آن را کشید . ملافه تقریبا روی تخت باز شد . لکه های خون سوزن شدند و به چشم هایش فرو رفتند . امیدوار بود اشتباه کند ... که حقیقت نداشته باشد!

صدای معین با آن ارتعاش اعصاب خورد کن تکرار شد:

ـ نمی خواستم یعنی ... یعنی....من

مقابل معین ایستاد:

ـ تو چیکار کردی پسر .... کیو اورده بودی ؟.... نکنه یه دختر....

معین لبش را گزید . ماهور که هنوز میان بهت و خشم دست و پا می زد با صدایی بلندتر تکرار کرد:

ـ خره کیو ورداشتی اوردی اینجا ؟.... دعواتون شد ؟.... نکنه زدی دختره رو ناکار کردی!

هنوز نمی خواست به عمق فاجعه حتی فکر کند . اما گذشتن از وحشتی که در چشم های سرخ معین شعله می کشید اسان نبود . بازوهای برهنه ی معین را گرفت:

ـ حرف بزن معین .... شرایطمون جوری نیست که یه دردسر تازه اضافه بشه روی بدبختیامون

سکوت معین عصبی ترش کرد جوری که سرش فریاد کشید:

ـ چرا لالمونی گرفتی تو ؟... حرف بزن ببینم چه غلطی کردی ؟!

معین از صدای بلند او لرزید . سرش را بالا اورد . عذاب و خجالت ؛ یکجا داشت بیچاره اش می کرد . خجالت از گناهی که نباید اتفاق می افتاد ... اما افتاد ... اتفاق در تب لحظه هایش با دریا رخ داد...

با صدایی مرتعش و خفه لب زد:

ـ یه لحظه شد ماهور .... گفتم نه ... گفتم اشتباهه ... گفتم این راهش نیست ... گریه می کرد ... همه چی تو یه لحظه بود ... بخدا نمی خواستم ... به جون مادرم نمی خواستم این جوری بشه اما....

چانه اش لرزید . قلب ماهور اما از فشار احساسات متضاد سِر می شد . ذهنش به هر سویی چرخ می خورد . به تمام دخترانی که می توانستند در زندگی معین حضور داشته باشند فکر کرد . اما هر چه بیشتر می اندیشید کمتر نتیجه می گرفت . معین پسر صاف و ساده تری نسبت به او بود . دورش خلوت بود . بعد از به زندان افتادن دایی ؛ خلوت تر هم شد . معین وقت عشقبازی نداشت خصوصا که اهل بُر خوردن با هر کسی هم نبود . مغزش روی یک نقطه ؛ روی بن بست یک اسم قفل کرده بود اما دلش می خواست تصور غلط ذهنش را خط بزند . ان اسم لعنتی را از سرش پاک کند .

با صدایی خفه و لحنی جدی پرسید:

ـ با کی بودی معین ؟.... کیو اورده بودی اینجا ؟

شانه های برهنه ی معین را تکان داد:

ـ با توام ... د حرف بزن لعنتی .... نذار باورم بشه فکری که داره تو سرم جولون می ده حقیقت داره .... حرف بزن!

از صدای فریاد او لبش را گزید . ندامت فایده ای نداشت . حتی سکوت دوای درد نبود . گناهش دردی بود که درمان نداشت .

ـ به هر کی می پرستی نمی خواستم ماهور ... خودشو می خواستم ... ولی نه اینجوری ... نه با این اتفاق....

رنگ پریده ی معین ؛ سرخی به خون نشسته ی چشم هایش .... اشکهای مردانه اش ... ارتعاش تلخ دستهایش ... همه و همه مهر تایید می شد روی تصور وحشتناک ذهن ماهور ... پوست تنش از تصور دخترکی که در این اتاق و روی این تخت دخترانه هایش را از دست داده به گز گز افتاد . دختری که ... دعا می کرد او نباشد ...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:39 27.07.17]

#پست116

ـ معین ... نگو

که ... نگو که اونو آوردی اینجا...

زانوهای معین لرزید . صدای هق هقش پتک شد روی سر باورهای شکسته ی ماهور ...

ـ داداش....

ـحرف بزن لعنتی ... آبغوره نگیر ... مثل یه مرد وایستا بگو ببینم چه خاکی به سرمون ریختی ؟!

ـ ماهور ... به جون بابا نمی خواستم اینطوری بشه ... زنگ زد داشت گریه می کرد ... گفت بیا منو با خودت ببر ... حالش اصلا خوب نبود....

دستهایش را در هوا تکان داد:

ـ اومدیم اینجا ... می گفت خسته شدم ... می گفت خواهرم از بابات نمی گذره ... تو هم از من نگذر...

هق زد:

ـ باور کن نمی خواستم اونجوری بشه ماهور .... خودش خواست ... من...

بهت زده و با تردیدی که جانش را می گرفت پرسید:

ـ معین ... کیو آوردی اینجا ؟

معین میان بغض وامانده اش نالید:

ـ منو دریا همدیگه رو دوست داریم ماهور ... به خدا دوسش دارم ... نمی ذارم طوری بشه ... نمی ذارم...

نگاه سخت و سنگین ماهور قلبش را مچاله کرد . روی زمین نشست و طنین تلخ هق هقش در فضا پیچید . نفس میان سینه ی ماهور تقلا می کرد . اسم دریا مثل تیکی عصبی شد و گوشه ی چشمش پرید .

تصویر دریا در ذهنش نقش می بست . خواهر کوچک دنیا دلنواز !... کسی که حکم آزادی دایی دست او بود .... دست او ....دست کسی که حالا علاوه بر مرگ شوهرش ؛ به خواهرش نیز تعرض شده بود ....

لبهایش لرزید . صدا در گلویش کلید شده بود . تارهای صوتی اش لال شده بود . آب دهانش را فرو داد . تلاش کرد حرف بزند . تلاش کرد از این شوک ناگهانی بیرون بیاید . دمی بعد صدا از گلویش بیرون جهید . صدایی که برای خودش هم غریبه بود:

ـ کدوم دریا ....؟... از کدوم دریا حرف می زنی ؟ خواهر دنیا ؟....!

و در حالی که مغزش از هجوم فاجعه جیغ می کشید تکرار می کرد:

ـ تو ... تو چیکار کردی معین ....

تنش از هجوم افکار درهم پیچیده یخ می کرد . ناباورانه لب زد:

ـ هیچ می دونی چه غلطی کردی ؟.... اصلا تو باغی پسر ؟.... می دونی چه بلایی سرمون اوردی ؟!

نگاهش روی شانه های لرزان او لغزید . طنین گریه ی تلخش که مثل پسر بچه ای زار می زد روی اعصابش ناخن می کشید . به او نزدیک شد و با عصبانیتی که از تک تک سلولهایش به صدایش هجوم می اورد سرش فریاد کشید:

ـ بلند شو معین ... بلند شو بگو که دروغه ... بگو لااقل یکی بود شبیه دریا ... دختر بود باشه ... یه گهی می خوریم درستش می کنیم .... فقط بلند شو بگو دریا نه ... خواهر دنیا نه معین....

گریه ی معین شدت گرفت . ماهور فریاد کشید:

ـ دِ بلند شو لعنتی

و در همان حال خم شد و بازوهایش را گرفت و در یک حرکت از روی زمین بلندش کرد . تمام عصبانیتش فریاد شد و بر سر گریه های معین کوبید:

ـ بگو که اون نیست معین ... بگو غلطی که کردی ربطی به خواهر دنیا دلنواز نداره .... حرف بزن لعنتی .... حرف بزن ....بگو که با دستای خودت طناب دار باباتو نبافتی بندازی گردنش ... بگو معین ...

ـ بقران نمی خواستم اینجوری بشه ... کم آوردم پیشش ... گه خوردم .... گه خوردم .... درستش می کنیم ... نمی ذارم کسی بفهمه ... نمی ذارم ماهور....

نگاه شرم زده ی خیسش را به چشم های سرخ ماهور دوخت . به چشم های غریبه ی ماهور که عذابش را چند برابر می کرد . فشار پنجه های ماهور روی برهنگی بازوهایش درد نداشت . نگاهش اما درد داشت ... از هر شکنجه ای تلختر بود .

ـ چطور تونستی معین ... چطور ....چطور همچین حماقتی کردی..

ـ داداش....

صدای سیلی محکم او مثل صاعقه در اتاق پیچید . معین روی زمین پرت شد . کاش می مرد .... کاش می مرد و با این فضاحت نفس نمی کشید . ماهور را درک می کرد . شاید اگر هر کس دیگری بود وضعشان این نمی شد . دریا ؛ خواهر دنیا دلنواز بود . کسی که اگر رضایت نمی داد پدرش بالای چوبه ی دار می رفت . قصاص می شد ... و حالا اگر بو می برد خواهرش توسط پسر سروش .... وای از آن روز ... وای از آن روز...

ماهور سرش را میان دستهایش فشرد . به موهایش چنگ کشید . خواب بود . کابوس بود . بلای تازه ای که در تقدیرشان خزیده بود حقیقت داشت ... شقیقه هایش نبض گرفته بود . تمام شریان های خونی اش از حقیقت تلخ این اتفاق یخ می بست . زندگی در وجودش ته می کشید . تلاش هایش به بن بست رسیده بود .... هر خطایی می توانست درمان داشته باشد اما درد تعرض به حریم

دخترانه های خواهر دنیا دلنواز نه ... درمان نداشت . دردش خوردنی نبود!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:39 27.07.17]

#پست117 ـ ماهور ...

غلط کردم ... روتو اینجوری ازم برنگردون .... درستش می کنیم ... با دریا حرف می زنم درستش می کنیم ... نمی ذارم کسی بفهمه ... نمی ذارم ....می بریمش پیش یه دکتر...

ـ خفه شو معین!

معین زار زد:

ـ به قران دست خودم نبود .... اصلا نفهمیدم چرا این کارو کردم ....

ماهور ناباورانه زمزمه کرد:

ـ همه چی داشت درست می شد لعنتی .. گند زدی .... گند زدی پسر!

پوف محکمی کشید و با خشمی که در سینه اش ورم می کرد از اتاق بیرون رفت . اگر می ماند قطعا یک بلایی سر معین می آورد .

دمی بعد صدای کوبیده شدن در آپارتمان مثل ناقوس مرگ معین را تکان داد . تنهایی آوار شد روی درد سنگین شانه هایش .... به دقیقه نکشیده صدای غرش ماشینی که سکوت سرد کوچه را میشکست در سرش بیداد کرد .

پشتش را به دیوار چسباند و سرما را به جان خرید . تصویر دریا و تن یخ کرده اش از ذهنش دور نمی شد . بعد از اتفاق ... درد که پیچیده بود ؛ اشکهای دریا که فرو ریخته بود تازه تازه پشیمانی رنگ گرفته در ته نگاه معصومش را دیده بود ... از شدت درد گریه کرده بود . اما کدام درد را نفهمید ... درد تنش یا درد دلی که به

هوای گناه باخته بودش !... دریا سر یک لجاجت احمقانه با خانواده اش .... هستی اش را به باد داده بود .

در آغوش معین گریسته بود ... گفته بود فرار کنیم . از این شهر برویم ... معین اما گفته بود نمی تواند .

دخترک را با تمام دردی که در تنش زبانه می کشید راهی خانه کرده بود . فقط گفته بود برو ... و دریا بغض کرده و غمگین رفته بود . بی آنکه نیاز تلخ تنهایی اش را معین بفهمد....

نمی دانست سرنوشت پدرش با درد لاعلاج این اتفاق به کجا خواهد کشید ... نمی دانست ... سرش را میان دستهایش گرفت و لبش را محکم گزید...

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:40 27.07.17]

#پست118

فنجان چای را روی میز گذاشت و با لبخندی زیبا گفت:

ـ با اجازه تون من می رم استراحت کنم .

ـ برو عزیزم ... شبت بخیر.

گونه مادرش را بوسید و به سمت پدرش که با مهربانی نگاهش می کرد رفت و در حالی که پیشانی اش را می بوسید شب بخیر گفت.

امیر محمود پلکهایش را بر هم زد و نجوا کرد:

ـ خوب بخوابی دخترم .

ـ ممنون .... شما هم همین طور .

امیرمحمود سرش را مهربانانه تکان داد . دنیا که رفت نگاهش به دنبال او تا پله ها کشیده شد . روحیه ی شاد دنیا برایش تازگی داشت . خصوصا گونه های رنگ گرفته اش که از لحظه ی ورود به خانه بوی زندگی می داد!

بعد از مرگ محراب لبهای دنیا با لبخند و خنده غریبه شده بود اما این روزها دوباره دنیا همان دنیای گذشته ها می شد . برق چشم هایش چیزی نبود که از نگاه تیزبین امیر محمود دور بماند .

ـ چی شده محمود جان ؟.... توی فکری!

ـ بعد از مرگ محراب ... فکر می کردم دیگه لبخندشو نمی بینم ... دنیا دختر محکمیه .... دوباره به زندگی برگشت . باید بر می گشت !

نازی لبخندی زد و هیچ نگفت . ذهن نازی این روزها درگیر دریا بود . دختر کوچک عاصی اش که هیچ رقمه نمی توانست رفتارهایش را هضم کند!

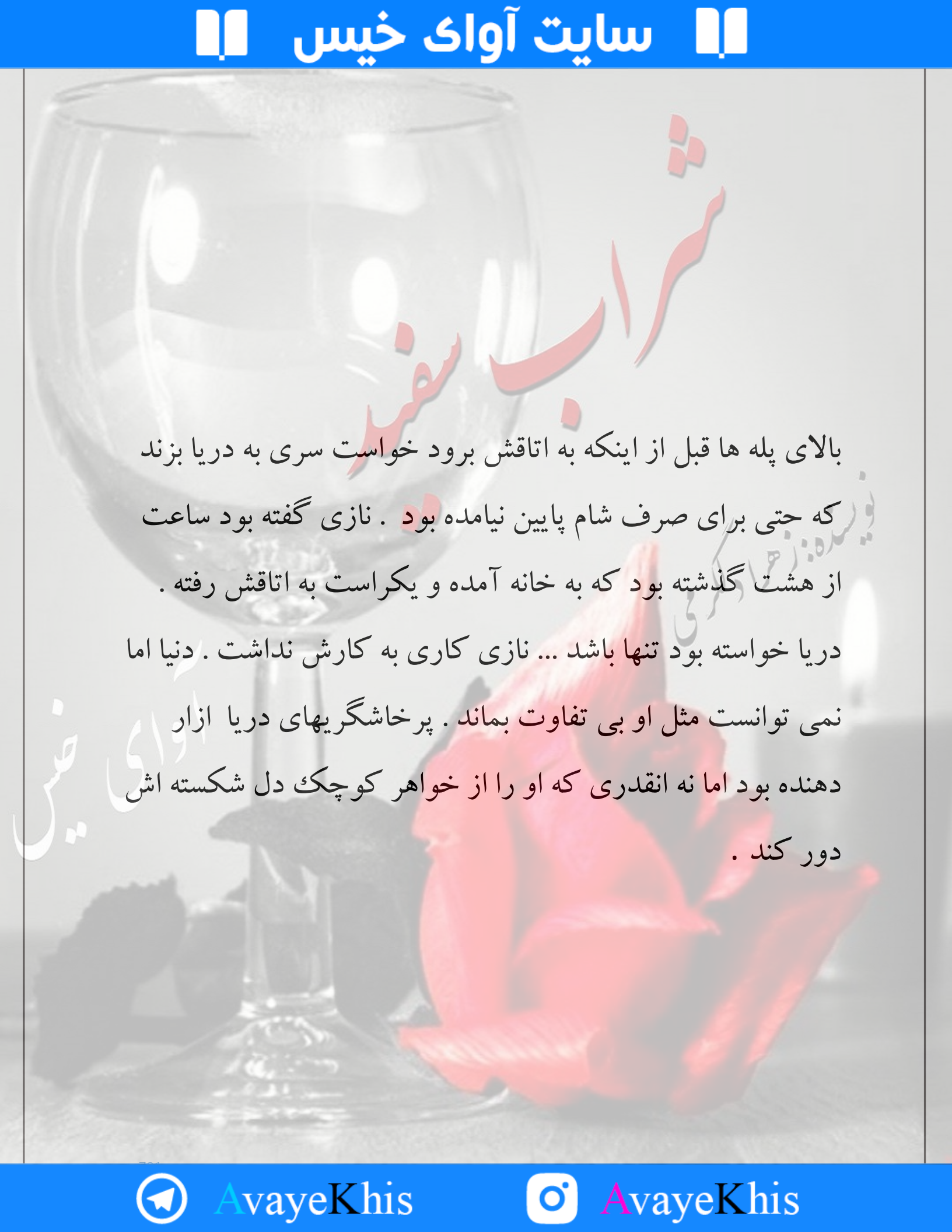

شراب سفید

بالای پله ها قبل از اینکه به اتاقش برود خواست سری به دریا بزند که حتی برای صرف شام پایین نیامده بود . نازی گفته بود ساعت از هشت گذشته بود که به خانه آمده و یکراست به اتاقش رفته . دریا خواسته بود تنها باشد ... نازی کاری به کارش نداشت . دنیا اما نمی توانست مثل او بی تفاوت بماند . پرخاشگریهای دریا ازار دهنده بود اما نه انقدری که او را از خواهر کوچک دل شکسته اش دور کند .

ضربه ای به در زد و دستگیره را چرخاند . به محض باز شدن در اتاق که در تاریکی فرو رفته بود خواست وارد شود که صدای خشدار و لحن تند دریا در جا متوقفش کرد:

ـ می خوام تنها باشم ... چند بار بگم مامان!

ـ دریا .... منم عزیزم.

دریا که روی تختش مچاله بود به سمتش چرخید . چشم های خیسش در تاریکی برق می زدند . مثل دو تکه شیشه ی نفوذ ناپذیر !

ـ برو بیرون!

متعجب از لحن تند او گفت:

ـ دریا ... این چه رفتاریه ... اومدم ببینمت

صدای فریاد بلند دریا حتی به طبقه ی پایین و گوشهای امیرمحمود و نازی نیز رسید:

ـ گفتم بیرون .... چرا نمی فهمی ؟....بیـــــــــرون!

دنیا کلافه از تندی بی دلیل او که داشت تبدیل به غریبه ای ناشناس می شد لبش را روی هم فشرد و برای جلوگیری از بحث و دلخوری بیشتر ؛ پا پس کشید و در اتاق را محکم بست .

صدای نازی از پایین پله ها به گوشش رسید:

ـ دنیا .... چی شده ؟

ـ چیزی نیست مامان ... شب بخیر

و با قدم هایی تند وارد اتاقش شد و در را بست . دریا کم کم حوصله اش را سر می برد . می بایست سری به پزشک مشاورش میزد و در مورد این رفتارها از او مشاوره می گرفت . دریا داشت شورش را در می آورد . دلش نمی خواست پای پدرش هم به این موضوع کشیده شود . خصوصا که امیرمحمود هنوز دخالتی در مورد رفتارهای تند دریا نکرده بود . آرامش پدر ؛ مثل آتش زیر خاکستر بود . محال بود بیش از این طاقت بیاورد و برخوردهای

عجیب و غریب دریا را بپذیرد . به همین دلیل می بایست هر چه زودتر با مشاورش صحبت می کرد و قال را می خواباند . تمام ترسش از لو رفتن احساس دریا به پسر سروش بود . امیر محمود هرگز از این اشتباه نمی گذشت ... هرگز!...

لباسهایش را عوض کرد و با دیدن گلدان اهدایی ماهور لبخند روی لبهایش خزید. گلبرگهای لطیف گل را لمس کرد و از یادآوری لحظه های طی شده با او دلش با ارتعاشی شیرین فرو ریخت . این مرد نیامده داشت غرقش می کرد .

قبل از اینکه به رختخواب برود اول قفل پنجره را چک کرد و سپس زیر پتویش خزید . گوشی همراهش را چک کرد . خبری از ماهور نبود . نمی دانست چرا دوست داشت پیامی از او آمده باشد .

پیامی یا حتی تماس از دست رفته ای که نامش را روی صفحه ی گوشی اش حک کند .

لبخندش را فرو خورد و گوشی را روی عسلی گذاشت . دلش از حرارت احساسی که سبز بود می لرزید . بعد از شبی که ماهور پا به اتاقش گذاشته بود سعی می کرد با لباسهای پوشیده تری به رختخواب برود . می ترسید باز میان خواب و بیداری ؛ ماهور مثل شوالیه ی تاریکی قدم به اتاقش بگذارد .... به حریم خصوصی تختخوابش ! دلش از حضور دوباره ی او به تختش فرو ریخت . داغ شد ... دل رمیده ی سر به هوایش که هوس رویا داشت . رویای بیداری در چشم های شوالیه ی تاریکی .... مردی که قسمت بیشتر زندگی اش ؛ هنوز در تاریکی مبهم ناشناخته ها فرو رفته بود

..... https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15:43 27.07.17]

#پست119 شوالیه اما ؛ در دل

تاریکی « شریک » ؛ که تتها با شعاع کمرنگ چراغهای ماشینش از دور روشن شده بود فریاد می کشید ... فریاد می کشید بلکه خشمش ... دلخوری هایش ... عصبانیت مهار نشدنی اش را خاموش کند .

اشتباه معین ؛ با هیچ چیزی جبران نمی شد . ترس از دست دادن دایی ؛ با این اتفاق شوم ؛ مثل طنابی دور گلویش پیچیده و نفسش را می گرفت . فریاد می کشید آرام بگیرد اما شریک ؛ بر خلاف همیشه ؛ آرامش نمی کرد .. تلاش هایش با خطای معین دود شده وبه هوا رفته بود . به هوای نادانی و هوس!

*

کیسه ی محتوی شال گردن را برداشت و پیاده شد . ریموت را زد و زیر بارش برف ریز و تندی که می بارید به سمت خانه ی حاجی پا تند کرد . هوای سرد زمستانی رحم نداشت . سرد بود . سرمایش در طی دو روز که با بی خبری از ماهور طی شده بود بیشتر هم احساس می شد ! بعد از شبی که از گلخانه ی جنتی برگشته بودند دیگر خبری از او نبود . حتی یک پیام هم ارسال نکرده و همین برای دنیا عجیب بود . مثل طوفان می آمد همه چیز را خراب می کرد و باز غیبش می زد . با وجود حسی که بیشتر دوست داشت اسمش را کنجکاوی بگذارد ؛ باز به او زنگ نزد . غرورش اجازه نمی داد حتی یک پیام احوالپرسی برای او ارسال کند .

نفسش را در هوا فوت کرد . خیره به مه ایجاد شده زنگ را فشرد و منتظر ماند . در که باز شد قدم به داخل حیاط برفی خانه ی حاجی

گذاشت و با دیدن او بالا ی پله ها و جلوی ورودی ساختمان لبخند روی لبهایش سایه کشید .

ـ سلام بابا

ـ سلام به روی ماه دخترم ... خوش اومدی عزیزم

مثل همیشه بوسه ی گرم و پدرانه ی حاجی پیشانی اش را عطرآگین کرد . نفس های این مرد انگار بوی خدا می داد ... بوی ارامش!

کفش هایش را در آورد و در حالی که نگاهش روی بوتهای مردانه ی جلوی در سنگینی می کرد پرسید:

ـ عزیز خوبه ؟

ـ خوبه بابا ... خوبه!

ته « خوبه » گفتن حاجی غم داشت . غمی که دنیا فهمید اما فرصت نکرد دلیلش را بپرسد . چرا که ذهنش درگیر بهداد بود . قرار امروز را او چیده بود . دنیا هم نتوانسته بود نه بیاورد . گفته بود تنها به

خانه ی حاجی نمی رود . که اگر برود باید او نیز حضور داشته باشد .

»فردا فرصت داشتی یه سر بریم خونه ی عزیز ... با هم که بریم مثل این می مونه که ته حرفای ردیف شده ی پشت سرمون نقطه گذاشتیم . نباشی ... اگر حرف به گوش حاجی رسیده باشه و پیگیرش بشه .... نمی تونم توی چشماش نگاه کنمو دروغ بگم ... پس بیا با هم این قائله رو بخوابونیم«

آمده بود که نقطه بگذارد . آن هم ته تمام شایعاتی که در اصل ریشه در حقیقت داشت . حقیقتی که می خواستند اگر به گوش حاجی رسیده باطلش کنند ...

وارد پذیرایی که شد او را دید که کنار عزیز روی مخده ها ؛ نزدیک بساط سماور و چای نشسته .... سلام که داد ؛ نگاه گرم او قبل از عزیز به چشم هایش رسید . قامت کشیده اش زودتر از عزیز

به پای حضورش بلند شد . مثل همیشه خوش تیپ بود . خوش تیپ و دوست داشتنی ! سعی کرد لبخند بزند . شال گردنش را با خودش اورده بود ... بوی عطر شال گردن عاریه اش ... نفسگیر بود . آورده بود پس بدهد تا بیش از این نفسش را نگیرد....

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [14:45 30.07.17]

#پست120 گرمای دلچسب

چای مثل آرامشی ژرف به تک تک سلولهایش خزید و دلش را گرم کرد . دلی که از سنگینی نگاه های گاه و بیگاه او یخ می کرد . حس می کرد پیش چشم های او خودش را می بازد ... خودش را که بعد از محراب دوباره داشت دل می بست.... دل بستنش به کس

دیگری انگار گناه بود . پیش چشم های بهداد ؛ دیگری را دوست داشتن قطعا ... حرام بود!

عزیز با محبت جویای احوالش شد . اما رفتارش عجیب شده بود . ذوق که می کرد به یکباره در لاک سکوتی خاص فرو می رفت جوری که رفتار متناقضش زیادی به چشم می آمد . حاجی اما مثل همیشه بود . گرم و صمیمی و خوش مشرب . ته چشم هایش اما .... تلخ بود!

ـ خوب کردین اومدین بابا ... توی این هوای سرد ؛ تنها که باشی دلت می پوسه .

ـ بهداد که پیشنهاد داد ... خیلی خوشحال شدم بابا ... دلم واقعا براتون تنگ شده بود.

ـ بهداد که زیادی با ما سر سنگین شده ... کم سر می زنه . می ترسم زمستون که ته بکشه بهداد به کل فراموشمون کنه.

گلایه ی دلنشین حاجی لبخند را روی لبهای دنیا نشاند . بهداد با حالتی معذب در حالی که سرش را پایین می انداخت و استکان چایش را بر می داشت زمزمه کرد:

ـ این چه حرفیه حاجی جون ... شما که می دونید چقدر برام عزیزید . نذارید پای بی مهری ... این روزا درگیرم وگرنه که نوکر خودتو عزیزم هستم.

ـ زنده باشی ... انشالله که خیره بابا ... خیره!

بهداد سرش را تکان داد و جرعه ای از چای داغ نوشید . زبانش سوخت اما به روی خودش نیاورد .

ـ هوا زیادی سرد کرده امسال ...

ـ هر روز می رید حجره بابا ؟

ـ پاگیر من شده حاجی ... این خانومه میاد خوشم نمیاد .... همش چکم می کنه .... به حاجی می گم بپا گذاشتی برام!

ـ نفرمایید عزیز چه حرفیه می زنی!

عزیز اما پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ گوش نکن مادر .... تعارف تیکه پاره می کنه .... این همه سال همدمش بودم خوب می شناسمش.

دنیا خندید:

ـ بابا دوستتون داره.

ـ بر منکرش لعنت ... ولی خب گفتم دیگه نمی خوام کسی پیشم باشه . از پس کارام بر میام ... از دست و پا که نیفتادم مادر.

در همان حال با زحمت از جایش بلند شد و خیره به ساعت لب زد :

ـ برم یه سر به غذا بزنم . امشب بعد مدتها دوباره همه جمع شدیم .

دنیا لبخند بر لب خواست به کمکش برود که جمله ی بعدی عزیز مو به تنش راست کرد:

ـ محراب دیر نکرده ؟.... بهداد مادر یه زنگی بزن بگو زودتر بیاد ... هوا سرده آتلیه نمونه .... خودشو حبس کرده اونجا که چی .... بگو بیاد غذای مورد علاقه شو گذاشتم....

نگاه حیران دنیا از شانه های خمیده ی عزیز که از سالن بیرون می رفت رد شد و به چشم های فرو افتاده ی حاجی رسید . بهداد با ابروهایی درهم استکان را زمین گذاشت و پوف محکمی کشید .

ـ درست شنیدم بابا ؟.... عزیز سراغ محرابو می گرفت ؟

حاجی دانه های تسبیحش را شماره کرد . با طنینی گرفته جواب داد:

ـ تازگیا حواس پرتی گرفته ... یهو یادش می ره دیگه نیست ... وقتی هم یادش میاد که محراب مرده ... صحرای محشر راه میندازه .

نفس گرفت . پیدا بود حرف زدن در این باره عذابش می دهد . سری جنباند و در حالی که زیر لب « یا رحمن و یا رحیم » می گفت ادامه داد:

ـ با دکترش صحبت کردم ... می گه از علایم آلزایمره ...

نفس توی سینه اش حبس شد . حس کرد ته دلش از بغضی تلخ لبریز می شود . نگاهش پی غم چشم های حاجی بود که همچنان دانه های تسبیحش را شماره می کرد .

ـ خیلی به خودش فشار میاره ... غمش ته نداره این زن .... می برمش پای خاک بلکه آروم بگیره ... نمی گیره!....خاک سردش نکرد .... داغ دلشو سرد نکرد .... آروم نمی گیره...

سرش را به طرفین تکان داد و دوباره لب زد:

ـ نمی گیره!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [14:46 30.07.17]

#پست121 سرش را به

طرفین تکان داد و دوباره لب زد:

ـ نمی گیره!

بغض سوزن شد توی چشم هایش ...

ـ باید چیکار کنیم بابا ؟.... چیکار کنیم بدتر نشه ؟

عجز را در جواب تلخ حاجی لمس کرد:

ـ فقط دعا!

رو به بهداد پرسید:

ـ یه پزشک حاذق پیدا می کنیم ...مگه نه بهداد ؟.... نمی ذاریم فراموشی عزیزو ازمون بگیره بابا ... نمی ذاریم !... این که غصه نداره!

با صدایی مرتعش دوباره لب زد:

ـ دکتر واسه همین وقتاس دیگه ....

ـ بعضی چیزا درمون نداره بابا .... یواش یواش میاد موندگار می شه ....

ـ اما .... اما ...عزیز که سنی نداره .... بعد از محراب شکست آره .... ولی...

اشک حباب شد و توی چشم هایش ترکید . آب شد و روی گونه هایش بارید . داغ جگر سوز محراب ؛ درد شد ... دردی لاعلاج ! دلش برای حاجی سوخت . برای غم سنگین مردانه اش که دم نمی زد . غم روی شانه های تکیده اش تلنبار می شد .... عذاب عزیز ؛ این مرد را از پا در می اورد...

ـ بهداد ... تو یه چیزی بگو!

فک منقبض بهداد و نبضی که در شقیقه هایش می زد اوج ناراحتی اش را نشان می داد . سیبک گلوی بهداد بالا و پایین شد . خیره به رطوبت چشم های دنیا لب زد:

ـ درمونش می کنیم ... عزیز محکم تر از این حرفاس...

ـ تو خبر داشتی ؟

صورت بهداد از درد جمع شد:

ـ پای تلفنایی که می زد و سراغ محرابو می گرفت ... تازه فهمیدم چه خبر شده .

دستهایش را روی دهانش گذاشت . آلزایمر رحم نداشت .... اگر می آمد و ماندگار می شد ... اگر ... اگر ... و هزار اگر لعنتی که اگر اتفاق می افتاد .... وای از آن روز....

عزیز که آمد نگاهشان به جانبش چرخید . سینی کوچکی در دست داشت . زمین که گذاشت با دیدن ظرف پر از قیسی بلافاصله اشکهایش را زدود . عزیز نمی بایست متوجه ی بغض پنهانش می شد .

ـ با حاجی رفته بودیم بازار گرفتم . محراب خیلی دوست داره ... قبلا تا می خریدم دو روز نشده تموم می شد . این سری دو هفته اس خریدم لب نزده .

رو به دنیا و بغضی که توی چشم هایش حباب می بست ادامه داد:

ـ تلاش می کنه نظر پدرتو جلب کنه مادر .... انشالله رفتید سر زندگیتون خستگیاش در می ره . ولی خب منم مادرم

لبخندی زد و بساط بافتنی اش را از پشت مخده بیرون کشید و گفت:

ـ فکر نکنی مادر شوهری می کنم عزیز دل عزیز ... ولی با پدرت صحبت کن بلکه زودتر برید سر زندگیتون قائله بخوابه .... بچه ام شده پوست و استخون ... جای اینکه خودش بیاد خونه ببینمش میاد توی خوابم ...

بافتنی را که پلیوری شیری رنگ بود بالا گرفت و با ذوقی تلخ ادامه داد:

ـ دارم براش پلیور می بافم ... انقدر دیر میاد که نمی رسم اندازه اش کنم....

رو به بهداد و اخم های دردآلودش گفت:

ـ بیا مادر .... بیا که خدا تو رو رسوند تا قبل از تموم شدن سرما اندازه شو بگیرم بلکه بتونه بپوشه ! تو و بهداد هم قد و بالایید دیگه مادر!

به چشم های سرخ بهداد خیره شد . به رنگ پریده و «سبحان الله » های ناتمامی که ذکر می شد روی لبهای حاجی ... به دستهای پیر عزیز که بافتنی را روی شانه های بهداد اندازه می گرفت . دلش داشت می ترکید ... به یکباره از جایش بلند شد و با گام هایی شتاب زده بیرون رفت . از در ساختمان خارج شد و میان حیاط سرد و برفی ایستاد و بغضی که در گلویش ورم کرده بود را رها کرد ... دستهایش را روی صورتش گذاشت . روی دهانش .... روی بغض تلخ صدایش ... شانه هایش زیر حجم گریه لرزید . در

دل نالید « چقدر بی رحم بودی محراب ... رفتنت ته بی انصافیت بود بی انصاف .... بی رحم«...

هق زد ... تلخ و دل گرفته .... اشکهایش آب می شد و روی زمین می ریخت ....

در حال غریب خودش به گرفتگی آسمان نگاه می کرد که صدای او را شنید:

ـ سرده دنیا...جورابات خیس شدن ... سرما میخوری.

دستهایش را از روی لبهایش پایین آورد . نگاه خیسش را به دلواپسی چشم های بهداد دوخت:

ـ چند وقته بهداد ؟.... چند وقته این جوری شده ؟.... من چرا بی خبرم ؟

بهداد دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و در کنارش ایستاد .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [14:47 30.07.17]

#پست122 بهداد دستهایش

را در جیب شلوارش فرو برد و در کنارش ایستاد .

ـ اول دمپایی رو بپوش سرما نره تو تنت!

نگاهش به زمین کشیده شد و به دمپایی هایی که بهداد مقابل پایش گذاشته بود زل زد . اشکهایش را پاک کرد و آنها را پوشید .

صدای محزون بهداد در گوشش پیچید:

ـ فهمیدم که گفتم بیای ....

ـ ولی من ... تصور می کردم بیشتر پای اون حرفا ....میخواستی بیایم اینجا.

به اخم های در هم بهداد که نگاهش نمی کرد چشم دوخت و ادامه داد:

ـ باید یه کاری کنیم ... عزیز ...عزیز به کمکمون احتیاج داره بهداد.

ـ عزیز یه مادر داغداره .... داغ گاهی سرد نمی شه دنیا ... گاهی تا ابد داغ می مونه!

دلش لرزید . حس کرد کنایه می زند !.... اما آرامش پشت اخم های بهداد گلایه بود که رنگ کنایه نداشت!

ـ باید کمکش کنیم!

ـ تا وقتی هستم حتما...

متحیر پرسید:

ـ تا وقتی هستی ؟!

بهداد شانه هایش را بالا کشید و سر در گریبان فرو برد . خیره به برفهایی که زیر پایش آب می شد پوفی کشید و جواب داد:

ـ پدرم یه شعبه توی آلمان دایر کرده . خیلی وقته بهم می گفت بیا اونجا رو اداره کن . خودشونم که اکثرا ایران نیستن ... منم اگر موندم...

مکث کرد و دمی بعد خیره به چشم های دنیا ادامه داد:

ـ سر قراری بود که با دلم بسته بودم .

ابروهای دنیا به هم نزدیک شد و با لحنی پرسشگر نجوا کرد:

ـ یعنی .... قراره بری ؟!

ـ آره!

ناباورانه لب زد:

ـ کی ؟! چه بی خبر ؟.... نگفته بودی!

لبخندی تلخ کنج لبهای بهداد خزید:

ـ یادت که نرفته .... بعد مدتها سر مزار محراب همو دیدیم .... فرصت نشد بگم.

ـ قطعا این تصمیمو تازه نگرفتی .... درسته ؟

بهداد با همان خطی که روی لبهایش شبیه به تلخی لبخندی فرو خورده بود گفت:

ـ اتفاقا چرا .... کاری تو ایران ندارم .... موندنم فقط عذابه . هم برای خودم هم برای بقیه .

ناباور و گیج مقابل بهداد ایستاد:

ـ این چرندیات چیه می گی ؟.... عزیز بهمون احتیاج داره بهداد.... کجا می خوای بری ؟

مردمک های بهداد روی رد اشکهای او جا ماند و لبش لرزید:

ـ پیِ زندگیم!

دهان باز کرد بگوید زندگی ات در شعبه ی لعنتی المان چه می کند ؟... اما صدا در گلویش به یغما رفت . هنوز در بهت درد عزیز و شنیدن خبر ناباورانه ی رفتن بهداد بود . صدایی در دلش می گفت «

خدا سومین خبر امروز را به خیر بگذراند !» سعی کرد منصرفش کند ... دست خودش نبود . دلش نمی خواست بهداد برود ... نمی خواست!

ـ تکلیف عزیز چی می شه ؟ بابا ؟...

ـ نگفتم چمدونمو بستم دنیا ... گفتم خیلی نمی مونم!

دنیا کنایه زد ؛ تلخ و گزنده ی و بُرّان !

ـ و این خیلی یعنی چقدر ؟ !

ـ عجله داری برم ... یا دلخور شدی واسه نبودنم ؟!

گیج و دلگیر نگاهش کرد . داشت همان بهداد سابق را در چشم های این مرد جذاب همیشه امن می دید ! همان کسی که بودنش حکم دیازپام داشت .... حکم مسکنی قوی برای هر دردی ! لبهایش لرزید :

ـ عزیز و حاجی تنهان بهداد ....

ـ همه تنهان .... به شرایطشون عادت می کنن .... حتی به نبودن من ...!

مکثی کرد و این بار با کنایه افزود:

ـ حتی به نبودن تو!

ـ بهداد ....

بهداد اما پشت به او نفس عمیقی کشید و ریه اش را با فشار تخیله کرد . بازدمش در هوای سرد زمستانی بخار شد و در فضا لغزید .

دنیا کلافه و دلخور آستین پلیورش را کشید:

ـ وایستا....

بهداد خیره به دست ظریف او روی آستین لباسش با صدایی خفه لب زد:

ـ حاجی نگامون می کنه ... بریم تو!

نگاه دنیا روی پنجره لغزید . قلبش هزار پاره شد و دستش از آستین بهداد سر خورد . بهداد که پله ها را بالا رفت با قدم هایی سنگین به او ملحق شد . ذهنش درگیر رفتن او بود . درگیر نبودنش !.... شهر بدون بهداد .... چه شکلی بود ؟ !

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [14:48 30.07.17]

*

#پست123

وارد سالن که شد عزیز خیره به نقطه ای مبهم تند تند رج های بافتنی را ردیف می کرد و دستهایش جوری که حافظه دارند ؛ می بافت . بدون تکیه به چشم های عزیز!

کنارش رفت و نشست . دست روی دستش گذاشت . مردمک های عزیز مثل دو تکه شیشه ی بی روح به سمتش چرخید. خواست چیزی بگوید اما لبش را گزید . صدای بهداد شنیدنی بود:

ـ خب عزیز .... نمی گی برای محراب می بافی ... حسودیم می شه ؟ یادمه همیشه می گفتی دو تا پسر داری!

گل از گل عزیز شکفت . معلوم نبود حاجی چه گفته که حالش دگرگون شده بود . اما بهداد زندگی را دوباره به چشم هایش برگرداند.

ـ قربون قد و بالات برم پسر عزیز ! برای تو هم می بافم .

ـ زنده باشی .... لباسی که شما ببافی برام ... حتمی گرمم می کنه . لباسای توی بوتیکا قلابی شده عزیز . هیچ رقمه تنمو گرم نمی کنه . سرما تا مغز استخونمو می سوزونه .

عزیز خندید .

ـ منم همینو می گم ... محراب ولی گوش شنوا نداره . می خواد امروزی باشه ... بافتنی منو قبول نداره!

ـ بی سلیقه اس دیگه بی انصاف...

عزیز خندید . اما لبخند بهداد .... مثل زهر بود .

عزیز کمی مکث کرد و خیره به بافتنی لب زد:

ـ اصلا اینو می بافم برای تو مادر .... تو بپوش ... محراب خوشش اومد برای اونم می بافم . هان ؟ در عوض یه کاری کن محراب و دنیا زودتر سر و سامون بگیرن .... عروسی که سر بگیره محراب دیگه عذاب نمی کشه ... باشه مادر ؟ شبو روزش به هم خورده بچه ام .... شب دیر وقت میاد صبح خروس خونم می ره ... نمی بینمش .... دلم برای روی ماهش تنگ شده....

بغض به چشم های بهداد نیش زد اما خودش را نباخت . خم شد و دستهای عزیز را بوسید . صدایش بغض گلوگیر داشت وقتی که گفت:

- جونمو بخواه عزیز ... جونمو بخواه!

حاجی از آنها رو برگرداند . دنیا دستهایش را دید که به سمت چشم هایش برد . دلش از غم این خانه گرفت . به خودش که آمد ؛ صورتش خیس بود . مثل چشم های بهداد ! در دل نجوا کرد « کاش بهداد نرود .... کاش....» ..

**https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [14:49 30.07.17]

#پست124 عزیز خواب بود

که از حاجی خداحافظی کردند و بیرون آمدند . خورشت فسنجان عزیز را خورده بودند بی آنکه محراب به خانه برگردد . نگاه عزیز آنقدر به در خشکید تا خوابش برد . داروهایش آنقدر قوی بود که

به محض خوردنشان خواب ؛ بیداری اش را ربود . حاجی گفته بود نگران نباشند . که هر چه قسمت باشد ... ولی کاش همه چیز دست قسمت نبود . کاش پای قسمت می شکست و گذرش به خانه ی حاجی نمی رسید ... کاش!

بهداد تا کنار ماشین دنیا را مشایعت کرد . کنار ماشین که ایستادند دنیا دستهایش را در سینه جمع کرد و گفت:

ـ فردا یه دکتر خوب پیدا می کنم . نمی ذارم عزیز بدتر بشه.

ـ خوبه !

ـ این روزا هم می گذرن ... مثل همیشه!

ـ می گذره!

کلافه از جوابهای کوتاه بهداد که کیسه ی محتوی شال گردنش را در دست داشت گفت:

ـ نگفتی ... تا کی هستی!

بهداد به بدنه ی سرد ماشین تکیه داد و در حالی که شال را از کیسه در می آورد جواب داد:

ـ نهایت سه ماه!

ـ برای همیشه می ری ؟!

شال را دور گردنش پیچید و نفس عمیقی کشید . به جای جواب به سوال او زمزمه کرد:

ـ همیشه بوی عطرتو دوست داشتم ...

سرش را چرخاند و به دنیا و بهت چشم هایش زل زد:

ـ از وقتی محراب بهت هدیه داد ندیدم عطر دیگه ای بزنی ... همیشه حس می کردم چقدر این بو بهت میاد!

لب باز کرد چیزی بگوید ... که بحث را عوض کند .... اما صدای بهداد آوار شد روی سر قلب کوبنده اش!

ـ من انتخابش کردم برات .... محرابم پسندید !

کوه که ریزش می کند چه شکلیست ؟ در زمستان کوه که ریزش کند بهمن می شود . بهمن سرد است ... مثل هوای بهمن ماهی که تا رگ و پی وجود دخترک نفوذ می کرد و رعشه به تن احساساتش می انداخت . به جان شنیده هایش ... یاد روزی افتاد که محراب برایش هدیه گرفت « عطر ...» ... انگار زنده بود .... انگار هنوز بود و کنار گوشش نجوا می کرد « بهداد می گفت این بو به دنیا میاد !.... همینو بگیر براش .... منم گرفتم « ....

انگار هنوز بود . با همان طعم دلچسب صدایش .... و نفسی که کنار لاله ی گوشش به ریه کشیده بود « راست می گفت ... بهت میاد«!

بهداد که تکیه اش را ماشین گرفت و صاف ایستاد ؛ به خودش آمد .

ـ هوا سرده .... برای عزیزم پیگیرم ... درستش می کنم . جونمم لازم باشه برای سلامتیش می دم ... هر چی بخواد .... دستام فقط از اون زیر کوتاهه

به زمین اشاره زد.

ـ وگرنه محرابم براش می آوردم!

سپس با نفسی عمیق راهش را به سمت ماشینش که کمی جلوتر از ماشین دنیا پارک بود کج کرد . دنیا خیره به قامت بلند او که با وجود اور کوتاه مشکی و مردانه اش ؛ کشیده تر از همیشه نشان می داد لبش را روی هم فشرد . صدای بهداد دوباره تکرار شد:

ـ زودتر برو خونه ... بتونم کاری برای عزیز انجام بدم خبرت می کنم . خیالت تخت !

سپس سوار ماشینش شد . دنیا نیز بی اراده سوار شد . پشت فرمان که نشست منتظر شد بلکه بهداد زودتر از او برود اما او انقدر ماند تا دنیا حرکت کرد . تا طی بیش از نیمی از راه ؛ با حفظ فاصله دخترک را مشایعت کرد و نزدیک خانه که شد ؛ مسیرش را تغییر داد و رفت . مثل حامی امنی که نگرانش بود ..... هنوز هم نگرانش بود!

صدایش در گوش دنیا تکرار می شد « من انتخابش کردم .... محرابم پسندید !» حتی عطر اهدایی اش از محراب ... سلیقه ی بهداد بود . مردی که با وجود نبودنش اما .... در تک تک لحظه هایش نقشی پر رنگ داشت! ....

وارد اتاقش که شد پیامک گوشی اش صدا داد . با دیدن اسمی که روی صفحه حک شد لرزشی در سینه اش پیچید . پیام را باز کرد و خواند .

ـ « کاش می شد از لحظه های با تو بودن عکس گرفت بانو .... عکس که بشن قابشون می کنم می زنم به دیوار اتاقم ... می زنم به سقف بالای سر تخت خوابم ... مبادا دلتنگی ات بلا بیاره به سرم !.....»

گوشی را میان دستش نگه داشت . پلکهایش را بست و بی اراده پشت پنجره خزید . به محض ایستادن پشت پنجره فلش خوردن چیزی از آن پایین نظرش را جلب کرد .... خودش بود . شوالیه ی تاریکی .... باز آمده بود میان دلتنگی و اندوهش ... طوفان بپا کند ....

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [21:23 01.08.17]

#فصل_نهم

#پست125

هوای سرد پارک سوزن می شد به تن ظریفش ... دستهایش با وجود دستکش های دو لایه ای که به دست کرده بود می لرزید . استرس داشت . مثل قلب کوچکش که در سینه اش بالا و پایین می پرید تا هر چه زودتر علت قرار امروز را بفهمد . قرار ناگهانی که معین ترتیبش را داده بود . آن هم وسط پارکی که تن شمشادهایش نیز از حجم سفید برفها یخ بسته بود .... بعد از آن روز و آن اتفاق هزاران منتظر این دیدار بود اما معین حتی یک بار هم تمایلی به دیدنش نشان نداده بود . تا این که شب قبل خودش تماس گرفت و قرار امروز را گذاشت...

ذهن حول مکالمه ی دیشبش با معین می چرخید . از ان روز به بعد رفتار معین تغییر کرده بود . کلافه بود .... دل به دلش نمی داد و مدام یک جمله را تکرار می کرد « اشتباه کردیم دریا .... اشتباه کردیم»...

کلمه ی « اشتباه » مثل سیخ توی مغزش می رفت . معین چطور می توانست اسم قشنگترین احساسات او را اشتباه بگذارد ؟ چطور ؟...

به خودش حق می داد .... به دلی که عصیان کرده و مرزها را شکسته بود ... کاش معین نیز مثل او می اندیشید .... کاش دل به دلش می داد . کاش همه چیز را رها می کرد و به جای این حرفها و سرزنش خودش و دریا پیشنهادش را می پذیرفت « فرار »!!! به معین گفته بود بیا برویم و از تمام این جنجال ها دور شویم . اما معین با یک « نه » ی محکم دهانش را بسته بود ... اما فرار که می کردند همه چیز درست می شد . خوشبخت می شدند . زندگی شان نه گیر رضایت دنیا بود و نه در گروی رضایت خانواده ها!

مدام این فکرها در سرش چرخ می خورد . ذهن 17 ساله اش رویا می چید ... رویاهای طلایی!...

چقدر دلتنگ معین بود . معین بی انصافی که بعد از آن روز پر گناه شیرین ؛ جز پیامک و مکالمه های کوتاه تلفنی سراغی از او نگرفته بود . حرفش یکی بود « اشتباه کردیم دریا ... اشتباه کردیم«....

با نشستن کسی روی نیمکت به خودش آمد . سرش را به جانب او چرخاند و خیره به نگاه غمگین و شرمگینش لبخند زد ....

ـ سلام!

ـ سلام ... خوبی ؟!

ـ خوبم ...فقط یکم سردمه .... چقدر دیر اومدی!

ـ ببخشید!

چقدر با معین همیشه فرق داشت ! حتی نگاهش نمی کرد .... چشم هایش به جز رنگ گناه ؛ انگار حس گریز داشت ! با وجود کاپشن

قهوه ای که به تن داشت چشم هایش قهوه ای تر از همیشه نشان می داد . یک قهوه ای تلخ!

ـ معین ....

ـ جانم!

ـ چرا نگام نمی کنی ؟

معین دستهایش را در هم گره کرد و در حالی که نگاهش روی عقربه های ساعت مچی اش بازی می کرد جواب داد:

ـ دریا من ... من....

دست دریا که روی قفل دستهایش نشست لرزید . مردمک هایش از تن سرد فضا رد شد و به چشم های او رسید . لبهای دریا تکان خورد:

ـ اگر گناهیه پای جفتمونه معین ... می دونم .... ناراحتی .... حتی از من دلخوری .... ولی ما کار بدی نکردیم.

معین دستش را کنار کشید و دست دریا افتاد روی پاهایش....

ـ کارمون اشتباه محض بود .... قبول کن دریا.

دریا برآشفت اما سعی کرد آرام بماند:

ـ حالا که چی ؟ چی می خوای بگی ؟

ـ باید گندی رو که زدیم درست کنیم!

ـ معین ....چطور می تونی اسمشو بذاری گند ؟!... من .. من با تمام وجودم خواستمت!

ـ منم هنوز می خوامت دریا ...می فهمی ...اما نه این شکلی ؟ قبول کن کارمون اشتباه محض بود!

طنین فریاد معین مثل غباری از مه بر سرش آوار شد و مثل نیشی زهرآگین در قلبش فرو رفت.

خیره به او که دلگیر و عصبی بود لب زد:

ـ اگر به فکر بقیه ای ... اگر فکر می کنی دنیا می فهمه نگران نباش ... نمی ذارم کسی بود ببره ... تا وقتی که همه چیز درست بشه ... تا وقتی که بتونیم بریم سر زندگی خودمون کسی چیزی نمی فهمه معین!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [21:24 01.08.17]

#پست126 متحیر به دخترک

زل زد . از شنیدن حرفهایش گیج بود . دریا از کدام زندگی حرف می زد ؟ چطور انقدر راحت برای خودش خیال پردازی می کرد ؟ آن هم در چنین شرایطی ؟! ذهن و مردانه اش فقط در پی یافتن راهکار بود و به تنها چیزی که حتی فکر هم نمی کرد احساسات ظریف و شکننده ی دریا بود . معتقد بود دریا نیز باید مثل او عمق

فاجعه را درک کند . غافل از دل دریا که دخترانه دل باخته بود نه مردانه !

ـ تو انگار متوجه نیستی دریا ... این اشتباه هیچ رقمه پاک نمی شه

ـ ما اشتباه نکردیم . ما فقط همو دوست داریم معین .... خیلی زیاد ! دوست داشتن که گناه نیست!

ـ ببین دریا ... حق با توئه ... منم دوستت دارم ... اصلا مگه می شه تو رو دوست نداشت ؟ ولی ما تو این شرایط نمی تونیم با هم باشیم . لااقل تا وقتی که تکلیف پدرم روشن نشده حتی نمی تونیم به آینده فکر کنیم!

دریا بهت زده سر جایش ماند . طنین معین دوباره تکرار شد اما این بار مثل هجوم وحشی باد ویرانگر تمام پیکرش را لرزاند:

ـ ما فقط یه راه داریم و تو هم باید قبول کنی . آرامش و خوشبختی منو تو توی این شرایط میسر نمی شه جز اینکه....

ـ جز اینکه چی ؟.... فکر می کردم درکم می کنی ... فکر می کردم تو هم دلت با منه معین .... اما ظاهرا تو فقط به چیزای دیگه ای فکر می کنی که....

معین از روی صندلی بلند شد . پوف محکمی کشید و چنگی به موهایش زد . ماهور گفته بود باید همه چیز را درست کند . که اگر بوی این گند بالا بیاید مرگ پدرش حتمی است . که دیگر امیدی به کمک او هم نداشته باشد .... حس می کرد اگر پدرش را از دست بدهد به خاطر تصادف آن شب لعنتی نیست ... بلکه به خاطر گناه نابخشودنی اوست ! به خاطر لحظه ای که مردانگی ها و منطقش را به هوس باخت!

به نم چشم های دریا زل زد و در حالی که از تماشای غم او عذاب می کشید ؛ با لحنی ملایم تر گفت:

ـ ببین دریا ... تو انقدر برام مهمی که دلم نمی خواد خار توی پات بره . پس بفهم اگر می گم اشتباه کردیم معنیش این نیست که نمی خوامت !... برعکس ...بیشتر از قبل می خوامت دریا ... خیلی بیشتر اما ... باید درستش کنیم . قبل از اینکه خواهرت بفهمه ... قبل از اینکه مشکلی پیش بیاد.

دریا گیج و متحیر نگاهش کرد:

ـ منظورت چیه ؟ چطوری باید درستش کنیم ؟

معین خیره به چشم هایش با صدایی مرتعش جان کند و جواب داد :

ـ یه دکتر خوب پیدا کردم ... مطمئنه .... حتی ازش وقت گرفتم!

دل در سینه ی دریا تکان خورد .

ـ دکتر واسه چی ؟!

معین با شرمی که نگاهش را به آتش می کشید سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ ازم دلگیر نشو دریا .... مجبوریم ... باید بریم پیش دکتر و...

ـ پرسیدم دکتر برای چی ؟!

دریا به کاپشن قهوه ای او چنگ زد و دوباره و تندتر تکرار کرد:

ـ پرسیدم دکتر چرا ؟!

معین آب گلویش را به زحمت بلعید:

ـ چیزی رو که ازت گرفتم پس می دم دریا ...

مردمک های دریا لرزید . قلبش لرزید . دلش لرزید ... تک تک سلولهای تنش لرزید ... حباب رویاهایش ترک برداشت ... صدای معین در سرش انعکاس یافت « پس می دم ... پس می دم ... پس می دم»!

ـ چی داری می گی معین .... من از حرفات سر در نمیارم .... چی رو میخوای پس بدی ؟!

معین کلافه به موهایش چنگ زد:

ـ باید ترمیم کنی ...

ـ که چی بشه ؟!

مکث کرد و دمی بعد صدای مرتعش زنگدارش مثل پتک بر سر معین کوبیده شد .

ـ من پای غلطی که می گی وایستادم معین .... پا پس نکشیدم ... زورت نکردم که بیا همین الان بریم سر زندگیمون !... می دونم از سر حماقت گفتم فرار کنیم ... آره خواسته ام غیر منطقی بود . اما توقعی هم ازت ندارم ... نمی خوام توی این شرایط بیای با خونواده ام صحبت کنی و...

معین کلافه و مغموم ؛ کلامش را بُرید :

ـ منم پا پس نکشیدم دریا .... ولی بفهم .... نه من اهل فرارم نه تو .... الانم که شرایط زندگی مشترکو نداریم .... حتی نمی دونم قراره چی بشه ... اگر پدرم قصاص بشه که...

دریا ناباور و گیج به او زل زد و منتظر ادامه ی کلامش ماند . انگار داشت خواب می دید . حباب خوش خیالی هایش می ترکید . معین پای گناهش ایستاده بود . مرد و مردانه !... اما مردانگی اش فقط به ماله کشیدن روی اشتباهش ختم می شد ... روی گناه تلخ و شیرینی که جز طعم گس پشیمانی ؛ هیچ از آن باقی نمانده بود.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [21:25 01.08.17]

#پست127 ـ قصاص

بشه منو دیگه نمی خوای نه ؟.... واسه همین می گی بریم پیش دکتر .... هان ؟!

به گره اخم های معین زل زد . نه ... قرار نبود اوج احساس عاشقانه شان به اینجا ختم شود . قرار نبود ! بی اراده لب زد:

ـ با من این کارو نکن معین!

ـ دریا .... بفهم .... گندش دربیاد بیچاره می شیم!

ـ من یا تو ؟!

در برابر جواب ساده ی دخترک فریاد کشید:

ـ جفتمون !.... خواهرت دیگه رضایت نمی ده ... بابام قصاص می شه ...بفهم دختر!

سرجایش خشکید . حسی در وجودش می شکست ... بتی از باور دخترانه هایش ترک بر می داشت و نرم نرمک فرو می ریخت .... یک قدم از معین فاصله گرفت . عقب رفت بلکه بهتر او را ببیند . او که در لحظه ی آخر خودش را باخته بود !

چشم هایش مثل دو تکه یخ شد ....مثل دو سیخ زهراگین .... معین تلخ نگاهش کرد:

ـ بخدا تو این چند روز هزار بار خودمو لعنت کردم که چرا بردمت خونه .... دارم می میرم دریا بفهم ... شبو روزم داره به غلط کردم

می گذره ... به اشتباهی که تاوانش سنگینه ... اصلا قرار نبود رابطه ی منو تو به اینجا برسه ... اگر آینده ی مشترکی هم بود نباید اینجوری رقم می خورد .... درکم کن دریا ... منو بفهم!

ـ می خوای چیکار کنم ؟...

معین نگاهش کرد اما طنین یخ زده ی صدای دخترک ؛ معین را بر جا میخکوب کرد .

ـ دنیا اشتباه نمی کرد .... از اولم سر بابات اومدی سراغ من!

ـ دریا....

ـ جلو نیا!

دستش را به نشانه ی اعتراض بالا نگه داشت و با همان صدای مرتعش زنگدار ادامه داد:

ـ طعمه بودم نه ؟.... یه طعمه واسه گرفتن رضایت....

ـ دریا داری اشتباه می کنی .... گفتم که ... می ریم دکتر درستش می کنیم .... حرف بدی نمی زنم که دختر ! بعدش می شینیم و به بقیه اشم فکر می کنیم ...

پوزخند تلخ دریا خنجر شد توی سینه اش ... در قلب بیقرار شنیداری اش:

ـ به من نگو دختر!

معین تکان خورد . دریا سردتر از برودت استخوان سوز فضا دوباره لب زد:

ـ دیگه به من نگو دختر !... از اول نیتت همین بود ... گول زدن من .... من احمق!

نفس نفس می زد . تمام وجودش از آتش درد و ناباوری گر می گرفت . انگار به جای آن همه برف ؛ آتش بر زمین نشسته بود!

ـ دریا!

عقب عقب رفت . می خواست فاصله اش را با معین بیشتر کند .

اینجا ؛ میان چشم های معین دیگر جای او نبود!

ـ من دوستت دارم دریا ... دوستت دارم لعنتی!

اشکهای دریا شیار شد روی گونه های رنگ پریده اش:

ـ ازت متنفرم معین .... متنفرم...!

مغزش فرمان داد و پاهایش با شتابی باور نکردنی از برابر معین و نگاه مبهوتش دور شد . معین در پی اش دوید . صدایش کرد ... بارها و بارها....

دریا ولی دوید . بی آنکه به پشت سرش نگاه کند . طعم تلخ و گس شکست را در تک تک سلولهای وجودش احساس می کرد . تهی بود ... تهی تر از هر احساسی ... باد به صورتش تازیانه می زد . به خیسی اشکهایش ... به باور شکسته اش ... به قلب پر گلایه اش .... حباب عشقش ترکید ... مثل گرمای لحظه ی وصالی که زودتر از حد تصورش سرد شده بود !.... سرد سرد .... چقدر از زمستان

بیزار بود !... گناه یخ زدن احساسات معین را گذاشت گردن زمستان ... چرا که کوره ی داغ عاشقانه های بی تکرار معین را سرد کرده بود ... سرد سرد....!

سوار تاکسی که شد حتی نمی دانست به کجا خواهد رفت ....! فقط می گریست . تلخ و پر بغض و بی امان!

معین وامانده و مبهوت در حالی که نفس نفس می زد ایستاد . خم شد و زانوهایش را چنگ زد . چشم هایش را بست . ماهور گفته بود باید با دریا صحبت کند . باید این قائله را تمام کند قبل از اینکه رسوایی شان گوش فلک را کر کند . یاس کبودش .... رفت !.... دل شکسته تر از روزی که دخترانه هایش را میان تب آغوش او جا گذاشته بود .....یاس کبودش.... با زخمی به مراتب عمیق تر از آن روز رفت...

*

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [04.08.17 22:23]

#پست128

کلافه و عصبی ؛ برای هزارمین بار شماره اش را گرفت . جواب نمی داد . صدای اشکهایش را از پشت خط تلفن تشخیص می داد . از پشت بوقهای ممتدی که مطمئن بود می بیند اما عمدا پاسخش را نمی دهد . لبش را محکم گزید و خودش را لعنت کرد . خود احمقش را که به حرف ماهور گوش داده و گورش را با دستهای خودش کنده بود!

به قدری به هم ریخته بود که چیزی از سرمای استخوان سوز هوا حس نمی کرد . دو ساعت از رفتن دریا گذشته و او با لحظه ها

جنگیده بود تا بتواند راهکاری برای آرام کردن دریا پیدا کند .

دریایی که می ترسید کاری دستشان بدهد!

با حس دستی از پشت سر روی شانه اش شتابزده به عقب برگشت و با دیدن ماهور مثل فنر از جا پرید .

ـ هیچ معلومه کجایی ؟... از اولشم می دونستم اگر به حرفت گوش بدم بیچاره می شم ... خریت کردم ... خریت محض ... هم دلشو شکستم هم از دستش دادم ... نباید بهت گوش میدادم ماهور .... همه چی خراب شد ... می فهمی لعنتی ؟ همه چی خراب شد!

ماهور با نگاهی به سکون برفی پارکی که حتی پرنده در آن پر نمی زد مقابلش ایستاد و متحیر از خشم آنی او ؛ با لحنی جدی توپید:

ـ زبون به دهن بگیر معین .... بشین ببینم باز چه مرگت شده ؟

ـ چی می خواستی بشه هان ؟.... چی می خواستی بشه ؟ مثل خر گیر کردم توی گِل ....!

ـ امیدوارم انقدری که داری شلوغش می کنی مهم باشه معین .... وگرنه بهت هشدار داده بودم نباید توی روز روشن اصرار کنی همدیگه رو ببینیم...

مکثی کرد و خیره به عصبانیت مهار نشدنی معین دوباره لب زد:

ـ حالا بگو ببینم چی شده ... باز چه گندی زدی ؟!

ـ گفتم .... هر چی رو کردی توی مغزم بهش گفتم .... پروندمش می فهمی ماهور ... ؟... پروندمش رفت!

ماهور با نگاهی جدی سعی کرد دلواپسی های معین را مهار کند:

ـ چی داری می گی ؟ قرار بود قانعش کنی بره دکتر فقط همین .... اگر بلد بوده باشی نمی پرید پس برای من شاخ و شونه ی الکی نکش!

معین به سمتش بُراق شد و سر خورده از تحقیری که در کلام او حس کرده بود به تندی گفت:

ـ البته که من مثل تو حرفه ای نیستم لعنتی .... معلومه که بلد نیستم ... تا الان پام چند دفعه توی زندگی دخترا باز شده که بخوام بلد باشم هاان ؟ ....!

ـ هیچ می فهمی چی داری می گی ؟

ـ همه اش تقصیر توئه ماهور .... اگر بره همه چیو صاف بذاره کف دست خواهرش چی ؟... گفتی اینا رو بگم همه چی درست می شه اما بدتر شد ماهور .... دختره ازم بیزار شد ... حتی جواب....

با فشار محکم دستهای ماهور صدا در گلویش ماسید و با شدت روی نیمکت سرد افتاد . نگاه بهت زده و سرخش را به او دوخت و چانه اش لرزید . صدایش با تُنی مرتعش در فضای یخ زده ی میانشان رقصید:

ـ ازم متنفر شد!

صدای فریاد ماهور اما مثل یک سیلی محکم بغض صدایش را در جا بُرید:

ـ خفه شو معین .... فقط خفه شو و جای متهم کردن من بگو چه غلطی کردی ؟! ...الان وقت این حرفا و این ادا و اصولا نیست ... باید همون موقع که افسار عقلتو دادی زیر شکمت فکر این روزا و این لحظه ها رو می کردی ...روغن ریخته رو نمی شه جمعش کرد لعنتی می فهمی یا نه ؟ ... قال کنی جمع نمی شه ... فقط مثل بچه ی آدم تعریف کن ببینم چی شد ؟.... چی به دختره گفتی رم کرد ؟

معین که به شدت از لحن تند و صدای بلند او شوکه بود آب دهانش را به زحمت بلعید . در طی این چند روز ماهور در مورد اتفاقی که بین او و دریا رخ داده بود ؛ جز سرزنش حرف دیگری نزده بود . اما فریاد اکنونش اوج انزجار و دلخوری اش از این اتفاق را نشان می داد . خصوصا اشاره ی مستقیمش به اشتباه تلخ معین ! به افساری که سپرده بود به هوس آنی اش!

ماهور با کلافگی پوف بلندی کشید و چنگی به موهایش زد . از لحظه ای که معین تماس گرفته و با تندی به او توپیده بود ؛ تا این لحظه که مقابلش بایستد هزار بار مرده و زنده شده بود . معین گفته بود «بدبختم کردی ماهور .... دریا رفت همه چیو به خواهرش بگه !... بدبخت شدیم ...بدبخت شدیم »

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [04.08.17 22:24]

#پست129

«بدبختم کردی ماهور .... دریا رفت همه چیو به خواهرش بگه !... بدبخت شدیم ...بدبخت شدیم » و همین بد بختی جا شده در لابلای واژه ها باعث شده بود با وجود تمام احتیاطش در این مدت دل به دل واژه ها بسپرد و سر قرار با معین بیاید ...شاید اگر معین این طور تهدیدش نکرده بود نمی آمد ... نه نمی امد!

در حالی که فکش را روی هم می فشرد به معین زل زد و با لحنی ملایم تر از قبل اما جدی زمزمه کرد:

ـ چیکار کردی ؟... چیا بهش گفتی ؟ فقط مثل بچه ی آدم تعریف کن تا اون روی سگم بالا نیاد معین!

معین به زحمت لب زد:

ـ هر چی که تو گفتی رو ... همه ی حرفای خودتو بهش گفتم...

و خیره به نگاه عصبی ماهور ادامه داد:

ـ گفتم باید ترمیم کنه ... گفتم براش وقت گرفتم ... گفتم همه چی بمونه برای بعد از مشخص شدن سرنوشت بابام .

لبش را گزید . سرش را میان دستهایش گرفت و تلختر اضافه کرد :

ـ گفت ازم متنفره ... گفت ازش سواستفاده کردم ...

ـ دیگه ؟!

سرش را بالا آورد و با استیصالی دردناک سرش را تکان داد:

ـ جوری که دریا رفت شک ندارم رفت همه چیو بذاره کف دست خواهرش!

ماهور پوف بلندی کشید و پلکهایش را بست . صدای غار غار کلاغی روی بلندترین شاخه از درخت پیری که بالای سرشان خمیده بود دلش را لرزاند . از کلاغها بیزار بود . خصوصا از رنگ سیاه ترسناکشان که بوی مرگ می داد .... طعم تلخ عزا .... کلاغ شوم بود .... راحیل گفته بود .... او شوم بودن این پرنده ی سیاه را به خورد مغزش داده بود .... از همان بچگی!

خیره به حضور کلاغ که نرم نرمک پایین پرید و روی زمین نشست ؛ دستهایش را مشت کرد .

ـ هیچی نمی شه معین .... دریا احساساتی هست اما نه انقدری که راز به این بزرگی رو لو بده ... اونم به خواهرش!

ـ اگر بگه چی ؟!

ماهور نفس سنگینش را در هوای سرد پارک فوت کرد و خیره به بخار ایجاد شده جواب داد:

ـ مرگ دایی حتمی می شه!

نفس در سینه ی معین جان کند ... اشک سوزن شد و به سفیدی چشم هایش هجوم آورد . از روی نیمکت بلند شد و روبروی ماهور ایستاد . دل ماهور از حبابی که در چشم های مظلوم او بزرگ می شد لرزید . صدای معین ؛تلخ و نادم و پر درد؛ شنوایی اش را انباشت:

ـ گُه خوردم ماهور .... به خدای احد و واحد نمی خواستم اینجوری بشه ... گُه خوردم ...

به بازویش چنگ زد:

ـ نذار بابامو اعدام کنن ...

صدا در گلویش شکست و احساسات مردانه ی ماهور را خراشید:

ـ نذار بابام بمیره ماهور .... گه خوردم .... گه خوردم!...

هق زد . ماهور با اخم های غلیظی که مفهوم درد و استیصال را فریاد می کشید به او خیره شد . حباب اشکهای معین ترکید . دستش را پشت گردن یخ کرده ی معین گذاشت و سرش را با فشاری ملایم به شانه ی خودش چسباند ... حجم تن لرزان و شرمگین معین را به آغوش کشید و تلخ تر از بغض مردانه ی او که میان سینه اش می شکست لب زد:

ـ درستش می کنیم .... درستش می کنیم !.... حتی اگر شده دایی رو از زندون فراری بدم ... نجاتش می دیم ... نجاتش می دیم پسر!...

پشت ذهنش دنیا نشسته بود با غرور سنگی ای که بعد از این همه تلاش هنوز آب نشده بود !.... از سوی دیگر زمان مثل برق و باد می گذشت و روزهای انتقام جو را به روز تلخ اجرای حکم می رساند

.... با اشتباه معین و دریا ؛ دستش از نجات دایی کوتاهتر شده بود ... چقدر این روزها مستاصل بود ... مستاصل و ناچار !

از خودش لجش می گرفت . از خود دل بریده اش که این روزها عجیـــــــــب ؛ دلتنگ بانوی سنگی بود . دلتنگ دنیا .... دختری که کاش سرنوشت جور دیگری او را سر راهش قرار می داد ... نه به این شکل .... نه به این تلخی و بی رحمی ! نه به عنوان جلاد کسی که تمام عمرش را به او بدهکار بود!

صدای گریه ی تلخ معین روی اعصابش خط می کشید .... کلاغ سیاه ؛ در برابر نگاه سنگین و کلافه اش ؛ با غار غاری گوشخراش پر گشود و پرید .... هوا سرد بود ... آسمان از سرما به کبودی می زد ... زمین از هجوم وحشی باد شمالی یخ می بست .... و کسی از پشت شمشادهای برفی ؛ تصویر دو مرد جوان که در آغوش هم

فرو رفته بودند را در لنز بی عاطفه ی دوربینش ثبت می کرد ...

لحظه های سرنوشت ساز را شکار می کرد و .... خواب تقدیر را بر هم می زد ....

******

نویسنده: زهرا دلگرمی

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:33 05.08.17]

#پست130 یک

چشمش به مانیتور بود و در عین حال حواسش به مکالمه ی تلفنی اش با او ... از طرفی با حضور کیمیا در اتاق کارش به شدت معذب بود خصوصا که با نگاهی مشکوک او را می پایید .

ـ گفتم که سر کارم .... اگر متوجه بشی خوبه!

ماهور از آن سوی خط جوابش را مصرانه داد:

ـ منم گفتم دلخوری رو بذار کنار و پیشنهادمو قبول کن .

ـ قبلا هم گفتم ... من از کسی دلخور نیستم خصوصا تو!

ـ پس چرا نمیای ببینمت!

از سماجتش به خنده افتاد اما به روی خودش نیاورد . بعد از چند روز بی خبری و در نهایت رسیدن آن پیامک ؛ باز سر و کله اش پیدا شده بود . حرفش هم یک کلام بود « می خوام ببینمت »!

در حالی که جدول مقابلش را تنظیم می کرد گفت:

ـ لازم نیست . هر وقت و بی وقت که اراده کردی اومدی و دیدی . چه من بخوام چه نخوام .

ـ نمی خوام مثل همیشه باشه . می خوام این بار خودت بخوای بیام.

دنیا لبش را جمع کرد و بی اراده گفت:

ـ اگر به منه که .... نمی خوام!

ـ من دیوونه ام بانو ... یه کار نکن پاشم شبونه بیام و...

لبخند بر لب دکمه ی Inter را فشرد و حرفش را برید:

ـ آدم عاقل از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شه !... منم اشتباهمو دوبار تکرار نمی کنم .

ـ مجبورم کنی از در خونه تون میام تو!

دنیا به وقاحت او خندید . کیمیا چشمانش را ریز کرد و خیره به او با اشاره پرسید : « کیه »؟!

دنیا پلکهایش را بر هم زد و در جواب ماهور گفت:

ـ باید قطع کنم ... مهمون دارم .

ـ مونث یا مذکر ؟!

این بار نتوانست خنده اش را کنترل کند . از تعصب ظریف او بیش از آن که حرص بخورد خنده اش گرفت . انگار تنها چیزی که به این مرد نمی آمد همان تعصب مردانه ی منسوخ شده بود!

ـ فکر نمی کنم فرقی به حال تو داشته باشه!

ماهور با کلافگی گفت:

ـ مذکر باشه که قلم جفت پاهاشو خودم می شکنم!

دنیا بلند خندید . کیمیا متحیر به خنده ی او خیره ماند . انگار اشتباه می دید !... دنیا داشت می خندید . دنیایی که با مرگ محراب خنده هایش نیز پرید . مثل الکلی که درش باز مانده و فقط گاه گاهی بوی لبخند می داد !

ـ امروز ساعت پنج میام دنبالت ... پایین شرکت منتظرتم ... اوکی ؟

ـ نه اصلا ... تا شیش سرکارم .

ـ شده از پنج تا شیش همون پایین توی سرما منتظرت می مونم یخ می زنم تا بیای ... آدم برفی ام بشم باز از جام جُم نمی خورم .... فقط بیا!

ـ امیدوارم بابت اصرارت دلیل محکمی داشته باشی!

نفس گرم ماهور را از آن سوی خط حس کرد و سپس طنین خشدارش را که می گفت:

ـ دیونه ها هم دل دارن ... دلشونم تنگ می شه ... شیش منتظرتم!

در حالی که لبخندش را به زحمت فرو می خورد جوابش را نداد و با خداحافظی کوتاهی گوشی را گذاشت . صدای ماهور هنوز در گوشش زنگ می زد . شوخی قشنگ این روزهایش داشت جدی می شد ... داشت خودش را در تمام لحظه های او جا می کرد ... کلافگی اش قشنگ بود . شاید چون حس می کرد تعصب به چشم های او نمی آید ... تعصبی که به یاد نداشت حتی از محراب دیده باشد!

به محض قطع ارتباط کیمیا با کنجکاوی پرسید:

ـ با از ما بهترون در ارتباطی ؟

ـ نه جانم .... از ما بهترون کجا بود!

ـ والا آدمیزاد نمی تونه لبخند روی لبت بیاره .... با خودم گفتم حتمی از ما بهترونه.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [05.08.17 22:33]

#پست131 ـ والا آدمیزاد نمی تونه لبخند روی لبت بیاره .... با خودم گفتم حتمی از ما بهترونه .

ـ شایدم بود!

سپس موس را رها کرد و به صندلی اش تکیه داد و سعی کرد بحث را عوض کند:

ـاز این طرفا ... شرکت نرفتی ؟

ـ نه .... امروز مرخصی بودم . یه سری هم گفتم به تو بزنم بلکه ببینم چیکار می کنی . ماشالله دلت نمیاد یه خبری از ما بگیری .

ـ منم درگیرم کیمیا وگرنه که به یادتونم .

ـ درگیری با از ما بهترون قطعا وقتی برات نمی ذاره.

ـ کنایه می زنی ؟

کیمیا پایش را روی پای دیگر انداخت و لب زد:

ـ غلط بکنم !... مگه از جونم سیر شدم.

دنیا خندید و دیوانه ای نثارش کرد و سپس با مکثی کوتاه پرسید:

ـ برنامه های عروسی به کجا رسید ؟

ـ انشالله تاریخو بعد از مراسم سال محراب تعیین کردیم . حمید رضا هم دنبال گرفتن سالن و تدارکاتشه.

ـ لطف کردید مراسمو عقب انداختید ... اما نه حاجی ؛ نه عزیز ... هیچ کدوم راضی نبودن .

ـ محراب برای همه ی ما عزیز بود . به هر حال ... ترجیح دادیم توی خوشیمون حاج آقا و عزیزم بتونه شرکت کنه .

ـ عزیز!....

ـ حالش خوبه ؟ خیلی وقته ازشون بی خبریم.

دنیا لبهایش را جمع کرد و سرش را به طرفین تکان داد:

ـ نه خیلی !

ـ نکنه مریض شده!

ـ نه ... بدتر از اون!

و در برابر اخم های پرسشگر کیمیا ادامه داد:

ـ بعد از محراب خیلی به خودش فشار آورده . ذهنش...

ـ چی شده دنیا ؟

ـ آلزایمر....

کیمیا متحیر و ناباور به او خیره ماند . تصویر مهربان عزیز در ذهنش خزید . زنی که در مهربانی و شیرینی کلام ؛ زبانزد بود!

ـ باورم نمی شه...

ـ منم باورم نمی شد . اما اتفاق افتاده . علائمش رو داره ... چند جا پیگیر شدم ببرمش پیش یه پزشک حاذق که باز بهداد جلوتر از من و بقیه موفق شد . برای فردا ساعت هفت عصر براش وقت گرفته . دکتر خوبیه ... وقتاش شیش ماهه اس..

لبهایش کش آمد و افزود:

ـ اما می دونی که ... برای بهداد کار نشد نداره!

کیمیا که هنوز از شنیدن این خبر شوکه بود پوفی کشید و گفت:

ـ طفلی عزیز ... کاش به جز محراب بچه ی دیگه ای هم داشت.

ـ همونم خدا بعد از سالها بهشون بخشید...

و تلخ تر ادامه داد:

ـ دیر بخشید ... اما خیلی زود پسش گرفت!

کیمیا که به شدت ناراحت شده بود با تاسف گفت:

ـ خیلی ناراحت شدم دنیا ... واقعا ناراحت شدم . به حمیدرضا بگم آخر هفته یه سری بهشون بزنیم . به قول کامران تف به این روزگار که چه ها با آدمیزاد نمی کنه!

دنیا از پشت میز بلند شد و روبروی کیمیا روی صندلی راحتی نشست و دمی بعد گفت:

ـ نمی دونم گفتنش درسته یا نه اما ... یه خبر دیگه هم هست که می خوام راست و دروغشو برام دربیاری.

کیمیا که به شدت کنجکاو شده بود کمی به جلو متمایل شد و پرسید:

ـ چی شده ؟!

دنیا مکثی کرد و سپس با تردید جواب داد:

ـ در مورد بهداده!

و در برابر اخم های مبهم کیمیا افزود:

ـ می خواد از ایران بره.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:34 05.08.17]

#پست132

ـ می خواد از ایران بره.

چشم های کیمیا از حیرت گشاد شد و لبهایش تکان خورد:

ـ واقعا ؟!!!

ـ اوهوم .....!

با نوک زبان لبهایش را تر کرد و گفت:

ـ به منم چند شب پیش گفت . وقتی رفته بودیم خونه ی عزیز ... آخر شب که بر می گشتیم ؛ گفت خیلی ایران نمی مونه .

ـ نمی دونستم . راستش از وقتی که توی جمع بچه ها سر تو و اون بحث شد بهداد کلا از همه ی بچه ها بُرید . حتی از حمید رضا . کامرانم می گفت یکی دو باری رفته سراغش دیده اون زیاد گرم نبوده گیر نداده و پاپی اش نشده .

ـ نمی دونم چشه ...حتی نمی فهمم چرا این تصمیم رو گرفته.

کیمیا لبخند استهزا آمیزی زد و با لحنی خاص پرسید:

ـ واقعا نمی دونی چرا این تصمیمو گرفته ؟

دل دنیا لرزید . اما خودش را نباخت . رنگ نگاه کیمیا پر از حرفهای نگفته بود که طاقت نیاورد و یکی از آنها را به زبان آورد:

ـ منم اولش نمی خواستم باور کنم ... اما وقتی خودش گردن گرفت ... وقتی مثل کوه وایستاد و گفت هر کی هر جور که می خواد فکر کنه من می خوامش ... همون موقع فهمیدم که چقدر خاطرتو می خواد دنیا.

ـ کیمیا لطفا...

ـ ببین دنیا ... هیچ کس اینجا نیست . فقط منم و تو ...

به اخم های تلخ دنیا زل زد و بی تفاوت از اعتراض او ادامه داد:

ـ می دونم باورش سخت بود . حتی برای منی که بیرون گود وایستاده بودم سخت بود . اما ... یه چیز رو نمی شه انکار کرد . اونم اینکه بهداد تا وقتی محراب بود در حقش نامردی نکرد . تمام تلاششو کرد تا شما دو تا به هم برسید ... احساسش هر چقدر اشتباه اما .... مردونه بود دنیا....

ـ چطوری می تونی ازش دفاع کنی کیمیا ؟.... احساس اون به من اوج نامردی به محراب بود .... اون لعنتی حتی وقتی محراب زنده بود گفت که....

ـ اما در حقتون نامردی نکرد دنیا .... پا گذاشت روی قلبش!

دنیا با کلافگی بلند شد و تا پشت پنجره ی اتاقش رفت:

ـ حالا که چی ؟.... درست یا غلط ... از نظر من کارش موجه نبود . حتی انقدر دیونه بود که می خواست بره و با حاجی صحبت کنه.

به سمت کیمیا بر گشت و با همان لحن دلگیر ادامه داد:

ـ باورت می شه ؟ می خواست به حاجی بگه اون بیاد منو براش خواستگاری کنه ! می خواست دیوونگی کنه .... دیوونگی که شاخ و دم نداره ...

کیمیا نفس عمیقی کشید و شانه بالا انداخت . بهداد را می شناخت . همه او را می شناختند . بین بچه ها محبوبیت خاصی داشت . فقط از

وقتی راز دلش برملا شد ... گره از کوری حرفهای بی سر و ته برداشت ... دیدگاه ها نسبت به اوی همیشه عالی تغییر کرد . اویی که مثل کوهی استوار پشت محراب بود . در بُعدِ بی پیرایه ی رفاقت ...تنها گناه بهداد فقط عشق بود !... عشق ممنوعه اش به نامزد کسی که برایش حکم برادر داشت ! برادری که دیگر نبود .... نبود و هیچ وقت هم باز نمی گشت!

نویسنده: زهرا دلگرمی

ـ حالا تو ناراحتی که چرا داره می ره ؟!

»چرای « نیشدار جا شده در جمله ی سوالی کیمیا قلبش را تکان داد . آب دهانش را بلعید و با بی تفاوتی ساختگی جواب داد:

ـ بودن نبودنش توی ایران فرقی به حال من نداره ... من فقط به فکر عزیز و حاجی ام .

ـ قطعا می ره پی زندگی اش دنیا ... من که از همه چی بی خبرم .... اما منطقی که فکر کنیم قرار نیست بهداد تا آخر عمرش بار خونواده ی محراب رو به دوش بکشه .

ـ حکم پسرشونو داره کیمیا...

کیمیا از روی صندلی بلند شد . به دنیا نزدیک شد جواب داد:

ـ بهداد برای اونا کم نذاشته قطعا ... الانم اگر همچین تصمیمی گرفته می خواد بره پی زندگیش دیگه !.... اونم باید به فکر خودش باشه .

دنیا پشت به پنجره تکیه داد و دستهایش را در سینه جمع کرد:

ـ ته و توی قضیه رو در بیار ... راست و دروغش برام مهمه.

ـ اومدیمو راست بود .... چی می شه ؟!

شانه ای بالا انداخت و سعی کرد بی تفاوت باشد:

ـ رفتنی باشه خب ... بدونیم بهتره ... لااقل برای روزایی که نیست برنامه ریزی می کنم بیشتر وقتمو برای عزیز و حاجی بذارم .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [05.08.17 22:35]

#پست133 وقتی سکوت

کیمیا را دید سری تکان داد و پرسید:

ـ چیه ؟!

ـ می خوام یه سوال ازت بپرسم دنیا ...

دنیا خیره به او منتظر ماند . لبهای کیمیا لرزید و صدایش دالان شنوایی دخترک را به ارتعاش واداشت:

ـ هیچ حسی بهش نداری ؟!

خودش را به آن راه زد:

ـ به کی ؟

و همان طور به جانب پنجره چرخید .

ـ بهداد!

لبش را روی هم فشرد . حتی اخم هایش در هم شد . کیمیا کنارش ایستاد و خیره به نیمرخ او لب زد:

ـ بهداد .... یه مرد بی نظیره دنیا ... قطعا آرزوی هر دختریه یکی مثل بهداد بخوادش!

ـ ولی آرزوی من نیست!

تند به کیمیا نگاه زل زد و تکرار کرد:

ـ آرزوی من نیست کیمیا!

روی صندلی نشست و دستهایش را در هم قفل کرد . حرف بهداد که می شد ؛ حرف علاقه ی منحصر به فردش ؛ انگار دنیا زیر و زبر می شد . مردی که بدون حضور محراب زیادی به چشم می آمد

!.... کسی که حتی عطر تنش را او انتخاب کرده بود .... خوب که فکر می کرد ؛ زندگی اش با محراب را هم او بنا کرد ... پوف عمیقی کشید .

ـ بهداد اگر عاشق بود ... اگر حرفی برای گفتن داشت ؛ احساسشو پشت دوست داشتن های محراب پنهون نمی کرد . مرد و مردونه می اومد و برای دلی که پا گذاشته بود روش می جنگید .

ـ محراب مثل برادرش بود . اگر همون موقع لو می داد دوست داره اوج نامردی بود.

ـ نامردی شاخ و دم نداره کیمیا . از هر طرف بگیریش بوی خیانت می ده . بهداد ... با عشق پنهونش فقط خودشو آزار نداد ...

کلافه از این بحث بی ثمر ؛نگاهی به ساعت انداخت . پنج بود . ماهور گفته بود تا ساعت شیش که بیاید منتظرش می ماند . حتی دلش نمی خواست او را ببیند . او را که معادله ی این روزهای زندگی اش را به هم ریخته بود ....

از روی صندلی بلند شد و پشت سیستم نشست و آن را خاموش کرد .

ـ می خوام برم خونه ... میای ؟

ـ مگه نگفتی تا شیش کار داری ؟

ـ فردا انجام می دم ...

سپس بلند شد و کیفش را برداشت. کیمیا ترجیح داد سکوت کند . از حرفهایی که زده بود پشیمان نبود . دنیا می بایست واقعیت را می دید . واقعیت هم به صراحت حضور بهداد در زندگیشان بود . مردی که صادقانه پای احساسش ایستاده بود....

سوار ماشینش شد و در حالی که خیالش از عدم حضور ماهور در خیابان راحت می شد پا روی پدال فشرد و از آنجا دور شد . حتی گوشی اش را خاموش کرد . فکرش درگیر همه چیز بود و به هیچ

چیز نمی رسید . حق با کیمیا بود . چرا باید برای رفتن بهداد نگران می شد ؟... چرا ؟!... ذهنش گیر بهداد نبود . ذهنش گیر مردی با دو چشم سبز جهنمی بود ... کسی که هنوز غریبه بود . غریبه ای آشنا که داشت جای همه را برایش پر می کرد ...

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [05.08.17 22:35]

#پست134

خیره به عکسها ؛ پک عمیقی به سیگار زد و دودش را به هوا فوت کرد . اشتباه نکرده بود . همه چیز درست همان طور بود که تصورش را می کرد . هرگز نتوانست به احساس آتشین او اعتماد

کند . عشقی که دروغی بیش نبود .... دورغی به بزرگی یک حباب رنگی!

پوشه ی سبز رنگی روی میز مقابلش گذاشته شد . صدای خشدار مرد گوشش را پر کرد:

ـ اینم پرونده اش !... تا فی خالدون زندگیشو کشیدم بیرون ... از وقتی که باباش با یه جنون آنی زد مادرشو با چاقو تیکه پاره کرد ... تا وقتی که بعد از کُشتن زنش خودشو از سقف خونه دار زد و پسرش اومد زیر دست رسول سروش !.... همون که بهش می گن دایی!

ـ می گن یا واقعا داییشه ؟!

شاهکار نیمچه لبخند خاصی به لب نشاند و گفت:

ـ میـــــــگن!

پلکهایش از روی عکسها بالا آمد و روی چهره ی خشک و جدی او وزنه انداخت . وقتی معرفی اش کرده بودند هرگز فکرش را نمی کرد بتواند به این مرد اعتماد کند . مردی با قدی متوسط و صورتی که پوشیده از محاسن سیاه بود . چشم های ریز گردش در ان صورت گرد و گوشتی زیادی می درخشید ! هیچ چیزش شباهتی به اسمش نداشت جز خبره بودنش در هنر ردیابی افراد!

»اسمش شاهکاره ! تو کارش حرفه ایه . مو رو از ماست می کشه بیرون . راپورتچی چند تا روزنامه ی بزرگه ... خبراش همه دست اول و آس!... تو همه جا نفوذ داره ...بقول امروزیا خیلی گردن کلفته ... خرش همه جا می ره ... فقط قیمتش یه کم بالاس ... اما کارش درسته«!

عکس ها را روی میز انداخت و خیره به چشم های براق شاهکار ؛ سرش را تکان داد . برگ برنده ی بازی در دستهایش بود . مقابلش

روی میز ...سیگار را در زیر سیگاری خاموش کرد و دسته چکش را روی میز انداخت و با صدایی خشدار زمزمه کرد:

ـ آخرین برگه سفید امضاس ... طبق قرارمون قیمتت رو بنویس و بردار!

سپس دست پیش برد و پوشه ی سبز را گشود . نگاهش روی اسمی تایپ شده در اولین صفحه جا ماند:

»ماهور کیان!«

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [07.08.17 21:49]

#پست135 سیگار دیگری آتش زد و کام عمیقی گرفت . ساعتها از رفتن شاهکار گذشته بود ... ساعتهای سنگین و کشدار .... لحظه هایی که نه تمام می شدند و نه به ثمر اندیشه ای مثبت می رسیدند ! صدای شاهکار هنوز در دالان شنوایی اش انعکاس داشت و روی اعصاب آشفته اش ناخن می کشید:

ـ « بذار خلاصه اش کنم برات ... شاپور کیان ؛ بابای ماهور کیان ؛ از ساواکی های بنام دوره ی خودش بوده که بعد از انقلاب رفت تو حزب باد و راپورت دادن به جبهه ی انقلابیون ... ولی خب دشمن کم نداشت . تا تونسته بود خون مکیده بود ... هر کاری هم که می کرد نمی تونست قسر در بره . جل و پلاسو جمع کرده بود بلکه

بتونه از ایران بره . آشنا زیاد داشت اونور ولی خب اجل مهلتش نداد . اجل ... از طریق زنش پا گذاشت رو شاهرگش!

شاهکار مکث کرد و خیره به اخم های در هم و نگاه پرسشگر بهداد ....لب فرو بست . بهداد با خود دلگیرش عهد کرده بود با خیال راحت از آرامش دنیا ؛ ترک دیار کند .... اما انگار آرامش ؛ جن بود و او بسم الله!

ـ زن شاپور کیان چه ربطی به این قضایا داره ؟

ـ اصل قضیه می رسه به اون ... دلارام افشاری !

لبخند کجی زد و با چشمهای ریز و نافذش به او خیره شد و ادامه داد:

ـ عشق ناکام رسول سروش!

ـ چی می خوای بگی شاهکار ؟!

ـ همون قدری که نون ساواک حروم بود ؛ همون قدرم از شاپور یه حیوون ساخت . دلارام افشاری نامزد زبونی رسول بود . چند باری پر رسول و شاپور به هم گرفته بود ... خصوصا تو شلوغ پلوغیای شهر ... رسولم تو دوره ی خودش کم کسی نبوده . می گم که ... از همون روزا همه بهش می گفتن دایی . تو منطقه ی جنوب شهر سالاری بوده برای خودش!

ـ خب ! از نامزدش می گفتی!

ـ دلارام چشم شاپور رو می گیره و خلاصه این میون وقتی که رسول سر پاپوشی که براش درست می کنن می افته زندون ؛ شاپورم از فرصت استفاده می کنه و دلارامو به زور و ارعاب عقد خودش می کنه . می گم زور یعنی زور !.... خرش چارپا می رفت همه جا !... یه جورایی می شه گفت دختره رو دزدید و بی عفتش کرد . سر همین هم خونواده اش رضایت دادن به ازدواجشون !.... وگرنه که چشم و دل دختره پیش رسول گیر بوده!

ـ بعدش ....؟!

شاهکار نفسی کشید و بی تفاوت ؛ جوری که انگار از یک قصه ی معمولی صحبت می کند جواب داد:

ـ رسول که از زندون آزاد می شه و ماجرا رو می فهمه دیگه کار از کار گذشته ... شاپور خونواده ی دلارامو خریده بود . دهن همه بسته شده بود حتی دهن خونواده ی خود سروش ! این میون کسی پاپی دل بازنده ی رسول نمی شه جز دلارامی که به زور می شه زن رسمی و شرعی شاپور کیان!

ـ اینا رو می گی به کجا برسی شاهکار ؟!.... اصلا اینایی که می گی چه ربطی به امروز و دردسری به اسم ماهور داره ؟!

شاهکار با نیشخندی که انگار توی صورت زشت و جدی اش حک شده بود سری جنباند و گفت:

ـ چون قصه از همین جا شروع می شه . از جایی که سالار مرد روزای جنگ ؛ مرد سر سخت روزای انقلاب ... خودشو به آب و آتیش می کشه تا بتونه عشق از دست رفته اشو از چنگ شاپور بکشه بیرون . کینه کرده بود ... زمان برد بتونه موفق بشه اما خب ...کار برای بعضیا نشد نداره مهندس !

پوفی کشید و خونسردتر ادامه داد:

ـ گفتم که .... شاپور پلاسشو جمع کرده بود از ایران بزنه بیرون ... اما همه چی دست به دست هم داد تا زندگیشو با دستای خودش به آتیش بکشه دقیقا چند ماه بعد ازدواجش... درست از وقتی که دلارام باردار می شه ورق زندگیش بر می گرده .

مکثی کرد و خیره به چشم های بهداد؛ با لحنی خاص اضافه کرد:

ـ دلارام زن دوم شاپور بود . شاپورم یه چیزو خوب می دونست .... اونم اینکه....

نیشخندش درخشید و صدایش مثل انعکاسی سخت در سر بهداد تکرار شد:

ـ عقیمه و نمی تونه بچه دار بشه!

شوک زده و ناباور دستهایش را روی میز گذاشت و خیره به نیشخند مسخره ی شاهکار پرسید:

ـ یعنی می خوای بگی ... می خوای بگی که...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [07.08.17 21:49]

#پست136

ـ یعنی می خوای بگی ... می خوای بگی که ...

شاهکار چشمکی زد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد:

ـ شاپور صبر می کنه بچه بدنیا بیاد . میگن بعد از انقلاب توبه کرده بوده ... توبه ی گرگ مرگه ولی خب .... بعیدم نیست . شاید عشق دلارام افشاری باعث شده بود توبه اش ؛ توبه باشه ! ....ولی خیانت دلارام گند می زنه به همه چی ....بعد ازدواج دلارام با شاپور ؛ رسول هم به اصرار خونواده که می ترسیدن پاپی شاپور بشه وبخواد بلایی سرش بیاره ؛ دختری بنام راحیل رو که دختر داییش بوده؛ می بندن به نافش .... ظاهرا همه چی آروم بوده اما این که چه زمانی به شاپور خیانت شده معلوم نیست . حتی ارتباط پنهون رسول و زن شاپور مبهمه !...اونجوری که ته و توشو دراوردم دلارام زن مسلمونی بوده .... حلال و حروم سرش می شده .... ولی ارتباطش با رسول سروش چیزیه که منم نتونستم راست و دروغشو دربیارم . فقط فهمیدم با بدنیا اومدن بچه ؛ شاپور انقدری خرج می کنه تا بفهمه تخم حروم کی ثمره ی زندگیشه.

بهداد مبهوت و گیج از شنیدن قصه ای که سالها از وقوع آن گذشته اما انگار هنوز تازه است گوش به دهان شاهکار سپرد:

ـ شاپور ؛ با یه برنامه ریزی دقیق ، توی یه شب بارونی ؛ جلوی چشمای رسول سروش ؛ دلارامو به قتل می رسونه .... گفته شده تعداد ضربات چاقو بالای پنجاه تا ثبت شده !.... شاپور بلایی سر رسول نمیاره .... بعد از کشتن دلارام ؛ جلوی چشمای رسول خودشو دار می زنه .

انگار زمان از حرکت ایستاده بود . بهت زده و گیج سعی کرد حرف بزند اما بقدری از شنیده هایش مبهوت بود که نتوانست . شاهکار دسته چک را از روی میز برداشت و ان را گشود . به چک سفید امضا که رسید نیشخندش تکرار شد:

ـ بچه ی دلارام میاد زیر سقف خونه ی رسول بزرگ می شه . توی دستای راحیل! ...

ـ خدای من!

ـ اسمشم می ذارن .... ماهور !.... اینکه چرا از نام فامیلش خبر داره و خودش رو به این اسم معرفی کرده ... برام منم جای سواله ! چون فامیل ماهور توی شناسنامه اش بنام سروش ثبت شده!

بهداد با تردید پرسید :

ـ ماهور ....پسر واقعی سروشه ؟!

حس کرد با این سوال حتی مو به تن خودش راست شد . چقدر زمانه ی غریبی بود ! شاهکار برگه را از دسته چک جدا کرد و داخل جیبش گذاشت و در همان حال جواب داد:

ـ دقیقا ... ولی اینکه خودشم فهمیده پسر سروشه یا نه رو ... فقط خودش می دونه و رسول !... چون تا جایی که من فهمیدم دایی رو ناجی خودش می دونه .... ابر مرد روزگار !.... کسی که الانم توی زندونه !... سر تصادفی که همخونی عجیبی با شب به قتل رسیدن دلارام افشاری و خودکشی شاپور کیان داره!

کلام سرد و عاری از احساس شاهکار روی اعصابش بود . لبش را با نوک زبان تر کرد و پرسید:

ـ نقش ماهور این وسط چیه ؟

ـ یه جوجه ی خوش قد و بالا که داره به هر دری می زنه بلکه دایی جانشو نجات بده!

نیش تمسخر کلام شاهکار روی نسبت « دایی جان » کش آمد .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [21:50 07.08.17]

#پست137 ـ بچه ی

زرنگیه ... دم به تله نمی ده .... این عکسا رو هم از درز بی حواسیش نداختم ... رد ناچاریشو زدم رسیدم بهش!

ـ ناچاری چی ؟!

چشم های ریز شاهکار درخشید و صدا از میان لبهای گوشتی اش بیرون زد:

ـ خونواده اش!

از روی صندلی بلند شد و در برابر نگاه مبهوت و اخم های گیج بهداد ؛ دو انگشت اشاره و میانی اش را بالا آورد و گفت:

ـ باز هم پروژه ای بود .... در خدمتم ! شماره مو که داری . کافیه یه زنگ بزنی!

سپس بی هیچ کلام اضافه ای از دفتر بهداد بیرون رفت و در را بست . با خروج او ؛ بهداد ماند و ساعتهای سنگینی که خود را به شب رساندند اما به آرامش ؛... هرگز !... ذهنش به هر سو کشیده می شد و فقط به یک نقطه می رسید .... دنیا ! دنیایی که خبر از

عمق فاجعه نداشت . فاجعه ای که با هیبتی دروغین قدم به زندگی اش گذاشته بود تا هستی اش را به باد دهد ....

به سنگینی از روی صندلی بلند شد و پشت پنجره ایستاد . شهر در بُهت سیاه شب غرق بود . پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را با فشار به خنکای پنجره فوت کرد . دل بریدن از این شهر ؛ آن هم وقتی که نه محراب را داشت نه دنیایش را نه .... آسان بود . قرارش را با خودش گذاشته بود . که برود .... که از این بحبوحه ی دوست داشتن های بی ثمر رد شود . که در غربت شهری که بوی دنیا نمی داد ؛ خودش را ... خود گمشده اش را پیدا کند ...

قبل از اینها اما تصمیم گرفت خیالش را از آرامش دنیا راحت کند و بعد راهی شود . از همان ابتدا به حضور آتشین ماهور مشکوک بود . مردی که از راه نرسیده ؛ در اندوه لحظه های دخترک جا شده

بود !... دخترکی که هنوز تمام دنیای بی چون و چرای او محسوب می شد ...

اما حالا درگیر کسی بود که داشت از پشت به دنیا خنجر می کشید . دوست نداشت وقتی که نیست ؛ وقتی که فاصله ها ؛ در خلاء تلخ میانشان ریشه می دواند دلش از اندوه شکست و تنهایی دخترک بلرزد . باید کاری می کرد ... باید تا دیر نشده دنیا را از هراس سرنوشت سیاهی بنام ماهور ؛ دور می کرد ...

از پنجره فاصله گرفت . با فکری مشوش سیگار را در زیر سیگاری انداخت و پالتوی سیاهش را برداشت و به تن کرد . پوشه و عکس ها را در کیفش جای داد و در کسری از ثانیه از دفتر بیرون زد . دلش از هجوم فاجعه می ترسید .... فاجعه ای که حاضر بود بمیرد اما گزندش به دنیا نرسد ...

شب از حجم سیاه ابرهای خاکستری ؛ بارانِ بوسه می چید که بهداد با گازی پر شتاب ؛ سکون سرد خیابان را بر هم زد....

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [09.08.17 21:49]

#پست138

از وقتی به خانه آمده بود خودش را درگیر کرده بود مبادا تلفنش را روشن کند . ترسیم ماهور به یک آدم برفی آن هم در خیابان مقابل اداره ی مرکزی مالیات خنده دار و دور از ذهن به نظر می رسید .

نمی دانست چرا از او می گریزد !... از اویی که مثل بهارانی ناپایدار آمده بود و به لحظه های سیاهش رنگی از روشنایی و نور پاشیده بود ...رنگی از جنس زندگی !... حتی یادش نمی آمد کی و چه زمان توانسته در ذهنش رسوخ کند ؟!... او با آن نگاه آشنای سبز یکدست .... از همان روزهای اول احساس کرده بود او را می شناسد ... او با آن همه غریبگی آشنا....!

پوفی کشید و تصویر سمجش را از خاطرش خط زد . اما حالش دگرگون بود . نمی دانست احوال نابسامان قلبی اش مربوط به ندیدن و قال گذاشتن اوست یا دریایی که این روزها بیشتر شبیه به یک غریبه شده بود ... کسی که انگار دیگر عضوی از این خانواده محسوب نمی شد!

کمی این پا و آن پا کرد . جای خالی اش باز سر میز غذا چیزی نبود که بتواند به راحتی از آن بگذرد . دیگر حتی نمی خواست به حرف مشاور گوش بدهد و کاری به کار او نداشته باشد . سر به سر نگذاشتن و بی خیالی تاثیر بدتری گذاشته و این مساله را از برخوردها و انزوای عجیب خواهرش حس می کرد .

پشت دراتاق او ایستاد و سپس ضربه ای به در زد . با وجودی که حوصله ی پرخاشگریهایش را نداشت اما ؛ دلش نمی خواست بی تفاوت از کنارش عبور کند . در را که گشود با دیدن او که روی تخت مچاله بود قلبش لرزید . چراغ اتاق روشن بود . کمی مکث کرد . نمی دانست باید بماند یا نه ؟... هنوز همان جا جلوی در ایستاده بود که صدای دریا را شنید:

ـ یا بیا تو .... یا برو!

همین جمله ی کوتاه یخ زده کافی بود تا تصمیمش را بگیرد . وارد اتاق شد و در را بست . نزدیک تخت که شد دریا به سویش چرخید و روی تخت نیم خیز شد . دنیا لبخند مهربانی به صورت معصوم و رنگ پریده اش پاشید و کنارش لبه ی تخت نشست .

ـ نیومدی شام بخوری!

ـ سیرم.

توقع داشت داد بکشد و بگوید به تو چه ؟!... که اختیار شکمم با خودم است نه هیچ کس دیگر !... اما پاسخ کوتاه او عجیب بود . از آرامش سردش حیرت کرد . این روزها فقط به اخمها و صدای بلندش عادت کرده بود . اما حالا .... مثل یخی که ذوب شده باشد نرم و منعطف می نمود .

ـ خوبی ؟

ـ خیلی!

ـ دوست داری .... با هم بریم بیرون ؟ بیرون کلی برف باریده ها .... حتی اگر دوست داشته باشی آخر هفته می ریم دیزین ... می ریم اسکی ... پارسالو یادته ؟...

مردمک های لغزان دریا روی نگاه منتظرش نشست.

ـ سردمه آبجی!

دنیا بی اراده کنار او روی تخت خزید و تن ظریف و سرما زده ی خواهرش را به آغوش کشید . دریا نیز بی هیچ مقاومتی خودش را به آغوش او سپرد:

ـ امشب اینجا بخواب ... پیش من!

دنیا که به شدت از حال غریب او حیران مانده بود سعی کرد نگاهش کند . اما دریا صورتش را به سینه ی او چسبانده و به نقطه ای مبهم خیره بود . صدایش با آن گرفتگی اهنگین دل دنیا را ریش می کرد

ـ باشه عزیز دلم .... امشب پیشت می مونم . خوبه ؟

ـ اوهوم

ـ دوست داری حرف بزنیم ؟

ـ آره!

ـ از چی بگیم ؟

ـ هر چی که معین نداشته باشه!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [09.08.17 21:49]

#پست139

ـ هر چی

که معین نداشته باشه!

قلب دنیا تکان خورد اما سعی کرد آرام بماند .

ـ هر چی که تو بخوای .... هر چی که تو رو آروم کنه....

دریا تنش را بیشتر به تن خواهرش نزدیک کرد و لب زد:

ـ همیشه اولین عشق تلخه نه ؟

ـ اولین عشق ... قشنگه .... مثل یه میوه ی نوبرونه اس ....

نجوای دریا در گوشش نشست:

ـ خیلی شیرینه!

لبخند روی لبهایش خزید . دلش برای معصومیت خواهر کوچکش پر می کشید .... برای غم لانه کرده در صدایش ! برای بغض زیر پوستی لبهایش...

ـ دیگه دوسش ندارم!

دست دنیا دور بازویش تنگتر شد:

ـ چرا ؟

ـ دیگه گرمم نمی کنه!

ـ تو خیلی فرصت ها برای عاشق شدن داری دریا .

ـ ولی دیگه مثل معین پیدا نمی شه!

گفته بود از معین نگویند ... گفته بود از هر چه جز معین ... اما ته تمام حرفهایش او بود . معین !... کاش هیچ وقت پایش به زندگی یکدانه خواهرش باز نمی شد کاش ... با مرگ محراب انگار داشت خواهرش را نیز از دست می داد .... از این اندیشه ریه اش را از سنگینی آهی که در سینه اش تقلای رهایی داشت آزاد کرد...

پلکهایش را بر هم زد و گفت:

ـ عشق مثل یه اتفاق می مونه ... اتفاقی که هم می تونه قشنگ باشه ... هم زشت ....!

ـ معین همون اتفاق قشنگی بود که زشت شد!

از حرفهای دریا سر در نمی اورد . از طرفی نمی خواست با سوال و جواب های سخت او را از خود دور کند . ترجیح می داد اگر حرفی است از زبان خودش بشنود . دریا با همان بغض فرو خورده دوباره لب زد:

ـ گفت دوستم داره .... گفت تا وقتی ... حکم باباش معلوم بشه که می مونه یا می میره .... بی خیال بشیم .... نتونستم آبجی ... نتونستم بی خیالش بشم....

صدا در گلویش شکست . دنیا سرش را خم کرد بلکه او را ببیند اما دریا سرش را بیشتر در آغوش او فرو برد . اشکهای گرمش لباس دنیا را خیس می کرد .

ـ خیلی خرم آبجی!

ـ این چه حرفیه عزیز دلم ... تو...

ـ هنوزم می خوامش .... با وجود تلخیاش ... هنوزم دوسش دارم!

بغض آهنگینش ترکید و صدایش را به ارتعاش واداشت ....

ـ هنوزم دوسش دارم ... خیلی ....!..... خیلی دنیا!....

دنیا با قلبی که در سینه می لرزید ؛ دستهایش را دور تن لرزان او حصار کرد . نگاهش را به نقطه ای مبهم در فضای اتاق دوخت .

ـ حالا که چیزی نشده عزیزم ... ارتباط دوستانه ی تو با اون....

حرف زدن در این باره برایش سخت بود . اما به خاطر دریا و دل معصومش مجبور بود...

ـ فقط یه رابطه ی دوستانه اس ... قرار نیست به خاطرش خودتو آزار بدی!

ـ گفتی فراموشش کن یادته ؟

دریا سرش را از سینه ی او جدا کرد و با نگاه اشکی اش آتش به دل تپنده ی دنیا کشید:

ـ خواستم فراموشش کنم .... ولی نمی شه ... می دونی رفتم سراغش ؟

دستهای دنیا لرزید....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [09.08.17 21:50]

#پست140 دستهای دنیا

لرزید....

ـ دریا....

ـ بهش زنگ زدم .... گفتم همو ببینیم ....

صورت دریا از گریه جمع شد . صدای ناقوسی در سر دریا انعکاس می یافت که منبعش فقط در سر خودش بود و بس ... در سر جیغی که تقدیر می کشید و ظلمی که خودش برای تن آغشته به گناهش رقم زده بود !... خود گناهکارش!

ـ بهش گفتم فرار کنیم معین .... گفتم از اینجا بریم و از همه دور بشیم

قلب دنیا از جا کنده شد و مبهوت و ناباور به دریا زل زد . حتی دهانش از حیرت باز ماند . حس می کرد به گوش هایش اعتماد

ندارد . دریا اما ... با همان اشکهای پایدار و لبی که می لرزید دوباره به صدا نشست:

ـ قبول نکرد آبجی ... می دونی چرا ؟

باز دنیا حرفی نزد . به قدری از شنیده هایش شوکه بود که ترجیح می داد فقط بشنود.

ـ انقدری دوستم نداشت که پا به پام بیاد .... همه اش حرف بود ... دوست داشتنش باد هوا بود!

بهت زده به چشم های خیس دریا زل زد . به خواهر 17 ساله اش که حس می کرد اصلا بزرگ نشده .... که هنوز در خواب خرگوشی شاهزاده ی قصه ها نفس می کشید و ذهنش با دنیای واقعی آن بیرون غریبه بود . یک درصد اندیشید اگر معین نیز حماقت می کرد و به حرف او گوش می داد .... اگر پا به پایش می شد و فرار می کردند .... اگر و اگر و هزاران اگر تلخی که در ذهنش قطار می شد و سوت می کشید !

قلبش از این تصور شوم به گز گز افتاد . دریا آه عمیقی کشید و با آستین لباسش بینی و اشکهایش را پاک کرد . نگاه دریا مثل آهن ربا به صورتش چسبیده بود . به چشم های گود افتاده و صورت رنگ پریده اش...

ـ ازش متنفرم دنیا ... ازش متنفرم!

به دنیا و نگاه صامت پر حرفش زل زد و با اشکهایی که بند نمی آمد ؛ ادامه داد:

ـ دلشو بسوزون همونجوری که دل منو سوزوند....!

بینی اش را بالا کشید و تلخ تر و با صدایی عاری از احساس که دنیا را به شدت می ترساند دوباره لب زد:

ـ باباشو بُکُش....!

واژه ی ناملموس « کشتن » مثل نیشتری زهرآگین به سینه اش فرو رفت . به بهت صامت لبهایش ....

ـ دریا....

دستهای سرد دریا روی پوست دستش نشست و اشکهایش دوباره سر رفت .

ـ بکشش ... بکش بذار دلش بسوزه!

مچ هر دو دست دریا را گرفت . سعی کرد آرامش کند اما دخترک به هم ریخته بود و می گریست جوری که هیچ چیز آرامش نمی کرد . صدای مشاور در سرش آژیر کشید « خواهرتون در معرض نوعی افسردگی مزمن قرار داره ... سر به سرش نذارید ... داروهاش باید به موقع مصرف بشه تا ...» دلش داشت به هم می خورد . دریا را میان آغوشش کشید و محکم بغل گرفت . موهای آشفته اش را بوسید و به صدای تلخ گریه اش گوش سپرد ... به صدای قلب کوچکش که تند و بی وقفه می تپید و گوشش را کر می کرد ...

اجازه ی مصرف داروهای آرامبخش را نداده بود . نمی خواست خواهر کوچکش در این سن بحرانی به داروهای آارم بخش پناه ببرد . لبش را گزید و پلکهایش را روی هم فشرد ... سرش از شدت شوک شنیده ها و دیدن حال نابسامان دریا تیر می کشید . اگر خواب بود .... خواب بدی بود !... دوست داشت از هراس جا ماندن میان این خواب تاریک فرار کند .... بگریزد....

تا نیمی از شب کنارش ماند . روی تخت، کنار تن نحیفش دراز کشید و موهایش را نوازش کرد . حس می کرد یک دیدار اساسی به معین سروش بدهکار است! ....

***

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [09.08.17 21:51]

#فصل_دهم

#پست141

هوا هنوز گرگ و میش بود که به ارامی از روی تخت پایین آمد و پتو را تا زیر گلوی دریا که معصومانه خوابیده بود بالا کشید . تا سر زدن سپیده خواب به چشم هایش نیامد ... فقط دریا را بغل گرفت و به او و حرفهایش اندیشید . به ارتباطش با معین ... معینی که

مردانگی به خرج داده و پا به پای حماقت خواهرش فرار نکرده بود !

ذهنش به شدت درگیر دریا بود . می ترسید دخترک بلایی سر خودش بیاورد . باید کاری به خاطرش انجام می داد . لااقل اینکه این روزها وقت بیشتری برایش صرف می کرد . حتی به مسافرتی کوتاه نیز اندیشیده بود . فقط باید دریا را از این محیط دور می کرد .

به ارامی اتاق را ترک کرد و در حالیکه کش و قوسی به تن کوفته اش می داد به سمت اتاق خودش خزید . به در تکیه داد و سرش را میان دستهایش گرفت . هنوز هم در بهت شنیده هایش بود . اگر دریا با معین فرار می کرد .... اگر ... اگر .... و این اگرها در حالی بود که هنوز از عمق فاجعه خبر نداشت!

پوفی کشید و در حالی که گوشی اش را از روی عسلی بر می داشت به سمت پنجره رفت و کتف چپش را به شیشه تکیه داد .

خنکای پنجره در کسری از ثانیه از روی بافت ریزی که به تن داشت به پوستش دوید و سرما را میهمان وجود آشوب زده اش کرد .

دکمه ی پاور گوشی اش را فشرد و منتظر ماند در همان حال نگاهش را به فضای بیرون دوخت . باز یاد ماهور در سرش غوغا کرد . به محض روشن شدن گوشی ؛ صدای آلارم ظعیف پیام های رسیده در گوشش پیچید و قلبش روی اسم آشنای او که مثل جادویی ماند گار می درخشید ؛ استپ کرد !

با انگشتِ تردید پیامش را گشود . فقط یک جمله بود .... فقط یک جمله!

»دلم بردی!

خدایـــــــــــــم

بر تو داور باد«.....!

زمین زیر پاهایش می لرزید . زلزله آمده بود ... زلزله ای به عمق ده ریشتر !.... خانمان سوز ..... ویرانگر !.... زلزله فقط در تن او بود .... در میان سینه ی او .... در هراس دل آشوبه های دخترانه اش .... میان صدایی که در سرش انعکاس می یافت و نام مقدس « خدا » را وکیل می کرد....

»خدایم بر تو داور باد .... خدایم ...خدایم ....خدایم«...

پیام هایش را بالا و پایین کرد . نه یکبار بلکه بارها و بارها .... دلش باز پیام می خواست .... پیامی که حامل نام او و دلِ دلگیر بی گلایه اش باشد ! اما نبود . فقط همین یک پیامک کوتاه بود .... یک پیام دو جمله ای که به اندازه ی کتابی قطور حرف برای گفتن داشت . دستش را روی سینه اش گذاشت ... روی التهاب تپنده ی سینه اش

.... این غریبه داشت با او چه می کرد ؟... چه از جان دخترانه هایش می خواست که این طور رعشه به دل یغما زده اش انداخته بود !....

پلکهایش را بست . لبش را گزید .... این روزهای سرد زمستانی سَر میشد ... سر می شد و او را به پایان سالی می رساند که محراب دیگر نبود .... محرابی که حس می کرد چشم هایش را پیش این غریبه به ودیعه گذاشته است !.... از این اندیشه قلبش تیر کشید . مو به تنش راست شد و فکر گذرای ذهنش ؛ کَک شد و به جانش افتاد . نه امکان نداشت !.... محال بود حقیقت داشته باشد . محال بود مردی که هیچ رد و نشانی از او ندارد و نمی داند کیست .... یکی از کسانی باشد که اعضای بدن محراب به او پیوند خورده باشد .... نه محال بود ... یعنی چشم هایش ....طلسم سبز و ماندگار چشم هایش .... نه محال بود ... ! حتی نمی دانست چرا این فکر به سرش زد ؟!... همه ی آدم های چشم رنگی این شهر که نگاه

محراب را نداشتند !... چشم های او را نداشتند .... چشم هایش فقط به یک نفر پیوند خورده بود ... اما محال بود این یک نفر ماهور کیان باشد!!!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [09.08.17 21:52]

#پست142

تصویر ماهور با دو چشم سبز آشنا در ذهنش خزید . درست پشت پلکهای تب دارش ! تمام تنش یخ کرد ... نه محال بود .... محال بود .... حتی نمی خواست باور کند که این فکر سیاه حقیقت داشته باشد !... اما حضور ماهور هنوز هم در زندگی اش مثل علامت سوالی حل نشده بود . که برای چه و از کجا سر و کله اش پیدا شد ؟.... که

چطور به نیاز زنانه اش رسوخ کرد و خلاء مردی را که دیگر نبود تصاحب کرد ؟! چطور ؟....!

هیچ وقت نخواست بداند اعضای بدن محراب به چه کسانی اهدا شد . اما حالا ... با این تردیدی که به جانش نیش می زد نمی توانست بی خیال شود ...

ذهنش به شدت به هم ریخته و هزار اندیشه در سرش چرخ می خورد . نگاهش روی عقربه های ساعت نشست و بی فکر از زمانی که شش صبح زمستانی را نشان می داد از دفتر تلفن گوشی اش شماره ای را پیدا کرد و دکمه ی سبز را فشرد . بعد از چند بوق پیاپی صدای خوابالود زنانه ای در گوشی پیچید:

ـ الو...

هیجان زده جواب داد:

ـ الو .... بیتا ....

ـ دنیا تویی ؟.... چی شده ؟!

ـ بیتا گوش کن ...ببخش الان بهت زنگ زدم اما باید یه کاری برام انجام بدی !

بیتا که هنوز از تماس ناگهانی دنیا آن هم در آن ساعت از صبح شوکه بود با لحنی ترسیده گفت:

ـ چی شده دنیا ؟ اتفاقی افتاده ؟

ـ خوبم خوبم .... گوش کن بیتا .... اگر بخوام بفهمم اعضای بدن محراب به چه کسایی اهدا شده چی کار باید کنم ؟

ـ دیوونه شدی ؟..... نزدیک بود سکته کنم دختر .... قلبم اومد توی دهنم!

ـ بیتا لطفا .... برام مهمه ....

ـ بعد این همه مدت چی شده که دنبال این قضیه رو گرفتی ؟

ـ الان نمی تونم توضیح بدم .. فقط بگو چطوری می تونم پیداشون کنم ؟

بیتا که پیدا بود همچنان خوابزده و شوکه است پاسخ داد:

ـ ببین من الان خونه ام دنیا ... خواب بودم ... ظهر می رم بیمارستان یه قرار می ذاریم همو می بینیم خوبه ؟

ـ الان بیتا .... من الان باید بدونم برای دسترسی به این اطلاعات باید چیکار کنم .... متوجه ای ؟

لحن جدی و هیجان زده ی دنیا ساکتش کرد . حتما اتفاقی افتاده بود وگرنه محال بود دختر منضبط و مغروری مثل دنیا این وقت صبح با او تماس بگیرد و تقریبا برای یافتن جواب سوالش او را تحت فشار بگذارد . وقتی صدای دنیا در گوشی تکرار شد به خودش امد:

ـ حواست به منه بیتا ؟.... الو

ـ هستم ... ببین دنیا جون .... اینجور اطلاعات محرمانه اس .... کسی نمی تونه بهشون دسترسی داشته باشه

ـ محرمانه یا غیر محرمانه .... من باید بفهمم بیتا

ـ اخه الان که کاری از دست من ساخته نیست . لااقل بذار وقتی رفتم بیمارستان ببینم می تونم کاری انجام بدم یا نه

ـ اطلاعاتی که می خوام توی بیمارستان شما نیست بیتا .... باید از همون جایی پیداش کنیم که محراب فوت شد....

ـ باشه باشه اروم باش .... درستش می کنیم فقط بهم فرصت بده برم بیمارستان ببینم آشنایی چیزی اونجا پیدا می کنم یا نه .... هر چند قولی نمی تونم بدم اما....

دنیا با جدیت کلامش را برید:

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [09.08.17 21:53]

#پست143 دنیا با جدیت

کلامش را برید:

ـ قول نه بیتا .... من باید بفهمم چشمای محراب به کی پیوند خورده ....باید!

ـ دنیا داری نگرانم می کنی.... آخه بعد این همه وقت .... نمی خوای بگی چی شده ؟!

لحن کلافه ی دنیا در گوشی پیچید:

ـ مهمه بیتا .... رفتی بیمارستان بهم زنگ بزن . هر کاری لازم باشه انجام می دم تا بفهمم گیرنده ی چشمای محراب کی بوده!

صدای بیتا ؛ شوک زده و گیج در گوشی پیچید:

ـ آخه بدونی یا ندونی چه فرقی می کنه ؟!

دنیا اما ؛ خیره به گلدان اهدایی ماهور که هنوز روی میز اتاقش هر شب و هر صبح به چشم هایش لبخند می زد جواب داد:

ـ باید بدونم بیتا ...باید بفهمم!

ارتباط که قطع شد گوشی را میان دستهایش فشرد . چشم های آشنای ماهور پشت پلکهایش خزید ... پشت ذهن نیازمندش .... پشت استجابت دعاهای بی ثمرش وقتی که زیر سقف اتاق بیمارستان نامش را فریاد کشید اما ؛ به جای خدا .... به جای بازگشت محراب به دنیا .... سفیدی ملافه ای که بوی مرگ می داد او را با خود برده بود ! ....

صبح هنوز به عدد هفت نرسیده بود که لباسهایش را پوشید و از خانه بیرون زد . احساس می کرد نفس برای زندگی کم می اورد ... اگر چشم های ماهور .... چشم های محرابش بود .... اگر ...اگر ....اگر ....

اشک با سرمای استخوان سوز بامداد پلکهایش را سوزاند . چرا تا به حال به این قضیه شک نکرده بود ؟!.... چرا با وجود حس آشنایی که از این غریبه داشت به او و حضور عجیب و ناگهانی اش شک نکرده بود ؟!

سوار ماشین شد و در کسری از ثانیه از پارکینگ خانه بیرون رفت

نویسنده: زهرا دلگرمی

پلکهای خسته ی بهداد ؛ در سیاه و سفید صبحی که دیر از راه رسیده بود ... تازه تازه گرم می شد که ماشین دنیا با گازی پر شتاب کوچه را پشت سرش جا گذاشت ... کوچه را با وجود بهدادی که انتظار سخت شبانه ؛ پشت خستگی پلکهایش مغلوب خواب شده بود!....

*

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [12.08.17 21:00]

#پست144 برای چندمین

بار شماره اش را گرفت . اما باز هم دنیا رد تماسش کرده بود !

کلافه از این موش و گربه بازی و ترس مبهمی که از این دوری به جانش افتاده بود سعی کرد ارام باشد . باید فکری می کرد . باید

علت دور شدن دنیا را می فهمید . حس می کرد جواب ندادن ها و بی تفاوتی دنیا نسبت به او عادی نیست . حتما اتفاقی افتاده بود ... اتفاقی که هر چه می اندیشید نمی توانست از آن سر در بیاورد . فقط دعا می کرد دریا حرفی به خواهرش نزده باشد . که اگر ماجرای معین و دریا را می فهمید و ذهنش را درگیر می کرد .... نمی دانست باید فاصله ی دوباره ایجاد شده بین خودش و اویی که کلافگی هایش تمامی نداشت را چگونه پر کند .

با نوک کفش به سنگ ریزی که روی زمین مقابل پایش بود ضربه ای زد و سنگ با شدت داخل جوب افتاد . دلش بی آنکه دست خودش باشد شور می زد . امروز راحیل گفته بود؛« اگر تونستی سری به دایی بزن ... دیروز که رفتم ملاقات باز سراغتو می گرفت ... چشم به راهته ماهور ... نذار چشم انتظار از دنیا بره »!

چشم انتظاری دایی کلافه اش کرده بود . پای رفتن به زندان و دیدن او را نداشت . از همان وقتی خانه ی دایی را ترک کرد که زندگی اش در علامت سوال شنیده هایش گم شد ... رنگ باخت ... و کسی جوابگوی سوالات ذهنش نشد .... هیچ کس حتی خود دایی تلاشی برای حل گره کور ایجاد شده در ذهنش نکرد .

باید می رفت سراغ دایی ... اما حالا نه ... اول باید او را نجات می داد و بعد بابت گذشته ی کوری که در سرش سیاه سیاه شده بود سوال و جوابش می کرد . دایی حکم پدرش را داشت . باید مردی را که در حقش پدری کرده بود را نجات می داد .... دلش نمی خواست با رفتن به زندان و نشستن پای دیوار شیشه ای ؛ صدایش را بشنود . دلش یک بغل زمان می خواست برای درد و دل با دایی .... کوه محکم زندگی اش ... مرد بی تکرار روزهای جوانی اش !... کسی که اگر نبود ... او هم نبود!

با اعصابی آشفته سیگاری آتش زد و نگاهش روی ساختمان مالیات قد کشید . اگر ماهور روزهای اول بود با وقاحت تمام حتی تا اتاق کار دخترک بالا می رفت اما او دیگر ماهور آن روزها نبود . فکر این دختر و اخم های جذابش چسبیده بود بیخ گلوی قلبش و رهایش نمی کرد . عذاب بازی با احساساتش که دیگر حکم بازی نداشت ؛ میخ شده بود روی مردانگی هایش و هر روز که می گذشت بیشتر در وجودش فرو می رفت . بازی بر عکس شده بود . جای اینکه دنیا را عاشق کند ... خودش داشت از دست می رفت . حتی بارها با خودش گفته بود « خر نشو ماهور ... خر نشو !» اما شده بود ... خر شده بود!

با کلافگی سیگار نیمه را انداخت و زیر پایش له کرد . دوباره شماره ی دنیا را گرفت و زیر لب غرید:

ـ جواب بده لعنتی .... جواب بده!

باز پشت بوقهای رد شده جا ماند . لب زیرنش را بین انگشت شست و اشاره اش گرفت و هزار فکر ناجور به سرش زد . مطمئن بود اتفاقی افتاده ... اتفاقی که باعث شده بود دخترک حتی جواب تلفن هایش را ندهد . در میان افکار درهمش دست و پا می زد که با دیدن دنیا که شتابزده از پله های خروجی ساختمان پایین آمد و به سمت ماشینش دوید قلبش از جا کنده شد . دمی بعد با دیدن ماشین او که حرکت کرد به خودش آمد و شتابزده پشت فرمان نشست . باید تعقیبش می کرد . باید عطش فاصله را می گرفت ! فاصله ای که مثل تخم هرز به جانش افتاده و داشت ریشه می دواند!

*

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [12.08.17 21:01]

#پست145 با ورود دنیا به بیمارستان قلبش محکم تر از قبل کوبید . فکری مثل خوره به روح ناباوری هایش حمله کرد « قضیه ی دریا رو فهمیده ... »! حس کرد تمام خون مغزش درجا کشیده می شود ... قطعا ماجرای دریا لو رفته بود وگرنه محال بود دنیا جوابش را ندهد . فکر درگیرش باعث شده حتی او را ندیده بگیرد . با این افکار خودش را آرام می کرد . اینکه علت دوری گزیدن دنیا و عدم جوابگویی به تماس هایش فقط و فقط محض آگاهی از اتفاق تلخ رخداده برای خواهرش است!

حس می کرد زمان ؛ مثل چاردیواری تنگی شده که از هر طرف او را در خود له می کند . فشار دیوارها را حس می کرد . دیوارهایی که حکم تلخ از دست دادن دایی را فریاد می کشید ....

بی اراده گوشی اش را برداشت و شماره ای را شتابزده گرفت .

صدای معین که در گوشی پیچید بی هیچ انعطافی سرش فریاد کشید:

ـ بیچاره مون کردی لعنتی .... دختره قضیه رو لو داده!

دل در سینه ی معین ریزش کرد :

ـ چی شده ماهور ؟!

ـ چی شده و مرگ معین .... تموم شد .... بدبخت شدیم رفت پی کارش!

صدای معین با ارتعاشی ملموس در گوشی تکرار شد:

ـ محاله ... آخه مگه می شه ؟ ....

ـ فعلا که شده !... دختره الان بیمارستانه .... حتمی نمی خواد گندش بالا بیاد دنبال چاره اس .... تو این هاگیرو واگیر فقط همینو کم داشتیم!

صدای بوق ضعیفی که بین مکالمه شان پیچید حواس معین را جمع کرد. با دیدن کسی که پشت خط ماهور داشت به گوشی اش زنگ می زد نفسش بند آمد . حس کرد روح از تنش خارج می شود . دومین باری بود که امروز شماره ی دخترک را روی صفحه ی گوشی اش می دید و قدرت جواب دادن نداشت . خصوصا حالا با شنیدن حرفهای ماهور محال بود بتواند حتی لب از لب باز کند و جوابش را بدهد.

ـ الو ... معین ... کدوم گوری رفتی!

ـ خودشه ماهور .... خودشه!

ماهور که از حرفهای او سر در نمی آورد پرسید:

ـ چی داری می گی ؟ خودشه کیه ؟!

ـ دنیاس ... دنیا دلنواز پشت خطمه ! دومین باریه که داره بهم زنگ می زنه .

ماهور محکم به پیشانی اش کوبید و پلکهایش را بست:

ـ حدسم درست بود .... فهمیده!

ـ ماهور ....

صدای فریاد ماهور در کابین ماشین پیچید:

ـ صداتو ببر ببینم باید چه غلطی بکنم...!

و با مکثی عصبی افزود:

ـ اون دختره ی احمق همه چی رو گذاشته کف دست خواهرش ... من احمقو بگو که فکر می کردم محاله حرفی بزنه

ـ ماهور...

ـ زنگ بزن به دریا ... زنگ بزن مطمئن بشو که گفته یا نگفته.

معین با بیچارگی تمام جوابش را داد:

ـ گوشی رو بر نمی داره . حتی پیامایی که می فرستمو باز نمی کنه.

ماهور پوف محکمی کشید و لبش را گزید .

ـ اگر دوباره زنگ زد چیکار کنم ماهور ....

ماهور با خشمی که توانایی کنترل کردنش را نداشت به تندی گفت:

ـ جوابشو نده .... جوابشو نده ببینم چی شده و چه خاکی باید توی سرمون بریزیم!

سپس ارتباط را قطع کرد و به موهایش چنگ زد . مغزش از کار افتاده بود . نمی دانست باید چه غلطی می کرد .... با این رسوایی

مرگ دایی حتمی بود ... دنیا به خاطر خواهرش هم که شده از خون دایی نمی گذشت !

مشتش را به فرمان کوبید و صدای خشدارش در ماشین پیچید:

ـ لعنتی ... لعنتی ... لعنتی!....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [12.08.17 21:02]

#پست146 هنوز با حال

نابسامانش درگیر بود که صدای ملودی گوشی بلند شد . تصور کرد معین باشد اما با دیدن شماره ی غریبه ای که نمی شناخت اخم هایش در هم شد . با کلافگی رد تماس زد و گوشی را روی صندلی انداخت . به دقیقه نکشیده پیامی از همان شماره به گوشی اش آلارم داد:

ـ« به نفعته جواب بدی !.... قبل از اینکه دودمانتو به باد بدم«!

حیرت زده از پیام ارسالی که بوی تهدید می داد آب دهانش را بلعید و سیبک گلویش با اضطرابی ملموس بالا و پایین شد .

خواست اهمیتی به پیام عجیب و غریبی که حتی نمی دانست از طرف چه کسیست ندهد که دوباره صدای پیامک گوشی اش بلند شد . باز پیامی از همان شماره بود .

ـ« کافیه اینترنت خطتتو فعال کنی .... یه عکس فرستادم برات .... وقتی دیدیش بهم زنگ بزن چون عادت ندارم به نامردای روزگار خیلی فرصت بدم»!

پوفی کشید و پوزخندی زد . در این بحبوحه ی اعصاب خوردی فقط سر و کله زدن با یک بیکار دیوانه را کم داشت . در حالی که می خواست بی تفاوت باشد اما ذهن کنجکاوش اجازه نداد و اپ تلگرام را گشود و نگاهش میان پیام های ارسالی بالا و پایین شد . از همان شماره یک تصویر ارسال شده بود . تا وقتی که عکس لود

شود ضربان قلبش به هزار رسید . حس بدی به وجودش نیش می زد . این پیام و عکسی که داشت باز می شد بوی گس فاجعه می داد!

نگاهش روی تصویر قفل شد . نگاه مبهوت وامانده اش ... رنگ از رخش پرید ... قلبش از کوبش دیوانه واری که در سرش ضرب گرفته بود ایستاد .... یخ کرد .... انگار در تن سودا زده اش برف می بارید ... برف نه ... به تن آرامش خیالی اش .... بوران زد ....!

تصویر خودش بود با معین .... در آغوش هم ... در همان پارک لعنتی !... پی نوشت تصویر را خواند « بازی تموم شد ماهور سروش »

ضربه به قدری کاری بود که تا دقایقی نتوانست جم بخورد .

نگاهش مات فامیلی نسبت داده به اسمش بود ...ننوشته بود ماهور کیان بلکه گفته بود ؛ « ماهور سروش ... » !

صدای بوق ترسناک کامیونی که از خیابان گذر کرد تمام پیکر سِر شده اش را از جا پراند .... صدای آلارم پیامک گوشی مثل موجی از انفجار در سرش پیچید:

ـ خودتو برسون به این آدرس ... قبل از اینکه مدارکو برسونم دست دنیا!

گوشی از میان دستش سر خورد و کف ماشین افتاد ... خشک شده بود . بازی کثیفی که شروع کرده بود داشت تمام می شد .... آن هم به بدترین شکل ممکن!

نگاه ماتش از ورودی بیمارستان گذشت . همه چیز را از پشت نگاهی گیج و خوابزده می دید . صدای تلخ سرنوشت در سرش عربده می کشید « بازی تمام شد ماهور سروش«!....

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [14.08.17 22:24]

#پست147 ـ خودتو

برسون به این آدرس ... قبل از اینکه مدارکو برسونم دست دنیا!

گوشی از میان دستش سر خورد و کف ماشین افتاد ... خشک شده بود . بازی کثیفی که شروع کرده بود داشت تمام می شد .... آن هم به بدترین شکل ممکن!

نگاه ماتش از ورودی بیمارستان گذشت . همه چیز را از پشت نگاهی گیج و خوابزده می دید . صدای تلخ سرنوشت در سرش عربده می کشید « بازی تمام شد ماهور سروش»!....

شراب سفید

****

گوشی را میان دستانش گرفت و اخم هایش درهم شد . زیر لب غر زد « این چرا جوابمو نمی ده !؟ » مجبور بود به خاطر خواهرش پا روی غرورش بگذارد . نمی خواست این بار کوتاهی کند . باید معین را می دید . باید با او حرف می زد و سر حل کردن مشکل روحی دریا از او کمک می گرفت . اویی که از اول هم نمی بایست پایش را در زندگی معصومانه ی خواهرش می گذاشت...

برای هر اگر و امایی دیر شده بود . دلش نمی خواست بیش از این خواهرش را از دست بدهد . پوفی کشید و نگاهی به بیتا که در ایستگاه پرستاری مشغول صحبت با یک پزشک مرد بود سرش را

پایین انداخت و این بار شماره ی وکیل را گرفت . نباید یکبار دیگر در مورد دریا و معین اشتباه می کرد .

لحظاتی بعد با شنیدن صدای وکیل با لحنی جدی سلام داد و بعد از پاسخگویی به احوالپرسی گرم او گفت:

ـ یه زحمتی براتون داشتم آقای نبوت.

ـ در خدمتم خانم دلنواز .... بفرمایید

ـ ادرس منزل سروش رو می خوام .

نبوت که پیدا بود از شنیدن این جمله به شدت متعجب شده پرسید:

ـ جسارت نباشه اما ... برای چه کاری می خواین ؟! به این دلیل می پرسم چون ما در حال حاضر کاری با اونا نداریم . تا روز اجرای حکم که خودشون باید تو محل حاضر باشن.

ـ می دونم . یه کار شخصیه .... اگر لطف کنید آدرسشون رو برام ارسال کنید ممنون می شم.

ـ اوکی چشم ... اما نگرانم کردید

ـ نگران نباشید . اگر مورد خاصی بود که حتما با شما در میون می ذاشتیم .

ـ اوکی .... من که الان دادگاهم . می سپرم منشی از پرونده در بیاره ارسال کنه به گوشیتون.

ـ ممنون از لطفتون.

بعد از خداحافظی با نبوت گوشی را داخل کیفش انداخت . امروز باید با بهداد هم تماس می گرفت و می گفت که نمی تواند برای بردن عزیز به مطب با انها همراه باشد . همه چیز به هم ریخته و مثل

همیشه باید از ناجی لحظه های درهم زندگی کمک می گرفت ...؛

« بهداد!«

به پای بیتا که با لبخندی زیبا به او نزدیک می شد برخاست . بیتا با خوشحالی او را در آغوش کشید:

ـ دلم برات تنگ شده بود نا مهربون .... خووووبی ؟

دنیا لبخند بر لب نگاهش کرد و گفت:

ـ خوب می شم اگر بتونی کمک کنی.

ـ از وقتی زنگ زدی تا همین الان تو شوکم دنیا ... خیلی وقت بود ازت بی خبر بودم . حتما اتفاق خاصی افتاده که یاد دوست قدیمیت افتادی

دنیا بازویش را با مهربانی فشرد:

ـ نذار پای بی مهری ... درگیر بودم بیتا .... الانم بیشتر از قبل!

بیتا پرسشگر نگاهش کرد و دستش را گرفت:

ـ بریم بوفه صحبت کنیم . سپردم به همکارم حواسش هست . بریم که دارم از کنجکاوی دیوونه می شم عزیزم.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [14.08.17 22:25]

.

#پست148 بیتا از دوستان

دوران دبیرستانش بود . یک دوست خوب که بعد از قبولی در رشته ی پرستاری راهش از دنیا جدا شد اما دوستی شان با تماس های گاه و بیگاه که بیشتر از جانب بیتا بود ادامه یافت . با مرگ محراب ؛ همان تماس ها نیز به صفر رسید چرا که ذهن دنیا با مرگ ناگهانی نامزدش دچار شوکی عمیق شد . بیتا آمده بود ... رفته بود ... اما دنیا نه کسی را می دید نه دوست داشت کسی دور و برش باشد . شاید اگر شغل و درگیریهای کاری اش نبود نمی توانست به خودش

برگردد ... خودِ لبریز از نیازش که با جسم عزیز محراب ؛ از دستش داده بود . اما حالا با حضور ماهور و جرقه ای که با یادآوری جادوی سبز چشم هایش در سرش روشن شده بود ؛ به یاد دوست قدیمی اش ؛ بیتا افتاده بود . کسی که باید کمکش می کرد تا از این سر درگمی رهایی می یافت ! از راز روشن چشم هایی که حس می کرد میان نگاه های گرم ماهور خانه کرده!

پشت میز که نشستند بیتا سفارش چای و کیک داد و سپس رو به او پرسید:

ـ چه خبرا ... همه چی روبراهه ؟

ـ بد نیست ... می دونی که عادت به گلایه ندارم

ـ آره می شناسمت .... سرسختی تو خونته.

نویسنده: زهرا دلگرمی

دنیا لبخند زد . مسئول بوفه که بیتا را می شناخت سفارششان را تا پای میز آورد . بیتا از او تشکر کرد و یکی از فنجان ها را مقابل دنیا گذاشت و وقتی نگاه خیره و زل شده ی او را دید گفت:

ـ من در خدمتم دنیا جون . با وجودیکه نمی دونم چی شده و از همه مهم تر ؛ از زیر زبونتم نمی شه چیزی درآورد اما .... هر کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم . پس بدون هیچ حاشیه ای بریم سر اصل مطلب که می دونم حسابی فکرت درگیره .

ـ ممنونم .... راستش یه مشکلی برام پیش اومده ... مشکلی که خیلی نمی شه اسمشو گذاشت مشکل ! اما باید حلش کنم.

ـ چطور ؟!

دنیا خیره به او جواب داد :

ـ باید بفهمم چشمای محراب به کی پیوند خورده.

ابروهای بیتا به هم نزدیک شد:

ـ چیزی شده ؟!.... آخه...

و با مکثی پر سوال ادامه داد:

ـ نکنه ... طرفو دیدی ؟! این همه سماجت برای فهمیدن این موضوع طبیعی نیست.

قلب دنیا تکان خورد اما به روی خودش نیاورد و با ظاهری که سعی می کرد آرام و خونسرد بماند گفت:

ـ نه ... کسی رو ندیدم اما برام مهمه بفهمم کی بوده.

ـ این اطلاعات محرمانه اس دنیا .... هر کسی نمی تونه بهشون دسترسی داشته باشه . مگر اینکه موضوع خاصی پیش بیاد ... چه می دونم ....

ـ هر کاری لازم باشه انجام می دم تا بفهمم بیتا .... لطفم کمکم کن . جز تو ذهنم به کسی نرسید.

ـ می خوای مستقیم از خود بیمارستان پیگیر بشیم ؟

دنیا سرش را تکان داد:

ـ نه ... اونجوری زمان بره .... نمی تونم صبر کنم!

بیتا لبهایش را جمع کرد و به صندلی اش تکیه داد . بعد از کمی مکث گفت:

ـ احتمالا مجبورم به دکتر محتشم رو بندازم کمکم کنه.

ـ محتشم ؟!

بیتا چشمکی زد و با شیطنت گفت:

ـ خواستگار پر و پا قرصم ... قطعا تنها کسیه که می تونه کمکمون کنه خصوصا که تو اون بیمارستان اشناهای زیادی داره .

ابروهای دنیا بالا پرید و با لبخندی خاص گفت:

ـ امیدوارم با قبول این کار مجبورت نکنه بهش بله بگی!

بیتا خندید:

ـ شکنجه رو خودت یادم دادی دنیا جون .... شکنجه اش می دم بعدش بله هم گفتم دیگه مهم نیست.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [14.08.17 22:27]

#پست149 ـ شکنجه رو خودت یادم دادی دنیا جون .... شکنجه اش می دم بعدش بله هم گفتم دیگه مهم نیست.

هر دو خندیدند و دنیا دستش را روی دست گرم و صمیمی بیتا گذاشت .

ـ ممنون بیتا .... از اینکه بعد از این همه مدت اومدم سراغت و بدون هیچ گلایه ای .... بدون هیچ چرا و امایی می خوای کمکم کنی ... ممنونم!

بیتا با مهربانی خندید و با طنینی گرم گفت:

ـ رفاقت برای همین روزاست دیگه !.... منو تو هم دوستیم دنیا .... دوست واقعی که فقط برای روزهای خوب نیست!

دنیا با نگاهی سرشار از قدردانی ؛ لبخند زد . دوست خوب !.... گوهری که نمی خواست از دستش بدهد ! امیدوار بود بیتا بتواند کمکش کند . فقط باید راز چشم های محراب را می فهمید . انگار با رو شدن این راز ؛ همه چیز حل می شد . حضور دل انگیز و عجیب ماهور معنا می گرفت ... حتی نگاه های آشوبگرش هویت می یافت ... فقط باید سر از این ماجرا در می آورد!

از بیتا که خداحافظی کرد با دلی که آرامتر از قبل بود بیمارستان را ترک کرد و به سوی ماشینش رفت . پشت رل که نشست صدای

پیامک گوشی حواسش را جمع کرد . با دیدن آدرسی که نبوت برایش ارسال کرده بود دلش لرزید . باید به دیدن معین می رفت!

با این اندیشه ؛ نگاه دقیقتری به آدرس انداخت و سپس ماشین را روشن کرد . حین حرکت شماره ی بهداد را گرفت . پس از لحظاتی صدای زنانه ای پاسخگویش شد « مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد !...» دو بار دیگر تماس را تکرار کرد اما هر بار همان صدا جای بهداد را گرفت و جوابش را داد . کلافه پوفی کشید و شماره ی خانه ی عزیز را گرفت . باید اطلاع می داد که نمی تواند همراهشان به مطب دکتر برود .

بر خلاف تصورش عزیز جواب تلفن را داد . با شنیدن صدایش با خوشحالی احوالش را پرسید:

ـ عزیز ... سلام ! خوبید ؟

ـ سلام دخترم ... تویی دنیا ؟

ـ بله قربونتون بشم .... بابا چطوره .... همه چی روبراهه ؟

عزیز نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ نه ....

و با مکثی کوتاه با لحنی گلایه آمیز ، مثل بچه ها ادامه داد:

ـ من دکتر نمی رم !... به محرابم گفتم انقدر منو این دکتر اون دکتر نبرید .... حاجی هم پاشو کرده تو یه کفش که امروز وقت دارم باید بریم.

لبخندی زد و در جوابش گفت:

ـ می فهمم اما امروزم برید بعدش قول می دم دیگه نذارم کسی ببرتتون دکتر . خوبه ؟

عزیز لحظه ای خاموش شد . انگار داشت خواسته ی دنیا را سبک سنگین می کرد . چرا که دمی بعد با لحنی ملایم تر گفت:

ـ باشه اما به شرطی که تو و محرابم بیاید . کلا منو از یاد برده .... شبا خوابم که خوابم ... بیدارم کنه وقتی میاد خونه ... دلم پوسید از ندیدن بچه ام!

قلبش ریخت . لبش را با نوک زبان تر کرد و خیره به خیابان جواب داد:

ـ شما با بابا و بهداد برید منم قول می دم شب بیام دیدنتون ... یه کم درگیرم عزیز ... شب حتما میام.

ـ از وقتی با محراب عروسی کردید جفتتون نا مهربون شدید ... چشمم به در خشک شد!

لبهایش را جمع کرد . دلش برای مظلومیت عزیز تیر کشید . بی اراده و بی آنکه دست خودش باشد زمزمه کرد:

ـ شب میایم دیدنتون عزیز ... حتما شب میایم!

عزیز خداحافظی کرد و گوشی را به حاجی که پیدا بود تازه سر رسیده سپرد . صدای حاجی را که شنید سعی کرد بغض صدایش را پنهان کند.

ـ سلام بابا ... خوبید ؟

ـ دنیا جون ... سلام دخترم ...

ـ خوبید بابا ؟

ـ خدا رو شکر ... تو خوبی ؟ خونواده ات خوبن ؟

ـ ممنونم.

کمی مکث کرد. نمی دانست چطور باید بگوید که امروز نمی تواند همراهشان باشد . کاش بهداد را پیدا کرده و این بار را روی شانه ی او گذاشته بود . وگرنه مجبور نمی شد عذاب نبودن امروزش را با توضیحات بی ثمر پر کند .

ـ خوبی بابا ؟ طوری شده ؟

ـ راستش من امروز یه کاری برام پیش اومده که نمی تونم باهاتون بیام مطب ... می خواستم اگر اشکالی نداره...

حاجی بلافاصله و با همان کلام مهرآمیز همیشگی میان حرفش پرید:

ـ برو به کارات برس بابا .... من خودم هستم . نگران نباش .. از اولم گفتم دلیلی نداره شما از کار و زندگی بیفتید

ـ ببخشید ... شرمنده تون شدم اگر واجب نبود...

ـ دشمنت شرمنده بابا جون ... برو به کارات برس خیالت راحت باشه .

ـ شب حتما یه سر بهتون می زنم . باور کنید اگر ضروری نبود نمی رفتم اما...

ـ برو خیالت راحت دخترم . ممنون که به فکرمونی.

در حالی که به شدت معذب شده بود از حاجی خداحافظی کرد و قول داد شب سری به آنها بزند . در همان حال با توجه به آدرسی که در ذهنش حک شده بود فرمان را چرخاند و وارد کوچه ی شمیم سوم شد .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [14.08.17 22:28]

#پست150 حاجی گوشی را روی دستگاه گذاشت و با نگاهی مبهم به دستهای عزیز که تند تند رج های بافتنی را پشت هم ردیف می کرد خیره ماند . امروز بهداد هم تماس گرفته و گفته بود نمی تواند با آنها همراه شود . حس می کرد یک جای کار می لنگد . ذهن پیر درگیر شده اش .... شبیه علامت سوالی حل نشده بود . علامت سوال بزرگی که از خیلی وقت پیش فکرش را درگیر دنیا و بهداد کرده بود....

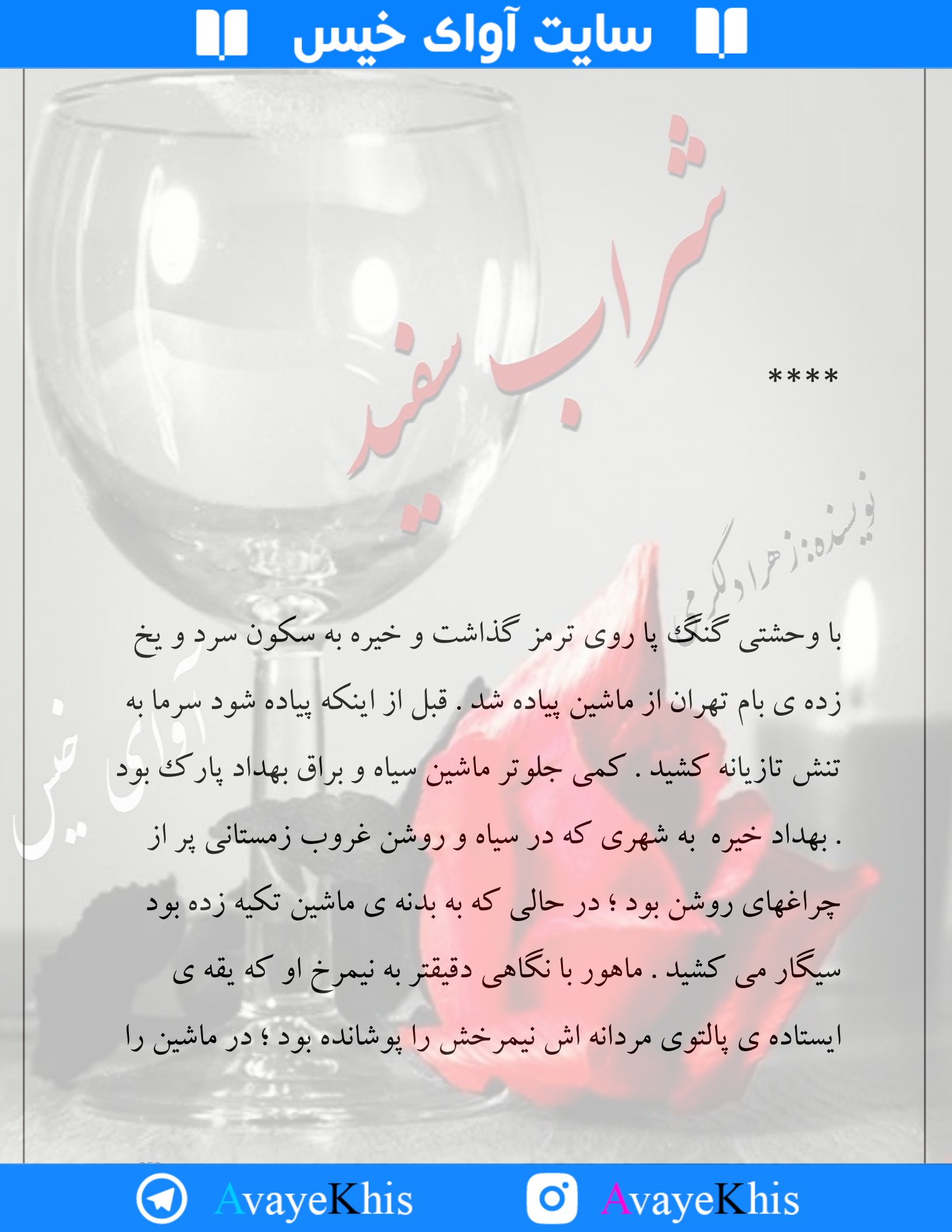

شراب سفید

نویسنده: زهرا دلگرما

****

با وحشتی گنگ پا روی ترمز گذاشت و خیره به سکون سرد و یخ زده ی بام تهران از ماشین پیاده شد . قبل از اینکه پیاده شود سرما به تنش تازیانه کشید . کمی جلوتر ماشین سیاه و براق بهداد پارک بود . بهداد خیره به شهری که در سیاه و روشن غروب زمستانی پر از چراغهای روشن بود ؛ در حالی که به بدنه ی ماشین تکیه زده بود سیگار می کشید . ماهور با نگاهی دقیقتر به نیمرخ او که یقه ی ایستاده ی پالتوی مردانه اش نیمرخش را پوشانده بود ؛ در ماشین را

محکم بست و به قدم هایی محکمتر به سوی او رفت . به دو متری اش که رسید سر بهداد به جانبش چرخید . برق چشم هایش با آن حالت غریب سرشار از انزجار ؛ مثل نیشی در قلب ماهور فرو رفت . خیره به بهداد ؛ حس کرد زمین دور سرش می چرخد!

بهداد سیگار نیمه را زمین انداخت . پایش را مثل ده ها فیلتر سیگاری که زیر پایش خاموش شده بود روی اخرین فیلتر گذاشت و نفس روشنش را گرفت . ماهور که از دیدن بهداد به شدت شوکه و عصبی می نمود سعی کرد خودش را نبازد . خیره به برق چشم های بهداد با صدایی که عاری از ارامش بود لب زد

ـ توقع نداشتم تو باشی!

ـ اونی که مثل سایه شبو روزتو گرفته بود من بودم ....!

ـ جز سایه ی خودم آدم ندیدم جیگر داشته باشه پِی ام بیاد.

ـ خوبه !.... پروتر از اونی هستی که بشه حتی تصورشو کرد!

ماهور با شست دست راستش چانه اش را خاراند و با نگاهی سرد گفت:

ـ خب ....! اومدم !.... که چی ؟!.... چی می خوای ؟!

پوزخندی کنج لبهای بهداد جا خوش کرد . تکیه اش را از ماشین گرفت و صاف ایستاد .

ـ خودت می ری سر اصل مطلب یا مجبورت کنم دهن باز کنی ؟!

سیبک گلوی ماهور بالا و پایین رفت . فک منقبضش می لرزید . نه از سرما بلکه از شدت وحشتی گنگ که زیر پوسته ی بی تفاوتی پنهانش کرده بود . نمی خواست با سهل انگاری دستش را پیش این مرد رو کند . باید می فهمید تا کجای این قائله را بو کشیده ! هر چند .... از نگاه فاتح و مردمک های درخشان بهداد پیدا بود فاتحه اش را خوانده ! اما باز هم جا نزد...

ـ اصل مطلب کجاس ؟..

ـ خودتو زدی به نفهمی ... یا منو احمق فرض کردی یارو ؟!

ـ کلا از روزی که دیدمت حس کردم بی کله ای ... که مغز نداری !.... که اگر داشتی اوضاعت این نمی شد!

ـ هر جور دلت میخواد لُغُز بخون .... برگ آسِت دست منه!

هر دو خیره به یکدیگر و با فاصله ی دو متر از هم ایستاده و میان چشم هایشان آتش خشم زبانه می کشید . بهداد اما .... ارام تر بود . برخلاف نبض تند شقیقه های ماهور .... بر خلاف ضربان کوبنده ی قلبی که در سینه اش هوار می کشید « باختی ماهور «!....

ـ هیچی از حرفات سر در نمیارم ... حرفتو بزن کار دارم!

ـ خوشم میاد روتو کم نمی کنی !... البته حقم داری .... وقتی تو منجلاب باشی تا آخرین نفس دست و پا می زنی .... غافل از اینی که با هر بار دست و پا زدن بیشتر می ری پایین!

مکثی کرد و قدمی به ماهور نزدیک شد و با لحنی سردتر از سرمای استخوان سوز فضا افزود:

ـ می ری ته ته جهنم!

پلک چپ ماهور پرید ... تمام سیستم مغزش از کار افتاده بود . تماما گوش بود برای شنیدن ... برای شنیدن از جهنمی که فقط بهداد راهش را بلد بود!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [14.08.17 22:29]

#پست151 پلک چپ ماهور

پرید ... تمام سیستم مغزش از کار افتاده بود . تماما گوش بود برای شنیدن ... برای شنیدن از جهنمی که فقط بهداد راهش را بلد بود!

ـ کیش و مات برات کمه ماهور سروش !... بد قافیه رو باختی!

لبهای ماهور با همان اخم های تند در هم فرو رفته تکان خورد:

ـ چی می خوای ؟!

ـ تازه می پرسی چی می خوام ؟ ...!

و در حالی که کاملا مقابل او می ایستاد با ضربه ای به تخت سینه ی او با لحنی که دیگر رنگ آرامش نداشت ؛ صدای تندش را به صورت او کوبید:

ـ از یه نامرد کثیف چه انتظاری می شه داشت ؛ هان ؟!.... چطور تونستی سر نجات اون مرتیکه با احساسات دنیا بازی کنی ؟... چطور به خودت اجازه دادی؟... واقعا اسم امثال تو رو چی باید گذاشت ؟! به خدای احد و واحد نامردم واستون زیاده!

ماهور که از شدت ضربه ی او نیم قدم عقب رفته بود خیره به او به سردی لب زد:

ـ تو چرا اینجایی ؟!... چرا جای اینکه بری سراغ خودشو روشنش کنی اومدی اینجا ... توی این برهوت واسه من لغز می خونی ؟! اومدی بگم براوو ممنون که دستمو رو کردی ؟! می رفتی سراغ خودش جای اینکه منو بکشونی اینجا و سرزنشم کنی .

ـ می دونی چرا نرفتم ؟... چون انقدر شرافت داشتم که نخوام شکستن دوباره ی اون دختر رو با چشمام ببینم . دنیا انقدری برام عزیزه که نخوام بشکنه!

زهرخندی روی بی رنگی های ترسیده ی ماهور خط کشید. حس می کرد دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد . با پوزخندی تلخ لب زد: :

ـ اسمشو نذار شرافت .... بگو جسارتشو نداشتی!

ـ تعریف جسارت تو لغت نامه ی نامردایی مثل تو که بویی از انسانیت نبردن همیشه برعکسه .

ماهور با وقاحت تمام بی انکه از موضعش عقب بکشد یا حتی خودش را ببازد به او توپید:

ـ چی میخوای آدم جسور ؟!.... تویی که حتی جراتشو نداشتی سراغ دنیایی که انقدر برات عزیزه بری و دست من نامردو پیشش رو کنی .... که انقدر ترسو و دیوونه ای که از پشت سنگر غرور داری اون دختر رو حمایت می کنی .... اینجا و تو این ساعت از من نامرد روزگار چی می خوای ؟!

بهداد اما پوزخند زد .

ـ خوشم میاد کم نمیاری !... تو اینکه نامردیتو برای اون دختر رو می کنم شک نداشته باش . ولی یه فرقی بین من و تو هست که اصلا حالیت نیست . اونم اینکه من هر کاری رو حساب شده جلو می برم ... خصوصا به خاک مالیدن پوز امثال تو رو که ارزششون توی جامعه ی ما قَدِ یه نخود هم تعریف نشده!

خیره به نبض کوبنده ی شقیقه های او با لحنی عاری از احساس ادامه داد:

ـ ریز و بم زندگیت دستمه ماهور خان ..... اینکه چی هستی و از تخم و ترکه ی کی افتادی روی زمین .... از ننه بابات گرفته تا فی خالدون شجره نامه ات دستمه .... از اون دایی بی ناموست گرفته تا خود نامردت که چیزی به اسم حرمت و انسانیت تو وجود نا وجودتون تعریف نشده !.... که تو قاموس تویی که حتی معلوم نیست بابات کیه و با کدوم تخم هرزی پا گذاشتی توی این دنیا انسانیت و مرام جایی نداره!

مشت محکم ماهور به سمت بهداد حواله رفت بهداد اما جا خالی داد و با مشتی محکمتر او را به زمین زد .

ـ خیلی بیشتر از این مشتا ازم طلب داری ماهور سروش .... بهش می گی دایی نه ؟... خبر داری باباته ؟

برق به تن ماهور زد . صدای تند و عصبی راحیل در آن شب لعنتی از پشت در بسته ی اتاق خواب به جانش آتش کشید « پسرته .... واسه پسرت پدری کردی برو منتشو سر اونی بذار که یه عمره نتونستم جاشو برات پر کنم «!

طنین زهرآگین بهداد بر دل غرورش نیش زد:

ـ واسه بابات پیه نامردی رو مالیدی به تنت آره ؟.... بابایی که یه عمره انگ بی ناموسی رو گذاشته روی پیشونیش

ـ خفه شو .... خفه شو ....اسم دایی منو به زبون کثیفت نیار..

بهداد صاف ایستاد و خیره به او دوباره توپید:

ـ دودمانتو به باد می دم .... دایی نه ؛ بگو بابام....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [14.08.17 22:29]

#پست152 ـ دودمانتو به

باد می دم .... دایی نه ؛ بگو بابام....

و با تلخندی که اتش به دل ماهور می زد ادامه داد:

ـ علاوه بر بابای بی شرفت که بی وجدانی تو خونشه خودتم می فرستم بری تنگ دلش توی هلفدونی ..... خواستم بیای بیچارگیتو ببینم بچه زرنگ ....!

ماهور مثل ببری زخمی از زمین بلند شد و به سوی او هجوم برد در حالی که فریاد می کشید:

ـ به من نگو سروش لعنتی .... به من نگو سروش!...

صدای ضربه ی برق آسایش به تخت سینه ی بهداد در فضای خالی از سکنه ی اطراف پیچید و در کسری از ثانیه دو مرد گلاویز شدند . مشت های بهداد مثل صاعقه به جان ماهور می زد و خشم ماهور در هجوم بی رحمانه ی مشت هایش نفس بهداد را می گرفت ....

صدای فریادهایشان زیر حجم نفس نفس هایی که می زدند در فضا تبدیل به مهی از خشم می شد ... غباری از جنس عفریتی که در تب لحظه های تلخ انزجار جیغ می کشید .... جیغی از دل حادثه ...

ـ می کشمت لعنتی....

ـ نمی ذارم به دنیا آسیب برسونی .... نمی ذارم...

لب ترکیده ی ماهور لرزید:

ـ منم نمی ذارم قبل از اینکه کارم تموم بشه سنگ بندازی جلوی پام بچه سوسول ترسو ! دنیا سهم هر کسی می تونه باشه جز تویی که مدعی بی جربزه ی عشقشی!

مشتهای بهداد نفس ماهور را در جا بُرید ... دو مرد مثل دو ببر زخمی به یکدیگر یورش بردند و ضربات سهمگین نفرتشان دل تنهایی بالاترین نقطه از شهر را لرزاند...

شب ؛ در پرتو یخ زده ی نور ستارگان خودش را بالا می کشید ....

و باد ؛ میان صدای رعب انگیز حادثه و نبردی تن به تن ، با هوهویی وحشت انگیز .... فضا را ؛ خاک و خون پیچیده در هم را ....

فریادهای خشمگین به درد نشسته را ؛.... نفرت سر به طغیان نهاده را .... و آخرین توان مبارزه در این بازی تلخ را .... در خود می کشید .... روی زمین به جان هم افتادند . دمی ماهور نفس بهداد را می گرفت و لحظه ای بعد بهداد با تمام توان او را به خاک و خون می کشید...

میان ولوله ی سرما ؛ سنگی سیاه ، ناجوانمردانه به دستی چسبید و بالا رفت .... سنگ با قدرت به پایین فرود آمد ... نه یکبار ....نه دوبار ... چندین بار....

خون به دل سیاه شب فواره زد .... کسی در دل به خون نشسته ی تاریکی .... گُر گرفت ... از نفس افتاد ... آخرین رمقش خون شد و

به دل خاک فرو رفت .... و در میان نگاه تار شده ی لبریز از دردش ، شبحی از کسی را دید که تلو تلو خوران و با قدم هایی شتابزده از مهلکه گریخت .... خدا ؛ نرم نرمک .... سرش را ؛ سر به خون نشسته اش را بغل گرفت .... بازی تمام شده بود ..... بازی ؛ ناجوانمردانه تمام شده بود ...!

چراغهای ماشینی که به سرعت دور می شد کم کم مثل شعاع کمرنگی از نور ... در دل تاریک و یخ زده ی شب زمستانی محو شد ... سعی کرد برخیزد ... اما تاریکی زودتر از شبی که از راه رسیده بود ؛ او را ؛ رویاهایش را ؛ ... حسرتهایش را .... خاطراتش را .... عشق و نفرتش را ... همه و همه را پشت سنگینی پلکهایش در خود کشید .... رویاها دور می شد .... دور و دورتر .... و سیاهی جایگزین تمام نداشته ها می شد ....

*

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15.08.17 23:15]

#پست153 در با صدای

تیک ارامی باز شد . حیرت راحیل حتی از پشت آیفون تصویری قابل لمس بود وقتی که دنیا با صدایی محکم و لحنی جدی گفته بود « دلنوازم ؛ .... دنیا دلنواز«!

نگاه دنیا چرخی کوتاه در زوایای پذیرایی بزرگ منزل سروش زد . مردی که حتی تصورش را نمی کرد روزی مجبور شود پا در خانه اش بگذارد . اما درد دریا .... درد او بود و درمان این درد فقط در دستهای معین ... . به خودش قول داده بود قبل از اینکه اتفاق

ناگواری رخ دهد باید مداخله کند . و حالا سر دریای عاصیِ این روزها ؛ در این خانه بود . در برابر چشم های پرسشگر راحیل .

در حالی که روی مبل می نشست کیفش را کنار پایش روی زمین گذاشت . جو سنگین ایجاد شده را درک می کرد . قطعا باید از حضورش در اینجا آن هم بی خبر حیرت زده می شدند ... مریم به درخواست مادرش برای دنیا چای آورد و با اشاره ی او به اتاقش رفت در حالی که ذهن او نیز درگیر حضور کسی بود که قرار بود جان پدرش را بگیرد ! شاید اگر خواسته ی تند و جدی مادرش که قبل از ورود دنیا به خانه شان نبود ؛ برای اولین بار در برابر این دختر جوان زانو می زد و برای شفاعت پدرش التماس می کرد ... اما افسوس که همیشه جای او پشت درهای بسته بود ...

هر کدام احساسات متفاوتی را تجربه می کردند . مریم با غم جگر سوز جای خالی پدر ... و دل دنیا از حضور در برابر چشم های راحیل و بودن زیر سقف این خانه به شکل غریبی شور می زد . حس خوبی نداشت اما مجبور بود با احساسات مخرب ذهنش کنار بیاید .

به راحیل نگاه کرد . زن ساده ای که با وجود بلوز قهوه ای و دامن مشکی بلندی که به پا داشت لاغر و کشیده نشان می داد . موهای قهوه ای رنگ شده اش را به سادگی از پشت جمع کرده و صورت غم زده و بی آرایشش انگار سالها درد را تجربه کرده بود . در مردمک چشم هایش انگار دو تکه یخ جا خوش کرده بود که هیچ چیز آبشان نمی کرد . هیچ چیز ... با همین نگاه سرد پر غرور گفته بود « ما رضایت نمی خوایم »!

راحیل که نگاه طولانی دنیا را دید بناچار لب زد:

ـ نمی دونم باید بابت حضورتون به این خونه خوشامد بگم یا اینکه....

دنیا کلامش را برید:

ـ نیازی به خوشامد گویی نیست . می دونم انتظار نداشتید منو پشت در خونه تون ببینید . اما مجبور شدم بیام .... اگر الان اینجام ؛ فقط و فقط یک دلیل داره .

و خیره به چشم های منتظر راحیل ادامه داد:

ـ پسرتون معین!

راحیل پلکهایش را بر هم زد . از همان لحظه ای که او را پشت آیفون تصویری دیده بود فکر محال بخشیده شدن همسرش از قصاص در سرش جولان داده بود . و حالا دنیا تصور کوتاه ذهنش را بر هم زده بود!

ـ معین ؟! باز مزاحمتون شده ؟! بهش گفته بودم بی خیال رضایت بشه.

دنیا لبش را با زبان تر کرد و در حالیکه از نشستن در برابر یخ چشم های این زن حس خوبی نداشت جواب داد:

ـ اتفاقا خیلی وقته خبری ازش نیست . امروزم هر چقدر تماس گرفتم موفق نشدم باهاش صحبت کنم . به همین دلیل اومدم اینجا بلکه حضوری ببینمش.

راحیل که به شدت نگران شده بود خصوصا با وجود آگاهی از ارتباط معین و دریا با لحنی مضطرب پرسید:

ـ اتفاقی افتاده ؟ !

ـ معین خونه اس ؟

ـ نه ... از صبح که رفته برنگشته ...

و با نگاهی که نگرانی در آن موج می زد دوباره پرسید:

ـ اتفاقی افتاده ؟!

ـ اگر جلوشو نگیریم دیر یا زود اتفاق می افته!

و با دلخوری مشهودی ادامه داد:

ـ قطعا از دوستی بین پسرتون و خواهر من اطلاع دارید!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15.08.17 23:15]

#پست154 ـ قطعا از

دوستی بین پسرتون و خواهر من اطلاع دارید!

لحن پر کنایه اش مثل خاری در دل راحیل خلید اما هیچ نگفت .

ـ من از ابتدا هم وقتی متوجه ی ارتباطشون شدم ... به شدت مخالفت کردم و از معین هم خواستم خودشو عقب بکشه . خیلی با خودم کلنجار رفتم تا قانع بشم که علاقه ی معین به دریا هیچ ربطی

به ماجرای پدرش و صد البته رضایت از حکم دادگاه نداره . اما الان شرایط سختی پیش اومده ....

ـ متوجه ام .... منم به شدت مخالف بودم .... از معین خواستم تمومش کنه ...

ـ بهتر بود قبل از اینکه رابطه ای شکل بگیره جلوشو می گرفتید!

قلب راحیل از زهر کلام او مچاله شد . با این حال باز خیره به او در حالی که دستهایش را در هم قفل می کرد مبادا در برابر این دختر جوان کم نیاورد و غرور تکه پاره ی مدفون شده اش بیش از این نشکند ؛ ... با لحنی آرام جواب داد:

ـ معین پسر عاقلیه ... و البته انقدر شعور داشت که بدونه به خاطر پدرش نباید با احساسات یه دختر بازی کنه!

ـ اما شده خانم سروش !... احساسات خواهر من ؛ قربونی ارتباط با پسر شما شده!

مکث کرد و خیره به قفل دستهای راحیل که به طرز مشهودی می لرزید دوباره لب زد:

ـ همه چی دست به دست هم داده تا من امروز اینجا باشم خانم .... متاسفانه وضعیت روحی دریا اصلا خوب نیست . ربطشم قطعا به پسر شماست .

راحیل آب دهانش را فرو داد و گفت:

ـ از من چی می خواید ؟.... یا بهتره بگم از معین چه انتظاری دارید ؟

ـ از شما هیچی .... اما باید با معین صحبت کنم ... معینی که وقتی خواهر احمق من بهش پیشنهاد فرار می ده ؛ به شدت مخالفت می کنه.

قلب راحیل از جا کنده شد . واژه ی « فرار » ؛ مثل تیری از چله ی کمان رها شد و به مرکز ترس های او اصابت کرد .

مریم که گوش به حرفهای آنها داده بود بلافاصله شماره ی برادرش را گرفت و با صدایی خفه و لحنی هول انگیز گفت:

»خودتو برسون خونه داداش .... دنیا دلنواز اینجاس ! می خواد تو رو ببینه«!

معین وحشتزده و گیج ؛ جوری که انگار به گوش هایش اعتماد ندارد پرسید:

- چی گفتی ؟!

- دنیا دلنواز ... همونی که قراره بابا رو اعدام کنه ....

صدای مبهوت معین در گوش مریم ، شکل فریاد گرفت:

- اونجاست ؟!... تو خونه ی ما ؟!

- زود خودتو برسون داداش .... از فرارتون هم خبر داره .... همش می گه ارتباط ارتباط....

صدای بوقهای ممتد توی گوش مریم جیغ کشید . حیرت زده نگاهی به گوشی انداخت و دکمه ی آف را فشرد . حس کرد معین از حضور دلنواز در خانه شان به قدری عصبی شده که تلفن را قطع کرده ... پوفی کشید و دوباره پشت در خزید . صدای حیران مادرش را که شنید دلش لرزید « ما به اندازه ی کافی مشکل داریم ... روزهای سختی رو هم داریم تحمل می کنیم ... اجازه نمی دم اتفاقی بیفته ... با معین تماس می گیرم خودشو برسونه خونه .... نگران نباشید«!

در آن سوی ثانیه های نفسگیر ؛ وحشتی گنگ در وجود معین خانه می کرد و قلب میان سینه ی ترسیده اش ، سقوط را تجربه می کرد . هزاران بار شماره ی ماهور را گرفته بود اما از عصر به این طرف ماهور دیگر در دسترس نبود . و حالا شنیدن آمدن دنیا دلنواز به خانه شان مثل پتکی از ناباوری بر سرش آوار شده بود .... باید به

خانه می رفت ... ماهور حق داشت ... دریا همه چیز را به خواهرش گفته بود .... گندی که زده بود داشت همه چیز را به باد می داد .... حتی آخرین امیدهای خانواده اش را .... مادرش ... خواهرش .... حتی پدر تسلیم شده اش را .... و همه ی اینها تقصیر او بود .... او که با یک اشتباه جبران نشدنی ؛ همه چیز را خراب کرده بود .... همه چیز را....

باید به خانه می رفت و به پاهای دنیا می افتاد مبادا گناه او را به پای گناه ناخواسته ی پدرش بنویسد ..... باید به خانه می رفت....!

**

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15.08.17 23:16]

#پست155 جلوی در خانه باز

شماره ی ماهور را گرفت اما همچنان در دسترس نبود . کلافه چنگی به موهایش زد و پلکهایش را محکم روی هم فشرد .

ـ کجایی ماهور.... کجایی!

از ماشین پیاده شد و نگاهش روی ساختمان بالا کشید . ساعتی پیش راحیل نیز تماس گرفته و با صدایی بی نهایت سرد گفته بود خودش را به خانه برساند ... دل توی دلش نبود و توان رویارویی با دنیا را نداشت . اما فرار تا کی ؟! وقتی دریا همه چیز را لو داده بود کجا فرار می کرد ؟ تهش که چه ؟ بلاخره باید با واقعیت تلخ و دردناک زندگی اش کنار می آمد یا نه ؟ !

برای آخرین بار شماره ی ماهور را گرفت و باز همان صدای تکراری در سرش اکو شد:

ـ« مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد»!

آب گلویش را به زحمت فرو داد و کلید به در انداخت . حس می کرد نفس برای ریه ی جان به لب رسیده اش کم می اورد . به جای آسانسور از پله ها بالا رفت . به واکنش دنیا می اندیشید ... به بیچارگی خودش .... حتما تا الان مادرش هم همه چیز را فهمیده ... هزار فکر درهم و پیچیده در سر رو به انفجارش جولان می داد .... پشت در آپارتمان که رسید از سکوت ان سوی در هول به دلش افتاد . سرش را رو به بالا گرفت و از خدا طلب یاری کرد . دست لرزانش را بالا آورد و کنار کلید زنگ ، روی دیوار گذاشت . آن سوی در ؛ در سالن پذیرایی منزل سروش ؛ دنیا با نگاهی به ساعت در حالی که به شدت کلافه بود از جایش بلند شد . انتظار برای آمدن معین بی ثمر بود از سوی دیگر علت تاخیر و عدم تمایل او برای این دیدار را درک نمی کرد . آن هم معینی که تا چندی پیش هر صبح و هر غروب برای شفاعت پدرش سر راه او سبز می شد . اما حالا ....

با لحنی کنایه آمیز رو به راحیل که نگاهش می کرد گفت :

ـ ظاهرا تشریف نمیارن!

راحیل نیز بپا خواست .

ـ باید کم کم سر و کله اش پیدا بشه . همیشه هر جا هم که باشه تا نه خودشو می رسونه خونه

دنیا با نگاهی به ساعت جواب داد:

ـ نزدیک دهه .... فکر نکنم دلش بخواد منو ببینه!

و با نگاهی سرد و ظاهری کلافه کیفش را برداشت . صدای زنگ آپارتمان که بلند شد مریم که کنار مادرش ایستاده بود به سوی در دوید:

ـ اومد .... معینه!

نگاه دلواپس راحیل و چشم های منتظر دنیا به سمت در آپارتمان چرخید . دمی بعد معین با رنگی پریده و نگاهی عاصی قدم به خانه

گذاشت . حتی صدای سلام مادرش را نشنید . به دنیا زل زد . به دنیا و یخ چشم هایش که حس می کرد مثل محکومی اعدامی به او زل زده ! سلام دنیا در هیاهوی ذهنش گم شد . و کلافگی مادر وقتی که لب زد:

ـ چقدر دیر کردی پسرم!

خیره به دنیا آب گلویش را فرو داد . مثل ماتم زده های اعدامی بود .... همان ها که امیدی به آینده ندارند .... که روحشان در کشمکش لحظه های آخر عصیان می کند!

ـ خیلی وقته منتظر شما هستیم!

گلویش خشک شده بود . بی اراده به سمت دنیا رفت . همه چیز را در ذهنش چیده بود « به پاش می افتم .... به پاش می افتم و می گم گه خوردم !» در چند قدمی دنیا ایستاد . دنیا با اخمی پرسشگر به او

زل زد . پیدا بود حال درستی ندارد . حتی راحیل نیز متوجه ی احوال نابسامان پسرش بود.

ـ معین .... خانم دلنواز اومدن با تو صحبت کنن ... در مورد خواهرش دریا!

زمین زیر پاهای معین می لرزید . صدا در سرش اکو می شد .

صدای روح عاصی اش...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15.08.17 23:17]

#پست156 زمین زیر پاهای

معین می لرزید . صدا در سرش اکو می شد . صدای روح عاصی اش...

»مرگ یه بار .... شیون یه بار !« و زیر لب تکرار کرد « مرگ یه بار ؛ شیون یه بار ...»... صدای زیر لبی اش را کسی نشنید . فقط صورت

رنگ پریده و احوال خرابش به شدت توی ذوق می زد . یک جای کار می لنگید .... و دنیا این را به خوبی حس می کرد .

معین خیره به او ایستاد . لبهایش را دید که تکان خورد:

ـ مجبور شدم بیام .... نمی خواستم مزاحمتون بشم ... اما وقتی دریا همه چیزو برام گفت ...

صدا در سرش انعکاس یافت ؛ « همه چیزو گفت ... همه چیزو گفت ....» زمین بی وقفه می لرزید . تنش از هجوم افکار درهم تبدیل به کوره ی آتش می شد . بی اراده لب زد:

ـ غلط کردم!

نگاه مبهوت دنیا از او و حال زاری که داشت سر خورد و به راحیل رسید . راحیل حیرت زده به پسرش خیره بود . معین اما هیچ کس را نمی دید . فقط دنیا بود با دو چشم سرزنش گر .... بی اراده دوباره لب زد:

ـ غلط کردم!

چانه اش لرزید . درست همپای دستهای مرتعش و صدای آشوب زده اش....

دنیا متحیر و گیج با همان اخم های بهت زده نگاهش کرد . حس کرد از حضورش در این خانه ناراضیست .... بی اختیار سعی کرد او را ارام کند . او را که بیشتر به مرده ای رو به احتضار شباهت داشت:

ـ نمی خواستم بیام اینجا .... مجبور شدم !.... مجبورم کردی !.... هر چی تماس گرفتم....

طنین ملتمس معین ؛ کلامش را برید:

ـ بخدا نمی خواستم اینجوری بشه .... اصلا دست خودم نبود .... منو دریا...

دنیا که شوکه شده بود کیفش را روی مبل گذاشت و قدمی به او نزدیک شد . از حال غریب و بغض رو به سقوط معین سر در نمی آورد ... با کلافگی پرسید:

ـ تو و دریا چی ؟! می دونم .... برام گفته .... منم اومدم ببینم چقدرش راسته .... که به خاطرش....

معین اما گیج بود . موقعیتش را درک نمی کرد . مثل اسپند روی آتش بود!

ـ باور کنید نمی خواستم اون اتفاق بیفته .... به ارواح خاک اون مرحوم .... نامزدتون .... به خاک اون قسم قصدم سواستفاده نبود ....می دونم غلط کردم ....اما غلط منو پای بابام ننویسید...

روی زانوهایش افتاد . خاری در دل دنیا خلید .... شکی از ناباوری های ماندگار در چشم های راحیل درخشید ... دنیا یخ کرد ... حسی موذی مثل ماری سمی روی پوستش خزید و به سلولهای بهت زده ی ذهنش نیش زد:

ـ تو و دریا .... چی می خوای بگی ؟ ...!

ـ دریا گناهی نداره .... من باید مقاومت می کردم .... من نباید دل به دلش می دادم .... من احمق ... من احمق...

آهنگ مرتعش صدایش مثل پتک کوبید ... روی زمان .... روی زمین .... روی نگاه یخ کرده ی دنیا .... روی لبهای باز مانده ی راحیل...

ـ چی کار کردی تو ؟!... از چی داری حرف می زنی ؟

ـ مگه برای همین نیومدی اینجا ؟.... که محکومم کنی به نامردی در حق خواهرت ؟!

دنیا بی اراده فریاد کشید:

ـ پرسیدم چیکار کردید ؟!

در ذهن معین ؛ سوال دنیا یک مفهوم داشت « که چرا این کار و با خواهرم کردی ؟!!!» و در نگاه پرسشگر دنیا این سوال فقط یک معنا داشت « چه اتفاقی رخ داده ؟....»!

چانه ی معین لرزید و با نگاهی ملتهب و تلخ لب زد:

ـ منو دریا...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [15.08.17 23:17]

#پست157 برای یک لحظه

مغزش سوت کشید و با گیجی پرسید:

ـ من ... من تصور کردم دریا .. همه چیزو گفته ... گفته که اینجایی !

چشم های گشاد دنیا روی صورت بی رنگ او چسبید و صدایش با همان ارتعاش عصبی تکرار شد:

ـ همه چیز یعنی چی ؟ همه چیز یعنی چی لعنتی ؟.... چه بلایی سر خواهرم آوردی ؟!

نیاز به پاسخ نبود . نگاه ترسیده ی معین گویای هر جوابی برای علامت سوال های تلخ جا کرده در ذهنش بود ...

حس می کرد تمام شریانهای زندگی اش از فعالیت ایستاده .... نگاه ناباورش به معین بود . به لبهایش و صدایی که انگار نمی شنید...

ـ خطا کردم ... پای اشتباهم وایستادم ... تو رو به هر چی می پرستی گناه منو دریا رو پای بابام ننویس ... غلط کردم .... غلط کردم....

طنین مبهوت راحیل فضا را شکافت:

ـ معین....

اشکهای معین مثل دو خط باریک روی صورتش ... میان ته ریش صورت بی رنگش ... در مرز لبهایی که التماس می کرد فرو افتاد .

زمان از حرکت ایستاده بود ... صدای بهت زده ی راحیل را انگار در خواب می شنید:

ـ تو چیکار کردی معین .... چیکار کردی ؟

خواب بود . نه ..خواب نه .... کابوس بود .... کابوسی که بیداری نداشت ....

ـ حرف بزن معین....

معین بهت زده از نگاه حیران مادرش و خیره به ارتعاش پیکر دنیا و افتادنش روی مبل پشت سرش ؛ خشکید . موجی مثل انفجار در سرش پیچید « گند زدی معین .... باز گند زدی»

ـ چه بلایی سر اون دختر آوردی ؟

راحیل فریاد می کشید . صدایش آنقدر دور بود که به گوشهای دنیا نمی رسید . تصویر معصوم و چشم های گود افتاده ی دریا پشت پلکهای ناباورش لغزید . صدای تلخش که گفته بود « بکش ...

باباشو بکش آبجی ....!» خواب نبود .... در بیداری داشت خواب می دید . خواب مرگ تدریجی یک رویا را ... رویای تباهی خواهری که گفته بود : « بکش آبجی .... بکش .... بکش!«...

رمان شراب سفید, [22:31 20.08.17]

#پست158 می گویند مرز ندارد ... خواب مرزی ندارد جز بیداری .... اما مرز بیداری کجاست ؟! بیداری ؛ تلنگر لحظه های مرگ آساست ... اما بیدار که باشی ؛ حتی جنون به جانت بزند هرگز بیدارتر نخواهی شد .

هر چه دست و پا بزنی از کابوس بیداری رها نمی شوی .... بیدار که باشی ؛ باز هم خواب می بینی .... از همان ها که نفست را می گیرد و جانت را به لبت می رساند . خوابهای بیداری ؛ اسمی جز کابوس ندارد...!

دنیا با چشم های باز کابوس می دید . تلخ ترین کابوس زندگی اش را .... نه صدایی می شنید نه قدرت واکنش کاری را داشت ... حتی صدا ؛ میان بهت شنیده هایش سکته کرده بود . قدرت فریاد نیز نداشت..

صدای سیلی راحیل به صورت معین را نشنید . صدای اشکهای بی صدای مریم را حس نمی کرد . فقط خودش بود و دردی که در سینه اش بزرگ و بزرگتر می شد . آخ دریا ... آخ دریا .... حتی التماس های جوانک را نمی شنید ... معین فقط بیست و چهار سال داشت ... و دریای کوچک او چه زود در سن 17 سالگی دخترانگی هایش را به باد داده بود....

مثل روحی که نفس ندارد از روی مبل کنده شد . با پاهایی که زمین را حس نمی کرد به سمت در آپارتمان راه کج کرد . دستی

که بازویش را گرفت پس زد . حتی نخواست ببیند چه کسی مانع رفتنش می شود ... سرمای دستگیره را لمس کرد . آن را پایین کشید و دمی بعد از خانه ای که بوی انزجار می داد خارج شد . حتی نفهمید چطور خودش را به کوچه رساند . به بوی برفی شبی که کاش انقدر سیاه نبود !... کاش...

ماشینش را از پشت مه غلیظی که دیدش را تار کرده بود پیدا کرد . پشت فرمان که نشست تازه فهمید سرما به جانش زده . دستهای مرتعشش به زحمت استارت زد . فرمان را کف پنجه هایش فشرد . قلبش نمی کوبید ... روح از تنش رفته بود ... کاش هیچ وقت بر نمی گشت ... کاش !

ضربه ای به شیشه خورد . سرش را چرخاند . چشم های خیس راحیل قلبش را فشرد . چقدر اشکهایش درد داشت !... در ماشین باز شد . صدای اشکهای راحیل را که به لبهایش رسیده بود شنید .

صدایش اما آنقدر دور بود که با وجود نیم قدم فاصله انگار فرسنگها از هم دور بودند ... صدایش مثل فریاد بود . مثل غبار در هوا!

ـ رو سیاهم خانم .... از خودت و چشمات رو سیاهم...

نگاه یخ کرده اش را از زن گرفت . لبهایش به هم چسبیده بود . پایش را روی پدال فشرد و ماشین با گازی وحشتناک در حالی که در سمت راننده هنوز باز بود از برابر راحیل و اشکهای داغش دور شد . صدای جیغ لاستیک ها در پیچ کوچه گم شد . راحیل هنوز کمر راست نکرده بود که نور چراغهای روشن ماشینی که وارد کوچه می شد چشم هایش را زد . ماشین در برابر بهت چشم هایش درست کنار پایش توقف کرد . به ثانیه نکشیده راننده پیاده شد و قلب راحیل با دیدنش سقوط را از نو تجربه کرد ...

زیر پرتو ملایم نور چراغ برق ؛ لکه های خون را روی صورتش تشخیص داد . نزدیکتر که آمد ؛ مقابلش که ایستاد ؛ بوی خون را حتی از لکه های خشکیده ی روی دستهایش حس کرد . لبهای بهت زده اش لرزید:

ـ ماهور!

**

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:32 20.08.17]

#پست159 نمی دانست

چند ساعت است که پشت در خانه در ماشین نشسته و به چراغهای روشن ساختمان زل زده . در سرش هزاران گره کور بود و این

آخری .... کورترین گره زندگی اش ! باید خودش را جمع و جور می کرد . باید محکم می بود اما .... مگر می شد ؟! آبرویی که رفته بود هرگز باز نمی گشت ... جای بعضی زخم ها تا ابد می ماند ... با هیچ دارویی درمان نمی شود . درد دریا هم درمان نداشت ... آبرو تا وقتی اسمش آبروست که پیش تو باشد . اما وقتی رفت .... دیگر باز نمی گردد.

با تنی سست پیاده شد . ریموت را که زد باز سرش را رو به بالا گرفت . خیره به سیاهی های شب ، ریه اش را از هوا انباشت و سپس به سمت خانه رفت . در را با کلید گشود و مسیر حیاط تا ساختمان را پیمود . قدم هایش به قدری سنگین بود که حس می کرد به دریا نخواهد رسید!

وارد خانه که شد موجی از گرما روی پوست تنش نشست . نگاه گرم امیر محمود که در پذیرایی نشسته بود به سمتش چرخید .

لبخندش بغض را به دل رمیده ی دنیا نشاند . سعی کرد لبخند بزند . سعی کرد با نگاهش به پدر سلام کند اما خشکیده بود . توان نداشت . امیر محمود متعجب و نگران بلند شد و به سویش آمد . صدای نازی در فضا طنین انداخت.

ـ دیر کردی دنیا!

دست گرم پدر با نوازشی دلچسب گونه ی سردش را بوسید .

ـ خوبی دخترم ؟

لبهایش لرزید:

ـ خوبم!

سپس بی هیچ حرف دیگری از کنار امیرمحمود رد شد و به سمت پله ها رفت . نازی از آشپزخانه صدایش زد:

ـ دنیا .... زود لباساتو عوض کن بیا که براتون فسنجون گذاشتم . تا الان منتظر شدیم که تو بیای ... زودتر بیا دارم غذا رو می کشم.

دنیا اما بی هیچ حرفی بالا رفت . نگاه امیرمحمود نیز با او بالا رفت . نفس سنگینی کشید و در حالیکه فکرش گیر رنگ پریده و چشم های بی روح دخترش بود به سوی مبل رفت و نشست . صدایی در سرش بیداد کرد « دنیا به کمک احتیاج داره ... دنیا تنهاست«!

پشت در اتاق دریا ایستاد . نفس گرفت .... نفس کشید .... بی آنکه در بزند دستگیره را چرخاند و در را گشود . نگاه متعجب دریا از پشت میز مطالعه بالا آمد و روی تصویر خواهرش نشست . دلش از دیدن او و رنگ پریده و چشم های بی نهایت سردش ریخت . از پشت میز بلند شد . دنیا اما خیره به او در را بست . خیره به او در اتاق جلو رفت . خیره به او تا پشت میز و در دو قدمی دریا رفت و ایستاد ... دخترک ترسیده و نگران لب زد:

ـ ابجی!

دنیا اما به او خیره ماند . نگاهش روی هاله ی سیاه دور چشم های او لغزید . روی برجستگی گونه های مهتابی اش ... صورت ظریفش... چشم های قشنگ و معصومش .... چشم هایی که پشت نگاهشان راز گناهی تلخ جا مانده بود ! دریا دوباره لب زد:

ـ آبجی ....

صدای سیلی محکم دنیا لبهای باز مانده ی دریا را به هم دوخت . حتی سلولهای اتاق از صدای ضربه ی برق آسای دست دنیا لرزید ... همپای دل مرتعش دریا که بوی برملا شدن گناهش را از نگاه یخ کرده ی خواهرش به خوبی احساس می کرد . صدا از میان تارهای صوتی دنیا بیرون جهید :

ـ تو ... چیکار کردی دریا .... چیکار کردی ؟

صدای خفه ی دنیا اوج استیصالش را نشان می داد . صدایی که به زحمت از گلویش بیرون ریخت و به گوشهای دریا رسید . دریا وحشتزده به دیوار چسبید .

ـ چیکار کردی ... اینده ات ... رویاهات ... خونواده ات .... همه رو تباه کردی!

اشک میان بهت چشم های دنیا لرزید . دستش را بالا اورد . همان دستی که محکم روی گونه ی خواهرش کوبیده بود . همان دست را به دندان گزید . جای انگشتهایش روی صورت دریا درد داشت ... آگاهی از گناه نابخشودنی خواهرش درد داشت ... درد که شاخ و دم ندارد ! فقیر و ثروتمند نمی شناسد . درد وقتی بیاید ؛ فقط یک مفهموم دارد « درد!«

ـ کی دریا .... این اتفاق کی افتاد که من نفهمیدم .... کدوم روز لعنتی ؟... کدوم روز نحس از خودت دور شدی دریا ؟ ....

دریا با چشم هایی گشاد به او زل زده و زبانش از ترس بند رفته بود . حتی توان جیک زدن نداشت و در سر کوچکش یک سوال چرخ می خورد « دنیا از کجا فهمید .... از کجا فهمید ؟« !

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [20.08.17 22:32]

#پست160 دنیا روبرویش

ایستاد . رخ به رخش ... با همان صدای خفه ی بهت زده تکرار کرد:

ـ خودتو تباه کردی .... تباه کردی !... می دونی این یعنی چی ؟... می دونی ؟!

صدای نازی از طبقه ی پایین به گوش رسید:

ـ دنیا ... دریا .... کجایید شماها ...

لبهای دریا لرزید:

ـ آبجی ... تو رو خدا .... تو رو خدا....

دنیا خیره به او سرش را تکان داد . دریا ترسیده تر از قبل دستهای او را گرفت:

ـ نذار مامان بفهمه .... من ... من ....

دنیا اما به شدت دستهای او را پس زد . حباب اشک توی چشم هایش ترکید و نجوا کرد:

ـ تو کی انقدر بزرگ شدی دریا ... انقدر بزرگ و احمق که نشه شناختت!

دو قطره اشک شیار شد و روی گونه هایش چکید . بغض گلوگیر دریا نیز شکست . بغضی که پر بود از ترسهای ناشناخته .... ترسهایی که تازه تازه به سراغش می آمدند و عمق فاجعه را در سرش فریاد می کشیدند.

ـ دنیا ... تو رو خدا نذار کسی بفهمه....

به دستهای سرد دنیا چنگ زد و به التماس افتاد:

ـ اشتباه کردم ... خیلی هم اشتباه کردم اما ... بخدا ....من .... من نمی خواستم اینجوری بشه ... حماقت کردم آبجی...

اشکهایش بارید . دنیا پشت به او کنار پنجره ایستاد . قلبش به شدت می کوبید و انبوه احساسات متضاد در میان سینه اش جولان می داد .

ـ اشتباه کردم دنیا ... نذار کسی بفهمه .... خودم کم عذاب نکشیدم آبجی ... تو رو خدا ...تو این مدت هزار بار مردمو زنده شدم...

صدای هق هق تلخ دریا مثل سوهان اعصابش را می ساییید . دستهای ظریفش را باز روی شانه هایش حس کرد . پلکهایش را بست . نمی خواست التماس هایش را بشنود . خودش هنوز بهت زده بود . دلش می خواست دریا همه چیز را انکار می کرد و می گفت اتفاقی نیفتاده ... که هنوز همان دختر بکر دست نخورده است اما .... عجز دریا .... اشکهای ملتمس دریا تمام امیدهایش را به باد می داد . معین

هم همین قدر خودش را باخته بود ... دو جوان خام احمق که روحشان را به شیطان فروخته بودند ... لبش را گزید . قلبش از شدت درد داشت می ترکید.

سرش را چرخاند. به صورت جمع شده از اشک او خیره شد . دلش آتش گرفت . خصوصا وقتی دریا ملتمسانه تکرار کرد :

ـ هر کاری بگی می کنم .... فقط .... فقط نذار مامان بفهمه .... نذار آبروم بیشتر از این بره...

واژه ی آبرو ؛ پتک شد روی سرش ... روی باورهایش .... آبروی پدر .... مادر ....خانواده ! به شانه های لرزان از اشک او زل زد . به ارتعایش دستهای معصومش ...

ـ آبجی ... منو بزن ... فحشم بده ... هر کاری می خوای بکن .. ولی تنهام نذار ... من همین جوریشم تنهام ... غلط کردم .. غلط کردم دنیا...

هق زد . تلخ و آرام .... صدای نازی که از پله ها بالا می آمد دلشان را لرزاند:

ـ چرا نمیاید پس .... دنیاااا

بی اراده خم شد . با همان حال غریبی که در تک تک سلولهایش پرسه می زد تن مرتعش خواهرش را بغل گرفت . بیچارگی هایش را میان سینه اش بغل گرفت و به خودش فشرد ... به خودش که انگار تنها گناهکار بازی سیاه تقدیر بود ! دریا به آغوش او چنگ کشید ... صدای بغض شکسته اش را در سینه ی او خفه کرد . او که ساکت بود و فقط دستهایش .... دستهایی که در سکوتی سنگین او را بغل گرفته بود حرف برای گفتن داشت ... هزاران حرف نگفتنی !

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [20.08.17 22:33]

#پست161 در اتاق باز

شد . نازی با دیدنشان ترسید . هول و مبهوت پرسید:

ـ دخترا .... چی شده ؟... اینجا چه خبره ؟!

دنیا پلکهایش را روی هم فشرد و سرش را تکان داد . دریا خودش را بیشتر به او فشرد . انگار با زبان بی زبانی التماس می کرد رازدارش بماند ... راز دار گناه ممنوعه اش!

ـ چیزی نیست مامان .... دلمون برای هم تنگ شده بود!

دل دریا لرزید . نازی پوفی کشید و خیره به شانه های لرزان دریا گفت:

ـ الان چه وقت دلتنگیه ؟.... دنیا بگو چی شده ؟

ـ چیزی نیست مامان ... چیزی نیست!

ـ دارم از نگرانی سکته می کنم .... واسه هیچی اینجوری زار می زنید ؟!

دنیا خیره به مادرش با صدایی آهنگین لب زد:

ـ لطفا مامان .... لطفا!...

نازی کلافه و عصبی نفس سنگینی کشید و بناچار گفت:

ـ باباتون منتظره سر میز .... دلتنگیاتون ته کشید ... بیاید شام!

نگاهش را به رطوبت چشم های دنیا دوخت . دخترش را خوب می شناخت ... دنیا اهل این شکستن های خواهرانه نبود .... بوی کسی که در شامه اش می پیچید ذهنش را آزار می داد ... همه چیز نمی توانست انقدر ساده باشد ... حتما اتفاقی افتاده بود ... حتما!

ـ دنیا....

دنیا اما سرش را تکان داد:

ـ برو ما هم زود میایم پایین مامان ...

و با بغضی که به زور قورتش می داد اضافه کرد:

ـ همه چیز درست می شه مامان ... همه چیز!

و انگار با زبان بی زبانی به بی پناهی های دریا تلنگر می زد « درست می شه ... درست می شه«...

***

نویسنده: زهرا دلگرمی
آوای خیس

بعد از صرف شام که در سکوتی مطلق صرف شد دریا زودتر از همه میز را ترک کرد . نگاه شرمگینش تا آخرین لحظه به بشقابش چسبید و بالا نیامد . دنیا نیز بیشتر با غذایش بازی کرد بی آنکه حتی طعم دلچسب فسنجان را مزمزه کند . دریا که بالا رفت دنیا میز را جمع کرد و سپس در سکوتی که زیادی به چشم های امیر محمود می آمد از آشپزخانه بیرون رفت و خواست به اتاقش برود که با صدای پدر پایین پله ها ایستاد . سرش درد می کرد . نیاز داشت با خودش خلوت کند . با خود تنهایش که زیادی زیر حجم سنگی این دردها له می شد!

امیر که مقابلش ایستاد دنیا سر به زیر انداخت . می ترسید نگاه نافذ پدر راز سیاه جوانه زده پشت چشم هایش را بفهمد...

ـ یه کم حرف بزنیم ؟

با حالتی معذب جواب داد:

ـ خسته ام بابا ... اگر اشکالی نداره .... بمونه برای یه وقت دیگه...

ـ وقتش الانه!

و در حالیکه به سوی کتابخانه می رفت اضافه نمود:

ـ منتظرتم .... با دو فنجون چای!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [20.08.17 22:34]

#پست162 ـ منتظرتم ....

با دو فنجون چای!

آب دهانش را فرو داد و با دلی که در سینه اش ضربان داشت

دوباره به آشپزخانه رفت . نازی خیره به او پرسید:

ـ چی شده دنیا .... دریا چش بود ؟

ـ چیزی نیست مامان ... گفتم که ... دلش گرفته بود ...

فنجان ها را داخل سینی گذاشت و ادامه داد:

ـ مثل دل من!

نازی موشکافانه نگاهش کرد:

ـ شما دو تا یه چیزیتون هست . حتی پدرتم فکری کردید .... کلا یه مدته همه چیز به هم ریخته ... انگار زندگیمون شده کلاف سر درگم .... حتی منم دیگه ازش سر در نمیارم.

فنجان را پر کرد و سینی را برداشت . به نازی زل زد و گفت:

ـ درست می شه مامان ... درست می شه!

سپس از برابر نگاه کلافه و پرسشگر نازی گذشت و به سمت کتابخانه رفت . قبل از ورود به آنجا سایه ای را بالای پله ها تشخیص داد . سرش را که چرخاند دریا را دید که آن بالا با چشم هایی سرخ از گریه نگاهش می کند . قلبش مچاله شد و قدم به کتابخانه گذاشت . حماقت دریا هنوز در باورش نمی گنجید . انگار کابوس دیده بود . آن هم در بیداری!

پدر در حالی که روی راحتی نشسته بود انتظارش را می کشید . آب دهانش را بلعید و سینی را روی میز مقابلش گذاشت و نشست . نگاه سر در گم امیر محمود به صورت رنگ پریده ی دخترش چسبید . به نگاه زل شده اش به میز ... این دنیا ... دنیای همیشگی نبود . بدون حاشیه رفت سر اصل مطلب!

ـ چی شده دنیا ؟

آب دهانش را به زور بلعید . می دانست بلاخره یکی از همین روزهاست که صدای پدر در بیاید و در مورد دریا سوال کند . سعی کرد آرام باشد . باید محکم می بود مبادا نگاه تیز بین پدر از لا به لای چشم های غمگینش پی به ماجرا ببرد.

ـ چیزی نشده بابا .... اصلا مگه باید چیزی شده باشه ؟!

ـ من بچه هامو می شناسم ... خصوصا تو رو!

ـ بابا....

ـ تو این مدت ساکت موندم بلکه خودت حرفی بزنی ... اما ظاهرا زیادی از هم دور شدیم . خیلی چیزا هست که فکر میکنید ازشون بی خبرم اما...

دل در سینه ی دنیا ریزش کرد . پلکهایش بالا آمد و روی تیرگی چشم های پدر لغزید . امیر محمود اما با همان لحن ملایم جدی ادامه داد:

ـ منتظر بودم خودت بیای حرف بزنیم ... از دریا گرفته تا....

مکثی کرد و خیره در چشم های دنیا افزود:

ـ دلی که بهداد بهت باخته!

حس کرد یک کاسه آب جوش روی سرش ریخت . نگاه بهت زده اش روی لبهای پدر میخ شد . صدا در سرش انعکاس یافت . « دلی که بهداد بهت باخته .... بهداد ....بهداد ....» نفس در سینه اش حبس شد و صدای پدر دالان شنوایی اش را انباشت:

ـ من از خیلی چیزا خبر دارم دنیا ... خیلی چیزا!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [20.08.17 22:35]

#پست163 ـ من از

خیلی چیزا خبر دارم دنیا ... خیلی چیزا!

دنیا بی اراده بلند شد . نگاه محمود با او قد کشید .

ـ بشین دنیا...

دنیا با کلافگی سرش را تکان داد:

ـ لطفا بابا ... امشب اصلا وقت مناسبی برای این حرفا نیست ....

خسته ام ... خیلی خسته ام!

بغض بی اراده به گلویش نیش زد . چقدر دل نازک شده بود ! دل محکمش چقدر شکننده شده بود!

ـ هیچ چیز اونجوری که شما فکر میکنید نیست ... اجازه بدید سر یه فرصت مناسب ...خودم همه چیزو توضیح می دم.

خواست برود که صدای پدر به پاهایش وزنه انداخت:

ـ بهداد باهام حرف زد .... خودش همه چیز رو گفت!

قلب رمیده اش کوبید ... بلند و بلندتر جوری که انگار به گوش کتابهای ردیف شده در قفسه ها نیز رسید .

ـ باید با هم حرف بزنیم دنیا ... قبل از اینکه دیر بشه!

دنیا کلافه دستش را در هوا تکان داد:

ـ امشب نه بابا ... امشب نه ...

اشک سوزن شد و به چشم هایش رسید . نگاهش را از پدر دزدید و به سمت در رفت . دستگیره را که لمس کرد باز طنین گرم پدر تمام وجودش را از نفس انداخت:

ـ سرنوشتو باید خودت بنویسی دنیا ... نذار زندگیت بیفته دست تقدیری که هر روز رو با یه رنگی می نویسه . سیاهش نکن!

لبش را گزید . چقدر به تلنگرهای پدر نیاز داشت ... اما نه حالا و نه در این شب تلخ زمستانی که نفسش را بند آورده بود .

ـ همه چیز از همون وقتی سیاه شد که محراب رفت بابا .... هیچ وقتم روشن نشد!

از کتابخانه که بیرون آمد دو قطره اشک بزرگ روی گونه هایش شیار شد . از پله ها بالا رفت . نیاز غریبی در تنش موج می زد . نیازی که اسم نداشت ... فقط می توانست یک بغل باشد ... یه آغوش امن ... آغوشی که غصه هایش را آب کند...

وارد اتاقش شد و به در تکیه داد . پلکهایش را بست . کاش هیچ وقت پایش را به خانه ی نفرین شده ی سروش نمی گذاشت ..

کاش ! هزاران فکر درهم مثل گله ای زنبور در سرش صدا می داد

.. گناه دریا ... اشکهای معین ... صدای راحیل ... التماس های دریا ... صدای پدر .... صدای بهداد گفتنش .... بهداد ....

صدای آلارم گوشی اش دلش را لرزاند . به سمت عسلی رفت و گوشی را برداشت . پیامی از جانب بیتا بود .

ـ « بیداری »؟

یاد ماهور در سرش طغیان کرد . یاد جنگلی که بهشت محراب را از یادش برده بود .... بی اراده شماره ی بیتا را گرفت غافل از اتفاقی که در طبقه ی پایین و در دل کتابخانه رقم می خورد...

امیر محمود گوشی را روی گوشش جابجا کرد:

ـ مطمئنی شاهکار ؟.... چطور اتفاق افتاد ؟

از روی مبل برخاست و با لحنی نگران دوباره لب زد:

ـ همونجا بمون خودمو می رسونم!

تماس را که قطع کرد با گام هایی شتابزده از کتابخانه بیرون رفت .

دقایقی بعد در حالی که دنیا با بیتا صحبت می کرد امیرمحمود با

شتابی دور از انتظار خانه را ترک کرد . جوری که حتی نازی نیز از

خروج ناگهانی همسرش از خانه بهت زده بر جای ماند !...مقصد

امیرمحمود مشخص بود .... بخش اورژانس بیمارستان !.....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:36 20.08.17]

#پست164 صدای بیتا در

سر دنیا انعکاس یافت .... خبر مهم زندگی اش در یک قدمی اش

بود....

ـ پیداش کردیم دنیا ... خودمم فکرشو نمی کردم محتشم انقدر خاطرمو بخواد ! زودتر از حد تصورم دست به کار شد!

ـ کیه بیتا ... اون آدم کیه ؟ !

منتظر بود بشنود « ماهور ... ماهور کیان » صدای بیتا اما در سرش انعکاس یافت و خیالش را بر هم زد:

ـ یه مرد سی و چهار پنج ساله ... اسمش دانیاله ... دانیال حکمت!

رمان شراب سفید, [22.08.17 22:27]

#پست165 گوشی را روی

گوشش جابجا کرد . صدای بیتا در سرش پیچید « دانیال حکمت »؛ و با خودش اندیشید « یعنی ماهور دروغ گفته ؟.... هویتش رو پنهان کرده ؟!» ذهنش فقط گیر او بود . اویی که باید می شناخت ....

اویی که حضورش خودِ خودِ سوال بود ! که اصلا برای چه سر و کله اش در زندگی او پیدا شد ؟ که چشم های عاریه اش را به رخ اویِ عصیان زده بکشد ؟!

ـ الو... دنیا گوشت به منه ؟!

به خودش آمد:

ـ مشخصاتشو می خوام بیتا .... ادرسش .... خونه اش ... هر چی که لازم باشه تا بفهمم این ادم کیه.

ـ محتشم همه رو برام عکس گرفته آورده ... فقط دنیا....

ـ چیه ؟

ـ دردسر نشه ؟

دنیا خیره به گلدان روی کتابخانه جواب داد:

ـ نگران نباش حواسم هست .

ـ دنیا .... می خوای بری دیدن این یارو ؟

سرش درد می کرد . انگشت اشاره اش را روی شقیقه اش گذاشت و گفت:

ـ نمی دونم بیتا ... نمی دونم.

ـ خوبی ؟!

پلکهایش را بر هم زد:

ـ نه!

بیتا حیرت زده از شنیدن صدای نابسامان او خواست چیزی بگوید .... این دنیا ؛ دنیایی که می شناخت نبود . دختری که در برابر هیچ مشکلی زانو نمی زد ... عادت به تسلیم نداشت ... اما لحن گرفته اش اوج ناآرامی هایش را نشان می داد . در حالی که مطمئن بود او حرفی نمی زند اما با این حال پرسید:

ـ مطمئنی اتفاق بدی نیفتاده ؟... نگرانتم دنیا...

ـ تمام لحظه های زندگی من شده اتفاق!

ـ دنیا ....

نفس حبس شده در سینه اش را رها کرد و گفت:

ـ ممنونم بیتا ... لطفا آدرس و مشخصاتش رو برام پیامک کن .

امیدوارم بتونم لطفتو جبران کنم.

بیتا خواست چیزی بگوید که دنیا با خداحافظی کوتاهی به مکالمه شان پایان داد . گوشی را روی تخت انداخت و به کتابخانه نزدیک شد . دستش را دراز کرد و گلبرگهای گل را لمس کرد . گل اهدایی او!

تصویر آن روز برفی در گلخانه و گِل بازی با ماهور در سرش بیداد کرد . در سری که هزار فکر نصفه و نیمه در آن پرسه می زد .

افکاری که تهش به دریا و گناه ممنوعه اش می رسید .... هنوز

شوکه بود . هنوز ذهنش گیر یک معجزه بود . معجزه ای که زمان را به عقب برگرداند ... اما افسوس!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:27 22.08.17]

#پست166 کلافه و سر در گم

به سوی پنجره رفت . نمی دانست بیتابی هایش فقط مربوط به دریا و آبروی از دست رفته شان است یا دلتنگی برای اویی که جای خالی اش عجیب به چشم هایش می آمد!

خسته بود ... از همه چیز .... حتی از بخششی که از دلش خط زده بود ! تکیه اش را به خنکای شیشه سپرد و با خود اندیشید « شاید اگر از همون اول منم مثل حاجی دلمو صاف می کردم و می گفتم ادعایی ندارم .... این اتفاقا نمی افتاد ...شاید دریا و معین هیچ وقت

با هم آشنا نمی شدن .... شاید این روزای لعنتی رو تجربه نمی کرد .... شاید و هزار شاید و اگری که راه به جایی نمی برد جز ذهن سر درگم شده ی خودش«

لبش را گزید و پلکهایش را بر هم زد . ذهنش خسته بود . از این همه دویدن و نرسیدن خسته بود . فکری مثل کنه به جانش افتاده و نرم نرمک خودش را در میان سلولهای مغزی اش جا می کرد . فکری که در دلش جا نمی شد اما تمام ذهنش را در خود حل می کرد ؛ « گذشتن از گناه رسول سروش!«

کوچه خالی بود . شوالیه تنهایش گذاشته بود .... شوالیه ای که نمی دانست اسمش ماهور کیان است یا دانیال حکمت ؟! باید دانیال را پیدا می کرد . باید با حاجی حرف می زد . باید به دیدن سروش در زندان می رفت ... باید گناه تلخ دریا را می شست قبل از اینکه

رسوایی به بار می نشست ... هزاران باید در سرش زبانه می کشید و خسته ترش می کرد ... چقدر کار برای انجام دادن داشت ...

جرقه ای در ذهنش تابید « باید به دیدن بهداد هم می رفت !»

بهدادی که روی قولش نمانده و راز دل محکومش را پیش امیر محمود افشا کرده بود ... باید به دیدنش می رفت!

****

نویسنده: زهرا دلگرمی

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22.08.17 22:28]

#پست167

-

چطور این اتفاق افتاد ؟

ـ بعد از ماجرای اون پسره که اطلاعاتو بهش رسوندم ؛ بنا به خواست شما دورادور حواسم بهش بود . خودمم حس می کردم حماقت کنه به همین دلیل پی اشو گرفتم . همون شب که مدارکو رسوندم دستش یه شب تا صبح تو کوچه ای که منزل شماست موند . صبح که شد رفت . نفهمیدم چرا اومد اونجا ... احتمالا می خواسته با شما صحبت کنه که پشیمون شده .

ـ کجا درگیر شدن ؟

ـ بام تهران .... عمدی کشیده بودش یه جای خلوت .... حتمی خواسته ادبش کنه که اوضاع برعکس می شه . خودش ناکار شد .

از پشت پنجره ی شیشه ای به او که روی تخت آرمیده بود نگاهی انداخت و ادامه داد:

ـ شانس آورد دنبالش بودم ... وگرنه زنده نمی موند .

امیرمحمود پوفی کشید و به سر باندپیچی و چشم های بسته ی بهداد زل زد . به صورت زخمی اش ... در همان حال پرسید:

ـ مدارک کجاست ؟!

ـ پیش منه .... تو ماشینش گذاشته بود.

و خیره به دستی که امیرمحمود دراز کرده بود بلافاصله از از داخل کاپشنش پوشه ای را بیرون کشید و به او سپرد .

ـ این مدارک باید از طریق بهداد می رسید به دنیا .

سرش را تکان داد و نگاهش را از تصویر بهداد گرفت و راه افتاد .

شاهکار به دنبالش حرکت کرد و در همان حال گفت:

ـ از پسره حین ارتکاب جرم فیلم دارم . درسته تاریک بود اما خب دوربین من حرفه ای تر از سیاهی شب بود!

ـ مدارکو نگه دار .... به وقتش لازم داریم .

ـ من می تونم برم یا اینکه بمونم بیمارستان ؟

امیرمحمود کنار ایستگاه پرستاری ایستاد و با نگاهی به شاهکار گفت:

ـ باید با پزشکش حرف بزنم ... صبر کن با هم می ریم.

ـ من پیگیر شدم .... پسره خیلی شانس آورده ... ضربه ها آسیبی به گیجگاهش نرسونده ... نمی دونم خوش شانسیشو بذارم پای سیاهی شب یا ترس ضارب ... چون فقط کوبیده اما شدت ضربات جوری نبوده که طرفو از پا دربیاره.

ـ پس چرا بیهوشه ؟

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22.08.17 22:29]

#پست168 ـ پس چرا بیهوشه ؟

ـ آسیب جدی ندیده اما خب دکتر گفت طبیعیه .... اما از اونجایی می گم شانس ؛ چون اگر ضربه به گیجگاهش می خورد کار تموم بود . از طرفی منم نمی رسیدم از شدت خونریزی تو اون برهوت

جون سالم به در نمی برد . به هر حال دکترم گفت باید به هوش بیاد تا مشخص بشه چقدر آسیبی که دیده جدیه !.... نظر کلی رو گذاشته برای بعد از به هوش اومدنش.

امیرمحمود کلافه پوفی کشید و گفت:

ـ همین که خطر رفع بشه کافیه . نباید بلایی سرش بیاد نباید!

و با مکثی کوتاه ؛ خیره به شاهکار لب زد:

ـ باید مداخله می کردی شاهکار.

ـ دیر رسیدم ... منو که می شناسید اینجور مواقع بیشتر از هر چیز به جمع آوری مدارک فکر می کنم .

امیر سری جنباند و گفت:

ـ خیلی کار داریم شاهکار ... باید قبل از هر کاری دم اون جوجه فکلی رو بچینم تا هوس بازی با احساسات دختر امیرمحمود دلنواز از سرش بیفته .... که بفهمه هر کاری یه تاوانی داره!

ـ آقا دستور بدید خودم ادبش می کنم.

محمود دستش را بالا آورد:

ـ نه ... رو در رو شدن با این بچه زرنگ فقط کار خودمه . درس عبرتی بهش می دم تا مرغای آسمون به حالش گریه کنن.

سپس با گام هایی سنگین و قلبی زهرآگین از بیمارستان خارج شد . روزی که بهداد به سراغش آمد در ذهنش حک شده بود . از همان روز نگرانی برای دخترش شدت گرفت . برای دنیایی که مثل کلاف سر در گم شده و چشم های نگران پدر را نمی دید . خودش شاهکار را به بهداد معرفی کرد تا کمکش کند . بهداد همان کسی بود که امیرمحمود از همان آغازین روزهای آشنایی ترجیح می داد دل دخترش برای اوی خارج از قافیه لرزیده باشد نه محرابی که هیچ وقت برای دنیا مناسب ندید . محراب وصله ی آنها نبود .

صدای بهداد در سرش زبانه کشید وقتی که محمود پرسیده بود « چرا به دنیا کمک می کنی ؟»

و بهداد صادقانه گفته بود « آدم برای آرامش دنیاش همه کاری می کنه ... دنیای شما ؛ چه غلط چه درست ؛ چه خوب چه بد ؛ تمام دنیای منه»

طنین گرم و دلواپس بهداد در سرش طغیان کرده بود « تمام دنیای منه ... تمام دنیای منه»...

پشت فرمان ماشین که نشست شاهکار نیز روی صندلی دیگر نشست و گفت:

ـ در خدمتم آقا.

گلویش را صاف کرد و با طنینی بم و جدی لب زد:

ـ چشمو گوشتو باز کن شاهکار ... این پسره نباید قسر در بره.

ـ نگران نباشید آقا ... دنبالشم . فقط یه سوال

و در برابر نگاه سنگین امیرمحمود ادامه داد:

ـ می دینش دست پلیس ؟

ـ از اون بدتر !.... اول باید تاوان بازی با دختر منو پس بده .... هم خودش هم اون دایی بی شرفش که اونو پس انداخته!

ـ امر امر شماست آقا.

ـ پیداش کن و مثل سایه دنبالش باش ... نفسشو خودم می برم!

شاهکار سری جنباند و با کسب اجازه از او پیاده شد . دمی بعد صدای غرش موتورش سکوت یخ بسته ی آخرین شبهای زمستانی را شکست . امیرمحمود اما خیره به خیابان ؛ ریه اش را از نفس خالی کرد . باز یاد بهداد و روزی افتاد که به سراغش آمده بود.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22.08.17 22:30]

#پست169

ـ« نمی دونم چی در موردم فکر می کنید ... دونستنش خیلی هم برام مهم نیست . در حال حاضر تنها چیزی که برام مهمه دنیاس ... یه چیزایی با هم جور نیست . نمی تونم بی تفاوت باشمو بارمو جمع کنمو برم پی زندگیم .... لااقل نه تا وقتی که خیالم از آرامش دنیا قرار نگرفته باشه» .

ـ« بری ؟»!

ـ« خیلی ایران نمی مونم .... دنیا هم اینو می دونه . رفتنم همون قدری برای خودم سخته که قبول کردنش برای دنیا راحت ... بمونم اذیت می شه ... می رم که بیشتر از این غرق نشم ... که بیشتر از این دردش نشم»!

ـ« چه خطری دنیا رو تهدید می کنه ؟»!

ـ« اسمشو نذاشتم خطر ... فقط حضورش خیلی عادی نیست . خیلی سعی کردم سر از کارش در بیارم اما نشد . زبل تر از این حرفاس ...

واسه همینه که می گم ریگی به کفششه . از بودنش توی زندگی دنیا نگرانم .... پیدا شدن سر و کله اش همون قدری عجیب بود که گم بودن هویتش تو دل شهر به این بزرگی .... هیچی ازش نمی دونم .... هر جور پی اش رو گرفتم باز خوردم به بن بست ... یه ادم معمولی انقدر زندگیش گم و گور نمی شه .... اما این یارو«...

امیرمحمود خیره خیره نگاهش کرده و با کنایه گفته بود ؛

ـ« حست دقیقا از وقتی جنبید که سر و کله اش تو زندگی دنیا پیدا شد . شایدم باید اسم نگرانیتو بذارم حسادت به رقیب«!

اما بهداد صاف توی چشم هایش زل زده و جواب داده بود:

ـ« بدونم با رقیبم خوشه .... دل می بندم به خوشیش نه به ناخوشی دلی که تو سینه اش بشکنه ! اما این یارو رقیب نیست ... می ترسم غده بشه تو زندگی دنیا ... یه غده ی سرطانی!

»

ـ« چرا وقتی محراب بود دلت انقدر برای دنیا نلرزید ؟«

بهداد با پیشانی سرخ شده از احساسات متضادی که جانش را می گرفت گفته بود:

ـ« لرزید .... خیلی پیشتر از دل محراب ... چون نامردی تو مرامم نبود چشممو روی عشق داداشم بستم !.... میگن دله ... غلط کرد عاشق شد ... دل من اگر غلط کرد ؛ تا تهش پشتش وایستادم . حتی اگر قرار باشه تا ابد بپای یه آرزوی محال باقی بمونه .... پای غلط دوست داشتن دختر شما»

حرفهایش دل امیرمحمود را نرم کرد . نترسید ... حرفش را زد . خودش را پشت دیوار غرور مخفی نکرد . هر چه در چنته داشت ریخت روی دایره ی منطق امیر محمود .... کسی که همیشه می اندیشید دل کسی مثل خودش برای دنیای قشنگش نمی تپد . اما آن روز بهداد ؛ ثابت کرد همان کسیست که سینه اش معتمدترین مامن برای آرامش ابدی دخترش است.

شاهکار را خودش به بهداد معرفی کرد . فقط و فقط به این دلیل که به چشم می دید کسی مثل خودش دلسوز دنیای آشوب زده اش شده ... که دنیا را فقط و فقط برای خودش می خواهد . خود عاشق شده اش ...!

سرش را میان دستهایش گرفت و از ته دل دعا کرد اتفاق بدی برای بهداد رخ نداده باشد . در اولین فرصت ممکن باید با دنیا صحبت می کرد . قبل از آنکه ماهور بتواند آسیبی به نبض بلامنازع زندگی اش بزند ...

امیرمحمود رفت ... شب میان دغدغه های پر اضطراب سر شد ... صبح ؛ سرد و استخوان سوز تنش را بالا کشید ... آسمان روشن شد ... مردی اما ؛ هنوز روی تخت بیمارستان ؛ از دل خواب و رویا ؛ گلبوسه های دنیا می چید .... دنیا اگر می خواست ؛ پلکهایش را هم می گشود ...

رمان شراب سفید, [22:50 23.08.17]

#پست170 صبح زودتر

از حد معمول از خانه بیرون زد . هوا هنوز گرگ و میش بود . دلش نمی خواست با پدر روبرو شود . سوار ماشینش که شد دل توی دلش نبود . بیتا آدرس را برایش ارسال کرده بود . تمام مشخصاتی که می بایست از دانیال حکمت به دستش می رسید . ساکن کرج بود . شهری که خیلی هم با تهران فاصله نداشت . باید بی هیچ وقفه ای می راند تا به او می رسید . به تنها چیزی که می اندیشید جای خالی ماهور بود . حتما تهران نیست که اگر بود قطعا به سراغش می آمد . با این اندیشه استارت زد و در کسری از ثانیه حرکت کرد . دیدن دانیال حکمت که تمام دلش گواهی می داد همان ماهور کیان است ؛ مثل هیجانی غریب بند بندش را در خود کشید .

با وجود آدرس آپارتمانی که از ماهور داشت اما ترجیح می داد فقط و فقط به این ادرس مراجعه کند . جایی که هویت ماهور را می توانست در آنجا پیدا کند . مردی که مثل نقطه ای روشن در زندگی اش می درخشید!

شهر با وجود روشنایی کمرنگ صبح جان می گرفت که وارد بزرگراه شد . قلبش بی آنکه دست خودش باشد می کوبید . این مسیر ؛ جزئی از سرنوشت بود ! سرنوشتی که با دستهای خودش داشت می نوشت...

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:51 23.08.17]

#پست171 در اتاق باز

شد و امیرمحمود با اعصابی در هم وارد آشپزخانه شد . از لحظه ای که به خانه باز گشته بود نتوانسته بود پلک روی هم بگذارد . ذهنش گیر زندگی دخترش بود . گیر اتفاقاتی که حول زندگی اش رخ داده ! گیر بهداد .... گیر ماهور کیان ! حس می کرد به جای دنیا ؛ او رکب خورده . تمام وجودش سرشار از عصبانیتی غریب از ماهور بود . دستگاه قهوه جوش را به برق زد و کمی منتظر ماند . امروز باید یک صحبت اساسی با دنیا می کرد . حتی اگر این بحث دل دردانه اش را می شکست . خودش مثل کوه پای دل شکسته ی دخترش می ایستاد اما اجازه نمی داد یک آسمان جل بیاید و دنیای دنیایش را خراب کند و بعد راهش را بکشد و برود . مثل انبار باروت بود . یک جرقه کافی بود تا آتشش شعله ور شود ... انفجار امیر محمود ؛ خودِ خودِ ترس بود!

فنجان قهوه اش که آماده شد پشت میز نشست . دنیا که بیدار می شد ؛ قائله را تمام می کرد ! همین امروز!

***

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:51 23.08.17]

#پست172 از پنجره به

آن پایین زل زد . هنوز آنجا بود. وجود مرموزش آن پایین ؛ بی آنکه دست خودش باشد هول به دلش می انداخت . حضورش با آن قیافه که نیم بیشترش پشت شال گردن و کلاه کاسکت پنهان بود عادی به نظر نمی رسید . خصوصا که احساس کرده بود این

روزها کسی تعقیبش می کند . فقط ترس از رسوایی تمام ذهنش را به آشوب می کشید ... وحشت گنگ لو رفتن قتلی که امشب مرتکب شده بود چرا که اطمینان داشت بهداد با آن وضع وحشتناک در آن برهوت جان سالم به در نخواهد برد...

همه چیز به هم ریخته بود . همه چیز لعنتی این روزها ... این روزهای تمام نشدنی.

تمام شب سیاهش با دلهره سر شده بود . از وقتی آمده بود با دیدن قیافه ی نابسامان معین و بهت زدگی راحیل و اشکهای ناتمام مریم انگار دنیا روی سرش خراب شده بود . همه چیز خراب شده بود ... همه چیز!

صداها در سرش سوت می کشید . تمام شب در اتاق راه رفته و به راه چاره اندیشیده بود . راهی که بتواند دایی را نجات دهد . راهی که دنیا را از دست ندهد .... دنیا ... دنیا .... دنیا....

پوفی کشید و سرش را میان دستهایش فشرد . هیچ وقت تا این اندازه احساس سردر گمی نکرده بود . هیچ وقت ... اما حالا حس می کرد در بن بستی تنگ و تاریک گیر افتاده .

تمام صحنه های شب قبل در سرش جان گرفت . وقتی که بهداد را زد . وقتی میان تاریکی پا روی پدال فشرد و فرار کرد ... وقتی که تا رسیدن به خانه هزاران بار جان کند تا راه رفته را برنگردد ... که اگر بر می گشت باید به داد بهداد می رسید . مطمئن بود مرده ... بهداد را کشته بود ... با دستهای آغشته به خونش او را کشته بود .

بازگشتش به آنجا فقط دردسر بود . دردسری تازه روی تمام مشکلاتی که میخ شده بود به زندگی آشوب زده شان!

کلافه سیگاری آتش زد . کام عمیقی گرفت و دودش را با فشار در فضای سنگین اتاق فوت کرد . کلافه بود . تصویر راحیل و چشم های ترسیده اش در سرش جان گرفت . وقتی که او را دیده بود .. وقتی که گریسته بود ... وقتی که عمق فاجعه را لب زده بود!

ـ کجا بودی ماهور ؟.... این دستای خونی .... این صورت زخمی ....!

راحیل را کنار زده و وارد ساختمان شده بود . راحیل خودش را به او رسانده و وارد آسانسور شده بود . خیره به آشفتگی های ماهور دوباره پرسیده بود:

ـ چی شده ماهور ؟ د حرف بزن ...

ـ هیچی نپرس راحیل ... هیچی نپرس!

ـ یعنی چی که هیچی نپرسم ؟.... می گم چیکار کردی ؟.... اون از اون پسر احمق من اینم از تو ! نمی دونم سیاه بختی من چه ربطی به بچه هام داشت که زندگیشون روز به روز سیاه تر می شه...

- بس کن راحیل .... الان وقت این حرفا نیست.

- پس کی ؟!.... چه مرگتون شده شماها ؟ این چه وضعیه تو این شب سیاه ؟!

در کابین باز شد و نگاه اخم کرده و سوالی ماهور به لبهای راحیل دوخته شد:

- چی شده مگه ؟... اصلا تو این پایین چیکار می کردی ؟

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:52 23.08.17]

#پست173

- چی شده مگه ؟... اصلا تو این پایین چیکار می کردی ؟

اشکهای راحیل سر رفت . ماهور که اعصاب دلداری به او را نداشت کنارش زد و از در کابین بیرون رفت . اما هنوز به در

أپارتمان نرسیده بود که صدای مرتعش راحیل وزنه به پاهایش انداخت:

ـ دنیا اینجا بود ... دنیا دلنواز!

سرش به عقب چرخیده بود . نگاه راحیل در روشنایی راه پله ها به کبودی و زخم کنار لب و زیر چشم او افتاد . قلبش از حسی شوم تیر کشید .

ـ چی شده ماهور .... این زخما...

ماهور اما با صدایی که از هیجانی غریب می لرزید گفته بود:

ـ واسه چی اومده بود ؟!

ـ تو خبر داشتی ؟!

ـ می گم واسه چی اومده بود راحیل ؟!

نگاه راحیل آنقدر تلخ بود که نیازی به هیچ جوابی نبود . اینجا اتفاقی افتاده بود که حتی از شنیدنش هراس داشت . بی اراده به

داخل خانه هجوم برد . با دیدن معین که روی زمین زانو زده و سر در گریبان می گریست حس کرد قطار در سرش سوت می کشد ! پیکرش از یورش احساسات متضاد به ارتعاش افتاد . صدای جیغ مریم مثل آوار بر سرش ریخت ...

ـ داداش ماهور...

مریم به سینه اش چسبید . هق زد ...

ـ بابامو می کشه ... بابامو می کشه !.... تموم شد ... با گناه معین دیگه از بابام نمی گذره...

نگاه تلخ بهت زده اش روی راحیل کلید شد ...روی شانه های لرزان معین .... روی نابسامانی های این خانه ! .... چقدر این خانه شوم بود !... درست بعد از آن شب لعنتی همه چیز در این خانه درهم شد ... همان شب که راز سیاه تر از تقدیر این روزهایش دیگر راز نبود ... که درد بی درمانش بود ... دردی که او را از این خانه و

عزیزانش دور کرد ... وقتی که رفت ؛ انگار خدا هم بقچه اش را پیچید و برای همیشه خانه ی دایی را ترک کرد !... همپای او ... او که آن شب شوم خانه را ترک کرد ... خدا شانه به شانه ی اوی دلشکسته از این خانه پر کشیده و رفته بود ...!

پوفی کشید و با کلافگی کاپشنش را برداشت . باید می رفت قبل از اینکه حادثه ی دیگری این خانه را به یغما می برد .... گوشه ی پرده را کنار زد و نگاهی به کوچه انداخت . غریبه هنوز آنجا بود ... باید از او می گریخت . باید خودش را به دنیا می رساند .... ! چیزی به اجرای حکم نمانده بود ... یک هفته ی دیگر ... فقط یک هفته زمان داشت!

رمان شراب سفید, [22:46 26.08.17]

فصل_یازدهم

#پست174

هوا هنوز گرگ و میش بود . بزرگراه آنقدر خلوت بود که به سرعت برق مسیر تهران تا کرج را طی کرده و به آدرس مورد نظرش رسیده بود . ملکی ویلایی در یکی از خیابان های بنام کرج مقصد مورد نظرش بود . قطعا می بایست از وضع مالی خوبی برخوردار می بودند که اگر اینطور نبود در آن بیمارستان مجهز بستری نمی شد !....نگاهش به ملک روبرویش بود که دیوارهایش تا انتهای کوچه ادامه داشت . خانه ای دو نبش با دیوارهای سنگی کرم رنگ که حفاظ شاخه های فلزی بالای دیوارهایش راه دسترسی به داخل باغ را بسته بود .

هیجان داشت . جوری که از شدت هیجان تمام وجودش می لرزید . با وجودی که گرمکن ماشین بی وقفه روشن بود و راهی برای

نفوذ سرمای بیرون به داخل وجود نداشت اما از شدت احساسات متضاد سردش بود . سرنوشت او را به اینجا کشانده بود . به این خانه که انگار قرار بود تقدیرش را بر هم بزند!

حس می کرد در این خانه را بزند با تنها کسی که مواجه خواهد شد یک نفر است ؛ ماهور .... ماهور کیان !.... مرد مجهول زندگی اش !.... کسی که تاریکیهای زندکی اش را روشن کرده بود .... کسی که آمده بود تا میان لحظه های او ابدی شود...

دل توی دلش نبود . نگاهش روی ساعت مچی اش لغزید . هنوز زود بود ... آنقدر زود که نشود زنگ هیچ خانه ی غریبه ای را به صدا درآورد .... آن هم برای شیرین ترین شک زندگی !

دلتنگ بود ... گوشی اش را برداشت . طاقت نداشت ... به قسمت پیامها رفت . برای اولین بار در صفحه ی پیامی جدید شماره ی ماهور را انتخاب کرد . در قسمت پیام با انگشتی لرزان نوشت : « سلام» ...

آب گلویش خشک شده بود . اصلا چه باید می نوشت ؟ که دلش برای اوی غریبه تنگ شده !؟ برای جادوی ابدی چشم هایش ...؟ !

حس سرد و گرمی در تنش خزید . دوباره نوشت:

ـ « امروز ... همدیگه رو ببینیم ؟»!

برای جلوگیری از هر پشیمانی بلافاصله دکمه ی ارسال را لمس کرد . دلش از پیام ارسالی لرزید . لبخندی روی لبهایش خزید . با خودش تعارف نداشت . دلش برای سرکشی های ماهور تنگ شده بود .... تنگ و بی قرار !.... با این پیام شاید زودتر از همیشه از خانه بیرون می زد و به سراغ او می رفت .

حس میکرد از سر دلخوری تماس نگرفته .... از همان روز که گفت در خیابان منتهی به شرکت ادم برفی می شود تا او را ببیند . دیوانگی هایش هنوز برایش تازه بود . تازه و گرم!

یاد بوسه ی اجباری اش افتاد . یاد وقتی که در کوه شریک در لبه ی پرتگاه با هرم داغ نفس های مردانه اش او را با تمام ترسهایش غافلگیر کرده بود . قلبش کوبید ... نگاهش روی در سیاه رنگ خزید و فکرش به آن شب نامتعارف پر کشید . به تختخوابش ... به حضور جنون آمیز ماهور در تختش ! به بوسه ی داغ تر از نفس هایش ... به عطری که روی لبش جا مانده بود و رهایش نمی کرد ...

لبخندش اوج گرفت . وقاحت در ذات او بود . شاید هم باید اسمش را می گذاشت جسارت ! جسارت پا گذاشتن به حریمی که متعلق به او بود . دلش یک دنیا آرامش می خواست . باید با ماهور چشم در چشم حرف می زد . از این همه کشمکش خسته بود . با او که حرف می زد .... دلش که قرار می گرفت ... اول از همه سروش را می بخشید . پای سروش و خانواده اش که از زندگیشان بُریده می شد به زندگی دریا سامان می بخشید . قبل از هر اقدامی باید از

مشاور کمک می گرفت . بعد او را نزد یک پزشک حاذق می برد . اجازه نمی داد سر هیچ و پوچ آینده ی خواهرش تباه شود . نه اجازه نمی داد!...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:47 26.08.17]

#پست175

در پارکینگ ملک روبرویش باز شد . قلبش میان سینه از نفس افتاد . شیشه ها بخار گرفته بود . برف پاکن ها را زد . بی اراده و با دستی لرزان شیشه را پایین داد . ماشین ناشناس بود . چشم هایش را ریز کرد و با دیدن زن جوانی پشت فرمان دلش ریخت . با خودش اندیشید « شاید خواهرشه .... مادرش نمی تونه انقدر جوون باشه »!

حس می کرد زنی پا به ماه در دلش درد نه ماه انتظار را چنگ می کشد ! ماشین غریبه در برابر چشم هایش حرکت کرد و دور شد . شیشه را بالا داد و دستهای یخ کرده ی مرتعشش را ها کرد . انگار هیچ گرمایی هجوم وحشی سرما به تنش را رام نمی کرد . نه سیستم گرمایشی ماشین نه سنسورهای روشن تعبیه شده در صندلی ... باز به ساعتش زل زد . با صدای ملودی تلفن همراهش از جا پرید . با دیدن اسم پدر روی صفحه ی گوشی لبش را گزید و پس از مکثی کوتاه جواب داد:

ـ سلام بابا....

ـ کجایی دنیا ؟!

طنین عصبی و جدی امیرمحمود متحیرش کرد . بی اراده سلامش را تکرار کرد و گفت:

ـ بیرونم ...

ـ کی رفتی که من متوجه نشدم ؟

ـ صبح زود ....

و در حالی که به شدت از لحن کلام پدر متعجب بود پرسید:

ـ طوری شده ؟!

ـ هر جا هستی برگرد .... گفته بودم باید با هم صحبت کنیم.

ـ چی شده بابا ؟ دارین نگرانم می کنید!

طنین جدی امیرمحمود حیرتش را دو چندان کرد وقتی که گفت:

ـ الان کجایی ؟ بگو خودم میام!

ـ من .... تهران نیستم بابا ... یه کاری داشتم که...

امیرمحمود تند میان کلامش پرید:

ـ گفتم برگرد دنیا ... تا حرف نزنیم خیالم راحت نمی شه .... یه سری مسائل هست که باید ازشون مطلع بشی . نگرانتم دنیا ... نگرانتم!

تا به حال پدرش را اینگونه ندیده بود . حیران و گیج شده گفت:

ـ نکنه اتفاقی برای مامان یا دریا...

ـ همه خوبن ... فقط منو تو باید با هم صحبت کنیم.

با دلواپسی مشهودی جواب داد :

ـ باشه بابا ... باشه ... من الان کرجم ... یه کاری دارم انجام شد میام کارخونه . خوبه ؟

امیرمحمود با کلافگی جوابش را داد:

ـ کارخونه نه .... می رم دفتر ؛ زود خودتو برسون تا بیشتر از این دیر نشده!

در حالی که نگرانی به وجودش نیش می زد پرسید:

ـ بابا همه چی مرتبه ؟... واقعا نگران شدم.

ـ سعی کن با ارامش برگردی دنیا ... حواست به رانندگی ات باشه ... فقط...

مکثی کرد و با لحنی ملایم تر ادامه داد:

ـ بیا که صحبت کنیم!

سرش را تکان داد:

ـ باشه بابا ... حتما!

ارتباط که قطع شد خیره به در سیاه رنگ خانه ای که برایش حکم سرنوشت داشت ؛ پوفی کشید و با خود اندیشید « یعنی چی شده ؟!... مساله ی صحبت کردن بهداد با پدر نمی تونه انقدر جدی باشه که بابا رو به این حال و روز بندازه «!

ذهنش به شدت درگیر شده بود . تا کنون امیرمحمود را انقدر آشوب زده ندیده بود . باید به تهران برمی گشت اما نه قبل از اینکه او را ببیند !... باید باز هم منتظر می ماند اما لحن تند و اصرار امیرمحمود از سرش دور نمی شد . خیره به در ؛ ثانیه ها را رد کرد . زمان را نفس کشید . سخت و کشدار و دلهره آور!

نگاهی به ساعت انداخت و با دلی که در سینه می کوبید پیاده شد . نزدیک نه صبح بود . دیگر طاقت نداشت . باید خودش را پیدا می کرد ... خود گم کرده اش را که انگار قرار بود پشت درهای این خانه پیدا کند!

به سمت در رفت و با دستی که می لرزید زنگ را فشرد .

*

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:47 26.08.17]

#پست176

راحیل سرش را میان دستهایش گرفته و مریم بغ کرده گوشه ی مبل کز کرده بود . معین سردرگم و کلافه کنار در اتاق ایستاده و منتظر ماهور بود .

ـ خیلی مراقب باش اوکی ؟

ـ هستم ... یارو هنوز اون پایینه ؟

ماهور سرش را تکان داد و از اتاق بیرون امد . دلش از تماشای ظاهر گرفته و شانه های تکیده ی راحیل مچاله شد . با اخم هایی درهم رو به معین لب زد:

ـ فهمیدی که باید چیکار کنی ؟

معین سرش را تکان داد و گفت:

ـ مطمئنی اون یارو منتظر توئه ؟

ـ شک ندارم .

و در حالی که کاپشنش را می پوشید ادامه داد:

ـ خیابون سیزدهم ...یادت نره همونجا منتظر باش خودمو می رسونم .

ضربه ی آرامی به کتف معین زد و او را به جلو هل داد:

ـ بدو تیز باش معین .... امیدوارم این بار گند نزنی.

معین سرش را پایین انداخت و با شرمی که در چشم هایش بیداد می کرد سوئیچ را در مشتش فشرد . نگاه گرفته اش را به راحیل دوخت و با نجوای آرامی گفت:

ـ خدافظ مامان!

راحیل از جایش جم نخورد . حتی سرش را بالا نیاورد . از شب قبل چشم روی هم نگذاشته بود . به سرنوشت تلخش می اندیشید . به عشق احمقانه اش به پسر عمه ای که بالاخره او را به تباهی کشیده بود . چرا که سرنوشت شوم پیوند با رسول ؛ روی تقدیر فرزندانش هم بی تاثیر نبود .

با خروج معین از خانه ؛ اشکهای مریم راه باز کرد . نگاه خیسش را به ماهور دوخت و بی اراده بلند شد . به سمت او دوید و بغلش کرد . صدای تلخ گریه اش را در میان سینه ی او خفه کرد . ماهور لبش را گزید و او را بغل گرفت . روی موهای قشنگش را بوسید .

ـ داداش ماهور .... تو رو خدا تنهامون نذار ... بابا نیست ... تو هم که بری ....

هق زد . تلخ و ممتد ... صدای تلخ گریه اش مثل تیشه ای بود به ریشه های بی هویت ماهور ! همان ها که بعد از آن شب لعنتی گمشان کرده بود . خودش را گم کرده بود . خودش را....

ـ مراقب خودت باش مریم!

مریم را از خودش جدا کرد و خیره به چشم هایش لب زد:

ـ همه چیو درست می کنم ... هوم ؟!..... نگران هیچی نباشی سنجاب کوچولو!

اشکهای مریم را با هر دو شستش پاک کرد و نگاهش را بع راحیل که همچنان سرش را میان دستهایش گرفته و نگاهش نمی کرد دوخت . این زن برایش مادری کرده بود . با مهربانی های راحیل با واژه ی لطیف « مادر » که ته نداشت خو گرفته بود . پوفی کشید و مریم را رها کرد و به سمت در رفت اما دلش طاقت نیاورد . بی اختیار به سوی مبل رفت و کنار پای او روی زمین زانو زد . به نگاه زل شده و خطوط گوشه ی چشم هایش زل زد . دستش را بالا اورد و روی دستش گذاشت . دستی که اسوه ی مهربانی بود...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:48 26.08.17]

#پست177

پلکهای راحیل لرزید . نگاهش که با چشم های ماهور گره خورد قلبش فشرده شد .

ـ برام دعا کن راحیل .... برام دعا کن!

راحیل صاف نشست و خیره به او لبش لرزید:

ـ سی ساله به خاطرت دعا می کنم ... سی ساله به خاطرت بغض می کنم ماهور ... سی سال!

اشک به سفیدی چشم هایش نیش زد . ماهور اما سعی کرد محکم بماند .

ـ داری می ری ... نمی دونم قراره چی بشه ...

ـ برمیگردم راحیل .... قول می دم . فقط برام دعا کن ... مثل همیشه !

خطی از بغض و لبخند روی لب راحیل نشست .

ـ همیشه ، مثل تمام سی سالیه که برات دعا کردم . مثل یه مادر سخته برای اونی که حتی نگاهش عذابت می ده مادری کردن !.....!

خیلی سخت بود ماهور !.... اما کم نذاشتم برات ... چون ...

بی خیال حضور مریم و نگاه خیسش ادامه داد:

ـ چون یه عمـــــــــــر عاشق پدرت بودم!

حباب اشک میان نگاه غم زده اش ترکید و به گونه های خسته از بغضش راه باز کرد . دست مرتعشش را پیش برد و روی موهای ماهور کشید .

ـ خوشبخت نبودم اما .... همینکه کنارش زندگی کردم ... همین که بود .... به خودم گفتم خوشبختم!

چانه اش از حس گریه جمع شد .

ـ برای ثمره ی عشقش ... مادری کردم ... حتی اون روزایی که نبود . مثل بچه ی خودم ... عذابمو خوردم ولی نذاشتم به خاطرت اخم

بیاد روی ابروهام . هفت سال طول کشید زندگی ام شکل زندگی بشه . هفت سالت بود ماهور .... هفت سالت بود که رسول دل داد به زندگیمون .... زندگی ای که از هر طرف نیگاش می کردی باز شکل زندگی نبود . مردی که دلش توی خونه اش نباشه ... هیچ وقت نمی تونه واسه خونواده اش مرد زندگی بشه .

اشکهایش قطره قطره بارید . اما صدایش همچون کوه محکم بود . ماهور خیره به حباب هایی که روی گونه های رنگ پریده اش می ترکید لب زد:

ـ راحیل...

دست راحیل روی لبهای بی رنگ او لغزید.

ـ اگر تو نبودی ... این زندگی هنوزم شکل زندگی نداشت . حتی شاید هیچ وقت معین و مریم به دنیا نمی اومدن . سوختم تو این سالها اما نذاشتم بچه هام بفهمن ... نذاشتم تویی که همیشه می پرسیدی راحیل چرا نمی خندی ... لبخند از یادت بره!

گره ابروهای ماهور با اشکهای او کورتر شد . شقیقه اش نبض گرفته بود . باید می رفت ... زمان نداشت . اما قفل زبان راحیل بعد از سی سال تازه باز شده بود .

ـ رسول عمرش پای گناهی گذشت که عذابش الان گریبانگیر بچه هام شده . تو و معین ... جون منید ماهور !... من به دنیا نیاوردمت ماهور ... اما کمتر از مادرت برات مادری نکردم.

گوشه ی پلک ماهور پرید . تمام وجودش عذاب بود.

ـ راحیل...

ـ هیششش!....هیچی نگو .... نمی دونم چیکار کردی .... نمی دونم قراره چی بشه ... نمی دونم آتیش گناه رسول قراره تا کجای زندگیمونو بسوزونه اما ...

لبش را گزید . نفس می گرفت تا نشکند . نفس می گرفت راحیل همیشگی باشد . که اگر چشم هایش می بارید خودش محکم باشد . نلرزد ... نلغزد ... فرو نپاشد!

ـ مراقب خودت باش ماهور .... خیلی مراقب خودت باش !.... نه به خاطر من ... نه به خاطر بچه هام ... فقط به خاطر قولی که به رسول دادم ... سی سال پیش ... قولی که سوختم اما پاش وایستادم!

ماهور بلند شد . دست راحیل از روی سرش سر خورد و افتاد . نگاهش روی مشت های در هم گره کرده ی ماهور نشست . گوشهایش لبریز از طنین آهنگین او شد .... ماهوری که اگر حضورش یادآور دردترین درد بود اما ؛ ... برایش از هر عزیزی عزیزتر شد . پسرش شد . نور چشم هایش شد !

ـ نمی ذارم چراغ خونه مون خاموش بشه راحیل ... نمی ذارم!

راحیل میان بغض لبخند زد . لبخندش به تلخی رویای محال ماهور بود .

ـ ما سالهاست داریم تو تاریکی زندگی می کنیم ماهور . برای همینه که می گفتم حالا که رسولم راضی به مرگشه ... با اصرار به بخشش ؛ عذابشو بیشتر نکنید .

ماهور آب گلویش را بلعید . سرش را رو به بالا گرفت و با طنینی خشدار لب زد:

ـ دایی باید برگرده ... باید برگرده و این بار واقعی در حقم پدری کنه!

بغض میان طنین صدایش شکست . با گام هایی شتابزده به سمت در آپارتمان رفت و دمی بعد با نگاهی تلخ به پشت سرش ؛ سوار آسانسور شد . در خانه که بسته شد .... طنین تلخ گریه ی راحیل ؛ بعد از سی سااال با دیوارهای خانه ؛ با تک تک سلولهای رازدار فضا ... با تار و پود دلگیر سالها در سکوت سوختن ؛ شریک شد . هق هقش .... عصیان زنی بود که سالها نگریسته بود....

**

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:49 26.08.17]

#پست178

نگاهی به کوچه کرد . در اوج ناباوری دید که خبری از موتوری مرموز در کوچه پشتی نیست . جای خالی ماشین نشان می داد معین بنا به خواست او در خیابان سیزدهم منتظرش است . در حالی که به شدت مراقب بود و دلش بی آنکه دست خودش باشد شور می زد ؛ از سینه کش دیوار پیش رفت . چند ساختمان را جلو رفت . پرنده در کوچه پر نمی زد . شاید همین سکوت مه آلود صبحگاهی لرزه به جانش انداخته بود . سرش پر

بود از صدای راحیل ... اشکهای راحیل .... بغض دلخسته ی راحیل ... به پیچ کوچه رسید . نفسی کشید و ساختمان بعدی را نیز با احتیاط رد کرد . به خیابان که می رسید خیالش راحت می شد . چرا که می توانست از بین کوچه ها خودش را به خیابان سیزدهم برساند .

همین که آخرین ساختمان را رد کرد ؛ همین که تنه ی چپش هنوز دیوار سنگی مجتمع را لمس می کرد پیچید . اما به محض پیچیدن شی ء سردی روی پیشانی اش نشست . نگاه بهت زده اش با دو چشم یخ زده گره خورد . مردی با کلاه کاسکت مقابلش سبز شد در حالی که لوله ی سرد کلت کمری را به پیشانی او می چسباند . صدایش مثل شیشه ؛ بهت جا مانده در سرش را خراشید:

ـ « مثل بچه ی آدم راه می افتی صداتم در نمیاد زبل خان«!

وامانده و گیج به او خیره ماند . تمام امیدهایش را نقش بر اب می دید . اشکهای راحیل باز در سرش روان شد . صدای کلاغی سکوت صبح را شکست . از کلاغ ها بیزار بود!

ـ پشت به من راه بیفت ماهور خان .... د بجنب!

با اشاره ی او برگشت و در حالیکه دستهایش را بالا نگه می داشت یک قدم جلو رفت . تصویر دایی در ذهنش کمرنگ می شد . دایی و مهربانی هایش ... دایی و گناه نابخشودنی اش ... دایی و پدر بودن هایش ...

ـ اینجا ته خطه .... ماهور خان سروش!

قلبش از نسبت سرد « سروش » در سینه مچاله شد . نه ؛.... اجازه نمی داد اینجا آخرین نقطه از بازی تلخ زندگی اش باشد...!

ـ تو کی هستی ؟

ـ مامور عزرائیل ... منتظرته !... محض اطلاع می گم ؛ اسم عزرائیلت امیرمحمود دلنوازه!

تمام پیکرش از حسی گنگ به ارتعاش افتاد . بازی را باخته بود ... باختن مثل تلنگری در سرش صدا داد . نه ... نمی خواست دست از تلاش بردارد . باید چراغ خانه ی دایی را روشن نگه می داشت . خوشبختی کاذب راحیل را باز می گرداند . باید برای خانه ی دایی ... برای کسی که دایی نبود ... پدرش بود تلاش می کرد!

هنوز وارد کوچه نشده بودند که به پشت سر چرخید و با ساعدش به دست پوشیده در دستکش غریبه که کلت را به جانبش گرفته بود کوبید . اسلحه از میان دست شاهکار لغزید و به زمین افتاد و قبل از اینکه بتواند واکنشی انجام دهد با ضربه ی مشت ماهور نقش بر زمین شد . به ثانیه نکشیده ماهور پا به فرار گذاشت . یک نفس دوید ... تعلل جایز نبود . وقت درگیری نداشت . دستش هنوز آغشته به خون بهداد بود .

کوچه ی هفتم ... کوچه ی هشتم ... صدای دویدن کسی از پشت سر مثل جیغ در سرش می پیچید . کوچه ی نهم ... کوچه ی دهم ... صدای غریبه در سرش بیداد کرد ...

ـ « ایست ... ایست «...

و صدایی در سر خودش طغیان کرد ؛

ـ « پلیسه ... بهداد مرده .... به جرم قتل دنبالمن « ...

به گامهایش شتاب بخشید ... کوچه یازدهم را رد کرد . کوچه ی دوازدهم ... صدای شلیک گلوله در هیاهوی قارقار کلاغ ها گم شد . کتفش از درد سوخت ... باز هم دوید . صدای « ایست » باز در فضا پیچید . صدای شلیک گلوله ... ماشین را دید . معین را با نگاهی هراسان کنار در باز ماشین دید . با وجود دردی که در تنش زبانه می کشید فریاد زد:

ـ حرکت کن معین .... حرکت کن...!

معین وحشتزده پشت رل نشست . ماهور خودش را روی صندلی جلو پرت کرد و ماشین با شتابی دهشتناک کوچه را ... صدای فریاد شاهکار را ... قارقار ترسناک کلاغ ها را .... پشت سرش جا گذاشت ....

رمان شراب سفید, [22:37 28.08.17]

#پست179 یکبار دیگر زنگ

را فشرد . انگار همه چیز طلسم شده بود تا عذابش را دو چندان کند . کسی جواب نمی داد . با نا امیدی کمی این پا و آن پا کرد و بناچار و از سر استیصال زنگ را فشرد . پوفی کشید و با ناامیدی برگشت تا به طرف ماشین برود که ناگهان صدایی از آن سو پاسخگو شد:

ـ بفرمایید!

هیجان زده دو قدم رفته را بازگشت و با صدایی که ناخواسته می لرزید جواب داد:

ـ سلام ... ببخشید ... منزل کیان ؟!

قبل از اینکه مرد آن سوی آیفن جوابش را بدهد گفته اش را اصلاح کرد:

ـ معذرت می خوام ... حکمت ... منزل حکمت ؟!

صدای مرد با لحنی خاص و کنجکاو پاسخگویش گردید:

ـ بفرمایید ... با کی کار دارید ؟

ـ من ... من دلنواز هستم!

دستهایش را مشت کرد و برای کنترل اضطرابش ناخن هایش را کف دست فرو برد و ادامه داد:

ـ آقای حکمت منزل تشریف دارن ؟

ـ با کدوم حکمت کار دارید ؟

دل در سینه اش ریزش کرد . مگر چند حکمت در این خانه زندگی می کرد ؟!

ـ دانیال حکمت!

و با تردید ادامه داد :

ـ لطف می کنید بگید تشریف بیارن دم در ؟!

شخص مزبور که نمی دانست کیست با لحنی خاص پرسید:

ـ با دانیال چه کار دارید خانم دلنواز ؟

با حرص و لحنی جدی گفت:

ـ می تونم با خودشون صحبت کنم ؟! قطعا اگر مهم نبود مزاحمتون نمی شدم!

لحن جدی اش کار خودش را کرد چرا که غریبه با ملایمت گفت :

ـ الان میام خدمتتون!

و قبل از اینکه دنیا بتواند گلایه کند اگر خودش دانیال حکمت است پس چرا تا الان سر کارش گذاشته گوشی را گذاشت . ذهن درگیرش شروع به کش آمدن کرد . یعنی کسی که داشت میآمد دانیال بود ؟ پس ماهور کجاست ؟... انتظار داشت بگویند دانیال خانه نیست یا هر چیز دیگری ... فقط اینکه امروز پشت در این خانه او را ببیند نه هیچ کس دیگری را ....

دل توی دلش نبود و ذهنش از هجوم افکار درهم داغ می شد و قلبش از این همه نگرانی مبهم پیچ می خورد . سرمای هوا مثل یخ به تنش می چسبید و گونه هایش را می سوزاند .

در روی پاشنه چرخید . ضربان قلبش به هزار رسید . نگاهش روی زمین کش آمد و به پاهای مردی رسید که کفش راحتی به پا داشت ... با صدای ملایم مرد نگاهش از روی شلوار ورزشی سورمه ای او خزید و بالا رفت . از روی بلوز بافت سفیدش... دلش ... دل رمیده

ی نگاه ترسیده اش بالا کشید و روی چشم های مرد جوان لغزید .

قلبش ایستاد ... از نفس ... از ضربان ... از حیات...!

ـ سلام خانم .... بفرمایید .... من دانیال حکمتم!

زبان در دهانش نمی چرخید . شوکه بود ... لال بود ... انگار روح از تنش رفته بود . نه ... این جوانک خوش سیمای محجوب نمی توانست کسی باشد که او دنبالش بود!

ـ خانم!...

خیره به او در حالیکه با نوک زبان لبش را تر می کرد لب زد:

ـ دانیال حکمت ... شمایید ؟!

ـ توقع داشتید کس دیگه ای رو جای من ببینید ؟!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:38 28.08.17]

#پست180 ـ توقع

داشتید کس دیگه ای رو جای من ببینید ؟!

سرش گیج می رفت . معده اش تیر می کشید . این همه فشار عصبی در توانش نبود . خیره به دانیال دستش را بالا آورد و گفت:

ـ تصور می کنم که ... یه چیزی اشتباه شده ... یعنی ... یعنی...

ـ اگر بگید با من چه کاری دارید شاید بهتر بتونم کمکتون کنم

ـ شما ... شما همون کسی هستید که پیوند چشم شدید ؟!

دانیال چشم هایش را ریز کرد . خیره به زن جوانی که حتی نمی دانست چه کسی است و دنبال چیست سرش را کج کرد . توقع شنیدن این جمله را نداشت . لااقل یکسال از ماجرای جراحی اش سپری می شد . بی اراده و با کنجکاوی مشهودی پرسید:

ـ شما کی هستید خانم ؟ این سوال ... برای چیه ؟!

ـ فقط جواب منو بدید ... لطفا.

و با مکثی کوتاه در حالی که به شدت احساس تهوع می کرد گفت:

ـ آره یا نه ؟!

دانیال متحیر و خیره به او سرش را تکان داد:

ـ بله اما ... شما از کجا می دونید .... شما کی هستید ؟!

دستش را به دیوار گرفت . صورتش از سوزش معده و دردی که در سرش پیچیده بود جمع شد . حس می کرد آتش از معده اش بیرون می زند . دانیال دستپاچه به سمتش خم شد:

ـخوبید خانم ؟ ... خانم...

دنیا دست دیگرش را بالا آورد:

ـ خوبم ... خوبم...

و در سرش صدایی گنگ فریاد می کشید « پس ماهور کیه ... ماهور کیه ...؟» نگاهش روی چشم های پسر جوان لغزید . نهایتا بیست و چهار پنج ساله به نظر می رسید . جوانی محجوب و دلنشین .... پسری با دو چشم قهوه ای ...!

بی اراده لب زد:

ـ چشمای محراب سبز بود! ...

دانیال که از حرفهای او سر در نمی اورد خیره خیره نگاهش کرد . طنین اسم « محراب » در سرش تکرار شد . انگار این اسم را شنیده بود اما کجا .... نمی دانست ! زانوهای دنیا تا شد ... دانیال متحیر و نگران به او نزدیک شد:

ـ خانم .... خانم...

دوباره زیر لب تکرار کرد:

ـ چشمای محراب سبز بود ...سبز سبز!

صدای زنانه ای از پشت آیفون در سرش انعکاس یافت:

ـ دانیال کیه مادر ؟.... دانیال...

دانیال را از پشت مه غلیظی می دید که نزدیکش ایستاده بود .

لبهایش را دید که لرزید « خانم ... خانم حالتون خوبه «...

سعی کرد صاف بایستد . تمام توانش را جمع کرد . حالش از این همه ضعف به هم می خورد . دنیا که به اخر نرسیده بود . فقط این میان یک اشتباه شده بود ... قطعا اشتباهی رخ داده و گرنه ...

دانیال به داخل خانه دوید . دنیا به دیوار تکیه زد . پلکهایش را بست . سرش گیج می رفت . زمین زیر پایش می لرزید انگار ... پس چشم های محراب کجا بود ... چرا نگاه دانیال سبز نبود ... چرا انقدر حالش بد بود ؟ باید به تهران باز می گشت . باید به بیتا می گفت که اشتباه کرده اند .... چشم های محراب به دانیال حکمت پیوند نخورده ... چشم های محراب در قاب نگاه ماهور جا خوش

کرده ... که از پشت پلکهای او به زندگی یکنواختش رنگ پاشیده ...

فقط باید به تهران باز می گشت ... بی جهت به کرج آمده ...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:38 28.08.17]

#پست181 تکیه اش را از دیوار گرفت .اما هنوز یک قدم نرفته صدای گام های دانیال را شنید و دمی بعد دلیوان آبی که مقابلش گرفته بود...

ـ یه کم بخورید حالتون جا میاد

نگاهش را از او دزدید . چقدر نگرانی به چشم های معصومش می آمد!

سرش را تکان داد و بی اراده لیوان را گرفت . جرعه ای نوشید . باید خودش را جمع و جور می کرد باید به دیدن ماهور می رفت . این بار دیگر می فهمید او کیست و ته و توی ماجرای زندگی اش را در می آورد . از این همه سر در گمی مبهم کلافه بود . لیوان را به دانیال که همچنان با تعجب نگاهش می کرد سپرد و قدمی فاصله گرفت . صدای دانیال در سرش پیچید:

ـ مخراب همسر شما بود ؟!

دل در سینه اش لرزید . یک قدم دیگر برداشت . دانیال اما دست از سرش برنداشت:

ـ مگه نیومده بودید منو ببینید ؟

سرش را چرخاند و نگاه تلخش را به او دوخت .

ـ دیدم!

و با مکثی کوتاه ادامه داد:

ـ ظاهرا اشتباه اومدم!

صدای دانیال اما ؛ با لحنی جدی و نگاهی چسبیده به او تکرار شد:

ـ درست اومدید ... تازه یادم افتاد این اسمو کجا شنیدم .... محراب ... عروس محراب توی بیمارستان جیغ می کشید .... صدای گریه هاش هنوز توی سرم مونده!

قلبش مچاله شد . حسی تلخ در رگ و پی تنش خزید . دانیال خیره به او دوباره به حرف آمد:

ـ لطفا تشریف بیارید داخل ... مادرمم منتظرتونه ... لطفا!

نگاه درمانده اش با چشم های منتظر او گره خورد . چشم هایش سبز نبود ... نگاهش اما ؛ مثل نگاه محراب .... مظلوم و گیرا بود!

دمی بعد با گام هایی که پر از تردید بود از کنار او گذشت و قدم به خانه باغشان گذاشت ... نمی دانست چرا ... اما باید می فهمید جان نگاه محراب ؛... در کجا ماوا گرفته .... دانیال در را پشت

سرشان بست و با دلی که در سینه اش می کوبید به دنبال او روان گردید .... باورش نمی شد عروس سیاهپوش آن روز تلخ ، به دیدنش آمده باشد !

رمان شراب سفید, [30.08.17 22:40]

#پست182 نگاه مهربان خانم

حکمت تنها نقطه ی آرامشش در آن خانه ی بزرگ و دلپذیر بود . بوی گرم چایی که دانیال مقابلش روی میز گذاشت و سپس کنار مادرش نشست در شامه اش پیچید . چقدر سردش بود . حس می کرد تمام پیکرش از شدت استرس و هیجان دچار لرز شده . خانم حکمت با مهربانی دلچسبی زمزمه کرد:

ـ بهتری دخترم ؟

ـ بله متشکرم ... متاسفم که مزاحمتون شدم

ـ این حرفو نزن عزیزم ... خیلی خوشحالمون کردید که اومدید .

آب دهانش را بلعید . بی اراده دست دراز کرد و از ظرف شکلات پیش رویش یکی برداشت . فشارش نوسان داشت . جلد شکلات را باز کرد و تکه ای از آن به دهان گذاشت .

ـ من خیلی دوست داشتم شما رو ببینم خانم دلنواز!

خیره به دانیال دلش لرزید . مگر او پیوند چشم نشده بود ؟ مگر نباید نگاه محراب را به ودیعه می گرفت ؟! پس چرا انقدر غریبه بود ؟!

صدای دانیال ؛ نگاه خیره اش را شکست .

ـ خانم دلنواز ....

سرش را پایین انداخت . به او زل زده بود بی آنکه دست خودش باشد .

ـ تقریبا یکسال از اون روزا می گذره.

دنیا کلام خانم حکمت را برید:

ـ یک هفته ی دیگه می شه یکسال کامل!

فنجان داغ را برداشت و کف دستهایش فشرد . باید آرامشش را حفظ می کرد و این در حالی بود که آرامش در هیچ نقطه از وجودش ماوا نمی گرفت.

ـ بهت تسلیت می گم دخترم ... غم سنگینی بود ... خصوصا برای پدر و مادرش.

یاد عزیز و حاجی قلبش را در سینه مچاله کرد . از خودش بدش آمد حتی تماس نگرفته و جویای احوال عزیز بعد از مراجعه به پزشک نشده بود . دلش به بهداد قرص بود . همین که بهداد بود خیالش راحت بود . اما خودش این روزها فقط درگیر بود . درگیر هزار و یک مشکلی که حتی نمی دانست سر منشا آنها از کجاست و به کجا خواهد رسید.

ـ احوالشون چطوره ؟

به خودش آمد:

ـ کی ؟!

ـ خونواده ی اون مرحوم!

گرمای فنجان همچنان به کف هر دو دستش نفوذ می کرد:

ـ بد .... خیلی بد!

ـ خدای من!

ـ خیلی دوست داشتم برم دیدنشون اما متاسفانه نه آدرسی داشتیم و بیمارستان هم گفت دادن اطلاعات قدغنه.

ـ درسته .... قدغن بود!

خانم حکمت خیره به رنگ پریده و نگاه اشوب زده ی دنیا با لحنی مردد پرسید:

ـ دخترم ... شما چی شد بعد از این همه وقت اومدید سراغ کسانی که پیوند اعضا شدن.

صاف به چشم های خانم حکمت زل زد و با لحنی جدی گفت:

ـ فقط دنبال یه نفرم ... فقط یکی از اونایی که اعضای محراب بهش پیوند خورده

و در برابر نگاه گیج و پرسشگر آنها با همان لحن جدی ؛ خیره به چشم های دانیال ادامه داد:

ـ اونی که چشمای محراب بهش پیوند خورده .

لبهای دانیال لرزید:

ـ اومدید پسش بگیرید ؟

حتی دل دنیا از این سوال احمقانه لرزید و هزار تکه شد !...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:40 30.08.17]

#پست183 حتی دل دنیا از این

سوال احمقانه لرزید و هزار تکه شد !... خیره به دانیال و نگرانی جا شده در چشم های تیره اش لب زد:

ـ پس بگیرم ؟!.... چی رو ؟!

اشک به مرکز چشم هایش نیش زد . خانم حکمت دستش را روی دست دانیال که کنارش نشسته بود گذاشت و رو به دنیا گفت:

ـ دانیال منظوری نداشت ... خب راستشو بخواید حضورتون بعد از این همه مدت .... حتی برای منم جای تعجب داشت دخترم .

دنیا بی اراده فنجان را روی میز گذاشت .

ـ می دونم مزاحمتون شدم ... من بنا به یک سری دلایل شخصی امروز مجبور شدم بیام اینجا ... وگرنه ... وگرنه مثل یکسالی که داره تموم می شه ... خودمو دلخوش می کردم به قبری که محراب زیرش خوابیده!

مکثی کرد و سپس نگاهش را به دانیال دوخت و ادامه داد:

ـ فقط به من بگید چشمای محراب کجاست ؟!

دانیال و خانم حکمت هر دو حیرتزده به دنیا نگاه کردند و دنیا که معنی نگاهشان را درک نمی کرد پرسید:

ـ چیزی شده ؟!

ـ واقعا از بخشیدن چشم ها پشیمون شدید ؟

ـ پشیمون نیستم ... چرا متوجه نمی شید .... فقط می خوام کسی که پیوند شده رو ببینم . به من گفتن دانیال حکمته ...

ـ دانیال حکمت منم ... من پیوند شدم!

قلب دنیا لرزید ... صدای ذهن عصیان زده اش به لبهایش رسید:

ـچشمای محراب سبز بود ... سبز سبز!

صدای خانم حکمت در سرش طغیان کرد:

ـ دانیال پیوند قرنیه شده ... پیوند کامل چشم نشد ... کلا توایران هنوز...

حس کرد بخار غلیظی دیدش را تار می کند ... سرش داغ شد حتی گوشهایش ... فقط تکان لبهای دانیال را می دید ... نگاه حیران خانم حکمت ... حس می کرد تمام اطلاعات ذهنی اش به صفر می رسد . پیوند قرنیه ... پیوند قرنیه ... صداها روشن می شدند .... نرم نرمک ... کم کمک .... اما دل او روشن نمی شد .... فقط قسمتی از چشم های محراب اهدا شده بود ... قسمتهایی که برای روشن کردن نگاه کسی چون دانیال نیاز بود ... قلبش می کوبید . محکم و بی وقفه ... خواب بود .. انگار تازه تازه از خواب خرگوشی اش بیدار می شد . سبزی چشمهای محراب وارث نداشت . که اگر داشت فقط می بایست به قهوه ای های دانیال می رسید نه کس دیگری ....!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:41 30.08.17]

#پست184 شیشه را تا آخرین حد پایین داده و باد پوست نازک صورتش را می سوزاند . حباب اشکها را توی چشمهایش می خشکاند و دلش را از هر چه آرزوی سبز بود خالی می کرد . صدای دانیال هنوز در سرش بود ؛

»ـ سه سال پیش تو یه سانحه آتیش سوزی به چشمام اسیب شدیدی رسید جوری که بینایی ام رو از دست دادم . دکتر گفت با یه پیوند قرنیه بصورت تمام ضخامت نفوذی می تونم دوباره ببینم . متاسفانه گروه خونی که به من بخوره یا موردی که شرایط مناسبی برای پیوند باشه پیدا نشد تا اینکه ... اون روز توی بیمارستان وقتی از همه جا و همه چیز ناامید شده بودم خواهرم گفت .... چشمام پیوند می شن ... دوباره بینا می شم . پیوند کامل چشم هنوز انقدر توی ایران شایع نشده که اگر بود خیلی از نابینایان ما می تونستن بینایی

شون رو بدست بیارن . من نمی دونستم چشمای اون مرحوم سبز بوده ...فقط می دونم که پیوند قرنیه تاثیری روی رنگ چشم نداره ... »

با پشت دست اشکهایش را زدود . سرما تا مغز استخوانهایش نفوذ می کرد و به داخل کابین می پیچید اما تاثیری روی حال غریب او نمی گذاشت . صدای دانیال رهایش نمی کرد ؛

ـ « من بینایی ام رو مدیون آقا محراب هستم .... خدا رحمتشون کنه ... می خوام اگر اجازه بدید به دیدن خونواده شون برم ... فقط یه آدرس یا شماره کافیه ... لطفا«...

تصویر ماهور در ذهنش قد کشید . چرا تصور کرده بود آن چشم های آشوبگر مال محراب هستند ؟ چرا ؟!... این همه دویده بود ولی به هیچ رسیده بود .... هیچ مطلق ! ماهور کجای این بازی قشنگ جا

داشت ؟ بازی ای که او را به این مسیر کشانده بود ... مسیر تلخ سرنوشتی که در عین تلخی دوستش داشت!

تلفن همراهش زنگ می خورد . شماره ی پدر بود اما دلش نمی خواست با کسی صحبت کند . دلش یک بغل تنهایی می خواست تا آرامشش را پیدا کند . ارامشی که حتی در پس نگاه دانیال هم پیدایش نکرده بود . آرامش گمشده ی خیالی اش .... همان که حس می کرد فقط و فقط با یافتن صاحب چشم ها به آن می رسد . خودش را گول زده بود . خود به تاراج کشیده اش را .... خود دلسپرده اش را که باز ... به خیالی سبز دل باخته بود!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [30.08.17 22:41]

#پست185 زنگهای ممتد گوشی

روی اعصابش بود . پوف محکمی کشید و پایش را روی پدال فشرد . پدر از جانش چه می خواست ؟ ...!

گوشی را برداشت و با لحنی سرد جواب داد:

ـ دارم میام بابا ... تو راهم!

ـ سه ساعته منتظرتم دنیا ... سه ساعته که دارم از نگرانی از پا درمیام!

شوکه و متعجب لحظه ای مکث کرد . اعصابش ضعیف شده بود و حالا از حرفهای پدر سر در نمی آورد . با لحنی خاص و جدی گفت:

ـ چی شده بابا ... یا حرف بزنید یا صبور باشید تا برسم .... اگرم می شه شب تو خونه صحبت کنیم .واقعا شرایط روحی مساعدی ندارم

ـ نمی شه دنیا .... همین الانشم دیر شده .... خطر تهدیدت می کنه!

با کلافگی فکش را فشرد .... پدر از کدام خطر حرف می زد ؟!

ـ تو راهم بابا .... همه چیو تو زندگیم یادم دادی جز پرواز !.... الانم قدرت پرواز ندارم خودمو بهت برسونم ! ... پس صبر کن!

صدا در گلویش شکست . چقدر دلش می خواست یک گوشه بنشیند پاهایش را بغل بگیرد و بی صدا گریه کند ... بی صدای بی صدا .... صدای امیرمحمود با نگرانی مشهودی در گوشش پیچید:

ـ دنیا .... یکراست میای دفتر .... قبل اینکه با من حرف بزنی جواب هیچ کسیو نمی دی ... هیچ کس رو ! فقط خودتو برسون.

ـ می شه بگید چی شده ؟ منو بابت کی یا چی می ترسونید بابا ؟

طنین تند و محکم امیرمحمود در سرش انعکاس یافت:

ـ از یه کلاش خدا نشناس بنام ماهور کیان!

قلبش ایستاد . مغزش از حسی مبهم سوت کشید .... اسم ماهور کیان در سرش تکرار شد و تمام شنوایی اش را انباشت . تصور کرد

اشتباه شنیده .... آب گلوی خشکیده اش را به زور بلعید .... با احتیاطی که در توانش نبود ماشین را به حاشیه کشید و پایش را روی ترمز گذاشت جوری که ماشین با صدایی هولناک از نفس افتاد.

ـالو ... دنیا ... دنیا...

ـشما ... از کجا می شناسیدش ؟ !

ـفقط بیا دنیا ... وقتی اومدی مفصل در موردش صحبت میکنیم ...

در حالی که مغزش از بزرگی علامت سوال ایجاد شده در سرش رو به انفجار بود با حالی غریب و صدایی که از شدت عصبانیت و بهت می لرزید فریاد کشید در حالی که حس می کرد هویت مرد عجیب زندگی اش را از زبان پدر خواهد شناخت:

ـماهور کیان کیه بابا ؟... کیه ؟!

ـ یه کلاش حرومزاده که قصدش از نزدیکی به تو فقط و فقط یک هدفه!

زمان از حرکت ایستاده بود و اتوبان در برابر چشم هایش کش می آمد که جمله ی بعدی امیرمحمود تمام باورهایش را به هم ریخت :

ـ نجات جون پدرش!

مثل طفل نوپایی که سرش خالی از تمام بود و نبودها و باید و نبایدهاست ؛ لب زد:

ـ پدرش ؟!

طنین عصبی امیرمحمود موج شد و در سرش مثل انفجاری بزرگ ترکید:

ـ « رسول سروش»!

رسول سروش تکرار شد . نه یکبار ...بلکه هزاران بار .... هزار بار .....

*

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [02.09.17 23:01]

#پست186 مثل برق گرفته ها

بود . قلبش از دردی عمیق می سوخت . صدای پدر هنوز در سرش انعکاس می یافت ... باورهایش را می شکست و تکه تکه فرو می ریخت . حس می کرد مثل شاخه ای نازک در برابر هجوم وحشی باد از زمین کنده می شود . در هوا معلق می ماند .... و با انعکاس صدای پدر ؛ به قعر عمیق ترین چاهی سیاه از بهت زدگی سقوط می کند .

اتوبان در برابر چشم هایش کش می آمد . ماشین ها در برابر نگاهش در هم می لولیدند . انگار خواب بود ... انگار تازه تازه بیدار می شد ... از این بیداری شوکه بود . بیداری از رویایی که از همان ابتدا حکم کابوس داشت بی آنکه او فهمیده باشد .

تلفنش بی وقفه زنگ می خورد . پدر بود . پدری که با دنیایی از اضطراب انتظارش را می کشید . باید می رفت و عمق فاجعه را می شنید اما ... نه .... باید می رفت و عمق فاجعه را با چشم های خودش می دید !... دستش را روی قلبش گذاشت . سوزشی که در سینه اش حس می کرد عادی نبود . دوباره حس تهوع به وجودش نیش زد . صدای پدر در سرش انعکاس یافت .... صدایی آمیخته در زنگهای ممتد تلفن همراهش!

ـ « یه کلاش حرومزاده .... پسر رسول سروش .... ماهور سروش .... »

چشم هایش از شدت درد جمع شد . آب دهانش را بلعید . فرمان را محکم چسبید . باید از این کابوس رها می شد ... باید پیش می رفت قبل از این که در بهت تلخ این حقیقت ناممکن حل می شد!

پایش را روی پدال فشرد . ماشین با شتابی هولناک به دل اتوبان زد . باید به تهران می رسید .... باید...

***

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [23:02 02.09.17]

#پست187 ماشین با سرعتی

ترسناک وارد خیابان خلوت و یک طرفه ای شد . معین پایش را

روی پدال فشرد و با توقف ماشین به سمت ماهور که از درد به خودش می پیچید چرخید . نگران لب زد:

ـ ماهور ... تو زخمی شد ی.... اینجوری نمی تونیم ادامه بدیم

صورت ماهور از درد جمع شده بود . بازویش می سوخت . دست آغشته به خونش را بیشتر روی بازوی چپش فشرد و نفسش را با فشار بیرون فرستاد

ـ راه بیفت معین ....

ـ کجا بریم ؟

ـ اون یارو یه آدم معمولی نبود ....حتمی دنبالمونه ... کسی که شلیک کنه نمی تونه آدم عادی ای باشه ... خصوصا که قرار بود منو ببره پیش پدر دنیا!

معین وحشتزده از شنیدن این حرفها و دیدن غلظت خون نالید:

ـ داره ازت خون می ره ماهور ... گور پدر همه چیز .... بریم بیمارستان!

فریاد ماهور در جا خفه اش کرد:

ـ نـــــــه!

نفس نفس زنان تکرار کرد:

ـ نه معین ... اینجا نمی تونه آخر بازی باشه .... نمی ذارم!

معین با کلافگی سرش را تکان داد:

ـ هیچ کاری از دستمون ساخته نیست ماهور ... پیدامون می کنن .... بابا رو دار می زنن ...

صدا در گلویش شکست . ماهور سرش فریاد کشید:

ـ الان وقت ضعف نشون دادن نیست معین .... باید یه فکری کنیم . قبل از هر چیزی باید از شر ماشین خلاص بشیم

و در برابر نگاه گیج و ماتم زده ی معین ادامه داد:

ـ حتمی شماره پلاک رو دارن ... ازمون شکایت کرده باشن دخلمون اومده . هر جا بریم پیدامون می کنن

ـ چیکار می تونیم کنیم ماهور ؟

ماهور با فکی منقبض از درد پلکهایش را بر هم زد:

ـ یه چیزی بده زخممو ببندم ... بعدش زنگ می زنیم به سهیل .... باید ماشینشو بگیرم.

معین بلافاصله دست به کار شد اما چیزی که به درد بستن زخم ماهور باشد پیدا نکرد . با دیدن داروخانه ای در انتهای خیابان که چراغهای پلاک شبانه روزی اش روشن بود از ماشین پیاده شد و بدون توجه به اعتراض او به سمت انتهای خیابان دوید . یک نفس دوید ... می ترسید مبادا در این بحبوحه ی ناچاری و درد ؛ ماهور را نیز از دست بدهد . بیراهه ای که از ابتدا در آن قدم گذاشته بودند داشت به بیچارگی شان دامن می زد . بیراهه همیشه راهش کج بود ..... همیشه!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [02.09.17 23:02]

#پست188 وقتی به ماشین

برگشت به خواست ماهور حرکت کرد تا به جای خلوت تری

بروند . دقایقی بعد وارد کوچه ی دنجی شدند و معین دست به کار

شد . کاپشن را از تن او بیرون کشید . گلوله بازویش را به بدترین

شکل ممکن مجروح کرده بود . معین وحشتزده لب زد:

ـ اینجوری دووم نمیاری ماهور ... زخمت عمیقه ... گلوله....

ـ ببندش معین!

معین بناچار و بنشتابزده مایع ضد عفونی را روی گاز استریل ریخت

و گذاشت روی زخم عمیق او ... صورت جمع شده ی ماهور عمق

دردش را نشان می داد . باند را دور بازویش پیچید .

ـ تو صندوق عقب لباس دارم ... بجنب معین

معین پیاده شد و در صندوق را گشود . با دیدن ساک سیاه زیپش را گشود . یک پلیور سیاه نظرش را جلب کرد . بلافاصله آن را بیرون کشید و سوار ماشین شد . کمک کرد ماهور پلیور را بپوشد . در همان حال صدای نابسامان او را شنید:

ـ گوشیم توی جیب کاپشنه ... بجنب معین ... خطر بیخ گوشمونه!

معین گوشی را درآورد و به سمتش گرفت . ماهور در حالی که سعی می کرد با کمک دستمال کف دست خون آلودش را پاک کند گفت:

ـ شماره ی سهیل رو بیار ...

نگاه معین روی صفحه ی گوشی او مانده بود .مثل مجسمه خشکش زده بود . ماهور خیره به او سرش داد کشید:

ـ کجایی معین .... وقت نداریم بجنب پسر!

نگاه معین روی چشم هایش لغزید . در حالی که آب دهانش را می بلعید گفت:

ـ بهت پیام زده ماهور ....

چشم های ماهور جمع شد:

ـ کی ؟!

ـ دنیا ... دنیا دلنواز!

گوشی را از دست او کشید . نگاه تبدارش روی پیام ارسالی دنیا لغزید .

ـ « سلام ... امروز همدیگه رو ببینیم ؟ »!

بعد از مدتها پیام زده بود ....بعد از مدتها .... لحظه های سخت کشداری که تلخ و بی امان طی شده بودند . لب زیرینش را گزید .

چقدر دیر پیام زده بود .... چقدر دیر!

پس هنوز خبر نداشت .... که اگر خبر داشت چنین پیامی برایش ارسال نمی کرد . لحظه ای به نقطه ای خیره ماند . فقط یک هفته زمان داشت . یک هفته برای نجات دایی .... یک هفته ی نابسامان ... باید برای خاطر دایی ؛ از دلش می گذشت ... از حق مسلمش ! از حسی که صادقانه در سینه اش ریشه دوانیده بود بی آنکه دست خودش باشد!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [02.09.17 23:03]

#پست189 ـ ماهور!

ماهور اما به جای جواب به او تایپ کرد:

ـ« دنیا ... یه چیزایی هست که باید برات تعریف کنم .... یه چیزاییه بین منو تو .... اگر شنیدنشون برات مهمه بیا به آدرسی که می فرستم«!

پیام را ارسال کرد . معین مبهوت و نگران پرسید:

ـ چی نوشتی براش ؟!

نگاه سرد ماهور به سمتش چرخید:

ـ تنها چیزی که کمکمون می کرد! ....

و در برابر بهت او ادامه داد:

ـ نمی ذارم دنیا برسه به روز اجرای حکم!

چشم های معین تا آخرین حد گشاد شد:

ـ نگو که می خوای ....

ـ راه دیگه ای نداریم معین .... نباید برسه به روز اجرای حکم ....

نباید!

معین ناباورانه لب زد :

ـ نکنه می خوای دختره رو بدزدی ؟!!!

در برابر سکوت سرد ماهور ؛ با صدای بلندتری فریاد کشید:

ـ دیوونه شدی ماهور ؟... باباش دنبالته ... بگیرتت تیکه بزرگه گوشته ... می افتی زندون .... همین الانم جرممون کم نیست وای به اینکه آدم ربایی هم بهش اضافه بشه!

ماهور بلافاصله شماره ای را گرفت و مشغول صحبت شد . معین حیران و غمگین به او خیره ماند . به او که برای نجات جان پدرش دست به هر کاری می زد !... هر کاری !

ـ دمت گرم ... آره داداش ... یه ربع دیگه اونجام .... چند روز بعد ماشینو پس میارم!

سرش را تکان داد و با خداحافظی تماس را قطع کرد .

ـ راه بیفت معین ... برو سمت فرمانیه .

وقتی سکون معین را دید با عصبانیت به او توپید:

ـ وقت نداریم معین!

ـ این راهش نیست ماهور ... این راهش نیست

ـ راهش باشه یا نباشه مهم نیست .... نمی ذارم دایی بمیره ... نمی ذارم!

و خیره به هوای یخ زده ی مقابلش افزود:

ـ لااقل نه تا وقتی که بدهیشو بهم پس نداده!

نگاهش تلخ شد و زل زد به معین:

ـ دایی یه توضیح بزرگ بهم بدهکاره ... یه جواب قد تمام بچگی و جوونی ام ! قد تمام سالهای زندگیم !.... قد از دست دادن مادرم .... قد روزای سیاهی که توی این یک سال برام رقم زده!

معین خیره به او با نگرانی مشهودی گفت:

ـ اگر نقشه ات نگیره ؟.... اگر دنیا نیاد!

صدای آلارم گوشی ماهور قلب هر دو را به یک اندازه لرزاند . نگاه ماهور روی پیام کلید شد و در حالی که گره ابروهایش کور می شد جواب داد:

ـ میاد !.... مثل خودمه .... یه دیوونه ی بی کله!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [02.09.17 23:04]

#پست190 ـ میاد !.... مثل خودمه .... یه دیوونه ی بی کله!

نگاهش روی گوشی لغزید و قلبش از خواندن پیام او مچاله شد ؛« آدرس ؟!» انگار همین یک کلمه هزاران معنا در خود نهان داشت . شاید هم امیرمحمود هویت او را برای دخترش لو داده بود ... شاید و هزاران تردیدی که به وجود سرما زده اش نیش می زد . وگرنه این پیام تا این حد سردش نمی کرد!

ـ میخوای کجا ببریش ماهور ؟... این دختره بی کس و کار نیست ... سه سوت پیدامون می کنن .

ماهور در حال نوشتن آدرسی نزدیک فرمانیه جواب داد:

ـ جایی که من می برمش به ذهن شیطونم نمی رسه معین .... راه بیفت وقت تنگه!

معین که حرکت کرد ماهور گفت:

ـ ماشینو که از سهیل گرفتم می رم سر قرار باهاش ... تو پشت سرمون بیا ... به کمکت احتیاج دارم معین!

معین با قلبی که در سینه اش ضربان مرگ داشت سرش را جنباند و پایش را روی پدال فشرد .... سرنوشت در هیاهوی خیس لاستیک ها جیغ می کشید .... تلخ و بی مرز و ممتد!....

معین دیوانه وار می راند . با تمام سرعت خیابان یخ زده را می شکافت و پیش میرفت . ماهور چسبیده به شیشه بازویش را فشار می

داد . در نقطه ی دیگر شهر ؛ دنیا خیره به ساختمان دفتر مرکزی پدر ؛ لحظه ها را شماره می کرد . با رسیدن پیامک ماهور و خواندن آدرس ارسالی ؛ با دلی که در سینه اش مچاله می شد پا روی پدال فشرد . قبل از شنیدن سرزنش های پدر ؛ باید با ماهور کیان حسابش را تسویه میکرد .... کسی که در باورش نمی گنجید آن همه احساس سبز .... برای تاراج دل یغما زده ی او نبوده ... بلکه برای نجات جان پدرش بوده ...فقط پدرش!

*

رمان شراب سفید, [22:27 05.09.17]https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

#پست191 آب دهانش را

بلعید و خیره به خیابان دستهایش را درهم گره کرد . خبری از ماهور نبود . قرارشان در یکی از کوچه های یک طرفه و کم تردد اعیان نشین بود . دو طرف دیوار بود . دیوارهای دو ملک بزرگ که تا انتهای کوچه پیش رفته بود . کوچه ؛ سرد و آرام ، زیر حجم لحظه های بی قرار و شاخه های جوانه زده که از بالای دیوارها سر بر آورده بودند ؛ برای از راه رسیدن بهار ، نرم نرمک نفس می کشید .

بهار را دوست نداشت . فصل تلخ فاصله ها ... عروس فصل ها برای او فقط یک حکم داشت .... حکم وداع با خوابهای طلایی !... بهار بود که محراب رفت . و حالا ؛ باز بهار بود که حس می کرد با خنجری سبز تمام باورهایش ؛ احساس زنانه اش ؛... بود و نبود عاشقانه هایش مورد هجوم ضربات بی رحمانه ی تقدیر قرار گرفته

...این بار ؛ بهار از راه نرسیده غوغا بپا کرده بود ... غوغایی که مطمئن بود هیچ وقت .... هیچ وقت گناه سبزش را نخواهد بخشید!

ضربه ای به شیشه خورد . سرش به سمت چپ چرخید . با دیدنش حس کرد سوزن به قلبش فرو می رود . باید آرامشش را حفظ می کرد . نباید خودش را می باخت ! شیشه را پایین داد و به او نگاه کرد . صورت رنگ پریده اش با آن نگاه عصیانگر سبز، قلبش را به تاراج می برد . سعی کرد لبخند بزند اما خط لبخندش را گم کرده بود .

ـ سلام!

ـ سلام!

و با اشاره ای به سمت دیگر پرسید:

ـ سوار نمی شی ؟

یخ صدایش دست خودش نبود . ماهور اما آرام بود و همچنان کنار شیشه خم شده بود . دنیا اما خیره به او حس می کرد چقدر دلتنگ شدن برای او دردناک است !.... اویی که تازه تازه داشت در ذهنش هویت می گرفت .

ـ با ماشین دوستم اومدم .... روشنه .... خاموش کن ماشینتو بریم اونجا !... کلی حرف دارم برات دنیا!

اولین بار بود صدایش می کرد . دنیا گفتنش را دوست نداشت . عادت به بانو شنیدن از این صدا داشت!

دنیا نگاهش را از او گرفت:

ـ منم حرف دارم!

ماهور این پا و آن پا کرد .

ـ ماشین دستم امانته .... روشن مونده .... بیا منتظرتم!

ـ این همه عجله برای چیه ؟

ـ خیلی وقته ندیدمت .... بذار پای دلتنگیام .... بذار پای حرفای نگفته ام!

دلش می خواست بکوبد به دهانش و بگوید چرا انقدر ارام است ؟... که از همه چیز خبر دارد ... همه چیز که ای کاش ... تمام ماجرا نبود ! که بزند زیر نقش عاریه اش و خود واقعی اش را لو بدهد . اما این حرفها ... این دروغهای شیرین همیشگی هنوز ادامه داشت!....

ـ بیا دنیا ... وقت تنگه!

صاف ایستاد اما هنوز یک قدم برنداشته و دلش ضرب همراهی دنیا را گرفته بود که صدای دخترک در جا میخکوبش کرد .

ـ یه اتفاقی افتاده ماهور ... ازت کمک می خوام!

ماهور حیرت زده برگشت و نگاهش کرد . از نگاه دنیا هیچ سر در نمی آورد . آب گلویش را بلعید و پرسید:

ـ چی شده ؟!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [05.09.17 22:27]

#پست192 ـ چی شده ؟!

دنیا پیاده شد . باد سردی می وزید و زخم بازوی ماهور از شدت درد ذق ذق می کرد . با وجود کاپشنی که بر تن داشت اما سردش بود . حس می کرد دستش از شدت خونریزی بی حس می شود!

ـ ازت کمک میخوام ماهور!

ـ کمک چی ؟!

دنیا در ماشین را بست . روبروی او ایستاد و خیره به چشم هایش لب زد:

ـ در مورد خواهرمه ...

قلب ماهور مثل ساعت نبض گرفت . دنیا خیره به او با همان طنین جدی و گرفته افزود:

ـ و البته ؛... در مورد قاتل شوهرم!

سیبک گلوی ماهور بالا و پایین شد . نگاهش را به انتهای خیابان دوخت . معین در همان نزدیکی کمین کرده بود تا به وقتش خودش را نشان بدهد . تنهایی از پس این کار بر نمی آمد ... لااقل نه با این دست مجروح ...

با لحنی خاص پرسید:

ـ چیزی شده ؟!

ـ بشینی تعریف می کنم!

ـ گفتم که .... ماشین روشنه .... می ریم یه جای دنج می شینیمو حرف می زنیم... خوبه ؟

خیره به او سرش را تکان داد . به بدتر از نشستن پای صحبت با او فکر هم نکرده بود .... فقط دلش می خواست خیره در چشم هایش بگوید می داند او کیست ... اوی ممنوعه ای که بی اجاره قدم به زندگی اش گذاشته و حالا کسی نبود جز مدعی نجات مردی که خود خود گناه بود!

از داخل ماشین گوشی اش را برداشت و بعد از زدن ریموت به دنبال ماهور که جلوتر از او به سمت ماشینی که چندین متر جلوتر پارک بود راه افتاد . امروز تکلیفش را با این مرد روشن می کرد . تقاص اعتمادش را می گرفت . شاید با یک سیلی !... شاید فریاد ... هزاران شاید واما در سرش شیرجه می زد و مثل ماهی می لغزید و زیر فشار عصبی ای که با آن دست و پنجه نرم می کرد مدفون می شد . خودش هم نمی دانست به کدام اعتماد به دنبالش می رود . اصلا این مرد اعتماد داشت ؟!... و از خودش می پرسید « چرا با وجود آگاهی از حقیقت هنوز به او ایمان دارد ؟ چرا ؟»!

نزدیک ماشین سیاه غریبه ای ایستادند . ماهور در سمت راننده را گشود . با دیدن دنیا که همچنان ایستاده بود لب زد:

ـ سوار نمی شی ؟

دنیا با نگاهی به ماشین خالی جواب داد:

ـ سوار می شم!

سلانه سلانه به سمت دیگر رفت و نشست . قلبش پر از طغیان احساسات درهم بود . سکوت ماهور مثل نیش توی قلبش فرو می رفت و صدای پدر در سرش فوران می کرد ؛« نجات پدرش .. پدرش «!...

و ذهن ماهور درگیر هزار آرزوی محال .... که ای کاش هیچ وقت ... هیچ وقت با این دختر در این نقطه از زندگی آشنا نمی شد!

سکوت میانشان هنوز سنگین نشده بود که دنیا با نوک زبان لبش را تر کرد .

ـ در مورد قاتل همسرم چی می دونی ماهور ؟!

انگار صاعقه به جانش زد . نگاه هراسانش را به دخترک دوخت . دنیا اما نگاهش نمی کرد . خیره به دستهای ظریفش بود که در هم گره کرده بود!

ـ قاتل ... همسرت ؟!

پلکهای دنیا بالا کشید:

ـ رسول سروش!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:28 05.09.17]

#پست193 پلکهای دنیا بالا

کشید:

ـ رسول سروش!

ماهور بهت زده به او خیره ماند . توقعش را نداشت این گونه غافلگیر بشود . آن هم با اولین جمله ... یعنی دنیا همه چیز را می دانست ؟!.... و دنیا با خودش تکرار می کرد « نمی ذارم به هدفت برسی ماهور کیان !» ماهور اما خودش را نباخت و با لحنی که دلواپسی هایش را پشت نقاب خونسردی پنهان می کرد پرسید :

ـ از من چی می خوای دنیا ؟!

دنیا اما با ارامشی که برای خودش هم عجیب بود جواب داد:

ـ رسول سروش یه پسر داره ماهور !.... اسمش معینه ... دیدیش .... توی بیمارستان ... وقتی که خواهرم تصادف کرده بود!

قلب ماهور از جا کنده شد . این دختر با این نگاه شیشه ای و این حرفهای عجیب و غریب چه از جانش می خواست !؟

ـ با نقشه .... با یه نقشه ی کثیف ... خیلی کثیف .... وارد زندگی خواهرم شد .

مکثی کرد و با همان لحن سرد و بی انعطاف ادامه داد:

ـ خواهرم ... بهش دل بست .... اسمشو نمی ذارم عشق .... عادت ندارم اسم هر احساس بی هویتی رو عشق بذارم !.... اما دریا .... عاشق شد!

سیبک گلوی ماهور بالا و پایین شد . لبهای دنیا دوباره لرزید:

ـ دل بست .... پسر سروش .... معین سروش ؛... با همون عشق کثیف معصومیت خواهرمو ازش گرفت!

سرما بیش از قبل به جان ماهور نیش زد . سرمای گزنده از رسوایی ... رسوایی از شنیدن تکرار مکرر اسم « سروش!»

ـ از من ... چی میخوای دنیا ؟!

دنیا خیره به او در سکوت نگاهش کرد . نگاهش پر از حرف بود . به جای جواب به او پرسید:

ـ حکم من توی زندگیت چیه ماهور ؟!

جا خورد اما خودش را نباخت . از این سوالات درهم سر در نمی اورد . سرش را تکان داد:

ـ متوجه نمی شم...

ـ فقط جوابمو بده !.... حکم دنیا دلنواز ... توی زندگی ماهور کیان چیه!

قلبش محکم می کوبید . محکم و بی امان .... لبهایش تکان خورد:

ـ خب ... توقع داری چی بگم ....

ـ احساست به من چیه ماهور ؟! واضح تر از این بپرسم ؟

ـ این سوالا برای چیه ؟!

ـ جوابمو بده.

با تلخندی گرفته دست راستش را در هوا تکان داد

ـ خب ... معلومه ... معلوم نیست ؟!

ـ برام مهمه بدونم ... پس جوابمو بده!

ماهور کلافه از این سوالات مبهم نگاهی به ساعت دیجیتالی ماشین انداخت . زمان نداشت ... باید پایش را روی پدال می فشرد و می رفت . تعلل جایز نبود . اما نگاه دنیا ... حرفهای دنیا .... خواسته ی دنیا برایش مفهوم نبود . یک جای قضیه می لنگید ... یا دنیا همه چیز را می دانست یا نمی دانست ... اما اگر می دانست که انقدر آرام نبود!... میان لحظه های نفس گیر با او بودن لب زد :

ـ دنیا ...

ـ فقط جواب!

خیره به دنیا با دلی که در سینه اش فرو می ریخت ذره ذره احساسی را که در این مدت جانش را به پنجه کشیده بود ؛ به دستهای زبانش سپرد و نجوا کرد:

ـ دوسش دارم!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:29 05.09.17]

#پست194 -

دوسش دارم!

صدای آرامش مثل انعکاسی نرم در سر دنیا تکرار شد . ماهور دوباره لب زد:

ـ میخوامش!.... مثل یه معجزه .... مثل یه معجزه از خدا می خوامش!

دنیا خیره به چشم های سرخ شده ی او با لحنی که مثل شیشه ی شکسته رحم نداشت زمزمه کرد:

ـ معجزه ی داشتن دنیا دست منه!...پس یه معامله می کنیم ....

و خیره به چشم های ماهور که گیج و تلخ نگاهش می کرد ادامه داد:

ـ چند روز دیگه روز اجرای حکم اون قاتله ....

سردرگم و با صدایی خفه پرسید:

ـ از من چی می خوای دنیا ؟

ـ معجزه ؛ ..... در ازای کشیدن چارپایه از زیر پای قاتل !... وقتی تموم شد ... باز می گردیم اینجا ... درست توی همین نقطه ... توی همین ماشین عاریه ... دوباره ازت می پرسم احساست به دنیا دلنواز چیه .... اگر هنوز دنبال معجزه بودی ... معجزه بهت جواب مثبت می ده اما ...

مکث کرد . چشم های ماهور از حیرت شنیده هایش گشاد شد . به سختی در جایش تکان خورد . مثل صاعقه زده ها به او خیره ماند . او که در قالبی آرام داشت نقش معجزه را ایفا می کرد . او که در کمال خونسردی حقیقت را به صورتش تف کرده و هنوز نگاهش می کرد ...

ـ تو ... تو...

دنیا به سمتش خم شد . خیره به جنگلی که در چشم هایش آتش گرفته بود با همان صدای خفه ی دلزده لب زد:

ـ اینجوری هم انتقام خواهرمو میگیرم ... هم همسرم !.... بعدش همه چی تموم می شه ... معجزه می شه مال تو !.... البته اگر اون موقع هنوزم ... دنبال معجزه از خدا باشی!

چیزی که در سینه ی ماهور مچاله می شد قطعا دل دیوانه اش بود . دلی که هراس از دست دادن های تلخ را تجربه می کرد ... زهری که از کلام و نگاه دنیا به رگ و پی وجودش تزریق می شد عادی نبود . گلویش خشکیده بود . بازویش از شدت سرما می سوخت .... مغزش قفل کرده و صدا میان تارهای صوتی اش قفس شده بود ...

ـ حالا چی می گی ؟.... معامله کنیم ؟

تلاش کرد خودش را پیدا کند ... خودش را که در سرمای استخوان سوز چشم های او حل می شد ... بی اراده نجوا کرد:

ـ از همه چیز خبر داری .... همه چیز!

خط لبخندی که دنیا گمش کرده بود به لبهایش رسید .... خیره به ماهور پلکهایش را بر هم زد:

ـ همه چیز من یعنی مرگ رسول سروش .... یعنی انتقام ! انتقام از هر کی و هر چی که ریشه اش می رسه به سروش!

با کلام تند و محکم او گوشه ی پلک ماهور پرید . خط لبخند دنیا دوباره گم شد . چشم هایش مثل دو تکه یخ توی نگاه گیج ماهور فرو رفت .

ـ میدونی چرا اینجام ؟ ...

و در برابر سکوت لبهای ماهور ادامه داد:

ـ که توی چشمات زل بزنمو بگم ... آسمون به زمین بیاد .... زمین بره آسمون ... سیل بیاد ... دنیا آوار بشه روی سرمون ....

مکث کرد ... با همان نگاه خیره ی عاری از احساس ادامه داد:

ـ خدا هم پاشو بذاره روی زمین .... از پدرت نمی گذرم ماهور ...

صدای خفه ی دنیا در سرش طغیان کرد ... نه یکبار بلکه هزاران بار ...

ـ « نمیگذرم .. نمی گذرم ... نمی گذرم«!....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:29 05.09.17]

#پست195 صدای خفه

ی دنیا در سرش طغیان کرد ... نه یکبار بلکه هزاران بار...

ـ « نمیگذرم .. نمی گذرم ... نمی گذرم«!....

دست دنیا به سمت دستگیره رفت . نگاه مبهوت ماهور با دری که باز شد رفت ... با جسم ظریفی که از ماشین پیاده شد ...انگار خواب بود ... انگار از خواب پریده بود ... دنیا همه چیز را می دانست .... قال نکرده بود . با علم به واقعیت نیامده بود قال راه بیندازد ... حتی

نپرسیده بود چرا ... ؟! فقط آمده بود حرف آخرش را بزند . آمده بود تا خیره در چشم هایش با گفتن حکم دادگاه تقاص بازی با دلش را بگیرد....

اب گلویش را پلعید ... صدای دنیا ؛ تلخی نگاه دنیا... در وجودش زبانه کشید:

ـ« از پدرت نمی گذرم .... پدرت ... پدرت ... پدرت« ....

در یک لحظه به سرعت برق از ماشین پایین پرید . بی هراس دردی که در دستش پیچید .... مقابل دنیا که رسید خیره در چشم هایش نجوا کرد:

ـ وقتی تا اینجا اومدی .... وقتی انقدر بی کله ای که می دونی من کی ام و پامیشی میای سر قرار باهام .... باید پای عواقبش هم وایسی دنیا دلنواز !.... اگر اینجا ... این نقطه ته خط بازی روزگاره ... من تا تهش هستم .... چون نمی ذارم ته قصه به اینجا برسه!

طنین سرد دنیا فاصله ی میانشان را پر کرد:

ـ از سر راهم برو کنار

ـ نمی ذارم بری .... لااقل نه تا وقتی زمان از اون روز لعنتی رد نشه!

سایه ی معین را دید که نزدیک می شد . قرارشان همین بود . که در لحظه ی آخر خودش را نشان دهد و قبل از رفتن دنیا مهارش کند ...

دنیا بی خبر از پشت سر به سمت ماهور براق شد:

ـ حکم اجرا می شه ماهور ... چه من باشم .... چه نباشم ! اگه می بینی اینجام ... اگه می بینی انقدر بی کله ام که پاشدم اومدم سر قرار باهات فقط یه دلیل داشت.

ـ نفرتتو لمس می کنم ... واسه همینه که محاله بذارم بری دنیا ...!

دنیا با کف دست به سینه ی او کوبید تا کنارش بزند و در همان حال با صدایی مرتعش از خشم سرش داد کشید:

ـ من ازت نمی ترسم ماهور.... نه از خودت ... نه از احساست چون متعلق به یه آدم ترسوئه!

سایه ی معین نزدیکتر شد . مردمک های لغزان ماهور روی چشم های دنیا ثابت ماند:

ـ وقتی فهمیدی من کی ام ... باید ازم می ترسیدی دنیا .... می ترسیدی و نمی اومدی!

و قبل از اینکه دنیا جوابش را بدهد بازویش را چسبید و گفت:

ـ کاش ترسیده بودی ... هم از خودم ... هم از احساسم لعنتی!

و فریاد کشید:

ـحالا معین .... حالا!

وحشتزده از شنیدن صدای ماهور به عقب چرخید اما قبل از هر واکنشی دستی از پشت دور سینه اش حصار شد و قبل از اینکه صدا از گلویش بیرون برود دستمال سفیدی با بوی خاصی روی بینی و دهانش فشرده شد . ماهور خیره به چشم های گشاد و نگاه تلخ او به سرعت در عقب ماشین را گشود . نگاه ناباور و تلخ دنیا سنگین

شد .... معین دخترک را که تقلا می کرد به داخل ماشین هل داد و کنارش نشست در حالی که همچنان دستمال آغشته به مواد بیهوشی را روی دهانش نگه داشته بود تا دست و پا زدنش را مهار کند .

ماهور سراسیمه در را بست و پشت فرمان نشست و ماشین در کسری از ثانیه با تیکافی پر خروش کوچه را پشت سر گذاشت در حالی که زهر احساسی تلخ در وجود مردانه ی ماهور زبانه می کشید....

زنی در حالی که دستمال و شلنگی در دست داشت در خانه ای را گشود . خانه تکانی عید ملک اعیان نشین رو به اتمام بود که با دیدن ماشینی که دور می شد بر جا ماند . صدای جیغ دختری آرامش همیشه خلوت و آرام کوچه را پاره کرده بود . آن هم در ساعات نزدیک به ظهر آخرین روزهای باقیمانده از زمستان ....!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [08.09.17 22:09]

#پست196 امیرمحمود کلافه و سردرگم مشتش را روی میز کوبید و گوشی را روی دستگاه گذاشت . دنیا جواب نمی داد . دو ساعت تاخیر برای رسیدنش کافی بود اما بیش از این نه ... خصوصا که در آخرین تماس گفته بود نزدیک شرکت است . نگرانش بود . خصوصا با توضیحات شاهکار پای تلفن بیش از قبل نگران و عصبی می نمود و دلش از حسی مبهم شور می زد .

صدای شاهکار توی گوشش ضرباهنگ مرگ داشت!

ـ« بهم حمله کرد و پا گذاشت به فرار .... مجبور شدم دست به اسلحه ببرم«!

ـ« شلیک تو روز روشن ؟!... مگه حکم تیر داشتی شاهکار ؟! گند زدی مرد«!

ـ « وقتی مامور مخفی باشی و نفوذی همین دولت ؛ خیالت بابت تیری هم که از ماشه می زنه بیرون راحته آقای دلنواز ..... پس بابتش نگران نباشید . همه چیز اوکیه . مهم اینه که اون پسره اینجوری زیاد دووم نمیاره« .

ـ « ردشو بگیر ... نباید از دستمون فرار کنه ... لااقل تا وقتی مطمئن بشم گزندی ازش به خونواده ام نمی رسه«!

ـ « پیداش می کنم ؛ خیالتون تخت .... آب بشه بره زیر زمین ؛ پرنده بشه توی هوا .... تو مشتمه«!

پوف محکمی کشید و ریه اش را از سنگینی نفس های حبس شده خالی کرد . دوباره شماره ی دنیا را گرفت اما باز هم مثل دفعات قبل ، پشت بوقهای آزاد جا ماند . زیر لب نجوا کرد:

ـ کجایی دنیا ؟!... کجایی دخترم!

***

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [08.09.17 22:10]

#پست197 سرش هنوز سنگین بود . حس می کرد هزار صدا در سرش می پیچد و ولوله می کند . نگاه نگران پدر و اصرارش برای ماندن در بیمارستان چیزی بود که دلخواه خودش باشد . از بودن روی یک تخت و قفس شدن در اتاق دلسرد کننده ی بیمارستان حس خوبی نداشت . بعد از دو روز به هوش آمده و حالا با عبور از ساعتهای گیج کننده ی اولیه همه چیز را به خاطر آورده بود . سرش از هجوم خاطرات شب سیاهی که بالای بام تهران رخ داده درد می کرد . حتی نمی دانست چه شد و چه کسی او را به بیمارستان رساند. ذهنش سمت ماهور بود . به

برق چشم هایش در تاریکی آن شب .... به ضربه های جنون آمیزی که به سرش زد و پا به فرار گذاشت ! اما اگر او رفت پس چه کسی نجاتش داد ؟ تنها کسی که آن شب با او در آنجا حضور داشت فقط ماهور بود . نمی خواست باور کند بعد از درگیری مرام به خرج داده و برای نجات جانش او را به بیمارستان رسانده !

از طرفی نگران مدارک بود . نگران دنیا بود ... ماهور همه چیز را فهمیده و همین که هویتش لو رفته بود یعنی یک زنگ خطر بزرگ ! تصور اینکه در طی این دو روز چه اتفاقاتی رخ داده دیوانه اش می کرد . باید خیالش بابت دنیا آرام می گرفت . باید!

با ورود پدر به داخل اتاق پلکهایش را بر هم زد و گفت:

ـ امیدوارم برای موندنم تو بیمارستان اصراری نکرده باشی بابا!

مهندس کیانمهر بزرگ ؛ پدر بهداد که به محض شنیدن وضعیت نابسامان پسرش سفر کاری اش را کنسل کرده وبه ایران بازگشته

بود ؛ با نگاهی دلواپس به او نفسی کشید و روی صندلی کنار تخت نشست . بهداد با لبخندی کمرنگ به او زل زد و پرسید:

ـ چرا اینجوری نیگام می کنی ؟!

کیانمهر خیره به صورت رنگ پریده و نگاه زیبای پسرش جواب داد:

ـ بده ؟!

ـ بد نیست .... عجیبه!

لبهای کیانمهر رنگ گرفت:

ـ نگرانت شدم بهداد .... برای اولین بار تو تمام زندگی سی و چند ساله ات به خاطرت ترسیدم!

ـ ترس هم یه حسیه برای خودش ... خوبه گاهی حسش کنیم.

سعی کرد نیمخیز شود که کیانمهر مانع شد .

ـ دکتر گفته باید استراحت کنی .

و خیره به سر باند پیچی او افزود:

ـ مادرت تو رو توی این وضعیت ببینه حتما سکته می کنه!

ـ اون سرگرم زندگیشه ... نگران نباش ؛ پاشو ایران نمی ذاره که مجبور بشه منو تو این حال ببینه.

ـ بهداد!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [08.09.17 22:10]

#پست198 ـ بهداد!

دستش را بالا آورد و کلافه جواب داد:

ـ می دونم ... این حرفای تکراری نباید تکرار بشه . بارها گفتید منم جمع کنم بیام اونجا خودم قبول نکردم آره ... حق کاملا با شماست !.... کارامو جور کردم که بیام . حتی بلیطم رزرو شده . اینا کافی

نیست تا باورتون بشه دارم از همه چیزم می گذرم تا بیام اونجا مبادا دین دلتنگیتون بمونه گردنم ؟!

کیانمهر خیره به برق چشم های او با آرامشی که در کلامش همیشگی بود لب زد:

ـ می شه انقدر عصبی نشی ؟.... لااقل تا وقتی سلامتی ات رو بدست بیاری ! سعی کن آروم باشی بهداد

پوزخندی زد و گفت:

ـ هستم بابا ... آرومم اما باید از اینجا برم.

ـ دکتر گفت حداقل تا آخر هفته باید بستری بمونی!

با کلافگی نشست و بی توجه به ممانعت پدر گفت:

ـ مجبور که نیستم بمونم .... مجبورم ؟!... پای هر ورقه ای رو هم لازم باشه امضا می کنم اما اینجا نمی مونم . می دونی که چقدر از بیمارستان متنفرم!

خواست از روی تخت پایین بیاید که سرش گیج رفت . صدای بلند و گرفته ی کیانمهر در گوشهایش پیچید:

ـ مجبوری بهداد ... مجبوری بمونی!

به تخت تکیه زد و نگاه خیره اش را به دلواپسی های نگاه کیانمهر دوخت . مرد محکمی که تنها نقطه ضعفش روی کره ی زمین او بود و بس ... تنها پسرش ! تنها وارثش ... تمام امید روزهای تاریک و روشنش!

با صدای بهداد به خودش آمد:

ـ دکتر چی بهت گفته ؟

ـ باید استراحت کنی ... تا وقتی که نتیجه ی ازمایشات و عکسا مورد بررسی قرار بگیره مرخص نمی شی .

ـ با من بازی نکن بابا ... فقط بگو چه خبره ؟!

کیانمهر که برای کمک به او کنار تخت ایستاده بود خیره به نقطه ای مبهم سعی کرد آرامشش را بازیابد . در همان حال لبش را با نوک زبان تر کرد و گفت:

ـ می دونی که همیشه باهات روراست بودم . الانم سر سلامتیت قمار نمی کنم بهداد ... وقتی میگم باید بمونی حتما دلیل داره!

مکثی کرد و در برابر نگاه پرسشگر و اخمهای درهم بهداد ادامه داد:

ـ یه لخته خون تو سرت ایجاد شده که باید جراحی بشی .

حس کرد سوزن به قلبش می زنند . جراحی ؟! آن هم در این شرایط که از زمین و زمان بی خبر مانده بود ؟! ذهن عاصی اش پی جوابی برای علامت سوال بزرگی بنام ماهور و آن شب گنگ درگیری با او و از همه مهم تر ؛ دغدغه ی مهم زندگی اش ؛ دنیا بود . اگر می خواست هم نمی توانست با این بی خبری مبهم دوام بیاورد .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:11 08.09.17]

#پست199 ـ فقط

بگو چه بلایی سرم اومده ؟ قطعا انقدری جدی هست که تو رو از ینگه ی دنیا بکشونه ایران تا دلواپس یه دونه پسرت کنه!

ـ الان نه وقت جدله ... نه بحث سر مسائل دیگه بهداد . الان تنها چیزی که برای من اهمیت داره سلامتی توئه . فقط همین!

پوفی کشید و در حالی که به خاطر سرگیجه دوباره نیمخیز می شد سرش را به پشتی تخت تکیه داد . سرش گیج می رفت . درد را در تک تک سلولهای مغزی اش احساس می کرد اما نمی خواست دل به دل دردهایش بسپارد . لااقل نه تا وقتی که خیالش از بابت دنیا راحت نمی شد .

ـ گوشیتو بده بابا.

ـ به کی می خوای زنگ بزنی ؟

ـ اگر می خوای اینجا نگهم داری فقط یه راه داره...

و خیره به کیانمهر که موشکافانه به او زل زده بود اضافه کرد:

ـ گوشیتو بده . باید با یکی دو نفری صحبت کنم ... دلم آروم نگیره ؛ سنگم که از آسمون بباره ؛ حکم مرگمم بدن دستم ؛ کسی نمی تونه اینجا نگهم داره .

و دستش را به سمت کیانمهر دراز کرد و منتظر ماند . کیانمهر خیره به او با تردیدی که به جانش چنگ می کشید گوشی اش را به سمت او گرفت .

ـ به کی می خوای زنگ بزنی ؟

ـ باید بفهمم کی منو اورده اینجا.

ـ تا جایی که من می دونم به کمک آقای دلنواز بوده !

سر بهداد به جانب پدر چرخید و کیانمهر ادامه داد:

ـ کسی که خبرم کرد اینجایی هم دلنواز بود .

حسی میان سینه ی بهداد ریزش کرد ؛« یعنی دنیا هم خبردار شده که اینجام ؟!... یعنی اومده ملاقاتم ؟»!

و بی اراده نفس کشید . عمیق و طولانی بلکه از ذرات بیمار اتاق ردی جا مانده از عطر حضور او را پیدا کند ... اما هوای اتاق هم غریبگی می کرد . هوای اتاق هم ؛ مثل سرنوشت او ؛ دنیا نداشت!

دندان هایش را روی هم فشرد و شماره ی دلنواز را گرفت .

رمان شراب سفید, [10.09.17 22:46]

#فصل_دوازدهم

#پست200

تماس را که قطع کرد با نگاهی گیج به نقطه ای مبهم خیره ماند . از حرفهای دلنواز سر در نیاورده بود . خصوصا با آن صدای گرفته که نمی توانست متعلق به کسی مثل دلنواز باشد . مردی که با آن ابهت خاص و غرور ستودنی حتی در برابر خدا هم زانو نمی زد ! دنیا هم دختر همین مرد بود . با همان غرور مثال زدنی ! صدای دلنواز در سرش انعکاس یافت:

ـ« از دنیا بی خبرم ... فعلا بی خبرم«!

ـ« یعنی چی که بی خبرید ؟ من نگرانشم ... با اتفاقی که افتاده خطر تهدیدش می کنه«!

»ـ تو راهه ... قراره بیاد اینجا مفصل صحبت کنیم« .

»ـ اون از همه چیز بی خبره ... ممکنه که«....

جواب دلنواز مثل یک کاسه آب یخ بهت زده اش کرد:

»ـ خبر داره ... هویت اون مرتیکه رو براش فاش کردم . ... می دونه پسر سروشه«!

قلبش مثل طبل می کوبید . تصور اینکه دنیا الان در چه حالی است و با شنیدن این خبر در چه وضعیتی قرار گرفته نفسش را بند می اورد . آب گلویش را بلعید و دستش را مشت کرد . امیدوار بود دنیا انقدر منطقی باشد تا بتواند با این مساله کنار بیاید . حتی تصور دلی که به آن مردک باخته و حالا با آگاهی از هویت اصلی او شکسته حالش را دگرگون می کرد و اعصابش را به اشوب می کشید .

صدای کیانمهر متوجه اش کرد:

ـ بهداد جان

نگاهش کرد .

ـ خوبی پسرم ؟

سرش را به طرفین تکان داد:

ـ نه تا وقتی ندیده باشمش!

کیانمهر با نگاهی پرسشگر به او زل زد اما بهداد پوفی کشید و با تردیدی که به جانش نیش می زد شماره ی دنیا را گرفت . یک بوق ... دو بوق ... سه بوق ... اب گلویش را بلعید . دنیا شماره ی پدر او را نداشت . شاید چون شماره غریبه بود جواب نمی داد . شاید هم انقدر ذهنش به هم ریخته بود که نیاز به تنهایی داشت . با این فکر خودش را ارام کرد و ارتباط را قطع کرد و گوشی را به سوی کیانمهر گرفت .

ـ جواب نداد ؟

متحیر از سوال پدر به تخت تکیه داد و گفت:

ـ اولین بارم نیست!

ـ ولی اولین باریه که به خاطرش قید زندگیتم زدی!

قلبش لرزید اما خودش را نباخت . چیزی برای از دست دادن نداشت ... حتی بعد از افشا شدن رازش برای دنیا ؛ عادت به پنهان کردن احساسش پیش هیچ کس نداشت!

ـ عشق و علاقه ... چیز خوبیه . اما نه انقدری که بخاطرش از زندگیت بگذری بهداد.

ـ وقتی خودش مفهوم زندگی باشه ؛ باید براش جنگید .

ـ حواسم بهت هست بهداد .... جنگی که ازش حرف می زنی تنها سربازش تو نیستی!

نگاه تلخش روی فضا لغزید و به چشم های پدر رسید:

ـ اما تنها فاتح سرزمینش می شم!

حسی از جنس ترس در جان کیانمهر خزید . این روزها بیش از قبل به بهداد نزدیک شده بود . بهدادی که در خواب بود .... میان خوابهای آشفته اش ... اما او بیدار و نزدیک در کنارش مانده بود تا

بهوش بیاید . تا پلکهایش را به روی دنیا باز کند . عشقی که در سینه ی بهداد شعله ور بود مثل اتشی سوزان دلش را به وحشت می انداخت . بهداد مرد منطقی ای بود ... در مورد همه چیز منطق داشت جز این آخری !... و اخری چیزی نبود جز همان حس مبهم دوست داشتن ؛« عشق ...»

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [10.09.17 22:47]

#پست201 پس از

صحبت با دلنواز توانسته بود سر از ماجرای زخمی شدن پسرش در بیاورد . حتی از نهال عشقی که غریبانه در وجود برومند پسرش قد کشیده بود . دلنواز سربسته موضوع را برایش شرح داده بود .

دنیا را دیده بود . دختر امیرمحمود دلنواز . یکی از کارخانه دارهای بزرگ تهران ... مردی با نفوذ و سیاس که حتی چند سال قبل

کاندیدای ریاست جمهوری نیز شده و در آخرین روزهای انتخابات بنا به دلایلی کاملا مبهم از موضعش عقب نشینی کرده بود . دلنواز مرد اصیلی بود . مرد دنیای کار و سیاست و صد البته محتاط و قانونمند ! او را از همان وقتی بیشتر شناخت که پای محراب به زندگی دخترش باز شد . صمیمی ترین دوست پسرش ... محراب را مثل بهداد دوست داشت . پسر مثبتی که در اوج شکوفایی و جوانی از دست رفته بود !... تنها چیزی که کیانهمر درک نمی کرد ؛ علاقه ی مبهم و عجیب پسرش به دنیا بود . نامزد سابق محرابی که دیگر نبود!

با صدای قدم هایی که وارد اتاق شد نگاه هر دو به سمت در برگشت . حاجی کبیری با نگاهی مات و صورتی رنگ پریده به بهداد زل زد و با لبی لرزان نجوا کرد:

ـ بهداد .... بابا....

با دیدن او حس کرد نیش به قلبش می زنند . حاجی جلو آمد و بهداد را که به خاطرش کاملا روی تخت می نشست بغل گرفت . بهداد خیره به کیانمهر خودش را به عطر شانه های او سپرد . مهربانی آغوشش را بو کشید . انگار دستی از خدا تنش را بغل گرفته بود . حاجی بوی خدا می داد !... بوی مهربانی!

ـ خوبی پسرم ؟ ...

سرش را تکان داد و به چشم های مرطوبش خیره ماند . حاجی جوری نگاهش می کرد که انگار محراب روبرویش نشسته . از این تصور قلبش از درد تیر کشید .

ـ خوبم حاجی ... بد به دلت راه نده.

ـ تا شنیدم پام تو حجره دووم نیاورد ... اومدم با چشمای خودم ببینم که خوبی.

بهداد با نگاهی گذرا به جانب پدرش گفت:

ـ شلوغش کردن حاجی ... وگرنه بادمجون بم که افت نداره.

حاجی شانه اش را مردانه فشرد . کیانمهر با لبخندی مهربان گفت:

ـ سلام حاج آقا

حاجی به جانبش برگشت و با شرمندگی دستش را پیش برد و صمیمانه با او دست داد .

ـ شرمنده ... به قدری هول دیدن روی بهداد بودم ندیدمتون.

ـ دشمنتون شرمنده ... این چه حرفیه .

ـ شما از کجا خبردار شدید حاجی ؟

نگاه مهربان حاجی به جانب بهداد لغزید

ـ از اون شب که خبری از هیچ کدومتون نشد دل نگران شدم . نه تو اومدی نه دنیا .

ـ کدوم شب ؟

ـ شبی که رفتیم مطب ... خبر دادی نمی یای... اما اون شب دنیا هم نیومد ! گفتم حتمی کاری براش پیش اومده تماس نگرفتم معذبش کنم . اما دو روز گذشت بی خبر از جفتتون موندم .... هر چی پیگیرت شدم خبری نشد تا اینکه زنگ زدم به حمیدرضا ...هیچکس ازت خبر نداشت بابا!

کیانمهر میان کلامش پرید :

ـ بله حمیدرضا با منم تماس گرفت . من اطلاع دادم بهداد بیمارستانه و ازش خواستم لطف کنه به کسی خبر نده مبادا اینجا شلوغ بشه ...فقط گفت شما پی اش می گردید که گفتم حتما بهتون خبر بده ...وگرنه دوستای بهداد بی اطلاع هستن!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [10.09.17 22:48]

#پست202 -بی

دلیل دلم شور نمی زد . محال بود بهداد پیگیر دکتر عزیز نشه . هر چی خودمو با حرف قانع کردم که شاید کاری پیش اومده اما نشد ...

اشاره ای به سینه اش کرد و افزود:

ـ اروم نگرفت!

بهداد با لبخندی از ته دل دست مهربان حاجی را گرفت و فشرد . حاجی لب تخت نشست و در حالی که قلبش هنوز از شوق دیدن بهداد می تپید نجوا کرد:

ـ بعد محراب ... بهداد تنها امیدمونه آقای کیانمهر!

علاوه بر قلب بهداد ؛ حتی دل در سینه ی کیانمهر نیز ریزش کرد . بهداد خیره به حاجی ساکت ماند . او را خوب می شناخت . اهل گله و شکایت و ناله نبود . حتی با وجود تنهایی شان یکبار هم روی امد و رفت های بهداد پافشاری نکرده و به زبان نیاورده بود حالا

که محراب نیست تنهایمان نگذار ! اما امروز با این چشم های نگران ؛ حضور پر از دلواپسی و ارتعاشی که میان دستهایش آرام نمی گرفت اوج علاقه و نیازش به حضور بهداد را بی صدا فریاد می کشید .... دلش ؛ دل رمیده ی دل نگرانش برای مظلومیت حاجی آتش گرفت...

با دیدن لبهای بی رنگش بی اراده صدایش کرد:

ـ حاجی!

پیرمرد انگار هنوز لبریز از شوق دیدن بهداد، شوکه بود .

کیانمهر لیوانی آب مقابلش گرفت . حاجی با بغضی که در سینه اش تقلا می کرد سرش را تکان داد . بهداد دستش را فشرد . بی اراده خم شد و شانه ی پیرمرد را بوسید . حاجی دستش را بالا اورد و روی سر باندپیچی او کشید . بهداد پلکهایش را بست . کیانمهر با تاثر به ان دو خیره ماند . به پیرمردی که بیشتر از او ؛ اوی پدر ؛ برای بهدادش دل گذاشته بود!

ـ خدا داغ به دل هیچ پدر و مادری نذاره بابا ... حکمت خداست ... خودش می ده ؛ خودش می گیره ... اما امان از اون روزی که بگیره ... امان!

اشک نیش شد و به چشم های بهداد فرو رفت . لبهایش لرزید:

ـ من خوبم حاجی ... خوبم!

ارتعاش دستهای حاجی ؛ با سری که روی شانه اش تکیه داده بود قرار گرفت ...

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [10.09.17 22:48]

#پست203

ـ تا کی باید

اینجا کشیک بدیم ماهور ؟

ـ تا وقتی شهر بخوابه!

ـ شهر تو این روزای آخر سال حالا حالاها خواب نداره .... می ترسم گیر بیفتیم!

ماهور با صورتی منقبض از درد لب زد:

ـ هیچی نگو و منتظر بمون معین ... تاریک که شد جامون امن میشه!

ـ اینجا کجاس آخه ؟

ماهور خیره به کوچه ی خلوت و چراغهای روشن پنجره ها جواب داد:

ـ تنها جایی که محاله کسی پیدامون کنه!

سرش را به عقب چرخاند و با دیدن پلکهای بسته ی دنیا دلش از حسی مبهم تیر کشید . دنیا را از دست داده بود .... ایمان داشت که دنیا را ؛ برای همیشه از دست داده است ! دل دنیا ؛ در ازای داشتن دوباره ی پدر !... از این تصور دندان هایش را روی هم فشرد و به کوچه خیره ماند و به سرنوشت مبهمشان اندیشید . همان که میان پنجه های تقدیر داشت از نفس می افتاد!

با دیدن معین که دستمال را آغشته به محلول می کرد لب زد:

ـ چیکار می کنی ؟

ـ مگه نمی گی تا شب باید منتظر بمونیم ؟.... بهوش میاد بیچاره می شیماااا !

و با این حرف قبل از اینکه ماهور جوابش را بدهد دستمال را مقابل دهان و بینی دنیا که بی خبر از همه جا ؛ در خواب عمیقی بود گرفت و نگه داشت .

ـ بلایی سرش نیاد معین!

ـ نمی دونم داداش!... نمی دونم!

ماهور با عصبانیت به سمت صندلیهای عقب یورش برد و به دستمال چنگ زد و آن را از مقابل دهان دنیا عقب کشید و سر معین فریاد زد:

ـ نمی دونی غلط می کنی مواد می بندی به نفسش لعنتی!... قصد کردی جونشو بگیری با این موارد کوفتی؟!

معین ناباور به او خیره ماند . ماهور اما با کلافگی ادامه داد:

ـ نباید بلایی سرش بیاد ... این بازی بدون هیچ مشکلی باید تموم بشه ... می فهمی؟

ـ من که چیزی نگفتم ماهور ... چرا انقدر عصبی می شی؟

ماهور با دست سالمش چنگی به میان موهای آشفته اش زد و خیره به اسمان لب زد:

ـ سه روز .... سه روز دووم بیاره حله ... روز اجرای حکم می گذره و ... باز یه فرصتی پیش میاد تا بتونیم یه غلطی کنیم

معین با نگاهی غمگین به او خیره ماند . دلش می خواست بگوید « با این کارها به هیچ کجا نمی رسند ...» اما نگفت و به او که آسمان را می پایید خیره ماند . دمی بعد صدای سرشار از دردش را شنید که رو به روشنایی هوا زمزمه می کرد:

ـ تاریک شو لعنتی ... تاریک شو!

چند ساعت بعد ؛ با تاریک شدن هوا ماهور دست به کار شد . کلید و ریموت را برداشت و ماشین را روشن کرد . پرنده در کوچه پر نمی زد . آدرس مورد نظر به چشم های متحیر معین آشنا می آمد ... انقدر آشنا که بعد از ورود به پارکینگ ساختمان مزبور ؛ فکری مثل

برق از سرش رد شد و مو به تنش راست کرد ؛ آنجا ؛ آپارتمان سابق دنیا دلنواز بود ... همانجا که آن اوایل ؛ چند باری برای گرفتن رضایت به اینجا آمده و سر راهش سبز شده بود !... آنجا خانه ی مشترک دنیا و محراب بود !... معین خیره به او ساکت ماند . یک واژه پشت لبهایش پر و بال می زد ... « دیوونگی ...«!

رمان شراب سفید, [22:17 12.09.17]

#پست204 خانه بوی

ماندگی می داد . بوی کهنگی ... بوی غریبی از تنهایی ! ملافه های سفید روی وسایل و مبل ها همه بوی خاک گرفته بود . ماه ها از حضور آدمیزاد در این خانه می گذشت . ماه های سخت ... ماه هایی که بعد از قدغن کردن امیر محمود ؛ دنیا دیگر پایش را آنجا نگذاشت . هیچ خاطره ی مشترکی در این خانه وجود نداشت تا گذرش را به آنجا بکشاند . حتی ذرات عزادار هوا نیز بوی محراب

نمی داد . سرنوشت حتی نگذاشته بود محراب یک شب را با نفس های گرمش تبدیل به آشیانه ای برای زندگی کند ...

دنیا فقط اینجا مانده بود تا درد بی درمانش التیام پیدا کند . بعد از آن شب بارانی و صبحی که امیرمحمود ماندنش در این خانه را ممنوع اعلام کرد ؛ ... حالا دوباره بازگشته بود . اما ین بار ؛ بیهوش و بی خبر از دنیای اطرافش ... آن هم همراه مردی که به معنای واقعی کلمه به سیم آخر زده بود.

ساعتی قبل ماهور از تاریکی و سکون شب استفاده کرده و از طریق پارکینگ وارد ساختمان شده بود . حتی چراغهای سرایداری نیز خاموش بود . همه چیز را آماده کرده بود تا به هر طریق ممکن وارد آپارتمانی که امن ترین جای ممکن بود شوند . ریموت پارکینگ از همان شبی که دنیا را به خانه اش رسانده بود همراهش بود .

هرگز فکرش را نمی کرد روزی این ریموت به دردش بخورد ... اما امروز ...

باز کردن قفل در با وجود دست مجروحش دقایقی وقتش را گرفت . وارد آپارتمان که شد سر و گوشی آب داد و سپس به معین علامت داد . قرار بود معین ؛ دنیای بیهوش را بالا بیاورد . راهروی خاموش و سکون نیمه شب مثل حبابی از امنیت بود . به محض باز شدن در آسانسور با دیدن دنیا در آغوش معین قلبش از حسی موهوم تیر کشید . در را تا آخرین حد گشود و در حالی که حواسش به پله ها بود اشاره زد معین وارد خانه شود . با ورود معین به خانه در را به ارامی بست و معین را به سمت اتاق خوابی که یک شب کامل را انجا نفس به نفس با دنیا سر کرده راهنمایی کرد . جسم بیهوش دنیا را روی تخت خواباندند و ماهور با صدایی خفه گفت:

- بپر پیچ و مهره ی درو سفت کن . بی سر و صدا معین!

معین پیچ گوشتی را از او گرفت و در حالیکه قلبش بی محابا می کوبید از اتاق بیرون رفت . ماهور با صورتی خیس از عرق دستش را روی بازوی مجروحش فشرد . رطوبتی که کف دستش حس کرد عمق جراحت بازویش را نشان می داد . به پنجره نزدیک شد و دستش را زیر پرتو مهتاب بالا نگه داشت . حدسش درست بود . زخمش خونریزی کرده بود . نگاه تبدار و دردآلودش از پنجره گذشت و به تخت رسید . جایی که دخترک بی خبر از دنیای اطرافش خواب بود . بی اراده به او نزدیک شد . صورتش در ابهام سایه و روشنایی مهتاب غرق بود . آب دهانش را بلعید و با قلبی که در سینه اش می کوبید کمر راست کرد و بلافاصله از اتاق بیرون رفت . همان دم معین در اپارتمان را به ارامی بست و با دیدن ماهور در تاریکی پرسید:

- سفتش کردم ... حالا چیکار کنم ؟

ماهور اشاره زد از در ورودی فاصله بگیرد . معین نزدیکش شد و با صدایی خشدار پرسید:

ـ مطمئنی اینجا کسی پیدامون نمی کنه ؟

ماهور که از شدت درد صورتش جمع شده بود سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و روی مبل نشست.

ـ خوبی ماهور ؟

ـ منو بی خیال معین ... خوب گوش ببین چی می گم....

مکثی کرد و نفس کشید . عرق سرد نرم نرمک روی تنش می خزید و لرز به وجود پر دردش می انداخت . کف دست اغشته به خونش را بیشتر روی بازویش فشرد . گلویش از شدت اضطراب و درد خشک شده بود . خیره به برق ترسیده ی چشم های معین در تاریکی گفت:

ـ الان قطعا خونواده اش فهمیده که یه اتفاقی براش افتاده .... بی برو برگرد دنبالمونن . تو نمی تونی اینجا بمونی . یکی باید اون بیرون باشه تا خبرا رو بهم برسونه

نفس نفس می زد . معین با شنیدن جمله ی آخر او بلافاصله جواب د اد:

ـ محاله تنهات بذارم ماهور ... بگو بمیر اما نمی رم!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [12.09.17 22:18]

#پست205 نفس نفس می

زد . معین با شنیدن جمله ی آخر او بلافاصله جواب د اد:

ـ محاله تنهات بذارم ماهور ... بگو بمیر اما نمی رم!

ـ هیششش... گوش کن .... الان وقت این حرفا نیست . می بینی که اوضاع منو...

سوزش بدی در بازویش حس کرد . دندانهایش را روی هم فشرد . عضلات صورتش از شدت درد جمع شد . معین که چشم هایش به تاریکی عادت کرده بود خیره به خطوط درهم صورت او لب زد:

ـ حالت خوش نیست داداش ... کاش می رفتیم دکتر ... اینجوری از دست می ری!

ـ من خوبم ... فقط اینکه تو باید بری . حواستو خوب جمع کن معین ... گوشیمو خاموش کردم . ممکنه از طریق سیگنالای گوشی ردمو بزنن.

ـ ماهور

ـ فقط گوش کن !... شماره ی اینجا رو داری ؟

معین سرش را تکان داد .

ـ ... با خط اینجا تماس بگیر ... البته با یه شماره غریبه .... مبادا ریسک کنی معین .... مبادا از شماره ی خونه یا موبایلت زنگ بزنی

اینجا .... لبه ی پرتگاهیم ... کوچکترین خطا می شه اخرین اشتباهمون!

ـ حواسم هست داداش خیالت راحت ... فقط...

مکثی کرد و ترسیده و نگران ادامه داد:

ـ تهش قراره چی بشه ماهور ؟

ـ الان قرار نیست به ته چیزی که هیچیش معلوم نیست فکر کنیم . الان باید انقدری محکم باشی تا بتونیم از این دردسر جون سالم به در ببریم .

ـ نگرانم ماهور ... هم نگران تو ... هم اون دختره!

اشاره ی معین به دنیا مثل نیش قلبش را سوزاند . دنیا ... دنیای او .... دنیایی که کاش سرنوشت اجازه می داد تا ابد دنیای او باقی بماند .... تا ابد!

ـ راه دیگه ای برامون نموند ... سه روز دیگه اجرای حکمه ... نشد معین....

معین به تلخی لب زد:

ـ همه اش تقصیر من شد ... من احمق با حماقتم...

ـ هیششششش... تموم شد ... به پلی که خراب شده نگاه نکن ... الان وقت پشیمونی واسه حماقتای جبران نشدنی نیست پسر ... باید محکم باشی ... می خوام بهت اعتماد کنم

معین تلخ سرش را تکان داد:

ـ هر کاری بگی می کنم .. هر کاری!

ماهور با طنینی محکم که دردش را پشت نقاب جدیت و احساس پنهان کرده بود گفت:

ـ قرص باش معین ... قرص و محکم ... پای جون دایی وسطه ... دیگه فرصتی نداریم .

ـ اگر با تموم این کارا رضایت ندن ؟

ماهور نفس حبس شده در سینه اش را رها کرد و نگاهش در تاریکی به سمت در نیمه باز اتاق لغزید . شعاع باریک مهتاب از لای در اتاق روی زمین می تابید . با صدایی خفه لب زد:

ـ اون پیرمرد عاشق عروسه ... محاله بدونه عروسش توی خطره و کوتاه نیاد .

ـ اون از اولم رضایت می داد .... دختره نداشت ماهور.

ـ حالا که دنیا نباشه ... ولیِ دَم فقط اونه ... کسی که باید حکم اخرو اعلام کنه بابای محرابه ... دنیا نباشه .... بدونه دنیا تو خطره رضایت می ده!

ـ می ترسم ماهور ... از عاقبت این کار می ترسم.

نگاه جمع شده از درد ماهور توی چشم های دلواپس معین نشست:

ـ ته تهش مرگه معین ... از قدیم گفتن ... بالاتر از سیاهی که رنگی نیست . زندگی سیاه من بدون دایی مثل بن بسته ...

لبش را گزید . تلخ و بیقرار و آشوب زده نجوا کرد:

ـ نمی خوام بمیره ... نمی خوام!

معین خیره به او سرش را تکان داد . دست روی کتف ماهور گذاشت و گفت:

ـ تو خوبی ؟

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

رمان شراب سفید, [22:19 12.09.17]

#پست206 ـ تو خوبی ؟

ـ گفتم که فکر من نباش ... از اینجا حواستو جمع کن و صاف برو خونه . مراقب راحیل و مریم باش ... حتمی پلیس میاد سراغتون ...

بابای دنیا آدمی نیست که بشینه و دست روی دست بذاره ...

حواست باشه معین ... بهت ایمان دارم !... مبادا وا بدی ....

مکثی کرد و با تاکید بیشتری ادامه داد:

ـ هیچ احدی نباید بفهمه ما اینجاییم ... هیچ احدی!

معین سرش را تکان داد . ماهور به سمت در اشاره زد .

ـ برو .... خیلی مراقب باش ... حکم عفو رو که زدن .... همه چی برمی گرده به روال سابقش ...

ـ نمی دونم ماهور .. نمی دونم...

ماهور لبخند تلخی زد:

ـ باز خونواده دور هم جمع می شیم ... باز دایی .... دایی برمی گرده خونه....!

صدایش خشدار شد و در همان حال به تلخی شبی که داشت طی می شد ادامه داد:

ـ دایی که برگرده ... منم برمی گردم خونه .... دیگه هیچ جا نمی رم !.... با تموم دردایی که روی دلم تلنبار شده می مونم معین!

معین بغض کرده سر جنباند . ماهور لبخند زد . می ترسید دست دراز کند معین خون را ببیند . فقط نجوا کرد:

ـ هیچی نمی شه ..ته تهش اینه یه مدت بندازنم زندون ...

مکثی کرد وبا لبخندی دردناک ادامه داد:

ـ در عوض دایی بر می گرده ... دایی که باشه .... تو جهنمم که باشم ... دووم میارم!

بغض به ته صدایش نیش زد . معین کلافه لبش را گزید . به سمت در راه افتاد . پشت در که ایستاد . با دیدن ماهور پشت سرش سعی کرد بغضش را مهار کند . بی اراده به سمتش رفت و او را بغل گرفت . دل در سینه ی ماهور ریزش کرد . صدای مرتعش و لحن دلواپس معین در گوشش پیچید:

ـ خیلی برام عزیزی ماهور .... خیلی مراقب خودت باش داداش!

ماهور پلکهایش را روی هم فشرد . به سختی خودش را کنترل کرد و از معین فاصله گرفت . خیره به او سرش را جنباند .

ـ خونواده رو سپردم به تو ... تو این روزا ... مرد اون خونه تویی معین !

لبهای معین لرزید . همپای چانه ی مرتعشش که هوای گریه ای مردانه داشت . اشاره به دست ماهور زد:

ـ دستت...

ـ برو خیالت راحت ... من مراقب خودم هستم!

معین از چشمی نگاهی به راهروی تاریک که هیچ چیزی از آن پیدا نبود انداخت و در را گشود . با باز شدن در، سنسورهای تعبیه شده در لامپ های راهرو روشن شد . معین بیرون رفت و باز نگاهش سمت ماهور چرخید . با روشنایی نور راهرو تازه متوجه ی صورت

رنگ پریده ی ماهور شد . نگاهش به سمت بازوی او لغزید و خون را زیر دستی که روی بازویش می فشرد تشخیص داد . قبل از اینکه دهان باز کند ماهور با صدایی خفه لب زد:

ـ وقت تنگه ... برو معین!

معین با دلی که قرار نمی گرفت ؛ با نگاهی که همرنگ زخم دردناک او می شد ؛ با بغضی که در سینه اش حریم مردانه اش را می شکست از در دور شد . تصویر ماهور در قاب چشم هایش جا شد . ماهوری که با وجود درد وحشتناکی که تحمل می کرد ؛ با نگاهی امیدوار او را با تمام دلواپسی هایش بدرقه می کرد....

قدم به کوچه که گذاشت شب هنوز ادامه داشت ... سرد و خاموش و تکراری !... بهار نرم نرمک به شهر اشوب زده شان سرک می

کشید . رد بوسه های سبزش روی تن خشک درختها ، یخ نگاه جا مانده از زمستان را روی سر شاخه ها ذوب می کرد ... میان آن همه تاریکی ؛ آرزویی روشن از ذهنش گذشت:

ـ« می شه دوباره بهار که شد ... همه دور هم جمع بشیم خدا !؟ »

از این اندیشه بغض از سینه اش خزید و به گلویش چسبید . با نگاهی به آسمان تاریک ؛ در پیاده رو پا تند کرد . باید از اینجا دور می شد . باید برای یکبار هم که شده با مهربانی های ماهور برای نجات خانواده اش هم دست می شد . تا الان فقط گند زده بود . حالا اما ، وقت جبران بود!....

شراب سفید, [12.09.17 22:19]

#پست206

ـ تو خوبی ؟

ـ گفتم که فکر من نباش ... از اینجا حواستو جمع کن و صاف برو خونه . مراقب راحیل و مریم باش ... حتمی پلیس میاد سراغتون ...

بابای دنیا آدمی نیست که بشینه و دست روی دست بذاره ...

حواست باشه معین ... بهت ایمان دارم !... مبادا وا بدی ....

مکثی کرد و با تاکید بیشتری ادامه داد:

ـ هیچ احدی نباید بفهمه ما اینجاییم ... هیچ احدی!

معین سرش را تکان داد . ماهور به سمت در اشاره زد .

ـ برو .... خیلی مراقب باش ... حکم عفو رو که زدن .... همه چی برمی گرده به روال سابقش ...

ـ نمی دونم ماهور .. نمی دونم...

ماهور لبخند تلخی زد:

ـ باز خونواده دور هم جمع می شیم ... باز دایی .... دایی برمی گرده خونه....!

صدایش خشدار شد و در همان حال به تلخی شبی که داشت طی می شد ادامه داد:

ـ دایی که برگرده ... منم برمی گردم خونه .... دیگه هیچ جا نمی رم !.... با تموم دردایی که روی دلم تلنبار شده می مونم معین!

معین بغض کرده سر جنباند . ماهور لبخند زد . می ترسید دست دراز کند معین خون را ببیند . فقط نجوا کرد:

ـ هیچی نمی شه ..ته تهش اینه یه مدت بندازنم زندون ...

مکثی کرد وبا لبخندی دردناک ادامه داد:

ـ در عوض دایی بر می گرده ... دایی که باشه .... تو جهنمم که باشم ... دووم میارم!

بغض به ته صدایش نیش زد . معین کلافه لبش را گزید . به سمت در راه افتاد . پشت در که ایستاد . با دیدن ماهور پشت سرش سعی کرد بغضش را مهار کند . بی اراده به سمتش رفت و او را بغل گرفت . دل در سینه ی ماهور ریزش کرد . صدای مرتعش و لحن دلواپس معین در گوشش پیچید:

ـ خیلی برام عزیزی ماهور .... خیلی مراقب خودت باش داداش!

ماهور پلکهایش را روی هم فشرد . به سختی خودش را کنترل کرد و از معین فاصله گرفت . خیره به او سرش را جنباند .

ـ خونواده رو سپردم به تو ... تو این روزا ... مرد اون خونه تویی معین !

لبهای معین لرزید . همپای چانه ی مرتعشش که هوای گریه ای مردانه داشت . اشاره به دست ماهور زد:

ـ دستت...

ـ برو خیالت راحت ... من مراقب خودم هستم!

معین از چشمی نگاهی به راهروی تاریک که هیچ چیزی از آن پیدا نبود انداخت و در را گشود . با باز شدن در، سنسورهای تعبیه شده در لامپ های راهرو روشن شد . معین بیرون رفت و باز نگاهش سمت ماهور چرخید . با روشنایی نور راهرو تازه متوجه ی صورت

رنگ پریده ی ماهور شد . نگاهش به سمت بازوی او لغزید و خون را زیر دستی که روی بازویش می فشرد تشخیص داد . قبل از اینکه دهان باز کند ماهور با صدایی خفه لب زد:

ـ وقت تنگه ... برو معین!

معین با دلی که قرار نمی گرفت ؛ با نگاهی که همرنگ زخم دردناک او می شد ؛ با بغضی که در سینه اش حریم مردانه اش را می شکست از در دور شد . تصویر ماهور در قاب چشم هایش جا شد . ماهوری که با وجود درد وحشتناکی که تحمل می کرد ؛ با نگاهی امیدوار او را با تمام دلواپسی هایش بدرقه می کرد....

قدم به کوچه که گذاشت شب هنوز ادامه داشت ... سرد و خاموش و تکراری !... بهار نرم نرمک به شهر اشوب زده شان سرک می

کشید . رد بوسه های سبزش روی تن خشک درختها ، یخ نگاه جا مانده از زمستان را روی سر شاخه ها ذوب می کرد ... میان آن همه تاریکی ؛ آرزویی روشن از ذهنش گذشت:

-« می شه دوباره بهار که شد ... همه دور هم جمع بشیم خدا !؟ »

از این اندیشه بغض از سینه اش خزید و به گلویش چسبید . با نگاهی به آسمان تاریک ؛ در پیاده رو پا تند کرد . باید از اینجا دور می شد . باید برای یکبار هم که شده با مهربانی های ماهور برای نجات خانواده اش هم دست می شد . تا الان فقط گند زده بود . حالا اما ، وقت جبران بود!....

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [18:00 16.09.17]

#پست207 خیالش که از رفتن

معین راحت شد کاپشن را به سختی از تنش بیرون کشید . نمی توانست هیچ چراغی روشن کند اما این درد کشنده کم کم جانش را می گرفت . دستش را بالا اورد تا بتواند آستین کاپشن را بیرون بکشد که نفسش از درد برید . تمام صورتش از سوزش زخم جمع شد . نفسش را با فشار به بیرون فوت کرد و با نگاهی به اطراف که در هاله ای از تاریکی و نور غرق بود به سمت آشپزخانه رفت . همه جا تاریک بود و تنها نور ملایم مهتاب که از پشت پنجره می تابید روشنایی غبارآلودی را در فضا پهن می کرد .

با دیدن شمع های تزئینی روی کانتر بی اراده فندکش را از جیب بیرون کشید و یکی از آنها را روشن کرد . نور ملایم شمع مثل شعاع لطیفی از روشنایی های کمرنگ فضا را در خود کشید . به پلیورش نگاه کرد . آستین لباس کاملا خونی شده بود . لبش را گزید و اب گلویش را بلعید . شمع را در دست گرفت و زوایای

اشپزخانه را از نظر گذراند . حتی نمی دانست باید دنبال چه چیزی بگردد ؟....اگر به داد زخم نمی رسید حتما عفونت می کرد و کار دستش می داد .

بی اراده سمت یخچال رفت . قطعا می بایست با وجود خانه ای که ماه ها هیچ کس در آن زندگی نکرده بود یخچال باید خاموش می بود اما با گشودن در آن و پخش شدن نور چراغش ؛ کورسویی از امید در دلش تابید . ضعف داشت و خونریزی ضعفش را تشدید کرده بود . خصوصا دردی که تا مغز استخوانش نفوذ کرده و امانش را گرفته بود.

در میان قفسه ها به دنبال داروی مسکن گشت . اما هیچ چیزی که بتواند دردش را با ان ارام کند پیدا نکرد . با دیدن بسته ی شکلات تخته ای ؛ آن را برداشت و جلدش را گشود . تکه ای از شکلات به دهان گذاشت و در یخچال را بست . خسته بود ... آنقدر خسته و پر درد که توانی برای ایستادن نداشت . همان طور که شکلات را با

ولع می جوید ؛ تنش روی بدنه ی محکم یخچال سر خورد و روی زمین نشست . بغضی تلخ به غرور جریحه دار شده اش تلنگر میزد . بغضی به اندازه ی تمام حماقتی که به خرج داده بود .

نگاهش در فضای نیمه تاریک فضا به گردش درامد . به راستی اینجا چه می کرد ؟ با این وضعیت اسفبار و جرمی که قطعا مجازاتش کم نبود ... دنیا را دزدیده بود ... دختر امیرمحمود دلنواز را ....!

تکه ای دیگر از شکلات به دهان گذاشت و در حالی که رطوبت اشک را پشت پلکهای غمگینش احساس می کرد ؛ آن را به زحمت بلعید . هم شکلات را ؛ هم بغض تلخ تکیده در سینه اش را .... گناهش آنقدر بزرگ بود که حتی نمی دانست چطور با آن کنار خواهد آمد . چرا که گناهش فقط مربوط به ربودن دنیا نمی شد .

درد امانش را بریده بود . کاش به معین سپرده بود همان موقع برایش دارو بگیرد . می ترسید قبل از روز محاکمه از درد کشنده ی زخم بازویش بمیرد و تمام تلاشش نقش بر آب شود . از تصور اینکه گلوله در بازویش جا خوش کرده می ترسید . اصلا به چه جرمی ؛ روی کدام قاعده و قانونی به سمتش شلیک شده بود ؟.... یعنی به خاطر بهداد تحت تعقیب بود ؟!... به خاطر قتل بهداد ؟! و از این تصور قلبش مثل کوهی عظیم ریزش کرد و لرز به تن یغما زده اش افتاد.

حس می کرد هر لحظه در منجلابی که خودش باعث و بانی اش بوده بیشتر فرو می رود . سرش را به عقب تکیه داد و پلکهایش را بست . باید به سراغ دنیا می رفت . باید دستهایش را می بست . دهانش را می بست ... باید از خودش می گذشت ... باید در این جهنم بی مرامی دوام می آورد ... باید ! نباید ریسک می کرد . حالا

که تا اینجا پیش آمده بود باید تا ته خط می رفت . ته خط ... یا می برد .. یا می باخت!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [16.09.17 18:01]

#پست208 به سختی از زمین کنده شد . با سفت کردن عضلات فکش سعی کرد دردش را ندیده بگیرد . چسب پهنی را که در جیب کاپشنش بود برداشت و به اتاق رفت . دنیا هنوز خواب بود ... قلبش از بیداری او تیر کشید . از لحظه ای که چشم هایش را باز کند و نگاهش کند !... نگاهش کند و از او جواب بخواهد!

با قدمهایی آرام پیش رفت و نزدیک تخت ایستاد . یاد ان شب بارانی در سرش غوغا کرد .... همین جا بود ... روی همین تختخواب ... عطر موهای خیسش هنوز در شامه اش می پیچید و

خیال ناآرامش را بر هم می زد . جلوتر رفت . نزدیک جسم در خواب خفته ی دخترک نشست . نرم و ارام ... حتی دردش با عطر گیج این دختر فراموش می شد . کی به او دل بست ؟...در کدام نقطه از هراس لحظه ها همه چیزش را به او باخت ؟.. همه چیز جز حس غلیظش به دایی !... اسطوره ی بلامنازغ زندگی اش ....

دست پیش برد و با ارتعاشی که مهار نمی شد دست ظریف و انگشتهای کشیده ی دنیا را لمس کرد . با تماس دستش با پوست لطیف دستهای او گر گرفت . سوخت ... باز یاد آن شب لعنتی در سرش پیچید . لباسهای خیسی که یکی یکی از تنش کنده بود ... و تبی که در تن دخترک تا خود صبح میان سینه ی ناآرام او قرار گرفته بود ... اویی که آن شب ؛ آن شب بی تکرار ؛ ماهور نبود بلکه محراب خیالات دخترک شده بود!

با بغضی گلوگیر چسب را باز کرد و دستهای دنیا را کنار هم نگه داشت و چند دور نوار چسب را دور مچ دستهایش پیچید . انقدری که خیالش راحت شود به محض بیداری برایش دردسر درست نخواهد کرد . یک تکه چسب را به کمک دندان برید و در حالیکه از خودش بیزار می شد آن را روی لبهای بسته ی دنیا چسباند . خیره به دخترک خودش را لعنت کرد . خود بیچاره اش را که میان چاردیواری دردهایش اسیر شده و کم کم مچاله می شد .

با تمام شدن کارش ؛ از روی تخت بلند شد و با سینه ای سنگین وارد سالن شد . با نگاهش در تاریکی به دنبال سرویس گشت . در راهروی منتهی به اتاق خوابها دو در دیگر بود . یکی را گشود . اما اتاق خواب دیگری بود . در بعدی را که گشود با دیدن سرویس کلید برق را زد و وارد شد و مقابل روشویی ایستاد . حالش دگرگون بود . شیر آب را باز کرد و خیره به صورت خود در آینه با فکی منقبض سرش را پایین آورد و مشت مشت آب به صورتش

پاشید . دستهای آغشته به خون را که لک شده بود شست و دوباره آب به صورتش پاشید . نمی خواست این خانه ته خط سرنوشتش شود . نه نمی خواست ....

دستهایش را به لبه ی روشویی تکیه داد و به صورت بی رنگش در آینه زل زد . قطرات آب از روی پوستش می لغزید و تا زیر چانه اش امتداد می یافت . چشم هایش سرخ بود ... سرخ سرخ ... نمی دانست قطراتی که از زیر چشم هایش می خزید و فرو می ریخت هم آب بود یا اشکهای رها شده اش !... انگار خودش را نمی شناخت ... ماهور قاب شده در آینه را نمی شناخت . می دانست دنیا که بیدار شود ؛ ... جز انزجار چیزی از چشم هایش نخواهد دید . سرش فرو افتاد و سنگینی اش را روی دستهایش انداخت . خسته بود ... موجودیتش ... تمام هویتش ... زیر سنگینی این روزهای پر تلاطم گم شده بود . از دستشویی که بیرون آمد با قدم هایی سخت

به سمت اتاق کشیده شد . باید با دردهایش می ساخت و دوام می آورد . دارو برای تسکین دردش نداشت . اما رایحه ی حضور دنیا کافی بود تا با آن قلب گیج شده از دردش را التیام بخشد . این چند ساعت ؛ تنها فرصتش برای غرق شدن در او بود . غرق شدن در افسون آرامش در خواب خفته اش ...

روی تخت ؛ کنار جسم او نشست و سرش را به تاج چوبی تختخواب تکیه زد . دست لرزانش را پیش برد و روی موهای او که شال از سرش افتاده بود کشید و به کوبش قلب بی امانی که در سینه اش نبض زندگی می زد لبخند زد ... این دختر برایش ؛ فقط یک حکم داشت ... حکم زندگی....!

نگاهش به قاب عکسی که در سایه روشن نور مهتاب بالای میز توالت روی دیوار نصب بود افتاد و دلش از حسی موهوم تیر کشید

. دو چشم رنگی ؛ از توی قاب عکس چوبی ؛ با نگاهی روشن که انگار هزار حرف نگفته در خود نهان داشت به او زل زده بود ....

تنش از هجوم ترسی ناشناخته یخ کرد و لرزید . عکس محراب بود ... محرابی که انگار از دل عکس چسبیده به دیوار فریاد می کشید « مراقب دنیام باش ... مراقب تماااامِ دنیای من باش»!

***

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [18:01 16.09.17]

#پست209 ـ قرار بود

بهم خبر بدن ... اما حالا حتی جواب تلفنمم نمی دن

ـ تو نگران نباش ... اضطراب برات مضره بهداد .... من خودم با دلنواز تماس می گیرم اگر خبری باشه حتما بهت می گم.

ـ نمی شه ... دلم شور می زنه.

کیانمهر با لحنی جدی صدایش کرد:

ـ بهداااد!

نگاه مظلوم و دلواپس بهداد غرق چشم های نگران پدر شد.

ـ نگو نگران نباشم بابا .... نگو بخواب بی خیال شو .... نگو آروم باش چون بخوامم نمی تونم . چون اینی که اینجاس...

مکث کرد و با اشاره ای به سینه اش ادامه داد:

ـ تا خیالش از آرامش اون آروم نگیره .... محاله از قرار بگیره!

کیانمهر پلکهایش را لحظه ای بست . برای احساس پسرش احترام زیادی قائل بود . اما او یک پدر بود . و یک پدر قبل از هر چیزی به سلامت فرزندش می اندیشید . ساعتی پیش با دلنواز صحبت کرده و دلنواز با نگرانی بی اندازه ای گفته بود خبری از دنیا نیست . نه به خانه رفته نه به شرکت پدر ... و بدتر اینکه گوشی اش را جواب

نمی دهد . کیانمهر که به شدت نگران شده بود قول داده بود هر کاری از دستش بربیاید کوتاهی نخواهد کرد اما فقط یک خواسته داشت « بهداد چیزی از این ماجرا نفهمد«!

به بهداد که دوباره شماره ی دلنواز را می گرفت خیره ماند . پوفی کشید و گفت:

ـ حتما خوابن بهداد جان ... این وقت شب احتمالا گوشیش سایلنته .... دخترش برگشته خونه و با خیال راحت خوابیدن . اگر خبری بود ما هم می فهمیدیم پسرم.

بهداد با نگاهی کلافه گوشی را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت:

ـ یعنی نمی تونستن یه خبری هم به من بدن ؟

ـ شاید فکر نمی کرده لازم باشه . دلنواز یه سر داره هزار سودا .... نمی شه ازش توقع داشت.

ـ تکلیف ماهور چی شده ... چیزی که ذهن منو درگیر کرده اون لعنتیه .... اونی که دنیا الان می دونه کیه و چی ازش می خواد!

کیانمهر خیره به او جوابی نداد . اما ذهنش به سوی اسم ماهور کش می آمد . دلنواز با نگرانی مطلق گفته بود ؛« نمی خوام حتی یک درصدم احتمال بدم که دخترم پیش اون مرتیکه باشه»

کیانمهر پرسیده بود « کی ؟»!

دلنواز با لحنی عصبی جواب داده بود « یه کلاش بی شرف بنام ماهور کیان»!

کیانمهر ترجیح می داد پسرش در این موقعیت و با تاکید اکید دکتر فقط استراحت کند . لااقل تا وقتی خیالش بابت جراحی او ارام نمی گرفت اجازه نمی داد هیچ خبری در این زمینه به گوش پسرش برسد . هیچ خبری!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [18:02 16.09.17]

#پست210 خورشید نرم نرمک

خودش را از تن خوبالود و نیمه برفی کوه ها بالا می کشید و با آغوشی طلایی رنگ ؛ شهر را ؛ خنکای دل انگیز آخرین روزهای بازمانده از زمستان را ... اسمان بی ستاره و آرام را ....پنجره های افتابگیر را ... و شهری که هنوز درگیر خوابهای سیاه و روشن بود را بغل می گرفت و به سینه ی گرمش می فشرد .

به ارامی و با نوازش دل انگیز سر انگشتان روشنش به تن شیشه ای پنجره زد به داخل اتاق خواب ساختمانی در خیابان پانزدهم یکی

از مناطق غربی تهران خزید و با موجی رقصان خودش را از تخت بالا کشید . از روی اندام زن و مردی که کنار یکدیگر خواب بودند لغزید و بوسه ی دل انگیز و آفتابی اش را روی پلکهای دخترک گذاشت . پلکهای دختر لرزید .... لرزید و آرام آرام چشم گشود و نگاه گیجش روی سقف اتاق جا ماند . تمام تنش کوفته بود . چند بار پلک زد . با حس چیزی روی دهانش دستهایش را بالا اورد که متوجه شد دستهایش را نیز بسته اند . قلبش لرزید و وحشتزده سعی کرد بلند شود که نگاهش با یک جفت چشم باز و رنگی تلاقی کرد!

شراب سفید, [18.09.17 22:33]

#پست211 با دیدن چشم

های آشنای ماهور و حضور در اتاقی که اصلا برایش غریبه نبود ته دلش از حسی گنگ خالی شد . خواست از شدت ترس جیغ بکشد اما با وجود چسبی که روی دهانش بود قدرت باز کردن دهانش را

نداشت و تنها اصواتی نا هماهنگ از بین لبهای بسته اش بیرون جهید . قلبش با ضربانی وحشتزده به سینه اش کوبید و ریه اش هوا برای تنفس را گم کرده بود . سعی کرد بلند شود دستهای بسته اش را به تخت فشار داد تا بتواند بلند شود . خصوصا با حضور اویی که حتی بودنش اینجا ؛ کنار او روی تختخواب حکم مرگ داشت!

ماهور که خودش را برای هر واکنشی آماده کرده بود سعی کرد او را بغل بگیرد دنیا اما خودش را عقب کشیده و بی وقفه با صداهایی جیغ مانند و خفه او را پس می زد . ماهور بازوهایش را گرفت اما صدای جیغ های خفه ی دنیا تندتر شد:

ـ اروم باش دنیا ... اروم باش ... لطفا....

دنیا سعی کرد او را پس بزند . ماهور دوباره به بازوهایش چنگ زد . با تقلاهای دنیا شال کاملا از سرش افتاده و سنجاق سرش باز شد و موهایش با آشفتگی دور صورتش پخش شد . اما باز هم دست از

تقلا و دوری گزیدن از ماهوری که تلاش می کرد آرامش کند برنداشت.

- می گم آروم باش ... به حرفم گوش بده .... با توام دیوونگی نکن !

با وجود دردی که در بازویش بود باز به سمت دنیا که کم مانده بود از روی تخت به زمین بیفتد خیز برداشت . دنیا برای فرار از او خودش را عقب تر کشید اما تعادلش را از دست داد طوری که از پشت در حال سقوط از روی تخت بود که دست ماهور روی قسمت سینه ی مانتویش چنگ شد و او را محکم به جلو کشید. از شدت فشار دست او دو دکمه ی مانتو به شدت کنده شد و دخترک در حالی که تعادل نداشت در اغوش او فرو افتاد و صورتش به سینه ی پهن و مردانه ی ماهور چسبید . از شدت تقلا به نفس نفس افتاده بود .

خواست عقب بکشد اما ماهور دست راستش را پشت سر او نگه داشت و مانعش شد . سرش را پایین آورد و بی توجه به تقلای او برای عقب رفتن کنار لاله ی گوشش زمزمه کرد:

ـ آروم بگیر دنیا ... آروم بگیر تا حرف بزنیم لعنتی!

دنیا اما سرکش و عصبانی ؛ با کتفش به تخت سینه ی او کوبید و او را به عقب هل داد . ماهور کمی به عقب متمایل شد . متحیر از واکنش تند دنیا به او خیره ماند . دنیا اما با چشم هایی گشاد از ترس به او که با نگاهی سرشار از درد و نیاز به او زل زده بود خیره ماند . با دهان بسته و به نشانه ی اعتراض جیغ کشید . انگار داشت در بیداری کابوس می دید . کابوس بودن در اتاقی که یک شب کامل را با او اینجا سر کرده بود . شبی که همیشه تصور می کرد خیال بوده اما این خیال ممنوعه .... حقیقت داشت .... حقیقت داشت!

دوباره با دهان بسته جیغ کشید صدایش همانقدر خفه بود که لبهایش به هم دوخته . صدایش آنقدر خفه بود که اشک به چشم

هایش آورد . اشکی که از اعتماد بی جایش به اوی گناهکار نشات می گرفت . ماهور سرش را تکان داد:

ـ برمی دارمش ... قول ... فقط قول بده آروم باشی... داد نزنی بر می دارمش...

دنیا باز به اعتراض صدا کرد . ماهور سعی کرد نزدیکش شود اما انگار دخترک دیوانه شده بود . سعی کرد ماهور را پس بزند .

ماهور با عصبانیت لب زد:

ـ باید آروم باشی وگرنه می فهمن اینجاییم .... کسی بو ببره تو این خونه ایم همه چی تمومه می فهمی ؟ همه چی برای من تموم می شه!

دنیا سرش را به طرفین تکان داد . صدای معترض لبهای بسته اش کشنده بود . انزجار نشسته در عمق چشم هایش دردناک بود . این نفرت ماهور را می کشت .... قطعا می کشت!...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید [18.09.17 22:34]

#پست212 دنیا

سرش را به طرفین تکان داد . صدای معترض لبهای بسته اش کشنده بود . انزجار نشسته در عمق چشم هایش دردناک بود . این نفرت ماهور را می کشت .... قطعا می کشت!...

ـ دنیا ... گوش کن ... گوش کن باید اروم باشی ....

روی تخت خزید و نیم متر فاصله ی میانشان را پر کرد . صورتش را به صورت او نزدیک کرد . دستهایش را بالا آورد و شانه های ظریفش را علی رغم واکنش دنیا محکم گرفت . زل زد توی چشم هایش .... اب خشکیده ی گلویش را بلعید . لبهایش لرزید:

ـ اگر اینجاییم جفتمون مقصریم دنیا .... پس لطفا آروم باشو بذار برات توضیح بدم ... می دونم .... خودم بهتر از هر کسی می دونم

که لااقل یه توضیح کوچیک در برابر گناه بزرگم بهت بدهکارم ....

پس بذار حرف بزنیم.

نگاه منزجر و عاری از احساس دنیا توی نگاه خسته و کلافه ی او جا ماند . ماهور با نگرانی نجوا کرد

ـ فقط قول بده اروم باشی ... هوم ؟

دستش را بالا آورد و خیره به لبهای او گوشه ی چسب را گرفت و در حالی که نگاهش دوباره روی مردمک های تیره ی دنیا می لغزید با یک حرکت چسب را کشید و صدای آخ آرام دنیا که با درهم شدن اخم هایش همراه بود نفس ماهور را تنگ کرد.

ـ متاسفم!

دنیا با سرانگشتاش جفت دستهایش که به هم قفل شده بود گوشه ی لبش را لمس کرد . ماهور خواست چیزی بگوید که نگاه عصبانی دنیا بالا آمد و با لحنی عصبی تر و صدایی ناباور به او توپید:

ـ اینجا چه خبره ؟.... چی از جونم می خوای ؟.... چی می خوای لعنتی ؟

ـ این سوالو قبلا هم ازم پرسیده بودی

صدای دنیا بالا رفت:

ـ واسه من قصه تعریف نکن روانی ... فقط بگو اینجا چه خبره ؟

و با نگاهی که در فضای آشنای اتاق خوابی که هیچ وقت اتاق خواب مشترکش با محراب نشد ادامه داد:

ـ چطوری منو آوردی اینجا ؟... با چه جسارتی ؟.... تو واقعا چه جونوری هستی ؟!

ـ گفتم اروم باشی حرف می زنیم!

ـ حرف نه .... توضیح بده .... بگو داری چه غلطی می کنی ؟... واسه چی منو اوردی اینجا ؟.... چطور جرات کردی ... چطور؟!

مکثی کرد و خیره به او با لحنی غریبه و منزجر که برای به اتش کشیدن دردهای سوزان ماهور کافی بود ادامه داد:

ـ بیهوشم کردی ... اره یادمه ... منو انداختی تو ماشین ... یه همدستم داشتی .... اون معین بی شرف بود آره ؟..... خیلی پستی .... همه تون حیوونید .... حیووون!

صدای فریادش ماهور را بیشتر کلافه کرد.

ـ اروم باشی همه چیو برات می گم ... فقط کافیه دهنتو ببندی دنیا!

دنیا با همان لحن ناباور و لبریز از نفرت دوباره لب زد:

ـ باورم نمی شه ....باورم نمی شه انقدر کثیف بودی و من نفهمیدم .... انقدر پست بودی و نشناختمت!

ماهور کلافه چنگی به موهایش زد . صدای دنیا روی اعصاب جریحه دار شده اش ناخن می کشید .

ـ تو یه حیوون پستی که تازه تازه داری هویتتو برام فاش می کنی ....

ـ تمومش می کنی یا نه ؟

دنیا جیغ کشید:

ـ نـــــه!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [18.09.17 22:35]

#پست213 ـ نـــــه!

ماهور وحشتزده به او نزدیک شد و دستش را روی دهانش گذاشت دنیا اما عقب کشید . ماهور با دست مجروحش او را گرفت . با وجود تقلاهای دنیا و دردی که تا مغز استخوان زخم دستش نفوذ می کرد سعی کرد او را مهار کند . دنیا اما مثل اسبی چموش او را پس می زد. تقلایشان آنقدری بود که هر دو از روی تخت به زمین افتادند و ماهور روی تن او خیمه زد . دستش را روی دهان دخترک گذاشت دنیا اما تسلیم نشد و با ضربه ی پا او را که پیدا بود درد می

کشد کنار زد . اما هنوز از دست او خلاص نشده بود که باز ماهور با تمام قدرتش او را که قصد گریز داشت از پشت گرفت و به سینه اش چسباند و دست سالمش را روی دهان دخترک نگه داشت . دنیا تقلا کرد خودش را رها کند اما زورش به قدرت دستهای او نمی رسید . خصوصا وقتی که حصار دست ماهور دور سینه و دهانش تنگتر و محکمتر شد عملا از تلاش خسته شد . بهت و نابوری و نفرت و حسی که در آن دست و پا می زد نیش شد و چشم هایش را سوزاند . ضعف در برابر مردی مثل او مثل مرگ برای کسی چون او بود . اویی که هنوز در بهت فاش شدن این هویت پنهان و کثیف غوطه ور بود . نگاه تلخ وامانده اش که به تصویر چسبیده به دیوار رسید قلبش یخ کرد ....عکس خودش بود در کنار محراب .... محراب از آن بالا ؛ از توی تصویر بی جان ؛ زنده تر از هر جانداری به او زل زده بود .... نفس میان سینه اش تنگ شد و ضربان قلبش زیر حجم دست ماهور از نفس افتاد .

دستهای بسته اش را روی دست ماهور که به دهانش چسبیده بود گذاشت و سرش را تکان داد . ماهور اما با عصبانیت و کلافگی کنار گوشش لب زد:

ـ اگر صداتو نبری و دهنتو نبندی مجبور می شم دوباره چسب بزنم روش . پس باهام راه بیا تا باهات راه بیام دنیا .... تا اینجا خودمو توی منجلاب غرق نکردم که تهش به هیچ برسه!

قفسه ی سینه ی دنیا بالا و پایین می شد . ماهور سرش را کنار صورت او کج کرد و زل زد توی چشم هایش:

ـ از همین الان با هم باید توافق کنیم ....فقط گفته باشم که اگر بزنی زیر حرفت تمومه...

و با مکثی کوتاه ادامه داد:

ـ قول می دی ساکت بمونی یا نه ؟

دنیا با چشم هایی گشاد از ناباوری و وحشت نگاهش کرد . ماهور با فکی منقبض نجوا کرد:

ـ ساکت بمونی به نفع جفتمونه . اروم بمون تا بیشتر از این شرمنده ی و خودتو چشمات نشم دنیا.

لحظه ای مکث کرد . سکون دنیا را که دید؛ با تردید دستش را از روی دهان او کنار کشید . دنیا سعی کرد از اغوش او کنده شود اما با دستهای بسته خلاصی از میان بازوان محکم او سخت بود ...

ـ صدات در نیاد دنیا .... اینو دارم خیلی جدی بهت می گم .... ساکت باشی کمتر آسیب می بینی ! هم تو .... هم من!

با شل شدن دستهایش دنیا به تندی خودش را کنار کشید . خشم و ناباوری و انزجار از چشم هایش زبانه می کشید و مستقیم به قلب پر درد ماهور خنجر می کشید . به دیوار چسبید و با طنینی خفه و مبهوت لب زد:

ـ هیچ وقت حتی به ذهنمم خطور نمی کرد انقدر پست باشی ماهور .... هیچ وقت!

ماهور از روی زمین بلند شد و با اخم هایی درهم که از شدت درد بازویش نشات می گرفت گفت:

ـ پست نبودم دنیا ... سرنوشت توی چشمات پَستم کرد!

ـ از من چی می خوای ؟.... واسه چی منو آوردی اینجا ؟

و با نگاهی به اتاق خواب آشنایی که مدفن آروزهایش شده بود ادامه داد:

ـ چطوری منو اوردی اینجا ؟

ماهور ایستاد و نزدیک پنجره رفت . از پشت پرده ی توری نگاهی به کوچه ی خلوت انداخت . آفتاب کاملا خودش را بالا کشیده و شهر در روشنایی مطلق بود .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [18.09.17 22:36]

#پست214 با صدایی

خشدار نجوا کرد:

ـ اینکه چطوری اینجاییم که مسشخصه .... اما اینکه چرا اینجاییم ....

مکثی کرد و با همان لحن دو رگه و صدام بم از درد گفت:

ـ دنبال رضایتم !... واسه دایی ام!

زهرخندی تلخ روی لبهای دنیا که هنوز مات و مبهم روی زمین نشسته بود خزید . صدای پدر در سرش انعکاس یافت . به کنایه لب زد:

ـ دایی ات یا .... بابات ؟!

نیشی به قلب ماهور فرو رفت .چشم های سرخ و کلافه اش را به دنیا دوخت و محکم و با صلابت جواب داد:

ـ بابام !... بابام دنیا!

ـ به خاطر اون افسار پاره کردی ماهور ؟

گوشه ی چشم ماهور پرید:

ـ به خاطرش دیوونگی می کنم دنیا !... دیوونگی می کنم!

و به سوی دنیا قدم برداشت ... دل در سینه ی دنیا ریزش کرد

....صدای ماهور در سرش اکو شد ؛ دیوونگی می کنم ..... دل هزار پاره اش فرو ریخت ... او این ماهور تازه را نمی شناخت . وحشت در سرش غوغا کرد « ماهور دیوانه!»

شراب سفید, [18:11 21.09.17]

#پست215 به سوی دنیا

قدم برداشت ... دل در سینه ی دنیا ریزش کرد ....صدای ماهور در سرش اکو شد ؛ دیوونگی می کنم ..... دل هزار پاره اش فرو ریخت

... او این ماهور تازه را نمی شناخت . وحشت در سرش غوغا کرد

« ماهور دیوانه!»

*

وحشتزده به برق چشم های ماهور زل زد و با نزدیک شدنش بی آنکه دست خودش باشد روی زمین عقب رفت . پشتش که به دیوار کنار تخت برخورد کرد دل در سینه اش فرو ریخت . ماهور نزدیکش ایستاد و مقابلش روی زمین به زانو نشست. خیره به او با لحنی عصبی گفت:

ـ فقط همین دو سه روز و تحمل کن .... باهام بساز تا مشکلی پیش نیاد.

ـ مشکل یعنی چی ماهور ؟ .... مشکل یعنی چی لعنتی ؟ ورداشتی منو آوردی اینجا که مشکلتو حل کنی ؟

صدای فریاد تلخ دنیا در سرش پیچید . سیبک گلویش بالا و پایین شد و خیره به آشوب موهای او که روی شانه هایش ریخته بود لب زد:

ـ همین که برگه ی رضایت امضا بشه هر کدوممون می ریم پی زندگی خودمون و همه چی تموم می شه دنیا .

دنیا ناباور و سرشار از حسی تلخ پوزخند زد:

ـ همه چی تموم می شه ؟.... همه چی ؟

ـ می دونم ... می دونم چی می خوای بگی ؟

ـ اومدی زندگی منو به گند کشیدی میگی همه چی تموم می شه ؟!

ماهور با دردی که در وجودش طغیان می کرد نگاهش را از چشم های طلبکار او دزدید:

ـ می دونم توی چشمات کم از حیوون نیستم .... که نامردم ...

لب گزید و پلکهایش بالا آمد و در جهنم چشم های لبریز از نفرت دخترک حل شد:

ـ ولی نمی خواستم اینجوری بشه ... حیوونی که جلوت زانو زده ... کسیه که قبل از پا گذاشتن روی احساس تو ؛ پاشو گذاشته اینجاش!

و با انگشت شستش به سینه ی خودش اشاره زد . به قسمت چپ سینه اش ... همان جا که تلخ می تپید ... تلخ و دلگیر!

گوشه ی لبش لرزید . با نوک زبان لب بی رنگش را تر کرد و دوباره به حرف آمد:

ـ پیه نفرتی که توی چشمات نشسته رو به جون خریدم که رسیدم اینجا دنیا .... نه اینکه خودم بخوام نه .... از تو دل بریدن مثل سقوط آزاد بدون چتر نجاته .... اگر اینجام ؛ اگر انقدر توی چشمات پلیدم ... اگر دارم دیوونگی می کنم ... فقط بذار پای تقدیر سیاهی که چسبید به زندگیمو ولم نکرد ...

درد به بازویش نیش زد . صورتش جمع شد . نگاه عصبی و ترسیده ی دنیا روی دست راست او که بازوی چپش را فشرد قفل شد . متوجه ی لکه های مرطوبی که روی آستین پلیور طوسی اش به تیرگی می زد شد و حسی مبهم دلش را بر هم زد . صدای ماهور با ان لحن گرفته که عادی نبود حواسش را جمع او کرد:

ـ پس یه کم تحملم کنو .... با تموم نفرتی که توی دلت جمع شده باهام بساز... فقط همین دو سه روز ... بعدش گورمو برای همیشه از زندگیت میکَنمو می رم پی کارم.

به سنگینی از برابر دنیا و نگاه سرد و پرسشگرش بلند شد و در حالیکه از شدت درد نفس در سینه اش حبس می شد دوباره به سمت پنجره کشیده شد . باید منتظر می ماند تا معین تماس بگیرد . می ترسید خودش زنگ بزند جایشان لو برود . قطعا تا الان به سراغ معین هم رفته بودند . امیرمحمود کسی نبود که بنشیند و دست روی دست بگذارد . وقتی یک نفر را اجیر کرده بود پی اش را بگیرد ....

الان هم بیکار نمی ماند . خصوصا که این بار .... پای دخترش وسط بود ... دختری که حتی نمی دانست کجاست ..!

با حس رطوبت زیر دستش ؛ کف دست راستش را بالا گرفت و با دیدن سرخی خون ،فک منقبضش را روی هم فشرد . نفس پر دردش را با فشار از سینه بیرون داد و بی آنکه حتی به دنیا که هنوز کنج دیوار نشسته و به او زل زده ؛ نگاهی بیندازد از اتاق بیرون رفت . امیدوار بود ؛ دنیا کار دستش ندهد . که این چند روز را همکاری کند بلکه دایی از مرگ نجات پیدا کند . دایی ... پدرش ... مرد گناهکار زندگی اش ! اسطوره ای که در قلبش شکسته بود اما هنوز هم .... دوستش داشت!

**

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [18:12 21.09.17]

#پست216 ـ شما کی

هستید ؟ اینجا چی می خواید آخه...

معین مادرش را کنار زد و رو به دو مردی که وارد خانه می شدند به تندی پرسید:

ـ با کدوم مجوزی وارد خونه ی مردم می شید .... اصلا شماها کی هستید ؟

دو مرد هیکلی با لباس شخصی و یکدست سیاه ؛ او را کنار زدند و وارد خانه شدند بی آنکه توجهی به فریاد معین و جیغ اعتراض آمیز راحیل کنند . معین به دنبال مردها به سمت اتاقها دوید راحیل خواست به دنبالش برود که با دیدن مرد دیگری پشت در آپارتمان سر جا خشکش زد . به سمتش رفت و با لحنی عصبی پرسید:

ـ شما کی هستید .... چی می خواید ؟

غریبه با آن قد متوسط و اندام پر و چشم های گرد سیاه که متعلق به کسی جز شاهکار نبود ؛ با نیشخندی خاص بر گه ای را مقابل راحیل نگه داشت و با لحنی استهزاآمیز جواب داد :

ـ حکم ورود به منزلتون!

ـ چه حکمی... اصلا دنبال چی هستید ؟.... چی می خواید اول صبحی از جونمون ؟

و برای یک لحظه از سرش گذشت « نکنه رسول فرار کرده ؟!» و بی اراده فکرش روی زبانش جاری شد و هراسان پرسید:

ـ رسول فرار کرده ؟!

یک تای ابروی شاهکار بالا پرید . با پوزخندی که بی نهایت مخاطبش را عصبی می کرد جواب داد:

ـ بخوادم نمی تونه !.... دیوارای زندونای ایران هنوز انقدر کوتاه نشدن تا قد امثال رسول سروش بهشون برسه ... میله هاشم زیادی

محکمه .... زور امثال رسولت حتی به یه میله اشم نمی رسه سرکار خانم ...

قدمی جلو گذاشت و در برابر بهت چشم های راحیل ادامه داد:

ـ اتفاقا با مرگ رسول ؛ جا داره باز می شه واسه پسر کلاش بی شرفت!

دل در سینه ی راحیل ریزش کرد . حس کرد به گلویش چنگ می زنند . از دیروز دلش شور می زد . همان وقتی که ماهور و معین رفتند و تا شب خبری از هیچ کدام نشد .... همان دم که نیمه های شب ، معین تنها به خانه بازگشت و در برابر سوال او که پرسیده بود « پس ماهور کو ؟!» فقط سکوت کرده بود . سکوتی که جای هزاران سوال بی جواب داشت ... چرا که ایمان داشت از میان لبهای بسته ی معین هیچ حرفی بیرون نخواهد آمد ...

و حالا خورشید زمانی در خانه اش طلوع کرده بود که این مردها با آن قیافه های ترسناک وارد خانه اش شده و پی پسرش می گشتند .

معین که خانه بود .... پس منظورش از « پسر کلاش بی شرف » کسی نبود جز ماهور !.. قلبش از درد تیر کشید . خصوصا وقتی صدای مردها را از پشت سرش شنید:

ـ اینجا نیست شاهکار خان ....

ـ اون یکی رو با خودتون بیارید

و خیره به چشم های معین با لحنی رعب انگیز افزود:

ـ سوراخ موششو می خرم !.... مفت مفت!

و با نیشخندی که هول به دل جوان معین می انداخت لب زد:

ـ بوشو از همین جا حس می کنم ... دیر یا زود ؛ توی مشتمه!

معین اب گلویش را فرو داد . از این مرد غریبه ی پر مدعا که نمی دانست اعتماد به نفس بی اندازه اش لاف زیادی است یا جزئی از خصایص وجود منحوسش ؛ ترسیده بود .

ـ بیاریدش بچه ها!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [18:13 21.09.17]

#پست217

ـ بیاریدش بچه ها!

نگاه وحشتزده ی راحیل پی معین و دو مرد که از دو طرف او را گرفتند چرخید:

ـ دستای کثیفتونو از پسرم بکشید کنار .... بکشید کناااار!

به سمت معین یورش برد و سعی کرد او را از چنگال دو مرد بیرون بکشد . معین تقلا می کرد و مریم که گوشه ای ایستاده بود با تنی لرزان و چشم هایی گشاد شده از وحشت گریه می کرد . همه چیز در کسری از ثانیه به هم ریخت .... تلاش راحیل برای رهایی پسرش از دست آن دو مرد ... تقلای معین برای حفاظت از ناموسش .... صدای اشکهای تلخ مریم که معین فریاد می کشید جلو نیاید ...

راحیل را کنار زدند . راحیل فریاد کشید:

ـ ولش کنید .... کجا می خواید ببریدش .... لعنت به همه تون دست از سر پسرم بردارید ....

ـ به چه جرمی منو می برید؟ اصلا کی هستید ؟ کو حکم بازداشتتون ؟

ـ برو کنار خانم .... پسرت میاد اداره بازجویی می شه ... بی گناه باشه برمی گرده ور دلت .... بکش کنار تا دردسر درست نکردی!

خواستند از کنار راحیل رد شوند که راحیل باز مانعشان شد . تنها بازمانده اش در حال حاضر معین بود . اگر او را هم می بردند و بلایی سرش می اوردند جانش تمام می شد .... جان شیرینی که یک روز هم طعم شیرینش را نچشیده بود .

ـ نمی ذارم ... نمی ذارم پسرمو ببرید ...مگه چیکار کرده بی انصافا .... مگه چی کار کرده ؟

اشکهایش سر رفت . توان این یکی را دیگر نداشت ... نه نداشت .

رسول را تا سه روز دیگر از دست می داد ...ماهور نبود ... معین هم اگر می رفت دیگر پناهی نداشت .

یکی از مردها سعی کرد راحیل را کنار بزند . معین در حالی که میان دو مرد اسیر شده بود فریاد کشید .

دست کثیفتو به مادرم نزن لعنتی ...

کم کم سر و کله ی همسایه های فضول با آن همه سر و صدا پیدا می شد . نگاه های متعجب و کنجکاو مثل سوزن های زهر دار بود به چشم های راحیل و اشکهای تمام نشدنی مریم!

ـ مامان ... هیچی نیست .... آروم باش ... زودی برمی گردم ... من گناهی نکردم که نگران باشم ...

ـ نمی ذارم ببرینش.... نمی ذارم...

ـ برو کنار مامان .... برو کنار!

صدای فریادها در هم می آمیخت . صدای مرد همسایه که می پرسید « چی شده قربان ؟ »

شاهکار جلو آمد و رو به راحیل که همچنان مقابل معین و ورودی خانه ایستاده بود به سردی گفت:

ـ پسرت متهم به آدم ربایی خانم ... ماهور سروش فعلا متواریه .... پسرت به جرم همدستی بازداشته .... بازجویی می شه بیگناه بود بر می گرده ... اگـــــــــر بی گناه بود!

چشم های راحیل از حیرت گشاد شد:

ـ همدستی چی ؟! این آقا چی داره می گه معین

طنین سرد شاهکار جواب چشم های ترسیده ی معین بود که به گوشهای راحیل چسبید:

ـ ربودن دنیا دلنواز!

حس کرد یک سطل بزرگ آب یخ روی سرش ریختند . تمام پیکرش از هولی غریب لرزید و دستهایش به رعشه افتاد . چشم هایش تا آخرین حد باز ماند و صدا در گلویش کلید شد . شاهکار او را کنار زد و با اشاره ای به دو مرد که هر دو لباس شخصی به تن داشتند معین را که بی هیچ تقلایی فقط به صورت بی رنگ و نگاه ناباور مادرش خیره بود بیرون کشیدند . راحیل میان چارچوب در روی زمین نشست . نگاه رنگ پریده اش پی پسرش بود که سوار آسانسور کردند و در برابر بهت خیس چشم هایش با خود بردند . حتی فرصت نکرد بپرسد او را کجا می برند ؟ که کجا به دنبال پسرش برود ؟ چه سال سیاهی بود .... اول رسول را از دست داده بود ... رسولی که بعد از مرگ دلارام چند سال طول کشید تا شوهرش شد ... شوهری که هیچ وقت ... هیچ وقت حس نکرد شریک لحظه های زندگی اش شده...

و حالا ماهور و به دنبالش معین ... موجی از درد به سینه اش چنگ شد و قلبش را در خود مچاله کرد . مریم به سمت مادرش دوید و کنارش نشست . راحیل اما در میان آن همه چشم و نگاه های کنجکاو و سنگین .... غرق می شد .... در تلاطم دریای سیاه تقدیرش فرو می رفت . مریم وحشتزده و گنگ فریاد کشید:

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [21.09.17 18:14]

#پست218 .... در تلاطم دریای سیاه تقدیرش فرو می رفت . مریم وحشتزده و گنگ فریاد کشید:

ـ مامان .... مامان...

ـ آب بیارید ... یه لیوان آب بیارید...

کسی راحیل را کنار زد . سایه هایی از همسایه ها نزدیکش شدند ... نگاه راحیل اما در فضا معلق بود ... در میان مه غلیظی که او را ؛

بخت سیاهش را ... آرزوهای سوخته اش را ... اضطرابهایش را ... رویاهای پیر روزهای جوانی اش را ... خودش را ...خود راحیل درونش را ... با خود به قعر می کشید ... به قعر تمام روزهای سوخته .... به قعر خاکستری که از سوختن سااااالهاااای زندگی اش نشات می گرفت .

ـ مامان .... مامان....

ـ بخور راحیل خانم ... راحیل جان ... عزیزم....

دختری با گریه جیغ می کشید:

ـ مامااااان.....

قطرات اب روی صورتش پاشیده شد .... انگار سالها دویده بود ... تشنه و کلافه و بی ثمر .... اینجا ؛ این نقطه از تقدیر .... هنوز برایش سراب بود !

ـ مامان.... مامـــــااااان....

دستش با ارتعاشی تلخ بالا امد . پنجه هایش میان پنجه های یخ کرده ی مریم قفل شد . دستهایشان درهم قفل شد . پنجه اش میان انگشتان مریم پیچید . محکم و مادرانه و هنوز با اقتدار ... بودنش ؛ نهایت بود . مادرانه بود . برای مریمی که هنوز ؛ تکیه گاهی بنام مادر می خواست .... مادر!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [21.09.17 18:14]

#پست219

کلافه از تلاشی که نتیجه نمی گرفت برای صد هزارمین بار شماره ی امیرمحمود دلنواز را گرفت . برای صدهزارمین بار پشت بوقهای

آزاد جا ماند . گوشی را روی تخت پرت کرد . کیانمهر با نگرانی به او خیره بود . بهداد اما کلافه و عصبی دستی به سرش کشید . باند پیچیده دور سرش بیشتر کلافه اش می کرد . از پشت نگاه سنگین پدر رازی سیاه را بو می کشید . رازی که هیچ از آن سر در نمی آورد . این سکوت ... این همه اصرار برای آرامش ... یک جای کار می لنگید .... یک نقطه ی مبهم که باید آن را می فهمید .

دیشب تا خود صبح میان کابوسی که فقط محراب داشت و آتش دویده بود . محراب میان آتش سوخته بود بی آنکه او حتی بتواند دستهایش را بگیرد . محراب در برابر چشم هایش سوخته بود و در سکوتی تلخ فقط به او نگاه کرده بود ... نگاهی که خود خود خود آتش بود!

ـ بهداد.

ـ من باید برم بابا.

دل در سینه ی کیانمهر کوبید .

ـ بهداد!

کیانمهر نیمخیز شد . بهداد اما مصمم و محکم لب زد:

ـ باید از اینجا برم بیرون .... یه چیزی اون بیرونه که قرار و ازم گرفته بابا ....

کیانمهر با کلافگی و اضطرابی که سعی در پنهان کردنش داشت به تندی زمزمه کرد:

ـ هیچی و هیچ کسی مهم تر از سلامتی تو نیست بهداد . اینو بفهم!

ـ پس لااقل بگو اون بیرون چه خبره بابا ؟.... چه خبره که ازم پنهونش کردین!

ـ هیچی نشده بهداد .... مطمئن باش هر چیزی که برای تو مهمه برای من صد برابر مهمتره چون ارامش تو اولویت زندگی منه!

بهداد گوشی را برداشت و به سمت کیانمهر گرفت و با لحنی عصبی گفت:

ـ خوبه .... پس هر جور که شده ارامشو به اولویت زندگی ات برگردون ! ....هر جور که بلدی زنگ بزن به دلنواز ... باید باهاش حرف بزنی ... باید بشنوم همه چی آرومه تا اروم بگیرم ... زنگ بزن بابا .

ـ بهداد....

ـ فقط به این شرط می تونی منو توی این جهنم نگهم داری بابا .

کیانمهر ترسیده و نگران به او زل زد . پرستار و پزشک متخصصی که بهداد تحت نظرش بود وارد اتاق شدند . دکتر که مرد جا افتاده ای با صورتی کشیده و ریش پروفسوری و عینکی ذره بینی روی صورتش بود رو به آنها با لحنی ملایم گفت:

ـ اینجا چه خبره بهداد جان ؟!... انگار فراموش کردی توصیه های مهم سلامتی ات رو پسرم .... و از همه مهم تر .... تو الان توی بیمارستانی پسرم .... باید...

بهداد بی تفاوت از تاکید کلامی دکتر رو به پدرش اشاره ای به تلفن زد و در همان حال گفت:

ـ یه مساله ای هستش که باید امروز و همین الان حل بشه دکتر . بین منو پدرم!

و با مکثی خیره به چشم های کیانمهر ادامه داد:

ـ زود باش بابا .... اگر می تونی نگهم دار! ...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [18:15 21.09.17]

#پست220 ـ زود

باش بابا .... اگر می تونی نگهم دار! ...

کیانمهر کلافه و نگران در برابر نگاه پرستار و دکتر گوشی تلفن را گرفت . برای ارتباط با دلنواز شماره ی دیگری در اختیار داشت . شماره ای که قرار بود بهداد از آن بی خبر بماند . که بهداد در این شرایط بحرانی که فقط او می دانست و پزشک متخصصش و دلنواز ؛ .... چیزی از واقعه ی رخ داده نفهمد . اما حالا ... اجبار چیزی بود که کیانمهر در آن گیر افتاده بود .

ـ منتظرم بابا ... می دونی که اگر بگم می رم هیچ قاعده و قانونی نمی تونه اینجا نگهم داره .

به تلفن میان دستهای کیانمهر اشاره زد:

ـ تماس بگیر ... روی آیفون ... ارومم کن تا آروم بگیرم بابا .

ـ بهداد...

ـ فقط یه خبر!

نگاه نگران کیانمهر روی چشم های دکتر لغزید . دکتر پلکهایش را بر هم زد و سرش را به ارامی تکان داد . او از همه چیز اطلاع داشت . کیانمهر با او مشورت کرده و دکتر نیز معتقد بود بهداد نباید در معرض هیچ خبر بدی قرار بگیرد اما حالا ؛ ندانستن بیش از دانستن داشت به بهداد آسیب می رساند .

ـ یه قولی بهم بده بهداد!

ـ الان انقدری مرد نیستم که بمونم روی قول مردونه ام بابا . پس ازم چیزی نخواه که مجبور بشم پا بذارم روش.

چاره ای نبود . لااقل کیانمهر این را به خوبی درک می کرد . بهداد دیر یا زود واقعیت را می فهمید .

با نگرانی مشهودی شماره را گرفت . با اشاره ی بهداد روی آیفون زد . سر دومین بوق صدای با ابهت اما گرفته ی دلنواز در فضای اتاق پیچید:

ـ بله

ـ سلام آقای دلنواز .

ـ سلام .... بهداد چطوره ؟

ـ بهداد....

ـ هزار بار تماس گرفته .... هنوز که بویی از ماجرا نبرده ؟

دل در سینه ی بهداد ریزش کرد . نگاه ترسیده اش به دلواپسی چشم های پدر چسبید که حین صحبت به او زل زده بود .

ـ شما چه خبر... از دنیا جان خبری شد ؟

انگار پتک به سرش فرود امد . صدای پدر در سرش انعکاس یافت ... پس اشتباه نمی کرد . یک اتفاقی افتاده بود . یک اتفاق ... و صدای دلنواز اتفاق را در سرش فریاد کشید:

ـ « خبری از دنیا نیست .... حتی از اون مرتیکه .... الان دیگه مطمئنیم دنیا پیش اونه»!

ـ یعنی احتمال آدم رباییه ؟!

انعکاس « آدم ربایی » در سرش جیغ شد ... سوت شد .... فریاد شد .... و مثل آواری از وحشتی گنگ بر جان مردانگی هایش فرو ریخت....

***

شرابhttps://t.me/Romaan_zahradelgarmee

سفید, [20:12 23.09.17]

#پست221 روشنایی روز مثل

اعجازی الهی بود که باعث می شد ترس از رسوایی حضورشان در این خانه کمرنگ تر جلوه کند . با وجود دردی که راحتش نمی گذاشت و خونی که نگرانش می کرد سعی کرد از داخل کابینت ها چیزی برای تسکین دردش پیدا کند . اما هیچ چیز نبود . کلافه از این درد کشنده دستش را مشت کرد . ذهنش همه جا پرسه می زد .

پیش معین ... دایی ... خانه ... و از همه مهم تر... فکرش درگیر دنیا و دهان بازش در اتاق خواب بود . اینکه اگر فریاد بکشد ... اگر پشت در خانه برود و داد بزند و کمک بخواهد ... و هزاران اگر و امایی که دردش را به هزار می رساند در سرش جولان می داد . وحشت از عفونت زخم نفسش را می گرفت . کاش دیشب از معین خواسته بود برایش دارو بگیرد . یا لااقل وسیله ای برای ضد عفونی کردن زخم . یاد بتادینی که دیشب در ماشین روی دستش ریخته بود افتاد . الان نمی توانست به پارکینگ برود و داخل ماشین را چک کند . ریسک بزرگی بود .

پوفی کشید و کلافه کنار سینک ظرفشویی ایستاد و دست سالمش را به لبه ی سینک تکیه زد . فکش از شدت درد منقبض شده بود . نگاهش به کابینت های کشویی افتاد و در یکی را بیرون کشید . پر از دستمال تمیز و مرتب روی هم چیده بود . بی اراده یکی را بیرون کشید و در همان حال سعی کرد پلیور را از تنش در بیاورد . باید

زخمش را می بست . باید گلوله را از بازویش بیرون می کشید ... هزاران باید و نبایدی که به هیچ کدامشان اعتماد نداشت . با دستهای خودش ؛ آتش به زندگی اش انداخته بود . آتشی که دیگر خاموش نمی شد...

پلیور را بالا کشید و لبش را از شدت تیر شدیدی که در بازویش حس کرد گاز گرفت .

دنیا کلافه از وضعیتی که در آن دچار شده با تکیه به دیوار از روی زمین بلند شد . هنوز شوکه بود . شوکه از ماهور .... بیقرار از خودش ... خود احمقش که چه ساده اعتماد کرده بود .

نگاهش روی تصویر محراب قفل شد . قلبش از حسی گنگ جوشید . اب دهانش را فرو داد و به سمت در اتاق کشیده شد . از

این ماهور می ترسید . از اینکه بلایی سرش بیاورد . که به خاطر نجات جان سروش که حالا می دانست کسی نیست جز پدر او .... کار دستش بدهد . به نگرانی خانواده اش اندیشید . قطعا تا الان همه نگرانش شده و دنبالش می گشتند . باید کاری می کرد اما واقعا چه کاری ؟! چه کاری از دستش بر می آمد ؟ که صدایش را روی سرش می انداخت ؟ که مثلا صدایش به سه واحد دیگر که حتی نمی دانست خانه هستند یا نه می رسید ؟... در این آپارتمان تک واحدی چه کاری از دستش ساخته بود ؟ باید به خانواده اش خبری می رساند . باید خودش را از دست این روانی که هنوز دلش می خواست در ذهنش مثل روزهای قبل پر جاذبه و بکر باشد خلاص می کرد . اما واقعا چگونه ؟...!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [20:12 23.09.17]

#پست222 پوفی کشید و بی

صدا در حالیکه از بسته بودن دستهایش بیزار بود قدم به پذیرایی گذاشت . نگاهش به سمت آشپزخانه کشیده شد . با دیدن نیم تنه ی برهنه ی ماهور دل در سینه اش ریزش کرد . ماهور پشت به او ان سوی کانتر پلیور را به سختی از تنش درآورده و به زخم بازویش نگاه می کرد . دنیا خیره به اندام عضلانی و پوست برنزه ی او قدمی به عقب گذاشت . اما با صدای اخ آرام او سر جایش میخکوب شد .

با دیدن باند آغشته به خونی که از بازویش باز می کرد پلکهایش را بر هم زد . انگار به چشم هایش اعتماد نداشت . اما نه .... درست می دید . بازوی ماهور به بدترین شکل ممکن آسیب دیده بود .

خصوصا با برداشته شدن باندی که کاملا قرمز شده بود تازه به عمق جراحت او پی برد.

بی اراده به سمت آشپزخانه رفت . تن ماهور از شدت درد به گز گز افتاده و متوجه ی دنیا پشت سرش نشد . نگاه دنیا از بدن برهنه ی او رد شد و روی بازویش نشست و در همان حال با لحنی سرد و گنگ پرسید:

ـ چه بلایی سرت اومده ؟!

ماهور در جایش تکان خورد و وحشتزده به جانب او چرخید . دنیا انقدر نزدیکش بود که به محض چرخیدن با او رخ به رخ شد . نگاه سرد دنیا از چشم های تبدار او رد شد و روی سینه ی پهن و مردانه اش چسبید . هیکل عضلانی و سینه ی ستبرش خبر از روحیه ورزشکاری او می داد . با دیدن زخم بدی که تقریبا بازویش را شکافته بود صورتش جمع شد:

ـ خدای من!

ماهور بلافاصله عقب کشید و سعی کرد زخمش را از او پنهان کند . در همان حال گفت:

ـ برگرد اتاق ... لطفا!

اخم هایش را در هم کرد و به تندی جواب داد:

ـ به من دستور نده ....!

ـ برگردی به نفع خودته ... صداتم هر چی آروم تر باشه...

کلامش را به تندی برید:

ـ لابد به نفع توئه!

و در برابر برق چشم های ماهور و فک منقبض از خشم و دردش با لحنی خاص گفت:

ـ یادت که نرفته .... منو ورداشتی آوردی خونه ی خودم !... پس تو خونه ی من ؛ به من دستور نده!

سپس با اشاره ای به دستهایش به همان سردی غرید:

ـ باز کن این لعنتیا رو!

ماهور اما واکنشی نشان نداد . دنیا با حرص به او توپید:

ـ یادت باشه اگر بخوام از این خونه برم بیرون هیچی نمی تونه مانعم بشه حتی دستای بسته ام...

ـ با وضعیت پیش اومده رو چه حساب و کتابی بهت اعتماد کنمو دستاتو باز کنم ؟

ـ روی همون حساب و کتاب احمقانه ای که من بهت اعتماد کردم!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [20:13 23.09.17]

#پست223 ـ روی

همون حساب و کتاب احمقانه ای که من بهت اعتماد کردم!

پوزخند تلخی زد و رویش را برگرداند و بی تفاوت از سنگینی نگاه او به سمت سینک رفت و اهرم شیر آب را با سر انگشتانش فشار داد و ان را باز کرد . بعد از ماه ها ؛ لوله صدای خرخری داد و بعد

از لحظاتی آب با رنگی کدر از شیر خارج شد . به محض زلال شدن آب دستهای به هم چسبیده اش را زیر شیر آب گرفت . زل زد به زلال آب ... سنگینی نگاه ماهور عذابش می داد . هنوز گیج بود . هنوز خواب بود . حس می کرد تمام این اتفاقات کابوسی بوده و به محض بیداری همه را از یاد خواهد برد .

خواست به صورتش اب بپاشد اما نمی توانست . با کلافگی دستش را روی سینک کوبید و خواست اهرم را پایین بیاورد که با حس او درست پشت سرش دل در سینه اش طغیان کرد . ماهور درست پشت سرش ایستاد و دستهایش را از طرفین او به سمت دستهای بسته اش برد و سعی کرد چسبها را باز کند . وقتی نتوانست ، بی اراده کمی خم شد و چاقویی را از جای مخصوص قاشق چنگالها بیرون کشید . تنش از پشت به بدن دنیا چسبید و دخترک بی انکه حتی برگردد فقط با اخم های درهم منتظر ماند بلکه از شر چسبهای

لعنتی خلاص شود . هر چند تماس با بدن داغ او مثل جنونی آنی خون را با تمام قدرت در رگهای قلبش پمپاژ کرد ...

ماهور چاقو را زیر چسب انداخت و دمی بعد با بریدن چسبها دنیا سعی کرد دستهایش را آزاد کند . تن چسبیده ی ماهور از پشت به بدنش مثل آتشی بود که روحش را می گداخت . او را کنار زد و خواست از کنارش بگذرد که ماهور مچ دستش را گرفت . نگاه تیز دنیا به جانبش چرخید ماهور اما با لحنی جدی گفت:

ـ دو روز تحملم کن دنیا ... فقط همین دو روز !... بی هیچ دردسری!

دنیا به تندی دستش را از دست او بیرون کشید و با قدمی فاصله جواب داد:

ـ چقدر پرویی ماهور ... آرامشت ... حتی درخواستت ازم مثل جوک سال می مونه ... با این همه گندی که به زندگیم زدی توقع داری باهات همکاری کنم ؟ یا دلم بسوزه و بگم حق با توئه ؟ ....

ماهور که از باز بودن زخمش در معرض هوا عاصی بود و آستانه ی تحمل دردش به صفر می رسید با لحنی عصبی از لای دندانهای کلید شده اش به او توپید:

ـ منم اندازه ی تو از شرایط پیش اومده عصبی ام دنیا ... بفهم !.... اگر می بینی اینجاییم از ناچاریمه وگرنه فکر کردی من راحتم ؟ شرایطمو ببین ...

دستهایش را به طرفین باز کرد و با لحنی دلگیر و طنینی عصبی افزود:

ـ تا خرخره رفتم تو لجن ... آینده امو تباه کردم ... پا گذاشتم روی هر چی که دارمو ندارم ... فقطم سر نجات دایی!

با نگاهی عاقل اندر سفیه به او زل زد . اویی که هنوز از پدرش به اسم « دایی » یاد می کرد . ماهور قدمی به او نزدیک شد . قفسه ی سینه ی پهنش از شدت درد و عصبانیت بالا و پایین می شد و نگاه دنیا را با خود میبرد و دلش را از هجوم وحشی اندیشه ای تلخ پر می کرد « چرا فکر می کردم می تونم به این سینه ی مردونه تکیه کنم ؟... چرا ؟ «!

ـ تو از هیچی خبر نداری دنیا .... هیچی از زندگی کوفتی من نمی دونی ... ماهوری که جلوت وایستاده اگر میخواستم نمی تونست انقدر پست باشه که احساسات ظریف کسی مثل تو رو به بازی بگیره .... مجبور شدم . پیه اجبار این اتفاقو مالیدم به تمام داشته های کوچیکم از تو!

ـ خوب گفتی ... داشته های کوچیکت از من !منی که دیگه حتی قد یه ارزن برات ارزش قائل نیستم .

خواست از کنارش رد شود اما ماهور مقابلش سینه سپر کرد:

ـ کجا می ری ؟

دنیا تلخ خندید .

ـ مطمئنی با این شرایط می تونی نگهم داری ؟

کنایه اش به زخم عمیق بازوی او بود که اصلا عادی نشان نمی داد .

ـ دسته گل جدید به آب دادی ؟ این زخم عقوبت کدوم گناهته ماهور!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [20:14 23.09.17]

#پست224 کنایه اش به زخم

عمیق بازوی او بود که اصلا عادی نشان نمی داد .

ـ دسته گل جدید به آب دادی ؟ این زخم عقوبت کدوم گناهته ماهور!

ـ گناهای من فقط همقد احساسیه که با تو تجربه کردم ... حسی که دیگه تکرار نمی شه ... دیگه نمیاد !... با تو از دستش دادم.

دل دنیا از حسی تلخ مچاله شد اما آرامشش را از دست نداد .

ـ برو کنار!

ـ قبلا هم گفته بودم ... فقط باهام بساز ....اگر قبلا نمی دونستی چرا .... حالا خوب می دونی که ساختن با آدمی مثل من ؛ توی شرایط من ... یعنی چی!

ـ نمی ترسی ؟.... از این همه کله شقی نمی ترسی ؟....

تلخ و خشدار لب زد:

ـ اونی که اب از سرش گذشته باشه ؛ وقتی از جونش بگذره ... هر کاری می کنه تا به هدفش برسه . هدف منم مشخصه .... نجات اونی که زندگیمه

واژه ی « زندگی » در سر دنیا انعکاس یافت . خیره به او با نفرتی عمیق نجوا کرد:

ـ اگر فکر کردی با نگه داشتنم اینجا می تونی رضایت بگیری کور خوندی ماهور خان ... پدرت اعدام می شه... تقاص خون بی گناه محرابو با مرگش می ده ... می دونی چرا ؟ ....

مکثی کرد و بی خبر از خنجری که با حرفهایش به دل او می زد ادامه داد:

ـ چون من رضایت بده نیستم .... چون حالا فقط پای خون محراب وسط نیست . پای آبروی خواهرم ... خونواده ام وسطه! ....

ـ مکثی کرد و کلافه از دیواری که ماهور در برابرش کشیده بود افزود:

ـ حالم از هر چی و هر کی که خون سروش توی رگاشه به هم میخوره ماهور...

توی چشم هایش زل زد و در حالی که بغضی خفه در عمق دیدگانش دو دو می زد دوباره لب گشود:

ـ کاش هنوز .... ماهور کیان بودی .... نه ماهور سروش!

سپس او را کنار زد و در برابر نگرانی تلخ چشم هایش ؛ به سمت سرویس راه کج کرد .صدای دردالودش مثل نیشی زهراگین ماهور را سوزاند . وارد سرویس که شد ؛ به حباب اشکهایی که در کاسه چشم هایش می درخشید زل زد . تمام باورهایش در حباب اشکهایش جمع شده بود . کاش ماهور می فهمید ؛ درد عظیم رکب خوردن از کسی چون او ؛ خیلی عمیق تر از درد فرار از خانه ایست که بن بست تمام اروزهایش شده بود ... کاش...

شراب سفید, [22:35 25.09.17]

#فصل_سیزدهم

#پست225

با دستمال نمدار سعی کرد اطراف زخم را تمیز کند . در حالی که با هر بار کشیده شدن دستمال حتی به پنج سانتی متری جای گلوله تمام وجودش تیر می کشید اما دست از تلاش برنداشت . باید روی زخم را می بست . باید دوام می آورد . حتی تماشای جای گلوله رعشه به تنش می انداخت . امیدی به بهبود این زخم نداشت . لااقل نه تا وقتی که قرار بود به همین شکل باقی بماند .

ـ اونجوری عفونت می کنه!

با شنیدن صدای او از پشت سر تکان خورد . سرش را به عقب چرخاند و با دیدن او حیرت زده بر جای ماند . نگاهش از صورت شسته و موهایی که بالای سرش بسته بود لغزید و به ظرف بتادین و کیسه ای که در دستش بود زل زد . فکری از سرش گذشت « اونا

رو از کجا آورده ؟!» و ذهن هوشیارش جواب داد « اینجا خونه ی اونه و از جای وسایلاش با خبره »

دنیا بی توجه به او و نگاه سنگینش وارد آشپزخانه شد و وسایل را روی میز ناهار خوری گذاشت . ماهور خیره به او با تعجبی که رهایش نمی کرد آب خشک گلویش را بلعید . از ارامش عجیب او سر در نمی اورد .

دنیا ظرفی را روی میز گذاشت و مقداری پنبه از داخل کیسه بیرون کشید . در حالی که بتادین را روی پنبه می ریخت با لحنی عاری از احساس گفت:

ـ بشین!

ماهور اما از جایش جم نخورد . نگاه سرد دنیا که به چشم هایش چسبید با حیرتی گنگ پرسید:

ـ چرا این کارو می کنی ؟

ـ بذار پای انسانیت....

وبا زهرخندی تلخ افزود:

ـ همونی که تو ازش بویی نبردی!

صندلی را از پشت میز بیرون کشید و با همان تحکم سرد لب زد:

ـ بشین تا پشیمونم نکردی!

ماهور با فکی منقبض و دلی که در سینه اش سخت می تپید روی صندلی نشست . زل زد به دنیا و صورت رنگ پریده اش ... به دنیا که حتی نگاهش نمی کرد . انگار زندگی ؛ بی نگاه او دیگر زندگی نبود!

دنیا پنبه ی آغشته به مایع ضدعفونی کننده را بالا اورد و اطراف زخم کشید . نفس در سینه ی ماهور حبس شد و صورتش از شدت درد درهم شد . دنیا اما بی تفاوت و خیره به زخمی که بی اندازه

عمیق و دلخراش نشان می داد سعی کرد اطراف آن را شستشو بدهد .

ـ آدمایی مثل تو خیلی تو این دنیا دووم نمیارن ماهور

گاز استریل را به مایع آغشته کرد و نگاهش از روی عضلات منقبض صورت او گذشت.

ـ می دونی چرا ؟

گاز را روی زخم کشید که صدای فریاد دردناک و خفه ی ماهور بلند شد و تنش از تیری دردناک به رعشه افتاد . دل در سینه ی دنیا مچاله شد . پلکهایش را برهم زد و گفت:

ـ باید زخمت تمیز بشه ... لااقل تا وقتی لازمه زنده بمونی!

ـ عمر من حتی دست خدا هم نیست ... دست سرنوشتی شومیه که اسیرشم

ـ سرنوشت هر کسی دست خودشه ... مثل حماقتایی که گناهش فقط پای تو و وجدان نداشته!

ـ طعنه می زنی ؟

ـ اسمشو بذار گله ... واسه آدمی مثل من ؛ توی زندگی آدمی مثل تو ؛... گله ی به این کوچیکی حتی یک هزارم نامردیت به حساب نمیاد.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [22:36 25.09.17]

#پست226

ماهور با طنینی خفه و نگاهی درد شرمندگی اش بیش از درد بی درمان بازویش بود نجوا کرد:

ـ مجازاتم هر چی باشه پاش وایستادم دنیا ... درد من این چند روزه ! دو روزی که کاش هیچ وقت توی تاریخ دنیا ثبت نمی شد .

تلخندی روی لبهای دنیا سایه کشید . نگاه سردش را از چشم های پر نیاز و خواهش ماهور گرفت و لب زد:

ـ خیلی مونده منو تو بی حساب بشیم...

و خیره به شکاف روی بازوی او در حالی که به کارش ادامه میداد گفت:

ـ یه چیزی توی بازوته ... یه چیز تیره!

سیبک گلوی ماهور بالا و پایین شد . در حالی که از شدت درد نفس نفس می زد گفت:

ـ گلوله اس!

پلکهای دنیا با حیرتی دو چندان بالا رفت و به او زل زد . جنگل سبز چشم هایش ؛ انگار خواب غروب می دید . غروبی آتشین و سرخ !.... لبهای ماهور لرزید:

ـ هدیه ی بِپای باباته!

ـ چرند نگو!

ـ چرندی در کار نیست .... واسه ام بپا گذاشته بود . یه لندهور کوتوله ی بد ترکیب!

یاد حرف پدر افتاد . دقیقا پدر هویت اصلی او را برایش فاش کرده بود . نفس تندش را از بینی خارج کرد و خیره به زخم دوباره گاز استریل دیگری را روی زخم کشید جوری که ماهور با آخی بلند بی اراده عقب کشید .

ـ بی دلیل بهت شلیک نکردن ... حتمی یه گندی زدی .مثل تمام گندایی که ازشون با خبر و بی خبرم!

ـ دنبالم بود . فقط دنبالم بود .... می خواست منو ببره پیش پدرت که فرار کردم .

چشم هایش را ریز کرد و خیره به نیمرخ دنیا ادامه داد:

ـ بابات کیه دنیا ؟... واقعا بابای تو کیه ؟

ـ فکر نمی کنم ارتباطی به تو داشته باشه .

ـ یه کارخونه داره ....یا کسی که سرش تو دم و دستگاه این دولته ؟

دنیا گاز استریل را روی زخم او گذاشت و در حالی که باند را دور زخم می پیچید با لحنی سرد گفت:

ـ پدر من هر کی باشه ؛ خیلی انسان تر از تو و امثال پدر توئه.

گوشه ی پلک ماهور پرید . دنیا بی تفاوت از عصبانیت جا کرده در عمق دیدگان او باند را دور بازویش پیچید و با چسب مخصوص محکمش کرد . صدای ماهور در گوشش پیچید:

ـ تو از هیچی خبر نداری دنیا ... نمی دونی بابای من کیه ...

دنیا ظرف و پنبه ها را برداشت و داخل سینک گذاشت . شیر آب را باز کرد و در حالی که دستهایش را می شست جوابی به او نداد .

ماهور با کلافگی بلند شد و گفت:

ـ دایی ؛ هیولایی که توی ذهنت ازش ساختی نیست دنیا.

دنیا اما ؛ با همان بی تفاوتی در یخچال را گشود و از داخل کشوی کوچکی که در میان قفسه ها تعبیه شده بود کیسه ای را بیرون کشید . ماهور کلافه از بی تفاوتی او چنگی لای موهایش کشید . با دیدن دو برگه کپسول و قرصی که دنیا روی میز انداخت پرسید:

ـ چرا داری بهم کمک می کنی ؟

دنیا بسته ی شکلات را از یخچال برداشت و از کنار او رد شد و از آشپزخانه بیرون رفت . ذهنش درگیر فرصتی بود برای فرار از دست او ... باید قالش می گذاشت . باید در کمال آرامش او را قال می گذاشت و از این خانه می رفت . باید تقاص دل دریا می گرفت . حتی تقاص دلی که از خودش شکسته بود . گناه ماهور ؛ هیچ رقمه پاک نمی شد .

ـ دنیا ... می خوام باهات حرف بزنم

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [22:36 25.09.17]

#پست227

ـ دنیا ... می خوام باهات حرف بزنم

دنیا در حال خروج از اشپزخانه بی آنکه اهمیتی به او بدهد به سردی گفت:

ـ کپسولو بخور زخمت عفونت نکنه ... اون قرصم دردتو اروم می کنه ... باقیش پای خودت ... یا دلت به حال خودت می سوزه و دستتو درمون می کنی ؛ یا .... برای همیشه از دستش می دی!

ـ نمی خوای فرار کنی ؟ نمی خوای بابت گناهم ازم جواب بگیری ؟

لبخند سردی روی لبهای دنیا خزید . آنقدر سرد که حتی خودش هم یخ کرد . بی آنکه به عقب برگردد فقط گفت:

ـ در حال حاضر سلامتی ات برام مهمتره ماهور ... دلم برات می سوزه !...نمی خوام تا وقتی از این جهنم بیرون نرفتیم ؛ هیچ بلایی سرت بیاد

و در دل اضافه کرد:

ـ لااقل نه تا وقتی انتقاممو ازت نگرفتم!

سپس وارد اتاق خواب شد و در را پشت سرش بست . ماهور خیره به در بسته گوشه ی لبش را جوید ودر دل غرید:

ـ برام دلسوزی نکن لعنتی .... دلسوزی نکن!

مشت گره کرده اش را روی میز کوبید و نگاه دلزده ی مغمومش را به بسته ی قرصها دوخت .

خیره به در؛ بسته ی شکلات را روی تخت انداخت و با دستپاچگی کمد دیواری را گشود . در حالی که تمام وجودش از اضطراب می لرزید وسایل داخل کمد را بر هم زد . تا جایی که یادش می امد یک تلفن اضافه در جهیزیه اش داشت که بلااستفاده در کمد گذاشته بود . باید ان را پیدا می کرد . نمی توانست بنشیند و دست روی دست بگذارد تا کار از کار بگذرد . نمی گذاشت برنده ی این بازی ؛ ماهور باشد !... نمی گذاشت!

کارتن های روی هم چیده را کنار زد و با پیدا کردن کارتن تلفن نوری از امید در چشم هایش تابید . ضربه ای به در اتاق خورد . دل در سینه اش ریزش کرد .

ـ دنیا...

لرزید . نگاهش روی دستگیره که چرخید ثابت ماند و تلفن را زیر حجم لباسها پنهان کرد و با صدایی مرتعش و بلند که از هیجانش نشات می گرفت گفت:

ـ دارم لباس عوض می کنم نیا!

انقدر با دستپاچگی کمد را به هم ریخته بود که کارتن های روی هم چیده در حال ریزش بودند . سعی کرد آنها را نگه دارد و در همان حال مانتویش را که چند دکمه اش سر درگیری با ماهور کنده شده بود به سختی از تنش بیرون کشید . نباید او را به شک می انداخت . آرامشش باید برای او همین قدر تازه و بی دلیل باقی می ماند!

در کمد را به زحمت بست تا مانع از ریزش کارتن ها به بیرون شود

ـ اونجا چه خبره دنیا ... دارم میام تو!

بلوزش را بالا کشید و در همان حال به تندی گفت:

ـ نـــــــه!

دستگیره چرخید و دنیا وحشتزده به در نیمه باز و دو برکه ی ناآرام و وحشی خیره ماند!

شراب سفید, [20:35 28.09.17]

#پست228

با ورود ماهور به اتاق ، دستهایش را به صورت ضربدری مقابل بدنش نگه داشت و تقریبا سرش فریاد کشید:

ـ بیروووون ... مگه نمی بینی دارم لباس عوض می کنم دیوونه!

ماهور نگاهش را از تن او دزدید و بلافاصله برگشت و در همان حال گفت:

ـ آروم باش جیغ نکش ... گفتم که دارم میام!

دنیا خیره به او و بالا تنه ی برهنه اش شتابزده بلوزش را دوباره پوشید و در حالیکه به شدت هیجان زده بود با اخم هایی درهم به او توپید:

ـ گفتم نیا تو اتاق .... فهمیدی یا نه .... اصلا می فهمی وقتی یه خانم می خواد لباسشو عوض کنه نباید مزاحمش بشی ؟ یا اینم تو قاموس تو تعریف نشده ؟ ...!

صدای عصبی و لحن تندش باعث کلافگی ماهور شد طوری که بی حواس به سمتش برگشت و با قدم هایی تند به سمت او رفت و مقابلش ایستاد . دنیا ترسیده و نگران از هجوم او به کمد چسبید و به صورتش زل زد . لحن سنگین و صدای خفه ی ماهور در گوش هایش پیچید:

ـ هیششش... باشه ارومتر... آروم تر .... می گم صدات رو کنترل کن اما تو بدتر می کنی ؟ ممکنه صدا بره بیرون !... چرا متوجه نمی شی ؟ اگر اون چسبای لعنتیو برداشتم فقط سر این بود که بهت اعتماد کردم دنیا ... اعتماد کردم .

ـ رو چه حساب و کتابی اعتماد کردی ؟ هان ؟.... واقعا فکر کردی تو این مدت انقدری کشته و مرده ات شدم که با وجود این همه گند کاری و دروغ پشتت بایستم و حمایتت کنم ؟

ـ من فقط گفتم باهام راه بیا ... توقعی ازت ندارم دنیا

ـ بخوایم نمی تونی توقعی داشته باشی . حتی خودمم نمی دونم واسه چی جای رفتن پشت در خونه و کمک خواستن وایستادمو دارم با توی دیوونه بحث می کنم

خواست از مقابل او عبور کند که ماهور مانع شد .

ـ با هم قرار گذاشتیم ... یادت که نرفته ؟

و بیشتر به او نزدیک شد و دنیا را میان بدن خودش و دیواره ی چوبی کمد گیر انداخت.

ـ وقتش که بشه ... با هم حرف می زنیم . به شرطی که دیوونگی نکنی ... داد نزنی ... درسته ازم بیزاری اما کاری نکن علی رغم میل

باطنی ام باز دستو دهنتو ببندم دنیا ! پس انقدری روی صدات کنترل داشته باش تا اون بیرونیا فکر کنن هنوزم هیچ کس توی این خونه زندگی نمی کنه.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [28.09.17 20:35]

#پست229

دنیا که از نزدیکی او در مقابلش به شدت کلافه بود نگاه تند یخ زده اش را به صورت او ریخت و با لحنی سرشار از بیزاری گفت:

-جوری می گی صدا بره بیرون که انگار جلوی در آپارتمانیم ... اینجا حداقل صد و بیست متره آقای به ظاهر محترم !... بخوامم صدام از درز در و دیوارم نمی زنه بیرون ... پس به جای بهانه و این چرندیات برو بیرون و از جلوی چشمام دور شو ! انقدری ازت بیزار شدم که هیچ اهمیتی برام نداشته باشی.

رنگ از نگاه ماهور پرید اما خودش را نباخت .

ـ می دونم ... کمک کردنتم گذاشتم پای انسانیتی که گفتی .

ـ برو بیرون ماهور ... می خوام تنها باشم ... جای تو توی این اتاق نیست!

نگاه ماهور از از روی صورت بی رنگ او تا روی یقه ی گشاد بلوز بافتش رسید . با فکی منقبض نجوا کرد:

ـ یه شب کاملو توی این اتاق سر کردیم ... یادت که نرفته!

دل در سینه ی دنیا ریزش کرد . با حجم نفرتی عمیق به او توپید:

ـ گمشو بیرون!

لبخند تلخی روی لبش خزید :

ـ ما تو شرایط عادی ای نیستیم دنیا ... قرار نیست آسیبی بهت برسونم خیالت تخت ...حتی اگر بخوامم نمی تونم بلایی سرت

بیارم ... این مدت ؛ باید بهت ثابت شده باشه که هیچ گزندی از من بهت نمی رسه!

دنیا با کلافگی به او که مقابلش ایستاده و مثل دیواری عضلانی در برابرش قد علم کرده بود توپید:

ـ تو خود خود اسیبی !... از وقتی پاتو گذاشتی تو زندگیم بهم اسیب زدی حالا برای من لفظ قلم میای که قرار نیست آسیبی بهم برسونی ؟... اسیب از این بیشتر ؟... واقعا اسیب از نظر تو یعنی چی ؟ الان منو تو اینجا چیکار می کنیم ؟ توی این وضعیت ؟! هان ؟... نکنه خیال کردی اومدیم مهمونی ؟... بفهم که اسیب از نظر من یعنی تو ... فقط تو ! تو و هر چی که به تیر و طایفه ی مزخرفت می رسه!

ماهور کلافه از لحن تند و نگاه تیز او دست راستش را به موازات سر او به کمد تکیه داد و گفت:

ـ می شه داد نزنی ؟

ـ من هر جور که دلم بخواد حرف می زنم ... می خوای ساکتم کنی ؟ چسباتو بیار ... خجالت نکش بزن روی دهنمو وایستا و تماشام کن..!

ماهور متحیر از تغییر موضع ناگهانی او پرسید :

ـ خوبی ؟ واقعا تو این چند دقیقه چه اتفاقی افتاد که از این رو به اون رو شدی ؟.. نه به محبت عجیبت نه به تندی الانت !... واقعا خوبی ؟

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [20:37 28.09.17]

#پست230

ـ خوبی ؟ واقعا تو این چند دقیقه چه اتفاقی افتاد که از این رو به اون رو شدی ؟.. نه به محبت عجیبت نه به تندی الانت !... واقعا خوبی ؟

دنیا آشفته از حضور او در مقابلش و وضعیتی که در آن گیر افتاده به تندی جواب داد:

ـ بتوچه ... به تو چه که خوبم یا نه .... گفتم از اتاق برو بیرون!

ـ دنیا!

دستهایش را بالا آورد و محکم به تخت سینه ی برهنه ی او کوبید و به عقب هلش داد:

ـ تنهام بذار ماهور ... شاید مجبور شده باشم باهات توی این خونه همراه باشم اما ابدا مجبور نیستم زیر سقف یه اتاق تحملت کنم .

سپس از کنار او رد شد و از گوشه ی چشم به کمد نگاهی انداخت . دعا می کرد با واژگونی کارتن ها سر و صدا ایجاد نشود . هنوز بابت شوک ریزش کارتن ها و حضور ماهور د ر اتاق فارغ نشده و قلبش مثل ماهی از آب بیرون افتاده لب می زد .

پشت پنجره ایستاد و گوشه ی پرده را گرفت . اما هنوز پرده را کنار نزده بود که دست ماهور با شدت دور سینه اش پیچید و او را به عقب کشید . دنیا که از واکنش ناگهانی او شوکه شده بود دست و پا زد . با تقلای او ماهور تعادلش را از دست داد و از پشت روی تخت افتاد و دنیا با صدای جیغ خفه ای روی بدن او افتاد در حالیکه بازوی راست ماهور چون پیچکی دور سینه اش قفل شده بود ...

دنیا که هنوز شوکه بود بلافاصله او را پس زد و طرف دیگر تخت افتاد و در همان حال با صدایی خفه و تند به او براق شد:

ـ دیوونه شدی ؟... دیوونه شدی روانی ؟

ماهور با عصبانیت بلند شد و بی توجه به تیری که در گوشت و پوست جانش می پیچید جواب داد:

ـ تو هنوز متوجه ی موقعیتمون نشدی ؟ گفتم کسی نباید بفهمه ما اینجاییم هیچ کس ! یا صداتو انداختی روی سرت یا می ری پشت

پنجره که چی بشه ؟ من این همه تو لجن فرو نرفتم که سر هیچی تمام زندگیمو بدم به باد .

متعجب از لحن تند ماهور در سکوت و بغض و وحشت نگاهش کرد . ماهور نگاه غمگین و عصبی اش را از او گرفت و از روی تخت بلند شد . دستش را روی بازوی مجروحش گذاشت و وسط اتاق ایستاد . صدای تلخ دنیا تار و پود دردناکش را در خود مچاله کرد:

ـ قرار نیست منم تو لجنی که توش دست و پا می زنی غرق بشم ماهور ... قرار نیست منم با خودت بکشی اون پایین!

ماهور پشت به او پلکهایش را روی هم فشرد . دستش را مشت کرد و با لحنی تلخ زمزمه کرد:

ـ نترس اون پایین جای امثال تو نیست .

سرش را به عقب چرخاند و خیره به صورت رنگ پریده ی دخترک ادامه داد:

ـ اگرم باشه ؛ .... من نمی ذارم پات به اون پایینا برسه.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [20:37 28.09.17]

#پست231

ـ اگرم باشه ؛ .... من نمی ذارم پات به اون پایینا برسه.

به سمت در اتاق راه افتاد . دنیا به قامت بلند و پوست برنزه ی او زل زد . اشکهای نباریده پشت پلکهایش جا خوش می کرد . صدای ماهور قبل از خروج از اتاق در سرش انعکاس یافت:

ـ چه بخوای چه نخوای ؛ چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد ؛ تو این دو سه روز همدمتم ! همخونه ی اجباریتم . بخوای هم نمی ذارم تنها بمونی ... پای دلمم وسطه اما .... اجازه نمی دم سر دلی که تو دنیای تو بزرگترین گناهکاره ؛ روی جون دایی قمار کنم!

سپس به سنگینی از اتاق بیرون رفت و در را تا نیمه باز گذاشت . قلب دنیا در سینه مچاله شد . لبهایش لرزید . دستهایش را مشت کرد و زیر لب نجوا کرد:

ـ ازت متنفرم ... متنفرم لعنتی!

خودش را روی تخت عقب کشید و پشتش با تاج تخت برخورد کرد . پاهایش را در شکم جمع کرد و چانه اش را روی زانوهایش تکیه داد . از گوشه ی چشم به در بسته ی کمد زل زد و صدا در سرش غوغا کرد:

ـ « من اینجا نمی مونم ماهور کیان .... اینجا نمی مونم تا تو بتونی دایی لعنتیتو از مرگ نجات بدی«!

***

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [30.09.17 00:04]

#پست232

در حالیکه دکمه های پیراهنش را می بست بی تفاوت به دلواپسی پدر و اخم های درهم دکتر گفت:

ـ کجا رو باید امضا کنم دکتر ؟

ـ بهداد .... بیرون رفتنت از این بیمارستان ریسک بزرگیه پسرم .

ـ ریسکشو به جون می خرم ... اهمالی به مدیریت درمان شما وارد نیست دکتر . خیالتون راحت

سپس با خونسردی در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت:

ـ سوئیچت بابا

کیانمهر با غمی که نگاهش را کدر کرده بود به دکتر زل زد و سپس ریموت سوئیچ را بالا اورد .

ـ باهات میام بهداد .

ـ باید جراحی بشی بهداد ... اون لخته خون هر چه سریعتر باید از سرت برداشته بشه وگرنه ممکنه جونتو از دست بدی

بهداد کلام دکتر را برید و با خونسردی گفت:

ـ بودن یا نبودن جون من تا وقتی که یه نفر اون بیرون امنیت نداشته باشه ارزشی نداره دکتر .

و با مکثی کوتاه در حال بیرون رفتن از اتاق افزود:

ـ رضایت نامه رو امضا می کنم . هیچ مسئولیتی گردن شما نیست خیالتون راحت.

دکتر خیره به جای خالی او رو به کیانمهر که با کلافگی در پی بهداد می رفت گفت:

ـ مراقبش باشید اقای کیانمهر

کیانمهر میان چارچوب در ایستاد و نگاه سرشار از اضطرابش را به او دوخت . دکتر با نفسی کشدار ادامه داد:

ـ شرایط بهداد بحرانیه ... خروجش از بیمارستان ریسک با جونشه

.

ـ هیچی بهداد و اینجا نگه نمی داره جز پیدا شدن اون دختر!

سپس با قدم هایی سنگین از برابر دکتر دور شد و به دنبال بهداد به سوی آسانسورها رفت .

دکتر سرش را تکان داد و با تاسف گفت:

ـ جوونای این دوره زمونه چشون شده ؟! سلامتی مهم تره یا عشق ؟!

پرستار که دختری جوان بود خیره به جای خالی بهداد روی تخت اتاق ؛ با لحنی خاص پاسخ داد:

ـ گاهی عشق به زندگی بعضیا هویت می ده دکتر ... بهداد کیانمهرم جزو همون دسته اس

و با لبخندی خاص رو به دکتر افزود:

ـ امیدوارم وقتی برگشت بیمارستان ؛ دنیاشم با خودش بیاره!

صدای پرستار مثل انعکاسی عجیب و گنگ در سر دکتر پیچید ...

حس می کرد ؛ جوانهای این دوره همه دیوانه شده اند ... حتی

شاگرد و پرستار ساعی اش که هویت زندگی را در واژه ای مبهم

بنام « عشق » خلاصه می کرد!

هوا پس بود ... دلگیر و ابری و بی باران !... نه زمستان بود ؛ نه بهار

.... صدای گاز پر شتاب ماشین کیانمهر ؛ سکون تلخ شهر را گزید .

حرکت پر شتاب لاستیک ها ، حتی ابرهای درهم تنیده را شکافت .

هول به جان بهاری که نیامده بود افتاد .... اینجا هوا ؛ ... پس بود!

***

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [30.09.17 00:07]

#پست233

از پشت پلکهای نیمه بازش به سکون سرد اتاقی که حتی نمی دانست کجاست زل زده بود . همه چیز در برابر چشم هایش کش می آمد . در اتاقی خوفناک که بیشتر به مترو که ای بلا استفاده شبیه بود به یک صندلی فلزی بسته شده بود . تمام تنش از درد کوفته بود . هنوز در حال خودش بود که صدای قدم هایی در گوشش پیچید . مثل انعکاسی سرد ... سعی کرد سرش را بلند کند . چقدر سنگین بود . اما قدرت نداشت . تمام توانش را در اثر شکنجه های عجیب و غریبی که هیچ اثری از خود بر جای نمی گذاشتند از دست داده بود .

از لای پلکهایش تصویر گنگی از دو مردی که او را با خود به اینجا اورده بودند تشخیص داد . دلش از ترس مچاله شد . هنوز سرش را

بالا نیاورده بود که با خالی شدن سطل آب یخ روی سر و بدنش مثل بهت زده ها لرزید و سر جایش میخکوب ماند .

ـ چطوری جوجه ؟.... زبونت باز شده یا نه ؟

با فشار دستی سرش از پشت به عقب کشیده شد و صورتش بالا امد . نگاه ترسیده اش توی چشم های شاهکار کلید شد .

ـ حیفه تنها مرد اون خونه هم از دست بره !.... یه خواهر جوون ... یه مادر تنها .... حیفه بی کس و کار بمونن توی این شهر بی در و پیکر !

وحشتزده به او خیره ماند . لبخند دندان نمای شاهکار مثل نیشی زهرآگین تا عمق وجودش را سوزاند.

ـ کافیه جای داداش کلاشّتو لو بدی ... بعدش مثل بچه ی آدم می ری خونه تون و بالای سر مادر و خواهرت زندگی می کنی .

تمام پیکرش بدون پیراهن در آن اتاق سرد و با وجود اب یخی که روی سر و بدنش خالی شده بود می لرزید . لبهای یخ کرده اش تکان خورد .باید برای یکبار هم که شده از خانواده اش حمایت می کرد . که تا پای جان برای حفظ جان عزیزانش تلاش می کرد . درست مثل ماهور ... که زندگی اش ؛ جانش ؛ هستی اش .... آنها بودند .

ـ نشنیدم .... چی داری می گی ؟ بلندتر...

ـ نمی دونم .... من ... من ... هیچـــ.. هیچی نمی دونم!

ـ می شنوی رضا ؟ می گه هیچی نمی دونه.

ـ هنوز بدنش گرمه آقا ... به حرف میاد!

هنوز جمله اش تمام نشده بود که با فروپاشی سطلی به مراتب یخ تر از قبلی نفس میان سینه اش خشکید ...

ـ زبون باز نکنی به ضرر خودته . چون اول جای اون بچه پروی افسار گسیخته دُم تو رو قیچی می کنم ....تا نوبت به خودش برسه . مرد نمونده اونی که زیر دست شاهکار اومده باشه!

سپس از مقابل معین بلند شد و با اشاره ای به مرد همراهش اتاق را ترک کرد . هنوز کاملا از اتاق خارج نشده بود که صدای فریاد دردناک معین فضای پشت سرش را انباشت .

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [10:01 03.10.17]

#پست234

یک ساعت تمام روی تخت نشسته و در خودش مچاله بود در حالیکه نگاه عصبی اش را به در نیمه باز اتاق دوخته و ذهنش به هر سو کش می آمد . به فرار از این مخمصه ... به اینکه لااقل خبری از خانواده اش بگیرد . از پدر که مطمئن بود الان و در این شرایط مثل کلاف سر درگم و عصبی به خودش می پیچد تا او را پیدا کند . او را که جان شیرینش بود .

کلافه از وضعیتی که در آن گیر افتاده به راه چاره ای منطقی می اندیشید . به خلاصی از دست ماهور ... باید از این خانه می رفت . یا لااقل خبری از سلامتی اش به خانواده می داد . قطعا مادرش تا الان از نگرانی به مرز جنون رسیده بود . پوفی کشید و نگاهش به بسته ی شکلات نیمه که هنوز روی تخت مانده بود افتاد . از شدت گرسنگی سرش درد می کرد . خم شد و چنگی به بسته ی شکلات زد . دلش یه نوشیدنی گرم می خواست . یک بغل ارامش بی اضطراب ! جلد شکلات را باز کرد و تکه ای به دهان گذاشت .

سرش را به تاج تخت تکیه داد و نگاه غمگینش به عکس محراب چسبید . به خیال سبز چشم هایش ...با دیدن دو بهشت جا شده در نگاه ماندگار او ؛ یاد حماقت خودش افتاد . اندیشه ی غلطی که بابت پیوند چشم های او دچارش شده بود ... شاید اگر آن روزها انقدر خلاء تلخ روزهایی که سخت و سنگین و سیاه ؛ بدون دستهای نوازشگر محراب ؛ نبود ؛ که اگر شایعه ی تلخ حقیقت عشق بهداد به او نبود ؛ هیچ وقت مجذوب جاذبه ی وسوسه انگیز چشم های ماهور نمی شد .... ماهور دقیقا زمانی پا به زندگی اش گذاشت که خالی بود . از هر چه بود و نبود ... از تمام ارزوهایش ... میان روزهای خاکستری زندگی اش ماهور مثل جرقه ای روشن شعله کشید و نرم نرمک گرمای حضورش را به سر تا سر لحظه هایش بخشید . جوری که وقتی به خودش آمد ؛ صدای فرو ریختن دلش را با این غریبه ی ناشناس حس کرد ... حس کرد و ترسید . و حالا ؛ همه چیز تغییر کرده بود ...

بغضی تلخ بیخ گلویش چسبید . تصویر ماهور ؛ در تک تک روزهایی که سر راهش سبز شده بود در ذهنش زبانه کشید . خاطرات شیرین ان روز برفی در آن گلخانه ی گرم و تابستانی ... گل بازی کردنشان ... حتی کاشتن گلدانی که با دستهای او متولد شده بود ... حسی گنگ سوزن شد و توی چشم هایش فرو رفت . پلکهایش را بست و شکلات را با زبانش به سقف دهانش چسباند بلکه از این بغض سر به هوای لعنتی رها شود .

یاد بهداد در سرش غوغا کرد . بهداد و حسی که باعث شد دوستی قشنگشان مثل دیواری کاهگلی فرو بریزد . شاید اگر بهداد بود ؛ ماهور هیچ وقت تا این حد در زندگی اش پیشروی نمی کرد . بهداد همیشه برایش یک دوست خوب بود . کسی که حضور مداوم و پر رنگش حکم یک تکیه گاه ابدی داشت . اما با فاش کردن احساسش ...

لبش را گزید و دل در سینه اش مچاله شد . با حس سنگینی نگاهی روی خود بی اراده چشم گشود . ماهور درست میان چارچوب و در نیمه باز ایستاده و نگاهش می کرد . هنوز لباس به تن نداشت . با خودش اندیشید ؛ « سردت نیست ماهور ؟!» و خود عاصی اش صدای درونش را در نطفه خاموش کرد .

ماهور کتف سالمش را به چارچوب تکیه زد و با صدایی خشدار پرسید:

ـ گرسنه ای ؟

با تمسخری ملموس جوابش را داد:

ـ کدوم رستوران جا رزرو کردی ؟!

لبخندی گیج کنج لبهای رنگ پریده ی ماهور لغزید:

ـ دست خودم بود دعوتت می کردم به یه فنجون شکلات داغ...

پوزخند دنیا دلش را فشرد . با لحنی خشدار زمزمه کرد:

ـ کاش انقدر آروم بودی تا می تونستیم حرف بزنیم . کاش بهم حق می دادی دنیا!

ـ همیشه آدمای گناهکار خودشونو محق می دونن . نسبت به همه چیز ... حتی در مورد گناهشون!

ـ در مورد گناهم نسبت به تو ... بخوامم نمی تونم محق باشم.

نویسنده: زهرا دلگرمی
آوای خیس

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [10:01 03.10.17]

#پست235

ـ در مورد گناهم نسبت به تو ... بخوامم نمی تونم محق باشم.

پوزخندی به لبهای دنیا رنگ زد . صاف نشست و زانوهایش را در شکم بغل گرفت و در همان حال گفت:

ـ تا کی قراره اینجا باشیم ماهور ؟ تا کی قراره زندونی ام کنی ؟

ـ تا وقتی که....

ـ پدرت آزاد بشه!

مکثی کرد و خیره به دو جنگل وحشی و بکر چشم های او لب زد:

ـ بعدش تو می ری زندون .... به جرم آدم ربایی ... به جرم ورود به حریم خصوصی دیگران .... به جرم کلاهبرداری .... و شاید کلی جرم دیگه که من ازشون بی خبرم .... مثل اتهامی که روی بازوت حک شده!

سیبک گلوی ماهور بالا و پایین شد . ریه اش را از از نفس خالی کرد و گفت:

ـ جرم جای این گلوله فقط پای بابای تو نوشته شده ... اما من پای گناهای خودم وایستادم .... تاوانشو هر چی که باشه می پردازم.

دنیا خیره به او با لحنی خاص پرسید:

ـ وقتی بعد از آزادی اون مرد قراره راهی زندون بشی .... به چه امیدی به خاطرش تلاش می کنی ؟ مردی که من حتی نمی دونم باباته یا دایی‌ت...

زهرخندی زد و افزود:

ـ کلا کلاهبرداری تو ذاتتونه ماهور ... دست خودتون نیست . هویتتون رو تغییر می دید بی اونکه به آسیبی که ممکنه به بقیه زده باشید فکرم کنید .

ماهور کمر راست کرد و وارد اتاق شد . سنگین و کلافه پایین لبه ی تخت نشست و بی خیال از دردی که توی بازویش تیر می کشید جواب داد:

ـ شاید می خوام بیاد تا دلم آروم بگیره ... زل بزنه توی چشمامو بگه .... هر چی که شنیدی دروغ بوده !

سرش را کج کرد و از گوشه ی چشم به دنیا زل زد:

ـ تا حالا شده حس کنی ... توی هوا معلقی ؟... که روی زمینی اما ... پاهات حتی وقت راه رفتن زمینو حس نمی کنه ؟ ....

دنیا بی خبر از غوغای درون او پلکهایش را بر هم زد . صدای ماهور دوباره تکرار شد:

ـ من ماه هاست که روی هوا راه می رم .... ماه هاست که خودمو گم کردم ... رفته بودم که از همه چیز دور بشم . حتی از عزیزترینام .... ولی اون اتفاق لعنتی دوباره منو برگردوند به شهری که باورام

توش شکسته بود . خودمو توش گم کرده بودم ... خودمو که با دروغ بزرگ شده بودم ...

پوفی کشید و چنگی لای موهای به هم ریخته اش زد:

ـ بیشتر از هر کسی ؛به خاطر خودم می خوام نجات پیدا کنه ... تو هیچی از من نمی دونی دنیا .... حتی دایی رو نمی شناسی . من دنبال جواب سوالای خودمم ... دنبال جمع کردن باورای شکسته امم!

دنیا سخت و بی انعطاف نگاهش کرد . به مرد دل شکسته ای که انگار برای شکستن آفریده نشده بود .

ـ تاوان باورای شکسته اتو کی باید می داد ؟ من ؟!

لبخندی تلخ پشت پلکهایی که ماهور بست لغزید و مثل بغضی خفته میان سینه ی پر دردش اشیانه گزید:

ـ تو ... قشنگترین اشتباه زندگیم بودی دنیا ... قشنگترین گناه من!

صدا در گلویش لرزید . نفسش را با فشار به بیرون فوت کرد . نگاه دنیا از نیمرخ درهم او رد شد و روی بازوی باند پیچی اش لغزید . در سرش صدایی گنگ نجوا کرد « اعتمادشو جلب کن دنیا ... بذار باورت کنه !... بذار باورت کنه«...!

تکیه اش را از تخت گرفت و روی رو تختی در هم مچاله ای که تصویر درگیر شدنشان را به رخ می کشید ؛ به سمت ماهور به نرمی خیز برداشت .

ـ میخوام چایی درست کنم ؟ می خوری ؟

و در برابر نگاه پرسشگر ماهور ادامه داد:

ـ برای گرفتن جواب سوالایی که حتی نمی دونم چیه ؛ باید زنده بمونی ... قبل از اینکه زخم بازوت عفونت کنه !.... حتی قبل از اینکه از گرسنگی تلف بشیم!

از روی تخت پایین رفت و در حالیکه نگرانی و بهتی خاص را از عمق دیدگان او احساس می کرد کنار در اتاق ایستاد . سرش را به جانبش کج کرد و لب زد:

ـ چایی نه بو داره نه صدا ... نترس ... کسی خبردار نمی شه یه زندونی واسه ی زندانبان زخمیش ، قراره چای دم کنه و پای شنیدن از چراهای زندگیش بشینه!

سپس با مکثی کمرنگ نگاهش را از اوی ساکت گرفت و از اتاق بیرون رفت . منِ درونش ؛ یک دل و دو صدا داشت « یکی دل به عصیان و دیگری ... دل به آرامشی از جنس قرار ... » زور دل عاصی اش اما به تمام احساسات دل شکسته اش می چربید ... باید اعتماد ماهور را جلب می کرد ؛ تنها چاره اش همین بود ؛ ... شاید هم ؛ تنها بهانه اش برای کمک به اوی گناهکار!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [03.10.17 10:02]

#پست236

با توقف ماشین بی هیچ تعللی پیاده شد و به سمت ساختمان رفت .

کیانمهر بلافاصله به دنبالش دوید و دل نگران و کلافه ریموت را

داخل جیب بارانی کوتاهش سر داد . وقتی همراه بهداد سوار آسانسور شد خیره به او با لحنی جدی گفت:

ـ بعد از صحبت با دلنواز بر می گردیم بیمارستان بهداد.

ـ بعد از پیدا شدن دنیا .... حتی فکرشم نکن با این اوضاع نابسامون وقتی که حتی نمی دونم اون مرتیکه ی عوضی دنیا رو با خودش توی کدوم سوراخی برده و پنهون کرده پامو بذارم بیمارستان!

ـ با کی لج کردی بهداد ؟

با باز شدن در آسانسور کیانمهر را کنار زد و با لحنی تلخ نجوا کرد :

ـ با خود احمقم که فکر می کردم با دست روی دست گذاشتن و صبوری همه چیز درست می شه . خودم گند زدم ... خودمم همه چیو درستش می کنم حتی اگر شده به زور !.... فقط باید دنیا رو پیدا کنم ...

صدای قدم هایش به سمت دفتر مرکزی دلنواز توی راهرو پیچید . گره کور این ماجرا را خودش باز میکرد . خود لعنتی اش که ماه ها صبوری و خون دل خوردن را به هوای رسیدن دنیا به آرامشی که هیچ وقت از راه نرسید ؛ بیهوده به جان خریده بود ...

وارد دفتر مرکزی که شد ؛ بی توجه به منشی و چند کارمندی که آنجا حضور داشتند به سمت اتاق دلنواز پا تند کرد .

بی آنکه حتی ضربه ای به در اتاق بزند ؛ بی هیچ توجهی به اعتراض منشی و صدای پدر که سعی داشت او را توجیه کند در اتاق را باز کرد . دلنواز گوشی به دست با نگاهی تند به دری که بی اذن او باز شده زل زد اما با دیدن بهداد گوشی میان دستش خشکید .

ـ باهات تماس می گیرم شاهکار ... فعلا دست نگه دارید تا خودم تماس بگیرم.

گوشی را پایین آورد و خیره به چشم های سرخ و اخم های غلیظ بهداد لب زد:

ـ بهداد ... تو اینجا چیکار می کنی ؟

با دیدن کیانمهر پشت سر او که وارد اتاق می شد خواست حرف دیگری بزند که با پرسش سخت و سرد بهداد لبهایش بسته ماند:

ـ دنیا کجاست آقای دلنواز ؟..... قرار بود من کنار باشم تا شما اوضاعو راست و ریس کنید ... چی شد ؟! دنیا که کجاس ؟!

دل در سینه ی دلنواز ریزش کرد . برای اولین در تمام روزهای زندگی اش حس کرد یک توضیح به نگاه طلبکار بهداد ، بدهکار است....

****

شرابhttps://t.me/Romaan_zahradelgarmee

سفید, [10:13 07.10.17]

#پست234

یک ساعت تمام روی تخت نشسته و در خودش مچاله بود در جالیکه نگاه عصبی اش را به در نیمه باز اتاق دوخته و ذهنش به هر سو کش می آمد . به فرار از این مخمصه ... به اینکه لااقل خبری از خانواده اش بگیرد . از پدر که مطمئن بود الان و در این شرایط مثل کلاف سر درگم و عصبی به خودش می پیچد تا او را پیدا کند . او را که جان شیرینش بود .

کلافه از وضعیتی که در آن گیر افتاده به راه چاره ای منطقی می اندیشید . به خلاصی از دست ماهور ... باید از این خانه می رفت . یا لااقل خبری از سلامتی اش به خانواده می داد . قطعا مادرش تا الان از نگرانی به مرز جنون رسیده بود . پوفی کشید و نگاهش به بسته ی

شکلات نیمه که هنوز روی تخت مانده بود افتاد . از شدت گرسنگی سرش درد می کرد . خم شد و چنگی به بسته ی شکلات زد . دلش یه نوشیدنی گرم می خواست . یک بغل ارامش بی اضطراب ! جلد شکلات را باز کرد و تکه ای به دهان گذاشت . سرش را به تاج تخت تکیه داد و نگاه غمگینش به عکس محراب چسبید . به خیال سبز چشم هایش ...با دیدن دو بهشت جا شده در نگاه ماندگار او ؛ یاد حماقت خودش افتاد . اندیشه ی غلطی که بابت پیوند چشم های او دچارش شده بود ... شاید اگر آن روزها انقدر خلاء تلخ روزهایی که سخت و سنگین و سیاه ؛ بدون دستهای نوازشگر محراب ؛ نبود ؛ که اگر شایعه ی تلخ حقیقت عشق بهداد به او نبود ؛ هیچ وقت مجذوب جاذبه ی وسوسه انگیز چشم های ماهور نمی شد .... ماهور دقیقا زمانی پا به زندگی اش گذاشت که خالی بود . از هر چه بود و نبود ... از تمام ارزوهایش ... میان روزهای خاکستری زندگی اش ماهور مثل جرقه ای روشن شعله کشید و نرم نرمک گرمای حضورش را به سر تا سر لحظه

هایش بخشید . جوری که وقتی به خودش آمد ؛ صدای فرو ریختن دلش را با این غریبه ی ناشناس حس کرد ... حس کرد و ترسید . و حالا ؛ همه چیز تغییر کرده بود ...

بغضی تلخ بیخ گلویش چسبید . تصویر ماهور ؛ در تک تک روزهایی که سر راهش سبز شده بود در ذهنش زبانه کشید . خاطرات شیرین ان روز برفی در آن گلخانه ی گرم و تابستانی ... گل بازی کردنشان ... حتی کاشتن گلدانی که با دستهای او متولد شده بود ... حسی گنگ سوزن شد و توی چشم هایش فرو رفت . پلکهایش را بست و شکلات را با زبانش به سقف دهانش چسباند بلکه از این بغض سر به هوای لعنتی رها شود .

یاد بهداد در سرش غوغا کرد . بهداد و حسی که باعث شد دوستی قشنگشان مثل دیواری کاهگلی فرو بریزد . شاید اگر بهداد بود ؛ ماهور هیچ وقت تا این حد در زندگی اش پیشروی نمی کرد .

بهداد همیشه برایش یک دوست خوب بود . کسی که حضور مداوم و پر رنگش حکم یک تکیه گاه ابدی داشت . اما با فاش کردن احساسش ...

لبش را گزید و دل در سینه اش مچاله شد . با حس سنگینی نگاهی روی خود بی اراده چشم گشود . ماهور درست میان چارچوب و در نیمه باز ایستاده و نگاهش می کرد . هنوز لباس به تن نداشت . با خودش اندیشید ؛ « سردت نیست ماهور ؟!» و خود عاصی اش صدای درونش را در نطفه خاموش کرد .

ماهور کتف سالمش را به چارچوب تکیه زد و با صدایی خشدار پرسید:

ـ گرسنه ای ؟

با تمسخری ملموس جوابش را داد:

ـ کدوم رستوران جا رزرو کردی ؟!

لبخندی گیج کنج لبهای رنگ پریده ی ماهور لغزید:

ـ دست خودم بود دعوتت می کردم به یه فنجون شکلات داغ...

پوزخند دنیا دلش را فشرد . با لحنی خشدار زمزمه کرد:

ـ کاش انقدر آروم بودی تا می تونستیم حرف بزنیم . کاش بهم حق می دادی دنیا!

ـ همیشه آدمای گناهکار خودشونو محق می دونن . نسبت به همه چیز ... حتی در مورد گناهشون!

ـ در مورد گناهم نسبت به تو ... بخوامم نمی تونم محق باشم.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [10:13 07.10.17]

#پست235

ـ در مورد گناهم نسبت به تو ... بخوامم نمی تونم محق باشم.

پوزخندی به لبهای دنیا رنگ زد . صاف نشست و زانوهایش را در شکم بغل گرفت و در همان حال گفت:

ـ تا کی قراره اینجا باشیم ماهور ؟ تا کی قراره زندونی ام کنی ؟

ـ تا وقتی که....

ـ پدرت آزاد بشه!

مکثی کرد و خیره به دو جنگل وحشی و بکر چشم های او لب زد:

ـ بعدش تو می ری زندون .... به جرم آدم ربایی ... به جرم ورود به حریم خصوصی دیگران .... به جرم کلاهبرداری .... و شاید کلی جرم دیگه که من ازشون بی خبرم .... مثل اتهامی که روی بازوت حک شده!

سیبک گلوی ماهور بالا و پایین شد . ریه اش را از از نفس خالی کرد و گفت:

ـ جرم جای این گلوله فقط پای بابای تو نوشته شده ... اما من پای گناهای خودم وایستادم .... تاوانشو هر چی که باشه می پردازم.

دنیا خیره به او با لحنی خاص پرسید:

ـ وقتی بعد از آزادی اون مرد قراره راهی زندون بشی .... به چه امیدی به خاطرش تلاش می کنی ؟ مردی که من حتی نمی دونم باباته یا داییت...

زهرخندی زد و افزود:

ـ کلا کلاهبرداری تو ذاتتونه ماهور ... دست خودتون نیست .

هویتتون رو تغییر می دید بی اونکه به آسیبی که ممکنه به بقیه زده باشید فکرم کنید .

ماهور کمر راست کرد و وارد اتاق شد . سنگین و کلافه پایین لبه ی تخت نشست و بی خیال از دردی که توی بازویش تیر می کشید جواب داد:

ـ شاید می خوام بیاد تا دلم آروم بگیره ... زل بزنه توی چشمامو بگه .... هر چی که شنیدی دروغ بوده !

سرش را کج کرد و از گوشه ی چشم به دنیا زل زد:

ـ تا حالا شده حس کنی ... توی هوا معلقی ؟... که روی زمینی اما ... پاهات حتی وقت راه رفتن زمینو حس نمی کنه ؟ ....

دنیا بی خبر از غوغای درون او پلکهایش را بر هم زد . صدای ماهور دوباره تکرار شد:

ـ من ماه هاست که روی هوا راه می رم .... ماه هاست که خودمو گم کردم ... رفته بودم که از همه چیز دور بشم . حتی از عزیزترینام .... ولی اون اتفاق لعنتی دوباره منو برگردوند به شهری که باورام توش شکسته بود . خودمو توش گم کرده بودم ... خودمو که با دروغ بزرگ شده بودم ...

پوفی کشید و چنگی لای موهای به هم ریخته اش زد:

ـ بیشتر از هر کسی ؛به خاطر خودم می خوام نجات پیدا کنه ... تو هیچی از من نمی دونی دنیا .... حتی دایی رو نمی شناسی . من دنبال جواب سوالای خودمم ... دنبال جمع کردن باورای شکسته امم!

دنیا سخت و بی انعطاف نگاهش کرد . به مرد دل شکسته ای که انگار برای شکستن آفریده نشده بود .

ـ تاوان باورای شکسته اتو کی باید می داد ؟ من ؟!

لبخندی تلخ پشت پلکهایی که ماهور بست لغزید و مثل بغضی خفته میان سینه ی پر دردش اشیانه گزید:

ـ تو ... قشنگترین اشتباه زندگیم بودی دنیا ... قشنگترین گناه من!

صدا در گلویش لرزید . نفسش را با فشار به بیرون فوت کرد . نگاه دنیا از نیمرخ درهم او رد شد و روی بازوی باند پیچی اش لغزید . در سرش صدایی گنگ نجوا کرد « اعتمادشو جلب کن دنیا ... بذار باورت کنه !... بذار باورت کنه«...!

تکیه اش را از تخت گرفت و روی رو تختی در هم مچاله ای که تصویر درگیر شدنشان را به رخ می کشید ؛ به سمت ماهور به نرمی خیز برداشت.

ـ میخوام چایی درست کنم ؟ می خوری ؟

و در برابر نگاه پرسشگر ماهور ادامه داد:

ـ برای گرفتن جواب سوالایی که حتی نمی دونم چیه ؛ باید زنده بمونی ... قبل از اینکه زخم بازوت عفونت کنه !.... حتی قبل از اینکه از گرسنگی تلف بشیم!

از روی تخت پایین رفت و در حالیکه نگرانی و بهتی خاص را از عمق دیدگان او احساس می کرد کنار در اتاق ایستاد . سرش را به جانبش کج کرد و لب زد:

ـ چایی نه بو داره نه صدا ... نترس ... کسی خبردار نمی شه یه زندونی واسه ی زندانبان زخمیش ، قراره چای دم کنه و پای شنیدن از چراهای زندگیش بشینه!

سپس با مکثی کمرنگ نگاهش را از اوی ساکت گرفت و از اتاق بیرون رفت . منِ درونش ؛ یک دل و دو صدا داشت « یکی دل به عصیان و دیگری ... دل به آرامشی از جنس قرار ... » زور دل عاصی اش اما به تمام احساسات دل شکسته اش می چربید ... باید اعتماد ماهور را جلب می کرد ؛ تنها چاره اش همین بود ؛ ... شاید هم ؛ تنها بهانه اش برای کمک به اوی گناهکار!

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید

نویسنده: زهرا دلگرمی

شراب سفید, [07.10.17 10:13]

#پست236

با توقف ماشین بی هیچ تعللی پیاده شد و به سمت ساختمان رفت .

کیانمهر بلافاصله به دنبالش دوید و دل نگران و کلافه ریموت را

داخل جیب بارانی کوتاهش سر داد . وقتی همراه بهداد سوار آسانسور شد خیره به او با لحنی جدی گفت:

ـ بعد از صحبت با دلنواز بر می گردیم بیمارستان بهداد.

ـ بعد از پیدا شدن دنیا .... حتی فکرشم نکن با این اوضاع نابسامون وقتی که حتی نمی دونم اون مرتیکه ی عوضی دنیا رو با خودش توی کدوم سوراخی برده و پنهون کرده پامو بذارم بیمارستان!

ـ با کی لج کردی بهداد ؟

با باز شدن در آسانسور کیانمهر را کنار زد و با لحنی تلخ نجوا کرد :

ـ با خود احمقم که فکر می کردم با دست روی دست گذاشتن و صبوری همه چیز درست می شه . خودم گند زدم ... خودمم همه چیو درستش می کنم حتی اگر شده به زور !.... فقط باید دنیا رو پیدا کنم ...

صدای قدم هایش به سمت دفتر مرکزی دلنواز توی راهرو پیچید . گره کور این ماجرا را خودش باز میکرد . خود لعنتی اش که ماه ها صبوری و خون دل خوردن را به هوای رسیدن دنیا به آرامشی که هیچ وقت از راه نرسید ؛ بیهوده به جان خریده بود ...

وارد دفتر مرکزی که شد ؛ بی توجه به منشی و چند کارمندی که آنجا حضور داشتند به سمت اتاق دلنواز پا تند کرد .

بی آنکه حتی ضربه ای به در اتاق بزند ؛ بی هیچ توجهی به اعتراض منشی و صدای پدر که سعی داشت او را توجیه کند در اتاق را باز کرد . دلنواز گوشی به دست با نگاهی تند به دری که بی اذن او باز شده زل زد اما با دیدن بهداد گوشی میان دستش خشکید .

ـ باهات تماس می گیرم شاهکار ... فعلا دست نگه دارید تا خودم تماس بگیرم.

گوشی را پایین آورد و خیره به چشم های سرخ و اخم های غلیظ بهداد لب زد:

ـ بهداد ... تو اینجا چیکار می کنی ؟

با دیدن کیانمهر پشت سر او که وارد اتاق می شد خواست حرف دیگری بزند که با پرسش سخت و سرد بهداد لبهایش بسته ماند:

ـ دنیا کجاست آقای دلنواز ؟..... قرار بود من کنار باشم تا شما اوضاعو راست و ریس کنید ... چی شد ؟! دنیا کجاس ؟!

دل در سینه ی دلنواز ریزش کرد . برای اولین بار در تمام روزهای زندگی اش حس کرد یک توضیح به نگاه طلبکار بهداد ، بدهکار است....

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [07.10.17 22:30]

@پست237

نگاه مبهوت دلنواز از صورت رنگ پریده و برق چشمان بهداد گذشت و به کیانمهر که در یک قدمی بهداد ایستاده بود رسید .

پیدا بود هنوز از شوک حضور بهداد در انجا بیرون نیامده چرا که با لحنی جدی و متحیر لب زد:

ـ پرسیدم تو اینجا چی کار می کنی بهداد ؟ الان باید توی بیمارستان باشی!

ـ بیشتر از این نتونستن نگهم دارن ... تنها چاره شون بستن دستو پام به تخت بود که جراتشو پیدا نکردن .

جلوتر رفت و به میز دلنواز رسید . خیره به او با همان لحن جدی گفت:

ـ یادمه دنیا رو سپردم به شما ... گفتید دخالت نکنم خودتون باهاش حرف می زنید ... که پرده برداشتن از این راز سیاه با شما .... چی شد اقای دلنواز ؟ دنیا کجاس ؟.... قرار بود مراقبش باشید نه اینکه اون مرتیکه مثل آب خوردن دنیا رو بدزده و آب از آب تکون نخوره!

ـ بهداد جان .... اروم باش...

ـ چطور توقع دارید آروم باشم ؟ چطور توقع دارید وقتی خبر دارم دنیا الان پیش اون روانیه آروم بگیرم؟ مگه می شه بدونم یکی دنیا رو دزدیده و بشینم دست روی دست بذارم ؟ می شه ؟!

صدای بلندش مثل غباری از فریاد در فضای اتاق پیچید . کیانمهر دست روی شانه ی بهداد گذاشت بهداد اما بی توجه به او رو به دلنواز با همان لحن کوبنده توپید:

ـ درسته حق شما در مورد دنیا خیلی بیشتر از منه ... انقدری که حتی محق نباشم بگم چرا در موردش کوتاهی کردین .... اما نمی تونم

بشینم یه گوشه و دست روی دست بذارم و نسبت به دزدیده شدنش بی تفاوت بمونم آقای دلنواز ... دنیایی که سپردمش به شما .... به شمایی که قول دادید مراقبش باشید.

دستش را به لبه ی میز گرفت . سرش گیج می رفت اما انقدری محکم بود که مغلوب ضعفش نشود . دلنواز کلافه از وضع پیش آمده پوفی کشید و با اخم های درهم و صدایی ملایم ولی جدی گفت:

ـ حق داری ... منم اشتباه کردم !... اعتراف به اشتباه سخته ... اما اعتراف می کنم اشتباه کردم . خصوصا در مورد فاش کردن هویت اون مرتیکه به دنیا . شک ندارم دنیا هم برای رسیدن به صحت حرفم رفته پیش اون مرتیکه و ....

مکثی کرد و سرش را به طرفین جنباند . کلافه بود . دخترش را دزدیده بودند . با پیدا شدن ماشین دنیا در آن وضعیت شک نداشت که او را دزدیده اند . خصوصا که هیچ خبری از ماهور نیز نبود .

ـ کی این اتفاق افتاد ؟ ... اون روانی با من درگیر شد ... وقتی فهمید از همه چیز خبردار شدم بهم رحم نکرد . شاید اگر شاهکار به خواست شما تعقیبم نمی کرد الان دیگه اینجا نبودم . چون اون روانی انقدر از فاش شدن هویتش وحشت داشت که پیه کشتن منو به جونش خرید . پس چطور با این همه درایت در مورد دنیا کوتاهی کردید ؟ چرا نسپرید مراقبش باشن ؟

لحن کوبنده و صدای بلند بهداد شاید متعلق به هر کس دیگری بود دلنواز ساکت نمی ماند . اما بهداد با بقیه فرق داشت . کسی که اینگونه خودش را برای ارامش دنیای او به آب و آتش زده بود همین بهداد بود . کسی که ارامش و قرار دنیا را حتی به خود عاصی اش ترجیح داده بود و دلنواز این مساله را به خوبی درک کرده بود .

ـ دخترمو پیدا می کنم بهداد

ـ کی ؟!... شما حتی نمی دونید اون لعنتی دنیا رو کجا برده ؟....

باورم نمی شه انقدر در مورد این مساله ساده برخورد کردید که اون روانی بتونه از فرصت نهایت استفاده رو ببره...

دلنواز با همان اخم های درهم میز را دور زد و مقابل بهداد ایستاد . خیره به او ؛ دستش را بالا آورد و با انگشت اشاره اش روی شانه ی بهداد را لمس کرد . در همان حال گفت:

ـ وقتی پدر باشی ؛ وقتی بدونی یه کلاش بی مغز دخترتو دور زده و احساساتشو به بازی گرفته ؛ ... وقتی بفهمی نفست ؛ عمرت ؛... همه ی دار و ندارت اسیر دست یه روانی شده ؛... با تموم زرنگی و درایت... باز اشتباه می کنی . همون کاری که من کردم...

دستش را پایین آورد و با همان طنین گرفته لب زد:

ـ نباید قبل از رسیدن دنیا به دفتر ؛ حرفی در مورد اون حیوون بهش می زدم ... نباید.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [22:31 07.10.17]

#پست238

ـ نباید قبل از رسیدن دنیا به دفتر ؛ حرفی در مورد اون حیوون بهش می زدم ... نباید.

بهداد با کلافگی چنگی به موهایش که نیمی از آن زیر باند سفید پیچیده دور سرش فرو رفته بود زد و گفت:

ـ الان چی ؟.... چیزی دستگیرتون شده ؟.... اصلا می دونید کجاس ؟

ـ نه متاسفانه!

پوفی کشید و با اشاره ای به کیانمهر و بهداد روی صندلی وسط سالن پشت میز نشست . کیانمهر نیز روی صندلی دیگری نشست .

بهداد اما با بی تابی مشهودی گفت:

ـ ـ اگر بلایی سرش بیاره چی ؟!

یاد چشم های وحشی ماهور با آن برق دیوانه کننده ی لعنتی در ذهنش پر رنگ شد . کسی که هیچ وقت نفهمید چرا دنیا به اوی دل سپرده ترجیحش داد .

منشی ضربه ای به در زد و در را گشود:

ـ اقای دلنواز ... جهت پذیرایی از مهمانان مزاحم شدم!

اخم های دلنواز منشی را شکار کرد.

ـ سانترال برای همین مواقعه خانم ! نه اینکه تا جلوی در بیاید و...

منشی با رنگی پریده خواست عقبگرد کند که دلنواز رو به کیانمهر و بهداد پرسید:

ـ چای یا قهوه ؟

بهداد حرفی نزد . کیانمهر اما فنجانی قهوه سفارش داد . دلنواز نیز با درخواست سه فنجان قهوه و کیک منشی را مرخص کرد . با بسته

شدن در رو به نگاه گرفته و دستهای بهداد که مدام در هم می فشرد زمزمه کرد:

ـ برادرش رو گرفتن ... معین سروش...!

و در برابر نگاه پرسشگر بهداد ادامه داد:

ـ دیر یا زود مُقُر میاد.

ـ یعنی اون خبرداره ؟ ...

ـ نمی دونم ... بعیدم نیست!

کیانمهر با لحنی خاص پرسید:

ـ شما اجازه دادید پای پلیس وسط کشیده بشه ؟

سیبک گلوی دلنواز بالا و پایین شد و با لحنی آمرانه جواب داد:

ـ نذاشتم پای پلیس به این ماجرا کشیده بشه!

بهداد و کیانمهر متحیر نگاهی به هم کردند و بهداد پرسید:

ـ پس کی معینو گرفته ؟

ـ آدمای من!

و با همان خونسردی و اخم های درهم ادامه داد:

ـ با این وجود ؛ همه چیز قانونی پیش می ره ! شاهکار آدم با نفوذیه ... جای نگرانی نیست!

ـ این قوانین رو کی وضع می کنه آقای دلنواز ؟

دلنواز نگاهی به کیانمهر انداخت و گفت:

ـ هر کی زورش بیشتر به قانون بچربه!

بهداد کلافه و عصبی بلند شد . نگاه دلنواز با او قد کشید .

ـ معین کجاس ؟

ـ برای چی می پرسی ؟

ـ اگر چیزی بدونه می فهمم ... فقط بگید کجاس؟

ـ شاهکار کارشو بلده بهداد .. بسپارش به اون.

ـ باید ببینمش ... من نمی تونم اینجا بشینمو لحظه های سخت دنیا رو بسپرم به کار بلد بودن شاهکار شما اقای دلنواز .... تا الانم چوبِ دست روی دست گذاشتنمو دارم می خورم .... دیگه تموم شد .

ـ بهداد..

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [07.10.17 22:32]

#پست239

اقای دلنواز .... تا الانم چوبِ دست روی دست گذاشتنمو دارم می خورم .... دیگه تموم شد .

ـ بهداد..

ـ فقط بگید کجاس ؟

ضربه ای به در خورد . ابدارچی با سینی فنجان های گرم قهوه از راه رسید . بهداد اما خیره به دلنواز با همان طنین سخت اضافه نمود:

ـ دنیا رو پیداش می کنم ... نه کاری به شاهکار شما دارم ... نه هیچ کس دیگه ... فقط بگید اون پسره کجاس ؟

دلنواز آبدارچی را مرخص کرد و سپس با صدایی ملایم گفت:

ـ ماهور زخمی شده ... دیر یا زود پیداش می کنیم .. بهت قول می د م . فقط نباید ریسک کرد ... نمی تونم بی احتیاطی کنم وگرنه دنیا آسیب می بینه .

ـ و اگر نشه ؟.... اگر دیر بشه ؟

ـ اون لعنتی هر جا که باشه بلاخره تماس می گیره . قطعا یه درخواستی داره .... بی دلیل که آدم نمی دزدن

ـ دلیلش واضحه .... گرفتن رضایت!

دلنواز سرش را تکان داد و گفت:

ـ حاجی کبیری پای اون برگه رو امضا کنه همه چی تموم می شه .

ـ و اگر نکنه ؟

نگاه عصبی دلنواز به چشم های بهداد چسبید:

ـ من اون حرومزاده رو پیدا می کنمو حسابشو می ذارم کف دستش!

از لحن خاص و رعب انگیز دلنواز ؛ حتی کیانمهر هم ترسید . از بی قانونی دلنواز متعجب بود . از عصیان بی حساب و کتاب بهداد کلافه بود . از این همه اتفاق ... از اینده ی نامعلوم پسرش با آن لخته خون لعنتی که جانش را تهدید می کرد . دل نگران از این همه نابسامانی ؛ با نفسی سنگین زمزمه کرد:

ـ باید تا می تونید کم خطرتر جلو برید . لااقل به خاطر حفظ امنیت دنیا .

با این حرف کیانمهر ؛ باز دل در سینه ی بهداد جوشید . خیره به دلنواز با همان جدیت دوباره تکرار کرد:

ـ معین کجاس ؟... منو ببرید پیش اون!

ـ صبور باش بهداد . شاهکار یه نقشه داره ....ماهور مجروحه . نیاز به رسیدگی داره .... هر جا که باشه به کمک نیاز پیدا می کنه . معین اگر واقعا از سوراخ موشی که برادرش توش قایم شده چیزی بدونه مجبوره بهش کمک کنه .

ـ خب!

ـ خب نداره .... رد معینو بگیریم می رسیم به اون حرومزاده!

بهداد با نگاهی گیج و عصبی جواب داد:

ـ و اگر چیزی ندونه ؟!

ـ من پیداش می کنم بهداد .... همون قدری که تو روی آتیشی ... من با تمام وجودم به خاطر دنیا دارم می سوزم . پیداش می کنم ... به هر قیمتی که شده پیداش می کنم.

ـ کی قراره معینو ول کنه ؟

ـ هر وقت که من خبر بدم!

بهداد گوشه ی لبش را گزید و گفت:

ـ منو ببرید اونجا ....

و با مکثی کوتاه ادامه داد:

ـ لطفا!

دلنواز که بیشتر به خاطر شرایط جسمی بهداد ترجیح می داد او را از خطر دور نگه دارد نگاهی به کیانمهر و نگاه درهمش انداخت .

بهداد با لحنی جدی خط نگاه ان دو را شکست:

ـ تا وقتی دنیا پیدا نشه ... آسمون و زمینم به هم بدوزید نمی تونید منو برگردونید بیمارستان !.... پس به جای تعلل ؛ عجله کنید زمانو از دست ندیم .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [22:33 07.10.17]

#پست240

کیانمهر کلافه از سماجت و بی توجهی بهداد به سلامتی اش گفت :

ـ امیدوارم ته این ماجرا ؛... از دستم نری بهداد ... از دستم نری!

دل بهداد در سینه مچاله شد . با بلند شدن دلنواز ؛ بهداد رو به پدر گفت:

ـ گوشیتو بده بابا ... بعد از اون شب نمی دونم چه بلایی سر گوشیم افتاد .

ـ پیش منه.

بهداد با عصبانیت به او خیره ماند . در این چند روز مدام سراغ گوشی اش را گرفته و پدر ابراز بی اطلاعی کرده بود و حالا ...

ـ کجاس ؟

ـ توی داشبورد ماشین .

بهداد با کلافگی سوئیچ را از دست او گرفت و رو به دلنواز لب زد :

ـ پایین منتظرتونم!

سپس با گام هایی محکم از اتاق خارج شد . دلنواز رو به کیانمهر کرد:

ـ مراقبشم اقای کیانمهر .... نگرانش نباش

کیانمهر لبخند تلخی زد و جواب داد:

ـ ما پدرا ؛ هر چقدرم مدعی باشیم ... وقتش که برسه ؛ هر چقدرم تلاش کنیم ، عقب تر از تقدیریم . بهداد رو نه به شما ؛ بلکه فقط سپردمش به خدای خودش !... چون می دونم تا وقتی دنیا پیدا نشه ... هیچ کجای زمین آروم نمی گیره حتی اگر جونش توی خطر باشه!

دلنواز اور کتش را برداشت و به تن کرد . سپس در حالی که شانه ی کیانمهر را می فشرد با نگاهی تکیده او را تنها گذاشت . کیانمهر

فنجان گرم قهوه را برداشت . پلکهایش را بست و با غمی که در سینه اش طغیان می کرد برای سلامتی پسرش دست به دامان خدایی شد که بزرگی اش نهایت کوچکی او را با تمام داشته و نداشته هایش به رخ می کشید!

نویسنده: زهرا دلگی

دکمه را برای چند لحظه نگه داشت و بعد از روشن شدن گوشی به باتری که در حال چشمک زدن بود خیره ماند . سیم شارژر را از توی داشبورد پیدا کرد و گوشی را به شارژ زد . دلنواز که در دیگر را گشود و روی صندلی نشست رو به او پرسید:

ـ با گوشی دنیا تماس گرفتید ؟

ـ خاموشه!

و با مکثی کوتاه زمزمه کرد:

ـ ماشینشو بچه ها پیدا کردن ... تو یکی از خیابونای سمت فرمانیه ...

با اشاره ای به بهداد و کلافگی اش ادامه داد:

ـ راه بیفت جوون ... !... حق با توئه . نباید زمانو از دست بدیم .

با حرکت بهداد ؛ دلنواز گوشی اش را از جیب بیرون کشید و با شاهکار تماس گرفت .

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [07.10.17 22:33]

#پست241

از داخل کابینت بسته ی بیسکوییت را بیرون کشید و بی توجه به

تاریخ انقضای آن ؛ کنار سینی چای گذاشت و به طرف اتاق راه افتاد . نگاهش به سمت در ورودی آپارتمان کشیده شد . دلش لرزید . نگاهی به در نیمه باز اتاق خواب انداخت . چرا فرار نمی کرد ؟! چرا با او کنار می آمد ؟ اگر همین الان به سمت در می رفت می توانست فرار کند ... خصوصا با وجود زخمی بودن ماهور .... پس چرا هنوز آنجا بود ؟ چرا برای فرار دست دست می کرد ؟... چرا همپای دلش ؛ برای شنیدن حرفهای او ؛ برای بودن با او پر از نیاز بود ؟ چرا ...

میان چارچوب که ایستاد با دیدن چشم های بسته از درد او و دستی که پایین تر از بازوی باند پیچی اش گرفته بود دل در سینه اش مچاله شد . لبهایش لرزید:

ـ باید بری بیمارستان ماهور.

نگاه دردمند ماهور قفل چشم هایش شد . باز دلش با ارتعاشی که دست خودش نبود فرو ریخت . ؛ چرا با این همه سبز خیال انگیز هم

دست بود ؟!... چرا باز دلش برای غرق شدن در این نگاه سرشار از دروغ ؛..... وسوسه ی غرق شدن داشت چرا ؟...!

ـ بیا بشین بانو ...

دنیا نگاهش کرد . بغض جا شده در آن برکه های دور دست را لمس می کرد . دل سودا زده اش میان سینه لب زد « چرا دلم برات می سوزه لعنتی ... چرا ؟»!

ـ اگر توش قرص خواب نینداخته باشی ... تا ابد برات حرف دارم بانو ...

پوزخندی تلخ کنج لبهای رنگ پریده اش جا شد:

ـ اَبد من چقدر کوچیکه دنیا .... ابد من با تو .... فقط تا ته این سه روزه .... تموم که بشه .... دیگه نه دنیا رو دارم ... نه وسوسه ی خوردن چای گرم از دستای قشنگشو!

دل دنیا ریخت . دل دنیا با تمام نفرتی که دوست داشت خودش را میان سینه اش جا کند ؛ برای او و بغض مُسری چشم هایش فرو ریخت .... سینی چای را میان دستهایش فشرد و دمی بعد نزدیک به او ؛ روی تخت خواب خزید ... چقدر برای تا ابد بودن با این مرد مجروح گناهکار تب داشت !... ابدی که برای دنیای کوچک ماهور ؛ عمر سه روزه داشت ...

خیره به لیوانی که دنیا مقابلش نگه داشت نجوا کرد:

ـ ازم متنفری دنیا ؟!

لبهای دنیا خیره به چشم های داغ او لرزید:

ـ متنفرم!

لیوان را از دستهای او گرفت . سرانگشتان دخترک را هنگام گرفتن لیوان لمس کرد . با لبخندی به تلخی دردی که در بازویش جیغ می کشید دوباره نجوا کرد:

ـ چقدر نفرتت قشنگه بانو!

ـ قرار بود تو بگی ... من بشنوم!

نفس سنگین ماهور در فضای اتاق پیچید . انعکاس صدایش اما .... در دالان شنوایی دنیا و دلی که هم ساز قرار کوک می کرد و هم ساز بیقراری... پیچید ...!

ـ زندگی من ؛ تو یه شب ... یه شب سیاه زمستونی به هم ریخت .... شبی که با شنیدن صدای اشکای هر ساله ی راحیل ؛ منو کشوند تا پشت در اتاق خواب مشترکش با دایی !.... اسطوره ی من! ...

***

شرابhttps://t.me/Romaan_zahradelgarmee

سفید, [22:49 09.10.17]

#فصل_چهاردهم

#پست242

ـ از وقتی خودمو شناختم ؛ نه پدر داشتم نه مادر ... دایی برام دایی بود و راحیل با وجود تموم مادرانه هاش ؛ نتونست اسم مامانو توی دهن بچه ی تخسی که به هیچ صراطی مستقیم نبود جا کنه . همه چیز توی اون خونه و خونواده انقدری غیر معمول بود که تو همون روزای بچگی باورم بشه نه پدر دارم نه مادر .... که نه دایی بابامه ... نه راحیل مادرم .... تا شیش سالگی ام همه چیز خاکستری بود .... دایی یه مرد همیشه عصبی و گوشه گیر بود که باید داروهای اعصابشو هر شب مصرف می کرد و راحیل با هر سازش می رقصید . زن بود ؛ همراه بود ؛ پشت بود واسه دایی ... تنها حامی من بود ... منی که توی اون خونه و بین اون زن و شوهری که هیچیشون شکل زن و شوهر نبود حکم یه وصله ی ناجور داشتم ...

روی گریه های بی صدای راحیل حساس بودم . هر وقت می دیدم گریه می کنه .... تا منو می دید اشکاشو پاک می کرد .چشمای راحیل رودخونه ای بود که تا بزرگ شدنم هیچ وقت خشک نشد . همیشه بهونه ای بود تا بباره ... گریه که می کرد می رفتم سراغشو می گفتم باز دایی دلتو شکسته ؟ می خندید ... خنده هاش همون وقتا هم مثل الانا تلخ بود . می گفت « چینی بند زده اس دلش .... بشکنه باز تیکه هاشو به هم وصل می کنه ... تو غصه نخور پسر کم »

نفس عمیقی کشید . احساس سرما می کرد . خصوصا با تن برهنه ای که لباس برایش نداشت . لیوان گرم چای را کف دستهایش گرفت و فشرد . خیره به نقطه ای مبهم زمزمه کرد:

ـ مفهوم چینی بند زده رو بعدها رو فهمیدم ... خیلی بعدها ... فقط یادمه یه روز رفتم سراغ دایی و با همون زبون بچگی گفتم « مرد که قهر نمی کنه » زل زد توی چشمام .... نگام که می کرد بغض می

کرد . شاید سر همین بود که صبح خروس خون از خونه می زد بیرون و آسمون که شبا زغالی می شد برمی گشت خونه اش . اون روزم می خواست کنارم بزنه که نذاشتم ... توی چشماش زل زدمو با زبون بچگیم گفتم:

ـ « راحیل گناه داره«

اخماشو کرد تو هم . اما کوتاه نیومدم . گفتم:

ـ راحیل دلش شکستنیه .... می ترسم این بار که بشکنه ... دیگه نتونه بند بزنه ... که مثل ظرفایی که تو می شکونی جمعش کنه بریزه توی سطل زباله .....!

تلخندی روی لبهای بی رنگش سایه کشید . دنیا اما خیره به نیمرخ او همچنان گوش بود . دو گوش شنوا.... خیره به لبهای مرتعش ماهور ...

ـ گفتم اگر دلشو جمع کنه بریزه توی زباله ها من دیگه مامان ندارم !.... خوب یادمه شونه های پهن و تکیده اش تکون خورد . به یاد نداشت راحیلو مامان صدا زده باشم . شنیدن این حرف از یه پسر بچه ی شیش ساله براش آسون نبود . گفتم « تو که نیستی دایی .... لااقل دل راحیلو ازم نگیر«!

اون روز ؛ برای اولین بار گریه ی دایی رو دیدم . مردی که به معنای واقعی کلمه گریه کرد . نمی دونم تو حرف من شیش ساله چی بود که اون طور داغونش کرد . ولی یادمه اون شب رفتو یک هفته به خونه برنگشت . روزای سختی بود . هم برای راحیلی که احساس تنهایی و غربت می کرد و هم منی که فکر می کردم دایی رو از خونه فراری دادم . اون روزا ؛ ... توی اون یک هفته یاد گرفتم برای راحیل مرد باشم . مرد اون خونه ... که تنهاش نذارم ... حتی وقتی یک هفته ی بعدش دایی برگشت خونه ... وقتی انقدری عوض شد که روی مرام و مردونگیش قسم می خوردن ... وقتی سایه شد برای

سر راحیل و ... تکیه گاه شد واسه زندگی مشترکشون .... باز روی قولم به راحیل موندم که براش مرد باشم ... که چینی بند زده اش رو محکم توی مشتم نگه دارم مبادا خورد بشه ... مبادا یه روز راهی سطل زباله بشه ... درست مثل ظرفایی که تا قبل از اون یه هفته ... تو دیوونه بازیای دایی می شکستن و توی سطل زباله سر ریز می شدن ... ظرفایی که بعد از اون یک هفته ی جهنمی .... دیگه نشکست ...

نفس عمیقی کشید و ریه اش را با بازدمی سنگین تر از هوا خالی کرد .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [09.10.17 22:50]

#پست243

نفس عمیقی کشید و ریه اش را با بازدمی سنگین تر از هوا خالی کرد .

ـ بعد از اون روزا ؛ نمی دونم چی شد ... اما هر چی که بود خوب بود . اتاق دایی و راحیل مشترک شد . دایی برام پدر شد . خونه ی راحیل گرم شد . شکل زندگی شد . نه ماه از سال زندگی توی خونه مون جریان داشت . زندگی گرم بود . اما سه ماه از سال همه چیز سیاه می شد . یخ می کرد . زمستون که تموم می شد ... تو خونه ی ما تازه برف می بارید ! دایی تبدیل می شد به یه ادم برفی . یه مجسمه ی سنگی ... دیگه شبیه خودش نبود . تو خودش کز می کرد . تو خونه ی ما ؛ هیچ وقت بهار عید نمی شد . اصلا عید معنی نداشت . معین بهار به دنیا اومد ... ولی هیچ سالی توی بهار براش تولد نگرفتیم .

پوفی کشید و کلافه از یادآوری تلخ ترین روزها ادامه داد :

همیشه قبل از شروع سال ؛ دایی می رفتو پیداش نمی شد . یه جور غم پنهون داشت . خلوت می کرد ... اروم می گرفت و بر می گشت .... ولی وقتی می اومد ؛ باز می شد دایی . همون مردی که کوچیک و بزرگ به سرش قسم می خوردن . دایی خیلی دستش به خیر بود . خیلی ... یه مرد واقعی بود ... اون سه ماه رو که فاکتور می گرفتی ... دایی بی نقص ترین مرد زمین می شد .

جرعه ای چای نوشید . سردش بود . ارتعاش دستهایش وقتی چای را گرفته بود مثل سوزن توی چشم های دنیا فرو می رفت . شنیدن از قصه ی دایی ؛ برایش خوشایند نبود . همین که ماهور جزئی از این گذشته بود کفایت می کرد . ماهور اما نگاهش نمی کرد . زل زده بود به یک نقطه ی مبهم که انگار در آن نقطه رد پای گذشته را دنبال می کرد .

بی اراده صدایش زد:

ـ سردت نیست ؟!

نشنید . لبهایش تکان خورد اما به جای جواب ؛ صدایش باز از گذشته های خاکستری اش رنگ گرفت .

ـ از کمرکش کوه بالا رفتنو دایی یادم داد . مردونگی رو از خودش یاد گرفتم ... می گم مردونگی چون ... دایی یه مرد واقعی بود . یه تکیه گاه محکم . یادم داد روی پاهام وایستم ... که اگر افتادم یا علی بگم باز بلند بشم ... که مرد باشم .... که توی نامردی روزگار ... مرد باقی بمونم ... روزای خوب... همیشه خوب بودنو روزای بد .... تلخ تر از زهر .... کاش اسفند و فروردین از تقویم حذف می شد . کاش این دو تا ماه یه اسم دیگه داشت ... همه ی ما از ماه اسفند بیزار بودیم . اسفند که می شد خونه تاریک بود تا عید بیاد و بره .... بعدها فهمیدم اوضاع از چه قراره ... بعدها فهمیدم اونی که

دایی سه شب به خاطرش از خونه می زنه بیرون و سه ماه تموم براش عزاداری می کنه کسی نیست جز....

مکث کرد . صدایش خشدار شد....

ـ مادر جوونمرگ من دلارام افشاری!

نفس توی سینه ی دنیا حبس شد . نگاه سرد و چشم های پرسشگرش رو به ماهوری بود که حتی او را نمی دید ...

ـ اینکه چی شد فهمیدم دایی بابامه برمی گرده به بیست سالگیم .... همون وقتایی که از زور کنجکاوی قبر دلارامو پیدا کردم ....

اشکای راحیل مثل بچگیام دیوونه ام می کرد . قول مردونه ای که تو کوچیکی بهش داده بودم مثل کوه روی شونه هام سنگینی می کرد . قبر دلارامو که پیدا کردم یه هفته با خودم جنگیدم که ازش چیزی به راحیل بگم یا نه ... با خودم می گفتم نکنه خبر نداشته باشه .... نکنه بشنوه دایی سر قبر یه زن زار می زنه و سه شبانه روزشو می گذرونه بشکنه ... نکنه دلش دوباره بشکنه ... نکنه .... چون دیگه

تنها نبود م . معین و مریمم بودن .... بچه هایی که خودمو در برابرشون مسئول می دونستم . ... ولی بعد چند ماه ... رفتم پیش راحیل ... طاقت نداشتم بیشتر از این ساکت بمونم . یادمه وقتی گفتم حرف بزنیم ؟... خندید ... از همون خنده های تلخ ! کم پیش می اومد ماهور تخس بخواد باهاش حرف بزنه ...

نفس کشید . تلخ و کشدار و کلافه ... لیوان چای میان دستهایش از هیاهوی زندگی می افتاد و یخ می کرد .... ماهور اما ؛ مثل پرنده ای آزاد درقفس گذشته ها پر و بال می زد...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [22:51 09.10.17]

#پست244

ـ اون روز وقتی بهش گفتم ؛ دلارامو می شناسی یا نه .... رنگش

پرید . می شناختش .... گفتم کیه ؟ گفت از من نپرس ... گفتم چرا دایی بالای سر قبرش هر سال می ره زار می زنه ؟ اون زنه کیه زندگیمونو سیاه کرده .... باز گفت از خودش بپرس . فکرشم نمی کرد بخوام برم سراغ دایی ....می گفت پی بعضی چیزا رو نگیر ... اما تهدیدش کردم گفتم اگر نگی می رم از خودش می پرسم . می رم سراغ دایی و بابت سنگی که یه زن زیرش چال شده و به خاطرش آرامشو از زندگی زن و بچه هاش گرفته ؛... ازش جواب پس می گیرم . راحیل که باورش نمی شد بخوام همچین کاری کنم جلومو گرفت . گفتم فقط حقیقت مانع رفتنم می شه . اون روز اولین حقیقت مهم زندگیمو از زبون راحیل شنیدم . اولین و سخت ترین ضربه ...

صدا در گلویش ماسید . پلکهایش را بست . پشت سیاهی پلکهایش خودش را دید .... صدای راحیل را شنید ... آن روزها را از نو تجربه کرد ... همان لحظه هایی که صدای راحیل را د ر خود نهان داشت.

ـ« من زن دوم رسولم ماهور ... قبل از من .... دلارام همسرش بود !»

ـ« اینا یعنی چی راحیل ؟.... دایی واسه زن اولی که دیگه نیست سالهاس سیاه می پوشه ؟... که علاوه بر رخت تنش ؛ زندگی شماها رو هم سیاه کرده ؟! اونم به خاطر زنی که حتی معلوم نیست کیه و رد پاشو حتی بعد از مرگش از زندگی تو و بچه ها بر نداشته ؟»!

راحیل نگاهش کرده بود . تلخ و طولانی و عمیق .... و با لبخندی به وسعت قلب زنانه اش گفته بود:

ـ« دلارام هر زنی نبود ماهور .... دلارام تمام زندگی رسول بود . اولین و آخرین زنی که ؛ توی قلب رسول پا گذاشت و ابدی شد ...»

ماهور آن روز با تمام خشمش فریاد کشیده بود:

- « نمی ذارم دایی سر زنی که مرده و دیگه نیست زندگیتونو بیشتر از این سیاه کنه راحیل «...

- « وقتی از هیچی خبر نداری ... هیچی نگو ماهور... درد رسولو عمیق تر نکن «

ماهور کلافه از صبر راحیل سرش داد زده بود .... با غرور و تعصب روزهای جوانی اش فریاد کشیده و گفته بود « این همه سال درد دایی رو سر یه زن تحمل کردی و دم نزدی راحیل ؟.... سر اون زن دلت هزار بار شکست و صدات در نیومد ؟!.... خوردش می کنم سنگی رو که سایه ی سیاهشو بعد این همه سال از سر زندگیت برنداشته «....

آن روز با تمام خشمش از برابر راحیل گذشته بود . می رفت که با دایی اتمام حجت کند . که آن سه ماه سیاه تلخ را از صفحه ی زندگیشان پاک کند ... اما راحیل بازویش را گرفته بود ... بغضش آتش شده و به دل ماهور زده بود .... همان وقتی که گفته بود ؛

ـ« من ساختم ماهور .... سوختن و ساختن فقط نداری نیست .... من با تمام داشته های رسول .... با درد نداشتنش سوختمو ساختم .... این زندگی رو با آتیش دلم گرم کردم .... سوختم ولی نذاشتم شماها بسوزید ... رسولو با دردش تنها بذار ... درد رسول دامنتو می گیره ماهور» ...

ماهور سرش را بالا اورد . خیره به روشنایی روزی که در تن شیشه ای پنجره نفس می کشید نجوا کرد:

ـ بهش گفتم ... درد یه زن غریبه هیچ وقت درد من نمی شه ... درد من ...تو و بچه هایید که دارید مثل شمع اب می شید و دایی نمی فهمه ... گفت ؛ وقتی بشنوی درد تو هم می شه .... وقتی بدونی کیه ... درد رسول دردت می شه ... قلب تو رو هم به آتیش می کشه ...

پوزخند زد . دنیا گیج و غمگین ؛ خیره به او لب زد:

ـ دلارام .....

لبهای ماهور لرزید و جمله ی او را کامل کرد:

ـ دلارام مادرم بود .... مادر من .... درد دایی ..... مادر من بود!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [09.10.17 22:52]

#پست245

ـ دلارام مادرم بود .... مادر من .... درد دایی ..... مادر من بود!

خیره به اخم های پرسشگر دنیا به همان تلخی ادامه داد:

ـ راحیل گفت سنگی که می خوای خوردش کنی سنگ قبر مادرته

!... هنوز از شنیدن حرفش شوکه بودم که ضربه ی بعدی رو زد ....

وقتی که گفت « تو ثمره ی عشق رسول و دلارامی ....» حرفش یه

معنی بیشتر نداشت

زل زد به چشم های دنیا و با همان طنین دلگیر نجوا کرد:

ـ اینکه دایی .... بابام بود .... بابای من .... منی که اون همه سال غرق محبت مردی بودم که پدرم بود ... ولی اون در کمال بی رحمی این رازو ازم پنهون نگه داشته بود!

ـ چرا ؟!

گوشه ی پلک ماهور پرید . نگاهش روی دنیا بود اما فکرش .... پشت در اتاق خوابی که ده سال بعد از فاش شدن این راز .... سیاه ترین حقیقت زندگی اش را به رخ تمام باورهایش کشیده بود ...

***

شرابhttps://t.me/Romaan_zahradelgarmee
سفید, [12.10.17 19:43]

#پست246

ـ خرمای کال خوردی دنیا ؟.... توی پاییز ... خرمالویی که هم از خوردنش لذت می بری هم اذیت می شی ... خام باشه دهنتو گس می کنه .... طعم شیرینشو حس نمی کنی ... فاش شدن هویت دایی برام ... حکم یه خرمالوی نارسو داشت . که هم خوشحالم می کرد هم .... غمگین . خیلی خوبه بعد بیست سال با تموم احساس غربتی که تجربه اش کردی ... وقتی بدونی هیچ خونواده ای نداری و حکم تو توی خونه ای که تنها جای زندگیته فقط حکم یه بچه ی یتیم و بی کس و کار نیست ؛ قطعا خوشحال می شی ... رفیق پدری که هیچ وقت ندیدیش و برات حکم حامی رو تو زندگی داشته ... می فهمی رفیق نبوده ... خود خود بابات بوده .... بابای خودت ... که از خون و پوست و استخوونشی ....

آه عمیقی کشید و خیره به پنجره با دردی که هر لحظه میان سینه اش عمیق و عمیق تر می شد زمزمه کرد:

ـ دایی با تموم مردونگیاش بیست سال در حقم پدری کرده بود ... پدری که هیچ وقت به زبون نیاورد بابای منه ... اون روزا ؛ پشت سر چراغی که از فهمیدن این راز تو دلم روشن شده بود ؛ هزار تا علامت سوالم پشت بندش ردیف شده بود که چرا ... چرا دایی هیچ وقت نذاشت بفهمم بابامه ؟!.... چرا یه عمر منو عادت داد به اسم مستعار دایی ... با پیدا شدن اسم و سنگ قبر دلارام و حرف راحیل که گفته بود زن دوم داییه ... با خودم گفتم حتمی یه چیزی باید این وسط باشه . یه چیزی که باعث می شه یه پدر ؛ نسبت خودشو با پسرش پنهون کنه .

تلخندی روی لبهایش سایه کشید . اخم هایش درهم جمع شد . لیوان چای را داخل سینی گذاشت و دست راستش را روی باند پیچیده دور بازویش گرفت . عضلات منقبض صورتش اوج دردی که تحمل می کرد را نشان می داد .

ـ با خودم هزار تا فکر می کردم ... نکنه من باعث مرگ مادرم شدم ... نکنه بچه ی ناخواسته بودم ؟ که اگر بودم و دایی منو نمی خواست چرا انقدر بهم محبت کرد ؟... حتی تصور می کردم شاید از مادرم بیزار بوده ... اما اگر بود که هر سال نمی رفت بالای سر قبرش زار بزنه و زندگی رو به کام خونواده اش تلخ کنه ... اون روزا مثل حباب بودم ... هر آن منتظر بودم بترکه فرو بریزم ... معلق بودن توی هوایی که هم نفس کشیدنش حکم زندگی رو داره هم مرگ ... آسون نیست ...

آب گلوی خشک شده اش را بلعید و خیره به فضای روبرویش و غرق در روزهای خاکستری اش گفت:

ـ راحیل رازدارم بود ... تنها کسی که می دونست من می دونم دایی کیه ... گفته بود نگو ... لااقل نه تا وقتی رسول نمی خواد بدونی ...

بعدها فهمیدم اونم مادرانه بهم دروغ گفت تا دل اشوب زده امو آروم کنه ... که مبادا با فهمیدن واقعیت عصیان کنمو ....

پوفی کشید و تلخ تر افزود:

ـ دلم به داشتن بابا گرم بود و غرورم از این پنهون کاری جریحه دار... اما گذشت ... تا بیست و پنج سالگیم همه چیز همون قدر پنهون و رازآلود گذشت ... تا اینکه یه روز جمعه ؛ طبق قرارای هر هفته مون با دایی ... رفتیم کوه . حماقت کردمو تو دل دل کردنای گفتن و نگفتن ؛ توی یه راه باریکه ی خطرناک .... لبه ی پرتگاهی کوه پام لیز خورد . دایی دستمو بین زمینو هوا گرفت . داد منی که مرگو جلوی چشمام دیده بودم ؛ دایی کمک نبود ... داد زده بودم کمک بابا ... کمک بابا!

صدا در گلویش شکست . اشک نیش شد و به جان چشمانش زد . ارتعاش صدایش مثل بغضی خفته ، تا گلوی دنیا که خیره به او گوش به دردهای کهنه اش سپرده بود ؛ خزید و جا گرفت .

ـ بهت توی چشماش ... اشک توی نگاهش ... فشار دستی که محکم دستمو گرفته بود نذاره بیفتم ... اون لحظه همه اش رو دوست داشتم .... حتی بابا گفتنمو ... یادمه وقتی کشیدتم بالا توی بغلش گریه کردم . گفتم بابا و گریه کردم .. بعدش دیگه هیچی نمی گفتم ... نه من ... نه اون .... جفتمون فقط گریه کردیم . ساکت و مردونه ... وقتی آروم شدیم به موازات هم نشستیمو زل زدیم به اون دور دورا .... دایی پرسید ؛ از کی فهمیدی ؟.... فقط بهش گفتم « زمانش مهم نیست ... مهم اینه که دارمت ... دارمت بابا» ...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [12.10.17 19:44]

#پست247

دنیا خیره به نیمرخ او ؛ رد باریک دو قطره اشک را دید که از لای پلکهای به هم فشرده اش لغزید و روی صورتش شیار شد . حتی

تلاش کرد صورتش را در جهت مخالف دنیا بیشتر کج کند مبادا غرور خیسش بیش از این در برابر او فرو بریزد .

ارتعاش صدایش مثل سوزنی عمیق تا عمق قلب دخترک را سوزاند وقتی که گفت:

ـ پنج سال بابام موند .... فقط پنج سال ... معین و مریمم یه چیزایی بود برده بودن .. ولی هیچ وقت حرفی نشد . دایی یه جور ابهت خاصی داشت ... قطعا هنوزم داره ... با وجود مرام و محبتش اما ... زبونت وقتی جلوش باشی کوتاه می شه ... غم توی چشماش جوریه که حتی نمی تونی ازش بپرسی چرا ... هیچ وقت منو نبرد سر خاک مادرم .... باهام قرار گذاشت هیچی نپرسم ... که فقط زندگی کنیم . که با فاش شدن این راز زندگی کنیمو اون برام پدری کنه درست مثل قبل ... می گفت یه چیزایی سنگ می شه جلوی پای زندگی ... می گفت با دستای خودمون سنگ نذاریم جلوی پامون ماهور ....

بعدها فهمیدم چرا ... بعدها ... واسه همین هنوزم بهش می گم دایی ...

لبهای دنیا لرزید و با لحنی خاص پرسید:

ـ چی شد که به اینجا رسیدی ؟ یادمه گفتی یه راز ....

ماهور انگشت های شست و اشاره ی دست راستش را روی چشم هایش گذاشت و فشرد . ریه اش را از هوا پر کرد و دمی بعد نگاه بی روحش را به دخترک دوخت:

ـ ستون یه ساختمون که بشکنه ... وقتی بریزه ... هیچی نمی تونه نگهش داره . آوار می شه ... همه چی رو نابود می کنه .مثل دایی که اون شب تو قلبم شکست ... یکی از همون شبای لعنتی زمستونی بود ...از همونا که نمی فهمی بوی زمستون می د ه یا بهار ... فقط می دونی اسفنده ... یه اسفند سیاه دیگه که داره تموم می شه اما هیچ وقت با بهار روشن نمی شه!

بلند شد . سنگین و کلافه ... یادآوری شبی که یک سال از آن می گذشت دردناک بود . نفسش را در سینه می برید . حتی نمی دانست چرا اینها را برای دنیا تعریف می کند ... گفتنش دست خودش نبود ... با آهی نفس گیر و تنی که یخ می کرد زمزمه کرد:

ـ باز خونه ماتم سرا بود . سر شب بابت خریدای عید مریم ... وقتی که همه رو اورد ریخت وسط به باباش نشون بده و دایی با اون حال کلافه و صدای بلند زده بود توی پرش .... وقتی با گریه راهی اتاقش شده بود هیچ کس لب به شام نزد . معینم رفت کز کرد توی اتاق خودش . بعد اینکه فهمیده بودم دایی هر سال سر مادر من خون خونواده اشو توی شیشه می کنه عذاب وجدان داشتم . بعضی وقتا می بینی تو گناهی نداری ... اصلا گناهی پای تو نوشته نشده اما ... خودت خودتو مقصر می دونی . منم سر مادرم خودمو مقصر می دونستم ... دوست داشتم با دایی حرف بزنم ... بگم بسه تمومش کن ... این عزای سیاهو تمومش کن ....

لب گزید . اخم هایش درهم بود . تنش در یک متری پنجره یخ می زد . اما دل آشوب زده اش آتش بود ... آتشی که از دورن مثل کوره ای داغ روحش را می سوزاند .

ـ نصفه شب بود . فکر می کردم همه خوابن ... از اتاقم زدم بیرون ... می خواستم با دایی حرف بزنم . چون می دونستم اون شب راحیل رفت توی اتاق مریم .... تصور می کردم تنهاس ... پیه همه چی رو به تنم مالیده بودم دایی رو قانع کنم دست از سنگ سیاه دلارام برداره . ناخواسته از دلارامم بدم اومده بود . زنی که فقط منو به دنیا آورده بود اما دستاشو از زندگی ادمایی که جز محبت در حقم بدی ای نکرده بودن بر نمی داشت!

بازویش را فشرد . دنیا به قامت ایستاده و بالا تنه ی مرتعش و نیم رخ تلخ او خیره شد . صدای ماهور با همان طنین خشدار توی گوشش پیچید:

ـ همین جور که رفتم سمت اتاق دایی ... صدای بحث خفه ی راحیلو شنیدم ... زنی که بعد از سالها بلاخره کم آورده بود ... لب به گلایه باز کرده بود . که بسه رسول .... تمومش کن این زجر اجباری رو!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [19:45 12.10.17]

#پست248

ـ« بسه رسول ... تمومش کن این زجر اجباری رو ... ببین با بچه هام چی کار کردی ؟.... دخترم مثل افسرده هاس ... آینده رو سیاه می بینه ...زندگی بچه هاتو کردی همرنگ اون سنگ قبر لعنتی»

ـ « برو کنار راحیل«...

ـ « امسال نمی ذارم بری ... مرگ یه بار شیونم یه بار .... اگر رفتی حق برگشتن نداری رسول ... بسه هر چقدر زندگیمو با درد بی درمون تو شریک شدم ...بسه«!

دایی با صدایی عصبی نالیده بود:

ـ « سرما توی تنمه راحیل ... سرمای اون روزای لعنتی ... هنوز داغی خونی که از تن دلارام پاشید روی سر و صورتم جاش می سوزه ... زنده ام ولی زنده زنده دارم می سوزم ... خوب نمی شه ... هیچی آرومم نمی کنه« ...

ـ « دلارام مرد رسول ... هر جور که بود اما مرد .... دیگه نیست ... به خودت رحم نمی کنی به بچه هام رحم کن ... از من گذشت ... من حقمو د ادم به عشقی که هیچ وقت به ثمر ننشست ... ولی بچه هام « ...

دایی زار زد .... صدای زار زدن دایی هنوز توی سر ماهور می چرخید وقتی که گفته بود:

ـ من باعث مرگش شدم ... من زندگیشو سوزوندم راحیل!

ـ پس باعث مرگ بچه هام نشو .... منو کشتی ولی زندگی رو از اونا نگیر ... هر سال می گی آخرین ساله ... ولی تموم نمی شه ... گفتم حالا که فهمیدی ماهور همه چی رو فهمیده تموم می شه اما تمومش نکردی رسول«!

ـ« ماهور نمی دونه ... که اگر می دونست دووم نمیاورد راحیل ... می دونست باباش چه بی شرفیه دووم نمی آورد !.. بذار برم تا رو سیاهش نشدم ... برو کنار زن«

نفسش به شماره افتاده بود . نفسش پشت در آن اتاق لعنتی به شماره افتاده بود . با صدای اشکهای خفه ی دایی .... با بغض گلوگیر راحیل که عین عین فریاد بود!

ـ دلارامو من کشتم ... منو اشتباهم کشتیمش ...

ـ سی ساله داری تکرارش می کنی رسول ... هیچی به عقب بر نمی گرده .... بفهم!

رسول اما صدای او را نمی شنید ... در کوره ی داغ درد سی ساله اش آتش می گرفت .. می سوخت ...

ـ دلارام اون روز مرد چون گناه منو گردن گرفت ... مرد چون وقتی اون مرتیکه تهدیدش کرد منو می کشه .... بچه اشو می کشه ... جلوی چشمای منی که دست و پام به اون صندلی لعنتی بسته بود گناه منو گردن گرفت .... منی که توی اون شب سیاه .... مست و لایعقل رفتم سراغش ... توی خونه اش ... با وجود التماساش در و بستم .... می دونستم شوهرش نیست ... تهران نبود ... تنها بود ... تن برگ گلش جلوی منی که یه روزی عاشقم بود توی چادر سفید گلدار صورتی اش پوشیده بود ... چسبوندمش به دیوار ... گفتم قرار بود تا ابد مال من باشی ... گل من باشی ... دلارام من باشی ...

زار زد برو رسول ... اما رسول احمق کور شده بود ... کر شده بود ....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [12.10.17 19:45]

#پست249

دست ماهور مشت شد . صدای شکستن عضلات دستش سکون تلخ اتاق را شکست . دایی هر سال خاطره سیاه ان شب را تکرار می کرد ... برای خودش ... خود گناهکارش ... و ماهور آن شب شنیده بود ... تلخ ترین اتفاق زندگی اش را شنیده بود ...ناگوارترین واقعیت محض زندگی اش ...

ـ« بهش تجاوز کردم راحیل ... من کثافت توی اون شب سیاه زمستونی بهش تجاوز کردم .... به زنی که با وجود علاقه اش بهم زار می زد آبروم رسول .... آبروم« ....

انگار صاعقه به جان ماهور زده بود . شانه هایش عجیب می لرزید . نفهمید چه شد ... نفهمید که پشت به نگاه مبهوت دنیا فرو ریخت . نفهمید ...وقتی به خودش آمد که با حس چیزی روی شانه های برهنه اش سر چرخاند . دستهای دنیا بود که پتوی را روی شانه هایش می گذاشت . سر دنیا بود که از پشت بین کتف های او جا گرفت و تمام وجود یخ زده اش را سوزاند .... صدای دنیا بود که سکون تلخ اتاق را شکست و به قلب او رسید:

ـ هوا سرده .... سرما می خوری ماهور!

**

شرابhttps://t.me/Romaan_zahradelgarmee

سفید, [14.10.17 22:17]

#پست250

انگار صاعقه به جان ماهور زده بود . شانه هایش عجیب می لرزید . نفهمید چه شد ... نفهمید که پشت به نگاه مبهوت دنیا فرو ریخت . نفهمید ...وقتی به خودش آمد که با حس چیزی روی شانه های برهنه اش سر چرخاند . دستهای دنیا بود که پتو را روی شانه هایش گذاشت . سر دنیا بود که از پشت بین کتف های او جا گرفت و تمام وجود یخ زده اش را سوزاند .... صدای دنیا بود که سکون تلخ اتاق را شکست و به قلب او رسید:

ـ هوا سرده .... سرما می خوری ماهور!

نگاه خیس ماهور آتش گرفت . مثل تاسفی تلخ ... حجم ملایم سر دنیا از روی کتفش برداشته شد . قدمی به سوی پنجره برداشت و در حالی که دو لبه ی پتو را محکم می گرفت تا سرما را از تنش دور کند نجوا کرد:

ـ دایی اون شب رفت .منو که دیده بود شوکه شد . پشت در اون اتاق لعنتی منو دید ... منی که دنیام زیر و زبر شده بود . دنیای کوچیک شیشه ایم که دیگه نه سر داشت نه ته ... صداش هنوز توی گوشمه ... نگاهشو ازم گرفت و بدون هیچ توضیحی فقط گفت « حلالم کن پسر ...» بعدم رفت . من موندمو سیاهی .... من موندم و رازی که دیگه راز نبود . صبح که شد ؛ منم بند و بساطمو جمع کردم و برای اولین بار ... بدون اینکه به اشکای تلخ راحیل و دل شکسته و تنهاش توجهی کنم از اون خونه رفتم .... اونجا دیگه جای من نبود . خصوصا که حالا همه می دونستن من ... پسر رسول

سروشم ... معین ... مریم .... حتی در و دیوارای خونه ای که انگار قلبمو فشار می دادن و واقعیت رو توی صورتم می کوبیدن که تو ثمره ی یه شب گناهی ...!

پلکهایش را بر هم زد . به عقب چرخید . دنیا هنوز وسط اتاق ایستاده و نگاهش می کرد . ته نگاهش از حسی گنگ لبریز بود . ماهور اسمش را گذاشت دلسوزی !... با زهرخندی تلخ نجوا کرد:

ـ بهار داشت تموم می شد که معین پیدام کرد .... پشت تلفن زار زد و ماجرا رو برام گفت . بلاخره کار دست خودش داده بود دایی .... یادمه راحیلو که دیدم مثل سنگ سرد شده بود . می گفت رسول گفته براش تلاش نکنن ... که بذارن همه چی تموم بشه ... گفت می خواد بمیره تا هم خودش خلاص بشه هم بقیه .... ولی همون قدری که معین برای باباش به دست و پا افتاده بود ... دل منم

به تقلا افتاد . نرفتم سراغش .... نمی خواستم ببینمش ... اما توان از دست دادن همیشگیشم نداشتم...

شانه هایش از شدت بغضی که در سینه تقلا می کرد لرزید . بی تفاوت از دو چشم سیاهی که ناباور و گیج نگاهش می کرد به سمت تخت رفت و لبه ی آن نشست . به لیوان چای سرد شده زل زد . خیره به رنگ ملایم چای زمزمه کرد:

ـ حتمی داری با خودت فکر می کنی چرا وقتی می دونی بابات کیه و چیکار کرده ... که چطور زندگی مادرتو داغون کرده ... باز داری براش تلاش می کنی ...

مکثی کرد و با نفسی سنگین و صدایی خشدار ادامه داد:

ـ دایی .... با وجود گناه و شرف لکه دار شده اش هنوز بابامه .... تنها دارایی من توی این دنیا ... تنها کسی که پشتم .. هنوز بهش گرمه . وقتی اون نباشه ... انگار منم دیگه نیستم!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [14.10.17 22:18]

#پست251

دنیا دستهایش را در سینه جمع کرد و عقب عقب رفت تا جایی که به دیوار پشت سرش چسبید و به آن تکیه زد. لبهایش را جمع کرد و با تردید پرسید:

ـ از من چی می خوای ؟.... که نجاتش بدم ؟.... از گناهش بگذرم ؟

نگاه سخت و نفوذ ناپذیر ماهور روی چشم های او لغزید:

ـ من نمی بخشمش ... اما راضی به مرگشم نیستم.

ـ تو می تونی از پدرت بگذری .... ولی من از قاتل شوهرم نه . در ثانی ... الان جرم خونواده ی سروش انقدری زیاده که بخوامم نه منطقم نه غرورم اجازه ی بخشش نمی ده .

و با تلخندی سرش را تکان داد و گفت:

ـ همه چیز داشت درست می شد ... انقدر حضور دروغینت زندگیمو رنگی کرده بود که می خواستم بگذرم ... بی خیال قصاصی بشم که شب و روزمو پر کرده بود . اما وقتی اون اتفاق افتاد ... وقتی خواهرم...

اخم هایش را در هم کرد و با یادآوری دریا و اشکهای بی معصومانه اش پلکهایش را بست و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

ـ بابات شوهرمو کشته ... برادرت آینده ی خواهرمو تباه کرده ... خودتم کم بی گناه نیستی .... زندگی منو به بازی گرفتی .... الانم که منو دزدیدی آوردی اینجا .... توی خونه ی خودم !... توقع گذشت کردن از گناهتون آسون نیست ماهور ... الان دیگه منم بخوام نمیشه .

ـ پس تا وقتی همه چی اوکی بشه همین جا می مونیم

ـ تو خونه ی من ؟... خونه ای که دیر یا زود می فهمن توش قایم شدی ؟

پوزخندی زد و سرش را کج کرد:

ـ راستی ... کلید از کجا آوردی ؟

ـ ریموت پارکینگو از همون شبی که رسوندمت خونه ات داشتم ..

می خواستم بهت پس بدم که نشد!

ـ اون شب ... اون شب لعنتی!

کف هر دو دستش را روی صورتش کشید و به تلخی گفت:

ـ کاش اون شب هیچ وقت .... هیچ وقت توی زندگیم رخ نمی داد

... کاش هیچ وقت پات به این خونه نمی رسید ... کاش تصویرت از

سرنوشتم پاک می شد...

و در برابر نگاه سنگین و خیره ی او ادامه داد:

ـ تو ادم ترسناکی هستی ماهور ... شناختنت سخت بود ... حتی برای

منی که مدعی بودم هیچ وقت توی زندگیم گول نمی خورم .

ماهور نفس عمیقی کشید و بازویش را فشرد . صورتش از درد جمع شده بود . به تلخی گفت:

ـ وقتی بفهمی زندگیت روی لبه ی پرتگاهه ... وقتی بدونی به یه تار مو وصلی ... ترسناک می شی دنیا ... زندگی ترسناکت می کنه . مثل منی که توی چشمات تبدیل شدم به یه هیولا .

و در همان حال پتو از روی شانه اش سر خورد و روی زمین افتاد . باندی که دور دستش پیچیده بود باز آغشته به خون شده بود .

دنیا تکیه اش را از دیوار گرفت و با همان طنین دلگیر گفت:

ـ درسته گناهکاری ... اما بهت حق نمی دم . تو این شرایط قبل از هر چیز باید به داد دستت برسیم هیولا ... وگرنه از دست می ری .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [14.10.17 22:19]

#پست252

ـ درسته گناهکاری ... اما بهت حق نمی دم . تو این شرایط قبل از هر چیز باید به داد دستت برسیم هیولا ... وگرنه از دست می ری .

به سمت در اتاق چرخید:

ـ نمی خوام صحنه ی مجازات شدن پدرت رو از دست بدی!

حسی گنگ به سینه ی ماهور خزید و چنگ شد . دنیا اما بی تفاوت از سنگینی نگاه او قبل از خروج از اتاق گفت:

ـ گذشته ات تلخ بود ... تلاشتم برای نجات پدر گناهکارت ستودنی و جالب بود خصوصا ریسکی که سر عاشق کردن من به سرت زد...

سرش را به عقب چرخاند و پرسید:

ـ چی شد که تصور کردی اگر عاشقت بشم از گناه پدرت می گذرم ؟

لبهای بی رنگ ماهور با لبخندی گیج تکان خورد:

ـ بذار پای اعتمادی که به خودم داشتم!

ـ شایدم حماقت من در مورد اعتماد بهت!

اخم هایش را در هم کرد و گفت:

ـ با تمام این اوصاف اما .... هیچی باعث نمی شه من از حق لباسی که توی تنم سیاه شد بگذرم ماهور ! حتی اگر عاشقت می شدم از حقم نمیگذشتم ...

ـ دروغگوی خوبی نیستی دنیا ...

ـ می تونی امتحان کنی ...

ـ منظورت چیه ؟

دنیا سری جنباند و با لحنی تمسخر آمیز جواب داد:

ـ بی خیال این حرفا ... پاشو یه فکری به حال دستت کن ... چون دستتم قطع بشه من رضایت نمی دم ماهور خان!

ماهور نگاه تیزش را به او سپرد و در همان حال گفت:

ـ مجبور می شن سر نجات تو رضایت بدن . مهم اینه که دایی نجات پیدا کنه.

ـ بعدش چی ؟

ـ بعدش مهم نیست!

ـ اونی که این بلا رو سرت آورده پیدام می کنه ماهور ... ضمنا ؛ بهتره قبل از پدرت به فکر خودت باشی که داری از دست می ری !

و با اشاره به بازوی مجروحش افزود:

ـ دلم برات می سوزه .... پس تا دیر نشده فکری به حال دستت کن چون...

ماهور بلند شد . کلافه و عصبی از جمله ی او با لحنی جدی گفت:

ـ برام دلسوزی نکن دنیا ... این روزا هم تموم میشن .... فقط بذار بدون دلسوزی و ترحم تو بگذرن!

بعد اینکه دایی خلاص بشه منم می رم ... از شرم خلاص می شی ... اما تحمل نفرتت برای من خیلی آسونتر از دیدن دلسوزیته .

ـ برای آدمی مثل تو دلسوزی کردن که کاری نداره ماهور .... تو جای جنگیدن سر مرگ و زندگی کسی که حتی به زن محبوبش رحم نکرد و سالها محبت پدرانه اش رو از بچه ای که بقول خودت ثمره ی یه شب گناهش بود دریغ کرده ؛ به فکر سلامتی خودت باشو برای زندگی خودت بجنگ!

و با لبخندی به تلخی نگاه سرخ او افزود:

ـ گذشته ات به خاطرش تباه شده .. نذار آینده اتم به خاطر مردی که حتی نسبتشو یه عمر ازت پنهون کرد خراب بشه

بی توجه به ماهور به آشپزخانه رفت و در یخچال را گشود . گرسنه بود . اما بیش از اینکه به فکر گرسنگی خودش باشد فکرش درگیر

دیوانگی ماهور و خلاصی از آن وضعیت بود . دل رمیده اش برای این مرد می سوخت . ذهنش به دنبال راهی برای نجات بود . هم نجات خودش ... هم اوی دیوانه!

نگاه گیجش هنوز در قفسه های یخچال چرخ می خورد که با بلند شدن زنگ تلفن نگاه هر دو به سمت تلفن چرخید و قبل از دنیا ؛ ماهور هراسان به سمت گوشی تلفن که گوشه ی سالن همچنان زنگ می خورد دوید ... صدای کوری در ذهنش فریاد کشید « معینه ! »

***

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [14.10.17 22:19]

#پست253

خیره به ساختمان قدیمی که بیشتر شبیه متروکه ای بدون سکنه بود چنگی لای موهایش کشید . نیم ساعت از زمانی که دلنواز وارد ساختمان شده و از او خواسته بود اقدامی نکند و منتظرش بماند گذشته بود . اما دیگر توان ایستادگی و صبوری نداشت . با نوک پا به سنگی که پیش پایش بود ضربه ای زد و با نگاهی به اطراف خواست به داخل ساختمان برود که در کسری از ثانیه با دیدن دو مرد که پسر جوانی با چشم های بسته را به سمت ماشین های پارک شده می بردند سر جایش میخکوب ماند . چشم هایش را ریز کرد و دمی بعد با دیدن دلنواز و شاهکار قدمی به جلو برداشت و خیره به آنها پرسید:

ـ خودش بود ؟.

امیرمحمود سرش را به نشانه ی تایید تکان داد . بهداد با لحنی مبهوت پرسید :

ـ... کجا می برنش ؟.... مگر قرار نشد باهاش حرف بزنم ؟

به جای دلنواز ؛ شاهکار با لحنی خاص جواب داد:

ـ نمی شد زمانو از دست بدیم . زبونش قرصه ؛ البت که اگر دست من بود تا حالا صد بار دهن باز کرده بود . اما آقا معتقدن نباید ریسک کرد . آزادش می کنیم ... اینجوری زودتر میرسیم به کندو !

ـ اما...

امیرمحمود دستش را بالا آورد و مانع از اعتراض بهداد شد :

ـ این بچه جوجه تر از اینیه که نشون می ده . برگرده خونه به نفع ماست .

بهداد با کلافگی نگاهی به ماشین جلویی که معین را سوارش کردند انداخت و سپس گفت:

ـ اگر کاری نکنه ؟ اگر نتونیم ردشونو بزنیم ؟ ... من باید باهاش حرف بزنم ... نمی ذارم انقدر راحت بره ...من مثل شما نیستم آقای دلنواز ... من می فهمم دنیا الان تو چه شرایط بدی قرار گرفته .

قبل از اینکه قدمی به سمت ماشین بردارد دلنواز بازویش را گرفت .

ـ ریسک نکن بهداد ... پای دخترم وسطه ؛ یادت باشه من بیشتر از تو نگرانم.

ـ اما اینجوری....

ـ اون ما رو می رسونه به ماهور .... شک نکن!

با اشاره ی شاهکار ماشین جلویی حرکت کرد . بهداد با عصبانیتی غیر قابل کنترل به او توپید:

ـ کی تضمین می کنه فرار نکنه ؟... اگر معینم از دست بدیم چی ؟

بی آنکه منتظر جوابی بماند به سوی سوار ماشین خودش پا تند کرد و بی توجه به اعتراض دلنواز پا روی پدال فشرد . برای یافتن

دنیا تعلل کافی بود . ته این قصه را خودش تمام می کرد .... خود یغما زده اش ! زیر لب نجوا کرد « پیدات می کنم دنیا .... پیدات می کنم!»

امیر محمود با کلافگی دستش را مشت کرد و رو به شاهکار توپید:

ـ راه بیفت شاهکار .... می ترسم این پسر با این اتیش شعله ور کار دستمون بده.

شاهکار چشمی گفت و به سمت ماشین رفت و بلافاصله ؛ بعد از سوار کردن امیرمحمود که کم از انبار باروت نداشت حرکت کرد .

ـ همه چیزو اوکیه شاهکار ؟ نمی خوام مشکلی پیش بیاد

ـ حله قربان ... امروز نشه فردا اون بی شرف تو مشتمه ... خیالتون تخت!

***

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [17.10.17 22:25]

#پست254

خیره به ساختمان سنگی مقابلش باز این پا و آن پا کرد . سرمای هوا تا مغز استخوان هایش نفوذ می کرد اما اندیشه اش فقط و فقط در همان نقطه جولان می داد . ساعتی پیش افراد شاهکار او را همین جا پیاده کرده و رفته بودند . معین آنقدر بهت زده و گیج بود که ده دقیقه ی تمام وسط کوچه ایستاده و حرکتی نمی کرد . اینکه چه بلایی به سرش آورده بودند هنوز برای بهداد مجهول بود اما همین که هنوز لب از لب باز نکرده و مخفیگاه ماهور را لو نداده نشان می داد او نیز همخون ماهوری است که به خاطر خانواده از خودش هم می گذرد .

ده دقیقه طول کشیده بود تا معین از بهت حضور در این کوچه بیرون بیاید و به سمت خانه برود . و حالا یک ساعت بیشتر از ورودش به خانه می گذشت . قاعدتا با این اوضاع باید به سراغ ماهور می رفت اما همین که هنوز در چاردیواری خانه اش مانده بهداد را دچار سوظن می کرد که شاید هم از چیزی خبر ندارد و تمام حدس و گمان های دلنواز و شاهکار زاییده ی خیالات خودشان است .

باید با معین حرف می زد . نمی خواست زمان را از دست بدهد . از طرفی هم نمی خواست بی گدار به آب بزند .

کلافه از این سر در گمی و بی خبری به سوی ساختمان راه افتاد . نمی دانست باید زنگ کدام واحد را بزند . خیره به صفحه ی آیفون چنگی به موهایش زد . پس از کمی دل دل کردن بلاخره یکی از زنگها را فشار داد و منتظر ماند . کمی بعد صدای دخترانه ای پرسید:

ـ بفرمایید

بلافاصله جواب داد:

ـ سلام ببخشید مزاحم شدم . من از أشنایان خانواده ی سروش هستم اما شماره واحدشون رو فراموش کردم . لطفا در و باز می کنید ؟

دخترک با لحنی عصبی جواب داد:

ـ زنگ واحد شیش رو بزنید!

و با صدای تقی که آمد متوجه شد گوشی را گذاشته . مضطرب از رویارویی با معین زنگ شش را زد اما هر چه منتظر ماند کسی جوابش را نداد . چند بار دیگر زنگ را زد اما باز هم کسی جواب نداد . با حالتی معذب دوباره زنگ قبلی را فشرد . همسایه این بار با لحنی تند جوابش را داد :

ـ گفتم واحد شیش آقا!

ـ ببخشید مجدد مزاحم شدم خانم ... متاسفانه کسی جواب نمی ده

ـ خب لابد نیستن آقا!

ـ ممکنه در رو باز کنید ؟... لطفا!

ـ وقتی جواب نمی دن یعنی نیستن دیگه !... در و بزنم که چی بشه ؟ !

ـ شاید زنگشون خراب باشه ... کار واجبی با پسرشون دارم .

ـ با هر کی کار دارید زنگ خودشونو بزنید .

و با تندی گوشی را گذاشت . بهداد متعجب از برخورد تند زن همسایه چند قدم عقب امد و نگاهش را به ساختمان دوخت . حس کرد پرده ی یکی از پنجره های طبقه ی سوم تکان خورد . شاید هم زنگ خانه ی سروش را زده بود !... کلافه از این همه سر در گمی پوفی کشید و به سمت ماشین راه افتاد . مطمئن بود در این یک ساعت کسی از در این ساختمان خارج نشده . چه برسد به خروج خانواده ی سروش . هر چند هیچ یک از آنها را نمی شناخت . حتی معین را از نزدیک ندیده بود . ان روزهای خاکستری که محراب را

از دست دادند او نیز رفت و فرصت نشد بماند و با خانواده ی قاتل محراب اشنا شود . قتلی که با وجود مستی هوشیارانه ی راننده در آن شب سیاه لعنتی حکم قتل عمد گرفت ... رفته بود ازخودش و زندگی و روزهای بی محراب دور شود که از همه چیز بی خبر ماند . تنها کسی که می شناخت ماهور بود . ماهوری که تصور نسبتش با قاتل محراب محال به نظر می رسید اما بعد از اطلاعاتی که شاهکار در اختیارش قرار گذاشت تازه پی به موجودیت کثیف ادم های اطرافشان برد.

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [17.10.17 22:27]

#پست255

پشت فرمان که نشست با صدای زنگ گوشی و دیدن شماره ی پدر پلکهایش را بر هم زد و رد تماس کرد . باید کاری می کرد . باید

ماهور را پیدا می کرد . اما هیچ سر نخی نداشت . در افکارش غرق بود که در اپارتمان باز شد و لحظه ای بعد مرد جوانی از ساختمان بیرون امد . خوب که دقت کرد او را شناخت . معین بود . با همان لباس هایی که بر تن داشت . با همان قیافه ی در هم و موهای ژولیده .

نگاهی به این سو و آن سوی کوچه انداخت و سپس در جهت مخالف بهداد راه افتاد . بهداد با هیجانی که در وجودش طغیان می کرد ماشین را روشن کرد و به دنبالش روان شد . کمی دورتر ماشین دیگری نیز همپای آنها و با حفظ فاصله تعقیبشان کرد . سرنوشت در قدم های پر از تردید معین .... در چرخش ملایم لاستیک های ماشین بهداد ... و نفر سومی که در تعقیبشان بود جیغ می کشید .... بلند و بی پروا ....

معین به محض رسیدن به خیابان اصلی سوار اولین تاکسی زرد رنگ شد و بهداد در پی او پایش را روی پدال فشرد . ذهنش یک هدف داشت « پیدا کردن دنیا»

****

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [17.10.17 22:28]

#پست256

ـ وسایلمون کافی نیست . حتی دیگه باند نداریم بازوتو ببندیم .

ماهور لیوان آب را سر کشید و برای پنهان کردن دردی که می کشید جواب داد:

ـ مهم نیست .

ـ زخمت عفونت می کنه . با چارتا دونه کپسول و بستن زخم به این عمیقی که توش یه گلوله مونده دووم نمیاری

نگاه کلافه ی ماهور به او چسبید . ذهنش هنوز پی تماس تلفنی بود که جوابش را نداده بودند . نه شماره را می شناخت نه پیش شماره برایش آشنا بود . به معین گفته بود با خط اینجا تماس بگیرد . که در صورت شرایط لازم فقط به خط همین خانه زنگ بزند اما .. خودش هم نمی دانست چرا برای جواب دادن به آن شماره ی غریبه تعلل کرده بود ؟! با صدای دنیا به خودش آمد:

ـ جای نگه داشتن من توی این خونه پاشو بریم بیمارستان . باید گلوله رو از دستت در بیاری

ـ حرفشم نزن .... حاضرم بمیرم ولی این قصه اینجوری تموم نشه .

دنیا با عصبانیت نگاهش کرد:

ـ تو قصد خودکشی داری من که ندارم

ماهور از پشت میز بلند شد و خیره به او جواب داد:

ـ این دردم من دارم تحمل کنم نه تو . پس بی خیال بیمارستان و این چرندیات شو دنیا.

دنیا به کابینت پشت سرش تکیه زد و گفت:

ـ خب .... تو تنهایی درد می کشی ؟ من چی ؟

و در برابر نگاه پرسشگر ماهور ادامه داد:

ـ گرسنه ام .... یخچالم خالیه . احیانا که قرار نیست توی این چند روز از گرسنگی تلف بشم ؟!

ـ واقعا گرسنه ای ؟

ـ چیز عجیبیه ؟ از دیروز تا الان که داره شب می شه فقط یه تیکه شکلات خوردم با یه لیوان چایی تلخ ! روزی که به برکت فضولی جنابعالی پدرم متوجه ی شرایطم شد و اومد منو از این خونه برد

دیگه نتونستم بیام تا همین دیشبی که به زور آوردیم . اینجا هیچی واسه خوردن پیدا نمی شه . پس بهتره جای لجبازی با خودت و من ... یه تصمیم عاقلانه بگیری

ماهور چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

ـ و تصمیم عاقلانه از نظر تو یعنی چی؟

ـ رفتن از این خونه ...

بی توجه به پوزخند ماهور ؛ به او نزدیک شد و با لحنی جدی اما تاثیر گذار گفت:

ـ عاقل باش ماهور ... سرنوشتتو با این آدم ربایی خراب نکن.

مکثی کرد و سپس با حالتی خاص افزود:

ـ من ازت شکایتی نمی کنم . ... در عوض این بازی همین جا تموم می شه . تو می ری پی سرنوشت خودتو...

ماهور خیره به لبهای او حرفش را برید:

ـ تکلیف دایی چی می شه ؟ ازش می گذری ؟

دنیا لبهایش را روی هم فشرد و به تندی گفت:

ـ قبل از اون بهتره به فکر خودت باشی که با این کارا داری می ری ته باتلاقو بی خبری . عاقل باش ماهور ... از این خواب خرگوشی بیدار شو ... ته این قصه از همین حالا مشخصه

ـ تهش کجاس ؟ .... باتلاق ؟!

و با تلخندی افزود:

ـ من همین الانشم ته باتلاقم دنیا ... پس سر به سرم نذار

دنیا متعجب از لحن تند او باز کوتاه نیامد و زمزمه کرد:

ـ چرا بی خیالش نمی شی ؟

ـ تو بی خیال بابات می شی ؟

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [17.10.17 22:29]

#پست257

- چرا بی خیالش نمی شی ؟

- تو بی خیال بابات می شی ؟

دنیا با اخم های درهم جواب داد:

-اگر یکی بود مثل بابای تو آره ... می گذشتم ازش .... اما تو پدر منو نمی شناسی ؛ اون تمام دنیاش خونواده اشه .... پدر تو چی ؟ یه آدم گناهکاری که سر یه شب خوشی زندگی چند تا خونواده رو تحت الشعاع قرار داده .... بگذر ازش ... به خودت فکر کن تا بیشتر غرق این منجلاب نشدی ماهور!

ماهور با خشمی کنترل شده و دردی که نفسش را داشت می برید با صدایی خفه به او توپید:

ـ برو توی اتاق دنیا ... سعی می کنم یه چیزی برات پیدا کنم بخوری ... نترس نمی ذارم تلف بشی ... فقط کاری به منو پدرم نداشته باش .

مکثی کرد و نفس گرفت .دنیا متحیر و عصبی از نوع دیدگاه او لبش را روی هم فشرد . ماهور اما در خودش مچاله می شد . دردش انقدر عمیق شده بود که آستانه ی مقاومتش را می شکست .

ـ همونجوری که من کاری به ارتباط تو با خونواده ات ندارم ... تو هم کاری به من نداشته باش . چون تو هم پدر منو نمی شناسی . رسول سروش ... فقط یه بار ... یه بار توی زندگیش خطا کرد ... الباقی عمرش زبونزد خاص و عام بوده . بابای من اون بی شرفی که تو توی ذهنت ساختی نیست دنیا . حکم دایی توی زندگی من تکیه گاهه ... هویتمه ... هویتی که تا قبل از شناختن اون نداشتمش .

دنیا گیج و عصبی دستهایش را به پشتی صندلی چوبی آشپزخانه گرفت و پرسید:

ـ حکم من توی زندگیت چیه ماهور ؟... دنیا دلنواز توی زندگی تو کجا ایستاده ؟

حسی مثل سوزن نیش شد و به قلب ماهور فرو رفت . صدای دنیا در سرش انعکاس یافت . چانه اش لرزید . با لحنی گرفته و صدایی خشدار گفت:

ـ مهم حکم من توی زندگیته که به اسم یه کلاهبردار عوضی ثبت شده ... پیگیر الباقیش نباش ... بگم نمک می شه روی زخم خودم

بازویش را فشرد . سردش بود . حس می کرد تمام خون بدنش ته کشیده . لرز به جانش افتاده بود . دلش نمی خواست در برابر چشم های دنیا فرو بریزد . لبهای بی رنگش لرزید:

ـ برو دنیا!

دنیا کلافه از لجبازی او گفت:

ـ داری با خودت بد می کنی .. ته این ماجرا رو بسپار به من .... نمی ذارم زندگیت خراب بشه ... کمکت می کنم ماهور .... کمک می کنم بالای سر خونواده ات باشی نه پشت میله های زندون!

ـ واسه کسی که خونه اش روی آبه قصه نساز دنیا .... ته داستان همه ی آدم بدا این شکلیه ... تلخ... سیاه .... مثل من ! ...

ـ تو دیوونه ای ماهور

ـ به خاطرش از دلم گذشتم دنیا ... فکر نکن آسون بود ... دیوونگی کردم بتونم از افتاب بگذرم برای رسیدن به شبی که تکرار تمام روزای زندگیم بود ....

نگاهش را از او گرفت و نجوا کرد:

ـ سهم من از زندگی ؛ افتاب نبود ... نشد که آفتاب باشی و برای من بتابی .... نشد!

مکثی کرد و نفس گرفت . می ترسید امشب از این درد بی درمان جان سالم به در نبرد . هر چند که در برابر نگاه دنیا هم کم می اورد . خودش را ... مردانگی هایش را ... حتی منطقش را ...

به او نزدیک شد و با دست راست به سمت بیرون از آشپزخانه هلش داد

ـ برو و اینجوری با این چشمات آتیش به جونم نداز بانو .... قبل از فهمیدن واقعیت اینکه من کی ام ... اگر اینجور برام دلواپس می شدی و زل می زدی بهم خونه امو توی اسمون بنا می کردم . لای ابرا ... الان ولی هر جور که باشی ... رو به سقوطم ... ته دیگه ای نداره این قصه دنیا ... تهش فقط سیاهیه ... پس برو.

و با فشار ملایمی به دستش او را به سمت بیرون هدایت کرد .

دنیا از تماس دست سرد او یخ کرد . با لحنی دلگیر و نگاهی نگران لب زد:

ـ تو حالت خوب نیست ماهور ... داری می لرزی

-برو توی اتاق دنیا ..

دنیا با اخم هایی درهم از کنارش رد شد . تکان خوردن چانه ی او را دید . حتی لرزش بدنش را که پیدا بود از سرما به خودش می لرزد . حتم داشت زخمش عفونت کرده . حتی موقع بستن بازویش سیاه شدن اطراف زخم را تشخیص داده و مطمئن بود اگر اقدامی نکنند عفونت تمام بدنش را خواهد گرفت .

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [22:31 17.10.17]

#پست258

دنیا با اخم هایی درهم از کنارش رد شد . تکان خوردن چانه ی او را دید . حتی لرزش بدنش را که پیدا بود از سرما به خودش می لرزد . حتم داشت زخمش عفونت کرده . حتی موقع بستن بازویش

سیاه شدن اطراف زخم را تشخیص داده و مطمئن بود اگر اقدامی نکنند عفونت تمام بدنش را خواهد گرفت .

وسط سالن پذیرایی ایستاد . چند متر فاصله با در آپارتمان داشت . و چند متر فاصله با ماهور که وسط آشپزخانه ایستاده بود و در خودش جمع شده بود . بی اراده قدمی به سمت در برداشت ... قلبش از حسی گنگ فرو ریخت . قدم دیگری برداشت ... قلبش هزار پاره شد و تکه تکه زمین ریخت ... چند قدم مانده به در آپارتمان ؛ بی اراده راه به سوی اتاق خواب کج کرد . وارد اتاق که شد ؛ به سمت کشوی لباسها رفت . همه ی کارها را بصورت اتوماتیک انجام می داد . به دور از ذهن منطقی سودا زده اش...

کشوی محراب را بیرون کشید . لباسهایش هنوز دست نخورده و تا شده در کشو بود . نخواسته بود هیچ چیز او را از دست بدهد . بغض از روی لباسهای تا شده خزید و تا گلوی او سینه خیز آمد .

دستهایش روی لباس های او چنگ شد . پلکهایش را بست . لبش را محکم گزید . دمی بعد یکی از بلوزهای بافت را بیرون کشید و به شامه اش نزدیک کرد . محراب عطر تنش را نیز با خود برده بود ... از خیلی وقت پیش ها ... همان روزهایی که عادت نبودنش را به خورد لحظه های دنیا داد ...

از اتاق که بیرون رفت ؛ هوا رو به تاریکی سو سوی آخرین ذرات نور را می زد . به سمت آشپزخانه رفت و او را که از شدت لرز در خود مچاله شده بود؛ پشت کانتر روی زمین یافت . گریز از دست این مرد بیمار کاری نداشت . اما نه پای گریز داشت ؛ نه دل تنها گذاشتن او را....

دستش را روی بازوی برهنه اش گذاشت و نجوا کرد:

ـ ماهور...

شراب سفید, [19.10.17 21:40]

#پست259

بدنش انقدر داغ بود که حس کرد انگشت هایش از حرارت تن او گر گرفت . هوا داشت تاریک می شد و نور ملایمی که فضای آشپزخانه را روشن می کرد تنها نقطه ی روشن اطرافشان بود .

صدایش زد:

ـ ماهور ... داری تو تب می سوزی.

لبهای بی رنگ ماهور لرزید:

ـ خوبم ... من خوبم....

سعی کرد بلند شود . حس می کرد تمام جانش را در همان نقطه از بازویش که مجروح بود جمع کرده اند . جانی که داشت از همان حفره ی ایجاد شده خارج می شد و او را از تمام امیدهای کمرنگش دور می کرد . دستش را به لبه ی کانتر گرفت و خودش را بالا کشید .

ـ باید ... باید زنگ بزنم

دنیا متحیر و دل نگران از حال او پرسید:

ـ به کی ؟ به کجا ؟

ـ به هر کی که قراره رضایتنامه رو امضا کنه!

دل در سینه ی دنیا ریزش کرد . بلوز را میان دستهایش فشرد و گفت:

ـ اونی که باید رضایت بده منم . حاجی تا من نخوام پای اون برگه رو امضا نمی کنه ماهور.

نگاه تیز ماهور به سمتش چرخید . فکش از شد ت درد منقبض بود .

ـ رضایت بدی قال می خوابه .... بشکن این سنگ لجبازی رو.

بلوز را روی کانتر انداخت و با تلخندی دلگیر جواب داد:

ـ رضایت بدم زندگیتون درست می شه ؟ دخترونگیای خواهرم بر می گرده ؟ شوهرم بر می گرده ؟ زندگی ای که به گند کشیده شد درست می شه ؟

اشاره ای به بلوز کرد و تلختر نجوا کرد:

ـ بپوشش ... داری می لرزی!

پشت به او به سمت کشوی کابینت ها رفت و دومی را بیرون کشید . بغض ته گلویش مچاله می شد و فرو نمی ریخت . از داخل کشو که پر از بسته های شمع در انواع و اقسام مختلف بود یک بسته را بیرون کشید . کلی آرزوی سوخته با این شمع ها داشت . پشت نگاه بغض کرده اش صدای محراب نشست

ـ « اینا هم مال بزم شبای تاریک و حافظ و گلبوسه های ابدی« ...

خندیده بود و گفته بود:

ـ« این همه شمع ؟... مگه قراره چند تا شب تاریک و حافظ و گلبوسه داشته باشیم ؟... زندگی خرج داره هاااا ... زندگی رو باید زندگی کرد محراب خان»

محراب عمیق نگاهش کرده بود

ـ« تو که باشی .... زندگی می شه زندگی !... زندگی که بدون تو طعم نداره دنیا» ...

هنوز حرارت بوسه ی محراب کنج لبش را به یاد داشت . هنوز جایش داغ بود ... محراب هیچ وقت لبهایش را نبوسید . کنج لبهایش مامن بوسه های شیرین اویی بود که یادش رفته بود بپرسد « زندگی بدون تو چطوری می شه زندگی محراب ؟»...!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [19.10.17 21:40]

#پست260

هنوز حرارت بوسه ی محراب کنج لبش را به یاد داشت . هنوز جایش داغ بود ... محراب هیچ وقت لبهایش را نبوسید . کنج لبهایش مامن بوسه های شیرین اویی بود که یادش رفته بود بپرسد « زندگی بدون تو چطوری می شه زندگی محراب ؟ «...!

چانه اش لرزید . بلند شد و شمع را روی جا شمعی فانتزی گذاشت . از بالای هود بسته ای کبریت برداشت . « کبریت برای چی محراب ؟... الان که دیگه کبریت کاربرد نداره ؟«

ـ « آره خب .... خودم انقدر از عشقت داغم که دنیا رو به آتیش می کشم چه برسه به نگاه نازک شمع ... ولی کبریت لازمه ... باور کن یه شب تاریک همین کبریتا می شن سوی امید« !

خندیده بود . درست در همین خانه . در حالی که دستهای گرم محراب دور تنش حصار شده بود و بوسه ی لطیفش موهایش را عطرآگین کرده بود کبریت را گذاشته بود بالای هود . سر

گوگردی کبریت را روی بسته اش کشید و روشن کرد . با جان گرفتن شمع ؛ پرتوی نازک از روشنایی اطرافشان سایه انداخت . صدای خشدار ماهور از پشت سر متوجه اش کرد

ـ داری چیکار می کنی دنیا ... اون شمعو خاموشش کن

دنیا به طرفش برگشت . درست در یک قدمی اش بود . صورتش با آن ته ریش و نگاه دردمند تکیده به نظر می رسید . خیره به دنیا با لحنی متحیر پرسید:

ـ داری گریه می کنی ؟

دنیا متعجب از سوال او دستش را روی صورتش کشید . رطوبت کف دستهایش نشان از اشکهای بی اجازه اش داشت . بلافاصله صورتش را پاک کرد و گفت:

ـ نپوشیدی که هنوز!

به سمت کانتر رفت و پلیور را برداشت . ماهور را دور زد و مقابلش ایستاد و با یک حرکت بلوز را از سر او رد کرد . ماهور متعجب سرش را خم کرد . دنیا آنقدر نزدیک بود که عطر تنش را حس می کرد . دنیا اما بی توجه به او و نگاه خیره اش آستین دست سالمش را بالا گرفت و ماهور پوشید . اما آستین بعدی آسان نبود . ماهور از شدت درد حتی نمی توانست دستش را بالا بیاورد . خیره به لبهای جمع شده ی دنیا گفت:

ـ به خاطر من نگران نباش ... تهش اینه که...

دنیا پشت به او کشو را کشید و قیچی را برداشت . آستین بلوز را بالا گرفت و در برابر بهت چشم های ماهور آن را برید .

ـ به تهش فکر نمی کنم ...

و با اشاره به آستین گفت:

ـ حالا بهتر شد.

و دست ماهور را بالا آورد و از داخل حلقه ی آستین رد کرد . بعد لبه های بلوز را از روی سینه ی پهن او گرفت و پایین کشید . در تمام آن لحظات ماهور به او زل زده و دنیا بی خیال چشم های او که خود خود جهنم بود لباس را به تنش کرد . خیره به باند پیچیده دور بازویش گفت:

ـ یه کم استراحت کن . نترس ....قرار نیست فرار کنم.

ـ می دونم ... این همه آرامشتم عجیبه!

ـ چون تو عجیبی همه چیز به نظرت عجیب میاد .

سپس از کنارش رد شد . قلبش در سینه مچاله بود و از هزاران حس مبهم لبریز می شد . حتی نمی دانست نسبت به این دیوانه ی مریض احوال چه احساسی دارد ؟!

ماهور با قدم هایی سنگین به دنبال او که همراه با قدم های زنانه اش نور ملایم شمع را نیز دور می کرد روان شد و وارد اتاق شد . دنیا شمع را روی میز آینه گذاشت و گفت

ـ چراغا رو هم روشن کنیم اتفاقی نمی افته . کسی حتی فکرشم نمی کنه منو آورده باشی اینجا.

ماهور لبه ی تخت نشست و چنگی لای موهایش زد . باید با معین تماس می گرفت . باید می فهمید آن بیرون چه خبر است . از طرفی دلسوزیهای دنیا مثل استخوان لای زخم آزارش می داد . پوف محکمی کشید و بی آنکه جوابش را بدهد پرسید:

ـ این خونه کلید یدک داره ؟

ـ می خوای چیکار ؟

ـ باید برم بیرون.

دنیا حیرت زده پرسید:

ـ با این حال خراب ؟

ـ مجبورم .... باید برم .

دوباره بلند شد .

ـ هم یه چیزی می گیرم گرسنه نمونی هم به کارم می رسم .
داروخانه هم می رم . باید مسکن گیر بیارم . باید تا روز محاکمه دووم بیارم .

دنیا که حس می کرد این یک فرصت است بلافاصله پرسید:

ـ منو که با خودت نمی بری ؟

ـ نه ... فقط کلید می خوام!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [19.10.17 21:40]

#پست261

ـ منو که با خودت نمی بری ؟

ـ نه ... فقط کلید می خوام!

دنیا سرش را تکان داد و در حالیکه قلبش نبض تندی گرفته بود جلوی کشوی میز توالت زانو زد و از داخل کشوی آخر در حالی که وسایلش را زیر و رو می کرد یه دسته کلید یدک که محراب در آنجا گذاشته بود را برداشت . به خوبی یادش بود ... گفته بود ؛ « هم من کلید دارم هم تو ... دسته کلید سوم مال کی ؟ » و محراب با چشمکی دلچسب گفته بود « واسه وقتی که سه نفره شدیم . کلید مال شاه دخت منه «!

دلش لرزید . سرش برای یک لحظه بالا رفت و چشم هایش به قاب عکس چسبید .

ـ « کی گفته قراره دختردار بشیم ؟ «

ـ « اولیش دختره ... ضمنا یادت باشه من به یه دونه قانع نیستماااا ... می خوام یه جین بچه داشته باشم . دختر و پسر ... تنهایی بده دنیا ... دخترم تنها نمونه «!

لبش را روی هم فشرد و کلید را در دستش گرفت . از روی زمین بلند شد و رو به او گفت:

- کی بر می گردی ؟

ماهور کلیدها را گرفت و خیره به برق چشم های او که پنهان کردنشان در آن شرایط کار اسانی نبود جواب داد:

- خیلی زود!

دنیا سعی کرد لبخند بزند . ماهور نگاه سنگینش را از او گرفت و وارد پذیرایی شد . دنیا میان چارچوب ایستاد . با دیدن ماهور که به سمت تلفن رفت و سیمش را کاملا از دستگاه جدا کرد دل در سینه اش ریزش کرد . آب دهانش را فرو د اد و سعی کرد آرام بماند . ذهنش گیر تلفن یدکی بود که در کمد انتظارش را می کشید .

فضای نیمه تاریک اتاق رعب به دل مضطربش می انداخت . بی اراده شمع را برداشت و وارد پذیرایی شد . به ماهور که کاپشنش را برداشت و به زحمت پوشید زل زد . پیدا بود حال درستی ندارد . نم

روی پیشانی اش ... اخم های درهمش ... فک منقبضش ... همه نشان از دردی داشت که می کشید . سیم را داخل جیب کاپشنش چپاند و به سمت در خانه رفت .

در آخرین لحظه بر گشت و نگاهی به دنیا انداخت:

ـ بهت اعتماد دارم دنیا ... برای همینه که نه دستاتو می بندم نه دهنتو .

دنیا آب دهانش را فرو داد .

ـ می دونی اگر می خواستم فرار کنم کاری نداشت . خصوصا با وضع ناجور تو!

لبخند تلخ پر دردی روی لب ماهور سایه کشید و به زحمت نجوا کرد

ـ انقدراهم به ضعفم مطمئن نباش بانو .... حواست باشه .... اعتمادمو نشکنی!

سپس در برابر چشم های درشت و براق دنیا ؛ در آپارتمان را به آرامی گشود و با نگاهی نا مطمئن به او از آپارتمان خارج شد . در که بسته شد موجی از هیجان و ترس به دل دنیا راه باز کرد . به سمت در رفت و از چشمی به بیرون زل زد . سنسورهای راهرو هنوز روشن بود اما خبری از ماهور نبود . عقب عقب رفت و به سمت اتاق خواب خیز برداشت . نباید زمان را از دست میداد . آرام پشت پنجره خزید . کمی معطل شد تا سایه ی مردی که از ساختمان بیرون رفت را تشخیص داد .خیالش که از بابت ماهور راحت شد شمع را روی میز گذاشت و با چند قدم بلند خودش را مقابل کمد رساند . باید قبل از برگشتن ماهور با یک نفر تماس می گرفت . کسی که هم به او کمک کند هم به ماهوری که دلش نمی خواست آسیبی بیش از این ببیند .

ماهور کمی این پا و آن پا کرد . نمی توانست به همین راحتی به او اعتماد کند . بی اراده را ه رفته را بازگشت و به سمت پارکینگ رفت . ا زهمان دری که آمده وارد شد و به جای آسانسور از راه پله ها بالا رفت ...

در کمد را که باز کرد چند کارتن کوچک به زمین ریخت . بی توجه به کارتن ها بسته ی تلفن را بیرون کشید و کارتن را باز کرد . گوشی آکبند را از داخل کارتن دراورد . قلبش مثل ساعتی که روی دور تند افتاده می کوبید . به قدری شتابزده مشغول وصل کردن تلفن به پریز کنار تخت بود که نفهمید در خانه به آرامی باز شد . نفهمید که قدم های پر از تردید ماهور تا پشت در باز اتاق خواب را پیمود . نفهمید ماهور با دو چشم سبز به خون نشسته او را پایید ... نفهمید و گوشی را روی گوشش گذاشت . صدای بوق آزاد مثل نوری از امید در دلش تابیدن گرفت . شماره ها یکی بعد

از دیگری پشت انگشت اشاره اش لغزید . انقدر هول بود که نفهمید به جای پدر ؛ به جای خانه ؛... به جای هر کس دیگری شماره ی تلفن همراه بهداد را گرفته ...

ماهور مثل شبحی بی صدا از پشت سر به سوی او که در میان تاریک و روشن اتاق تمام وجودش گوش شده بود به وصل شدن ارتباط ... قدم برداشت...

شرابhttps://t.me/Romaan_zahradelgarmee

سفید, [22:31 21.10.17]

#پست262

از شدت اضطراب آن قدر ناخنش را در کف دست مشت شده اش فشار داده بود که می سوخت . تمام وجودش قلب شده بود و می تپید . این تنها فرصتی بود که می توانست از این مخمصه خلاص شود . تنها شخص قابل اعتمادی که می توانست در این شرایط

بحرانی به او اعتماد کند کسی نبود جز بهداد که در خود آگاه و نا خود آگاه ذهنش حک شده بود!

شماره ها هنوز به بوق ننشسته بود که دستی از پشت دهانش را گرفت و سیم تلفن با شدت از برابر چشم هایش کشیده شد. حس کرد قلبش مثل جیغی رو به زوال از حرکت ایستاد و دیگر نزد . چشم های ترسیده ی گشاد شده اش با صدایی که پشت دست مردانه ای که حتی نمی خواست تصور کند ماهور است به دیوار سیاه مقابلش چسبید . همان دم صدای خفه و لحن عصبانی او را کنار لاله ی گوش یخ کرده اش شنید:

ـ گفتم اعتمادمو نشکنی دنیا ... شکستی... حالا پای عواقبشم وایستا.

دنیا که به شدت ترسیده بود تقلا کرد . سعی کرد دست او را از روی دهانش بردارد . ماهور اما با تمام دردی که در جانش پیچیده بود با تمام قوا هر دو دست او را با یک دستش نگه داشت و سعی

کرد تلاش بی ثمر دخترک را که میان سینه اش محصور شده بود مهار کند .

ـ هیششش .... صدات در نیاد .... صدات در نیاد!

کلام تحکم آمیزش مثل آب روی آتش ؛ تب تند وحشتش را خاموش کرد . ماهور بازوهای ظریفش را گرفت و محکم به طرف خودش چرخاند . دنیا با چشم های گشاد شده به او خیره ماند . لبهایش در سایه روشن نور ملایم شمعی که در اتاق سوسو می زد لرزید .

ـ اعتماد توی همچین شرایطی به تو اشتباه محض بود دنیا .

در همان حال دستهای او را کنار هم محکم نگه داشت و نوار چسب را از پا تختی کوچک که هنوز همانجا مانده بود برداشت و بی هیچ عطوفتی دور دستهای او پیچید . نگاه ترسیده ی دنیا قفل صورت او بود . نیمی از صورت ماهور در سایه قرار گرفته و شاید همین مساله او را آنقدر رعب انگیز کرده بود که نبض زندگی را از

نفس های دنیا می گرفت . حتی یک درصد هم فکرش را نکرده بود ماهور به خانه برگردد و حالا به قدری شوکه بود که حس میکرد قدرت تکلمش را از دست داده .

ـ حماقت کردم ... احمق بودم که فکر می کردم به خاطرم همکاری می کنی!

چند دور دیگر نوار چسب را پیچید .

ـ حقم داری ... بایدم فرار کنی .... قبلش منو می دی دست پلیس و بعدم می ری پی زندگیت.

دوباره چسب را پیچید . لبهای دنیا به زحمت لرزید:

ـ ماهور ... من ... من...

ـ هیچی نگو ...الان فقط ساکت شو!

آنقدر محکم نوار چسب را دور دستش می پیچید که دنیا حس می کرد خون در رگهایش منجمد می شود .

با تلاشی که دست خودش نبود به حرف آمد:

ـ میخواستم کمک بگیرم ... می خواستم جفتمون از این شرایط خلاص بشیم ماهور

برق نگاه عصبی ماهور لبهایش را بست .

ـ خلاص بشی !.... روی جمله هات بیشتر کار کن ... من انقدرا هم که فکر می کنی خر نیستم دنیا .

درسته توی شرایط خوبی نیستم اما احمق فرضم نکن!

بازویش از شدت فشاری که به ان وارد شده بود تیر می کشید اما اهمیتی نمی داد . دستهای دنیا را که بست رها کرد و تکه ی بزرگی از چسب را کند تا روی دهان او بچسباند . دنیا بی اراده عقب کشید و کمرش به دیوار چسبید

ـ نمی خوام بلایی سرت بیاد دیوونه ... چرا نمی فهمی ؟

ـ باور می کنم!

و با پوزخندی چسب را تا صورت او بالا آورد . دنیا دستهای بسته اش را مقابل صورتش گرفت

ـ با من این کار و نکن ماهور ... گوش کن ببین چی دارم می گم

ـ به کی داشتی زنگ می زدی ؟ پدرت ؟ یا اون مرتیکه ی روانی که این بلا رو سرم آورده ! شایدم پلیس ...!

خواست چسب را بچسباند که دنیا داد زد:

ـ نه به پدرم زنگ زدم نه پلیس ... چون می دونستم اونا بفهمن کجاییم راحتت نمی ذارن!

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [21.10.17 22:32]

#پست263

خواست چسب را بچسباند که دنیا داد زد:

ـ نه به پدرم زنگ زدم نه پلیس ... چون می دونستم اونا بفهمن کجاییم راحتت نمی ذارن!

نگاه عصبی ماهور نفسش را بند آورد . ماهور صورتش را نزدیک برد . دنیا که به شدت از عصبانیت عجیب او ترسیده بود سرش را عقب کشید . قلبش باز به جریان افتاد اما تند و بی وقفه و گیج!

ـ با گندی که زدی باید از اینجا بریم ... دیگه نمی شه اینجا موند.

دنیا با صدایی که تبدیل به ناله می شد گفت

ـ هیچی نشده ... کسی جواب نداد ... حتی بوقم نخورد ماهور

سرش را بیشتر به دیوار فشرد . نمی خواست آن چسب لعنتی روی لبهایش بچسبد . ماهور اما با بی رحمی نگاهش کرد:

ـ جز پدرتو اون مرتیکه و پلیس کی می تونست بهت کمک کنه ؟ فکر کردی می تونی گولم بزنی تا برسن اینجا ؟

دنیا با بغضی بی دلیل داد زد:

ـ بهداد بود لعنتی ... به بهداد زنگ زدم

دستهای ماهور لرزید و بی اراده پایین افتاد . دنیا ارتعاش انگشتهای او را دید و ادامه داد:

ـ برنداشت .. حتی بوقم نخورد .... بهداد تنها کسیه که می تونه کمکت کنه ماهور ... نمی ذاره بری زندان . همه چی رو راست و ریس می کنه . فقط کافیه من ازش بخوام .پس جای لجبازی و حماقت بهم فرصت بده کمکت کنم

ـ من ازت کمک خواستم ؟ هووووم ؟! کمک خواستم ؟!

ـ بهداد...

ـ بس کن ... یالا راه بیفت.

بازوی او را کشید اما دنیا مقاومت کرد.

ـ چرا نمی خوای بفهمی ؟ ته راهی که انتخاب کردی جهنمه .... بهداد می تونه کمکت کنه ....

ـ بهداد ؟!

نگاهش را به لبهای او چسباند . حس کرد کم کم مجاب می شود . تصور می کرد سکوت ماهور یک جور اعلام موافقت با اوست به همین دلیل تمام قدرتش را در چشمانش جمع کرد و با تاثیر بیشتری گفت:

ـ بهداد کمکت می کنه .... ببین ماهور من نه به فکر خودمم ؛ نه به فکر پدر تو.... من فقط به فکر خودتم ... چون با گذشته ی تلخی که پشت سر گذاشتی نمی خوام آینده تم تباه کنی ... می فهمی ؟

ماهور با کلافگی چسب را به لبهای او نزدیک کرد . دنیا متحیر نجوا کرد:

ـ پدرت بر خلاف تصورت هیچ وقت برات تکیه گاه نبوده ماهور ... که اگر بود الان وضعت این نبود ...!

دستهای بسته اش را بالا تر آورد و کنار صورت او نگه داشت . نصف صورتش در سایه بود و نیم دیگر با هاله ای از نور روشن تر

به نظر می رسید . با سر انگشتان بسته اش گونه ی زبر او را نوازش کرد . باید تمام توانش را برای خلاصی از این وضعیت نابسامان به کار می برد . حتی برای نجات مردی که دلش نمی خواست هیچ بلایی به سرش بیاید ... هیچ بلایی!

ـ ماهور .... من ... من...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [21.10.17 22:32]

#پست264

ـ ماهور .... من ... من ...

لبش لرزید . نگاهش از روی شانه ی ماهور لغزید و به دو برکه ی تاریک غم زده که خیره به او از روی دیوار نگاهش می کرد، با بغضی که در سینه اش تقلای مرگ و زندگی داشت نجوا کرد:

ـ نمی خوام طوریت بشه لعنتی!

دو قطره اشک میان بغض چشم هایش آتش گرفت و روی گونه هایش راه باز کرد . گوشه ی پلک ماهور پرید . دنیا اما با همان صدای زنگدار تبدار لب گشود:

ـ نمی خوام ... نمی خوام ته این بازی احمقانه که شروع کردی ... برای همیشه از دستت بدم ...

لبش را محکم تر از قبل گزید و ادامه داد:

ـ نمی خوام!

از دیوار فاصله گرفت . به ماهور که در برابرش نشسته و با اخم های جذاب و نگاه آتش گرفته اش همچنان به او زل زده بود نزدیک تر شد . سر انگشتان یخ کرده اش را تا گونه ی راست او کشید . نرم و مرتعش و ارام!

ـ بذار به بهداد زنگ بزنم ... بذار کمکت کنه .... پدرتو بسپار به من !... بذار تا بیشتر از این صدمه ندیدی این قائله تموم بشه . ببین ...

دستت عفونت کرده ... حالت خوش نیست ماهور ... نگرانتم لعنتی !

نفس های تند ماهور پوست صورتش را می سوزاند . کامل به او نزدیک شد . آنقدری که پوست نازک لبهایش از حرارت نفس هایی که از لای لبهای نیمه باز او بیرون می زد گر گرفت .

ـ گفتنش راحت نیست ... لااقل برای منی که زبون گفتن این حرفا رو ندارم ... ولی...

آب دهانش را بلعید . کاش ماهور کمکش می کرد . کاش این سنگ را از جلوی بروز احساسات گیجش بر می داشت . با صدایی خفه لب زد:

ـ برام مهمی ماهور .... انقدر مهم که توی اتاق خواب مشترکی که اشتراکش فقط به یه شب تا صبح همراه تو ختم شده اعتراف کنمو بگم انقدری حضورت برام مهم هست که نخوام از دستت بدم .

هرم نفس های سودا زده اش مثل نوازشی گرم به لبهای ماهور رسید .

ـ نمی خوام این خونه بن بست ارتباطمون بشه ....

کنج لبهای ماهور را بوسید . نرم و بغض دار . اشک توی چشمهایش حباب شد . صورت گر گرفته اش را به گونه ی سرد او چسباند . موهای زبر ته ریشش پوست نازک صورتش را سوزاند . درد شیرین موهای صورتش را به جان خرید و مردمک های لغزان و مرطوبش را از کنار سر او به قاب عکس روی دیوار چسباند . هق زد:

ـ نمی دونم چرا ... نمی خوامم بدونم چرا .... ولی....

پلکهایش را بر هم زد . اشکش بارید . صدایش گُر گرفت:

ـ دوستت دارم ماهور ....دوستت دارم لعنتی...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [21.10.17 22:33]

#پست265

ـ دوستت دارم ماهور ....دوستت دارم لعنتی...

صدای آهنگینش با ارتعاشی تلخ فرو ریخت . تمام حس غریب جا شده در قلبش ؛ خیره به چشم های روشن تصویر روی دیوار ؛ اشک شد و شیار شد و روی شانه ی مردانه ی ماهور لغزید . . آنجا ؛ در آن لحظه ی تاریکی که نه شب بود نه روز ... واقعی ترین دروغ زندگی اش را به زبان آورد ... این دیوانه را دوست داشت ... دوستش داشت ! دستهای گرم ماهور روی کمرش قفل شد ... لبش به لاله ی گوش یخ کرده اش و حرارت نفس های دیوانه کننده اش چسبید به دالان شنوایی اش . ... پلکهایش را بست . صدای خفه ی ماهور در سرش پیچید

ـ شنیدنش از لبای تو .... درد داره دنیا ... جای آرامش عذابم می ده .

دنیا لبش را چسباند به شانه ی او .... ماهور عطر موهای او را نفس کشید . بغلش کرد . جوری که انگار برای آخرین بار او را میان بازوان تشنه اش گرفته ! با طنینی خفه لب زد:

ـ دیگه هیچی نمی تونه منو نجات بده بانو .... حتی دوست داشتن قشنگ تو!

دنیا خودش را با تمام بغض جا شده در سینه اش به آغوش او سپرد . هرم نفس های او را کنار لاله ی گر گرفته ی گوشش به جان خرید و پلک به روی تصویری که دست از سرش بر نمی داشت بست .

ـ من عادت کردم دست از علایقم بکشم بانو ... در مورد تو عادتم نشد ... بلکه شدی درد قشنگ دوست داشتن .... شدی عذاب رویای محال !... ولی وقتی تو باتلاقم ... وقتی همه چی بر علیه منه ... حتی حس شیرین تو نمی تونه نجاتم بده .... فقط مرهم می شه واسه دردای کهنه ام ...

ـ بهداد می تونه کمکت کنه ... بهم اعتماد کن ماهور

پنجه های ماهور دور کمرش محکم شد .

ـ بهداد اگرم می تونست ... دیگه کمکی از دستش ساخته نیست.

سرش را از شانه ی او جدا کرد . نگاهش در تیرگی چشم های او که تاریک می شدند کلید شد .

ـ بهدادو کشتم...!

میان دستهای او به شدت تکان خورد . موجی از بهت ؛ مثل پتکی از بیداری به صورتش کوبید . صدای ماهور در سرش انعکاس یافت ... تکرار شد ... مثل اعترافی گنگ!

ـ کُشتم ... کشتم .... کشتم!

انگار یک سطل آب سرد ریختند روی سرش ... تمام پیکرش به رعشه افتاد . حس کرد گوشهایش کر شده ... صدای باد در سرش میپیچید .هو هویی وحشیانه که مثل سیلی سرخی تمام جانش را مورد ضربات بی رحمانه اش قرار داده بود . حتی دیگر فشار

دستهای ماهور را روی کمرش احساس نمی کرد . فشاری که پیدا بود دست خودش نیست . که از درد درونی اش نشات می گرفت سعی کرد عقب برود اما دستهای محکم ماهور مانع بود .

ـ تو ... تو چی گفتی ؟

انگار روح در آن چشم ها مرده بود . خصوصا وقتی که گفت:

ـ کشتمش ... عمدی نبود ... ولی کشتمش!

صدایش خود خود مرگ بود . انعکاس دهشتناک تاریکی!

ـ پای من همه جوره گیره ... وقتی می گم ته باتلاقم ... شوخی نیست بانو ... آینده واسه من سیاه شده ... سیاه سیاه ... هیچ نقطه ی روشنی هم نداره . ولی بابام می تونه بر می گرده .... نه به خاطر من .... به خاطر مریم .... به خاطر معین ... به خاطر یه عمر سوختن راحیل ....

سیبک گلویش بالا و پایین شد و فشار دستهایش روی تن دنیا کمتر....

ـ ته باتلاقم که باشم ... حست باهامه بانو ...یاد گرفتم با تموم آرزوهای سوخته ام تو سراب زندگی کنم . یاد گرفتم سهمم از این دنیا فقط سراب باشه ...

دنیا را به نرمی به عقب هل داد و نوار چسب را بالا آورد . دنیا اما مثل مجسمه ای رو به سقوط به او زل زد . انعکاس صدای او هنوز در سرش تکرار می شد و یاخته هایش را به قهقهرای نیستی می کشاند.

ـ« بهدادو کشتم .... کشتم .... کشتم»...

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [21.10.17 22:34]

#پست266

باورش محال ترین اتفاق زندگی بود . انگار ماهور برایش از یک قصه ی وحشتناک حرف زده بود . از دنیایی بدون حضور بهداد !...

ـ داری دروغ می گی .... دروغه .... باور نمی کنم...

ماهور با فکی منقبض و نگاهی مغموم ؛ در برابر بهت سنگین چشم های دنیا نوار چسب را روی لبهایش چسباند . دستهایش از طرفین صورت او سر خورد و روی شانه های ظریفش را فشرد . با صدایی خفه تر از تاریکی ترسناکی که تمام دنیای دخترک را سیاه می کرد نجوا کرد:

ـ متاسفم !... نباید اینجوری می شد .... اما همه چی دست به دست هم داد تا منو توی چشمای قشنگت تبدیل به یه هیولای ترسناک کنه .

از برابر چشم های دنیا بلند شد . سیم را از دستگاه تلفن جدا کرد و میان مشتش فشرد . نگاه سنگین و بهت زده ی دنیا که دیگر اشک هم نداشت مثل وزنه های چند تنی نفسش را می برید . پیکر بلندش مثل شبحی سیاه از برابر دخترک دور شد و همپای سایه ی بلندش که روی زمین کش می آمد اتاق را ترک کرد . صدای بسته شدن ملایم در اپارتمان را شنید . حس می کرد با سرعت نور در حفره ای از تاریکی سقوط می کند ... آن بالا ؛ بهداد بود و چشم های محزونش و دستهایی که به سویش دراز شده بود .... این پایین ولی .... او بود و گودالی عمیق از تاریکی که .... دیگر بهداد نداشت!

مردمک های گیجش روی زمین کش آمد . روی دیوار سینه خیز بالا رفت . روی قاب عکسی که هنوز با دو چشم رنگی نگاهش می کرد خیمه زد . پشت لبهای به هم چسبیده اش بی صدا نجوا کرد:

»باور نمی کنم ... باور نمی کنم«...

*

با توقف تاکسی زرد رنگی که ساعتها در خیابان های شهر چرخیده بود پا روی پدال ترمز گذاشت . اینجا را می شناخت . آنقدر برایش آشنا بود که نیازی نبود دنبال اسم کوچه و خیابانش بگردد . در تاکسی باز شد و دمی بعد معین پیاده شد . با حرکت ماشین ؛ یقه ی کاپشنش را بالا داد و با نگاهی به دو طرف خیابان راه افتاد . بهداد ماشین را به حاشیه ی کوچه کشید و پیاده شد و مثل سایه ای به دنبال او رفت در حالی که در ذهنش یک سوال با انعکاسی بلند چرخ می خورد « اینجا چیکار می کنه ؟!... واسه چی اومده اینجا ؟»!

مهتاب در آسمان به نرمی نفس می کشید و ستارگان نرم نرمک روشن می شدند که معین مقابل در خانه ی آشنایی ایستاد....

*

شرابhttps://t.me/Romaan_zahradelgarmee

سفید, [23.10.17 22:34]

#فصل_پانزدهم

#پست 267

زل زده بود توی چشم هایش و فقط منتظر حرفی از زبان او بود . فقط یک جمله . حس می کرد اینجا ته خط است . ته خطی که لااقل دلش نمی خواست تنها قربانی اش ماهور باشد . پیه همه چیز را به تنش مالیده بود . مرگ یک بار شیون هم یک بار . تنها کورسوی امیدش در این خانه سو سو می زد . در نگاه محزون و شانه های تکیده ی پیرمردی که هنوز از حضور او ان هم بعد از مدتها در این خانه متعجب بود . با وجود تاریکی و شب و روشنایی محدود حیاط اما ؛ مهربانی را از نگاه دلگیر و سرد او احساس می کرد.

صدای لرزان و لحن مرتعشش هنوز در سر پر صدای حاجی تکرار می شد...

ـ « باید کمک کنید حاج آقا ... وگرنه فاجعه بار میاد«!

ـ « چی شده جوون ؟.. از کدوم فاجعه حرف می زنی ؟«

ـ « از دیوونگی داداشم ... از دزدیده شدن عروستون«!

حس می کرد نفس در سینه اش پیر می شود . پیر و رنجور . قلبش را میان پنجه فشرد.

ـ تو از چی داری حرف می زنی پسر جون ؟.... منظورت از این چرندیات چیه ؟

معین دست پیش برد و روی دست سرد پیرمرد گذاشت . پدری که بعد از مرگ محراب ، باغچه ی خانه اش مثل زمستان موهایش دیگر بهار نداشت .

ـ تو رو خدا ... تو رو به روح پسرتون قسم می دم حاج آقا ... برید رضایت نامه رو امضا کنید . تا اون برگه امضا نشه ؛ تا بابام برنگرده خونه ؛ ماهور ولش نمی کنه . می ترسم اوضاع از اینی که هست بدتر بشه...

به التماس افتاده بود:

ـ فقط شما می تونید کمک کنید ... نذارید اوضاع از اینی که هست بدتر بشه

میان تاریکی شبی که در حیاط خانه فقط با نور ملایم چراغهای تزیینی روشن بود ؛ اشک سوزن شد و به چشم های ترسیده و نگران معین هجوم آورد . تنش هنوز از شدت شکنجه های سرد شاهکار و افرادش درد داشت . تمام بدنش کوفته بود اما حاضر نبود یک لحظه را هم از دست بدهد . دیدن شاهکار و مدارک جعلی معتبری که نشانش داده بودند او را ترسانده بود . مدارکی که می توانست ماهور را ؛ حتی او را تا ابد پشت میله های زندان اسیر کند . دستشان زیر سنگ افراد با نفوذی گیر بود که رحم نداشتند .

ـ خودمونو به هر دری زدیم راضی نشدید . حتی کل پول دیه رو آوردیم گفتید نه .... فقط گفتید هر چی عروسم بگه . اون رضایت بده ...

چنگی به موهایش زد و با صدایی زنگدار و بلند ادامه داد:

ـ نداد .... رضایت نداد . فقط گفت قصاص ... رحم نکرد حاج آقا ... داداشم جونش تو خطره ... دنیا پیش اونه . می ترسم ... از اخر این ماجرا می ترسم.

حاجی کبیری بهت زده از شنیدن حرفهای او حس می کرد کم کم همه چیز برایش روشن می شود . تازه دلیل بی مهری چند وقته ی اخیر دنیا را می فهمید . حتی دلیل جای خالی چند وقته اش .... و حالا این جوانک از راز شوم دزدیده شدن او پرده بر می داشت . دنیا به آنها پشت نکرده بود بلکه در شرایط بدی قرار گرفته بود و او تا همین الان در بی خبری مانده بود!

لبهای پیرش تکان خورد:

ـ عروسم ... دنیا کجاس ؟

معین ترسیده به او خیره ماند:

ـ پیش داداشمه ... تا رضایت ندید ولش نمی کنه . از طرفی دل نگرون آدمایی ام که دنبالشن ... اونا رحم ندارن حاج آقا ... گیرش بیارن زنده نمی ذارنش.

ـ عروس منو دزدیدید ؟

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [23.10.17 22:34]

#پست268

-

عروس منو دزدیدید ؟

حباب اشک توی چشم های معین ترکید . هیچ چیز در آن لحظه برایش مهم نبود . تنها چیزی که می خواست نجات جان ماهور بود . شاهکار و دار و دسته اش او را ترسانده بودند . وحشت از دست دادن ماهور مثل زلزله به جانش افتاده بود . صدای حاجی در سرش طغیان کرد:

ـ چی می گی تو ... داداشت کیه ؟ دختر من کجاس ؟

به رنگ پریده و سفید شده ی پیرمرد زل زد . دستهایش را گرفت و ملتمسانه لب زد :

ـ به پاتون می افتم ... تو رو به اون خدایی که می پرستید رضایتنامه رو امضا کنید . بگذرید از خون بابام

حاجی اما هنوز شوکه بود . توی ذهنش یک حس تلخ کشنده جولان می داد « ناموسش را دزدیده بودند .... ناموسش را«....

صدای زنگ خانه مثل ناقوس مرگ معین را از جا پراند . نگاه گشاد شده از ترسش را به در خروجی حیاط دوخت . حاجی خیره به او استغفرالله ی گفت و با قدم هایی که تعادل نداشت به سمت در رفت . انگار در خواب راه می رفت . در را که باز کرد نگاه مبهوتش در چشم های آشنای بهداد گره خورد ... به سر باند پیچی اش . لبهایش لرزید:

ـ بهداد.. بابا ...

رد نگاه خیره ی بهداد را گرفت و سرش را به عقب چرخاند و به معین زل زد . بهداد سلامی زیر لبی داد و از کنار حاجی رد شد و قدم به خانه گذاشت . معین وحشتزده عقبگرد کرد . با دیدن بهداد حس کرد تمام تنش به رعشه افتاد . کسی که ماهور گفته بود او را کشته ... کسی که در آن لحظه در برابر چشم هایش بیشتر به یک شبح شباهت داشت تا خود بهداد!

ـ چی شده بهداد .... اینجا چه خبره ؟ این جوون اومده میگه....

و در حالی که نگاهش بین بهداد و معین کش می آمد سعی کرد جمله اش را ادامه بدهد . اما بهداد با طنینی تند به معین پرید:

ـ اینجا چیکار می کنی تو ؟ هان ؟.... واسه چی اومدی اینجا ؟!

معین وحشتزده سر جایش خشکید . قدم های بهداد هنوز به او نرسیده بود که صدای مرتعش حاجی وزنه به پاهایش انداخت

ـ چه خبر شده بهداد ؟...

ـ این بی شرفت چطور جرات کرده بیاد پاشو بذاره توی این خونه .

ـ بهداد...

ـ شما که خبر نداری چه غلطی کردن . اینا...

اما صدای حاجی دهانش را بست وقتی که پرسید:

ـ دنیا کجاس ؟

بهداد به عقب برنگشت . زل زد توی چشم های معین و جواب داد:

ـ این کثافت نگفته چه غلطی کردن ؟... اومده اخاذی ؟ گرو کشیه ؟!

به سمت معین یورش برد . معین خواست فرار کند اما پشتش دیوار بود . بهداد یقه ی کاپشنش را گرفت و او را به دیوار کوبید . خیره توی چشم های ترسیده اش با صدایی بلند توپید:

ـ کجاس اون داداش بی شرفت ؟ کدوم سوراخی قایم شده لعنتی ؟ دنیا کجاس ؟

خون در رگهای معین یخ زده بود . حتی فکرش را نمی کرد در این خانه با او روبرو شود . اویی که تصور می کرد مرده ! ماهور آن شب با دستهای خونی گفته بود بهداد را کشته ... که یک آدم را کشته ! اما حالا...

حاجی با اخم های درهم و نگاهی که شوکه و عصبی بود میانشان ایستاد

ـ چه خبر شده بهداد ؟... داری چیکار می کنی؟ حرف بزنید منم بفهمم چه خاکی تو سرمون شده

ـ شما که نمی دونید چه گهی خوردن حاجی ؟... این و اون داداش بی ناموسش...

ـ زبون به دهن بگیر بهداد ... کدوم داداش ؟... به من بگید دنیا کجاس ؟.... این پسر به من پناه اورده ....

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [22:34 23.10.17]

#پست269

ـ حاجی رحم نکن ... دنیا رو دزدیدن ... گرو کشی راه انداختن .

دنیا رو دزدیدن رضایت بگیرن

باز به معین حمله کرد و یقه اش را محکم گرفت حاجی اما دستهای بهداد را کنار زد و او را به عقب هل داد

ـ اورم باش بهداد ... اروم باش ... به فکر خودت نیستی به فکر اون پیرزن باش که بیدار بشه بفهمه چی شده درجا سکته می کنه

نگاه اخم کرده و دلگیر بهداد از صورت رنگ پریده و محاسن جو گندمی حاجی به چشم های گشاد شده ی معین رسید . حاجی اما رو به معین با لحنی جدی اما آرام گفت:

ـ بشین بگو چه خبر شده ؟ حرف از کدوم غلطیه که طوق شده دور گردن بهداد که با این حال پاشده اومده پی ات واسه خبر گرفتن از دنیا.

معین به زحمت آب گلویش را فرو داد . بهداد که نمی توانست خود دار باشد با عصبانیت غرید:

ـ صاف میای می ریم می شینی تو ماشینو بدون هیچ اگر و امایی منو می بری همون جایی که اون داداش بی شرفت قایم شده . یه تار مو از سر دنیا کم شه دودمانتونو آتیش می زنم

معین به زحمت به خودش مسلط شد:

ـ تا رضایت ندید ... ولش نمی کنه.

بهداد با فکی منقبض دستهایش را مشت کرد . حاجی با دل نگرانی رو به معین لب زد:

ـ عروس من کجاس جوون ؟ ...

معین رو به حاجی التماس کرد:

ـ تو رو به ارواح خاک اون مرحوم رضایت بدید ... به پیر به پیغمبر همه چی حل می شه . ماهور بلایی سر عروستون نمیاره ... بقران کاری بهش نداره فقط رضایت می خواد

اشکهایش سر خورد و روی گونه های سردش بارید . زانوهایش دیگر توان ایستادگی نداشت . تمام وجودش ضعف بود و زاری . روی اولین پله ی ورودی به تراس نشست و در خودش جمع شد

ـ اومدم به دست و پاتون بیفتم رضایت بدید ... بقران همین الان بریم امضاش کنید ولش می کنه . قرار نیست بلایی سرش بیاره فقط می خواد بابامونو نجات بده

ـ اینجوری؟ با کثافت کاری ؟.... داداش بی شرفت اگر آدم بود مثل یه مار سمی نمی خزید توی زندگی دنیا تا گولش بزنه . هویتشو پنهون نمی کرد مثل دزدا سرک بکشه تو زندگیش .... که حالا هم دختره رو برداره ببره توی یه سوراخ گرو بگیره تا جون باباشو نجات بده . هیچ می دونید جرم آدم ربایی چیه ؟

معین داد کشید:

ـ مجبورمون کردید ... ماهور زده به سیم آخر ... فقط دنبال رضایته .... هیچ نمی خواد

چشم های خیسش را به نگاه مبهوت حاجی دوخت و با لحنی ملتمس و صدایی آرام تر ادامه داد:

ـ منو جای بابام بگیرید بندازید تو زندون ... منو جاش اعدام کنید . ولی بی سر و سامونمون نکنید . به هر کی می پرستید اون تصادف یه اتفاق بود ...

صورتش را کف دستهایش پنهان کرد و تلخ گریست . حاجی شوکه از شنیدن حرفهای او تکیه اش را به دیوار سنگی حیاط داد . عبای شتری رنگ روی شانه هایش رو به سقوط بود . بهداد با مشت گره کرده رو به حاجی نجوا کرد:

ـ دنیا رو گرفتن ... در ازای رضایت !... کثیفتر از اینا هم مگه پیدا می شه حاجی . نباید بهش رحم کنیم ...

و رو به معین با همان لحن تند توپید:

ـ زنده نمی ذارمت منو اگر منو نبری تو سوراخ موش اون بردار کثیفت!

لبهای بی رنگ حاجی لرزید و صدایش خون را در رگهای بهداد خشکاند.

ـ منو ببر پیش وکیل بهداد

https://t.me/Romaan_zahradelgarmee

شراب سفید, [23.10.17 22:36]

#پست270

ـ منو ببر پیش وکیل بهداد

با شنیدن این حرف نگاه خیس معین به حاجی چسبید . بهداد ناباور و گیج به او زل زد . حاجی اما لبه های عبا را گرفت و تکیه اش را

از دیوار برداشت . سوز سردی وزیدن گرفت . بهداد متعجب مقابلش ایستاد

ـ این وقت شب چرا وکیل ؟

ـ از اولم باید خودم این قائله رو تموم می کردم ... قبل اینکه کار به اینجاها بکشه .

ـ اما آخه...

ـ اما و آخه نداره . نمی تونم بشینم دست روی دست بذارم تا ناموسم سر خونی که حتی ردش کف آسفالت اون خیابون لعنتی جا نمونده بازیچه ی یه عده از خدا بی خبر بشه .

رو به معین که سعی می کرد از روی پله ها بلند شود با نگاهی سرد و لحنی یخ زده زمزمه کرد:

ـ می رم حاضر بشم . توی راه درست و بی هیچ کلام زیر و رویی ماجرا رو برام تعریف می کنی . بعد از خونه ی وکیل... منو می بری

به آدرسی که داداشت اونجاس ... یه تار مو از سر عروسم کم بشه به خدای احد و واحد دنیا رو روی سرتون آوار می کنم .

سپس با قدم هایی محکم از کنار معین رد شد و از پله ها بالا رفت . دردی که در سینه اش سوزن می شد را میان مشت گره کرده اش فشرد و قدم به خانه گذاشت . خدا رو شکر که عزیز به صدقه سری قرص های آرامبخش خواب بود و تا صبح بیدار نمی شد.

با رفتن حاجی نگاه عصبی بهداد به سمت معین چرخید . معین اما سر به زیر انداخت . آتشی که در چشم های بهداد شعله ور بود ؛ او را می ترساند . بهداد دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و با کلافگی دندان هایش را روی هم فشرد . حس می کرد یک نفر ؛ جایی ؛ زیر پوست شبی که از سرما درخودش مچاله می شد

صدایش می زند ... نگاهش را رو به آسمان گرفت و در دل نجوا کرد « طاقت بیار دنیا ... طاقت بیار«....

صدای قدم های حاجی که از پله ها پایین می آمد نگاهش را به سوی او کشید

ـ راه بیفت بهداد . می ریم سراغ وکیل ...

ـ حاجی ...

حاجی کبیری اما با نگاهی که نفس نداشت و لحنی که در گلو قرار نمی گرفت میان حرفش پرید:

ـ قبل اینکه فاجعه بار بیاد ؛ قبل اینکه سپیده روشن بشه ؛ دنیا باید برگرده خونه اش ... به هر قیمتی !

و در حالی که معین را به جلو هدایت می کرد تلختر ادامه داد:

ـ گذشتن از خون پسر جوونمرگم .... می ارزه به حفظ حرمت عروسم که تا عمر دارم حکم ناموسمو داره .

دل در سینه ی بهداد مچاله شد و نبض زندگی در قلبش از حرکت ایستاد . حاجی هنوز هم از دنیا ؛ به عنوان عروسش یاد می کرد . به عنوان عروس محراب!

شراب سفید, [22:02 26.10.17]

#پست271

خوابهای تلخ ؛ تعبیر قشنگی ندارند . اما گاهی تلخ ترین آنها ؛ زیباترین اتفاق زندگی در بیداری می شوند . کابوس ها اما ... ته ندارند . تلخ و مبهم و بی بنیادند ... در بیداری ریشه ندارند . اما امان از کابوسی که در بیداری رخ دهد ! از همان کابوسها که رنگ ندارند ... سیاه و سفیدند ... گاهی مثل برفک تلویزیون های بی کیفیت ... که بدون هیچ تصویری تو را با وحشت گنگ برفک های

ریز و درهمش به اوج احساسی بی نام و نشان می برند . هر چقدر پلک بزنی بیدار نمی شوی ... دور نمی شوی ... مثل آن لحظه های او ... او که هر چه در سکون اتاق می دوید باز تاریکی رهایش نمی کرد .

زمان از دستش در رفته بود ! با چشم های باز هنوز هم در بهت کابوسی بود که ندیده ... فقط شنیده بود ! و شنیدنش چقدر وحشتناک بود ! مگر می شد دنیا را ؛ تلخی و شیرینی هایش را ؛ بغض و لبخندش را ... بدون او تصور کرد ؟ !

ذهن خوابزده اش سرشار از تصویر دلنشین او بود . نگاه محزونش ... اخم های شیرینش ... لبخند های کمرنگش که بعد از محراب همان ته رنگ را نیز نداشت . اولین بار که حس کرده بود دیگر او را ندارد صبح تلخترین روز زندگی اش بود !... صبح روزی که

عروس شده بود ... عروسی که تا سپیده دم ناز کش نداشت . بوسه نداشت ... حتی از اولین شب دو تا شدنش خاطره نداشت !

تمام شب را برای مردی گریسته بود که بهترین دوستشان بود . بی نظیرترین دوستشان ...

پلکهایش را برهم زد . همین جا بود . در همین خانه ... در اتاق که باز شد .... بهداد اینجا بود . با همان نگاه گنگ همیشگی که هیچ وقت نمی شد چیزی از ته رنگ تیره ی چشم هایش فهمید . بغلش کرده بود . هنوز بوی عطرش میان شامه اش حس می شد . در خاکستری های ذهنش ؛ میان آغوش امن مردانه اش . بهداد آن روز امد ... ولی محراب دیگر هیچ وقت ... هیچ وقت برنگشت .

صدای ماهور در سرش جیغ می کشید ؛

ـ « کشتم ... بهدادو کشتم ! «

اشکهای گرم دوباره شیار شد . این بار ؛ بهداد را برای همیشه از دست داده بود . بهداد و حس تلخ و شیرینش که هنوز برای دنیای دخترانه های او مبهم بود !

در سرش صدا ؛ صدای بهداد بود ... وقتی در مورد عطر تنش حرف زده بود ؛ حتی از انتخابهایی که هیچ کدام متعلق به محراب نبود اما شش دونگش به نام او ثبت شده بود!

ـ « من انتخاب کردم ، محرابم خرید «!

لبش را محکم گاز گرفت . تنش مثل کوره داغ بود . خیره به محراب در دل نالید:

ـ بهدادم بردی ؟!

چشم هایش دوباره جوشید . داشت برای بهداد می گریست .

بهدادی که هیچ وقت ... هیچ وقت تلاش نکرد حتی رنگ احساس نابش را بفهمد .

زانوهایش را توی شکم جمع کرده و با دستهای بسته و لبهایی بسته تر در خود می شکست . با تمام کابوسهایش ساخته بود .... اما این یکی ؛ دردش زیادی حقیقی بود . زخمش زیادی عمیق بود . انگار یاد گرفته بود همیشه در خواب دوستش داشته باشد . در خوابهایی که راهی به بیداری نداشت.

بی آنکه دست خودش باشد ؛ بی آنکه دلیل محکمی برای اوج بغض شکسته اش داشته باشد ... گریست . بهت زده برای کسی گریه کرد که دیگر هیچ وقت ؛ زمان برای جبران دل شکسته اش نداشت . این بار به معنای واقعی کلمه باورش شده بود که بهداد را ... برای همیشه ... از دست داده!

****

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [22:02 26.10.17]

#پست272

لرز کرده بود . همان طور که کنار ماشین ایستاده و به حاجی نگاه می کرد که مشغول صحبت با وکیل بود ؛ یقه ی کاپشنش را بالا داد . از شدت هیجان داشت قندیل می بست . حتی تصور آزادی پدرش رویایی شده بود که فکرش را نمی کرد حقیقی شود . اما حالا ... نفس سنگینش را در هوا فوت کرد و به بخار نفسش در آخرین شبهای زمستانی خیره ماند .

حاجی رو به نگاه متحیر وکیل که هنوز از حضور آنها آن موقع شب مقابل خانه اش شوکه بود گفت:

ـ هر طور شده این کار باید تا قبل از شنبه انجام بشه .

ـ حاج آقا صبح روز شنبه حکم اجرا می شه . قاضی پرونده تهران نیست

ـ واسه رضایت که نیازی به قاضی نیست .

ـ درسته ولی خب مراحل داره ... یکسال تلاش کردیم تا حکم اجرا بشه ... عروس خانومتون گفتن تحت هیچ شرایطی رضایت نمی دیم .. حالا چی شده که نظرتون عوض شد ؟ اونم دو شب مونده به اجرای حکم!

مکثی کرد و با لحنی خاص پرسید:

ـ دنیا خانم خبر دارن از رضایت ؟

حاجی با کلافگی دستی لای محاسن جو گندمی اش کشید و جواب داد:

ـ خبر دار می شه ... شما کاری رو که گفتم انجام بده . مدارکو برسون دستم امضا کنم . کارای قانونیشم طی شد اون ادم آزاد می شه . فقط قائله ی قصاص بخوابه برام کافیه . والسلام!

ـ اتفاقی افتاده ؟ خیلی پریشونید حاج آقا

ـ چیزی نیست ... گفتم که ... قال بخوابه برام کافیه . شما فقط کاری رو که گفتم انجام بده . قبل شنبه ؛ چه تعطیله چه نیست ... چه قاضی قبول می کنه چه نمی کنه ... حتی آسمون به زمین میاد یا نمیاد برام مهم نیست ... فقط جلوی اجرای حکمو بگیر.

وکیل متحیر سری جنباند و نگاه موشکافش را به نگاه پیر و درگیر حاجی دوخت . حاجی اما

اشاره ای به بهداد که بی حرف ایستاده بود کرد و گفت:

ـ فردا منتظرتونم ... مدارکو برام بیارید

سپس با قدم هایی سنگین و دلی که در سینه ی داغدارش می جوشید به سمت ماشین آمد . بهداد خداحافظی آرامی از وکیل کرد و پشت قدم های حاجی به معین که همچنان در خودش مچاله بود نزدیک شد .

ـ الوعده وفا ... پدرت آزاد می شه .... حالا منو ببر پیش عروسم!

ـ از کجا مطمئن باشم ؟

بهداد به تندی به او توپید:

ـ شیطونه می گه بزنم تیکه تیکه اش کنم .... مگه نمی بینی اومد با وکیل حرف زد ؟ تموم شد . بابای قاتلت ازاد می شه ... حالا بجنب تا اون روی سگم بالا نیومده.

معین ترسیده نگاهش را از بهداد دزدید و به حاجی دوخت که با نگاهی سرد و منتظر به او خیره بود.

ـ حاج آقا ... تا وقتی بابام ازاد بشه...

صدای خفه ی حاجی صدایش را برید:

ـ ازاد می شه ... من قبل از قصاصِ خون قاتل پسری که از دستم رفته ؛ تو فکر حفاظت از ناموسی ام که نمی دونم این وقت شب کجاس و تو چه حالیه ..... پس جای اگر و اما بشین تو ماشینو منو ببر اونجا.

معین سرش را پایین انداخت . می ترسید اعتماد کند . این بار به خودش و ماهور قول داده بود خطا نکند . که پشتش باشد . که باز راه را به بیراهه نکشاند .

یقه اش که در مشت عصبی بهداد مچاله شد ترس به دلش ریخت

ـ وایستادی به چی فکر می کنی ؟ قول این پیرمرد واسه ات معنی نداره ؟ یا داری ما رو با بی شرفی مثل داداش بی اصل و نسبت قیاس می کنی که نه خدا رو می شناسه نه بویی از انسانیت برده ؟!!!!

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [22:03 26.10.17]

#پست273

ـ وایستادی به چی فکر می کنی ؟ قول این پیرمرد واسه ات معنی نداره ؟ یا داری ما رو با بی شرفی مثل داداش بی اصل و نسبت قیاس می کنی که نه خدا رو می شناسه نه بویی از انسانیت برده ؟!!!!

تن لرزان معین را به بدنه ی ماشین چسباند و در حالی که یقه ی کاپشنش را محکم تر می فشرد صورتش را به صورت ترسیده ی او نزدیکتر کرد و با صدایی رعب انگیز نجوا کرد:

ـ جای دست دست کردن عجله کن وگرنه به خدای احد و واحد حتی اگر بابات از توی زندون آزاد بشه خودم طناب دار و دور

گلوش می پیچمو آرزوشو به دلت می ذارم . پس تا بیشتر از این برزخی نشدم بشین و بگو کدوم گوری قایمش کرده .

مردمک های معین به سمت حاجی که با سنگینی تلخی ایستاده و نگاهشان می کرد

صدای حاجی در سرش پیچید:

ـ یاد ندارم توی زندگیم پا گذاشته باشم روی حرفم . پس اعتماد کنو..

معین با کلافگی میان کلامش پرید:

ـ تا مطمئن نشم نمی تونم ریسک کنم ... اگر بابام آزاد نشه ... اگر بلایی سر ماهور بیارید...

ـ قول من قوله جوون ... بشین تو ماشین...

بهداد به تندی یقه اش را ول کرد و او را به عقب هول داد و کنار ایستاد . معین با دودلی تلخی لبهایش را جمع کرد . نگاهش را به

انتهای خیابان دوخت . درست جایی مخالف مسیری که ایستاده بودند .

ـ به شماها اعتماد کنم ... اونا رو چه کنم ؟ نه

بهداد رد نگاهش را گرفت . ماشینی که از ظهر تعقیبشان کرده بود در همان نزدیکی بود و چه جالب که حتی معین نیز متوجه اش شده بود . دلنواز چه ساده لوحانه اندیشیده بود که این جوانک به همین راحتی ها محل اختفای برادرش را لو خواهد داد .

ـ می دونستم بی دلیل آزادم نمی کنن ... نمی تونم روی جون داداشم ریسک کنم.

حاجی با کلافگی پوفی کشید و بهداد با لحنی جدی تر گفت:

ـ سوار بشید ... اون ماشینم بسپارید به من ...

پشت فرمان که نشست حاجی و معین نیز سوار شدند . بهداد از آینه زل زد به معین .

ـ کجای شهر ؟!

معین آب دهانش را فرو داد . حاجی به سمتش چرخید:

ـ سرم بره قولم نمی ره ...نمی ذارم آسیبی به برادرت برسه . فقط منو ببر پیش عروسم.

معین دستهایش را درهم قفل کرد

ـ می ترسم حاج آقا ... می ترسم که...

به جای حاجی بهداد گفت:

ـ فقط بگو کجای شهر ... به آدمایی هم که دنبالمونن فکر نکن ... دستشون بهمون نمی رسه .

و با مکثی سنگین ادامه داد:

ـ کجا ؟

معین خیره به چشم های مصمم او در آینه ؛ با لحنی سنگین و دلی که در سینه اش مچاله می شد جواب داد:

ـ بریم سمت قیطریه....

و خیره به اخم های بهداد با نفسی که در قلبش حبس می شد ادامه داد:

ـ خونه ی پسر مرحوم حاج آقا.

انگار کل کره ی زمین با تمام شدن جمله ی معین ؛ یکجا روی سر آن دو آوار شد . چرا که نگاه مبهوت و ناباورشان همزمان به عقب چرخید . معین ترسیده لب زد:

ـ تنها جایی بود که ماهورفکر می کرد امنه!

نیشی در قلب بهداد فرو رفت . حسی تلخ چنگ شد و به دل پیر حاجی ناخن کشید . در کسری از ثانیه ؛ صدای تیکاف ترسناک ماشین بهداد ؛ سکون تلخ شب را به هم زد . سرش از دردی عمیق

تیر می کشید ... درد شکسته شدن حرمت خانه ای که هیچ وقت آشیانی برای زندگی نشد!...

****

شراب سفید, https://t.me/zahradelgarmee

]10:38 29.10.17[

#پست274

امیرمحمود با اخم هایی درهم گوشی را روی گوشش جابجا کرد و کلافه گفت:

ـ یعنی چی که از در خونه ی وکیل گاز داد و بعدش گمش کردیم ؟... هیچ می فهمی چی داری می گی شاهکار ؟

شاهکار از آن سوی خط جواب داد:

ـ نگران نباشید قربان پیداشون می کنم . بچه ها پیگیرن ... متاسفانه بهداد همکاری نکرد . اونی که این وسط گازشو گرفته و سعی کرده رد گم کنه اون بوده .

ـ پسره ی نادون!

ـ الان هر چی دستور بدید همون کارو انجام می دیم قربان

امیرمحمود سرش داد کشید:

ـ انقدر جربزه نداشتی از زیر زبون یه جوجه حرف بکشی ... گند زدی با اون گروه مثلا حرفه ایت شاهکار ... گند زدی ! حالا که کار از کار گذشته چی بگم به تو آخه ؟!

ـ قربان!

ـ قبل از اونا باید اون بی شرفو پیدا کنید . زنده نمی ذارم اونی رو که پا تو کفش منو خونواده ام کرده باشه ! زیر سنگم شده پیداش کن شاهکار ... قبل از هر کسی اول میاریش پیش من ...

شاهکار هیجانزده پاسخ گفت:

ـ روی چشم قربان ؛ تمام تلاشمو می کنم.

ـ شماره ی وکیلم می خوام . باید بفهمم این وقت شب واسه چی رفتن در خونه اش.

ـ چشم ! پیدا می کنم می فرستم براتون .

امیرمحمود بی حرف اضافه تماس را قطع کرد و پوف محکمی کشید . نازی با چشمانی خیس و دستهایی مرتعش در حالی که در چارچوب در کتابخانه ایستاده بود گفت:

ـ چی شد امیر... دخترم کجاس ؟

نگاه عصبی امیر محمود به جانب او چرخید:

ـ هنوز هیچی!

نازی وارد اتاق شد و با چشم هایی که می بارید گفت:

ـ یعنی چی که هیچی ؟

ـ روی اعصاب من راه نرو نازی ... باز آبغوره راه انداختی که چی ؟

نازی بی توجه به طوفان اخم های او گفت:

ـ چرا به پلیس نمی گید ؟ دخترمو دزدیدن امیر می فهمی ؟ دزدیدن ! عقل سلیم می گه گزارششو به پلیس بدیم ... چرا دست دست می کنی منتظر چی هستی آخه ؟

فریاد امیرمحمود لبهایش را به هم دوخت:

ـ می گی چیکار کنم نازی ؟ اسم خودمو دخترمو بندازم سر زبونا ؟ هیچ فکر کردی کسی بو ببره چی می شه ؟ هم زندگی دنیا هم آینده ی کاری من دود می شه می ره هوا!

ـ تو بفکر آینده ی کاری خودتی یا نجات دخترت ؟

ـ خودت خوب می دونی دنیا تمام زندگی منه . که جونمم برای خونواده ام می دم . اما یه چیزایی رو نمی شه فاش کرد . بفهم نازی ... بهم حق بده

نازی بر اشفته به او نزدیک شد:

ـ چه حقی بدم ؟ چه طور توقع داری حق بدم وقتی حتی نمی دونم دخترم دو شبه کجاس و تو چه وضعیتیه ؟!

محمود با کلافگی دستش را توی جیب شلوارش فرو کرد و به سمت پنجره رفت . بخاطر آینده ی کاری اش نباید پای پلیس به ماجرا باز می شد . با وجودی که علی رغم میل باطنی اش مرد سیاست نشده بود اما ترجیح می داد هیچ نقطه ی سیاهی در پرونده ی شخصی و کاری اش ثبت نشود . او مرد با نفوذی بود . افراد با نفوذ زیادی را می شناخت . اما نمی توانست در این مقوله از کسی کمک بگیرد . تمام برنامه هایش را برای انتخابات سال آتی چیده و

حالا نمی خواست به خاطر هیچ ؛ تمام تلاش هایش بی هیچ نتیجه ای دود شود.

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [29.10.17 10:38]

#پست275

از سوی دیگر تک تک سلولهای وجودش برای دخترش می تپید . دختری که از جان شیرین بیشتر دوستش داشت . مرد جدی و همیشه آرام روزگار ؛ با این اتفاق شوم خودش را باخته و علاوه بر خانواده اش به آینده ی شغلی ای می اندیشید که سالها برایش تلاش کرده بود .

دست نازی روی شانه اش نشست . سرش را به عقب چرخاند و خیره به باران چشم های او لب زد:

ـ پیداش می کنم نازی ... نگران نباش

ـ دو شبه همینو داری می گی ... اگر نمی فهمیدم همینم ازم پنهون کرده بودی . من یه مادرم امیر .... نمی تونم آروم باشم وقتی حتی نمی دونم دخترم کجاس ؟

امیرمحمود مقابل نازی ایستاد . به صورتش زل زد . به چشم های خیسش ... لبهای مرتعشش که به دلیل عدم مصرف داروهای ارامبخش می لرزید . به رنگ پریده اش ... انگار اولین بار بود که بعد از مدتها او را می دید . همیشه درگیر کارهایش بود . درگیر روزمرگی های تمام نشدنی اش .. . زندگی چقدر آنها را از هم دور کرده بود . زنی که سالها پیش و به انتخاب پدربزرگش با او ازدواج کرده و کم کم یاد گرفته بود دوستش داشته باشد ... با بدنیا آمدن دنیا ؛ علاقه اش ته کشیده بود . امیرمحمود برای خودش پشت می

خواست . یک پسر ... کسی که بتواند آینده اش را حفظ کند . همراهش باشد . شاید به همین دلیل بود که تمام هم و غمش را روی دنیا گذاشت و او را مثل یک مرد بار اورد . دختری که احساسات لطیف زنانه اش با پرورش جدی و اصول تربیتی خاص پدر مردانه بار آمد .

که جای بروز احساساتش یاد گرفت قلبی از سنگ داشته باشد!

خوب به یاد داشت زمانی که برای بار دوم پدر شد ؛ وقتی پرستار در کمال خوشحالی خبر داد فرزند دومش هم دختر است ؛ تمام رویاهایش سوخت . دریا را دوست داشت اما ... او دیگر دختر نمی خواست . دنیا برایش کافی بود . دختر دوم دیگر نیازی به آموزش ها و محبت های خاص او نداشت . و دریا ... تنها بار آمد . دخترکی حساس و شکننده و زود رنج که هیچ وقت نفهمید پدر او را دوست دارد یا نه ؟!

دریایی که رویاهایش را در عاشقانه های شیرین معین پیدا کرد ....

که وقتی معین پسش زد ؛ حس تلخ و گزنده ی تنهایی به جانش نیش زد و خواست او را برای همیشه برای خودش نگه دارد . و برای این کار ؛ برای حفظ معین ؛ برای داشتن ابدی اش بدترین راه را انتخاب کرد .

نویسنده: زهرا دلگشا

لبهای نازی لرزید:

ـ دارم می میرم امیر... دخترمو پیداش کن ... که اگر نکنی خودم می رم پیش پلیسو پیه همه چیزو به تنم می مالم.

هق زد:

ـ برام مهم نیست بعدش چی می شه ... همیشه گفتی اول خونواده ام ... اول دخترام اما توی عمل هیچ وقت پای حرفت واینستادی . نمی ذارم سر هیچ و پوچ دخترم از دستم بره . همیشه همراهت بودم .

شونه به شونه تا اینجا باهات اومدم بدون اینکه یکبار توی زندگیمون لب به اعتراض باز کرده باشم . ولی این بار کوتاه نمیام.

ـ نازی .... پیداش می کنم . قول می دم.

ـ من با قول تو آروم نمی گیرم امیر

امیر محمود لبهایش را روی هم فشرد . دستی دور دهانش کشید و خیره به همسرش گفت:

ـ انقدرا هم نگران نباش .. اون پسر هر چقدرم پست باشه نمی تونه آسیبی به دنیا برسونه .

نگاه پرسشگر نازی به او دوخته شد

ـ منظورت چیه ؟

ـ حکم آزادی پدرش دست دنیاس.

و در برابر بهت چشم های نازی ادامه داد:

ـ پسر سروش دنیا رو دزدیده ... گرو گرفته تا پدرشو از قصاص نجات بده.

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [29.10.17 10:39]

#پست276

ـ پسر سروش دنیا رو دزدیده ... گرو گرفته تا پدرشو از قصاص نجات بده .

نازی ناباورانه لب زد:

ـ منظورت معین سروشه ؟ همون که...

ـ نه ... اون مرتیکه یه پسر دیگه هم داره ... ماهور سروش!

دل در سینه ی نازی ریزش کرد . امیر خیره به او ؛ قبل از اینکه اعتراضی کند ؛ با اخم هایی که هر لحظه کورتر می شد گفت:

ـ همون قدری که تو برای دنیا نگرانی .. من هزار برابر نگران ترم . پس صبور باشو اگر تا فردا دخترمونو برنگردوندم خونه مختاری که هر کاری خواستی انجام بدی

نازی متحیر به او خیره ماند . امیرمحمود اما ؛ ریه اش را از نفس خالی کرد و افزود:

ـ حتی شده بری پیش پلیس ... مانعت نمی شم ... فقط تا فردا بهم فرصت بده!

سپس از کنار او گذشت و از اتاق خارج شد . دقایقی بعد صدای بسته شدن در ساختمان در سر نازی انعکاس یافت . روی راحتی فرو افتاد و اشکهایش دوباره بارید . حس می کرد تمام وجودش در کوره ای از آتش می سوزد . دختر بزرگش را دزدیده بودند . در ذهن مادرانه اش هزار اگر و اما جولان می داد

»اگر بلایی سرش بیارن .. اگر برنگرده ... اگر ...اگر .....اگر«....

کمی آن سوتر ... بالای پله های طبقه ی دوم ؛ دریا با دلی رمیده و نگاهی بارانی روی پله ها نشسته و به خواهرش می اندیشید . و به اتفاق شوم رخ داد ه ... دلش نمی خواست باور کند کسی که خواهرش را دزدیده ؛ نزدیکترین عضو به مردیست که تمام دخترانه هایش را ... احساساتش را ... بود و نبودش را به آغوش مردانه اش سپرده بود...

قلبش از حسی مبهم تیر کشید . حسی که نه عشق بود نه نفرت!

****

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [10:39 29.10.17]

#پست277

دو ساعت تمام توی خیابان های شهر ویراژ داده و تلاش کرده بود تا ردش را گم کنند . نیم ساعتی می شد که دیگر خبری از ماشینی که تعقیبشان می کرد نبود . کم کم و با نگاهی که مدام در آینه به دنبال ردی از آنها بود ؛ ماشین را به سمت قیطریه هدایت کرد . معین کلافه و عصبی دستهایش را درهم گره کرده و هراز گاه به عقب بر می گشت تا مطمئن شود کسی به دنبالشان نیست . وقتی متوجه شد بهداد به سوی مقصد می رود دستهایش را طرفین صندلی های جلو گذاشت و خودش را کمی جلو کشید:

ـ اگر هنوز دنبالمون باشن چی ؟

نگاه نگران حاجی از صورت معین گذشت و به نیمرخ جدی بهداد رسید:

ـ منم نگرانم بابا.

ـ نیستن ... نیم ساعته دارم الکی می چرخم دور خیابونا . اگر بودن می دیدمشون

ـ اونا خیلی حرفه ای ان

بهداد از آینه نگاهی به چشم های گشاد شده از ترس معین انداخت . معین اما با دلواپسی ادامه داد:

ـ اونا حتی پلیسم نیستن ... به اسم پلیس اومدن منو بردن توی یه متروکه . دست و پامو بستن شکنجه ام دادن . یه پرونده نشونم دادن با کلی مدرک و سند جعلی که به اسم منو ماهور ثبتشون کرده بودن . می گفتن می ندازنمون زندون تا آخر عمر آب خنک بخوریم .

ـ تو از چی حرف می زنی پسر جون ؟ چه مدرکی ؟

معین رو به حاجی جواب داد:

ـ من نگرانم حاج آقا ... می ترسم بلایی سر ماهور میاد

ـ وقتی دنبالمون نیستن نگران چی هستی ؟ ضمنا ... برادرت با گندی که زده به اندازه ی کافی پاش گیره ... نیازی به سند و مدرک جعلی نیست.

لبهای معین لرزید:

ـ آقا بهداد ... خدا شاهده ماهور با اون چیزی که فکرشو می کنید خیلی فرق داره . اگر پای بابام گیر نبود محال بود آزارش به کسی برسه

صدای ملودی تلفن همراه بهداد مانع از ادامه ی حرفهای معین شد. بهداد با اخمی خاص به شماره خیره شد و سپس جواب داد:

ـ بله

ـ کجایی بهداد ؟

اب دهانش را فرو داد و بی توجه به سوال دلنواز ؛ با خونسردی گفت:

ـ بیرونم.

ـ خوب گوشاتو باز کن ... حل کردن این مساله کار تو نیست پس قبل از اینکه اتفاقی بیفته...

بهداد میان کلامش پرید:

ـ کار شما هم نبود ... که اگر بود تا حالا دنیا برگشته بود خونه.

صدای عصبی و کلافه ی امیرمحمود در گوشی پیچید:

ـ تو با اون وضعیت نابسامان جسمی نمی تونی کاری از پیش ببری. بگو کجایید بچه ها رو بفرستم دنبالتون ... حماقت نکن وگرنه...

مغز بهداد از حسی مبهم سوت کشید . همینکه دلنواز از افعال جمع استفاده می کرد یک معنی بیشتر نداشت . اینکه خبر داشت معین و حاجی همراهش هستند . نگاهش را از آینه به پشت سرش دوخت .

در آن ظلمات سیاه شب که تنها با پرتو نازک مهتاب و نور ملایم چراغهای برق روشن بود ؛ خبری از ماشین مزبوری که تعقیبشان می کرد نبود

ـ بهداد .... گوشت به منه ؟

ـ نگران نباشید آقای دلنواز ... دنیا رو بر می گردونم خونه .

از اولین خروجی دور زد و خیره به خیابان ادامه داد:

ـ بهم اعتماد کنید .

ـ پدرت نگرانته ... اگر بلایی سرت بیاد....

یاد تماس های پدر افتاد که همه را بی جواب گذاشته بود .

ـ در حال حاضر هیچی مهم تر از پیدا کردن دنیا نیست . منم خوبم ... لااقل هنوز خوبم!

مکثی کرد و در حالی که از زیر چشم نگاه نگران حاجی را می پایید ادامه داد:

ـ اگر پدرم باز تماس گرفت بگید به محض تموم شدن این مساله با پاهای خودم می رم هر بیمارستانی که اون بخواد . می رم زیر تیغ جراحی اما در حال حاضر نه...

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [29.10.17 10:39]

#پست278

آب دهانش را فرو داد و سخت تر از قبل خیره به خیابان آشنایی که او را به خانه ای می رساند که روزی برای نزدیک شدن به انجا و تبدیل شدنش به آشیانه ی مشترک دنیا و محراب ؛ هزاران بار جان به لبش رسیده بود تا آن خانه ؛ خانه شود ؛ با صدایی مرتعش و لحنی تبدار زمزمه کرد:

ـ دنیا انقدری برام مهمه که به خاطرش از جونمم بگذرم ... پس بهم اعتماد کنید .

پایش را روی پدال ترمز گذاشت و ارتباط را قطع کرد . سنگینی نگاه حاجی مثل وزنه های یک تنی عذابش می داد . صدای ضربان دیوانه کننده ی قلب معین حتی به گوش های او نیز می رسید .

نفس حبس شده در سینه اش را رها کرد و با دلی که در سینه می تپید از ماشین پیاده شد .

نگاهش روی ساختمان قد کشید . معین نیز پیاده شد و وحشتزده به ساختمان زل زد . نور ضعیفی از سیاهی پشت پنجره ی طبقه ی سوم قابل لمس بود . حاجی با قدم هایی سنگین به سمت ساختمان راه افتاد .

ـ کلید می خوایم حاجی

ـ سرایدار در و برامون باز می کنه

ـ اما...

حاجی اما بی تفاوت به اعتراض او مقابل زنگهای ورودی ایستاد و بی هیچ تاملی زنگ سرایداری را فشرد . زنگ دوم به سوم نرسیده صدای خوابالود و متعجب مردی پاسخگویشان شد . حاجی بلافاصله خودش را معرفی کرد و سرایدار که پیدا بود به شدت از حضور صاحبخانه ی واحدی که ماه ها می شد سری به آن نزده بودند حیرتزده بود ؛ بی انکه در را باز کند فقط گفت که منتظر بمانند .

ـ بهتر نبود یکراست زنگ همون واحدو می زدیم ؟

ـ نه به صلاح نبود.

معین پشت حاجی ایستاد

ـ حاج آقا ... قولتون رو که...

نگاه پیر و تکیده ی حاجی به او رسید . دلش از مظلومیت نشسته در عمق چشم های او لرزید

ـ اوستا کریم عمر بده ؛ پای قولم ایستادم جوون .

در ساختمان که باز شد بهداد بی هیچ تعللی وارد شد و به اعتراض مرد میانسال که می پرسید « کجا آقا » توجهی نکرد . معین نیز سراسیمه به دنبالش رفت و حاجی رو به مرد سرایدار گفت

ـ براتون توضیح می دم ... عروسم توی خونه اس ...نگرانشیم و

ـ اشتباه می کنید حاج آقا ... واحد شما ماه هاست که خالی مونده .

حاجی اما سرش را تکان داد و در حالی که در دل ذکر آرامش می خواند به سمت پله ها پا تند کرد . توان نداشت منتظر پایین آمدن آسانسور بماند .

بهداد بی وقفه دستش را روی زنگ گذاشته و بر نمی داشت . معین کلافه این پا و آن پا می کرد و به تنها چیزی که می اندیشید نجات جان ماهور بود . وقتی زنگها بی جواب ماند ؛ بهداد بی معطلی کمی عقب رفت و در برابر چشم های وحشتزده ی معین تنه اش را محکم

به در آپارتمان کوبید . یکبار ... دوبار ... قدم های سنگین حاجی به طبقه ی سوم رسید که زبانه ی قفلی که کامل سفت نشده بود سست شد و در آپارتمان با صدایی مهیب باز شد و به دیوار پشتش اصابت کرد .... سیاهی مطلق پشت در خانه گم شده بود ...

به محض ورود بهداد به آپارتمان ؛ معین نیز به دنبالش پا تند کرد در حالی که صدای هراسان و هیجانزده ی بهداد ؛ علاوه بر سکون سنگین خانه ؛ در سر او نیز انعکاس می یافت

ـ دنیا ... دنیا!...

*

شراب سفید,https://t.me/zahradelgarmee

]10:38 31.10.17[

#پست279

سکون سرد خانه مثل آوار روی سرش خراب می شد . بازتاب صدایش در تاریکی ؛ مثل حسی تلخ و مهار نشدنی به سمت خودش بازگشت ...حسی که می گفت باز رسیده اند سر نقطه ی اول ! وارد اتاق خواب که شد اولین چیزی که قلبش را فشرد تصویر جا مانده در ذهن لبریز از عذابش بود . همان دم که عروس سیاه بخت محراب را در همین نقطه ؛ زیر همین چارچوب به آغوش کشیده بود.

نگاهش در اتاق چرخید . تنها جنبنده ی اتاق نور ملایم شمعی بود که نفس های آخرش را می کشید . دست مرتعشش بی اراده بالا آمد و کلید برق را زد . با هجوم نور ؛ حباب تاریکی در اتاق شکست . مردمکهای بهداد با بهتی نفسگیر روی رو تختی مچاله و نا مرتب جا ماند . آب گلویش را به زحمت قورت داد . جلوتر رفت . همه چیز در این اتاق به هم ریخته بود . حتی کمدی که

درش باز مانده و وسایل از داخلش به بیرون ریخته بود . اما تیغ تیز هیچ یک از آشفتگی ها بیشتر از تخت نابسامان روبرویش زهراگین نبود.

بی اراده کمی جلوتر رفت . آن سوی تخت درست روی زمین مانتویی که بوی عطرش از چند فرسخی هم برایش آشنا بود نظرش را جلب کرد . به آن سو رفت و روی زمین زانو زد . با دستی مرتعش مانتو را برداشت . دکمه ای که روی همان نقطه زمین افتاده بود را دید . با بهتی تلخ مانتو را زیر و رو کرد . با دیدن دکمه های کنده شده حس کرد خون در رگهایش منجمد می شود . تمام پیکرش برای یک لحظه نبض شد و از نفس افتاد . دلش نمی خواست هیچ تصور سیاهی را به ذهن یاغی اش راه بدهد . مانتو را میان دستهایش فشرد . صدای حاجی در سرش پیچید:

ـ کجان بهداد ؟.... پس کجان ؟

با فکی منقبض از گوشه ی چشم به حاجی که با رنگی پریده در چارچوب ایستاده بود زل زد .

ـ مگه نگفتی اینجان ؟ با توام جوون..

معین که به شدت شوکه و هیجانزده بود رو به حاجی جواب داد:

ـ رفتن حاج اقا . منم مثل شما ..

بهداد به سمتش خیز برداشت و یقه اش را گرفت . نفس در سینه ی معین به تقلا افتاد . بهداد اما بی هیچ ملایمتی او را به دیوار اتاق چسباند و با غرشی عصبی سرش داد کشید:

ـ بهش خبر دادی آره ؟ آرررره ؟... گفتی داریم میایم فلنگو ببند و برو ؟!

ـ ب... بخدا ..به پیر ..به پیغمبر منم بی خبرم ... اصلا کی فرصت شد بهش خبر بدم ؟

ـ من جونورایی مثل شما ها رو خوب می شناسم ... بگو کدوم گوری رفته ؟ بگو تا آتیشت نزدم لعنتی!

تنه ی حاجی چسبید به چارچوب و روی آن کشیده شد تا به زمین رسید .نگاهش توی اتاق می چرخید . روی تخت اشوب زده ... روی وسایل به هم ریخته ... روی جای خالی دنیا در این خانه ...

رنگش به شدت پریده بود . صدای مبهم سرایدار که به دنبالشان امده بود در سرش پیچید:

ـ اقا ... حاج آقا...

یکی دو نفر از همسایه ها که صدا را شنیده بودند به طبقه ی آنها آمده و زمزمه شان مثل وزوزی تلخ در خانه می پیچید . بهداد اما ... بی هیچ عطوفتی داشت نفس معین را می گرفت

ـ یه راه بیشتر نداری ...جای اون برادر بی شرفتو لو می دی . به خدای احد و واحد ... اگر یه تار مو .... فقط یه تار مو از سر دنیا کم بشه دودمانتونو به آتیش می کشم.

سرایدار با نگرانی سعی کرد بهداد را از معین جدا کند . اما دستهای بهداد مثل زنجیر چسبیده بود به گلوی او.

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [31.10.17 10:38]

#پست280

ـ همین الان ... هر جوری که بلدی باهاش تماس می گیری و پیداش می کنی.

معین که به سرفه افتاده بود سعی کرد حرف بزند . زیر فشار دستهای بهداد تقلا می کرد اما نمی توانست خودش را آزاد کند .

ـ نمی دونم ... نمی.....

ـ غلط کردی ؟ تموم شد ... هر چی تا الان جولون دادی بسه ... دهنتو باز کن تا هست و نیستتو به باد ندادم

ـ ولش کن آقا نمی بینی سیاه شده ؟.... لعنت خدا بر شیطون ملعون . حاج آقا ... شما یه چیزی بگو

نگاه سرایدار به سوی حاجی کشیده شد . رنگش مثل پَری رو به یغما سفید شده بود . بی اراده بهداد را رها کرد و به سوی حاجی که مردمک هایش خالی از زندگی می شد دوید . قفل دستهای بهداد با دیدن حاجی شل شد و وحشتزده و هراسان به سمتش رفت . معین گلویش را چسبید و سرفه کرد .

بهداد مقابل حاجی زانو زد . دست پیرش را گرفت .

ـ حاجی ... حاجی نوکرتم تو رو به هر کی می پرستی نیگام کن . حاجی....

رو به سرایدار و نگاه ترسیده اش و چند نفری که با حالتی معذب وارد حریم خانه شده بودند فریاد کشید

ـ یه لیوان آب بیارید .... یکی زنگ بزنه به اورژانس

خانه ای که ماه ها در سکون مطلق بود ؛ یک شبه شبیه غوغا شده بود . غوغای بیداری ! تمام چراغها روشن بود . حتی چراغ چشم هایی که روی دیوار چسبیده بود و شاهد لحظه ها بود . لحظه های تلخ .. لحظه های شیرین ... لحظه های گیج !

چند قطره آب به صورت بی رنگ حاجی پاشیدند . بهداد با دستی لرزان لیوان را به لبهایش نزدیک کرد . حاجی سرش را یک طرف خم کرد . بهداد لیوان را رها کرد . زندگی قفل شد میان دست پیر حاجی که چسبید به دست بهداد . آن را فشار داد . لبهایش لرزید

بهداد دوباره داد کشید

ـ اورژانس !

معین سرفه کنان گلویش را گرفته و کنار دیوار روی زمین زانو زده بود . نگاه بغض دار بهداد به لبها و چشم های حاجی چسبید .

حاجی نجود کرد:

ـ ناموسم بهداد .... عروسم....

فشار دست حاجی بیشتر شد . بغض توی چشم های بهداد حباب شد . شمع روی میز مثل اشکی زلال آب شد .

ـ می دونم خاطرشو می خوای ... می دونم بابا .... همه چیو می دونم ...

کوه در وجود بهداد ریزش کرد و تنش از دردی مبهم به گز گز افتاد .

ـ پیداش کن بابا ... نذار بی سیریتش کنن...

قلب بهداد مچاله شد . مردمک های حاجی از اتاق رد شد .

ـ دخترم کم عذاب نکشیده بهداد ... توی این اتاق ... توی این خونه..

ـ حاجی به خودت فشار نیار ... هیچی نشده ... هیچی نشده!

تمام عضلات صورتش از بغض منقبض شد

لبهای حاجی اما تکرار می کرد

ـ دخترم ... ناموسم...

ـ پیداش می کنم ... به شرفم قسم پیداش می کنم حاجی ... تو فقط دووم بیار ... غصه نخور که عزیز طاقت غصه ی جای خالی دیگه ای رو نداره

حاجی پلک زد . قلبش هر لحظه سنگین و سنگین تر می شد . انگار سینه اش قد می کشید تا همقد قلب سنگین شده اش شود . نگاه سرگردانش توی اتاق چرخید . توی اتاقی که حتی با یاد محراب دیگر آرام نمی گرفت!

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [31.10.17 10:39]

#پست281

همهمه بود . کسی از همسایه ها پیش آمد و در حالی که می گفت پزشک است سعی کرد نبض حاجی را بگیرد . بهداد خیره به مردمک های مهربان حاجی عقب کشید . دلش خون بود . هم از این اتاق ... هم از تماشای مردی که برای اوی همه چیز تمام پدری کرده بود!

اتاق کوچک بود یا او حس می کرد زیر دیوارها بند می شود ؟!

صدای سرفه در سرش انعکاس می یافت . صدای نفس های خس خس شده ای که از حلقوم حاجی خارج می شد . صدای مردی که سعی داشت کمک های اولیه را انجام دهد . صدای دستی که مشت شده و روی سینه ی چپ حاجی می کوبید تا قلبش به خواب نرود ....

صدای آژیر بر سر دیوارها جیغ کشید . دیوارهایی که رهایش نمی کردند . حس می کرد کسی با پتک به سرش کوبیده . همه چیز می

چرخید . حتی جسم دراز کش حاجی ... حتی معین با سرفه های تمام نشدنی اش می چرخید .

دیوارها جیغ می کشیدند « ناموسم بهداد .... ناموسم« ...

و کسی میان جیغ دردناک صداها تکرار می کرد « می دونم خاطرشو می خوای ... می دونم ... همه چیو می دونم«!

آب گلویش را به زحمت بلعید . در برابر چشم هایش دو مرد با لباس های فرم وارد شدند . لحظه ها شتاب گرفته بودند . مامورین اورژانس بلافاصله کنار حاجی زانو زدند و علایم حیاتی اش را چک کردند . مرد همسایه توضیحاتی می داد . بهداد حتی نمی خواست به آنها گوش کند . فقط حاجی مهم بود . اینکه بماند ... اینکه سایه اش را از سر زندگی کم نکند !

حاجی را روی برانکارد گذاشتند . در برابر بهت چشم هایش با خود بردند . سوار آمبولانس کردند و همان مرد همسایه به خواست بهداد

با آنها همراه شد . چرا که نگاه بهداد به سمت سایه ای بود که در میان شلوغی سعی داشت خودش را دور کند . قد راست کرد و با حرصی که در جانش قرار نمی گرفت به دنبال معین پا تند کرد... ناموس حاجی ؛ ناموس خودش بود ... خود خودش!

****

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [10:39 31.10.17]

#پست282

روی صندلی عقب به اجبار او در خود مچاله شده و به شهری که خودش را در دل سیاه شب جا داده بود نگاه می کرد . برایش مهم

نبود کجاست ... حتی مهم نبود او را به کجا می برد . دلش بر خلاف ساعتهای قبل دیگر قرص نبود . رنگ جدیدی به احساستش نسبت به این مرد اضافه شده بود . « ترس »! او از این مرد می ترسید !

گریه ی تلخش در آن اتاق به ده دقیقه نکشیده بود که ماهور به خانه برگشته مجبورش کرده بود آپارتمان را ترک کنند . فقط یک بلوز بافت تنش بود با یک شلوار جین . ماهور از داخل کمد دیواری شال و مانتویی برایش آورده بود اما انقدر سریع از خانه بیرون زده بودند که حتی فرصت پوشیدن مانتو را به او نداده بود . هنوز لحن کلام دستوری و بی رحمانه اش تازه بود وقتی که گفته بود

ـ باید بریم ... اینجا امن نیست

دنیا سرش را تکان داده بود ماهور اما بی تفاوت به او ادامه داده بود :

ـ باید قبل از اینکه پیدامون کنن از اینجا بریم . فقط یه روز دیگه مونده ... فقط یه روز ! لعنت به این روزای تموم نشدنی!

دنیا را بلند کرده و با خود همراه کرده بود . تقلاهای دنیا بی فایده بود . درد بی امان و فشار و اضطرابی که بر ماهور حاکم بود تمام احساسات لطیفش را از بین برده بود . هدفش یک چیز بود « نجات جان پدرش »!

و دنیا با خود فکر می کرد برای رهایی سروش از مرگ ؛ چند نفر دیگر قربانی خواهند شد ؟!... چند نفر ؟!

روی صندلی عقب ماشین نشسته و اشکهایش می بارید . اشکهایی که حتی نمی دانست به خاطر چیست ؟ خودش یا بهداد ...

ماهور حتی چسب را از روی لبهایش برنداشته بود . دستهای بسته اش ... لبهای حبس شده اش .... و با خود می اندیشید ...« این مرد ترسناکه ... ترسناکه ... ترسناکه»!..

کم کم از شهر خارج می شدند . نگاه ترسیده اش را به بیرون دوخته بود . سعی کرد با اصواتی نا هماهنگ سعی اعتراض کند . نگاه تلخ ماهور از آینه به او خیره ماند .

ـ نگران نباش بانو ... خبر آزادی بابام که به گوشم برسه ... برت می گردونم خونه ات . صحیح و سلامت .... بعدش از شرم خلاص می شی . ..

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

ـ حالا که تا اینجا اومدیم باید تا ته خط بریم . ته ته خط !

دنیا با تمام نفرتش به او زل زد . لبخند ماهور اما تلختر شد و صدایش محزون تر

ـ گفته بودم کم کم حالت از این هیولا به هم می خوره ... گفته بودم!

و با این حرف پایش را بیشتر روی پدال فشرد . دنیا کلافه و مستاصل در حالیکه حتی نمی توانست داد بکشد و جواب او را بدهد به عقب تکیه داد و اعتراضش را با دادی خفه نشان داد .

کاش هیچ وقت ... هیچ وقت به این مرد اعتماد نمی کرد ... کاش . در دل خودش را هزاران بار لعنت کرد . احساساتش به ماهور شکل ابر بهار بود . این مرد با نقابهایی که یکی یکی از صورتش بر می داشت اجازه نمی داد یک حس ثابت به او داشته باشد . نه دوست داشتن .... نه نفرت .. و نه هیچ حس دیگری !

میان موج نفرت و ترس هایش غرق بود که پایش به جسمی برخورد کرد . کمی که خم شد حس کرد با موجی از هیجان داغ می شود . باورش نمی شد ... انگار کل دنیا را زیر پایش پیدا کرده بود . با تکان ماشین بلافاصله صاف نشست و بی آنکه واکنشی نشان دهد به بیرون خیره ماند . گوشی تلفن همراهش درست زیر پاهایش بود . زیر پاهای خودش !

***

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [19:17 02.11.17]

#فصل_شانزدهم

#پست283

خیره به تاریکی شبی که جاده را هولناک تر ازسیاهی های مبهم فضا کرده بود کف کفشش را روی گوشی زیر پایش جابجا کرد . قلبش آنقدر محکم می کوبید که حس می کرد هر لحظه از دهانش بیرون می زند . می ترسید صدای دل عاصی اش به گوش او نیز

برسد . او که هر از گاه با مردمک های رنگی اش از آینه به او زل می زد و حرفی از دهانش خارج نمی شد .

دنیا اما ؛ فقط به فرار می اندیشید . ماهور دیوانه شده بود و این دیوانگی را از نوع نگاه ها و رانندگی دیوانه وارش لمس می کرد . آنقدر با چسب گوشه ی لبش ور رفته بود تا توانسته بود کمی از ان را جدا کند . فقط باید دستهایش را باز می کرد تا چسب را کامل بردارد . اما ماهور بی توجه به او خیره به جاده فقط می راند .

سعی کرد با صدای بسته ی دهانش او را متوجه کند . ماهور تکانی خورد و برای یک لحظه به عقب بر گشت و با دیدن او در آن وضعیت اخم هایش درهم رفت .

بی اراده فرمان را به دست مجروحش سپرد و به سمت عقب چرخید و در یک لحظه گوشه ی چسب را گرفت و کشید . با کشیده شدن چسب آخ دردناک دنیا دل او را نیز لرزاند . دنیا لبش را روی هم فشرد و دمی بعد گفت

ـ راست می گفتی ... برام تبدیل شدی به یه هیولا ... یه هیولای ترسناک که هیچ کنترلی روی رفتارش نداره

ـ اروم باش دنیا ... الان وقت جدل نیست!

ـ برات متاسفم .... هر چند حتی تاسف خوردن هم برای ادمی مثل تو احمقانه اس ماهور

ماهور پوفی کشید و با حالتی عصبی از داخل داشبور بسته ای سیگار بیرون کشید و دمی بعد بوی تلخ دود سیگار در شامه ی دخترک پیچید . دستهایش از شدت فشار چسبها و قفل بودنشان یخ کرده و نوک انگشتانش سر شده بود . اب دهانش را فرو داد و با صدایی که سعی داشت نلرزد گفت:

ـ دستام ... دستام یخ کرده

نگاه ماهور از آینه به او دوخته شد

ـ یه کم دیگه صبر کنی می رسیم ... فقط روی اعصاب من نرو دنیا!

با حرص سرش داد کشید:

ـ می گم دستام جون ندارن باز کن این چسبای لعنتی رو ! من به اعصاب دیوونه ای مثل تو چیکار دارم ؟ ...

هم ضعف داشت هم از شدت بی خوابی و ترسی که انگار قرار نبود تمام شود بی حال بود . وقتی سکوت ماهور را دید با صدای بلندتری سرش جیغ کشید

ـ با توام لعنتی ... مگه کری ؟!

ـ کم مونده برسیم ... گفتم طاقت بیار

سرش را جلو برد و بین دو صندلی با همان تن صدایی که آرام نمی گرفت به او توپید:

ـ باز منو می بری کدوم جهنمی ؟ توی کدوم یکی از ملکای خونوادگیمون که دست کسی بهت نرسه ؟ هان ؟

و در برابر نگاه بی تفاوت و سرد او ادامه داد:

ـ انقدر بزدلی که فقط داری فرار می کنی !.... تو یه حیوونی ماهور...یه حیوون که فقط به خودش فکر می کنه . تازه تازه دارم می شناسمت

تلخند ماهور بیشتر دیوانه اش کرد . دنیا اما با لحنی مرتعش لب زد:

ـ فقط بگو که دروغ گفتی و بهداد زنده اس ... بگو که ...

دل ماهور در سینه مچاله شد

ـ کاش بود!

https://telegram.me/joinchat/BTAJAz_AmRSyR3GydtjkFw

شراب سفید, [19:17 02.11.17]

#پست284

ـ کاش بود!

صدایش آنقدر درد داشت که مثل نیشی در قلب دنیا فرو رفت .

پس حقیقت داشت . به راستی بهداد را کشته بود . این دروغ لعنتی دیگر دروغ نبود ... بغض دوباره به سینه اش چنگ کشید اما خودش را نباخت

ـ بلوف می زنی .... آدم کشتن به همین راحتیا نیست

ماهور به سنگینی جواب داد:

ـ اره راحت نبود . مثل بابای من که نمی خواست محراب تو رو بکشه .... چون فقط یه اتفاق بود .. اما بهداد مجبورم کرد .

ـ پدر لعنتی تو اون شب مست بود .

ـ کاش مستیش انقدری بود که جرمشو کم کنه ... اما نبود . مستیش قد یکی از همون شبای لعنتی بود!

دنیا با حرصی که تمام نمی شد لب زد:

ـ همه تون قاتلید ... قتل و بی رحمی تو خونتونه .... تو هم پسر همون مردی ماهور ....

بغضش لرزید . بی توجه به اخم های درهم ماهور و برق عصبی چشمانش افزود:

ـ غیر از این بود باید بهت شک می کردم !.... چون اگر انسانیت داشتی ... می فهمیدی کسی که داری خودتو به خاطرش به آبو آتیش می کشی پدر نامردیه که باعث و بانی قتل مادرت شد .

گوشه ی چشم ماهور پرید و فکش را روی هم فشرد . دنیا با بغضی که داشت می شکست با ضربه ای به کتف او سرش جیغ کشید:

ـ باز کن این لعنتیا رو!

ماهور بی توجه به او از اولین خروجی دور زد و کمی بعد از مسیر اصلی خارج شد . دنیا ترسیده و عصبی به بیرون زل زد و بغضش را در سینه خفه کرد . از اتوبان که خارج شدند تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته و خبری از نور چراغهای برق نبود . تکان های ماشین و راه ناهمواری که نمی دانست کجاست ته دلش را خالی می کرد . با همان صدای خشدار پرسید:

ـ کجا می ری ؟ اینجا کدوم قبرستونیه منو آوردی لعنتی ؟!

سکوت ماهور و خونسردی اش بیشتر کلافه اش می کرد . اگر تا قبل از این فکر می کرد می تواند به این مرد اعتماد کند دیگر محال بود . هیچ اعتمادی به این مرد روانی که حتی صدایش را نمی شنید نداشت .

ـ ماهور

ماهور با عصبانیت نگاهش کرد

ـ بشین دنیا ... بشین و صبر کن . ته این بازی تو بر می گردی خونه ات . پس دندون روی جیگر بذار و بیشتر از این عصبیم نکن . وگرنه کاری می کنم تا ترس رو هم باهام تجربه کنی پس بشین سرجاتو ساکت شو!

دنیا که آستانه ی صبرش تمام شده و برای برداشتن گوشی زیر پایش حاضربود جانش را نیز بدهد به تندی گفت

ـ یا دستامو باز کن یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی روانی!

ماهور پک محکمی به سیگارش زد . باد سردی که از پنجره ی نیمه باز در کابین ماشین می پیچید مثل لرزی رعب انگیز در تن دنیا می نشست . سعی کرد با قدرت دستهایش را در سمت مخالف هم بکشد بلکه چسب لعنتی شل شود . ماهور خیره به تلاش بی ثمر او پوف محکمی کشید و سیگار را از پنجره به بیرون پرتاب کرد

کم کم نور چراغهایی از دور مشخص شد . نگاه نمناکش را به بیرون دوخت و پایش را روی گوشی نگه داشت مبادا با تکان های

ماشین بلغزد و ماهور نیز متوجه اش شود . انگار تمام امیدهایش زیر پایش جا شده بود . نمی خواست آن را هم ببازد .

با توقف ماشین مقابل در فلزی به خودش آمد و ماهور بوق کوتاهی زد . کمی بعد مردی از دور نمایان شد و در فلزی نرده مانند را گشود و ماهور دوباره حرکت کرد . دنیا وحشتزده به مردی که کنار در ایستاده و با آن چشم های وق زده و نیش باز نگاهشان می کرد زل زد . قلبش آنقدر تند می کوبید که اندازه نداشت . نگاهش را از مرد و ساختمان کوچک یک طبقه ی مقابلشان گرفت و قبل از اینکه ماهور پیاده شود پرسید:

ـ اینجا کدوم گوریه ؟ این یارو کیه ؟

https://telegram.me/joinchat/BTAJAz_AmRSyR3GydtjkFw

شراب سفید, [19:17 02.11.17]

#پست285

ماهور اما بی توجه به او از ماشین پیاده شد و به سمت مرد که عرق گیری سفید و شلواری کردی و گشاد به پا داشت رفت .

پوفی کشید و سعی کرد دستهایش را باز کند اما نمی شد . بی اراده در حالی که به شدت استرس داشت دستهایش را پایین برد و با نوک انگشتانش گوشی را لمس کرد . قلبش محکمتر کوبید . برداشتن گوشی با دستهای بسته آسان نبود . از طرفی می ترسید ریسک کند و باعث جلب توجه شود . ماهور و غریبه که به ماشین نزدیک شدند بی اراده صاف نشست . ماهور در سمت او را گشود و دنیا جفت پاهایش را کنار هم چسباند .

ـ پیاده شو بانو!

نگاه دنیا به آن مرد و چشم های سرخش افتاد . هیچ حس خوبی نسبت به این مکان جدید نداشت . محکمتر سر جایش نشست و گفت

ـ من پیاده نمی شم

ـ بیا پایین لج نکن دنیا .

دنیا نگاه عاری از احساسش را به او دوخت و بی توجه به چهره ی درهمش دستهایش را مقابل او نگه داشت.

ـ باز کن اینا رو!

ـ پیاده شو دستاتم باز می کنم

دنیا اما مصمم به او زل زد:

ـ بازشون کن...

و با مکثی عصبی ادامه داد:

ـ مانتومم بده بپوشم

لحنش انقدر جدی بود که ماهور بی هیچ مقاومتی سرش را تکان داد و با نگاهی از گوشه ی چشم به مرد چاق که با آن شکم برامده همچنان ایستاده بود گفت:

ـ کریم ... یه چاقو برام بیار

ـ چشم الساعه!

با رفتن کریم ماهور مانتو را از پشت ماشین برداشت و رو به دنیا خواست کمکش کند که دنیا با نفرتی عمیق به او توپید:

ـ نیازی به کمک تو ندارم . فقط از من دور بمون!

زهرخندی تلخ روی نگاه ماهور سایه کشید . یاد لمس لبهای او افتاد .یاد بوی عطری که هنوز در شامه اش مانده بود . صدای لخ لخ دمپایی های کریم که نزدیک میشد متوجه اش کرد . چاقو را از او گرفت و با دست سالمش چسبها را برید جوری که مراقب بود آسیبی به پوست دست دنیا نرسد . با بریده شدن چسبها دنیا به تندی

دستهایش را از هم جدا کرد و چسبها را کند . در حالی که مچ جفت دستهایش را می مالید به تندی به او توپید:

ـ به چی زل زدی ؟!

ماهور تکانی خورد و کلافه چنگی لای موهایش زد و با لحنی سرد گفت:

ـ بپوش پیاده شو

سپس کمر راست کرد و از ماشین فاصله گرفت . رفتار تند و عصبی دنیا برایش تازگی داشت . حتی وقتی او را دزدید و به آپارتمانش برد نگاهش انقدر سوزان و مملو از بیزاری نبود . اما حالا ... تصور چنین روزی را کرده بود . لحظه هایی که فقط با نفرت این زن دست و پنجه نرم کند ....

و باز در دلش اندیشید « ارزششو داشت ماهور ؟.... ارزششو داشت ؟»..!

دستش را مشت کرد و از ماشین فاصله گرفت . با دور شدن او دنیا سریع خم شد و گوشی را برداشت و در حالی که مانتو را به تن می کرد خم شد و خیره به ماهور که پشت به ماشین و رو به مردک چاق در حال صحبت بود گوشی را داخل لباس زیرش جا داد و سپس با دلی که در سینه اش بی محابا می تپید پیاده شد .

****

https://telegram.me/joinchat/BTAJAz_AmRSyR3GydtjkFw

شراب سفید, [02.11.17 19:17]

#پست286

نفس زنان توی کوچه دوید و وقتی خیالش از هر جهت آرام گرفت گوشی اش را از جیبش دراورد . امیدوار بود این بار تلفن او روشن باشد . بی خبری از ماهور آن هم در این شرایط بحرانی اصلا به نفعشان نبود . خصوصا با وجود رضایت نامه ای که حاجی به وکیلیش ارجاع داده بود تا تحویل دادگاه مربوطه بدهد .

هنوز شماره ی او را نگرفته بود که با روشن شدن صفحه ی گوشی و دیدن شماره ی غریبه ای که نمی شناخت دکمه ی سبز را لمس کرد و جواب داد:

ـ الو

ـ عادی باش معین منم...

در سکون کوچه با صدایی ناباور از هیجان و حیرت تقریبا داد کشید

ـ کجایی تو ؟ نگرانتم داداش ... صد بار بهت زنگ زدم خاموش بودی ... کجا رفتید

ـ داد نزن معین ... کجایی

ـ نگران نباش . فرار کردم . ماجراش طولانیه . آدمای اون یارو که اون روز صبح دنبالت بودن دستگیرم کردن . کلی شکنجه ام دادن داداش ... ولی حرف نزدم . جون دادم ولی دم نزدم!

ماهور کلافه و متحیر از هیجان و ارتعاش صدای معین با تردید پرسید:

ـ ولت کردن ؟!

ـ نترس ... می خواستن از این طریق به تو برسن . ولی قالشون گذاشتم داداش.

ـ معین

ـ اینا مهم نیست .... گوش کن ماهور ... حاجی رضایت داد . با هم رفتیم در خونه ی وکیل ... بابا آزاد می شه!

هیجانش آنقدر بلند بود که متوجه ی گوش های سایه ای که پشت دیوار او را ؛ صدایش را ؛ حتی هیجانش را می پایید نشد . به خیال خودش بعد از دو ساعت دویدن از مهلکه گریخته بود . غافل از بهدادی که مثل سایه به او چسبیده بود بی آنکه درجا بزند .

ـ داداش کجایی ؟ هر جا هستی برگرد . بابا آزاد می شه

صدای پر از تردید ماهور در گوشی پیچید:

ـ مطمئنی ؟

ـ آره جون مامان راحیل .... با خودش رفتیم در خونه ی وکیل . الان کجایی ....

بهداد بیشتر به دیوار چسبید . سوال « کجایی » معین مثل چسب چسبید بیخ لاله ی گوشش . صدای معین را شنید که گفت:

ـ چرا خونه باغ ؟ !

کی مکث کرد و سپس با لحنی هیجان زده گفت:

ـمی گیرم میام اونجا ... خیالت راحت ... با هم بر می گردیم خونه ... دوباره می شیم یه خونواده . خیالت تخت داداش!

تماس را که قطع کرد با نگاهی به دو طرف کوچه ی قدیمی شهر که حتی نمی دانست دقیقا کجاست گوشی را توی جیب کاپشنش چپاند و پا تند کرد . باید به داروخانه می رفت و پس از تهیه ی لوازم لازم خودش را به ماهور می رساند . حس می کرد ؛ روزهای تلخ زندگیشان مثل شبی که داشت سحر می شد رو به اتمام است .

بهداد در پی او در حالی که سر گیجه امانش را بریده بود و ذهنش گیر حال بدی حاجی بود ؛ به راه افتاد ... شب سیاه قصه ...کم کم سحر می شد!

**

https://telegram.me/joinchat/BTAJAz_AmRSyR3GydtjkFw

[18:47 04.11.17] شراب سفید,

#پست 287

وحشتزده به خانه ای زل زده بود که بیشتر به یک الونک شباهت داشت . خانه باغ کوچکی که ساختمانی نقلی وسط باغ قرار گرفته و فضای بی برگ درختانش از پشت ساختمان امتداد داشت . خاکی که روی وسایل نشسته بود نشان می داد مدتهاست کسی به اینجا نیامده . کریم هن هن کنان در تردد بود . خصوصا در آشپزخانه ی کوچکی که فاصله ی چندانی با پذیرایی که بیشتر به اتاقی دوازده متری شبیه بود نداشت . ظاهرا داشت بساط چای را آماده می کرد .

ماهور وسط اتاق ایستاده بود و صورتش پر اخم بود . اخم های درهمش فقط یک معنی داشت . دردی که اخرین رمقش را هم می

گرفت . نگاهش را از او دزدید و همان طور که گوشه ی اتاق ایستاده بود نگاهی به اطراف انداخت . پنجره ها حفاظ داشتند . تنها راه همان در ورودی ساختمان بود . اتاقی انتهای پذیرایی کوچک وجود داشت که درش نیمه باز بود . آب دهانش را فرو داد و بی توجه به صدای بشقاب و قاشقی که از اشپزخانه می آمد رو به ماهور لب زد

ـ باید برم دستشویی !

نگاه لبریز از درد ماهور بالا آمد و روی چشم های او نشست . رنگش آنقدر پریده بود که لبهایش به سفیدی می زد . برای یک لحظه از سر دنیا گذشت « تا کی دووم میاره با این وضعیت ؟ »!

ماهور روی اولین صندلی نشست و در حالی که سیبک گلویش بالا و پایین شد جواب داد:

ـ دستشویی بیرونه ... کریم راهنماییت می کنه

قلبش کوبید . صدای بلند ماهور موج به دلش انداخت:

- کریم .... کریم....

کریم سراسیمه نزدیک شد.

- جونم آقا!

قیافه اش زیر نور چراغهای اتاق بهتر دیده می شد . مردی خپل با قدی متوسط و شکمی برامده که روی عرقگیر سفیدش چند سوراخ ریز و درشت توی ذوق می زد . موهای فرفری سرش که از فرق تنک و کم پشت شده بود به قرمزی می زد . حس کرد چقدر این مرد کریه است!

- دستشویی رو نشون خانم بده

چشمهای کریم به جانب او چرخید . نیش بازش با آن دندانهای زرد و و نامرتب حال دنیا را به هم می زد .

- چشم ...

جلوتر از دنیا به سمت در رفت و گفت

ـ بفرمایید خانومم!

میم مالکیتی که به خانوم چسباند مثل عق زدن به گلوی دنیا هجوم اورد . نگاه تیزش روی اعصاب دنیا بود . بی اراده نگاهی به جانب ماهور انداخت که از درد در خودش جمع شده بود . توقع داشت خودش با او همراه شود نه اینکه با این دیوانه ی کریه راهی اش کند!

اما حال ماهور خوب نبود . حس بدی به وضعیت نابسمان او داشت . حسی که ته دلش را از ترسی مبهم می لرزاند .

بناچار از کنار کریم رد شد و به محض پا گذاشتن به حیاط از شدت سرما دستهایش را در سینه جمع کرد . دلش پیش گوشی جا داده در لباسش بود.

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [18:48 04.11.17]

#پست288

با صدای لخ لخ دمپایی های کریم که جلوتر از او به سمت چاردیواری کوچکی که ته باغچه تعبیه شده بود همراه شد . سردش بود . شاید هم از شدت هیجان سردش بود . از کنار ماشین پارک شده رد شدند و در انتهای باغچه کریم در آهنی را گشود و چراغ برق را زد . بوی تعفنی که از توالت توی شامه اش پیچید حالش را به هم زد . نگاه سردش را از کریم و چشمهای سرخش گرفت و سرکی به داخل توالت کشید .

از تصور اینکه پایش را در آن توالت کثیف و بد بو بگذارد عقش گرفت . شالش را روی بینی گرفت و صدای کریم را کنار گوشش شنید:

ـ شاید باب دلتون نباشه .... ولی توش راحتید خانومم!

اخم هایش را درهم کرد و به تندی به او توپید:

ـ برو کنار!

کریم نیشش ر ا باز کرد . دنیا با اکراه وارد توالت شد و با دیدن تار عنکبوتهای بسته شده در زوایای سقف تنش مور مور شد . باید ریسک می کرد . باید پا روی ترس و غرورش می گذاشت .

وقتی خواست در را ببندد با دیدن کریم و نگاه سرخ و خیره اش به تندی گفت

ـ قرار نیست که تا من بیام بیرون این پشت کشیک بدی!

ـ شما راحت باش خانومم من بی آزارم!

سیبیل های کم پشتش با آن لبهای بد فرم و لبخند زشت قلبش را زیر و رو می کرد . اما با این حال با همان لحن تند و صدای بلند گفت:

ـ برو اونور .... نترس قرار نیست فرار کنم

صدای بلند ماهور را شنید

- کریم .... از دستشویی فاصله بگیر!

کریم همان طور که به دنیا خیره بود در جواب ماهور که جلوی در ورودی ساختمان ایستاده بود جواب داد

- چشم آقا ... چشم!

با دور شدن لخ لخ دمپایی ها که روی زمین کشیده می شد در توالت را بست و در حالی که نگاهش روی دیوارهای سیمانی و عنکبوت های سیاه و بی آزار که انگار خواب بودند می لغزید گوشی را از لباسش بیرون کشید . قلبش آنقدر محکم می کوبید که می ترسید صدایش به گوش های بزرگ و حواس جمع ماهور نیز برسد .

دکمه پاور گوشی را نگه داشت و منتظر ماند روشن شود . امیدوار بود روشن شود . در دل هر چه دعا بود زیر سقف توالتی که بوی تعفن می داد خواند . بی اراده شیر آب را باز کرد و شلنگ را توی

افتابه ی قرمز رنگ فرو کرد تا صدای آب پخش شود . با بالا آمدن صفحه ی گوشی کم مانده بود از هیجان جیغ بکشد!

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [04.11.17 18:48]

#پست289

لبش را محکم گزید و با دیدن درصد قرمز گوشی اش که هشت درصد را نشان می داد بلافاصله صفحه ی کلید شماره ها را گشود و بی درنگ شماره ی پدرش را گرفت . شاید اگر به زنده بودن بهداد امیدی داشت قطعا شماره ی او را می گرفت . از این تصور قلبش فشرده شد و دمی بعد با شنیدن بوقهای آزاد نفس در سینه اش حبس شد . آب از سر آفتابه سر ریز شد و صدای هیجان زده و ناباور امیر محمود توی گوشی پیچید

ـ دنیا .... دخترم!

با صدایی خفه و لبی لرزان نجوا کرد

ـ بابا ... بابا کمکم کن!

امیرمحمود هیجان زده و حیران سوال کرد

ـ کجایی دنیا ... کجایی دخترم

صدای شر شر آب و لخ لخ دمپایی ها یی که نزدیک می شد ضربان قلبش را به هزار رساند.

ـ کمکم کن بابا ... کمکم کن

ـ کجایی دنیا

ـ یه جایی خارج شهره ...

ـ گوشیتو خاموش نکن دنیا .. خاموشش نکن دخترم !

با صدای ضربه های محکمی که به در فلزی توالت خورد از جا پرید و گوشی از دستش لغزید اما قبل از اینکه به زمین بیفتد ان را

میان زمین و هوا گرفت . صدای پدر را می شنید که الو الو می گفت . از ان سوی در صدای زمخت کریم که می گفت:

ـ خانومم ... خانومم!

ارتباط را قطع کرد و گوشی را داخل لباسش جا داد . با صدایی که از شدت هیجان می لرزید جواب داد:

ـ دارم میام ... اینجا هم راحتم نمی ذارید!

صدای خنده ی ریز کریم منقلبش کرد . آب را بست و به محض باز کردن در با کریم سینه به سینه شد . پیدا بود گوشش را به در چسبانده بود ه . از این تصور به تندی او را کنار زد و به سمت ساختمان پا تند کرد در حالیکه صدای بو کشیدن بلند کریم را از پشت سرش شنید و موهای تنش از ترس سیخ شد . داشت توالت را بو می کشید!

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [04.11.17 18:48]

#پست290

وارد خانه که شد با دیدن ماهور در آن حال نابسامان دلش ریخت . رنگ به چهره نداشت . کاپشنش را درآورده و آستین لباسش به قرمزی می زد . بی توجه به او به گوشه ی اتاق رفت و با نگاهی به صندلی با اکراه روی آن نشست .

ـ غدا ... انقدری نیست ... ولی سیرت می کنه ! لااقل ... لااقل تا وقتی معین برسه!

چشم های عاری از احساسش را به او دوخت و تازه متوجه ی سینی کوچکی که لیوانی چای و نان و کمی کره و پنیر در آن بود شد . حتی تصور اینکه به محتویات سینی لب بزند منقلبش می کرد .

صدای کریم دلش را لرزاند

ـ نوش جان خانومم ... با دستای خودم براتون حاضرش کردم

نگاهش به ماهور افتاد . دلش می خواست ببیند او هم متوجه ی نگاه های کثیف این مرد می شود یا نه . ماهور اما با درد بی درمانش درگیر بود . دستش را روی بازویش گذاشته و محکم فشار می داد . آنقدر بی حال بود که حس می کرد هر لحظه از حال خواهد رفت . باید حرفی می زد . باید کاری می کرد . نه برای نجات او ... بلکه به خاطر خودش ... لااقل برای مهار ترسی که از حضور کریم به دلش می خزید و هر لحظه اوج می گرفت .

- کریم

- جونم آقا

- تو خونه ات چی داری ؟ برای پانسمان ؟

کریم سرش را خاراند و در حالیکه نگاهش مدام روی تن دنیا می خزید و دوباره به جانب ماهور خیره می شد جواب داد

- پانسمان چی آقا .... زخم داری ؟

ماهور لبش را گزید . باید تا رسیدن معین طاقت می آورد . از لای پلکهای نیمه بازش زل زد به دنیا . تصویر دخترک در برابر چشم هایش تار می شد . نباید می خوابید ... نباید دنیا را تنها می گذاشت .. لااقل تا رسیدن معین .... این دختر باید صحیح و سالم به خانه برمی گشت . با خودش عهد کرده بود ... با خود عصیان زده اش ....

نویسنده: زهرا دلگرمی

شراب سفید,https://t.me/zahradelgarmee

[11:11 06.11.17]

[Forwarded from پارت]

#پست291 قلبش

مثل انار مکیده ای له بود . از ترس ؛ اشوب ... از نگرانی های حل نشده ! معین مدام راه عوض می کرد . تنها جایی که زیادی لفتش داده ؛ داروخانه ای شبانه روزی بود که ساعت هفت و نیم صبح

وارد آن شده و دمی بعد با کیسه ای پر از آنجا خارج شده بود .

حواسش مدام به عقب و اطرافش کش می آمد . مدام پشت سرش راچک می کرد . بهداد به قدری محتاطانه در پی اش بود که محال بود معین شک کند . با این حال معین مدام از مسیرهای مختلف می رفت مبادا کسی تعقیبش کند!

ساعت از ده صبح می گذشت که بلاخره در برابر چشمم های بهداد با کیسه ای خرید از سوپر مارکتی در یکی از خیابان های مرکزی شهر خارج شد و سپس سوار تاکسی زرد رنگی شد و در حالی که مدام پشت سرش را نگاه می کرد از راننده خواست حرکت کند .

بهداد بلافاصله وسط خیابان دوید و موتوری را که در حال عبور بود نگه داشت . موتوری که جوانکی لاابالی به نظر می رسید داد کشید:

ـ هووووی یارو چه خبره .... می خوای خودتو به کشتن بدی

بهداد اما با نگاهی جدی گفت:

ـ می خوام دربست در اختیارم باشی ... هر چی بخوای بهت می دم

در همان حال بی توجه به نگاه متعجب جوانک ؛ تَرک او شد و با لحنی محکم گفت

ـ راه بیفت ... برو دنبال تاکسی زرده .... د بجنب تا گمش نکردیم

ـ پیاده شو داداش من ... فکر کردی غلام قنبرتو پیدا کردی ؟! پیاده شو بابا ... پیاده شو حال و حوصله دردسر ندارم

بهداد با کلافگی ساعت مارکش را از مچش باز کرد و توی مشت جوانک چپاند .

ـ پیش پرداخت کاری که داری برام می کنی

جوانک ساعت را زیر و رو کرد وبا لحنی خاص پرسید:

ـ اصله ؟

ـ راه بیفت اگر بیشترشو می خوای!

پسر جوان خنده ای کرد و در حالیکه حرکت می کرد با نیشخندی خاص گفت

ـ چشم نوکرتم هستم ... فقط خلاف ملاف که نیست !.... من نقدی کار می کنماا از الان گفته باشم!

ـ د راه بیفت می گم هر چی بخوای می دم ... فقط برو !

با تلنگر بهداد ؛ جوانک گاز داد . نگاه دلواپس بهداد اما گیر تاکسی زرد رنگی بود که با آن فاصله داشتند . دلش شور می زد . نباید معین را گم می کرد . این آخرین فرصت رسیدن به دنیا بود .

***

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [11:11 06.11.17]

[Forwarded from پارت]

#پست292

ـ بوق می خوره ولی جواب نمی ده!

ـ زنگ نزنید ... فقط رد سیگنالا رو بزنید . باید بفهمیم کجان

ـ می دونم ولی برای این کار نیاز به مجوز داریم قربان ....

فریاد امیرمحمود مثل پتکی ویرانگر در فضای اتاق پیچید:

ـ برای من بهونه نیار شاهکار .... شده مجوزشو از زیر سنگم پیدا کنی می کنی و رد سیگنالای اون گوشی رو می زنی . قبل از اینکه بلایی سر دخترم بیاد باید پیداش کنیم می فهمی یا نه ....باید پیداش کنی

شاهکار سرش را تند تند تکان داد و گفت

ـ از بچه های بالا کمک می گیرم ... نگران نباشید

دلنواز کلافه از این همه دلواپسی مشتش را روی میز کوبید و لب زد:

ـ دست بجنبون شاهکار ... دخترم تو شرایط خوبی نیست!

پشت به شاهکار به سمت پنجره رفت . توی گلویش بغضی پدرانه سر به فلک گذاشته بود . صدای دردمند و هراسان دخترش هنوز در سرش انعکاس می یافت « کمکم کن بابا .... کمکم کن ».... در طول زندگی اش هیچ وقت ... هیچ وقت صدای دخترش را انقدر ناامید و مظلوم نشنیده بود . دنیا در شرایط بدی قرار داشت و امیر محمود این را به خوبی لمس می کرد .

ـ فقط یه ساعت وقت داری شاهکار ... یه ساعت دیگه وقت داری تا پیداش کنی وگرنه....

شاهکار سری جنباند و به سوی در اتاق پا تند کرد .

ـ تمام تلاشمو می کنم قربان . بهم اعتماد کنید!

با صدای بسته شدن دراتاق ؛ امیرمحمود پوف بلندی کشید تا ریه اش را از هوای بغض آلود انباشته در سینه اش خالی کند . از لحظه ای که صدای دنیا را با آن حجم ترس و ارتعاش شنیده بود آرام و قرار نداشت . همه چیز به هم ریخته بود . حاجی کبیری افتاده بود روی تخت بیمارستان . بهداد غیبش زده و افراد احمق شاهکار معین را گم کرده بودند . انگار معین آب شده و به زمین رفته بود . با پرس و جو از راحیل به نتیجه ای نرسیده بودند . راحیل کاملا خودش را بی خبر نشان می داد . نه از ماهور خبر داشت نه معین که پایش به خانه نرسیده دوباره رفته و غیبش زده بود . امیرمحمود مطمئن بود معین هر جا که بود بهداد نیز همانجا بود !

دستهایش را به لبه ی سنگی پنجره تکیه داد و در دل نجوا کرد

»طاقت بیار دخترم ... طاقت بیار«!...

پلکهایش را روی هم فشرد . دل در سینه اش مچاله می شد . با تمام قدرت و نفوذش هیچ ردی از دخترش نداشت . دختری که تمام امیدهایش را به او بسته بود . آه عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت . آفتاب میان روشنایی های آسمان نفوذ می کرد و خواب شهر را بر هم می زد . انگار پشت انوار طلایی اش نگاه خدا را یدک می کشید . بی اراده لب زد:

ـ « خدا... خدا» ...

صدا در گلویش شکست . این بار با صدای بلندتری او را به نام خواند . صدایی که با اوی یکتای بی همتا ؛ غریبه بود:

ـ « خداااا .... خداااا»...

لبش را گزید و بغض تلخ مردانه اش را در سینه مدفون کرد . چنگی به اورکت سیاهش زد و با قدم هایی شتاب زده از دفتر کارش خارج شد . احساس می کرد به خدا بدهکار است . بدهی

اش سنگین بود ... بدهی سالها دیدن و سلام ندادن به اویی که اعجاز مطلق زندگی بود !... « خدا»....

****

شراب سفید, https://t.me/zahradelgarmee

[18:10 06.11.17]

[Forwarded from پارت]

#پست293 گوشه ی

اتاق کز کرده و به او خیره بود . از شدت درد در خودش مچاله شده و رنگش آنقدر پریده بود که حس می کرد هر آن روح از تنش جدا خواهد شد . کریم اما ؛ جلوی ورودی خانه نشسته و چوب کبریتی کنج لبهای زشتش گذاشته و هر از گاه بر می گشت و نگاهش را به دنیا می دوخت . هوا سرد بود و دنیا با خودش می اندیشید با ان عرق گیر سوراخ سوراخ سردش نیست !!! این مردک

با آن نگاه های سنگین و نیش باز مدام به او چشم می دوخت و در حالی که مخاطبش ماهور بود سوالهای تکراری اش را از سر می گرفت :

ـ اقامون کجاست ماهور خان ؟ بر نمی گرده ؟ ...

ماهور می لرزید . سردش بود . لبهای مرتعشش بیشتر تکان خورد

ـ برام پتو بیار کریم

کریم نشنید. چوب را میان لبهایش می جوید . دنیا وحشتزده به ماهور زل زده و دوباره صدای ضعیفش را شنید

ـ پتو بیار کریم ... پتو

کریم برگشت . نگاهش را به ماهور دوخت . با دیدنش از روی پیت فلزی بلند شد و گفت

ـ دوا بیارم آقا ؟.... خوبت می کنه

ماهور سرش را تکان داد . کریم اما از جیب شلوار کردی گل و گشادش بسته ی ریزی که مشنبا دورش پیچیده بود بیرون آورد .

ـ توی چایی حل می کنم میارم برات .... خوب می شی . دردتو کم می کنه ... فقط اقامونم میاد ؟.... چند فصل اومده و رفته خبری ازش نیست!

ماهور دستهایش را در بغل جمع کرد و با همان صدای مرتعش جوابش را داد

ـ میاد ... کم مونده بر گرده ... مسافرته ... فردا برمی گرده خونه!

دل دنیا لرزید . تازه معنی حرف کریم را از آقامون می فهمید . منظورش به سروش بود . رسول سروش!

کریم بلند شد و خیره به دنیا خندید

ـ آقامون فردا میاد . اومد می گم یه زن می خوام شکل تو!

چشم های دنیا از وحشت گشاد شد . این دیوانه زیادی خل وضع بود . اب گلویش را فرو داد و به او که وارد اتاق شد و دمی بعد با پتویی برگشت زل زد . کریم پتو را آورد و روی شانه های ماهور انداخت .

ـ دوا هم میارم ... دردتو درمون می کنم .... درد آقامونم اینجوری درمون می کردم

سپس با همان نیش باز به سمت آشپزخانه چرخید و هنگام رد شدن از کنار دنیا زمزمه کرد

ـ واسه تو هم دوا بیارم ؟

دنیا اخم هایش را درهم کرد و در حالی که از شدت ترس به سمت ماهور خیز بر می داشت جوابش را نداد . کریم اما بی تفاوت وارد آشپزخانه شد .

دنیا کنار ماهور نشست و خیره به او با لحنی تند گفت

ـ باید از اینجا بریم.

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [06.11.17 18:10]

[Forwarded from پارت]

#پست294

ـ باید از اینجا بریم .

چشم های رنگ پریده و بیمار ماهور روی مردمک های ترسیده ی او لغزید

ـ ازش نترس ... بی آزاره!

دلش می خواست سرش جیغ بکشد و بگوید نگاه های کثیفش را نمی بینی ؟ اما جمله ی بعدی ماهور زبانش را کوتاه کرد

ـ چند ساله اینجاس ... دایی حمایتش می کنه ...

اب گلویش را فرو داد و پتو را بیشتر به خودش نزدیک کرد . از شدت درد و خونریزی دستش سر شده بود و دیگر حس نداشت . لبهایش خشک و سفید شده و ارتعاش بدنش دنیا را می ترساند . شک نداشت زخمش چرک کرده و عفونت در تمام بدنش پخش شده . بی اراده لب زد :

ـ بریم ماهور ... منو از اینجا ببر ...

لبش را گزید و در حالی که با تمام وجودش حرص و نفرت را تجربه می کرد ادامه داد

ـ رضایت می دم ...

نگاه ماهور توی چشم هایش خزید . لبهای دنیا دوباره تکان خورد

ـ رضایت می دم فقط منو برگردون خونه ام.

صدای کریم کنار گوشش او را از جا پراند

ـ بد می گذره می خواید برید خانومم ؟

با جیغی خفیف تکان خورد و تقریبا برای دوری از کریم که با استکانی چای و قاشقی کوچک کنارش خم شده بود به ماهور چسبید . ماهور با صدایی که جان نداشت به کریم توپید

ـ کریم !.... گمشو برو تو آلونکتو تا نگفتم بیرون نیا ...

ـ مگه آقا نفرستادش زنم بشه ؟!

ـ گفتم گمشو بیرون!

لبهای کریم اویزان شد . دنیا خیره به او حس کرد این مرد ابدا نرمال نیست . استکان و قاشق را جلوی ماهور روی زمین گذاشت و در حالی که ران پایش را می خاراند خیره به دنیا گفت:

ـ چشم آقا !... ولی آقامون خودش گفته بود برام آستین بالا می زنه اینجا تنها نمونم .

ـ هر وقت آقات اومد سراغ زنتو ازش بگیر .... برو بیرون!

کریم که به شدت سر خورده شده بود در حالی که نگاه خاصش را از روی دنیا بر نمی داشت به سمت در رفت و دمی بعد از ساختمان خارج شد . در که بسته شد دنیا نفسی کشید و با نگاهی به ماهور خواست حرفی بزند که او گفت

ـ نترس ... کاری به کارت نداره ... ظاهرش ترسناکه وگرنه بی آزاره...

آب گلوی خشکیده اش را فرو داد و در حالی که به نفس نفس افتاده بود گفت

ـ دایی رو که دنبال می کردم رسیدم اینجا ... می اومد اینجا خلوت می کرد ... با این دیونه که نمی دونم از کجای شهر جمعش کرده و بهش پناه داده بود .

لبهای خشکش با لبخندی تلخ منحنی شد ... انقدر تلخ که اصلا رنگ لبخند نداشت

ـ کم داره ولی بی آزاره ... نترس!

دنیا به او توپید:

ـ این یارو هر خریه به من ربطی نداره .ولی تو حق نداشتی منو بیاری پیش حیوونی مثل اون!

ماهور که ته مانده ی انرژی اش نیز تحلیل می رفت با صدای کم جانی نجوا کرد

ـ بر می گردی خونه ات بانو ... نمی ذارم اتفاقی برات بیفته ... بی آزاره . دووم بیار... بر می گردی خونه

روی صندلی لغزید و زمین نشست . به صندلی تکیه داد و با همان صدایی که کم کم به نجوا تبدیل می شد ادامه داد

ـ بانوی قصه شدی برام ... قصه ای که تهش جهنم بود .... زندگی بی دایی جهنم بود .... اما زندگی بی تو .... از جهنمم جهنم تره بانو !

دنیا ترسیده لب زد:

ـ نخواب .... من از این یارو می ترسم ... مثل طعمه بهم نگاه می کنه ....نخواب ماهور!

لبهای ماهور لرزید ...بیشتر در خودش مچاله شد و با صدایی که ته می کشید لب زد

ـ مرد نیست .... نترس .... دایی هم از سر دلسوزی آوردش سرایدار اینجا کرد . پناهش داد . بی کس و کاره ... ازش نترس...

دنیا خیره به او و پلکهای سنگینش با صدایی نگران تکرار کرد

ـ باید بریم ماهور ... داری می میری لعنتی ! گفتم که رضایت می دم!

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [06.11.17 18:10]

[Forwarded from پارت]

#پست295 صدای کشیده

شدن چیزی روی پنجره قلبش را لرزاند . سرش را که بالا آورد کریم پشت پنجره ایستاده و نگاهش می کرد . از چشم هاش آتش می بارید . وقتی زبانش را درآورد و دور لبش کشید دل دنیا یکجا فرو ریخت . نگاهش را به در دوخت و با دیدن کلید روی قفل با تمام توان به ان سو دوید و در کسری از ثانیه با دستی که از شدت ترس می لرزید کلید را در قفل چرخاند . صدای خنده ی کریم موهای تنش را سیخ کرد . با دست و پایی لرزان کنار ماهور برگشت و با دیدن او که چشم هایش بسته بود بی اراده صدایش کرد .

ـ ماهور

تکانش داد

ـ ماهور .... ماهور....

صدای کشیده شدن همان شی روی حفاظ پنجره وحشتش را دو چندان کرد . سرش را که بالا اورد کریم دیگر پشت پنجره نبود . دوباره ماهور را صدا کرد .

ـ ماهور .... ماهور ... ماهور اما کاملا از حال رفته و بیهوش بود . بی اراده در حالی که مردمک هایش بین ماهور و پنجره می دوید گوشی را از لباسش بیرون کشید و بلافاصله شماره ی پدر را گرفت . گوشی را روی گوشش گذاشت . هنوز ارتباط برقرار نشده بود که صدایی از تنها اتاق خانه به گوشش رسید . صدایی مثل باز شدن لولای دری زنگ زده ! به در نیمه باز اتاق زل زد . گوشی روی گوشش بود و بوق آزاد با طنین دلواپس امیر محمود شکسته میشد که در برابر چشم های گشاد شده از ترسش ؛ در اتاق با لوله ای نازک به عقب هل داده شد . دمی بعد با ظاهر شدن کریم میان چارچوب ، حس کرد سطلی آب یخ روی سرش ریخت و قلبش از طپش افتاد .

کریم با همان نیشخند خاص به چارچوب تکیه زد و با صدای کریهش پرسید:

ـ کمک می خوای خانومم ؟

***

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [08.11.17 18:35]

[Forwarded from پارت]

#پست296

ـ اون مرتیکه هر جاس بهدادم دنبالشه ... رد خطشو بزنید . پیداش کنید شاهکار ... فقط زمانی به من زنگ می زنی که پیداش کرده باشی و گرنه دودمانتو به باد می دم .

ـ آقا پای پلیس اومده وسط ... جای نگرانی نیست . بچه ها پیگیرن ... قبل اینکه شما بگید خودم سپردم ردشو بزنن . فقط قربان ... حالا که پلیس اومده وسط...

امیرمحمود میان کلام او داد کشید ... پر صلابت و عصبی!

ـ دیگه هیچی برام مهم نیست شاهکار ... فقط دخترمو می خوام چه با پلیس چه بی پلیس!

ـ حله آقا ... حله!

صدای بوق اشغال در گوشی پیچید .همه چیز خراب شده بود . همه چیز ... اینده ای که بیش از حد تصور برایش زحمت کشیده بود اما در آن لحظه هیچ چیز برایش مهم نبود . خانواده اش را می خواست . همان قدر گرم و صمیمی و سلامت ! هیچ چیز ارزش برابری با جمع خانواده اش را نداشت . نه کار ؛ نه موفقیت ؛ و نه حتی ثروتی که به پشتوانه ی آن همه چیز را بنا کرده بود .

با پای خودش به اداره ی پلیس رفته و از دوست قدیمی اش سرهنگ کلاهدار برای نجات جان شیرینش کمک خواسته بود . برای حفظ خانواده اش هر کاری می کرد .... حتی از خودش نیز می گذشت . این از خود گذشتن را .... بعد از سالها دوباره لمس می کرد . سالهایی که فقط برای کسب قدرت و بالا رفتن از پله های ترقی طی کرده بود .

سیگنالهای گوشی همراه دنیا بعد از تماس آخر و شنیدن صدای جیغ دخترش کامل از بین رفته بود . لحظه ای که صدای فریاد دنیا در سرش پیچیده و بعد از آن سکوت مطلق حس می کرد دنیا بر سرش آوار شده . قرار نداشت ... صدای فریاد دخترش ... مثل سیخی زهر دار تا عمق قلبش فرو رفته و آشوب به دلش انداخته بود .

رد تلفن دنیا را از دست داده و حالا تنها امید امیرمحمود به بهداد و معین بود . شک نداشت معین هر جا که هست ؛ بهداد نیز آنجاست !

****

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [08.11.17 18:35]

[Forwarded from پارت]

#پست297

کنج دیوار چسبیده و نفس نفس می زد . از شدت ترس اشکهایش می ریخت و توانی برای مهار آنها نداشت . هنوز صدای الوی پدر در گوشی نپیچیده بود که با خیز کریم به سویش گوشی را روی

زمین انداخته و پا به فرار گذاشته بود اما آن ساختمان کوچک جایی برای گریز نداشت . ماهور بیهوش شده و رنگ صورتش مثل گچ بود طوری که دنیا حس می کرد مرده ! حتی تصور مرگش آن هم در برابر چشم های او دیوانه کننده بود . دور اتاق را دویده و حالا باز کنار ماهور بود .

برای گریز از دست کریم که با خنده های چندش آورش در پی او بود لیوان چایی را از کنار جسم مچاله ی ماهور برداشت و به صورت او پاشید . بر خلاف تصورش کریم فقط خندیده بود . با ترسی که از نگاه سرخ او در تنش می دوید ؛ عقب عقب رفت و کنج دیوار چسبید . با نزدیک شدن کریم ؛ لیوان را به دیوار کوبید و صدای خرد شدنش در فضای اتاق پیچید . تکه ای از شیشه را توی دستش گرفت و رو به کریم با لحنی تند لب زد

ـ جلو بیای می کشمت ... نیا لعنتی ... با توام می گم به من نزدیک نشو!

کریم چوب نازکی را که در داشت به سمت او نزدیک کرد و دنیا وحشتزده چوب را کنار زد .

ـ حیوون عوضی می گم گمشو عقب!

نگاهش را از گوشه ی چشم به ماهور دوخت . بی اراده داد زد

ـ ماهووور .... ماهووورررر

کریم خندید

ـ آقامون خوابیده ... داد نکش خانومم ... سر درد می گیره از خواب پاشه!

ـ گمشو عقب

کریم اما دوباره چوب را به سویش گرفت . نوک چوب به سینه اش خورد اما با تمام قدرت چوب را کنار زد و جیغ کشید:

ـ ماهور بلند بشه پدرتو در میاره ..... پس گمشو عقب تا نکشتمت

ـآقامون گفته بود برام زن پیدا می کنه .... بتول که ولم کردو رفت همه چیمو کشید بالا . اقا تو کوچه خیابونا پیدا کرد . آوردم گذاشت اینجا . دید تنهام گفت برام زن می گیره .

نیشش را باز کرد و ادامه داد:

ـ آقامون تو رو فرستاده زنم بشی مگه نه ؟

دستش را بالا آورد و شیشه را به سمت کریم گرفت . کریم زل زد به دست مرتعش او خندید.

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [08.11.17 18:35]

[Forwarded from پارت]

#پست298

شکم برامده اش از حجم خنده ی بلندش تکان می خورد . برای یک لحظه دستش را بالا آورد و در کسری از ثانیه شیشه و دست دنیا را با هم توی مشتش گرفت و فشار داد جوری که از لای دست خودش و دنیا خون بیرون زد . دنیا ناباور و وحشتزده با چشم هایی گشاد به او خیره ماند . سوزشی که کف دستش حس می کرد با عمق ترسی که از این دیوانه داشت قابل قیاس نبود . کریم به او نزدیک شد و با فشار ؛ دست دنیا را به سینه اش نزدیک کرد .

ـ به بتولم می گفتم ازم نترسه .... ولی جیغ می کشید . تو چرا جیغ نمی کشی !

با دست دیگرش چوب را به گونه ی بی رنگ دنیا مالید و ادامه داد :

ـ جیغ بکش خانومم ... جیغ بکش گوشام کر شه !... کاریت ندارم که ... فقط بازی می کنیم!

قفسه ی سینه ی دنیا از شدت فشار دست او و بوی تعفنی که از نزدیکی دهانش توی دماغش می پیچید بالا و پایین می شد . کریم صورتش را نزدیک تر برد . دنیا تا جایی که دیوار جا داشت سرش را عقب کشید . دلش از نزدیکی ان صورت کریه و بوی تعفن دهانش به هم خورد . با تمام قدرت سعی کرد او را از خودش دور کند اما زور کریم ده برابر اوی ترسیده بود!

خیسی زبان کریم را که روی گونه اش حس کرد با تمام قدرت جیغ کشید .

ـ ماهـــــــووووورررر...ماهوورررر

شیشه توی مشتش فشرده می شد که کریم با دست دیگر بازویش را گرفت و خودش را به او چسباند . صدای فریاد های دنیا بیشتر شد و تقلایش بی ثمرتر...

***

https://t.me/zahradelgarmeeشراب سفید, [۱۰,۱۱,۱۷ ۲۳:۱۱]

[Forwarded from پارت]

#پست299

نویسنده: زهرا دلگرمی

ابرهای تیره درهم می پیچید و صاعقه به دل در هم فشرده ی آسمان ناخن می کشید که تاکسی زرد رنگ از اتوبان خارج شد و به سمت جاده ی خاکی پیچید . جوانک موتور سوار سر جاده نگه داشت و کلاه را از سرش برداشت . بهداد که به شدت نگران بود با توقف او سرش داد کشید:

- چرا وایستادی برو ... بجنب تا گمش نکردیم

ـ کجا برم داداش ! نمی بینی ؟ اصلا این برهوت کجاس که من برم توش ؟ بیشتر از این نمی تونم ... اینجا کجاس داداش ... توقع نداری که تا جهنمم باهات بیام!

و با مکثی خاص ادامه داد :

ـ اصلا از کجا معلوم منو نکشی یه جای خلوت نفله ام کنی ... هان ؟!

بهداد با عصبانیت از ترک موتور پایین پرید و در حالی که از دور شدن تاکسی نگران بود لعنتی ای زیر لب گفت و به سمت جاده خاکی دوید . پسرک صدایش کرد

ـ هووووی کجاااا ؟ کرایه ام چی شد پس

بهداد به سمت جاده دوید و به او توپید:

ـ پول ساعتی رو که گرفتی قد دو سال سگ دو زدن تو خیابونای شهره ... پس بزن به چاک !

سپس بی هیچ حرف دیگری به دنبال رد غبار برخاسته در جاده دوید . قلبش با ضربانی ناهماهنگ یاری اش می کرد . نم باران روی موهایش چکید . قطره قطره ... نرم نرمک ... باند دور سرش همپای موهای سیاه بلندش خیس می شد . اما هیچ چیز نمی توانست مانع پیشروی اش شود . باید دنیا را پیدا می کرد حتی اگر تعقیب به قیمت جانش تمام می شد .

با دیدن تاکسی که دنده عقب گرفته بود سر جایش خشکید . تاکسی از کنارش رد شد . نگاهش توی کابین ماشین دوید اما اثری از معین نبود . ناباور و متحیر به جلو دوید و رد ماشین را تا جایی که در خیسی جاده خاکی پیدا بود دنبال کرد .

کم کم به دو سه خانه ی کوچک رسید که بیشتر شبیه به بیغوله هایی بلا استفاده بودند . فضای اطرافشان و باغاتی که در امتداد خانه ها پیدا بود نشان می داد زمین های کشاورزی هستند که غیر قابل کشت می باشند . شاید به همین دلیل بود که آن منطقه بیشتر به

منطقه ای خالی از سکنه شباهت داشت . خانه هایی دور افتاده که حالا بهداد نمی دانست باید به کدام طرف برود و دنیا را از کجا پیدا کند . اینجا را نمی شناخت . پرنده در آن اطراف پر نمی زد .

فقط باران بود و صدای هوهوی باد ...متحیر و عصبی ایستاده و باران سر تا پایش را خیس می کرد . جاده ی خاکی با بارش شدید باران تبدیل به گل می شد . ته جاده که منتهی به دو راه باریکه بود ایستاد و مستاصل به اطرافش نگاهی انداخت . حتی نمی دانست باید به کدام سمت برود . با کلافگی چنگی لای موهایش زد . سرش از خیسی باند تیر می کشید .

زیر لب نالید:

ـ کدوم طرف لعنتی ... کدوم طرف...

حتی ردی از لاستیک های ماشین نبود و نشان می داد معین قبل از رسیدن به مقصد از تاکسی پیاده شده . سرش را رو به بالا گرفت:

ـ خدایا کمکم کن ... کمکم کن!

کمی به سمت راست رفت اما بی اراده ایستاد . کلافه پوفی کشید و با استیصالی غریب فریاد کشید:

ـ کدوم ور خداااا .... کجا برم کجاا ؟

قطره های باران روی صورتش بارید . روی چشم های بغض دارش ... کلافه از این سر در گمی فکش را روی هم فشرد و با نگاهی به انتهای دو راه ؛

بی اراده و با یک تصمیم آنی به سمت چپ قدم برداشت و خدا را به کمک طلبید . با تمام قدرت دوید . باد بود ... باران بود .... خدا بود ... خدا مثل نقطه ای روشن می تابید و راهش را روشن می کرد ....

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۱۰,۱۱,۱۷ ۲۳:۱۱]

[Forwarded from پارت]

#پست300

معین از بالای دیوار به داخل حیاط پرید و پشت پنجره دوید .

صدای جیغ هایی که از داخل خانه شنیده هول به دلش انداخته و سراسیمه از دیوار بالا پریده بود . با دیدن کریم که دنیا را روی زمین کشیده و با هم درگیر شده بودند خون در رگش یخ بست وحشتزده داد کشید

ـ کریم ... کریم درو باز کن لعنتی ... کریم...

کریم اما بی خیال از تقلا و فشار ناخن های دنیا روی صورتش و جیغ هایی که می کشید سعی کرد او را مهار کند و در همان حال تکرار می کرد

ـ جیغ بکش بتول ... جیغ می کشی بیشتر می خوامت !... جیغ بکش خانومم

دنیا با تمام قدرت جیغ می کشید و تقلا می کرد خودش را از زیر دست و پای او نجات بدهد . معین که به شدت ترسیده بود با دیدن ماهور که روی زمین افتاده و حتی تکان نمی خورد دوباره داد کشید .

ـ کریم درو باز کن .. لعنتی درو باز کن داری چه گهی می خوری ... کرررییـــــم!

به سمت در خانه هجوم برد . خودش را به در کوبید . همه چیز مثل شوک به جانش افتاده بود . به قدری از دیدن وضع حاضر شوکه بود که دست و پایش را گم کرده بود . ذهنش پیش جسم مچاله ی ماهور بود . حتی برای یک لحظه هم نمی خواست باور کند او را از دست داده . با تمام قدرت خودش را به در کوبید و فریاد کشید:

ـ ماهـــــــــور!

باران همپای قدم های بهداد پیش می رفت . هنوز به خانه ی کوچکی که مثل نقطه ای در برابر چشم هایش ظاهرشد نرسیده بود که با شنیدن صدای جیغ زنی دل در سینه اش ریزش کرد و ایستاد . بسته های خرید مقابل در ورودی آنجا روی زمین گل الود افتاده بود و صدای فریاد آشنای معین را که در میان جیغ های دلخراش زنانه گم می شد را تشخیص داد:

- کریم .... کریـــــــم!

باز صدای جیغ ... زنی از ته دل جیغ می کشید .

خوب که گوش داد تمام تنش گر گرفت . صدای جیغی که می شنید .... صدای آشنای دنیا بود ! دنیای خودش!

****

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۱۰,۱۱,۱۷ ۲۳:۱۱]

[Forwarded from پارت]

#پست301

ماشین های پلیس آژیر کشان اتوبان را می پیمودند و دل بارانی اسمان را از لحظه های بد حادثه به دلهره های رگباری بدل می کرد . رد سیگنالهای تلفن همراه بهداد نقطه ی نجات شده بود . نقطه ای تا آرامش را به آشوب دل امیرمحمود و خدایی که او را صدا زده بود بازگرداند . اتوبان زیر حجم صدای بوقها و آژیرها می لرزید .

بهداد از روی دیوار کوتاه حیاط به داخل حیاط دوید . از پشت میله های پنجره و با دیدن دنیا که جیغ کشان کمک می طلبید خودش را به پشت در خانه رساند و معین را کنار زد . معین که به شدت از دیدن بهداد بهت زده بود بی اراده بلند شد و با نگاهی به ساختمان و تلاش او برای باز کردن در بی اراده به سمت باغچه رفت و ساختمان را دور زد . دو بار همراه با ماهور به این خانه آمده بود . دو بار به هوای دیدن پدر که در طول سال سه ماه را در این بیغوله سر می کرد تا خودش را بابت گناهی که هنوز هم نمی دانست چیست خودش را مجازات می کرد .

بهداد بی امان خودش را به در می کوبید و فریاد می کشید

ـ دنیاااا .... دنیـــــااااا

در باز نمی شد . صدای فریاد ها در هم آمیخته و آسمان خیس نعره می کشید . وحشتزده پشت پنجره دوید . صورتش از شدت فریاد و

ناتوانی دنیا در برابر مرد کریهی که رهایش نمی کرد سرخ بود . رگ مردانگی اش باد کرده و می خواست آن خانه را روی سر مردی که او را آزار می داد خراب کند . فریاد کشید

ـ ولش کن مرتیکه ی عوضی ... می کشمت ... می کشمت عوضی دست کثیفتو ازش بکش کنار

با تمام قدرت میله های پنجره را کشید . همان دم با دیدن معین که داخل خانه شد داد کشید

ـ درو باز کن ...این در لعنتی رو باز کن لعنتی!

معین اما هراسان به سمت ماهور دوید . بهداد اما سراسیمه از سمت باغچه ی کوچک کنار دیوار که به پشت ساختمان راه داشت پا تند کرد و یک نفس دوید . در فلزی منتهی به خانه باز بود . بدون لحظه ای مکث وارد ساختمان شد و به سمت در اتاق دوید . معین جسم بیهوش ماهور را بغل گرفته و زار می زد

ـ داداش.... ماهور...

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۱۰,۱۱,۱۷ ۲۳:۱۱]

[Forwarded from پارت]

#پست304

بهداد اما بی محابا به سمت کریم رفت و با تمام قدرت و خشمش او را از روی دنیا بلند کرد و به دیوار پشت سرش کوبید . دنیا هراسان و وحشتزده در حالی که هنوز جیغ می کشید نیمخیز شد و خودش را روی زمین عقب کشید . لباسش را که نامرتب شده بود پایین کشید و با نگاه خیس و چشم های گشاد شده از ترس به مردی که با سری باند پیچی و سر تا پای خیس به کمکش آمده و ناجی اش شده بود زل زد . انگار خواب می دید .... انگار در این خانه ی

نحس خدا پا نهاده بود ... خودش بود ... روی پاهای خودش ... روح نبود . که اگر بود نمی توانست با آن قدرت و نفرت کریم را زیر مشت و لگد هایش هلاک کند . تنش به دیوار پشت سرش چسبید . هنوز از ترس و بغض و بهت و ناباوری هق هق می زد و می لرزید . لبهای مرتعشش لرزید .... زبانش اما نچرخید . تمام قدرتش را در زبان چوب شده اش جمع کرد ... صدا زد

ـ بهداد .... بهداد....

بهداد کریم را که دیگر جانی در بدن نداشت رها کرد و به سمت دنیا چرخید . با دیدن دخترک ظریف دوست داشتنی ای که مثل جوجه ای ترسیده به دیوار چسبیده و به او نگاه می کرد قلبش در سینه لرزید . بی اراده به سمتش رفت و مقابلش روی زمین زانو زد . توی چشم های خیسش زل زد

ـ دنیا ... عزیزم...

دستهایش را پیش برد و شانه هایش را گرفت . دخترک هنوز می لرزید . گلویش از شدت جیغ های پیاپی به خس خس افتاده بود

ـ تموم شد .... تموم شد دنیا ... همه چی تموم شد!

چانه ی دنیا لرزید . بغض توی چشم های بهت زده اش دوید و صورتش شکل گریه شد . ناباور و شوک زده خودش را به آغوش او سپرد و دستهایش را دور گردن مردانه اش قفل کرد . لبهایش بی هیچ کلامی به هق هق افتاد و تلخ گریست . صدای تلخ گریه اش زیر گلوی بهداد پیچید . صدای زار زدنی که حتی وقتی محراب را از دست داده بودند از او نشنیده بود ...

دستهایش را دور تن مرتعش و ظریف او حلقه کرد و زیر لب کنار عطر موهای آشفته اش لب زد:

ـ هیششش ... تموم شد جون دلم .... همه چی تموم شد ... من اینجام ... من اینجام دنیا ...

صدای بغض دنیا تلخ تر شد و حلقه ی بازوان بهداد تنگتر ...

صدای آژیرماشین های پلیس نزدیک می شد و خواب خوفناک آن منطقه را بر هم می زد .

*

شراب سفید, [۱۲,۱۱,۱۷ ۲۳:۱۰]https://t.me/zahradelgarmee

[Forwarded from پارت]

#پست305

با وحشتی گیج چسبیده بود به سینه ی مردانه ای که در آن لحظه ؛ در آن ساعت ؛ در میان ثانیه های آشوب زده ی تنهایی و ترس ؛ خود خود بهشتی بود که خدا وعده داده بود ! تمام تنش از شدت

ترس و بهت و ضعف بی حس شده و حتی قدرت تکان خوردن نداشت . صدای آژیرها و نور الوان و گردان ماشین های پلیس زیر بارش باران می چرخید و فضای خاکستری هوا را روشن می کرد .

در برابر مردمک های لغزانش جسم بیهوش ماهور را روی برانکارد گذاشتند و از خانه بیرون آوردند و به سمت آمبولانس بردند . با دیدنش لرزید . مردی که پر رنگ ترین نقش ممکن را در لحظه لحظه های تلخ و شیرین چند ماه آتی بازی کرده بود . مردی که نمی دانست زنده می ماند یا نه ...

معین را در حالی که دستبند به دستش زده بودند به سمت ماشین بردند در حالی که نگاه نگرانش پی آمبولانس و برادرش بود .
مسئولین اورژانس به کریم که با صورت خونی کنار دیوار ولو بود

رسیدگی می کردند و ماموری بالای سرش ایستاده بود تا به دستهایش دستبند بزند .

بهداد که همچنان کنار دنیا نشسته و تن مرتعشش را زیر بال بازوانش نگاه داشته بود با حس لرزش تنش به او خیره شد . چانه ی لرزان و لبهای مرتعشش را که دید بلافاصله پالتویش را در اورد و روی شانه های های او انداخت .

ـ دنیا...

اشک مثل حبابی بزرگ از چشم های دخترک فرو ریخت و روی صورت رنگ پریده اش شیار شد .

ـ منو ببر خونه بهداد !

سرش را به شانه ی او چسباند و گریست:

ـ منو ببر خونه!

ـ می برمت عزیزم ... یه کم تحمل کن ... فقط یه کم ... باشه ؟

عطر تن بهداد را نفس کشید . انگار خواب بود . انگار در خواب بهداد را می دید و طعم گرم اغوشش را می چشید . بهداد زنده بود .... و چقدر بابت حضور همیشه استوارش خوشحال بود ! تصور اینکه اگر بهداد نرسیده بود نفسش را می برید . هنوز سنگینی هیکل کریم را روی خودش حس می کرد . هنوز بوی تعفن نفس های کریم جانش را می گرفت . سرش را پایین انداخت و یقه های پالتو را بیشتر به خودش نزدیک کرد . همه چیز تمام شده بود اما آرامش در وجودش سر ریز نمی شد .

با نزدیک شدن سرگرد آگاهی و نگاه خیره اش ؛ بهداد دنیا را رها کرد اما دنیا محکم به دست او چسبید . ترس مانع از جدایی از او می شد . بهداد محکم دست ظریف و یخ کرده اش را گرفت و رو به مامور گفت

ـ اگر لزومی نداره ما از اینجا بریم ... امکانش هست یا اینکه...

ـ قطعا ... ماشین منتظرتونه ... فقط ایشون بابت یک سری توضیحات و سوالات باید تشریف بیارن آگاهی تا پرونده ی آدم ربایی و باقی مسائل کامل بشه .

ـ الان شرایطشون مساعد نیست . بمونه برای بعد ... می بینید که ... هنوزم آروم نگرفته . پس سوال و جواباتون بمونه برای وقتی که حال روحیشون مساعد شد .

نگاه سرگرد به سمت دنیا کشیده شد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد . با صدایی که از بیسیمش بلند شد از آنها فاصله گرفت و اشاره زد بهداد و دنیا به سمت ماشینی که منتظرشان بود بروند .

بهداد دست دنیا را گرفت و کمک کرد از روی سکویی که روی ان نشسته بود بلند شود .

ـ می ریم خونه باشه ؟... داریم از اینجا می ریم

دخترک سرش را تکان داد اما پاهایش انگار به زمین چسبیده بود . جان در بدن نداشت . سعی کرد همراه با بهداد همراه شود اما

پاهای بی حسش قدرت حرکت نداشت . بهداد با نگرانی نگاهش کرد

ـ خوبی ؟

بغض آلود سرش را به طرفین تکان داد و نگاه ترسیده اش از پشت میله های پنجره به کریم افتاد و باز دلش ریخت . بهداد که رد نگاه او را گرفته بود صدایش را شنید که می گفت:

ـ منو ببر بهداد ... منو از اینجا ببر...

با دلواپسی دلچسبی ؛ بی توجه به آن همه نگاه و افرادی که در تردد بودند یک دستش را دور کمر و دست دیگرش را زیر پاهای دنیا حلقه کرد و در یک حرکت مثل پر کاهی از روی زمین بلندش کرد . دنیا لب زد

ـ بهداد...

بهداد اما در حالی که او را در بغل داشت نجوا کرد

ـ دیگه نمی ذارم دست هیچ کسی بهت برسه دنیا ... دست هیچ احدی!

و به سوی ماشین رفت و به ماموری که ایستاده بود اشاره زد در را باز کند . مامور در ماشین را گشود بهداد بی معطلی دنیا را که زیر بارش باران بیشتر احساس سرما می کرد روی صندلی نشاند . هنوز از او فاصله نگرفته بود که دنیا دستش را گرفت . نگاه غریب و مصمم بهداد از دست یخ کرده ی او لغزید و به چشم هایش رسید . لبهای دنیا لرزید

ـ نرو ... لطفا!

و معصومانه تر افزود:

ـ می ترسم!

خطی از لبخندی تلخ روی لبهای بهداد خزید . دختر مقاوم و محکمی که می شناخت هیچ شباهتی به دخترک ترسیده و خیس

مقابلش نداشت . در دل خودش را لعنت کرد . خود دلسپرده اش را که گذاشته بود کار به اینجا بکشد!

بغض گلوگیرش را فرو خورد و گفت:

ـ الان بر می گردم ... جات امنه دنیا ... دیگه هیچ خطری تهدیدت نمی کنه

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۱۲,۱۱,۱۷ ۲۳:۱۰]

[Forwarded from پارت]

#پست306

لبخندش عمیق شد و با اطمینانی دلنشین ادامه داد:

ـ دیگه تنهات نمی ذارم .... قول میدم .

کمر راست کرد تا به سمت سرگرد امینی برود اما سرش گیج رفت . دستش را به بدنه ی ماشین گرفت . نه ... محال بود در برابر چشم های نیازمند دنیا زمین بخورد . هوا در برابر چشم هایش سیاه و سفید شد . پلکهایش را چند بار بر هم زد . دیدش تار شد . چند نفس عمیق کشید . باز همه چیز روشن شد . با قدم هایی محتاط به سمت سرگرد امینی رفت . دنیا خیره به او دستهای یخ کرده اش را ها کرد و خودش را بیشتر در حرارت عطراگین پالتوی نمدار بهداد جا داد .

آمبولانس آژیرکشان منطقه را ترک کرد . صدای هولناک آژیرش جسم مچاله ی ماهور را تداعی می کرد . نگاهش از مسیر دور شدن ماشین گذشت و دوباره به بهداد رسید که مشغول صحبت با همان مرد با لباس فرم نظامی بود .

پلکهایش را بست . اما به دقیقه نکشیده بود که با حس دستی روی پایش با جیغی خفیف از جا پرید .

ـ آروم دنیا منم ... منم!

با دیدن بهداد که کنارش نشسته بود آرام گرفت اما دوباره اشکهای ترسیده اش فرو ریخت . چقدر ضعیف و حساس شده بود و چقدر این شکستن به چشم های بهداد می آمد!

دست های مرتعش دنیا را گرفت و با لحنی که گرمش می کرد گفت:

ـ می ریم خونه ... همه چی تموم شده ... باشه ؟ دیگه لازم نیست بترسی

ـ خیلی ... خیلی ترسیدم ... اون....

بهداد دستش را بالا اورد و اشکهای او را از زیر چشم هایش گرفت . لبهای دنیا دوباره لرزید

ـ تو .... تو ...

صدا در گلویش شکست . بهداد با لبخندی دلچسب او را وادار کرد تا با آرامش روی صندلی بنشیند و در همان حال دستش را دور شانه اش حلقه کرد و در حالی که به راننده که سربازی خجول به نظر می رسید اشاره می کرد حرکت کند چانه اش را روی سر دنیا گذاشت و نجوا کرد:

ـ تا برسیم چشماتو ببند و بخواب ... به هیچی هم فکر نکن ... من باهاتم ... کنارتم!

پلکهایش را بست و با بغضی که هیچ ابایی از شکستنش نداشت لب زد:

ـ گفت مُردی .... گفت تو رو .... کشته ! گفت...

نگاه راننده از آینه به دخترکی که هنوز شوکه و ترسیده بود افتاد و با دیدن اشکهایش بلافاصله نگاهش را دزدید .

ـ گفت مُردی ...فکر می کردم ... فکر می کردم تو رو هم مثل محراب ... از دست دادم ... از دست دادم بهداد...

صورتش از گریه جمع شد . طنین تلخ گریه اش دل افسار گسیخته ی بهداد را ذوب می کرد

سرش را کج کرد و صورتش را به سر او چسباند و در همان حال با نرمشی آهنگین نجوا کرد :

ـ هیششش ... می بینی که اینجام ... دستای مرگ از من کوتاس دنیا ... خیلی کوتاس ... لااقل تا وقتی دلیل محکمی برای زندگی دارم دختر!

لبخند زد . سرش گیج می رفت . اما دلش گیج عطر دختری بود که میان سینه اش برای زنده بودن او هیجان زده بود و می گریست .

ـ فکر می کردم ... دیگه نیستی ... دیگه هیچ وقت ... هیچ وقت بر نمی گردی! ...

ـ آروم باش دنیا .... فقط بخواب ..... من پیشتم ... تا هر وقت که تو بخوای

ـ اون ... اون...

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۱۲,۱۱,۱۷ ۱۰:۲۳]

[Forwarded from پارت]

#پست307

بهداد پلکهایش را بست . کنار دنیا یک بغل آرامش را مزمزه می کرد . سرش از درد تیر می کشید و همه چیز پشت پلکهایش سیاه و سفید می شد . دست ظریف دنیا را محکم میان مشت مردانه اش فشرد .

ـ به هیچی فکر نکن دنیا .... نه اون ... نه هیچ کس دیگه ...

دلش می خواست بگوید فقط به من فکر کن . به منو دلی که بی تو هیچ است .. اما لب فرو بست و به صدای بارش قطرات باران روی سقف ماشین گوش سپرد . از لای پلکهای نیمه بازش به فضای خیس بیرون زل زد . به جاده ای که راه رفته اش را باز می گشت اما تنها نه .... با تمام دنیایش باز می گشت .

تا رسیدن به مقصد دنیا پشت پلکهای بسته اش مثل طفلی ترسیده خزید و خودش را به آغوش حامی ترین مرد زندگی اش سپرد . ماشین که توقف کرد با صدای ملایم بهداد چشم هایش را گشود .

تنها چیزی که از پشت پنجره ی بخار گرفته تشخیص داد قامت تکیده ی پدر بود . بهداد در ماشین را گشود و پیاده شد و در همان حال کمک کرد دنیا نیز پیاده شود . دنیا خیره به امیرمحمود که بی هیچ ابایی زیر بارش باران ایستاده و انتظار دخترش را می کشید تکیه اش را از بهداد گرفت . چانه اش لرزید و خودش را به اغوش امن پدر سپرد که با بغضی شکسته دخترش را بغل گرفت .

نازی و دریا نیز بیرون آمدند و دنیا را که در آغوش پدر زار می زد بغل گرفتند . صدای اشک بود و بغض و گریه ! آوای باران بود و باد و بوی بهاری که سبز نبود ... سیاه بود ... سیاه یکدست!

بهداد عقب عقب رفت . تکیه اش را به بدنه ی خیس ماشین داد . امیرمحمود دخترش را به داخل خانه برد . نگاهش به عقب چرخید و به بهداد زل زد . بهداد دید که لبهایش تکان خورد ولی صدایش را نشنید . در سرش پتک می کوبیدند . انگار یک گله زنبور در سرش می پیچید و به عمق مغز دردناکش نیش می زد . به سختی دستش را بالا آورد . سوار ماشین شد . نگاه متحیر امیرمحمود را ندید . به راننده اشاره زد حرکت کند . تنش هنوز لبریز از عطر حضور دنیا بود . ماشین حرکت کرد . سرش را به عقب تکیه داد .

راننده ی جوان خیره به او با صدایی خجول لب زد

ـ کجا برم آقا ... آقا!...

پلکهای بهداد روی هم افتاد . قلبش به جای سینه در سرش ضرب گرفته بود ... راننده ی جوان پا روی پدال فشرد و به عقب برگشت . صدایش از فرسنگها فاصله در دالان شنوایی بهداد پیچید...

ـ آقاااا ....آقـــــــــــــاااا....

شراب سفید, [۱۴,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۸]

[Forwarded from پارت]

#فصل_هفدهم

#پست308

یک ساعت تمام در اغوش پدر گریه کرده بود . با نوازش دستهای مادرش نازی آرام شده و قلبش با نگاه معصوم و اشکهای بی

محابای دریا مچاله شده بود . به خانه بر گشته بود . با جسم و روحی زخم خورده . با دلی شکسته و ذهنی خسته ...

وقتی نازی زمزمه کرد:

ـ دلت می خواد دوش بگیری عزیزم ؟ بعدش یه کم بخوابی ؟

سرش را تکان داده و به سنگینی از بغل امیرمحمود جدا شده بود .

وارد حمام که شد با همان لباس ها زیر دوش اب ایستاد و اهرم را کشید . قطرات اب ؛ نرم و ملایم و پیوسته روی پیکرش بارید .

بغض داشت . تمام وجودش شبیه بغضی بزرگ بود که نمی ترکید .

این همه اشک ارامش نمی کرد . زیر دوش دستهایش را در بغل جمع کرد و تلختر گریست . حتی علت بی تابی هایش را نمی فهمید . اصلا چرا گریه می کرد ؟ به خاطر ماهور ؟.... بهداد ؟.... یا اتفاقات تلخی که رخ داده بود ؟!شاید هم برای خودش می گریست . برای دل یغما زده اش ! خاطرات این سه روز مثل کابوسی وحشتناک از برابر چشم هایش عبور می کرد . انگار هنوز آنجا بود

. کنج اتاق خواب مشترکش با محراب .... یا کمی آن سوتر...در آن آلونک که بیشتر به جهنم خدا شباهت داشت تا جایی برای زندگی !

با دستهایی لرزان لباس هایش را درآورد . قطرات اب بی هیچ ابایی روی پوست تنش لغزید . به پوست گلویش چنگ کشید بلکه از تعفن لبهای کریم پاک شود . لبش را گزید . چقدر خسته بود ! پشت پلکهایش فردا نشسته بود .... چقدر برای رسیدن فردا تلاش کرده بود ... فردایی که حتی نمی دانست به کجا خواهد کشید ؟ !

از حمام که بیرون آمد با همان حوله ی تنش روی تخت نشست . سردش بود . اما سرما ربطی به هوای اتاقش نداشت . سرما در مغز استخوان هایش نفوذ کرده بود . در افکار درهمش غرق بود که ضربه ای به در اتاق خورد و دمی بعد دریا با سینی کوچکی وارد اتاق شد . نگاه دنیا روی سینی لغزید . لیوانی شیر گرم و کمی کیک

خانگی . سه روز بود که چیز درست و حسابی نخورده بود . تمام وجودش ضعف داشت و با این وجود میلی به خوردن نداشت .

دریا سینی را روی عسلی گذاشت و و لیوان را به سویش گرفت . خیره به لبهای خشک و بی رنگ دنیا گفت:

ـ بخور ... لطفا!

لیوان را با دستهایی مرتعش گرفت . دریا خیره به ارتعاش دستهای او دلش ریخت .

ـ خوبی ؟

دنیا لیوان را به لبهایش نزدیک کرد . سوزش لیوان داغ را کف دستهایش حس می کرد اما برایش مهم نبود . جرعه ای از شیر نوشید و گرما در کسری از ثانیه با قدرت تمام به رگ و پی وجودش خزید .

بی اراده لب زد:

ـ میخوام تنها باشم دریا .

ـ نمی رم!

سرش را بالا آورد و خیره به چشم های او گفت:

ـ نیاز دارم بخوابم ... طولانی ... عمیق ...دلم میخواد وقتی بیدار می شم هیچ کدوم از این روزا رو به یاد نیارم . دلم می خواد برگردم به قبل ... لااقل بیشتر از یکسال پیش ... خیلی بیشتر!

ـ روزایی که محراب بود ؟

لبخندی تلخ با بغضی دلگیر کنج سینه اش چسبید . دریا دستهایش را درهم قفل کرد و اهی بلند کشید:

ـ منم یه روزایی اینجوری بودم ...می گفتم کاش یه پاک کن بود تا بتونم یه روزایی رو از زندگیم پاک کنم .. اما نشد . فقط باید با خودمون کنار بیایم . مثلا باید یاد بگیریم فراموش کنیم ... یاد بگیریم محکم باشیم ... ولی...

نگاهش را بالا کشید و به دنیا زل زد:

ـ ولی فراموش نمی شن آبجی ... یه چیزایی هیچ وقت فراموش نمی شه .

ـ دریا...

ـ بعضی زخما انقدر عمیقه که با هیچی خوب نمی شه ... حتی گذر زمان!

لبخند تلخی زد و نگاهش را از او دزدید .

ـ وقتی فهمیدم اونی که تو رو دزدیده داداش معین بوده ...

چانه اش لرزید . دنیا پلکهایش را بر هم زد . احساس تلخ شکست را از تک تک حرفها و حرکات دریا لمس می کرد .

ـ من خیلی اشتباه کردم دنیا ... فکر می کردم کارم درست بوده ... فکر می کردم منی که هیچ وقت ... هیچ وقت توی خونواده آدم به حساب نمی اومدم کولاک بپا کردم . معین تو زندگیم یه ادم خاص

بود ... کسی که محبتش .. چیزی نبود که حتی از بابا درک کرده باشم.

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۱۴,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۸]

[Forwarded from پارت]

#پست309

مکثی کرد و با همان خونسردی ازار دهنده دوباره لب زد

ـ تو این چند روز که نبودی ... بیشتر از قبل فهمیدم که چقدر برای بابا مهمی ... که بخاطرت از همه چیزش می گذره ... همه چیزش!

اشک نیش شد و توی چشم هایش جان گرفت . دنیا لیوان را روی میز گذاشت و به او زل زد . دریا اما بی خیال بغض گلوگیرش ادامه داد:

ـ دروغ نمی گم اما ... همیشه دوست داشتم جای تو باشم . عزیز بابا باشم ... اونجوری که به تو نگاه می کنه منم ببینه ... ولی نشد . حتی یه روزایی میشد که فکر می کردم من دختر واقعی بابا نیستم . شاید خنده ات بگیره ولی .... یه بار تصمیم گرفتم برم ازمایش دی ان ای بدم . که ببینم منم دختر بابا هستم یا نه!

اشکهایش لرزید و فرو ریخت . دریا اما خودش را نباخت:

ـ تنها کسی که توی این دنیا فکر می کردم منو به خاطر خودم می خواد معین بود ! کسی که واقعا حس دوست داشته شدن رو بهم هدیه داد .

دل دنیا لرزید . دل دریا ولی مچاله شد!

ـ اما وقتی اونم منو پس زد ... وقتی تنهام گذاشت .... وقتی بعد از اون اتفاق...

دو قطره اشک به بزرگی دو حباب بزرگ روی گونه هایش چکید .

ـ خودم خواستم دنیا ... در کمال اگاهی و هوشیاری اون حماقتو کردم . آینده مو تباه کردم که از دستش ند . که دوباره تنها نشم ولی .... اشتباه بود ... معین و عشقش فقط یه سراب بود!

دنیا با نوک زبان لب خشکش را تر کرد . آه عمیقی کشید و نجوا کرد:

ـ هنوزم دوسش داری ؟

دریا تکان خورد . عشق کذایی معین از خیلی وقت پیش ها در قلبش تمام شده بود . از همان وقتی که او را کنار گذاشت و به دلیل واهی پدرش عشق دخترک را انکار کرد .

ـ نه .... دیگه ندارم .. گاهی حس می کنم ... شاید از اولم دوسش نداشتم . شاید معین برام پر رنگ شد چون ...

مکثی کرد و خیره به چشم های دنیا با بغضی کور ادامه داد:

ـ چون برای اولین بار توی زندگیم حس کردم برای یه نفر مهمم .... که منم وجود دارم .... که یه نفر ... که از جنس من نیست دوسم داره!

انعکاس صدایش در قلب دنیا پیچید « دوسم داره ... دوسم داره ... دوسم داره»..

انگار از خواب بیدار می شد . خوابی به عمق تنهایی های خواهر کوچکش ! بی اراده بلند شد و او را بغل گرفت . سرش را به سینه اش چسباند . موهای عطرآگینش را بوسید . حرفی برای گفتن نداشت . این سکوت برای هر دوی انها خوب بود . هم دریا که کوله باری از تنهایی بود ؛ و هم دنیا که با وجود تمام مشغله هایش هیچ وقت درد نزدیکترین عضو خانواده اش را نفهمیده بود!

لبهای دریا لرزید:

ـ حالا که پدر محراب رضایت داده ... همه چی تموم می شه . اونا هم همینو می خواستن .... رضایت !... فقط ما باختیم دنیا .... ما باختیم!

چیزی به مثل صاعقه به جان دنیا زد . بی اراده دریا را از خودش دور کرد و خیره به چشمهایش پرسید:

ـ چی گفتی ؟

دریا با پشت آستین بلوز بافت شیری اش اشکهایش را پاک کرد و گفت:

ـ حاجی رضایت داده . البته ... از خیلی چیزا بی خبری آبجی ...

ـ چی شده ؟... حرف بزن دریا !.. . یعنی چی که رضایت داده!

ـ حاجی سکته کرده ... بیمارستان بستریه !... قبلش به خاطر پیدا شدن تو رضایت داد و ...

روح از تن دنیا جهید:

ـ خدای من .... زنده اس ؟!

ـ اره ولی...

دنیا او را رها کرد . سرش گیج رفت . چقدر ضعیف شده بود .

ـ من باید برم!

بلافاصله به سمت کشوی لباسهایش رفت و گفت:

ـ باید ببینمش... باید هم اونو هم عزیزو ببینم!

ضربه ای به در اتاق خورد . دست دنیا روی گره کمرحوله اش جا ماند . در که باز شد نگاه نگرانش روی چشم های پدر جا ماند .

قبل از اینکه امیرمحمود بتواند حرفی بزند پرسید:

ـ حاجی کدوم بیمارستانه بابا ؟... راسته که رضایت داده ؟!

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۱۴,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۸]

[Forwarded from پارت]

#پست310

نگاه تیز امیرمحمود به سمت دریا خزید . دریا اما بلافاصله سرش را پایین انداخت و لب گزید . دنیا به سوی پدر رفت و در همان حال گفت

ـ چطور رضایت داد ؟ چی شد که رضایت داد ؟ نکنه سراغ اونم رفتن ؟....

امیرمحمود بازوان دخترش را گرفت و خیره به صورت رنگ پریده اش جواب داد:

ـ نگران نباش عزیزم ... قبل از اینکه وکیل رضایتنامه رو به دادگاه برسونه مانعش شدم . وقتی ماجرا رو فهمید که خونواده ی سروش

سر گرفتن رضایت تو رو دزدیدن شکایت دیگه ای هم تنظیم کرد و گذاشت روی پرونده . قصاص انجام می شه .... نگران نباش . با ارائه ی درخواست وکیل به قاضی یه روز برای اجرای حکم وقفه افتاده . پس فردا محاکمه انجام می شه پس آروم باش و استراحت کن .

در حالیکه گره کور اخم هایش کورتر می شد اضافه کرد:

ـ کاری می کنم اون پسره ی الدنگم باقی عمرشو توی حلفدونی سر کنه تا دیگه هوس ادم دزدی به سرش نزنه . اونم دزدیدن دختر من !

منظورش به ماهور بود . دنیا بی آنکه جوابش را بدهد با دلی زخمی از درد فقط گفت :

ـ باید برم دیدن بابای محراب .... باید ببینمش!

امیر محمود بازوان دخترش را محکمتر گرفت و با لحنی جدی گفت:

ـ گوش کن دنیا ... حال حاج آقا خوبه و جای نگرانی نیست . الان به هیچی فکر نکن.. دلم می خواد بری تو تختت و استراحت کنی . من خودم همه چیزو اوکی می کنم دخترم . باشه ؟

مردمک های دنیا روی نگاه مصمم پدر خیره ماند . امیرمحمود او را تا کنار تختش همراهی کرد . دنیا متوجه ی نگاه سراسر حسرت دریا شد و بی اراده از پدر فاصله گرفت .

ـ باشه بابا ... می خوابم ... ولی قبلش منو ببر پیش پدر محراب

ـ الان بریمم بی فایده اس چون اجازه ی ملاقات نمی دن . فقط بگیر بخواب . فردا می ریم دیدنش قول می دم!

ملودی تلفن همراهش مانع از ادامه ی صحبت شد . با نگاهی به شماره اخم هایش درهم شد و در حالی که از دنیا فاصله می گرفت جواب داد:

ـ جانم سرهنگ!

لحظه های خاموش ماند و دمی بعد با نگرانی مشهودی پرسید:

ـ الان کجاس ؟

سرش را تکان داد و نگاهش را از چشم های نگران دنیا گرفت و گفت

ـ ممنون که خبر دادید ... حتما ... حتما .... متشکرم سرهنگ ....

ارتباط را که قطع کرد دنیا با نگرانی پرسید

ـ چی شده بابا ؟

ـ چیزی نیست عزیزم . لباساتو بپوش و استراحت کن . مادرت برات سوپ درست کرده . من برم جایی .

ـ این وقت شب ؟!

ـ زود بر می گردم . فقط بهم قول بده استراحت کنی . باشه دخترم ؟

و قبل از اینکه منتظر جوابی از دنیا بماند از اتاق بیرون رفت . نگاه دنیا به سمت دریا کشیده شد:

- یعنی چی شده ؟!

دریا شانه ای بالا انداخت و خواست از اتاق خارج شود که دریا دستش را گرفت

- پیشم بمون دریا .

دریا لبخندی زد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

در طبقه ی پایین امیرمحمود در حالی که به شدت سراسیمه بود با خداحافظی عجولانه ای از نازی خانه را ترک کرد . باید خودش را به بیمارستان می رساند!

****

شراب سفید, [۱۶,۱۱,۱۷ https://t.me/zahradelgarmee
۲۳:۰۶]

[Forwarded from پارت]

#پست311

با نگرانی مشهودی به چهره ی درهم کیانمهر زل زد و پرسید:

ـ حالش چطوره ؟

کیانمهر سرش را به طرفین تکان داد .

ـ بد !... خیلی بد . باید هر چه سریعتر جراحی بشه.

ـ بهوشه ؟

ـ تقریبا ... عمل سختیه ... صحبتای دکترش نگرانم کرده ! ضربه ی وارد شده به جمجمه باعث آسیب شدید شده . توی این دو روز هم زیادی به خودش فشار اورده . خونریزی مغزی باعث فشار مغزی توی جمجمه اش شده که جونشو تهدید می کنه . اوضاع خوبی نیست دلنواز جان ... نگرانم!

نفس سنگینی کشید و با تاسفی عمیق نجوا کرد:

ـ بهداد نباید از بیمارستان خارج می شد .... نباید!

امیرمحمود با تاسف سرش را تکان داد . بهداد به خاطر دختر او به این حال افتاده بود . نابسامانی اش فقط و فقط یک دلیل داشت ؛ دنیا!

صدای گرفته و لحن اندوهگین کیانمهر را شنید:

ـ دنیا چطوره ؟

ـ متاسفانه از نظر روحی داغونه . نذاشتم بفهمه بهداد و آوردن بیمارستان . وگرنه محال بود بمونه توی خونه . با اون حال داغون تا شنید حاجی کبیری بیمارستانه شال و کلاه کرده بود که بره دیدنش .

کیانمهر پوف سنگینی کشید و نگاهش را به انتهای راهرو و در بسته ی مراقبت های ویژه دوخت

ـ همه چی درهم شده!

ـ دقیقا . فقطم سر ندونم کاری یه احمق که با زندگی همه بازی کرد .

ـ اون مرد جوون که دنیا رو دزیده بود کجاس ؟

ـ وضعیت اونم تعریفی نداره . توی بیمارستانه البته تحت نظر پلیسه .

و با پوزخندی افزود:

ـ جون سخت تر از این حرفاس . باید تقاص کاراشو پس بده

کیانمهر پوفی کشید و آه عمیقی کشید .

ـ جراحی کی انجام می شه ؟

ـ کادر پزشکی کامل بشه ... عملش می کنن ... سپردم بهترینا رو بیارن بالا سرش ... حتی اگر شده از خارج از ایران . هر چی دارمو ندارم می دم تا بهداد سرپا بشه .

بغضی تلخ به کنج چشم هایش نیش زد . دستش را روی صورتش کشید و گفت:

ـ شرایطش بحرانی نبود می بردمش خارج از ایران جراحی بشه . اما دکتر گفت ریسکه . نمی خوام روی جون پسرم ریسک کنم.

دلنواز شانه اش را فشرد . حرفی برای گفتن نداشت . انگار در این لحظات تنها چیزی که بها نداشت دلداری های بی ثمر بود . از همان ها که هیچ دردی را دوا نمی کنند . اما لبهای دلنواز لرزید و نام روشن خدا بر زبانش جاری شد

ـ توکل به خدا کیانمهر جان .... توکل به خدا!

لبخندی تلخ روی خطوط چهره ی کیانمهر سایه کشید . کاش دل او هم می توانست با نام مطهر خدا قرص شود . اما کیانمهر هنوز هم یک پله تا خدا فاصله داشت . یک پله ی بلند!

با باز شدن در ورودی بخش ویژه نگاه دو مرد به آن سو کشیده شد . دکتر با چهره ای جدی در حالی که یک دستش داخل جیب روپوش سفیدش بود به آنها نزدیک شد . کیانمهر در سکوت نگاهش کرد . لبهایش توان پرسش نداشت . دکتر پلکهایش را بر هم زد و گفت:

ـ به امید خدا صبح زود جراحی آغاز می شه . نگران نباشید . از مجرب ترین پزشکان جهت جراحی بهداد عزیز کمک گرفتیم .

ـ هر کاری لازمه انجام بدید . هر کاری...

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۱۶,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۶]

[Forwarded from پارت]

#پست312

دکتر نگاه موشکافانه اش را به نگاه ملتمس و غمگین کیانمهر دوخت . مردی که برای بهبود پسرش از هیچ هزینه ای کوتاهی نکرده و با پرداخت گزاف ترین هزینه های پزشکی بهترین ها و حاذق ترین ها را در نظر گرفته بود .

ـ ما تا جایی که وظیفه و در توانمونه تلاشمون رو می کنیم آقای کیانمهر . باقیش دست اون بالاییه .

ـ فقط بهداد و بهم برگردونید . صحیح و سلامت!

لبخند ملایمی روی لبهای دکتر نشست .

ـ انشالله . بهداد مرد قویه ....ما که امیدواریم

سپس رو به دلنواز گفت:

ـ بهتره اقای کیانمهر رو از این محیط دور کنید . لازمه کمی استراحت کنند.

کیانمهر روی صندلی نشست و نجوا کرد:

ـ تا وقتی بهداد جراحی بشه همین جا می مونم

ـ جراحی صبح زود انجام میشه . حضورتون در حال حاضر سودی نداره . بهتره استراحت کنید تا صبح با انرژی بهتری بتونید بهداد رو راهی اتاق عمل کنید .

ـ می تونم ببینمش ؟

دکتر با مکث نگاهش کرد و سپس سری جنباند . جراحی و خروج لخته خون از بین بافتهای مغزی بهداد ریسک بزرگی بود . با وجود کادر مجرب دعوت شده اما باز هم ته رنگی از نگرانی بیخ ذهن دکتر چسبیده بود .

بی اراده سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت:

ـ با پرستار هماهنگ می کنم ... فقط خیلی کوتاه لطفا!

بغض توی چشم های کیانمهر دوید . با نگاهی سرشار از قدردانی بلند شد و همراه دکتر به سمت بخش مراقبت های ویژه قدم

برداشت . دلنواز با کلافگی روی صندلی نشست . امیدوار بود جراحی بهداد با موفقیت انجام شود . پلکهایش را روی هم فشرد . خسته بود ... قدر تمام سالهای زندگی اش خسته بود!

****

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۱۶,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۶]

[Forwarded from پارت]

#پست313

وارد اتاق که شد با دیدن تنها ثمره ی وجودش که روی تخت آرمیده بود و سیم های زیادی به بدنش وصل بود قلبش در سینه مچاله شد . دیدن پسر رعنای بی تکرارش در این وضعیت نابسامان

مثل زهری سمی جانش را نرم نرمک می گرفت . به تخت نزدیک شد . صدای ملایم پرستار در سرش پیچید

ـ فقط پنج دقیقه لطفا!

کنار تخت ایستاد . برای دیدن یکدانه اش پنج دقیقه زمان داشت . فقط پنج دقیقه . یک عمر بود و او را ندید . سرش گرم کار بود . سر تجارت ... سر گسترش نمایندگی هایش .... زمان دویده بود . آنقدر تند دویده بود که حالا اینجا از نفس افتاده بود . کنار جسم خسته از جان پسرش ...

بغض گلویش را فشار داد . قدر لحظه های خوب با هم بودن را ندانسته بود . اما حالا ... دست سرد بهداد را گرفت . پلکهای بهداد لرزید و چشم گشود . با دیدن پدر لبهای خشکش با خطی از لبخند از هم باز شد .

کیانمهر با لبخندی به وسعت قلب یک پدر نجوا کرد:

ـ بیداری ؟

ـ با این همه دارو و اوضاعی که برام درست کردن خواب ندارم بابا .... خسته ام .... دلم می خواد بخوابم ولی ...خواب از چشمام فراریه .

ـ چیزی لازم داری ؟

بهداد پلکهایش را بر هم زد.

ـ اومدی آرزو براورده کنی برام بابا ؟

کیانمهر با تمام وجودش جواب داد:

ـ اراده کن پسرم .... چی می خوای ؟! از شیر مرغ تا جون آدمیزاد ... فقط بخواه پسرم!

ـ ثروت پاسخگوی تمام اروزها نیست بابا .

دل کیانمهر لرزید . بهداد اما با بی حالی مشهودی نفسی کشید و گفت:

ـ نمی دونم بعد از این جراحی چی می شه ... راستشو بخوای ... نمی خوامم بدونم . همین که آرومم برام کافیه ... می دونی که .... گفته بودم وقتی برمی گردم که دلم ازش آروم باشه .

کوه در وجود کیانمهر ریزش کرد . باز در خیال و بیداری اش از او می گفت . از اویی که تمام زندگی اش شده بود . کاش می توانست دست زندگی بهداد را در دستهایش بگذارد .

ـ بهداد

ـ تنها چیزی که باعث می شه به زندگی حسادت کنم دنیاس بابا ... چون دنیا رو داره .. ولی من ندارمش!

حباب اشک بینایی کیانمهر را شفاف تر کرده بود اما دلش نمی خواست در برابر پسرش بشکند . بهداد اما محکم بود . غم صدایش هم محکم بود . بی اراده لب زد:

ـ نمی دونه اینجایی !

ـ خوبه!

ـ اگر بخوای .... اگر بخوای میارمش اینجا

بهداد دست کیانمهر را فشرد .

ـ بذار اروم باشه ... دل من مهم نیست . بذارید آروم بشه . خیلی اذیت شد... خیلی!

کیانمهر به او نزدیک شد . با صدایی مرتعش از هیجانی غریب زمزمه کرد:

ـ بهت قول می دم بعد از جراحی وقتی برگشتی خونه .... می ریم خواستگاریش . دار و ندارم رو می ریزم بپاش ... به خاطرت همه کار می کنم بهداد .... همه کار!

حباب اشکهایش ترکید . دو خط باریک اشک شیار شد و میان ته ریش مردانه اش که در این چند روز حتی فرصت نکرده بود اصلاحشان کند لغزید . بهداد خیره به اشکهای پدر لب زد:

ـ خوبه !... ولی دنیا دختر مادی ای نیست . دار و ندار قلبشو تکون نمی ده .... ثروت و مادیات اونو آروم نمی کنه بابا.

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۱۶,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۶]

[Forwarded from پارت]

#پست314

کیانمهر بغض کرده خندید . آنقدر تلخ که بهداد تلخی اش را مزمزه کرد

ـ پس دختر سرتقیه . باید زور بالا سرش باشه

بهداد لبخند زد .

ـ آره ... منم به همین نتیجه رسیدم

ـ به زن که انقدر رو نمی دن پسر . از قدیم گفتن مرده و صلابتش!

هر دو به لحن خاص کیانمهر خندیدند . بهداد خسته و بی حال نگاهش را به سقف دوخت . سقف یکدست سفید بالای سرش ... تصویر دنیا با آن لبخند دل انگیز فراموش نشدنی در برابر دید گانش قد کشید .

ـ خیلی اذیت شد... بعد از محراب ...خیلی اذیت شد . هیچ وقت فرصت نشد بهش بگم ... اونی که قبل از محراب ... بهش دل بست .... اونی که قبل از چشمای دوربین محراب دلش لرزید ...اونی که حاضره جونشم برات بده ... اونی که شب خدا رو برات روز میکنه و خورشیدو برای لبخندت می کشونه زمین ..... من بودم...من!

پلکهایش را بست . کیانمهر خیره به او لب زد

ـ سپردم مادرت بیاد ایران . با هم می ریم خواستگاریش بهداد ... مجلل ترین و بهترین عروسی رو براتون برگزار می کنم .. تو فقط قوی باش ... فردا هم تموم می شه . روزای روشن در انتظارته بهداد

بهداد اما جوابش را نداد . خسته بود . تاثیر داروها انقدر قوی بود که آخرین توانش را ربود و پلکهای سنگینش را بست . صدای پدر را از فرسنگها فاصله می شنید ... از دورترین نقطه به زمین چرا که دلش با شراب سفیدش همراه بود . شراب سفیدی که تور سفیدی از جنس نور روی لبهای سرخش می درخشید!

ـ همه چیو درست میکنم بهداد .... مراسم عقدتون رو برگزار می کنم ... حتی شده توی این بیمارستان . تو فقط خوب شو ... خوب شو ... خوب شو ...خوب شو بهداد...

صدا در سرش کش می آمد . پشت پلکهای سنگین شده اش ؛ شراب سفید نشسته بود . با لباسی سفید . با نگاهی روشن ... صدای هلهله بود .... کمی ان سوتر پشت سر شراب سفید ؛ محراب ایستاده بود . دورش پر از آتش بود . قلبش ضربان گرفت . کیانمهر خطوط اوج گیری ضربان قلب او را روی مانیتور دید . صدایش زد

ـ بهداد ... بهداد...

پرستار وارد اتاق شد . دستگاه ها را چک کرد و سپس رو به کیانمهر گفت

ـ ایشون باید استراحت کنن آقای کیانمهر ... لطفا بفرمایید بیرون!

کیانمهر سری جنباند . نگاهش را به صورت رنگ پریده و زیبای پسرش دوخت و دمی بعد از اتاق خارج شد . قبل از شروع جراحی باید با دنیا حرف می زد . باید برای آرامش دل یکدانه اش .... قدمی محکم بر می داشت...

****

شراب سفید, [۲۰,۱۱,۱۷https://t.me/zahradelgarmee ۲۳:۰۴]

[Forwarded from پارت]

#پست315

خنکای باد ؛ از لای در نیمه باز پنجره در فضای اتاق می خزید و مثل موجی از سرما در تن دخترک میپیچید . عقربه ها چهار بامداد را نشان می دادند . اما با وجود آن همه کمبود خواب و خستگی در تختش آرام نمی گرفت . دریا کنارش مانده و در نهایت خوابش برده بود . از این سه روز گفته بود . از ترسی که بابت نبودن دنیا به دلش چنگ شده و رهایش نکرده بود .

و در نهایت خوابش برد . انگار تنها پناهش خواهرش بود . کاش این روزها می گذشت و تمام می شد . آشوب یکسالی که هنوز ادامه داشت دست از تقدیرشان بر نمی داشت .

نگاهش را از پنجره گرفت و در حالی که ان را می بست نفسی عمیق کشید . نگران صبح بود . نگران دیدن حاجی کبیری ... دلواپس عزیز بود . و در پس تمام اینها ... باند سفید پیچیده دور سر

بهداد برایش پر رنگ می شد و رنگی دیگر از نگرانی به تمام آشوبهای تمام نشدنی اش اضافه می کرد . از نازی پرسیده بود چه اتفاقی برای بهداد افتاده . اما نه نازی و نه دریا حرفی نزده و ابراز بی اطلاعی کرده بودند .

حس می کرد در این سه روز زندگی زیر و زبر شده و او بی خبر مانده . دستهایش را در سینه جمع کرد و چشمش به گلدان روی کتابخانه افتاد . دلش بی اختیار فرو ریخت . از همه چیز بی خبر بود . حتی حال نابسامان او .... لبش را روی هم فشرد و نزدیک کتابخانه شد . گلدان را برداشت . گلهایش خشک شده بود . مثل احساس او ...

خیره به برگهای ریخته اش لب زد:

ـ از اولشم قرار نبود سبز بشی!

آهی کشید و به سوی در اتاق رفت . دیگر این گلدان را نمی خواست . نه گلدان را .... نه خاطراتش را...

تصمیمش را گرفته بود . روز محاکمه کار را تمام می کرد . هم دل خودش را یکسره می کرد هم ماهور را.

از پله ها پایین رفت . نور ملایم آباژورهای تزئینی فضای سالن را در پرتو ملایم خود گرفته بود . به سمت آشپزخانه که رفت با دیدن پدر دلش لرزید . با وجود بیداری متوجه ی آمدنش نشده بود .

گلدان را روی کانتر گذاشت و به میز نزدیک شد .

ـ بابا

امیرمحمود سرش را از روی میز برداشت . دنیا حیرت زده از دیدن برق خیس چشم های او لب زد

ـ بابا خوبی ؟

دلنواز بی اراده بلند شد . میز را دور زد و بی هوا دخترش را بغل گرفت . دنیا شوکه و دلتنگ در آغوش پدرش جا خوش کرد .

امیرمحمود محکم او را میان سینه اش جا داد .

ـ می ترسیدم دیگه نتونم اینجوری بغلت کنم دنیا

ـ بابا...

بوسه ی پر مهر پدر را روی موهایش حس کرد . سرش را بلند کرد و خیره به نگاه غمگین او پرسید

ـ کی برگشتی ؟

ـ نیم ساعتی می شه

ـ نفهمیدم اومدی

ـ می خواستم بیام تو اتاقت ... ترسیدم خواب باشی بیام یهو بپری و ...

دنیا به سختی از آغوش پدر جدا شد و در حالی که پشت میز می نشست جواب داد

ـ نتونستم بخوابم . خسته ام ولی خوابم نمی بره .

امیر پشت سر او ایستاد و دستهایش را روی شانه های ظریف او گذاشت .

ـ باید استراحت کنی عزیزم . روزای سختی رو پشت سر گذاشتی .

ـ نمی تونم ... فکرم پیش حاجیه . پیش عزیزه ... کی الان پیش عزیز مونده

ـ نگران نباش . یه خانومی بود از همسایه هاشون ... اون پیششه . تنها نیست

ـ خبر داره از حال حاجی ؟

ـ سپردم بگن دو سه روزی رو رفته سفر.

دنیا غمگین سرش را تکان داد . امیر محمود خم شد . نمی دانست موضوع خواستگاری نا متعارف کیانمهر از دخترش را چطور مطرح کند . جراحی بهداد خطرناک بود . از طرفی کیانمهر پایش را کرده بود توی یک کفش تا پسرش را با دلی آرام راهی اتاق

عمل کند . حتی شبانه می خواست همراه او به خانه بیاید وبا دنیا صحبت کند . ولی امیرمحمود به شدت مخالفت کرده و گفته بود دنیا وضعیت مساعدی ندارد و لااقل تا صبح صبر کند .

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۲۰,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۴]

[Forwarded from پارت]

#پست316

دنیا که از سکوت سنگین پدر حیرت زده بود سرش را به عقب چرخاند . خیره به نگاه زل شده ی او در فضا لب زد:

ـ بابا ...

ـ جانم

ـ چیزی شده ؟

امیر نفس عمیقی کشید .

ـ نمی دونم گفتنش تو این شرایط درسته یا نه ولی...

دل در سینه ی دنیا ریخت . کم پیش می آمد پدر را انقدر مستاصل ببیند . بی اراده پرسید

ـ نکنه حاجی...

و ته دلش صدایی دیگر ادامه داد « یا ماهور«...

ولی لب گزید. ماهور خیال ممنوعه بود . خیالی که باید دورش می انداخت تا برای همیشه تمام شود . ماهور یک تجربه بود . من ممنوعه ی درونش بود.... منی که هر گز ما نمی شد!

ـ حاجی خوبه ... گفتم که!

ـ پس...

ـ حال یه نفر واقعا بده دنیا!

دستی از درون به قلبش چنگ کشید . زل زد به دستهای قفل شده اش روی میز و صدای پدر را شنید که همچنان پشت سرش ایستاده بود و ترجیحا به چشم هایش نگاه نمی کرد.

ـ کسی که تو رو نجات داد .... همون کسیه که اومد سراغمو همه چیو گفت . قبلا هم برات تعریف کردم . ولی احساس می کنم ... شاید بهتر باشه که بدونی ! بهتر باشه از همه چیز باخبر بشی تا ... بتونی تصمیم بهتری بگیری

خواست بلند شود ولی فشار دستهای محمود روی شانه هایش مانع شد .

ـ چی شده بابا ... معما نساز برام ... فقط بگو چه خبر شده ؟!

ـ اگر شاهکار نبود ... شاید اونم دیگه بین ما نبود . خوشحالم ریسک نکردمو سپردم پیگیرش باشن . چون می دونستم یه آدم بی کله ی عاشق ممکنه دیوونگی کنه!

حس می کرد سرمایی غلیظ زیر پوست تنش راه می رود . سعی کرد ارام باشد . باید ارام می بود . اما ارتعاش دستهایش دست خودش نبود . این مدت به اندازه ی کافی اعصابش ضعیف شده بود . صدای یخ زده ی امیرمحمود بالای سرش تکرار شد و خون را در رگهایش منجمد کرد

ـ بهداد شرایط خوبی نداره دنیا

صدا در سرش انعکاس یافت « بهداد ...بهداد ... بهداد«....

سر باند پیچی اش پشت نگاه زل شده اش خزید . عطر موهای خیسش ... نگاه مظلوم دوست داشتنی اش ...

ـ فردا جراحی می شه .... صبح خیلی زود!

از جایش جم نخورد . انگار خواب می دید . حتی صدای پدر را از فاصله های دور می شنید

ـ به خاطر درگیری با ماهور اسیب شدیدی به جمجمه اش رسیده . دو روز تموم توی کما بود . وقتی هم بهوش اومد اولین کسی که سراغشو گرفت تو بودی ... متاسفانه خیلی تلاش کردیم بویی از ماجرای دزدیده شدن تو نبره اما ... نشد . کله شق تر از این حرفاس . خصوصا که وقتی فهمید چه اتفاقی برات افتاده به خاطرت .... ریسک کرد و از بیمارستان خارج شد تا پیدات کنه . خیلی ممنونشم ... اگر اون نبود .... نمی دونم تا الان پیدات کرده بودم یا نه . اصلا دوباره داشتمت یا نه ...

سینه اش را با نفسی عمیق از هوا خالی کرد .

حسی در قلب دنیا رو به زوال می رفت . چقدر خواب دیدن با چشم های باز تلخ بود . چقدر از این همه کابوسهای ناتمام و ترسناک دلزده بود!

ـ بابا .... من...

یخ کرده بود . حتی توان تکان خوردن نداشت .

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۲۰,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۴]

[Forwarded from پارت]

#پست317

امیرمحمود میز را دور زد و کنار او روی صندلی نشست . این بار به نیمرخ دخترش زل زد .

ـ آقای کیانمهر می خواد قبل از اینکه بهداد بره اتاق عمل .... تلاششو بکنه تا تنها آرزوی پسرش به برآورده بشه .

مردمک های مبهوت دنیا به سمت پدر لغزید . امیر دوباره لب زد

ـ می خواد تو رو برای بهداد ... خواستگاری کنه!

حسی مبهم پشت پلکهایش خزید

ـ داره می میره ؟!

محمود شو که از پرسش او سرش را تکان داد

ـ پدرش خیلی تلاش کرده . از هر لحاظ که بتونی فکرشو کنی . بهترین پزشکا رو آورده بالا سر پسرش . کادر مجربی جراحی رو انجام می دن ولی خب .... جراحی سختیه ! مثل یه ریسک که...

صدای خفه ی پدر وقتی جمله ی آخر را گفت ؛ اشک شد و توی چشم های دنیا جا ماند .

ـ دنیا جان ... تو مجبور نیستی چیزی رو قبول کنی ... مجبور نیستی دخترم...

دو قطره اشک شکست و روی گونه های دنیا شیار انداخت

ـ امیدوارم جراحی بهداد با موفقیت انجام بشه . فقط خواستم همه چیزو بدونی تا ... اگر یه موقع اقای کیانمهر اومد باهات صحبت کنه....

لبهایش لرزید:

ـ ممکنه از دستش بدیم ... درسته ؟!

نگاه محمود به چشم های بهت زده و خیس دخترش چسبید

ـ نمی دونم دنیا . نمی دونم!

بی اختیار بلند شد . دستهای مرتعش و یخ زده اش را در سینه جمع کرد و گفت

ـ می تونم ببینمش ؟

ـ این وقت شب ؟

ـ تا صبح چیزی نمونده . می خوام ببینمش بابا .

چانه اش لرزید

ـ به بهداد بدهکارم . قد تمام مهربونیاش بهش بدهکارم!

سپس با گام هایی سنگین از آشپزخانه خارج شد . با دیدن نازی که در پذیرایی روی دسته ی مبل نشسته و نگاهش می کرد ایستاد . نازی نیز بلند شد و با نگاهی خیس به دخترش خیره ماند.

ـ باید برم دیدن یه دوست مامان . یه دوست که....

نمی خواست بشکند . نمی خواست گریه کند . نه ... ولی داشت فرو می ریخت . لبهای بی رنگ و بغض تلخ شکسته اش صدا شد و روی شانه های نازی ماوا گرفت

ـ نمی خوام از دستش بدم ... نمی خوام!

دستهای نازی آغوش شد و او را بغل گرفت . امیرمحمود پشت به آنها نفسی عمیق کشید . انگشت اشاره و شستش را گوشه ی چشم های نمناکش فشار داد مبادا فرو بریزد . منطق در آن لحظه هیچ جایگاهی در قلب او نداشت!

شراب سفید, [۲۳,۱۱,۱۷ ۱۱:۰۴]

[Forwarded from پارت]

#پست318

آسمان همپای لاستیکهای خیس ماشین هوای بارانی را می شکافت و پیش می رفت . نگاه مبهوت دنیا اما روی خطوط درهم بارانی پنجره جا مانده و پرنده ی خیالش دور دستها را می پیمود . خیلی قبلتر از یکسال پیش . یکی از روزهای سرد و خشک پاییزی . روی صندلی پارک ملت نشسته و منتظر یکی از دوستانش بود . باید یک سری مدارک برایش می اورد . اما درست بعد از یکساعت معطلی دوستش تماس گرفته و گفته بود نمی تواند بیاید و مدارک را برایش با پیک ارسال خواهد کرد .

یکساعت تمام مثل مجسمه روی صندلی نشسته و مرد جوان روبرویش را که از پشت لنز دوربین حرفه ای عکاسی اش به او زل زده را پاییده و حرص خورده بود . نمی دانست او هم منتظر کسیست یا عمدا همان جا نشسته و او را دید می زده!

دلش می خواست حرصش را سر یک نفر خالی کند . چه کسی بهتر از آن مرد مزاحم بی آزار !

مقابلش که ایستاد مرد جوان سرش را بالا آورد و بی آنکه دوربین را از مقابل چشم هایش پایین بیاورد به همان شکل به او زل زده بود . ظاهرش با آن بوت های مارک جیر قهوه ای و شلوار جین و اور گران قیمت مشکی نشان نمی داد جوانکی لاابالی باشد . با این حال با لحنی تند به او توپید:

_شما به چه اجازه ای از من عکس می گرفتید اقا ؟!

_من ؟

_اگر اون دوربینو بیارید پایین قطعا خیلی بهتره . چون هنوزم دست از کار زشتتون بر نداشتید و هنوزم دارید از پشت لنز تمام و کمال بنده رو رصد می کنید!

مرد جوان که دوربین را پایین آورد اخم های دنیا بیشتر درهم شده بود . نگاه موقر و چهره ی دوست داشتنی مخاطب مزاحمش عجیب

به دل می نشست با این حال چیزی از گناهش کم نمی کرد . شک نداشت یک ساعت تمام داشته از او عکس می گرفته ! ان هم بی اجازه!

_همین الان اون عکسا رو پاک کنید چون ابدا اعصاب و وقت اضافی برای جنجال با شما رو ندارم

_داشتم دوربین دوستمو چک می کردم سرکار خانم . قصد جسارت نداشتم .

_اسمشو هر چی که دوست دارید بذارید . من بهش می گم مزاحمت ... می گم تعرض به حریم خصوصی!

ابروهای مرد جوان بالا پریده و با نگاهی دلنشین به چشم های او گفته بود:

_عرض کردم خدمتتون ... داشتم دوربین دوستمو چک می کردم

_با چشم چرونی ؟!

_خیر سرکار خانم ....با تماشای یکی از قشنگترین شاهکارهای خلقت !

_با کلمات بازی نکنید آقا ! پارک به این بزرگی ... این همه دار و درخت ... فقط باید زوم کنید روی یه خانم تا کارتون توجیه بشه ؟!

مرد جوان با نگاهی محجوب و لحنی خاص گفته بود

_بذارید به حساب اینکه بین این همه دار و درخت تصویر زیباتری پیدا نکردم وگرنه که ....

از جسارت کلام او شوکه شده بود . حتی زبانش کوتاه شده بود . عادت نداشت با مردها سر و کله بزند . حرصش را با نفسی سنگین خالی کرده و با اخمی غلیظ بی آنکه جوابش را بدهد برگشته بود برود که محکم با کسی برخورد کرده بود . هنوز رایحه ی ملایم عطر شخص مقابل در شامه اش احساس می شد . بویی شبیه امامزاده های مقدس !

دستپاچه سرش را بالا آورده بود تا از شخص مزبور عذرخواهی کند اما نگاهش در تلاقی با دو برکه ی سبز آرامبخش از نفس افتاده بود!

پارک ملت آن روز طلسم شده بود یا معادلات ذهنی او به هم ریخته بود را نمی دانست . فقط حس می کرد ان لحظه میان بازوان مرد غریبه با آن نگاه بی نظیر رنگی خود منطقی اش را گم می کند .

_شاهد از غیب رسید سر کار خانم ... محراب جان ... به خانم بگو دوربینت خورد زمین باید چک می شد ببینیم سالمه یا نه!

_اتفاقی افتاده ؟!

دنیا ولی کلافه از مغناطیس چشم های محراب و سماجت کلام خاص مرد دیگر زبانش را کوتاه کرده و هیچ نگفته بود .

_خانم

_توی سرمای همین پارک کوفتی باید دوربینتونو چک می کردید!

_بزنم بشکنم اخماتون از هم باز می شه ؟!

_بهداد!!!

نگاه دنیا از حیرت بی نهایت زیبای چشم های او رد شده و به اوی جسور رسیده بود!

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۲۳,۱۱,۱۷ ۱۱:۰۴]

[Forwarded from پارت]

#پست319

آن روز بی هیچ حرف و نگاه دیگری از برابر دو غریبه دور شده بود . اما درست چند روز بعد هر دو را مقابل محل کارش دیده بود

. مقابل در خانه ... در پیاده رو ... در سینما ... هر جا که می رفت آنها نیز حضور داشتند . ورد زبان نگاه موقر آنکه بوی مقدس امامزاده ها را می داد یک چیز بود « ازدواج »

در اولین ملاقات دوستانه شان که بعد از بارها کشمکش و جنجال اتفاق افتاد، اسم لعنتی هر دو را از بر شده بود . « محراب و بهداد »! و نقطه ی روشن تمام با هم بودنشان عشق و محبت خاص بهداد به محراب بود!

_محراب داداشمه ... تنی نیست ولی از داداش بهم نزدیکتره . از شاهرگم بیشتر دوسش دارم .

_خب!

_دلش گیره ... دل محراب گیر باشه ... منم ناخواسته درگیر می شم .

_و حالا قراره گیر دل محراب خان رو شما باز کنید ؟

_یلد بودم که گیر دل خودمو باز می کردم ولی گفتم که .... مهم محرابه . قفل و کلید دست شماست . محراب کلافه اس ... عاشقه دیگه .... می گن عاشق که بشی یه سر و دو هوا می شی . یه هوا عقل و یه هوا دیوونگی . هوای دیونگی محراب غلیظتره

_شعر می گید برام ؟! این مزخرفات چیه آقا . چرا دست از سرم بر نمی دارید .

_بهش فرصت بدید دنیا خانم .... محراب پاکترین و بهترین موجودیه که می شناسمش . که اگر نبود محال بود به خاطرش پافشاری کنم

مانده بود در جواب سماجت های او چه بگوید . بهداد پایش را توی یک کفش کرده بود گیر دل محراب را باز کند . اما حرفهایش همیشه دو پهلو بود .

_قبلا هم گفتم ... دست از سر منو زندگیم بردارید آقا . به دوستتون هم بگید ... قصد ازدواج ندارم!

بهداد لبخند زده بود . گرم و شوخ و مهربان بود .

_به من نگید ... به خودش بگید

و در برابر نگاه متعجب دنیا کارتی مقابلش گرفته و گفته بود :

_این ادرس آتلیه ی محرابه . برید به خودش بگید قصد ازدواج ندارید .

_پس شما چه کاره اید ؟!

_مامور گرفتن رضایت از شما!

بهداد شوخ بود . لخندهایش لبخند بود . لبش را می شکفت . و چقدر نگاه بهداد گر میگرفت با لبخند های او ! انگار آفریده شده بود تا لبخند را به لبهایش هدیه کند . برای خلاصی از دست اوی لعنتی رفته بود به آتلیه محراب ...رفته بود آب پاکی را روی دستهایش بریزد تا هم خودش هم دوست شفیقش دست از سر او بردارند . اما اتلیه ... بن بست عاشقانه های محراب بود!

مسُول آتلیه گفته بود محراب در تاریک خانه است . به آنجا رفته بود . کاش هیچ وقت پایش را به آنجا نگذاشته بود . تمام عکس های آویخته تصویر مشترکی از خودش بود . در حالات مختلف ... هر جا که رفته بود رد پایش روی کاغذهای عکاسی محراب حک شده بود . آن روز نه حرفی گفته بود نه شنیده بود . از آتلیه که بیرون زده بود بهداد را منتظر دیده بود . جمله ی بهداد هنوز در سرش جولان می داد « بهشتش شده اون تاریک خونه ... بین اون همه عکس .... منو تو که هیچ ... خدا هم دلش راضی نمی شه بهشتشو جهنم کنی دنیا خانم ! همون طور که من نمی تونم خیالشو آشوب کنم«!

با توقف ماشین به خودش آمد . نگاهش روی ساختمان سنگی یکی از بهترین بیمارستان های شهر جا ماند . دستش را روی دستیگره گذاشت و دمی بعد پیاده شد . نم باران پوست صورتش را نبوسیده

بود که امیرمحمود چتر را بالای سرش باز کرد . اولین قدم را که برداشت باز تصویر بهداد پشت نگاه زل شده اش خزید .

کسی که تمام قرارهایش با محراب را برنامه ریزی می کرد . زبان محراب همیشه بهداد بود . محراب آنقدر محجوب و آرام بود که دنیا هیچ وقت نفهمید کی عاشقش شد ! حتی زمزمه ی دوست داشتن را بهداد توی دهان او جا داده بود . شاید اگر بهداد نبود ... محراب به مراد دلش نمی رسید . جوان مظلوم خوش سیمایی که عشقش را پشت نگاه های بی تکرارش پنهان کرده و زبان عاشقانه هایش را در بین ابیات شعرای ایران زمین جا می داد....

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۲۳,۱۱,۱۷ ۱۱:۰۴]

[Forwarded from پارت]

#پست320

»_محراب می خواد بیاد خونتون خواستگاری ... هر کاری هم لازمه انجام می دیم تا زودتر سرو سامون بگیرید . جای اون منم دارم از پا در میام« !

ان روزها هیچ وقت ... هیچ وقت مفهوم دو پهلوهای بهداد را نفهمیده بود ... ولی حالا ...

» _من با محراب صحبت کردم ... فعلا نمی شه ...زوده ... اصلا ...«

» _دل که دیرو زود حالیش نیست دنیا خانم ... نه محراب ؟«!

» _دنیا باید بخواد ... وگرنه که«...

» _مهم دل توست .... وقتی می خوای پای دلت وایستا ! .... آخر همین هفته می یایم خواستگاری ... می ترسم زمان بگذره ... شرمنده ی محراب بشم«!

» _چه حرفیه بهداد ... شرمنده چیه داداش«

» _زندگی که از دستم پریده محراب جون ... لااقل تو سرو سامون بگیر برم پی کار و بارم«

تصویر لبخند دلچسب و خجالتی محراب کنج خیال یخ زده اش خزید . همراه پدر پله ها را بالا رفت . مثل قراری از پیش تعیین شده کسی راهشان را نبست . کسی برای حضورشان در بیمارستان آن هم در آن ساعت از صبح توضیحی نخواست . سوار آسانسور که شدند پلکهایش را بست . دلش نمی خواست به هیچ اتفاق تلخی بیندیشد . انگار باز داشت با چشم های باز خواب می دید . پلک زد . لبهای امیرمحمود تکان خورد . صدایش را نشنید . فقط حس کرد لبهایش پرسید «خوبی ؟»

با باز شدن در آسانسور نیازی به جواب نشد . صدای قدم هایشان توی راهرو میپیچید . کمی جلوتر روی نیمکت بیمارستان کیانمهر

نشسته بود . با دیدنشان بلند شد . نگاهش توی چشم های دنیا قفل شد .

دنیا مقابل او ایستاد . سردش بود . لبهای کیانمهر تکان خورد . باز صدا نمی شنید . دلش پیش محراب بود . باید او را می دید . باید به او می سپرد مراقب خودش باشد . که این بیرون کسی محتاج دستهای حمایتگر اوست ! که اگر محراب نیست ... لااقل او تنهایش نگذارد!

بیمارستان سرد بود یا حرفهای تلخ کیانمهر ؟! هر چه که بود انعکاس صدای او در سرش تاب می خورد و آرامشش را می گرفت!

_باید پدر مادر بود تا بشه اونا رو درک کرد . بهداد .... تمام زندگی منه!

دلش می خواست بگوید چرا تمام زندگی شما همیشه تنها بود ؟ چرا تمام لحظه های زندگی شما در خانه ی حاجی کبیری رنگ و جلا گرفته بود ؟!

_آرامش بهداد از هر چیزی برام مهم تره . تو .... دنیا جان ... تو برای بهداد من .... خیلی مهمی ! وقتی بهداد به خاطرت از جونشم می گذره یعنی .... باید قبول کرد که خواستنش یه احساس سطحی و زود گذر نیست .

کلمات در سرش معنا نمی گرفت . خواستن بهداد ... بهداد به خاطر او از جانش می گذشت ....

_این جراحی ریسکه ... یه عمل سخته ... البته من امیدوارم .... قطعا امیدوارم و هرگز نمی خوام به گزینه ی دیگه ای فکر کنم . اما بهداد برای اینکه بتونه با اون اتاق جراحی لعنتی بجنگه به امید نیاز داره .

به چشم های کیانمهر زل زد . چرا دست از سرش بر نمی داشت ؟

_می دونم شنیدنش لااقل تو این شرایط درست نیست ... می دونم حتی درخواستم نا متعارف و عجیبه اما ... به خاطر بهداد ... به خاطر شرایطش نمی خوام از هیچی کوتاهی کنم . حتی از به زبون آوردن درخواستی که می دونم نهایت آرزوی پسرمه

_من....

_یا بهداد من ازدواج کن دنیا .... تمام زندگیمو بنامت می کنم .

فقط بذار بهداد با یه دل امیدوار قدم بذاره توی اتاق جراحی!

سرش را پایین انداخت . سردش بود . دستهایش را درهم قفل کرد . کاش جرات داشت و دستهایش را ها می کرد . چرا بیمارستان انقدر سرد بود . این همه سرما جان بیماران را نمی گرفت !؟

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۲۳,۱۱,۱۷ ۱۱:۰۴]

[Forwarded from پارت]

#پست321

صدای کیانمهر میان ذهن آشوب زده اش پیچید:

_می خوام تو رو برای بهدادم خواستگاری کنم دنیا جان ... برای آرامش بهدادم .... برای به ثمر رسیدن آرزویی که باهاش سوخت ولی هیچ وقت به زبون نیاورد!

با نوک زبان لبش را تر کرد:

_می تونم ببینمش ؟

_دخترم...

_لطفا !

نگاه ملتمس کیانمهر روی صورتش جا ماند . مرد با ابهت و مغروری که حتی سرش را برای رکوع به خدا خم نمی کرد در برابر این دختر التماس می کرد .... فقط به خاطر پسرش ...

بی اراده یک قدم برداشت و به چشم های منتظر پرستار زل زد .

کیانمهر صدایش کرد

_دنیا جان ... بهداد بهت نیاز داره ....برای برگشتن به زندگی به تو نیاز داره . فقط تو!

دلش لرزید . پرستار پیش آمد

_لطفا از این طرف!

حتی نمی دانست کیانمهر چطور ترتیب این ملاقات را داده ! فقط خوشحال بود که می تواند او را ببیند . نگاهش را از التماس چشم های کیانمهر و نگرانی حضور پدر گرفت و همراه با پرستار به سمت در بخش مراقبت های ویژه رفت . لباس های مخصوص به تن کرد و سپس با دلی که همپای دستهایش می لرزید پشت سر پرستار به سمت اتاقی رفت که یک نفر آنجا ... به اندازه ی یک عمر دوست داشتن از او طلبکار بود!

با قدم هایی آرام به تخت نزدیک شد . نجوای آرام پرستار را شنید

_لطفا کوتاه!

نگاهش روی تخت خزید و روی صورت او جا ماند . روی سر تراشیده اش ! که هیچ اثری از موهای خوش حالت تیره اش نداشت ...

پلکهای بهداد لرزید . چشم که گشود با لحنی خسته نجوا کرد

_پس کی جراحی شروع می شه خانم پرستار ... تا کی باید تو برزخ بین زندگی و مرگ دست و پا بزنم!

لبهای دنیا لرزید:

_تا وقتی که من بدونم چرا پشت لنز اون دوربین جا موندم بهداد !... چرا ؟!

مردمک های ناباور بهداد به صورت زنی که کنار تخت ایستاده بود چسبید . دنیا دستش را بالا آورد و ماسک روی صورتش را پایین

کشید . ارتعاش لبهای بهداد ، مثل تلنگری شیرین .... قلبش را به تقلا واداشت

_دنیا!

****

https://t.me/zahradelgarmeeشراب سفید, [۲۵,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۷]

[Forwarded from پارت]

#پست322

نگاهش در نوسان بود . بین لبهای خشک و بی رنگ و چشم های زلالی که هیچ وقت ... هیچ وقت خوب تماشایشان نکرده بود . انگار لبهایش یاری نمی کرد حرف بزند . کلمات را در برابر او از

یاد برده بود . شاید هم هیچ کلامی قدرت نداشت حس تلخ و شیرین دورنش را روی جمله بنشاند!

طنین گرم و ارام بهداد با آن نگاه غرق شده در چشم هایش به نرمی روی فضای صامت بینشان لغزید:

ـ خوبی ؟

به زحمت سرش را تکان داد

ـ تو ؟!

ـ بنظرت وقتی دنیا اینجاس... وقتی زندگی داره کنارت نفس می کشه .... می شه بد بود ؟!

بغض کرد اما پای بغضش را در گلو برید .

ـ بهداد!

ـ گفتم می میرم حسرت دیدنت می مونه روی دلم .

تلخندی زد و با نفسی عمیق و چشم هایی که از تماشای دخترک برق می زد ادامه داد:

ـ باید می موندی استراحت می کردی دنیا .... ولی انکار نمی کنم که دیدنت توی این لحظه ... قشنگترین سورپرایز بود!

دنیا پلکهایش را بر هم زد .

ـ خوبی ؟

ـ خوبم ... فقط یه کم تو سرم احساس سبکی می کنم.

دستش را روی سر تراشیده اش کشید و با لبخندی شیرین ادامه داد

ـ کچل شدم!

خندید . دنیا هم بغض کرده خندید .

ـ بهت میاد!

بهداد با صدا خندید

ـ تو بگی حله ... مهم نگاه توئه . بگی خوبه حتما حله!

ـ بهداد ... زیاد زمان نداریم . گفتن کوتاه ... خیلی کوتاه ... برای همین ....بیشتر حرفا رو می ذاریم برای وقتی که از اتاق عمل برگشتی .... برای وقتی که بهوش اومدی ... برای وقتی که ...

اشک سوزن شد به چشم هایش نیشتر زد . بهداد اما ؛ آرام بود!

ـ من خوبم دنیا ... می گن جراحی سختیه .... ولی برای کسی که انگیزه ای به بزرگی دنیا توی زندگیش داره ...هیچ سختی ای معنی نداره . نترس ... من جون سخت تر از این حرفام

آب دهانش را فرو داد . کاش بغض رهایش می کرد . کاش...

ـ نباید از بیمارستان می اومدی بیرون ... نباید سر جونت ریسک می کردی بهداد .

ـ نمی اومدم الان اینجا نبودی .

چانه ی دنیا لرزید.

ـ سه تا حرف برای گفتن دارم . یه تشکر بهت بدهکارم .... و یه عذرخواهی بزرگ !.... و یه خواهش بزرگتر!

بهداد دستش را پیش اورد . دست مرتعش و یخ کرده ی دنیا را گرفت . میان مشت مردانه اش به نرمی فشرد . دنیا بینی اش را بالا کشید . قبل از ریزش اشکهایش با پشت دست دیگر انها را پاک کرد.

ـ تشکر می کنم .... چون همیشه بودی ... چون هیچ وقت تنهام نذاشتی

لبش را گزید . نفس کشید . چه خوب که بهداد دستش را گرفته بود . انگار با همان مشت گره کرده ی مهربان ؛ توان حرف زدنش را دو چندان می کرد.

ـ و معذرت می خوام چون .... هیچ وقت سعی نکردم ... سعی نکردم درکت کنم . لااقل ... بعد از شنیدن حرفات . نمی دونم

چقدرشو بهم حق می دی اما ... نخواستم باور کنم کسی که همیشه تلاش کرد تا دستمو بذاره توی دست محراب .... عاشقم بوده!

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۲۵,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۷]

[Forwarded from پارت]

#پست323

فشار دست بهداد بیشتر شد و گرمای دلپذیر انگشتهایش بیشتر از قبل در تن سرد و استخوانهای یخ زده ی دخترک خزید .

حرف نمی زد . لبهایش بسته بود اما چشم هایش ... نگاه لعنتی همیشه شفافش انگار پر از حرف بود!

_توضیح اینکه چرا یه آدم عاشق ؛ به خاطر بهترین دوستش از عشقش می گذره ؛ بمونه برای وقتی که برگشتی بهداد . می خوام

بدونی اینجا .... پشت در اتاق عمل انقدری منتظر می مونم تا بیای و برام توضیح بدی . باید بگی چی شد که به اینجا رسیدیم ؟ چی شد که بهترین دوست محراب ... بهترین دوست من ... عاشق شد !

اشکهای سر به هوایش شیار شد و روی گونه هایش سُر خورد . آب دهانش را فرو داد و دوباره لب زد:

ـ تنها خواسته ای که ازت دارم همینه .... که برگردی!

صدا در گلویش شکست . لبش را محکم گزید . کاش می شد جلوی بغض ترک خورده اش را گرفت . اما دیگر قدرت سابق را نداشت . دنیایی که محال بود بشکند ؛ محال بود گریه در زندگی اش جایی داشته باشد بی هیچ ابایی می گریست . سُکان اشکهایش دیگر دست خودش نبود . مثل طفلی کم توان ؛ گریه می کرد . بی بهانه و با بهانه اشک می ریخت!

ـ اجازه دارم حرف بزنم دنیا ؟

دنیا نگاهش کرد .

خطی از لبخند روی لبهای بهداد خط انداخت .

ـ اول اینکه ... به خاطر اشکای قشنگی که به خاطر من از چشمات می ریزه خودمو نمی بخشم . پس گناهمو سنگین نکن ...

مکثی کرد و با نوک زبان لبش را تر کرد و در همان حال با لحنی که خود خود عذاب بود زمزمه کرد:

_اگر خدا خواست و از اون اتاق بر گشتم بیرون ... قد تمام روزایی که با آرزوی داشتنت عذاب کشیدم برات حرف دارم دنیا . اما مهلت کمه ... الان انقدری زمان دارم که فقط می تونم بابت گناه مرگ محراب ازت بخوام حلالم کنی ... فقط همین قدر. !

نگاه مات دنیا روی لبهای او جا ماند . حس کرد اشتباه شنیده . اما جمله ی بعدی بهداد مثل پتکی روی سرش آوار شد.

_کاش الان .. توی این لحظه که اینجایی می شد از هر چیزی حرف زد جز این قصه ی تلخ ... ولی می ترسم ... می ترسم ندونی و ... ندونسته بشینی پای حرفای دلم!

ـ من ... متوجه نمی شم بهداد...

طنین تلخ بهداد تکرار شد:

ـ سخته ولی باید بدونی .... باید بدونی اونی که باعث مرگ محراب شد .... من بودم ! ... گناه سنگینی که ماه هاست روی شونه هامه و داره عذابم می ده خاطره ی تلخ روزیه که شادی و عزاش به نخ نازک بند بود!

صدا در سر دنیا انعکاس یافت

» _عذابم می ده ... عذابم می ده .... عذابم می ده .... من بودم .... من بودم ... من بودم«...

دستی روی شانه اش قرار گرفت . بهت زده سرش را به عقب چرخاند . نگاهش که با نگاه پرستار گره خورد دستش از دست بهداد جدا شد و صدای پرستار در سرش پیچید

_باید بیمارو آماده کنیم عزیزم

لبهایش تکان خورد و بی آنکه به اختیار خودش باشد گفت

_الان زوده!

بهداد روی تخت نیمخیز شد

_فقط یه ربع خانم پرستار ... بعدش من در خدمتتون هستم

پرستار لحظه ای مکث کرد و سپس سری جنباند و اتاق را ترک کرد . بهداد کاملا روی تخت نشست . دنیا نگاهش کرد . انگار چشم هایش شبیه علامت سوالی بزرگ بود ! تنها دغدغه ی بهداد نیز همین بود . پرده برداشتن از رازی که ماه ها روی دوشش سنگینی کرده و عذابش داده بود . باید می گفت ... باید قبل از ورود به اتاقی که نمی دانست بازگشتی از آن دارد یا نه ... می گفت . همه چیز را ...

_تنها چیزی که منو از مرگ می ترسوند بار گناه اون روز سیاه بود . وگرنه خیالم که بابت آرامش و سلامتیت راحت شد حتی پیه مرگو به دلم مالیدم . مهمم همین بود ... که تو توی آرامش باشی .

دنیا دستهایش را به لبه ی تخت گرفت . خیره به بهداد با لحنی ترسیده پرسید

_تو چیکار کردی بهداد ؟

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۲۵,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۷]

[Forwarded from پارت]

#پست324

_تو چیکار کردی بهداد ؟

_کاش حقیقت نداشت اما ... باعث و بانی آتیش سوزی تو اتلیه من بودم!

بی انکه نگاهش را از دنیا بردارد خیره به بهت زدگی او ادامه داد

_خواستنت از همون وقتی شروع شد که دیدمت ... از همون وقتی که تو پارک ملت ؛ از پشت لنز دوربین تعمیری محراب ؛ دختری رو دیدم که پای گوشی تلفن همراهش با وجود اخمای خوشگلش سعی می کرد لبخند بزنه !

لبخند تلخی زد و پلکهایش را بر هم زد . خودش را در آن روز جا داد . در میان سرمای هوای پارک ملت ... روی نیمکتی که روبرویش کمی آن سوتر دنیا نشسته بود!

ـ تماشا کردنت دست خودم نبود . توی زندگیم لبخندی به نابی لبخند اون دختر ندیده بودم . به چشمم انقدر قشنگ و خواستنی بود که انگشتم بدون اراده ی من تند تند شاسی رو فشار می داد و پشت سر هم عکس میانداخت !... وقتی اومدی سمتم قلبمم توی دوربین

داشت می زد . تو نزدیک می شدی و من حتی جرات نداشتم اون دوربین رو از روی چشمام بیارم پایین . خواستنت از همون روز شروع شد ... از قبل از رسیدن محراب بهمون .... اما اونی که قبل از اون یکی خواستنش رو به زبون آورد ... محراب بود!

دل دنیا مثل تلنگر های ریز ساعتی که آخرین نفس های باطری جا مانده در سینه اش را می زد از تقلا افتاد. مردمک هایش روی لبهای بهداد قفل شده بود .

ـ همه ی درد نداشتنت و راز دوست داشتن پنهونیت پیش محراب یه طرف ؛ دیدن زجر دل سپردنت به عاشقانه های محراب از یه طرف دیگه شده بود عذاب شب و روزم . ولی دم نمی زدم ... داداشم بود ... راضی بودم به خوشبختیتون ... ولی دل وامونده ام آدم نمی شد!

ـ چیکار کردی بهداد ؟

ـ تا وقتی پدرت رضایت نداده بود همه چی اوکی بود . بابت علاقه ای که فقط خودم می دونستمو خدا عذابم کمتر بود . ولی وقتی پدرت بعد اون همه مدت بلاخره رضایت داد ورق برگشت . باید جل و پلاس دلمو جمع می کردم مبادا نگاهم به زنداداشم ته رنگ علاقه داشته باشه .

نفس سنگینی کشید و نگاهش را از دنیا گرفت . پلکهایش را بست . داشت درد می کشید . دردی که ماه ها با آن زندگی کرده بود ...

ـ تا روز عروسی دووم آوردم ... تا قبل از ازدواجتون دلمو راضی کرده بودم که عشق مشترک و پنهون من کنار کسیه که حکم داداشمو داره ... خوشبختش می کنه ... عاشقشه ... اما باز هر بار که می دیدمت همه چی مثل شیشه ی الکلی که درش وا مونده از سرم می پرید . باز دلم پا به پای لبخندات می لرزید .

آهی کشید و تلختر به صدا نشست:

ـ اگر تا قبل از اون سر خدا و وجدانم کلاه می ذاشتم که نه ... حسم یه حس پنهونه و نمی ذارم آسیبی به زندگیتون برسونه ولی ... مراسم ازدواج فرق داشت . تو مرام من نیست چشمم دنبال ناموس کسی باشه ... تا وقتی می تونستی عشقم بمونی که ناموس محراب نشده بودی !....اما با رضایت بابات ... با سر گرفتن سور و سات عروسی ... باید احساسمو سر می بریدم . برای همین فقط تا روز عروسیتون دووم آوردم ... شرکت کردن تو اون مراسم کار من نبود . طاقت نداشتم بیام جشنو تو رو توی لباسی ببینم که هر شب تصورت کرده بودم!

حسی در دل دنیا زبانه کشید . حسی مبهم که هیچ رنگی نداشت ! تمام وجودش از شنیدن اعترافات بهداد می سوخت اما ...با این همه آتش سردش بود . داشت می لرزید .

ـ کارامو کرده بودم که برم . کارای نمایشگاهو که تموم کردم .... سهممو از تو برداشتمو راهی شدم .

سهمم از تو شد یه تابلو به اسم شراب سفید!

موجی از سرما در تن بی جان دخترک خزید .

ـ به جای جاده رفتم اتلیه ... یه جور خداحافظی بود ... یه جور دل بریدن از تمام چیزایی که منو به تو وصل می کرد . به ناموس برادرم ! کاش هیچ وقت نمی رفتم اونجا .... چند ساعت موندم آتلیه ... چند ساعت پشت هم سیگار کشیدم ... سرم از اون همه دود درد گرفته بود .

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۲۵,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۷]

[Forwarded from پارت]

#پست325

اخم هایش درهم شد . روحش در آتلیه ی سوخته جولان می داد ... روح عاصی سودا زده اش!

ـ چای سازو زدم به برق . می دونستم مشکل داره ولی اون لحظه به قدری حالم بد بود که باید با یه چیزی اون سر درد لعنتی رو اروم می کردم ... تلفنم مدام زنگ می خورد . محراب بود . دست از سرم بر نمی داشت . می خواست مثل همیشه کنارش باشم . ساقدوشش بشم ... نمی دونستم باید به چه زبونی بهش بگم نمی تونم ....که این یکی رو ازم نخواد...

دستهایش را روی سر تراشیده و بی مویش کشید و نفسش را به بیرون فوت کرد .

ـ انقدر حالم خراب بود که تابلو رو بستمو .... راهی شدم . می ترسیدم بمونم محراب پیدام کنه مجبور بشم توی مراسمتون شرکت کنم . سر همین تو یه تصمیم آنی از آتلیه زدم بیرون و سوار

ماشین آژانس شدمو رفتم . با اون حواس پرت و دل آشوب زده ....

یادم رفت سیمو از پریز بکشم بیرون .

- پس...

نگاه بهداد روی چشم های پرسشگر دنیا لغزید . با طنینی خشدار و تلخ دوباره به حرف آمد:

- اون روز لعنتی ... اگر من نمی رفتم آتلیه .... اگر اون چای ساز خراب رو به برق نمی زدم ... اگر آتلیه آتیش نمی گرفت ... محراب جای اینکه به هوای از دست دادن من توی آتیش بزنه به دل شب ؛ می موند توی خونه اش و شبشو با عروسش سحرمی کرد ....

حباب اشک میان چشم هایش ترکید و با دو خط نمدار و خیس تا زیر چانه اش امتداد یافت . اشکهایش آنقدر حرارت داشت که دنیا را سوزاند . دنیا و دل مرتعش و شکسته اش را...

ـ درسته هیچی عمدی نبود ولی ... گناه سوختن آتلیه ؛ گناه از دست دادن محراب ... فقط پای منه دنیا ... پای منو دلی که هیچ وقت یاد نگرفت دست از تو و دوست داشتنت برداره....!

سکوت بود . سرما بود ... انگار توی اتاق بیمارستان ؛ برف باریده بود . توی چشم های خیس دنیا .... در نگاه مغموم بهداد .... میان ضربان ناهماهنگ قلب دنیا ... میان آن همه سیم و دستگاه ... در هیاهوی سکون تلخ لبهای بهداد ....

دو پرستار وارد اتاق شدند . صدایشان را نمی شنید . فقط چشم های بهداد را می دید و تلاش ملایم پرستار که می خواست اتاق را ترک کند . بهداد با نگاهی پر از آرزوهای سوخته به او خیره بود . لبهایش لرزید . یک قطره اشک از گوشه ی چشم های شفاف و زیبایش چکید . صدای لبهای مرتعشش به گوش چشم های دنیا رسید

ـ « دوستت دارم» ...

و این جمله هزاران بار در لاله ی گوشهایش پیچید . « دوستت دارم ... دوستت دارم ...دوستت دارم«!...

عقب عقب رفت . خیره به بهداد و صدای لبهای بسته اش عقب رفت . از اتاق خارج شد و تکیه اش به دیواری رسید که حتی نمی دانست کجاست ... اشباحی با لباس سفید وارد اتاق می شدند . چقدر گذشت ؟.... چقدر از بهت لحظه ها طی شد نفهمید . شانه هایش اسیر دستهای پدر بود . تکیه اش به او .... نگاهش اما .... نگاه تلخ رها شده اش به دری که باز شد . به تختی که روی چرخهای روان وارد راهرو شد . به کسی که روی تخت آرمیده بود . به دستهای قفل شده ی کیانمهر و او ... او که دستهایش در آخرین لحظات وداع ؛ قفل دستهای پدر بود ولی نگاه سرکشش در پی دنیا ...

تخت روان را به سمت درهای اتاق جراحی هدایت کردند . بهداد روی تخت نیمخیز شد . دنیا بی اراده قدمی به سوی او که دور و

دورتر می شد برداشت . قدم هایش تندتر شد . مثل چرخهایی که بهداد را با خود می برد .

تمام قدرتش را در حنجره اش جمع کرد . با بغضی که میان سینه اش گر می گرفت صدا زد

ـ بهـــــــــداد .....

غم چشم های بهداد ؛ پشت درهای بسته ی اتاق جراحی جا ماند . لبهای دنیا لرزید . میان هق هق تلخی که در سینه داشت با صدایی خفه ؛زیر لب نجوا کرد

ـ منتظرت می مونم بهداد .... منتظرت می مونم!...

کسی از پشت بغلش کرد . سر که چرخاند ؛ نگاهش با چشمان غمین حاجی کبیری گره خورد . زیر لب نالید

ـ بابا ...

و خودش را میان سینه ی امن او جا داد و گریست .

****

https://t.me/zahradelgarmeeشراب سفید, [۲۸,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۹]

[Forwarded from پارت]

#فصل_هجدهم

#پست326

دستهای یخ زده اش میان دستهای حاجی بود . سرش هنوز روی شانه ی پدرانه اش انتظار را نفس می کشید . انتظاری که پشت

درهای بسته ی اتاق جراحی زانو زده بود ! نمی دانست اشکهایش از نظر او چه تعبیری دارند . نمی خواست هم بداند . در آن لحظه فقط دعا بود . فقط نیاز ... تنها کسی که در این جمع نگران از همه آرام تر نشان می داد حاجی بود . آقای کیانمهر را به ارامش دعوت کرده و خواسته بود با توکل به خدا آرامشش را حفظ کند . فقط به آنها اجازه داده بودند آنجا بمانند . کیانمهر ؛ دنیا ؛ حاجی و امیرمحمود که مدام طول راهرو را زیر قدم هایش شماره می کرد .

دنیا با بغضی غلیظ به حاجی تکیه داده و نگاهش روی نقطه ای مبهم در فضا خیره بود . حرفهای بهداد در سرش تکرار می شد . حتی رنگ عذابش برای آتش سوزی آتلیه ای که در واقع فقط یک اتفاق بود و بس ! دلش نمی خواست گناه از دست دادن محراب را پای او بنویسد .

چه خوب که حاجی حرف می زد . ذکر یا الله یا الله ... دور تسبیحش که تمام شد طنین گرمش در گوشهای دنیا نشست:

_گاهی فکر می کنم امسال چه سال سیاهی بوده .... ولی بعدش می گم کفر نگو حاجی ... خدا قهرش می گیره . یاد ندارم سر هیچ مشکلی گله کرده باشم . همیشه گفتم شکر ... ولی امسال انگاری دل نازک شدم . بعد محراب ... دل ندارم داغ جوون ببینم ... دیگه دل ندارم . سر همینه نموندم مریض خونه.

نفس کشید و تلختر زمزمه کرد:

_شنیدم دووم نیاوردم . هم دل نگرون تو بودم .... هم بهداد . نه بیمارستان ؛ نه هیچی دیگه نمی تونست نگهم داره بابا . بهداد خیلی حق به گردنمون داره . هم سر محراب ... هم....

نفس عمیقی کشید . نفسش بیشتر شبیه آه بود . درمان دل پدری که ریشه اش سوخته فقط یک چیز است ؛آه ! آه هایی که تمام نمی شد . مثل آتش داغ بود .

ـ محراب که رفت ... تکیه امو دادم به اون یکی پسرم ... گله نکردم به خدا .... گفتم خودت بخشیدی ... خودتم گرفتی . من روسیاه چی دارم بگم حتمی امانت دار خوبی نبودم که جوونمو ازم گرفت .

ولی بهدادم مثل پسرمه . از حق نگذریم ... بیشتر از پسرم عزیز نبوده باشه ؛ کمترم عزیز نیست . انقدری خاطرشو می خوام که نخواستم پاپی علاقه ای بشم که مثل شمع داشت آبش می کرد! پلکهای دنیا لرزید . سرش را بالا نیاورد . طنین گرم حاجی اما ؛ با همان ابهت دلچسب در گوش جانش نشست:

ـ منتظر بودم بیاد برام حرف بزنه . یکی دوباری اومد . ولی چشم و زبونش یه هوا نبود . شرم داشت نگام کنه . زبونش یه چیز می گفت اما ته نگاش آتیش بود . یه چیزایی به گوشم رسیده بود ولی خب .... آدمیزاده بابا ... حرف تا به گوش برسه هزار رنگ به خودش می گیره . دلم می خواست راست و حسینی بیاد درد و دل کنه . نمک

روی دردش نمی شدم ... آدم که واسه بچه اش درد نمی شه .... درمون می شه !

دنیا به ارامی سرش را از روی شانه ی حاجی برداشت . نگاهش نمی کرد . شرم داشت . برای قطره قطره ی اشکی که روی صورتش می غلتید شرم داشت . اما چشم های حاجی با مهربانی بغلش کرده بود . حرفهای دو پهلوی حاجی مخاطب خاصی نداشت . انگار با تک تک واژه هایش سعی می کرد عذاب چشم های دنیا را کم کند .

ـ بهداد اگر زودتر از اینا ؛ قبل این اتفاقا حرفی زده بود ؛ نمی ذاشتم کار دلش به اینجاها بکشه . انقدری مرد بود که روش نشد دردشو بهم بگه . صبوری کرد ...

ـ بابا...

ـ بهداد عزیزمه و حکم تو برام کمتر از نفس نیست دخترم ... گناهی پای دل بهداد نمی نویسم ... که اگر بنویسم بی انصافی به

مهر خدا کردم . نمی دونم بهت گفته یا نه ... ولی اگر نگفته من میگم.

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۲۸,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۹]

[Forwarded from پارت]

#پست327

مکثی کرد و دمی بعد با آهی سنگین تر از قبل زمزمه کرد:

ـ اگر تا قبل از اینا دو به شک بودم که چقدر خاطرتو می خواد اما .... این آخریا خصوصا از وقتی خبردار شد دزدیدنت .... با چشمام دیدم از جونش برات گذشت بابا . انقدری که از دل بهداد خبردارم

... از تو بی خبرم . نذر امامزاده کردم به امید خدا ... بعد از عملش ... براش پا پیش بذارم .

دل دنیا لرزید . موجی از سرما زیر پوست تنش خزید و نگاهش را به چشم های حاجی دوخت :

ـ بابا ... من .... من بی خبر بودم ... به روح محراب قسم فکرشم نمی کردم..

چانه اش لرزید . حاجی با مهربانی دستش را فشرد .

ـ محرابم که داماد نشد بابا ... آرزو به دل دست کشید از زمین و رفت . دنیا ارزش نداره بابا .... دنیا ارزش این همه دوییدن و نرسیدنو نداره . زندگی باید کرد . چه بهتر که زندگی تو باز با پسر من جفت بشه

دلش می خواست می توانست حرف بزند . که بگوید دلش هنوز پای هیچ قراردادی را امضا نکرده . که بهداد هنوز برایش همان

معمای تلخ و شیرین عاشقانه ایست که حل نشده ! اما حاجی با حرفهایش ؛ با بغض سر بریده و طنین مرتعش صدایش آمده بود که تمام اما و چراها را باطل کند . که ته این سال سیاه را روشن کند .

ـ بنده ی روسیاه خدام... با همین رو سیاهی نذر کردم ...

نگاهش به لبهای خشک حاجی بود که بعد از ساعتهای متوالی و جانفرسا در اتاق جراحی باز شد . دمی بعد تصویر خسته ی دکتر مثل موجی از قیام در تن نگران و نگاه های منتظر آنها خزید . کیانمهر قبل از بقیه جلو رفت . دنیا بلند شد . امیرمحمود در دو قدمی دکتر ایستاد . حاجی اما زیر لب ذکر خواند ... نذرش پای سفره ی دل امامزاده را تکرار کرد...

دکتر با نگاهی خسته و طنینی گرفته لب زد

ـ خوشبختانه عمل با موفقیت انجام شد و تونستیم بدون آسیب به بافتهای مغزی لخته خون رو خارج کنیم اما...

امای دکتر مثل ضربه ای هولناک در دلشان آوار شد .

ـ الان حال پسرم چطوره دکتر ... می تونیم ببینیمش ؟

ـ فعلا بیهوشه ... باید صبر کنید .

ـ تا کی ؟!

دکتر با مکثی طولانی و نگاهی جدی رو به دلواپسی کیانمهر جواب داد:

ـ فعلا تا بهوش اومدن بیمار هیچ نظر قطعی ای نمی تونم بدم آقای کیانمهر . با اجازه

ـ متوجه ی منظورتون نمی شم دکتر ... شما که گفتید جراحی با موفقیت انجام شده

ـ بله ؛ بهترین ها جراحی پسرتون رو انجام دادن اما بقیه اش دست کسی نیست . حتی بهترین پزشکان . به همین دلیل باید تا بهوش اومدن بهداد منتظر بمونیم

ـ من الان باید چیکار کنم دکتر ؟

دکتر دستش را در جیب روپوشش فرو برد و با صدایی خسته ولی محکم گفت:

ـ صبور باشید آقای کیانمهر ... صبور باشید و ... دعا کنید!

با دور شدن دکتر کیانمهر با نگاهی کلافه و زانوانی لرزان نجوا کرد

ـ تا کی باید صبر کنم ؟ تا کی ؟

امیرمحمود سعی کرد آرامش کند . ویبره ی تلفن همراهش را که حس کرد گوشی را از داخل جیبش بیرون کشید و جواب داد . دنیا که خیره به او بود از لابلای صحبت هایش فهمید دریاست . نازی و دریا از ساعتی پیش در طبقه ی اول بیمارستان همپای آنها انتظار کشیده بودند .

ـ تازه تموم شده . هنوز بیهوشه . ... نمی شه ... اینجا جای ایشون نیست دریا ...به مادرت بگو مانع بشه ... یعنی چی اومدن بالا ؟

امیرمحمود پوفی کشید و تماس را قطع کرد . دنیا هنوز وسط راهرو با بی حسی ایستاده بود که صدای قدم هایی متوجه شان کرد . به عقب که چرخید با دیدن عزیز و صورت مضطربش قدمی به سویش برداشت . اما با دیدن مرد جوانی که همراهش بود دل در سینه اش ریزش کرد . انگار به چشم هایش اعتماد نداشت . اما درست می دید . مردی که پا به پای عزیز نزدیک می شد کسی نبود جز دانیال حکمت!

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۲۸,۱۱,۱۷ ۲۳:۰۹]

[Forwarded from پارت]

#پست328

حضور او همراه عزیز هنوز مثل علامت سوالی حل نشده بود که صدای دلواپس عزیز در راهرو پیچید

ـ کجاس... پسرم کجاس حاجی .... این همه وقت بی خبرم گذاشتید که نفهمم ؟ ...

با همان حال پریشانی که او را همان عزیز همیشگی نشان می داد رو به کیانمهر گفت:

ـ براش مادری کردم همپای محرابم ... پسرم زیر تیغ جراحی رفته و من آخر از همه باید با خبر بشم ؟!

چشمه ی اشکهای عزیز جوشید . علاوه بر دنیا حاجی نیز با حیرتی مضاعف به او زل زده بود . انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود . انگار همان عزیز قبل بود . بدون شبیخون آلزایمری که لحظه های ماندگارش را کمرنگ کرده بود!

پرستاری نزدیک شد و با اخم هایی درهم خواست سکوت را رعایت کنند . حاجی عزیز را روی صندلی نشاند .

ـ آروم باش عزیز خانم ... همه چیز خوبه نگران نباش .... شما اینجا چیکار می کنی ؟!

ـ محراب گفت بهداد بیمارستانه ... گفت برو تنهاش نذار .

دنیا یخ کرد . عزیز اما ادامه داد

ـ بچم هول اومد سراغم ... حاجی هم که از مریض خونه درنیومده از خونه زد بیرون .

رو به حاجی با گلایه ای پر رنگ زمزمه کرد:

ـ نباید بهم می گفتی حاجی ؟

حاجی با بغضی خفه سرش را تکان داد . برای یک لحظه تصور کرده بود حال عزیز خوب شده . اما حرفهای عزیز هنوز میان مرز زندگی و اوهام بود!

ـ خدا خیر بده این جوونو ... خدا خواست امروز بیاد دیدن ما ....
وگرنه با کی می اومدم دیدن پسرم ... کجاس؟ بهدادم کجاس؟

نگاه دنیا از عزیز گذشت و به دانیال که همچنان با نگاهی محجوب و آرام ایستاده بود چسبید . او اینجا چه می کرد ؟! اصلا چطور سر از خانه ی عزیز و حاجی درآورده بود ؟!

با درخواست پرستار که اصرار داشت آنجا را ترک کنند بناچار همگی جز کیانمهر به سمت آسانسور رفتند . دنیا خیره به دانیال باز دنبال ردی از محراب گشت . لااقل به دنبال اثری از نگاه هایش ... اما نبود . هیچ رد آشنایی وجود نداشت . دیدن دانیال ؛ فقط او را یاد حماقتش می انداخت . یاد گناهکار واقعی این روزها ....

با دیدن پدرش که کمی آن سوتر با تلفن همراهش صحبت می کرد بلند شد . باید به ملاقات کسی می رفت . کسی که اسمش نه دوست بود نه دشمن !...شاید اسمش .... « اتفاق » بود!

شراب سفید, [۰۲,۱۲,۱۷https://t.me/zahradelgarmee ۱۹:۰۳]

[Forwarded from پارت]

#پست329

دلشوره داشت . حس می کرد تمام وجودش از نشستن در آن اتاق سرد می لرزد . مصمم روی خواسته اش پا فشاری کرده بود تا بتواند او را ببیند . انتظار برای ملاقات با او آسان بود . حالا که خواسته اش را به کرسی نشانده و همه چیز برای دیدنش مهیا بود ؛ دلش می خواست دیرتر بیاید.

پدر گفته بود این دیدار ابدا به صلاحش نیست . که جز عذاب هیچ برایش در بر ندارد « بذار تموم بشه این این روزای لعنتی دنیا ... ببینش که چی بشه ؟ مجازات که شد خیال تو هم راحت می شه ... زندگیمون برگرده به همون روزای قبل»

اما او نپذیرفته بود « قبل مجازات می خوام ببینمش ... می خوام حرفاشو بشنوم ... فقط بهم اجازه بده بابا ... تنها چیزیه که ازت می خوام . بعد از این تو زندگیمون هر چی که تو بگی نه نمیارم» .

و در نهایت امیرمحمود تسلیم شده و از وکیل خواسته بود ترتیب این ملاقات را بدهد . حالا دنیا اینجا بود . ساعتها طی شده بود تا بتواند او را ببیند . ذهنش توی فضای بیمارستانی پر می زد که بهداد هنوز در آنجا آرمیده بود . اما روح عاصی اش اینجا بود . هزاران جمله در سرش جولان می داد که تمام آنها به یک « چرای » بزرگ و سیاه رنگ می رسید . که چرا ... چرا ... چرا...

در اتاق با صدایی آرام باز شد . دل در سینه اش ریزش کرد . گفته بودند امشب را در انفرادی است . از پدر خواسته بود اجازه بدهد تنها با او روبرو شود . تنهای تنها ... نگاهش روی زمین کش آمد و از روی دمپایی های رنگ و رو رفته ی آبی رنگ او بالا کشید . حتی نتوانست از جایش بلند شود . در اتاق بسته شد . حالا فقط او بود و دنیا و سربازی که با سری افتاده کنار در اتاق ایستاده بود .

قدم های آرام مرد را شماره کرد . چقدر ارام بود !

ـ از خیلی وقت پیش منتظر بودم بیای !

به صورتش زل زد . پشت آن محاسن بلند جو گندمی و نگاه آرام انگار مردی نشسته بود که هیچ ابایی از آخرین شب زندگی اش نداشت . این مرد همان اتفاق تلخ زندگی شان بود ؛ « رسول سروش !»

ـ دیر اومدید !از خیلی وقت پیش منتظر بودم

دنیا هیچ نگفت . رسول اما به همان آرامی لب زد:

_به این یه شب اضافی ام راضی نبودم ولی انگار گاهی مجبوری تن بدی به روزای اجباری ! باعث و بانی این شب اضافی شما بودید ؟

صدایش خشدار و گرفته بود اما دلنشین ! هیچ شباهتی به یک قاتل نداشت . خصوصا آرامش عجیب نگاه کدر شده اش

با نوک زبان لبش را تر کرد . دستهایش را که زیر میز و روی پاهایش بود در هم قفل کرد و به زحمت گفت:

- چرا ؟ ...

- چی چرا دخترجون ؟! تو بگو چرا یه شب اضافی به مجازات زنده بودنم اضافه کردید ؟

قلب دنیا با ریتمی تندتر تپید . رسول خیره نگاهش کرد و پرسید

_برای چی خواستید منو ببینید ؟ اصلا این وقت شب ... شبی که فرداش فقط یه معنی داره چرا اینجا اومدید ؟

ـ اینجام چون .... می خواستم مردی رو ببینم که پسرش به خاطر اون پا گذاشت روی همه چیزو خودشو قربونی اون کرد . که ببینم اون مرد کیه ؟ ....

مکثی کرد و با همان نگاه جدی و خیره ادامه داد:

ـ مردی که از نظر من فقط یه اسم داره ؛ قاتل!

رسول نفس سنگینی کشید . انقدر محکم و آرام پشت صندلی و روبروی او نشسته بود که انگار برای یک قرار ملاقات کاملا عادی آمده . نه نگران بود نه هیچ اثری از آشوب محاکمه در وجودش احساس نمی شد . در خطوط چهره اش دنبال ردی از ماهور گشت . شاید پیشانی بلندش ... یا لبهای خوش فرم مردانه و قامت بلندش تنها ارثیه ی ژنتیکی اش به ماهور بود!

صدای بم و خشدار رسول افکارش را بر هم زد:

ـ به حکمم راضی ام ... از اولم راضی بودم . حتی اگر همون روز اول اجرا می شد و بعد یک سال نمی رسید به فردا بهترم می شد .

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۰۲,۱۲,۱۷ ۱۹:۰۳]

[Forwarded from پارت]

#پست230

لبخند روشنی زد و ادامه داد

ـ زندگی وقتی برات اجبار باشه ؛ حتی یه شب اضافه دردناکترش می کنه .

ـ من از همه چیز خبر دارم !

ـ همه چیز یعنی ماهور ؟!

دلش لرزید . دل لعنتی اش هنوز به این اسم آشوب زده حساس بود

ـ ماهور تو زندگی من ؛ هم درد بود هم دوا !... دیدنش مثل مسکن بود ، ندیدنش اضطراب . هم می خواستم باشه .... هم نباشه ... ماهور

در عین اینکه همه چیزم بود ؛ آینه ی عذابم بود . اگرم می خواستم چیزی رو از یاد ببرم چشمای اون نمی ذاشت!

پلکهایش را بر هم زد . تلخی لبخندش حتی طعم دهان دنیا را گس کرد.

ـ تنها چیزی که اون توی این دنیا می خواد شمایید ! پدری که براش از هر کس و هر چیزی توی اینا براش مقدس تره!

ـ می دونستی ازم بیزاره ؟

با حالتی خاص نگاهش کرد:

ـ بیزار ؟! اون شما رو می پرسته . خبر دارید به خاطرتون توی یک سال اخیر دست به چه کارایی زده ؟

رسول دستهایش را روی میز ستون کرد و چانه اش را به قفل انگشتهایش تکیه داد

ـ گفته بودم کاری برام نکنن . که بذارن این عذاب تموم بشه . گوش ندادن به حرفم . فقط راحیل می دونه چقدر به مرگم راضی ام

ـ ماهور...

ـ ماهور می دونه با مادرش چه کردم . می دونه تو خواب و بیداری دارم عذاب می کشم . سخته زنده زنده بیدار باشیو بسوزی ! من سالهاس که دارم آتیش می گیرم . ماهور و چشماش ... ماهور و لبخنداش ... ماهور و مظلومیتش... همش یادآور دلارامه .

دنیا بی آنکه حتی دلش برای این مرد آرام نا امید بسوزد با لحنی دلگیر گفت:

ـ از ظلمی که بهش کردید خبر دارم . ماهور همه رو برام تعریف کرده . اگر ازتون بیزار بود بخاطرتون با زندگی من بازی نمی کرد .

مکثی کرد و تلختر ادامه داد:

ـ بخاطرتون دست به قتل یه آدم نمی زد!

رسول در جایش تکان خورد و ابروهای پر و مردانه اش درهم شد . چقدر اخم هایش شبیه ماهور بود!

ـ قتل ؟!

ـ منو دزدید !.... ماه ها با زندگیم بازی کرد ... تو نقش یه آدم عاشق پا گذاشت تو زندگیم تا از این طریق بتونه براتون رضایت بگیره . نقشه اش که لو رفت هم منو زیر پا گذاشت هم انسانیتو ! یه نفر توی بیمارستان داره با مرگ مبارزه می کنه . هنوز بیهوشه....

صدا در گلویش لرزید . تصویر بهداد در سرش ؛ پشت مردمک های خیره اش به رسول غوغا کرد.

ـ می دونید اون کیه ؟

و در برابر نگاه گنگ رسول ؛ در حالی که دو قطره اشک روی گونه هایش شیار می شد زمزمه کرد:

ـ برادر و بهترین دوست کسی که شما باعث مرگش شدید!

تلاشی برای پنهان کردن اشکهایش نکرد . رسول بهت زده به او خیره ماند . دنیا اما با همان صدای مرتعش زنگدار گفت

ـ شما و پسرتون .... خواسته و ناخواسته .... چند تا زندگی رو به اتیش کشیدید . آتیش گناه خودتونو از سی و چند سال پیش بغل گرفتید تا عذابتون کم بشه اما در اصل زخم زدین به پیکره ی چند تا خونواده!... تا قبل از حرفای ماهور نمی دونستم مرد مستی که شب عروسی باعث مرگ شوهرم شده علاوه بر یه قاتل یه متجاوزه . توی دادگاه دیده بودمتون . از دور ... فقطم به چشم یه قاتل . قاتلی که شاید برای پسرش یه اسطوره باشه ... شاید برای خونواده اش یه پدر باشه .... شاید برای بقیه یه ستون باشه اما برای من ... یه قاتل بوده و تا ابدم قاتل می مونه .

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۰۲,۱۲,۱۷ ۱۹:۰۳]

[Forwarded from پارت]

#پست231

بغضش فرو ریخت . با کف دو دست اشکهایش را پاک کرد . لبش را گزید و بینی اش را بالا کشید .

ـ بخوامم نمی تونم ببخشمتون . نمی تونم به خاطر دل ماهوری که چند ماه با فریب و نیرنگ زندگیمو به بازی گرفت از خون محراب بگذرم ...

دنباله ی شال سیاهش را بالا گرفت و با نگاهی خیس به تصویر آرام و چشم های مغموم رسول ادامه داد:

ـ هنوز لباس سیاهش توی تنمه ... به خاطر گناه شما ... به خاطر نجات شما ... اگر بهدادم از دست بدیم تا ابد این رنگ با من و خونواده هامون می مونه ! چون علاوه بر زندگیمون ... سرنوشتمونم سیاه کردید!

لبهای رسول لرزید:

ـ من ازت رضایت نمی خوام دخترم !... از اولم نمی خواستم . راحیل یه چیزایی برام گفته بود .... حتی سپرده بودم بگن ماهور بیاد دیدنم ولی نیومد . نخواست منو ببینه . بعد اینکه از راز سیاه منو مادرش خبردار شد ازم بُرید .

پوفی کشید و با دردی که از قلبش نشات می گرفت پلکهایش را روی هم فشرد

ـ اون شب لعنتی می خواستم عذاب سی و چند سالمو تموم کنم . انقدری مست نبودم که ندونم دارم چیکار می کنم . از قبرستون بر می گشتم . از سر خاک دلارام .... زنی که جلوی چشمام تیکه تیکه شد ...

زنی که به خاطر حماقت و گناه من .... به بدترین شکل ممکن مرد

نگاه دنیا روی ارتعاش دستهای او سر خورد .

ـ اون مرتیکه ی بیمار جلوی چشمای باز و دستای بسته ام بلایی سر دلارام آورد که تا عمر دارم نتونم کمر راست کنم . سی ساله با صدای جیغای دلارام چشمامو می ذارم روی هم ... سی ساله که نتونستم یه شبو با آرامش به صبح برسونم . اون زن بیگناه بود . گناهشم فقط پای من بود . بعد از اون همه سال می خواستم همه چی تموم بشه . چون دیگه توان زندگی با عذاب وجدان به این بزرگی رو نداشتم .

ریه اش را از نفس خالی کرد و سنگین تر از قبل ادامه داد:

ـ با بالاترین سرعت توی اتوبان خالی گاز می دادم ... قصدم آسیب به کسی نبود ... به حد کافی آدمای اطرافمو آزار داده بود م . راحیل ... بچه هام ... ماهور ... نمی دونم اون ماشین چطور پیچید سر راهم ... سرعتش بالا بود ... نتونستم ماشینو کنترل کنم . کوبیدم بهش ... کنترل فرمون از دستم خارج شد و رفتم توی گاردریل

اتوبان ... ولی اون ماشین جلوی چشمام توی زمین و آسمون چرخ خورد و...

قلب دنیا تیر کشید .

ـ عمدی در کار نبود ... ولی اون همه سرعت ... مستی و هوشیاری من .... گذشتن پنج سال از اعتبار گواهینامه ی رانندگیم ... همه و همه دوباره ازم یه قاتل ساخت .

کف دستهایش را روی میز گذاشت و به سنگینی از جایش بلند شد . نگاه تلخ دنیا با او قد کشید . رسول دستش را به تخت سینه اش کوبید و با دردی عمیق لب زد:

ـ دلارامو من کشتم . نه با دستای خودم .... با اتیش گناهم . جوونی راحیلو سوزوندم ... من قاتلم .... قاتل لبخند و آرزوهای سوخته ی بچه هام ... قاتل هویت و باورای ماهور .... قاتل اون جوون بی گناه ...

لبخند تلخش آتش گرفت

ـ قطعا با مرگ من خیلیا آروم می گیرن . حتی سرنوشت سیاه ماهور

به سمت در رفت . سرباز جوان نگاهش کرد . دنیا خیره به شانه های تکیده ی او لبهایش را روی هم فشرد . کاش رسول التماس می کرد ... کاش برای زنده ماندن تلاش می کرد . کاش فقط یک کلمه از عفو بر زبان می آورد . اما این مرد با تمام سلولهای وجودش مرگ را نفس می کشید!

ـ با وجودیکه شک دارم خدا صدامو بشنوه اما ...ازش می خوام ماهور عاقبت به خیر بشه . دستم ازش کوتاهه ... وگرنه سفت بغلش می کردم مبادا وقتی توی خاک دفنم می کنن عطرش از یادم رفته باشه!

دستهایش را مقابل سرباز جوان بالا گرفت و دمی بعد دستبند به دستهایش زده شد . در که باز شد صدای لخ لخ دمپایی های سروش روی اعصاب خسته ی دنیا پتک کوبید . خصوصا وقتی در

آخرین لحظه به عقب برگشت و با همان طنین دلزده از امید نجوا کرد

ـ حلام کن دخترم!

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۰۲,۱۲,۱۷ ۱۹:۰۳]

[Forwarded from پارت]

#پست232

روی صندلی فلزی خشکیده بود . انگار دیوارها به سمتش هجوم می آورد . حتی نفسش را تنگ می کرد . در اتاق که باز شد مردمک هایش لرزید . امیرمحمود به او نزدیک شد . طنین مهربان پدرانه اش را شنید:

ـ خوبی ؟

سرش را تکان داد . محمود دستش را به سوی او دراز کرد.

ـ پاشو دخترم .

و با مکثی کوتاه و لحنی گرم و لبخندی امیدبخش ادامه داد

ـ آقای کیانمهر تماس گرفته بود

دنیا ترسیده به پدر زل زد و صدایش مثل اعجازی از نور در گوش جانش نشست:

ـ بهداد بهوش اومده!

از روی صندلی بلند شد . نگاهش بغض داشت .

ـ واقعا ؟!

امیرمحمود سرش را به تایید تکان داد . لبهای دنیا با خطی از لبخند لرزید

ـ خدا رو شکر ... خدا رو شکر ....

ـ اون کاری رو هم سپرده بودی وکیل انجام داده ... با وجودی که نمی دونم چرا این کارو کردی اما ... به خواسته ات احترام می ذارم دنیا . چه درست چه غلط اما ... می خوام به آرامش برسی

ـ ممنونم بابا

امیر دستش را دور بازوی دخترش انداخت و در حالی که او را به سمت در اتاق هدایت می کرد نجوا کرد

ـ حاجی کبیری هم می خواد باهات حرف بزنه . حتمی سر محاکمه ی فرداس . ... مطمئنی تصمیمتو گرفتی ؟

دنیا به شانه ی پدر تکیه داد و با طنینی گرفته لب زد:

ـ آره ...

و با لحنی مصمم ادامه داد:

ـ می خوام اعدام بشه ...!

***

پشت دیوار شب ؛ در هراس ثانیه های به صبح نرسیده ؛ پرستاری از کنار ماموری که پشت در اتاق ایستاده بود گذشت و وارد اتاق شد .

به سمت مرد جوانی که روی تخت نشسته بود پرسید:

ـ چرا بیداری؟ درد داری ؟

ـ من باید از اینجا برم خانم پرستار

پرستار نگاه عاقل اندر سفیهی به جوانی که شایعه ی اتهاماتش به گوش او نیز رسیده بود گفت

ـ کجا ؟!

ـ دیدن پدرم!

پرستار فشارش را چک کرد و در حالی که داروهایش را مقابلش می گرفت گفت

ـ تا جایی که من خبر دارم صبح که بشه می برنت زندان . احتمالا باید درخواست بدی پدرت بیاد ملاقات

و با اشاره ای به قرص ها افزود

ـ هنوز وضعیتت مساعد نیست . نمی دونم چرا انقدر زود قراره مرخص بشی!

پس از اینکه ماهور داروهایش را خورد پرستار به سمت در اتاق رفت . ماهور صدایش کرد

ـ می تونم تلفن کنم ؟

ـ فکر نکنم تا زمانی که تحت نظری حتی بتونی بی اجازه پاتو از در اتاق بذاری بیرون .

با رفتن پرستار و بسته شدن در اتاق با دردی که هنوز در رگ و پی وجودش احساس می کرد تنش را روی تخت بالا کشید . تنها چیزی که می دانست به تعویق افتادن یک روزه ی حکم قصاص بود . راحیل با کلی التماس توانسته بود برای یک دقیقه او را ببیند . از هیچ کس خبر نداشت ... نه دنیا ... نه معین ... نه سرنوشت مبهم پدرش...

زیر لب نجوا کرد

ـ من باید از اینجا برم ... باید برم!

بازوی باند پیچی اش را در مشتش فشرد و با تنی که هنوز درد داشت از روی تخت پایین خزید

https://t.me/zahradelgarmeeشراب سفید, [۰۴,۱۲,۱۷ ۲۳:۱۰]

[Forwarded from پارت]

#پست333

شب ؛ خاموش و بی صدا زیر نگاه روشن ستاره ها نفس می کشید . چند ساعت بیشتر به طلوع افتاب نمانده و ذهنش همچنان درگیر صبح بود . صدای حاجی هنوز در سرش جولان می داد . وقتی بعد از زندان به بیمارستان رفته بود حاجی هنوز آنجا حضور داشت . بقیه رفته بودند . فقط او بود و کیانمهر ... قبل از دیدن بهداد ؛ حاجی خواسته بود حرف بزنند . خودش را برای صحبت با او آماده کرده بود . می دانست حاجی به خاطر پیدا شدن او دل به رضایت داده .

در حیاط بیمارستان ؛ زیر حجم سرد هوا حاجی گفته بود و او شنیده بود!

ـ می دونم اذیت شدی دخترم ... باهات بد کردن ... حق داری نگذری ولی ... من قول دادم بابا . به اون جوون که التماس می کرد قول دادم . گذشتم ... اما...

ـ اون قول در ازای چی بود ؟ که منو برگردونن خونه . شما نمی دونید اون سه روز چی کشیدم بابا . توی اتاق خونه ای که مدفن آرزوهام شده بود زندونی بودم . شاید تا قبل از این اتفاقات می تونستم ببخشم اما الان نه ... یه چیزایی هست که فقط من می دونم .

منظورش به دریا بود ...

ـ گاهی بعضی چیزا رو باید به سرنوشت سپرد دخترم . کینه دلو سیاه می کنه . من از حقم گذشتم ... تو هم بگذر!

مکثی کرده و با طنینی دلگیر گفته بود:

ـ یادمه می گفتید هر چی من بخوام .... هر چی من بگم ... یادمه در این مورد قرار بود فقط من تصمیم بگیرم.

ـ هنوزم تصمیم با توئه . ولی من رضایت دادم بابا . قرار بود وکیل کاراشو بکنه برم امضا کنم . این قائله باید تموم می شد تا آسیب کمتری ببینیم

نگاه مغمومش را به حاجی سپرده بود

ـ انقدری تونستم از حقم بگذرم که از گناه ماهور بگذرم . که بیاد و مجاازات شدن پدرشو ببینه ... که بتی که ازش ساخته بشکنه . اون مرد باورای منو شکست بابا . فقط تونستم از اون بگذرم تا بیاد ببینه از دست دادن چه معنایی داره ... که بفهمه مرگ و زندگی دست اون نیست!

ـ داری انتقام می گیری ؟

تلخ جواب داده بود

ـ اسمشو نمی ذارم انتقام ... بهش می گم حق !

ـ هیچ فکرشو کردی بعد اعدام شدن اون مرد چی می شه ؟

ـ به آرامش می رسیم ... هم من ...هم بقیه!

حاجی فقط نگاهش کرده بود . تلاش برای صاف شدن دل دنیا با کینه ی سروش فایده ای نداشت .

ـ از پسرش گذشتم . پدرم گفت حماقته ولی به خواسته ام احترام گذاشت . اینکه قانون به خاطر عدالت چقدر می خواد محکومش کنه رو نمی دونم . اما من از حقم گذشتم ....با وجود تمام ناحقیایی که در حقم کرد ازش گذشتم . اما از پدرش نمی گذرم . هم به خاطر خودم ... هم به خاطر خودش!

دست پیر حاجی را گرفته و با نگاهی خیس گفته بود

ـ اگر هنوز براتون اندازه یه جو ارزش دارم فردا تنهام نذارید بابا .

این قصه فقط زمانی تموم می شه که سروش اعدام بشه

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۰۴,۱۲,۱۷ ۲۳:۱۰]

[Forwarded from پارت]

#پست334

حاجی در سکوتی سنگین نگاهش کرده بود . او باید خودش را برای برگزاری مراسم سالگرد جوان از دست داده اش آماده می کرد . محرابی که دیگر نبود . فقط گفته بود:

ـ با قصاص بوی خون تازه می شه دنیا ... این بار بوش تا ابد تو خاطرت باقی می مونه

ـ میخوام همه چی تموم بشه . کمکم کنید به آرامش برسم بابا ... اسمشو نذارید کینه ... بذارید مرهم!

ـ با کشتن یه آدم درد آروم نمی گیره دخترم ... درد عمیق تر می شه . مثل غده ی سرطانی می افته توی جونتو ریشه می گیره . آشتی کن با خدایی که داره صدات می کنه ... رها کن خودتو از این درد سیاه بابا..

دنیا بی قرار از حرفهای حاجی از او فاصله گرفته بود . با تمام احترامی که برای این مرد و حرمت چشم هایش قائل بود اما ... حرفش فقط یک کلام بود ؛« قصاص!»

ـ صبح ساعت هفت حکم اجرا می شه . تنهام نذار بابا ... فقط همین !

وقتی وارد بیمارستان شده بود دیگر حاجی در پی اش نبود . حتی وقتی از کیانمهر خواست اجازه ی ملاقات بگیرد بلکه بتواند فقط برای چند دقیقه بهداد را ببیند باز خبری از حاجی نشد .

بهداد را در حالی دیده بود که با پلکهای بسته و ماسک اکسیژن در اتاق مراقبت های ویژه خواب بود . دکتر گفته بود تا 24 ساعت بعد از جراحی باید تحت نظر باشد . همین که می دانست به هوش آمده برایش کافی بود . بهداد فقط و فقط به خاطر او در این وضعیت بود . اگر اتفاقی برایش می افتاد قطعا هیچ وقت نمی توانست خودش را ببخشد . او را از پشت دیوار شیشه ای دیده و

برگشته بود . در کنار پدر و آقای کیانمهر باز جای حاجی خالی بود .

نفس عمیقی کشید و دستهایش را در بغل جمع کرد . لبه ی تختش که نشست تصویر ماهور در خیالش قد کشید . پلکهایش را بر هم زد . او را بخشیده بود . با بخشش او ؛ ماهور نیز می توانست شاهد اعدام شدن پدرش باشد ! بتی که باید می شکست تا او سر از پیله ی هویت پوشالی اش در می آورد ! حلقه ای را که هنوز در انگشت دوم دست چپش بود را لمس کرد . لبخند تلخی روی لبهایش خزید

ـ فردا همه چیز تموم می شه ... بعد می ریم به استقبال بهار! ...

پلکهایش را بست و بغضش را مهار کرد . یکسال سیاه داشت برای همیشه تمام میشد.

**

https://t.me/zahradelgarmee

شراب سفید, [۰۴,۱۲,۱۷ ۲۳:۱۰]

[Forwarded from پارت]

#پست335

هوا هنوز گرگ و میش بود . باد از پشت ابرهای در هم تنیده می وزید و در محوطه ی یخ زده ی زندان می پیچید . لای چادر سیاه راحیل ... میان نگاه یخ زده ی معین ... مریم را نیاورده بودند . همان صبح زود پدرش را دیده و رسول تاکید کرده بود نمی خواهد موقع اجرای حکم هیچ کدام از آنها انجا حضور داشته باشند خصوصا

مریم . دخترک را در همان اتاق گذاشته و به اینجا آمده بودند .

تمام مراحل طی شده و امروز سردتر از همیشه از راه رسیده بود!

دنیا کنار پدر ایستاده و نگاهش هنوز در پی حاجی بود که جای خالی اش زیادی به چشم هایش می آمد . وکیل به جای او آنجا حضور داشت تا مشکلی بابت عدم حضور ولی دم پیش نیاید .

کاش حاجی می آمد . کاش تنهایش نمی گذاشت . اما گفته بود روی نگاه کردن به چشم های جوان معین را ندارد . قول داده بود . پا گذاشتن روی عهد و پیمان در مرام حاجی نبود.

مردمک های دنیا روی چوبه ی دار لغزید . به طنابی که آویزان بود و میان همهمه ی باد می رقصید ! به پایه ای که زیر طناب و بین سکوی مرگ گذاشته شده بود . دل در سینه اش لرزید . بی اراده دستهایش را در جیب پالتوی سیاهش مشت کرد . دو سرباز کنار ایستاده بودند . به معین نگاه کرد . با چشم های خیس زل زده بود به او ! بی اراده نگاهش را دزدید . چادر راحیل با دستهای باد تکان می

خورد . چادر سیاهش انگار مرگ را معنا می کرد ... تلخ ... کدر ... سرد!

با دیدن وکیل که از در ساختمان بیرون آمد و دقایقی بعد به آنها پیوست نفس در سینه اش حبس شد

ـ همه چیز اوکیه . روحانی کارش تموم بشه مجرم رو میارن!

دنیا فقط سرش را تکان داد . حس می کرد سرما تا مغز استخوان هایش نفوذ کرده . دست و پایش کرخت شده بود . روحانی طبق رسم تمام اعدامی ها تلاش کرده بود از مزایای بخشش بگوید . اما دنیا ...

به دقیقه نکشیده با دیدن آنها که نزدیک می شدند تمام وجودش دچار ارتعاش شد . رسول سروش در حالی که به دستهایش دستبند زده بودند به همراهی دو مامور و رئیس زندان و مامور اجرای حکم و روحانی همراهشان وارد محوطه شدند . صدای گریه ی معین بلند شد و به سویشان دوید

ـ بابـــــــاااا

راحیل اما مثل ستونی محکم سر جایش ماند . چند رشته موی سفید از زیر روسری اش بیرون زده بود . لبه های چادر میان مشت های بسته اش می لرزید . اما حرف نمی زد . نه داد...نه شیون نه گریه ... و نه حتی التماس !

رسول دست روی سر معین کشید . مامور سعی کرد او را از پدرش جدا کند . معین اما بی هیچ ابایی بلند بلند می گریست . طنین تلخ هق هقش سمفونی وداعی ناباورانه بود . رسول لب زد

ـ محکم باش پسر ... محکم باش!

معین اما تلختر گریست . یک سال دویده بود تا به امروز نرسد . اما تمام تلاش هایش بخار شده و به هوا رفته بود.

با نزدیک شدنشان نگاه آرام رسول روی چشم های بهت زده ی دنیا چسبید . خطی از لبخند از پشت محاسن بلند و سیاه و سفیدش دل دنیا را گزید . نگاهش سرشار از سپاس بود !

پشت سرشان دو مامور در حالی که نقاب روی سر و صورت داشتند کنار سکوی اعدام ایستادند . مامور اجرای حکم مشغول قرائت حکم شد . معین بی محابا گریه می کرد ... راحیل با سکوتش فریاد می کشید . رسول با لبخندش طناب رقصان دار را به سخره گرفته بود . صدای ضربان بود . صدای نبض آخرین لحظه های سر سپرده ی عصیان!

https://t.me/zahradelgarmeeمینیاتور-شراب سفید,

[۰۵,۱۲,۱۷ ۱۰:۵۱]

[Forwarded from پارت]

#پست336

همچنان ب تصویر تلخ روبرویش زل زده بود که وکیل سرش را پایین آورد و کنار گوش دنیا نجوا کرد

ـ آوردنش!

دنیا تکان خورد و نگاهش به نقطه ای که او ایستاده بود رسید . دو مامور همراهی اش می کردند . با بهتی که در چشم های سبز خیال انگیزش جا خوش کرده بود به پدر خیره بود جوری که انگار به جای زمین روی هوا راه می رفت . تلاش کرده بود فرار کند . اما با آن شرایط و در حالیکه مراقبش بودند راه به جایی نبرده بود.

رسول سرش را به عقب کج کرد . انگار خواب می دید . انگار میان بهت لحظه ها خواب ماهور می دید!

رئیس زندان برای مجری حکم دلیل حضور ماهور را توضیح می داد . که او کسی نیست جز پسر بزرگ سروش ! مامور دستبند را از مچ دست ماهور که به دست خودش وصل بود جدا کرد . ماهور مثل افرادی که در خواب راه می روند در دو قدمی پدر ایستاد . تکیه گاه زندگی اش ... مردی که برایش فراتر از نام مقدس پدر بود...

سروش دستهایش را بالا آورد . صورت او را لمس کرد . خیره به چشم هایش لب زد:

ـ هیچی ترس به دلم نداخت ... نه مرگ... نه زندون ...نه محاکمه ...

پیشانی اش را به پیشانی ماهور چسباند

ـ فقط ندیدن تو .... فقط نداشتن تو!

دو قطره اشک شیار شد و در میان ته ریش های بلند شده ی صورت ماهور فرو رفت . لبهایش لرزید اما صدا در گلویش قفل شده بود . رسول او را بغل گرفت

ـ آرزوم بود یه بار دیگه بوت کنم ... یه بار دیگه نگات کنمو بگم .... حلالم کن بابا ... حلالم کن!

شانه های ماهور از شدت بغض تکان خورد.

ـ بابا

ـ گفته بودم بیای از دردم بگم برات ... از عذابی که زنده زنده می کشم ... که بذاری تموم بشه!

ـ هنوز زوده بابا ....

ـ وقتشه ... درد یه جا باید تموم بشه ... درد منم اون بالا...

از ماهور فاصله گرفت . ماهور دستهایش را محکم گرفت . رسول لبخند زد .

ـ بذار تموم بشه این مرگ تدریجی!

در میان بهت چشم های ماهور ؛ رسول را به سمت سکو بردند .

گریه ی معین اوج گرفت مثل زنی زار زد ... انگار صدای تلخ گریه اش جای بغض خاموش راحیل هم بود . جای رد پای خیس اشکهای ماهور هم بود

ـ تو رو خداا از بابام بگذرید...

به سمت دنیا خیز برداشت که امیرمحمود بلافاصله مقابل دخترش ایستاد .

ـ مگه از سنگی تو دختر ... بگذر از این قصاص لعنتی ... دست از سرمون بردار ... بذار زندگی کنیم

صدای معین در سرش اکو شد « بذار زندگی کنیم .. زندگی کنیم ... زندگی کنیم»

معین را دور کردند . رسول با اقتداری غریب صدا زد

ـ جای اینکه مثل زن شیون کنی مرد باش پسر ... مرد باش تکیه گاه شو واسه خواهر مادرت!

https://t.me/zahradelgarmee

مینیاتور–شراب سفید, [۰۵,۱۲,۱۷ ۱۰:۵۱]

[Forwarded from پارت]

#پست337

ـ جای اینکه مثل زن شیون کنی مرد باش پسر ... مرد باش تکیه گاه شو واسه خواهر مادرت!

معین به پدر زل زد . ماهور اما مثل افراد مالیخولیا بود .مرد روحانی ذکر می خواند . رسول از سکو بالا رفت . پایش را روی چارپایه گذاشت . راحیل مثل درختی بی بار و بر تکان خورد . قدمی پیش نهاد . نگاه رسول همپای قدم های او شد

ـ بگذر ازم راحیل ... حلال کن رسولتو!

اشکهای یخ زده ی راحیل بارید . صداها درهم پیچید . صدای هوهوی وحشی باد ... صدای روحانی ... صدای مامور اجرای حکم ... صدای هق هق معین ... صدای اشکهای راحیل .... صدای دختری که از دورمی دوید و بابا را جیغ می کشید .... فقط نبض بود .... تصویر بود . تصویر چشم های ماهور .... که مرزی میان بهشت و جهنمش نداشت ... زمین می چرخید ... صداها اوج می گرفت .

دستی طناب را دور گردن رسول انداخت و محکم کرد . نگاه آرام رسول ذکر آرامش می خواند .... آسمان در میان ابرهای تیره مثل انفجاری غریب صدا داد...

دنیا دست دور بازوی پدر انداخت .انگار زلزله به جانش افتاده بود . زانوهای ماهور لرزید .خیره به پدر روی زمین افتاد . انگار خواب می دید ... خواب تلخ از دست دادن تنها حامی زندگی اش ... هویتش.... پدرش ...

صدای جیغ مریم در میان صاعقه گم شد . با صورت روی زمین افتاد و میان درد و گریه اش غلتید . تمام نگاه ها به عقب چرخید ... به سمت دختری که روی زمین جیغ می کشید و زیر باران پدر می خواست ! راحیل به سمت دخترش دوید ... قبل از مرد نقابدار ... همان دم که همه ی حواس ها پی مریم می دوید .... رسول با آرامش پلکهایش را بست . زیر لب چیزی زمزمه کرد که کسی نشنید . با همان اقتدار و ارامش پایه را از زیر پاهایش واژگون کرد

... نگاه منجمد ماهور روی تصویر مردی که میان زمین و آسمان تاب می خورد لغزید ... دنیا روی زانوهایش به زمینی که زیر بارش باران خیس می شد افتاد . معین به سمت پدر دوید ... مریم مادرش را کنار زد و به سمت جسم مرتعش پدر میان زمین و هوا دوید ... راحیل خیره به شوهری که هیچ وقت نبود ... که دیگر هیچ وقت زمان برای همسری اش نداشت ... از ته دل ... از پشت چارچوبهای زنانگی گم شده اش که سوخته بود فریاد کشید

ـ رســـــــــــول...

حسی میان قلب دنیا شعله کشید « آشتی کن با خدایی که داره صدات می کنه ... صدات می کنه ... صدات می کنه« ...

لبهایش بی رنگ یخ زده اش لرزید

ـ بخشیدم! ....

مامورها مانع معین و مریم شدند . دنیا با ارتعاشی که در تنش زبانه می کشید تکرار کرد

ـ بخشیدم!

روحانی شنید ... تنها کسی که نگاهش هنوز به لبهای عاصی دختری چسبیده بود که دنبال تقاص بود ! فریاد کشید:

ـ بخشیـــــد!

سکوت بود ... در انقلاب درون دنیا سقوط بود ! در برابر نگاه بی رنگش مامورها کنار رفتند ... معین پاهای بی جان پدر را بغل گرفت ... دو مامور نقابدار کمکش کردند . رسول را که دیگر تکان نمی خورد روی زمین خواباندند . راحیل کنار جسم بی هیاهوی رسول زانو کشان پیش رفت ... ابرها به زمین هجوم آورده بودند یا دورشان شلوغ می شد را نفهمید ...همهمه بود ... ترس بود ... بهت بود ... در میان مه غلیظی که دیدش را تار کرده بود فقط نگاه مردی را دید که تکرار می کرد

ـ تموم کرده!

ماهور پیشانی اش را چسباند به پیشانی بلند پدر ... راحیل سر گذاشت روی قلبی که هیچ وقت ... هیچ وقت برای او نتپیده بود ... مریم دست سرد پدر را بغل گرفت .. معین زار زد

ـ خـــــــــــــــــدااااا

نه جیغ می شنید نه شیون ... فقط باران بود و صدای وحشی باد ... رسول مرده بود . انگار سالها بود که مرده بود .... قبل از طناب دار ... قبل از اجرای حکم ... رسول به ابدیت آروزهای سوخته اش رسیده بود...

****

https://t.me/zahradelgarmee

مینیاتور-شراب سفید, [۰۸,۱۲,۱۷ ۲۳:۰۷]

[Forwarded from پارت]

#پست338

صدای صوت قران در فضا می پیچید و ذکر فاتحه و صلوات تکرار می شد . بهار بود اما تمام خانه ی حاجی کبیری با آن جلال و جبروت یکدست سیاه شده بود . جوان ترها در تردد بودند و به کارها سامان می دادند . بوی حلوای زعفرانی مثل اکسیری آرامبخش در طعم گس لحظه های عزا شناور بود .

عزیز روی مخده ی همیشگی نشسته و بی خیال از خانم هایی که دور تا دور پذیرایی بزرگ نشسته و برای عزای پسرش امده بودند بافتنی اش را تمام می کرد . پلیوری که قولش را داده بود . دستهای پیرش پشت هم می بافت . انگار عهد کرده بود امروز تمامش کند .

مجلس مردانه در طبقه ی بالا برگزار شده و مراسم عزا در دو طبقه ادامه داشت . نگاهی به پله ها انداخت و سپس به سوی حیاط راه

افتاد . نگاهش به سمت آشپزخانه کشیده شد . دریا داشت سینی آماده ی چای را به دانیال می سپرد . دانیال این روزها آنقدر پر رنگ شده بود که برای خودش هم عجیب بود . در بیمارستان ... در بهشت زهرا ... در خانه ی حاجی ... هنوز فرصتی پیش نیامده بود تا بتواند با او صحبت کند . که ببیند چطور سر از خانه ی حاجی کبیری دراورده ؟ با وجودیکه که مدت زیادی از حضورش نمی گذشت اما عزیز بی نهایت دوستش داشت . پسری محجوب و آرام که نیامده در دل همه جا باز کرده بود .

وارد حیاط شد و در حالی که به تسلیت یکی دو نفری که در حال ورود به خانه بودند سر تکان می داد به سوی انتهای حیاط رفت و لبه ی تخت نشست . دستی روی بدنه ی چوبی اش کشید . به خاطر باد و باران خالی بود . نه فرش داشت نه بساط حافظ و سعدی حاجی را ... فکرش را هم نمی کرد امروز مراسم برگزار شود اما

حاجی انگار از خیلی وقت پیش ها فکر سالگرد را کرده بود . همه چیز در نوع خودش بی نظیر و عالی بود .

پلکهایش را بست و کف دستهایش را از طرفین به لبه ی تخت فشار داد . بلاخره همه چیز تمام شده بود . یک سال سیاه پر دغدغه .... تصویر کسی پشت نگاهش خزید . مردی میان زمین و هوا دست و پا می زد ... اخم هایش درهم شد . لبش را گزید و روز محاکمه در سرش پرسه زد .

رضایت داده بود . با وجود بخششی که دیر به قلبش تابیده بود اما رسول مرده بود . دکتر تایید کرده بود رسول قبل از آویزان شدن از دار بر اثر سکته و ایست قلبی مرده . حاجی می گفت گناهش گردن تو نیست . تقدیرش بوده ... همین که روسیاه حاجی نبود کافی بود ... همین که به قول حاجی گناهی گردنش نبود دلش را آرام می کرد ... رسول به ارامش رسیده بود . آرامشی که سالها گمش کرده

بود . به خاطر یک اشتباه ... به خاطر کینه ای بی ثمر ...که سرنوشتش را سیاه کرد ه بود .

آه عمیقی کشید . چشم هایش را که گشود نگاهش روی جوانه های سبز درخت وسط حیاط افتاد . پر از جوانه های سبز و زیبا بود ... انگار با ان سبز خوشرنگ تمام سیاهی های عزا را به سخره گرفته بود !دانیال گفته بود مراسم که تمام شود برای باغچه گل می آورد . می خواست بهار را به خزان حیاط خانه هدیه بیاورد!

ـ سردت می شه اینجا

به خودش آمد . لبخند کمرنگی زد و گفت

ـ تو خونه نفس کم آوردم .

ـ آروم شدی ؟

ـ آرومم بابا ... فقط نگاه های تکراری کلافه ام می کنه

حاجی کبیری با نفسی سنگین کنار او لبه ی تخت نشست . رطوبت و شفافیت چشم هایش نشان می داد در عزای جوانش گریسته!

https://t.me/zahradelgarmee

مینیاتور-شراب سفید, [۰۸,۱۲,۱۷ ۲۳:۰۷]

[Forwarded from پارت]

#پست339

ـ امروز که بگذره این نگاه ها هم تموم می شه . وقتشه روشن بپوشی بابا . دلم می خواد دفعه ی بعد که می بینمت شال سیاه سرت نباشه . میخوام مثل بهار گل کنی!

به حاجی نگاه کرد

ـ چشم!

ـ بی بلا بابا .

ـ ازم دلگیر نیستید ؟

ـ دل وقتی می گیره که بهونه داشته باشه . بی بهونه بگیره که دیگه دل نیست ... فقط نباید کار دستش داد

لبخند زد . عاشق آرامش کلام این مرد بود . حاجی دستش را با مهربانی گرفت

ـ همین که از کوچه ی سیاه شیطون بر گشتی یه دنیا برام ارزش داره دخترم . گفتم که ... کار ما آدما توی این دنیا فقط خوب زندگی کردنه . حق رو ناحق نکردنه . گذشتن از بدی هاست بابا ... همین که تونستی قبل از رخت تنت دلتو از سیاهی روشن کنی یعنی اوج گرفتی ... یعنی خوبی!

ـ خیلی طول می کشه تا بشه مثل شما به دنیا نگاه کرد . انقدر خوب بودن اسون نیست

ـ وقتی خدا رو داری ... وقتی دلت به نور معرفت و انسانیت روشن باشه خوبی می ره به خورد وجود ادمی... خوبی و بدی رو خود آدما مشخص می کنن وگرنه مرز نداره .

دنیا هیچ نگفت . خوبی را همین قدری بلد بود که از گناه خانواده ی سروش گذشت . حتی از گناه ماهور گذشته بود . از گناه معین ... ماهور بنا به حکمی که به خاطر تعطیلات بهار هنوز به درستی مشخص نبود چقدر طول بکشد در بازداشت بود . به پدر سپرده بود تا جایی که امکان دارد تلاش کند تا زودتر ازاد شود . آزادی او مصادف بود با برگشتنش به کانون خانواده ای که بیشتر از قبل به حضورش نیاز داشتند . انصافا امیرمحمود هم کم نگذاشته بود . طول کشید تا دنیا توانست پدر را قانع کند ... طول کشید تا او را به این باور برساند که « بسه بابا ... بیا فقط زندگی کنیم ... بیا غصه هامونو کم کنیم ... همه رو خط بزنیم ... که برای خودمون زندگی کنیم ... فقط خودمون ...» و امیر سکوت کرده بود . کمی طول کشید اما

بلاخره از خیر شکایت و پرونده ای که برای گناهان ماهور جمع کرده بود صرف نظر کرد . پرونده ی ماهور با اسم شاهکار باطل شد . شاهکاری که باز زیر پوست شهر سیاست و توطئه به کارش ادامه می داد .

دنیا در حالی که از گرمای مهرآمیز دست حاجی گرم و آرام بود گفت:

ـ پدرم گفت به خونواده ی سروش سر زدید برای تسلیت . راستش باورم نشد ولی خب ... این کارا فقط از کسی مثل شما بر میاد

ـ دستشون به دهنشون می رسه خدا رو شکر ... ولی عیده .... رفتم اگر چیزی لازم داشتن اگر مشکلی داشتن رو کمکم حساب کنن . پسر کوچیکه هنوز انقدری محکم نیست که ستون بشه برای مادر خواهرش . لااقل تا وقتی پسر بزرگشون برگرده خونه ... خواستم بدونن تنها نیستن هر چند....

ناباورانه به حاجی زل زد . این مرد و خوبیهایش تکه ای از مهر خدا بود . خدایی که حتی وقت مشکل ، گلایه از این مرد نشنیده بود!

ـ زن اون خونه یه شیر زنه . گفت بعد از رسول هر کاری بتونه انجام می ده زندگی بچه هاش شکل زندگی بشه . ظاهرا به زودی از اون خونه و محله هم می رن . برای شوهرش مراسم نگرفتن . یه خاکسپاری ساده ... می گفت همین که شوهرش به ارامش رسیده براش کافیه .

دنیا از لبه ی تخت بلند شد . نگاهش به ایوان خانه و تردد جوان ها افتاد که وسایل ناهار را آماده می کردند . زنگ حیاط را که زدند دانیال قبل از بقیه به سمت در دوید . حاجی رد نگاه دنیا را دنبال کرد و با لبخندی کمرنگ زمزمه کرد

ـ عزیز خیلی دوسش داره . گاهی صداش می زنه محراب!

دل در سینه ی دنیا ریزش کرد .

ـ پیگیر شده سر اهدای عضو .... رسیده به ما . خیلی جوون خوبیه . خدا برای خونواده اش نگهش داره . نور چشمای عزیز شده این روزا ... یه روز ازش خبری نیست عزیز به دست و پا می افته . نمی دونم چرا ولی ... حضورش شده مایه ی ارامش عزیز .

ـ خونواده شم امروز اینجان . برای تسلیت اومدن

حاجی از روی تخت بلند شد .

https://t.me/zahradelgarmee

مینیاتور-شراب سفید, [۰۸,۱۲,۱۷ ۲۳:۰۷]

[Forwarded from پارت]

#پست340

حاجی از روی تخت بلند شد .

ـ خدا رو شکر می کنم ... با وجود بهداد و این جوون ... عزیز کمتر بهونه ی محرابو می گیره . از تحویل سال تا الان خیلی ساکت شده

. حتی دیگه اسمی از محراب نمیاره . فقط گاهی اسامی رو قاطی می کنه . جای دانیال می گه محراب

صدای دریا از جلوی ورودی ساختمان متوجه اش کرد:

ـ آقا دانیال ... آقا دانیال...

دانیال در حالی که کیسه های محتوی غذا را به داخل می آورد از دو نفر دیگر خواست به کمک بروند و در همان حال رو به ساختمان جواب داد

ـ جانم دریا خانم ...

ـ صداتون میکنن.. خواهرتون با شما کار دارن

دانیال که پله ها را طی کرد و وارد ساختمان شد نگاه دنیا به سمت حاجی خزید .

ـ بریم داخل بابا . سرده سرما می خوری . بریم که مردم سر سفره منتظر نمونن

به قامت تکیده ی حاجی که دور می شد نگاه کرد . کمی این پا و آن پا کرد و سپس گفت

ـ امروز نمی رید ملاقات ؟

ـ فکر نکنم بتونم . صبحی تلفنی باهاش حرف زدم . دست خودش بود الان اینجا بود . سفارش اکید کردم تا وقتی دکتر اجازه نداده تو بیمارستان بمونه .

مکثی کرد و رو به دنیا پرسید

ـ می ری ملاقات ؟

ـ با اجازه تون

لبخند روشنی روی نگاه شفاف و مهربان حاجی سایه کشید

ـ حتمی برو بابا . خوشحال می شه ... چشم به راهه

دنیا سرش را تکان داد و با شرمی که به چشم های حاجی می آمد هیچ نگفت . حاجی اما با طنینی گرم نجوا کرد

ـ بهداد که از بیمارستان مرخص بشه ... بهار رو از نو با هم جشن می گیریم . دوباره سفره ی هفت سین می چینیم . وقتشه سامون بگیره ... به خودم قول داده بودم بعد این اتفاقا خودم براش پا پیش بذارم . وقتشه بهدادم رخت سیاهشو در بیاره

دل دنیا در سینه فرو ریخت . مثل ارتعاشی دلچسب ...

به قدم های حاجی که دور می شد خیره ماند. عصر به دیدن بهداد می رفت . کیانمهر سپرده بود دنیا هر ساعت از روز که به ملاقات آمد مانعش نشوند . انگار نزدیکی اش با بهداد مثل قردادی نا نوشته برای همه جا افتاده بود . اولین بار که بعد از بهوش آمدن او را دید بهداد در سکوت نگاهش کرد . آنقدر خاموش که دنیا حس کرد او را نمی شناسد . اما انگار سکوت بهداد فقط برای او بود و بس.

وارد ساختمان که شد همه در تلاطم بودند تا بساط ناهار را بچینند . باز نگاهش روی خواهرش خزید . روی دانیال .... شانه به شانه ی

هم در حال کمک بودند . وارد مجلس که شد عزیز صدایش کرد . مقابلش که نشست ؛ عزیز بافت کامل شده را روی دست گرفت و گفت

ـ تموم شد مادر .... کی می ری پیشش ؟

متحیر نگاهش کرد

ـ پیش کی ؟!

با ترس زل زد به عزیز . حس می کرد الان است که بگوید محراب . اما عزیز در حالی که پلیور را با آرامش تا می زد جواب داد

ـ بهداد دیگه ... هوا سرده . بپوشه بچم سرما نخوره . بهار هواش دزده . موهاشم زدن دل نگرونشم!

پلیور را گرفت و میان دستهایش محکم نگه داشت . با صدایی خفه از بغض جواب داد

ـ ممنون!

عزیز لبخند زد . سفره ی ناهار از آن سر پذیرایی تا انتهای سالن پهن شد . دنیا از مقابل او بلند شد . فکر هزار پاره اش به سمت بیمارستان کش می آمد . باید به دیدن بهداد می رفت !

****

https://t.me/zahradelgarmee

مینیاتور-شراب سفید, [۰۸,۱۲,۱۷ ۲۳:۰۷]

[Forwarded from پارت]

#پست341

ـ مراسم چطور بود ؟

ـ خوب ... فقط جای محراب خالی بود !

و در برابر نگاه آرام بهداد ادامه داد:

ـ جاش با یه قاب عکس بزرگ پر شد . یکی از هم دوره هاش چاپ کرده بود . قابش انقدر بزرگ بود که حس می کردی محراب اراده کنه از توش میاد بیرون!

لبخند گرفته ای زد .

ـ تو خوبی ؟

ـ دکتر گفت دو روز دیگه باید بمونم . مرخص که شدم ... اگر تونستی با هم می ریم سر خاک .

ـ حتما....

ـ یه امانتی هم دستم داری ... باید بهت برگردونم

ـ امانتی ؟!

ـ تابلوی شراب سفید . هنوز توی آپارتمان منه!

بهت زده نگاهش کرد

ـ می خوای پسش بدی ؟

بهداد نگاهش را از او گرفت . با مکثی کوتاه و جانی که در برابر چشم های خیره ی او از تنش می رفت جواب داد:

ـ یه مدت نیستم . مادرم نتونست بیاد ایران . به خاطر شرایط من حالش خوب نیست و پزشکش پرواز رو قدغن کرده . منم گفتم بمونه خودم می رم دیدنش . پدرم از چند ماه پیش کارامو ردیف کرده بود که برم اون طرف . یادته که ... برات گفته بودم

با هر کلمه ای که از دهان بهداد خارج می شد تکه ای از وجودش رو به خاموشی می رفت . انگار در آن لحظه توقع شنیدن هر حرفی را داشت جز رفتن او!

خودش را کشت تا کلمات را پشت هم چسباند:

ـ برای همیشه می ری ؟!

بهداد نگاهش کرد . طولانی و عمیق و ممتد . تصمیمش را گرفته بود . از همان وقتی که به هوش آمده بود؛ از همان وقتی که او را دیده بود ... تصمیمش را گرفته و منتظر فرصت بود . فرصتی برای از نو ساختن!

ـ نمی دونم . فعلا قد چند ماه ....

دلش می خواست بپرسد پس من چی ؟ منو تنهایی هایم توی این شهر بزرگِ بی تو ؟...!

ولی نپرسید .شاید غرور زنانه اش مانع شد . بهداد در سکوت نگاهش کرد . انگار او هم منتظر بود این غرور بشکند .

ـ به این دوری نیاز دارم دنیا . به اینکه بدونم وقتی نباشم... جای خالیم توی این شهر خالی می مونه یا نه ! که اصلا این شهر به وجودم نیاز داره یا نه

حرفهای دو پهلویش مثل حسی سرد و گزنده زیر پوست دنیا خزید .

آب دهانش را فرو داد . صدا در گلویش جا مانده بود . به پلیور روشنی که خیلی به او می امد زل زد . کاش توانش را داشت تا بگوید نرو ... لااقل الان نرو ! اما نتوانست .

از بیمارستان که بیرون آمد ذهنش یک دغدغه بیشتر نداشت ... رفتن بهداد ! پشت پلکهای بهداد هم یک نیاز جا خوش کرده بود . نیاز به شنیدن یک جمله ی تک سیلابی ساده که هزاران معنا داشت ... ؛ « بمان !»

****

https://t.me/zahradelgarmee

مینیاتور-شراب سفید, [۱۱,۱۲,۱۷ ۱۱:۰۳]

[Forwarded from پارت]

#پست342

بیستمین روز از فروردین ماه سال جدید با طلوع طلایی افتاب ؛ روشنایی روز را بغل می گرفت که دنیا شال بنفش خواهرش را مرتب کرد و خیره به برق چشم هایش گفت

ـ خوش بگذره عزیزم ..... برو حسابی تفریح کن .

ـ کاش تو هم می اومدی ...

ـ بابا خواسته امروزو فقط با دختر کوچیکه اش بگذرونه . به افتخارشم تمام کاراشو تعطیل کرده

ـ می دونم تو ترتیب این گردش دو نفره رو دادی

دنیا نوک بینی او را کشید .

ـ خودتو لوس نکن . من امروز کلی کار دارم . می خواستمم نمی تونستم باهاتون بیام ... پس پدر و دختری برید و خوش بگذرونید . باشه ؟

دریا خواهرش را بغل گرفت

ـ مرسی ابجی .

دنیا او را بوسید . گرم و صمیمی و خواهرانه . با پدرش در مورد او حرف زده بود . در مورد نیازهایش ... که دریا بیشتر به محبت پدرانه اش نیاز دارد تا او ... که برای دریای عاصی 17 ساله وقت بیشتری بگذارد . امیرمحمود هم بعد از اتفاقات یک سال اخیر فقط درپی نزدیک شدن به خانواده اش بود . که تمام جاهای خالی احساسی با فرزندانش را پر کند . خصوصا که ذهن خسته اش دیگر به دنبال کسب جاه و مقام نبود . اسم از دست داده هایش را نمی گذاشت باخت ... گذاشته بود سنگی برای تجربه!

نازی به دنیا گفته بود « پدرت عوض شده ... » و دنیا به خوبی این تغییر را در پدر احساس می کرد .

صدای دریا متوجه اش کرد

ـ امشب ... اگر شد می خوام باهات حرف بزنم

ـ حتما ... مساله ی خاصی پیش اومده ؟

دریا سرش را پایین انداخت و گوشه ی شالش را به بازی گرفت

ـ راستش ... دلم نمی خواد دیگه اشتباه کنم . میترسم آبجی

ـ از چی ؟!

لبهای دریا لرزید

ـ دانیال !

اخمهای دنیا درهم شد

ـ چیزی شده ؟ حرفی زده ؟!

ـ نه نه ... منظورم اینه که ... اینه که ...

ـ دریا...

دریا بغض کرده لبش را گزید .

ـ اگر میشه ... دیگه نمی خوام وقتی که اون هست ... منم باشم ! نمی خوام ببینمش ...

ـ چرا؟! داری نگرانم می کنی دریا

ـ آبجی ...

مکثی کرد و مظلومانه ادامه داد:

ـ ازش می ترسم!

دنیا که به شدت نگران شده بود چانه ی او را گرفت و سرش را بالا آورد .

ـ بعد از معین .... از هر پسری که نزدیکمه وحشت دارم .... هر بار که می بینمش و یه چیزی تو دلم می ریزه می ترسم . من ... من...

دنیا بغلش گرفت و او را میان آغوشش فشرد . ضربان قلب دریا را حس می کرد . دلش از طعم تجربه ی تلخ خواهرش فشرده شد . سرش را بوسید.

ـ نترس عزیز دلم ... تا وقتی منو داری ... تا وقتی که هستم نمی ذارم کسی اذیتت کنه .در ضمن ... دانیال واقعا پسر خوبیه ... اما اگر

حضورش تو رو اذیت می کنه من حرفی ندارم . دلم نمی خواد چیزی اذیتت کنه ...باشه ؟

دریا لبش را گزید . دلش میخواست بگوید چیزی که او را می ترساند .... وحشت از آینده ایست که با دستهای خودش خراب کرده . که اگر دلش از حضور دلنشین دانیال می لرزد ؛ امیدی به آینده ندارد...

https://t.me/zahradelgarmee

مینیاتور-شراب سفید, [۱۱,۱۲,۱۷ ۱۱:۰۳]

[Forwarded from پارت]

#پست343

صدای نازی از طبقه ی پایین متوجه شان کرد

ـ دریا... دریا پدرت منتظره

دنیا به جای او جواب داد:

ـ داریم میایم مامان .

سپس در حالی که اشکهای او را پاک می کرد گفت

ـ بعدا درموردش حرف می زنیم خواهری . باشه ؟

دریا سرش را تکان داد و دمی بعد همراه هم از اتاق بیرون رفتند .

ذهن هزار پاره اش تازه تازه درگیر اینده ی مبهمی شده بود که به خاطر هوسی آنی و احساسی اشتباه ، آن را به باد داده بود .

بعد از رفتن دریا و پدر ؛ با نگاهی که پشت افکارش گیر افتاده بود روی مبل نشست . این روزها پر از حس مبهم یک اتفاق بود .

زندگی اش بعد از تعطیلات نوروزی روی روال سابق افتاده بود .

کارش ؛ زندگی اش .. همه و همه تکرار می شد و پیش می رفت اما این میان چیزی وجود داشت که حتی فکر کردن در موردش آزار دهنده بود . جای خالی بهداد !

بعد از ترخیص از بیمارستان فقط دو بار او را دیده بود . یکبار منزل حاجی و بار دوم سر مزار محراب . هر بار هم ساکت تر از قبل و

غریبه تر از آنچه که هیچ وقت نبود با دنیا برخورد کرده بود . شاید همین غریبگی های ناآشنا دخترک را آزار می داد .

با لمس دستی روی شانه اش به خود امد . سرش را چرخاند و با دیدن نازی که نگاهش می کرد سعی کرد لبخند بزند .

ـ صدات زدم نشنیدی .... خوبی ؟

ـ خوبم

و در همان حال از روی مبل بلند شد .

ـ دنیا

ـ جانم

ـ نمی خوام فکر کنی دارم تو مسائل خصوصیت سرک می کشم اما ... یه چیزی هست که خیلی فکرمو درگیر کرده

متعجب از لحن معذب مادر لبخند زد . همیشه همین طور بود . در این خانه و میان اعضای آن صمیمیت جور دیگری تعریف شده بود

. شاید اگر صمیمیتشان عادی تر بود هیچ وقت دریا آسیب نمی دید

. اگر حرف زدن را یاد گرفته بودند او انقدر تنها نمی ماند!

ـ مامان ... با من راحت باش . اتفاقا خیلی خوبه گاهی تو مسائل خصوصی هم سر ک بکشیم . ما یه خونواده ایم ... حق داریم از هم بیشتر بدونیم

نازی متحیر از حرفهای او نگاهش کرد . دنیا اما با همان لحن تند ادامه داد

ـ این همه سال سعی کردیم ادای روشن فکرا رو در بیاریم . که تو کار هم دخالت نکنیم . که سر همین متمدن بودن نفهمیدیم اون بالا تو اتاق دریا چی می گذره ... که شبو روز من چطور سپری می شه ... که اصلا خوابیم یا بیدار ؟! غفلتمونو پیچیدیم لای یه پارچه ی مرغوب به اسم روشنفکری و از هم غافل شدیم

بغض کرد ! نازی با بهتی خاص زمزمه کرد

ـ من منظوری نداشتم دنیا ... فقط...

ـ می بینی مامان ... حتی متوجه ی حرفای هم نمی شیم .

ـتلخ تر از بغض صدایش ؛ دلگیرتر از افکار به هم ریخته اش که یه سرش دریا بود ؛ یک گوشه اش دغدغه ی بهداد بود و ....سوی دیگر عذاب ملاقات با ماهور ... و مرکز تمام این ها دل خسته و شانه های سنگین خودش که در این وانفسای تقدیر قدرت روشن کردن تکلیفش را نداشت ؛ به نازی توپید

ـ چون فقط یاد گرفتیم کنار هم تو یه خونه زندگی کنیم بدون اینکه بدونیم تو دل و فکرمون چی می گذره .

ـ تو خوبی دنیا ؟ ....

سرش را تکان داد .

ـ اعتراف می کنم که نه .... خوب نیستم !.... معذرت می خوام .... ذهنم درگیره ... تند شدم!

به سمت پله ها رفت . صدای نازی پشت سرش تکرار شد

ـ میخواستم در مورد بهداد بپرسم

https://t.me/zahradelgarmee

مینیاتور–شراب سفید, [۱۱,۱۲,۱۷ ۱۱:۰۳]

[Forwarded from پارت]

#پست344

دستش را روی نرده ی چوبی گذاشت و بی آنکه به عقب برگردد منتظر ادامه ی کلام او ماند

ـ از پدرت شنیدم که تا دو هفته ی دیگه قراره از ایران بره . با پدرش...

ـ درسته!

ـ اگر برنگرده ؟!

روی پاشنه ی پا چرخید و به نازی زل زد . مادری که داشت روی خصوصی ترین مساله ی او سرک می کشید . آن هم درست وقتی که دلش یک دنیا سکوت می خواست ! با این حال با لحنی ملایم تر از قبل گفت:

ـ هر کسی دنبال زندگی خودشه مامان . حتی بهداد .

ـ این مساله زمانی می تونست انقدر ساده باشه که پای هیچ احساسی وسط نباشه

ـ چی می خوای بگی مامان ؟!

نازی در دو قدمی او ایستاد و خیره به چشم هایش با لحنی خاص و مادرانه جواب داد:

ـ شاید منو تو هیچ وقت در مورد مسائل خصوصی زندگیمون حرف نزدیم . شاید هرگز یاد نگرفتم یا نخواستم تو کار دخترام سرک بکشم اما ... زندگی و آینده تون همیشه برام مهم بوده . اما الان نمی

خوام سکوت کنم . خصوصا در این مورد . چون احساس می کنم که اون...

مکثی کرد و با لحنی جدی و نگاهی نگران زمزمه کرد

ـ نباید بره !... نباید بذاری که بره!

دنیا متحیر از حرفهای نازی سرش را کج کرد

ـ هیچ می دونی چی داری می گی مامان ؟!

ـ می گم پای مردی که به خاطرت از جونشم گذشت وایستا . یه چیزی رو خوب گفتی .... ما یاد نگرفتیم حرف بزنیم . که صمیمی باشیم . حتی یاد نگرفتیم در مورد احساساتمون با خودمون روراست باشیم .

دو قدم فاصله را پر کرد و خیره به چشم های دنیا افزود:

ـ اما تا دیر نشده ... تا زمان رو از دست ندادی ... زندگیتو بساز دنیا .

با کسی بساز که ارزششو داره ... کسی که اگر بهش تکیه کردی

بدونی محکمه ... که تا تهش همراهت می مونه

لبهای دنیا لرزید

ـ مامان...

ـ بهداد ارزش جنگیدن با تمام احساسای غلط درونیتو داره دنیا .

وامانده از شنیدن حرفهای عجیب مادر با لحنی گرفته لب زد:

ـ اون بهترین دوست منه .... برادر محراب... حاجی با احساس بهداد کنار اومده . انقدری که تو چشمام نگاه کنه و سر بسته بگه می خواد سر و سامونش بده . که غیر مستقیم بهم بفهمونه با این وصلت هیچ مشکلی نداره ولی من هنوز نتونستم با این قضیه کنار بیام مامان . من حتی حسی رو که در مورد بهداد دارمو نمی شناسم ... چطور توقع داری نذارم که بره . اون می ره پی زندگیش .... باید بره ....

ـ یعنی تو هیچ مشکلی با رفتنش نداری ؟

دلش لرزید . دو قطره اشک حباب شد و در حجم خیس چشم هایش ترکید . رفتن بهداد شده بود بغض و رهایش نمی کرد . کسی که مرز بین خواستن و نخواستنش را پیدا نمی کرد!

ـ دلم نمی خواد بره ... دلم نمی خواد نباشه ... اما از بودنشم وحشت دارم .... جای خالیش دیوونه ام می کنه ولی از تصور نزدیکی بهش عذاب وجدان می گیرم .

باور اینکه این حرفها را به مادرش می زند محال بود . روی پله ها نشست . اشکهایش را پاک کرد . حسی در وجودش ریشه می گرفت که اسم نداشت . مثل طفل نوپایی که زمین خوردن را یاد میگیرد او هم داشت به اشتراک گذاشتن احساساتش را بلد می شد .

ـ وقتی اون روانی پا گذاشت تو زندگیم فقط برای فرار از بهداد اجازه دادم بهم نزدیک بشه . انقدر خالی بودم که دیوونه بازیهای

ماهور روز به روز برام پر رنگتر شد . انقدری که بخوام جای خالی و سیاه محرابو با اون پر کنم . بهداد هیچ وقت بهم نزدیک نشد . تا وقتی محراب بود تلاش کرد گره رابطه ی منو اونو محکم کنه . همیشه بود .... هر جا که فکرشو کنی بود . ولی پشت محراب ... وقتی محراب مرد اونم رفت ....

لبخند تلخی زد و تلختر ادامه داد

ـ وقتی هم که ماهور پیداش شد ... فقط تلاش کرد دستشو برام رو کنه ... اون مثل همیشه فقط مراقبم بود مامان ... هیچ وقت سعی نکرد جاشو تو قلبم محکم کنه ... همیشه پشت احساسش قایم شد و از دور تماشام کرد .

لبش را گزید . اشکهایش دوباره بارید . ذهنش پر بود از یاد بهداد ...از همان وقتی که با او آشنا شد ... در تمام لحظه هایی که حضور داشت ... بهداد پر رنگ ترین نقطه ی زندگی اش بود که هیچ وقت سر خط بودن و ته خط بودنش روشن نشد!

ـ مردی که مدعی عشق منه .... که بقول خودش پشت شایعه ها پنهون نشد و صدای قلب ساکتشو به گوش آدم و عالم رسوند .... الان می خواد از ایران بره . بدون هیچ توضیحی ... بدون هیچ حرفی ... کسی که ادعا می کنه انقدر عاشقه چطور می تونه انقدر راحت منو اینجا بذاره و بره مامان...

https://t.me/zahradelgarmee

مینیاتور-شراب سفید, [۱۱,۱۲,۱۷ ۱۱:۰۳]

[Forwarded from پارت]

#پست345

لبش را محکم گزید . داشت گریه می کرد . گریه ای که نمی دانست برای از دست دادن بهداد است یا تنهایی های بعد از او....

نازی مقابل دخترش روی پا نشست . دستهایش را محکم گرفت . خیره به چشم هایش زمزمه کرد

ـ شاید منتظره این بار تو یه قدم محکم برداری دنیا ...

در برابر بهت خیس چشم های دخترش ادامه داد

ـ اون همه جوره ثابت کرده تو رو می خواد ... درسته بهداد هیچ وقت به صورت مستقیم اعلام نکرد عاشقته اما .... همه می دونن تو رو می خواد . از حاج آقا گرفته تا پدرت که عشق براش معنا و مفهومی نداشت ... تا دوست و غریبه و آشنا خبر داره که بهداد جونشم به خاطر تو می ده .

لبخند کمرنگی زد و با مهربانی گفت:

ـ تو هم اونو دوست داری ... اما فقط سعی کردی با دوری کردن از اون سرپوش روی احساسی بذاری که واقعی ترین حس زندگیت بود ... با خودتو دلت کنار بیا دخترم . زندگی برای هر آدمی فقط یه بار اتفاق می افته . پس زندگی کن ... با نباید ها بجنگ و خودت اتفاق زندگی خودت باش ... با خاطره ی چیزایی که از دست دادی

پل بزن برس به آینده .... سرنوشتتو با چراها از حرکت نگه ندار ....

به مادرش خیره ماند . مادری که بر خلاف تصورش اگر درد و دل را یادش نداد .... اگر همیشه از پشت دیواری از فاصله در کنارش نفس کشیده بود اما ... خوب بلد بود افسار احساسش را محکم بگیرد و به دستهای او بسپارد . که در حفره ی تاریک احساساتش چراغ دستش بدهد راهش را روشن کند...

ـ بهداد ارزش پا گذاشتن روی چراهای زندگیتو داره دنیا . حتی ارزش جنگیدن با غروری که محکم نگهش داشتی مبادا پیش چشمای اون بشکنه!

نگاهش را از نازی گرفت . دستش را به نرده گرفتو بلند شد . لبهایش به هم چسبیده بود . وقتی از پله ها بالا می رفت سنگینی نگاه دلواپس مادرش را از پشت سرش حس کرد . اولین دیوار

فاصله شکسته بود . فاصله با خانواده اش ... احساسات سختی که سالها یاد گرفته بود سفت نگهشان دارد داشت یکی یکی فرو می ریخت .

ساعتی بعد وقتی مقابل آینه ایستاد ؛ وقتی شال روشن شیری رنگش را سر کرد ؛ وقتی به مقصد زندان پشت فرمان ماشینش نشست ؛ با خود عاصی اش یک دله شده بود .

*

دلهره نداشت ... آرام بود . آنقدر آرام که وقتی از پشت دیوار شیشه ای او را دید ؛ وقتی نگاهش روی ریش مردانه و بلند او نشست ؛ با تماشای جهنم سبز چشم هایش نه دلش ریخت ... نه

آرامش ساکن قلب شکسته اش ! اما وقتی گوشی سفید رنگ کدر شده را برداشت ؛ طنین گرم بی تکرارش تمام معادله های آرامشش را بر هم ریخت

ـ سلام بانو!

https://t.me/zahradelgarmeeمینیاتور–شراب سفید,
[۱۳,۱۲,۱۷ ۲۳:۱۵]
[Forwarded from پارت]

#پست346

دلهره نداشت ... آرام بود . آنقدر آرام که وقتی از پشت دیوار شیشه ای او را دید ؛ وقتی نگاهش روی ریش مردانه و بلند او نشست ؛ با تماشای جهنم سبز چشم هایش نه دلش ریخت ... نه آرامش ساکن قلب شکسته اش ! اما وقتی گوشی سفید رنگ کدر

شده را برداشت ؛ طنین گرم بی تکرارش تمام معادله های آرامشش را بر هم ریخت

ـ سلام بانو!

لبهایش به هم چسبیده بود . کسی که ان سوی شیشه با ان نگاه آرام محزون و لباس سیاه نگاهش می کرد همان مردی بود که ماه ها در نقش یک عاشق تقلبی بازی اش داده بود . دلش از یاد روزهایی که با او گذشته مچاله شد.

ـ قطعا نیومدی با چشمای قشنگت عذابمو بیشتر کنی بانو!

با لحنی که نه گرم بود نه سرد پرسید:

ـ خوبی ؟!

ـ خوبم ! تو ؟

تلخندی روی لبهای بی رنگش سایه کشید .

ـ نیومدم جویای احوالم بشی . قطعا خوبم .

مکثی کرد و ادامه داد:

ـ دو تا دلیل باعث شد الان اینجا باشم . دو تا دلیل که شاید گفتن یا نگفتنش خیلی هم مهم نباشه . اما...

ـ هر کدوم بهتره رو اول بگو . اینجا انقدر تکراریه که شنیدن یه دلیل خوب می تونه ماه ها وقتتو پر کنه

ـ من برای سرگرمی روزایی که تو حبسی نیومدم ماهور .... اومدم چون...

مکثی کرد و خیره به صورت او که با وجود ریش بلند مردانه تر از قبل نشان می داد اضافه کرد:

ـ برام مهم بود که بدونی از گناه پدرت گذشتم . بخشیدمش ... شاید دیر ... ولی بخشیدم .

ـ و دومین دلیلی که آوردت اینجا چیه ؟

ـ ظاهرا باور نکردی!

ـ باور کردم . نمی خوام در موردش حرف بزنم . نه الان ... نه با تو .... نه با هیچ کس دیگه ! اونی که بالای دار مرد ... بابام بود . مردی که شاید از نظر بقیه بد بود . اما پدرم بود ... گناهکارترین آدم روی زمین از نظر بقیه ؛ ... اسطوره ی من بود!

چقدر آرام بود ! نه گلایه داشت نه اعتراض . حتی لحن ملایم صدایش خالی از بغض و کینه بود .

ـ من باعث مرگش نشدم ... نمی خواستم بمیره .... تا آخرین لحظه پیش رفتم چون...

أب دهانش را به زحمت فرو داد .

ـ اگر تا پای چوبه ی دار کشوندمش ...نه به خاطر تقاص محراب بلکه خواستم بابت عذابی که تا ابد تو وجودم کاشتی تلافی کنم . حتی برام مهم نبود خودشم راضی به مرگه ... فقط می خواستم آروم بشم . می خواستم بهت ثابت کنم اگر بخوام ... منم می تونم

عذاب تو بشم . تا ابد ... تا وقتی که زنده ای ! ولی پدرت همه چیو خراب کرد ... تنها چیزی که اون می خواست مرگ بود و تنها خواسته ی من عذاب تو!

نفس عمیق ماهور از پشت گوشی در تمام وجودش پیچید . گرم و تلخ و ناامید!

ـ من سالهاس دارم عذاب می کشم بانو ... سالها با غم بودن و نداشتنش سر کردم . اگر دیدی خودمو به آب و آتیش زدم چون میخواستم سایه اش بمونه . یاد گرفته بودم با سایه ی بابام زندگی کنم . ولی نشد ... نه خودش خواست نه روزگار ! امیدوارم هیچ آدمی حتی خواب حسی رو که من تجربه کردم رو نبینه . حس بی هویت بودن ... حس تنهایی .... اینکه درد بکشی ندونی چشم که باز کنی اونو داریش یا نه ....

پلکهایش را بر هم زد .

ـ فکر می کرد ازش بیزار شدم ... ولی بیزار نبودم . مگه ادم می تونه از تنها کسی که بر و ریشه اش به اون می رسه بیزار بشه ؟! رسول سروش بعد از فاش شدن راز سیاه سی سال پیش منو با یه ترس بزرگتر آشنا کرد . اینکه اگر نباشه .... اگر بمیره ... هیچی برای من نمی مونه ! اما ظاهرا برای چیزی که موندنی نیست نباید جنگید ! نجات بابام مثل باتلاقی بود که هر چی بیشتر تقلا کردم ... بیشتر با واقعیت از دست دادنش دست و پنجه نرم کردم...

صدایش درد داشت . مثل طفلی سیلی خورده که از ترس اشک نمی ریزد!

https://t.me/zahradelgarmee

مینیاتور-شراب سفید, [۱۳,۱۲,۱۷ ۲۳:۱۵]

[Forwarded from پارت]

#پست347 لبخند تلخی

زد و از پشت نگاه کدر شده اش لب زد

ـ راحت شد ! بلاخره خوابید !

دل دنیا در سینه اش گرفت . سوخت ... نگاهش را از او دزدید . او که با وجود غم صدایش ؛ با وجود حس تلخ از دست داده هایش هنوز آرام بود!

ـ تسلیت می گم!

ـ دلیل دوم!

سرش را بالا آورد و به تلخی نجوا کرد:

ـ خداحافظی!

گوشه ی پلک ماهور پرید . دنیا اما با نوک زبان لبش را تر کرد:

ـ خیلی زود آزاد می شی . هم من ؛ هم بهداد ... رضایت دادیم . شکایتی ازت نکردیم . تا جایی که دست ما بود از هر گناهی که به

ما مربوط می شد تبرئه شدی . به همین دلیل خیلی زندان نمی مونی . باید برگردی پیش خونواده ت . چون بیشتر از قبل بهت احتیاج دارن .

سیبک گلوی ماهور بالا و پایین شد . از پشت بهت چشم هایش زل زده بود به دختری که می دانست رویای محال داشتنش خیالی دل انگیز است که تا ابد با او خواهد ماند .

ـ وقتی برگردی همه چیز برای یه زندگی سالم برات فراهمه . کار ... خونواده ... هر چی که از پدرت برات ارث مونده .

لبش را روی هم فشرد و در حالی که معنای نگاه او را درک نمی کرد با لحنی که سعی داشت آرام بماند دوباره لب زد:

ـ یه امانتی پیشم داشتی . می خواستم بندازمش دور ولی ... ترجیح دادم پیش خودت باشه

ـ امانتی ؟

ـ یه گلدون ! ... روزی که کاشتیمش نمیدونستم داری کمکم می کنی تا ابد قلبمو زیر خاک اون گلدون دفن کنم .

ـ دنیا...

دنیا دستش را بالا اورد . امروز ؛ این لحظه ؛ اخرین خاطره ی مشترکش با این مرد بود . مردی که مرز میان خواستن و نخواستنش دیگر معنایی نداشت .

ـ وقتی آزاد شدی ... زندگی کن ماهور . قد تمام سالهایی که دوویدی و به هیچی نرسیدی زندگی کن.

به چشم هایش زل زد . باید این طلسم این نگاه لعنتی را از یاد می برد !

ـ گذشته رو بریز دور ماهور ... با وجود حس تاریکی که بهم هدیه دادی اما ... دلم می خواد خوشبخت باشی . دلم می خواد زندگی کنی ... می خوام ؛....

مکث کرد . نگاهش کرد . سخت و طولانی و دلتنگ .... و لب زد:

ـ زندگی کن ماهور !... فقط زندگی کن!

صدایش مثل آهنگی از امید در هزارتوی ذهن ماهور انعکاس یافت .

نگاهش با قامت دنیا قد کشید و دوباره طنین تلخ غم زده اش را شنید:

ـ همه ی تجربه های تلخ .... همیشه تلخ نیستن . تو توی زندگیم ؛ مثل شمعی بودی که تابید . تو لحظه های سیاهی که خودمم خودمو گم کرده بودم جرقه زدی . روشن شدی ....

لبخندش تلخ شد:

ـ وقتی خاموش شدی که دنیا دوباره برام روشن شده بود . الان فقط برام یه تجربه ای . اسمتو نذاشتم تجربه ی تلخ ... تو برام حکم خوابی رو داشتی که باید ازت بیدار می شدم !

نگاهش را از ماهور گرفت اما قبل از اینکه گوشی را بگذارد طنین خشدار در تک تک سلولهای شنوایی اش پیچید:

ـ گاهی گفتن یه چیزایی حتی اگر دیر باشه ؛ حتی اگر بی فایده باشه ... باز جاش خالیه . برای همین می گم تا ماهور توی خاطرت فقط یه خیال تاریک باقی نمونه .

با نگاه دنیا لبهای ماهور لرزید:

ـ تو ؛ ... قشنگترین اتفاقی بودی که تو قمار سرنوشت باختمش!

شیشه ی میانشان چقدر ضخیم بود ! انگار میان دو دنیا گیر کرده بودند . مرز میانشان دیواری از شیشه بود اما ... آن سو هنوز زمستان بود و این سو ... بهاری که انگار نرسیده بود ! کال بود . مثل خرمالوی گسی که به یلدا نرسیده در دهان می ماسد . بهار ؛ آن سوی شیشه ؛ پشت زمستان دیواری که نامش زندان بود ؛ میان جنگلی از نگاه آتش گرفته بود ...

لبهایش لرزید و آخرین رشته را بُرید:

ـ خداحافظ ماهور!

ماهور پلک زد . تا وقتی که دنیا گوشی را گذاشت ؛ تا وقتی نگاه خودش را بغل گرفت و از برابر دیوار شیشه ای گذشت .... تا وقتی رایحه ی دلکش عطرش در خیالش قابل لمس بود ...چشم از او و سایه اش که دیگر نبود برنداشت ....

آن سوی شیشه ؛ فقط یک صندلی بود ! یک صندلی خالی که انگار هیچ وقت دختری که او می شناخت .... فقط او می شناخت .... روی آن ننشسته بود!

به سلول که بازگشت ؛ پشت لبهایش ؛ کسی از عمق وجودش با صدایی خاموش فریاد کشید

ـ « خداحافظ بانو!»

*

https://t.me/zahradelgarmee

مینیاتور–شراب سفید, [۱۳,۱۲,۱۷ ۲۳:۱۵]

[Forwarded from پارت]

#پست348 عینک آفتابی

اش را به چشم زد و در حالی که ریه اش را از هوا می انباشت خیابان را رد کرد . حضور او ؛ در این لحظه از روز ؛ آن هم اینجا مثل حسی غریب آزارش می داد . ماشین زرد رنگی کمی عقب تر پارک بود و در عوض بهداد به بدنه ی ماشین او تکیه داده و دستهایش را به سینه زده بود . با وجود کلاه خاصی که به دلیل جراحی و سر کچل شده اش می گذاشت قیافه اش شبیه به پسر بچه های تخس شده بود . مثل همیشه بود . همان روزهایی که همه چیز هنوز سر جای خودش بود !

نزدیک که شد به جای هر حرفی حتی جمله ی صمیمی و آرام سلام ؛ طنین خاص جمله ی سوالی اش را شنید:

ـ نمی دونستم انقدری عزیزه که ملاقاتشم میای!

ـ تعقیبم می کنی ؟!

ـ وقتی یه نفر برات مهم باشه ؛ وقتی بخوای ببینیش ولی مجبور می شی تعقیبش کنی ... حتی اگر بدونی از این کارت دلخور می شه ؛ پیه اخماشو به تنت می مالی تا بفهمی واسه چی رفته ملاقات اونی که قرار نبود دیگه حتی اسمش وسط باشه!

دنیا از پشت شیشه ی دودی عینک زل زد به او:

ـ نمی دونستم وکیل خونوادگی ما آمار خصوصی ترین مسائلمون رو هم به تو گزارش می ده

ـ ملاقات با کسی که فقط به خاطر تو ازش گذشتم ابدا ربطی به مسائل حقوقی و خصوصی خونواده ی شما نداره.

خیره به نگاه جدی او که اخم پر جاذبه اش زیادی به قهوه ی چشم هایش می امد جواب داد:

ـ قطعا یه قرار عاشقانه نبوده

و با تلخندی خاص ادامه داد:

ـ ضمنا ؛ اگر اونی که ازش حرف می زنی انقدری که ادعا می کنی برات مهم بود تا این اندازه راحت از رفتن و تنها گذاشتنش توی این شهر بی در و پیکر نمی گذشتی!

سپس در ماشین را باز کرد و بی توجه به بهت چشم های بهداد پشت فرمان ماشین نشست . قلبش از حرفی که بر زبان رانده تند می کوبید . قبل از اینکه بتواند در را ببندد بهداد مانع شد .

ـ دنیا

دنیا بی آنکه نگاهش کند خیره به روبرو گفت

ـ قطعا مسیرمون یکی نیست پس ...

ـ می بینی که ماشین ندارم . فعلا رانندگی برام قدغنه ! .... قبل از رفتن و تنها گذاشتنتم انقدری وقت دارم که بتونیم بشینیم و با هم حرف بزنیم .

ـ بذار برای روزای بعد

ـ یا الان یا هیچ وقت دیگه!

دل در سینه ی دنیا ریزش کرد.

ـ تاکسی منتظرته

بهداد مصرانه جوابش را داد

ـ مرخصش می کنم ! باش تا بیام!

سپس نگاه سنگینش را از دنیا گرفت و به سمت ماشین زرد رنگ رفت . دنیا اما نفس سنگین شده اش را با فشار به بیرون فوت کرد . هنوز پر از حس تلخ ملاقاتی بود که پشت سر گذاشته و حالا ....

با افکار درهمش درگیر بود که در ماشین باز شد و بهداد روی صندلی کناری اش نشست . نگاه جدی اش دخترک را معذب می کرد . وقتی سکون دنیا را دید با لحنی خاص زمزمه کرد:

ـ اگر قصد ملاقات با یه زندونی دیگه رو نداری حرکت کن!

کنایه اش مثل نیشی به قلب دنیا فرو رفت . با اخمی جدی استارت زد و پایش را روی پدال فشرد .

https://t.me/zahradelgarmeeFahime Tablet,]۱۸,۱۲,۱۷ ۱۵:۳۵[

#فصل_نوزدهم

#پست349

فضای آرام کافی شاپ با وجود موزیک ملایم و حضور جدی بهداد نه تنها ارامش نمی کرد بلکه اضطرابش را بیشتر می کرد .

بوی گرم قهوه در شامه اش می پیچید و یخ دستهایش را می شکست . نگاه سرد بهداد به جای او آن سوی پنجره را می کاوید .

خیابان خلوتی که سکوت آرامش هراز گاه با عبور ماشینی بر هم می خورد .

ـ چرا رفتی دیدنش دنیا ؟!

دلش مثل بمبی ساعتی در سینه تر کید . کاش حرفهایش را جور دیگری شروع می کرد .

سر بهداد به جانب او چرخید و نگاهش روی مردمک های تیره ی چشانش قفل شد.

ـ اینکه آدم بتونه بره ملاقات کسی که این همه بدی در حقش کرده فقط یه معنی می تونه داشته باشه .

ـ من...

ـ اینکه اون ادم ... با وجود تمام بدیهاش ... برات مهمه!

نگاهش را از او دزدید . فنجان گرم قهوه را کف دستهایش فشرد و لب زد:

ـ سوء تفاهم قشنگی نیست بهداد . پس کشش نده!

ـ دیدنت جلوی اون زندان ... اونم به اسم یه ملاقاتی ابدا سوتفاهم نبود دنیا.

اخم هایش ناخواسته درهم شد . مثل غلظت تلخ اخمی که در نگاه بهداد جا خوش کرده بود.

ـ به هر بهانه ای هم اگر رفته باشی باز هیچ توجیهی نداره!

ـ می خوای بابتش محاکمه ام کنی ؟

ـ نه جانم...

لبخند تلخی روی صورتش سایه کشید و ادامه داد:

ـ از وقتی یادم میاد به خودم اجازه ندادم توی کارات دخالت کنم . حتی بعد روزایی که محرابو از دست دادیم ... وقتی باهات صحبت کردمو پرده از راز دلم برداشتم ... بازم به خودم اجازه ندادم روی حرف تو اگر و اما و ولی بیارم .

مکثی کرد و نگاهش روی حلقه ی انگشتان دنیا دور فنجان لغزید:

ـ روزایی که گمت کرده بودم .... همون چند روز تلخ و سیاهی که نبودی ... که نداشتمت ...

پلکهایش بالا امد و زل زد توی چشم های دخترک:

ـ که سر دیوونگی اون آدم ممکن بود برای همیشه از دستت بدیم به خودم یه قولی داده بودم . قول دادم وقتی پیدات کردم بی هیچ چرا و امایی دستتو بگیرمو ببرمت محضر عقدت کنم!

حسی ته دل دنیا را گزید . بهداد با نوک زبان لبش را تر کرد .

ـ انقدری می خواستمت که حاضر بودم پیه نفرتت رو به جون بخرم اما یه عمر همخونه ات باشم. که جلوی چشمام باشی . که فقط .... باشی ! نمی دونم اسم این جنون دوست داشتنت رو چی بذارم . شاید همون جنون ولی ... نشد . نمی خوام داشته باشمت در حالی که دلت پیش یکی دیگه اس دنیا!

لبهای دنیا لرزید:

ـ قضاوتم می کنی ؟!

ـ اسمشو نذار قضاوت ... بذار ترس ! اعتراف می کنم برای از دست دادنت می ترسم دنیا.

دنیا سرش را پایین انداخت . هزار حرف و جمله در سرش می چرخید و به بار نمی نشست . هزار اگر و امای با دلیل و بی دلیل میان ذهن سودا زده اش تاب می خورد و آرام نمی گرفت .

ـ بابت علاقه ی نداشته ام به کسی که جز دروغ هیچ ارمغانی برام نداشت متهمم نکن بهداد . نمی گم برام مهم نبود ... حتی ادعا نمی کنم نسبت بهش بی تفاوتم نه....

https://t.me/zahradelgarmee

]۱۵:۳۵ ۱۸,۱۲,۱۷Fahime Tablet, [

#پست350 خیره به

تلخی سیاه ته فنجان با همان طنین دلزده زمزمه کرد:

ـ وقتی بود آروم بودم ... انقدری که می تونستم با غم اعتراف احساس تو و سیاهی لباس عزای توی تنم کنار بیام . ماهور تو اون روزا مثل یه جرقه بود . یه نقطه که روشن شد .... تو زندگیم تابید ولی خیلی زود ... تاریک شد . انقدر تاریک که حتی با هزاران چراغم دیگه روشن نمی شه .

ـ دوسش داری ؟!

طنین خشدار بهداد مثل نیشی از درد دلش را سوزاند

ـ دوست داشتن ؛ مثل خوابیه که همیشه قرار نیست تعبیر بشه . بعضی ادما میان تو زندگیت ولی موندگار نمی شن . فقط خاطره می شن .... مثل محراب .

لبخند غمگینی زد و خیره به بهداد ادامه داد

ـ بعضیاشونم میان تا تجربه بشن .... مثل ماهور !

بهداد در سکوت و از پشت نگاه نافذش به او خیره ماند . انگار تلاش می کرد از لابلای حرفهای او خودش را قانع کند . که پای ماهور را از ده فرسخی احساسات این دختر قلم کند ...

ـ جوابمو ندادی ... دوسش داری ؟!

دنیا پلک هایش را بر هم زد .

ـ آره!

موجی از سکوت با هجومی وحشی به تار و پود وجود بهداد یورش برد . لبهای دنیا در برابر چشم هایش تکان خورد ...

ـ من اون تجربه رو با تموم تلخیاش دوست داشتم ... بهت دروغ نمی گم بهداد . به حضورش عادت کرده بودم . یه جور دلبستگی .... یه جور عادت ... یه جور خودخواهی ... همه ی اینا تو احساسم به اون آدم دخیل بود اما موندگار نه .... برای همینه که می گم همه

ی دوست داشتنا تعبیر نمی شن . اگر رفتم برای ملاقاتش فقط یه دلیل داشت . بریدن آخرین رشته!

ـ تموم شد ؟!

دنیا نفس کشید . عمیق و سنگین ... و به آرامی لب زد:

ـ باید تموم می شد ! هم به خاطر خودم .... هم به خاطر تو .... هم به خاطر منطقی که می گفت این آدم از اولم فقط یه اشتباه بود!

بهداد نگاهش را از او گرفت . درونش گس بود . دلش قرار نداشت . خصوصا از لحظه ای که او را مقابل زندان دیده بود . تا برگشتن دنیا از آنجا با خودش جنگیده بود . باید این قائله تمام می شد . از این دویدن دلزده بود . از این همه آشوب بی ثمر!

با نوک انگشت اشاره لبه ی فنجان نیمه اش را لمس کرد و با طنینی خشدار اما جدی گفت

ـ حال مادرم خوب نیست . سفرمون جلو افتاده . خیلی ایران نمی مونم

چیزی شبیه زلزله میان وجود یخ زده ی دنیا اتفاق افتاد . به جای هر سوال و چرایی فقط به او خیره ماند

بهداد اما همان طور خیره به فنجان ادامه داد

ـ جمعه ساعت دوی نیمه شب می ریم . پروازمون برای همون ساعته . پدرم خیلی تلاش کرد تا بتونه سفرو جلو بندازه . امروزم اومده بودم در مورد همین موضوع باهات صحبت کنم که .... قبل از رسیدنم وقتی دیدم سوار ماشینت شدی و رفتی .... مجبور شدم تعقیبت کنم . می خواستم بهت زنگ بزنم بزنی کنار اما وقتی که دیدم مقصدت نه محل کارته نه جاهایی که لااقل من می شناسم .... وسوسه شدم فقط بیام دنبالت . وقتی هم که جلوی در زندان پارک کردی و رفتی اونجا شکم به یقین تبدیل شد که می ری ملاقات اون.

لبخند گرفته ای زد و سرش را بالا آورد . خیره به برق چشم های دنیا دوباره لب زد:

ـ با دیدنت جلوی اون زندان ... حتی با شنیدن حرفات در مورد اون آدم .... بازم ترجیح دادم بمونم و در مورد پیشنهادم باهات حرف بزنم . تو برام یه عادت نبودی که بخوام ترکت کنم دنیا . حکم هوایی رو داشتی که باهاش نفس می کشیدم . برای همینه که الان اینجام ... برای اینکه اخرین پیشنهادمو بهت بدم!

https://t.me/zahradelgarmee

]۱۵:۳۵ ۱۸,۱۲,۱۷Fahime Tablet, [

#پست351 کتش

را از روی صندلی کناری برداشت و از داخل جیبش جعبه ی مخمل

سیاهی را بیرون کشید و روی میز و مقابل چشم های مبهوت دنیا گذاشت .

ـ یادمه اون روز جلوی اون کافه وقتی با اون پسر درگیر شدمو تهش بازوشو کشیدی و باهاش رفتی خیلی خورد شدم . یادمه با خودم قول دادم بی خیالت بشم اما .... نشد . نه من پا پس کشیدم ؛ نه خیالت دست از سرم برداشت . وقتی دل سرکشی داشته باشی حتی اگر هزار بار بشکنیش باز حرف حرف خودشه . مثل دل یاغی من که اول و آخر حرفش فقط یه کلمه اس ؛...

مکثی کرد و نگاهش قفل چشم های دنیا شد:

ـ تو!

لبهایش با خط کمرنگی از لبخند باز شد و ادامه داد:

ـ ولی می خوام این بار محکم جلوش وایستم . اگر شد که هیچ ... اگر نشد ؛ آرزوشو برای همیشه خاک می کنم و می رم پی زندگیم .

دنیا متحیر از حرفهای دو پهلوی او خواست چیزی بپرسد که بهداد جعبه را گشود . انگشتری ظریف با نگینی بزرگ در دل سیاه و مخملی جعبه می درخشید .

ـ دلمو گرفتم دستمو اومدم سراغت . تا هم تکلیف اونو روشن کنم هم خودمو!

ـ بهداد!

ـ می خوام ازت خواستگاری کنم . با تمام چیزایی که بینمون اتفاق افتاده ....هنوزم می خوام مال من باشی . می خوام شبا سرمو روی بالشی بذارم که عطر تو رو داره .... می خوام وقتی چشمامو باز کنم که آفتابش برق چشما و لبخند تو باشه ! می خوام تو رو نفس بکشم دنیا ... تا ابد ... تا وقتی که زنده ام...

مکثی کرد و خیره به لبهای بسته و نگاه گیج دنیا و بهت چشم هایش با همان آرامش عجیب و طنین خشدار جدی ادامه داد:

ـ سه ماه ایران نیستم . سه ماه زمان داری تا به منو پیشنهادم فکر کنی . این فاصله ی سه ماهه ... برای جفتمون خوبه . اگر تونستی با خودت کنار بیای و منو با تموم دیوونگیام ؛ با تموم بدی ها و خوبیهام توی زندگیت بپذیری.... این انگشترو بکن دستت. اما اگر .... به هر دلیلی دیدی نمی تونی پیشنهادمو قبول کنی ... بذار تو جعبه اش بمونه .

دستی روی ته ریش کوتاهش کشید و با نگاهی که لبریز از حس دلکش دوست داشتنش بود زمزمه کرد:

ـ دلم می خواد سه ماه بهم فکر کنی ... بدون هیچ اگر و امایی ... بدون هیچ نفر سومی ... فقط من ! تنها خواسته م ازت همینه دنیا . که سه ماه ذهنتو اختصاص بدی به من . .. تونستی با دلت کنار بیای ... همسرم که نه ... تا ابد می شی دار و ندارم ... میشی بغضم ... می شی لبخندم ... می شی جزء لاینفک زندگیم .

مکثی کرد و در حالی که ریه اش را از هوا می انباشت ادامه داد:

ـ اگرم دلت باز پسم زد ... هیچی تغییر نمی کنه . دوستیمون باقی می مونه . بدون هیچ چنین و چنانی !

کتش را میان مشتش گرفت و بلند شد . نگاه دنیا با او قد کشید .

ـ در ضمن ... شراب سفیدم تا قبل از آخر هفته برات ارسال می کنم . نمی خوام تا وقتی چیزی روشن نشده پیش من بمونه .

پشت سرش دنیا نیز بی اراده بلند شد .

ـ تو بمون ... قهوه ات سرد شده . یکی دیگه سفارش می دم .

لبخند مهربانی زد و با حس دلتنگی خاصی که در ته صدا و نگاهش غوغا می کرد گفت:

ـ راستی ... احتمالا تا وقتی برگردم دیگه همدیگه رو نمی بینیم .

ـ چرا ...؟!

پلکهایش را بر هم زد

ـ گفتنیا رو گفتم ... می خوام وقتی ببینمت که لااقل تکلیف دلم روشن باشه ....

با نگاهی خاص و سنگین به او نجوا کرد:

ـ مراقب خودت باش دنیا .... خیلی مراقب خودت باش!

پشت ذهن آشوب زده اش هزاران حرف تقلا می کرد . اما وقتی لبش لرزید فقط یک جمله از حنجره اش بیرون پرید:

ـ می رسونمت!

لبخند دلنشینی به چشم های دخترک پاشید

ـ می خوام یه کم قدم بزنم !.... به امید دیدار...

لبخندش ؛نگاه گرم قهوه ای اش ؛ صدای آرام قدم هایش که دور می شد ... همه و همه حس دلتنگی غریبی را به سلولهای یخ زده اش جاری می کرد . بهداد که رفت بی اراده روی صندلی نشست . مردمک هایش روی تلالوی زیبای نگین انگشتر لغزید . با دستی

لرزان جعبه را برداشت ... دلش سرشار از ضربانی غریب بود . بهداد چه خوب درکش کرده بود .... سه ماه برای فراموش کردن خاطراتی که محال بود تکرار شوند ... با فشار انگشت اشاره در جعبه را بست و چانه اش را به قفل دستهایش تکیه داد ... این شهر بدون او ؛ آن هم برای سه ماه تمام .... چه رنگی بود ؟!

*

نویسنده: زهرا دلگرمی

https://t.me/zahradelgarmee

]۱۵:۳۵ ۱۸,۱۲,۱۷Fahime Tablet, [

#پست352 صدای فریاد

ذوق زده ی دریا مثل موجی از شادی در فضای خانه پیچید . دنیا و نازی که در طبقه ی پایین بودند سراسیمه به سمت پله های طبقه ی بالا رفتند . در اتاق باز شد و دریا از بالای پله ها در حالی که تمام صورتش از شوقی تماشایی گل انداخته بود فریاد کشید:

ـ قبول شدم ....قبول شدم!

دنیا به سوی او بالا رفت و متعاقب آن دریا نیز به سمت او پایین دوید . میان پله ها یکدیگر را بغل کردند

ـ قبول شدم آبجی ... قبول شدم باورت می شه ؟

ـ مطمئن بودم قبول می شی عزیز دلم ... مطمئن بودم

دستش را گرفت و در حالی که با هم پایین می امدند به چشم های خیسش لبخند زد .

ـ تبریک می گم خواهر کوچولو

دریا هیجانزده خندید . انگار خودش هم باور نداشت .... تلاش هایش با وجود روزهای تلخی که پشت سر گذاشته به ثمر نشسته بود .

نازی هیجانزده دخترش را بغل گرفت و تبریک گفت

ـ خیلی خوشحالم عزیز دلم . خیلی خوشحالم!

ـ همون رشته ای که می خواستم . باورتون می شه ؟

در کتابخانه باز شد و امیرمحمود در حالیکه کتابی در دست داشت بیرون آمد . نگاهش را به جمع سه نفره و شاد آنها دوخت و قبل از هر پرسشی دنیا گفت

ـ بابا .... بیا که دخترکوچولومون گل کاشته

لبخندی روی لبهای امیرمحمود خط کشید .

ـ مگه غیر از این توقع داشتید ؟

دریا با دلی که در سینه اش می تپید ؛ با اعتماد به نفسی که از جواب پدر گرفته بود به سویش قدم برداشت

ـ همون رشته ای که شما همیشه دوست داشتید .

ـ پس لازم شد از این به بعد خانم دکتر صدات کنیم

دریا خندید و همزمان اشکهای ذوق زده اش بارید . امیر کتاب را روی میز تزئینی کنار دیوار گذاشت و شانه های ظریف دریا را گرفت . خیره به نگاه بارانی اش لب زد

ـ بهت افتخار می کنم دریا .

دریا خودش را به آغوش پدر سپرد . همین که بعد از سالها احساس می کرد برای مقتدرترین موجود زندگی اش مهم است و به چشم هایش می آید برایش کافی بود . تلاشش را کرده بود تا در رشته

ای قبول شود که مورد علاقه ی پدر بود . و حالا با افتخار در آغوش او نفس می کشید . آغوشی که اگر از خیلی وقت ها پیش در آن شریک بود ... شاید هیچ وقت در دل سیاه غلط ترین اشتباه زندگی اش فرو نمی رفت ....

دنیا با لبخندی زیبا گفت

ـ موافقید امشبو جشن بگیریم ؟

نازی با لحنی دلنشین گفت

ـ یه جشن بزرگ می گیریم ! دریا لیاقتشو داره .

ـ امشب می ریم بیرون . فعلا یه دورهمی خونوادگی .... جشن بزرگمونم طلب دریا خانم گل

دریا خندید . دنیا با شوق به خواهرش نگاه کرد . بعد از طی ماه ها و با وجود ارتباط صمیمانه اش با پدر تغییرات شگرفی کرده بود . دختر خجالتی و گوشه گیر خانه گل کاشته و با قبولی در بهترین

رشته روی باورهای غلط پدر سرپوشی از واقعیت گذاشته بود .

اینکه موفقیت ؛ هیچ ربطی به جنسیت ندارد . اینکه برای حفظ ریشه های یک خانواده ؛ همیشه نیاز به عنوان پر طمطراق مردانگی نیست . که گاهی زن ها ؛ مردانه تر از آنها در عرصه های مختلف اجتماعی و خانوادگی می درخشند . که ماندگار می شوند ... که فتح پله های ترقی ... فقط و فقط منحصر به یک جنس نیست . که دخترها هم .... قدرت حفظ ریشه ها را دارند!

آن شب ؛ یکی از خاطره انگیزترین شبهای زندگی خانواده ی دلنواز بود . جمعی صمیمی در رستورانی زیبا که فقط به اعتبار موفقیت دریا برگزار شده بود .

امشب برای دنیا نیز آخرین شب انتظارهای تلخ بود . خودش را از مدتها قبل برای فردایی که دیر از راه رسیده بود اماده کرده بود . فردا فقط یک انتخاب بود . انتخابی میان دل دل زدن های شورانگیز

... برای مرز میان درست و غلطی که فاصله ی چندین ماهه برای رسیدن به ان کافی بود .

https://t.me/zahradelgarmee

[,Fahime Tablet۱۸,۱۲,۱۷ ۱۵:۳۵]

#پست353 پشت میز

آینه نشسته و با ارامشی غریب موهایش را برس می کشید . شب خوبی را سپری کرده و لبخندی که هنوز پشت لبهایش جا مانده بود به روزهای خوب آینده امیدوارش می کرد . با شنیدن ضربه ای که به در اتاق خورد نگاهش به ان سو کشیده شد . در باز شد و دریا سرکی به داخل کشید . لبخندش به لبهای دنیا سرایت کرد .

ـ بیام تو ؟

ـ اوهوم!

دریا وارد شد و در حالی که برس را از دستهای او می گرفت شروع به شانه زدن موهایش کرد و در همان حال از داخل آینه زل زد به خواهرش .

ـ خیلی خوشحالم آبجی!

ـ می دونم عزیزم . منم خوشحالم

ـ کلی هیجان دارم ... اصلا روی پاهام بند نیستم

دنیا خندید .

ـ اینم یه دوره از زندگیه عزیز دلم ... یه دوره که قطعا از پسش بر می یای.

ـ بنظرت موفق می شم ؟ تو یه دنیای بزرگتر ؟

دنیا به چشم های او که از بالای سرش با نگرانی ملموسی از داخل آینه به او به زل زده نگاه کرد و با لحنی گرم جواب داد:

ـ من بهت ایمان دارم دریا .

ـ می ترسم!

دنیا به سمتش چرخید و دستش را گرفت

ـ ترس جزئی از زندگیه دریا . باید باهاش کنار بیای . یادته می گفتم آینده برات پر از فرصتهای روشنه ؟

دریا سرش را تکان داد .

ـ ولی من آینده رو باختم آبجی .

لبش را گزید . همیشه فکر می کرد بعد از آن روزهای سیاه معین به سراغش خواهد آمد . اما در طی ماه هایی که گذشته بود ؛ نه تنها هیچ تماس یا ردی از معین نشد که حتی هر روز که سپری می شد یادش نیز کمرنگ تر می شد . فقط زخم حضورش در تن او جا مانده بود . زخمی که هیچ وقت التیام نمی گرفت ...

دنیا با لبخندی روشن به او زل زد

ـ تو می تونی اینده تو بسازی . چون نشون دادی تواناییشو داری . به تجربه های تلخ فکر نکن . بذار برات چراغی باشن تا آینده تو روشن کنی دریا . این بار اگر عاشق شدی .... در کنار احساسات قشنگت ؛ منطقی باش دریا ... قلبتو به کسی بسپار که تو رو بخاطر خودت بخواد نه به خاطر خودش!

ـ تو برنامه ریزیام عشق فعلا جایی نداره . می خوام به دانیال جواب بدم آبجی!

منتظر نگاهش کرد . دریا یک ماه پیش گفته بود که دانیال با او صحبت کرده و خواسته در صورت رضایت او به خواستگاری اش بیایند . پسری محجوب و دوست داشتنی که شده بود چراغ شب و روز عزیز و حاجی کبیری . انگار خدا او را فرستاده بود . همیشه بود . و جالب اینکه خانواده اش هم از این همه نزدیکی او به خانواده ی کبیری خشنود بودند .

دریا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ جوابم بهش منفیه.

دنیا بی هیچ واکنش خاصی پرسید:

ـ مطمئنی ؟

ـ اره . دیگه نمی خوام عجله کنم . می خوام انقدری بزرگ بشم که لااقل یه روزی اگر یه جایی دلم گیر افتاد ؛ انقدر جسارتشو داشته باشم تا بتونم برای اون شخص از تلخ ترین تجربه ی زندگیم بگم .

ـ واقعا نمی خوای بریم پیش دکتر طاهری ؟

دریا سرش را به طرفین تکان داد و با لحنی مصمم جواب داد:

ـ نه آبجی .... دلم نمی خواد نه خودمو دور بزنم نه کسی رو که قراره یه روزی شریک لحظه هام بشه .

دنیا بلند شد . به نگاه زیبای خواهرش زل زد . چقدر دریا عوض شده بود ! چقدر بزرگ شده بود !

با لبخندی روشن لب زد:

ـ بهت افتخار می کنم دریا ....

لبخند دریا ؛ مثل گلی بود که شکفتنش فقط یک معنا داشت . عبور از مرز دخترانه هایی که او را به سوی آینده ای روشن سوق می داد . انگار این اتفاق باید می افتاد تا نابسامانی شخصیتی دریا به نقطه ی امن آرامش می رسید . رسیدن به این نقطه آسان نبود . دریا بهای سنگینی برای رسیدن به این تجربه پرداخته بود اما .... نگاه دنیا ؛ به اینده ی او روشن بود!

دریا که رفت ؛ کلید برق را زد . در دل خاموش اتاق که با پرتو ملایم مهتاب روشن بود به پنجره تکیه داد . ذهنش باز درگیر فردای آخرین پایان بود ! پایانی برای تمام باید و نبایده هایی که داشت می شکست ...

نمی دانست دیر تر آمدن بهداد را که دقیقا با تاریخ آزادی او متعاقب شده بود پای چه چیزی بگذارد . تقدیر ؟...سرنوشت ؟... یا ...

پلکهایش را بر هم زد و نگاهش را به لبخند نقره ای ماه دوخت . تصمیمش را گرفته بود ...!

نویسنده: زهرا دلگرمی

****

https://t.me/zahradelgarmeeFahime Tablet,]۱۸,۱۲,۱۷ ۱۵:۳۵[

#پست354

پس از تحویل گرفتن چمدان و کیف دستی اش در حالی که نگاهش با انتظاری غریب به مردمی بود که برای استقبال عزیزانشان آمده بودند به دنبال تصویری آشنا گشت . هر چه جلوتر می رفت

بیشتر احساس سرما می کرد . در ذهن خوابزده اش فقط و فقط منتظر یک نفر بود . تنها کسی که خبر داشت امروز به ایران باز می گردد . اما جای خالی آن یک نفر مثل واقعیتی تلخ در جانش می خزید و وجودش را لبریز از حسی ناشناس می کرد !

صدای قژقژ چرخهای چمدان که پشت سرش کش می آمد در سرش می پیچید . ایستاد . به اطرافش خیره ماند . آن همه نگاه ؛ ان همه لبخند ... همه غریبه بودند . سفر سه ماهه اش تبدیل به پنج ماه شده بود . شرایط روحی مادرش آن قدر خوب نبود که بتواند او را در آن حال رها کند و به ایران بر گردد . وقتی سوار هواپیما می شد ؛ وقتی آسمان را پشت سر می گذاشت فقط یک امید در وجودش زبانه می کشید . امیدی که حالا ؛ با جای خالی دنیا در سالن انتظار از نفس افتاده بود!

ریه اش را از هوا خالی کرد و بیرون رفت . سوار اولین تاکسی فرودگاه که شد ؛ حس کرد این شهر ؛ دیگر جایی برای زندگی ندارد!

**

با باز شدن در زندان قبل از هر کسی مریم به سوی او دوید و به سینه اش چسبید . تصویرش از آن فاصله با آن قامت بلند و اندامی که لاغرتر از همیشه نشان می داد هنوز هم دلنشین بود ! گلدانی پر از گلهای رنگی در دستش خودنمایی می کرد . گلدانی که گلدان سفالی سفید رنگش هنوز بوی آشنای خاطره ای در دل زمستان را تداعی می کرد.

معین با خوشحالی مقابلش ایستاد و ماهور با رگ و پی وجودش او را بغل گرفت . آفتاب آخرین روزهای تابستان روی چادر سیاه

راحیل می تابید که همچنان کمی دورتر ایستاده و نگاهش می کرد .

با لبخندی روشن گلدان را به دست معین سپرد و به سوی او رفت . خیره خیره نگاهش کرد و سپس خم شد و گوشه ی چادرش را روی دست گرفت و به لبهایش نزدیک کرد وبوسید . زنی که سی سال تمام برایش مادری کرده بود !

او را در نگاهش ثبت کرد . مردی بلند قامت با سری کچل شده که برای لحظه ای از ذهنش گذشت « موی کوتاه هم به صورتش می اید«!

نفس عمیقی کشید . برای رفتن هیچ تردیدی نداشت .... وقتی در برابر چشم هایش او را دید که همراه خانواده اش به سمت ماشین رفتند پا روی پدال فشرد و حرکت کرد .

ـ می شینی داداش ؟

ـنه تو بشین ! می خوام فقط بشینمو شهرو تماشا کنم

هنوز روی صندلی ننشسته بود که ماشینی با سرعت از کنارشان عبور کرد . معین استارت زد اما ذهن آشوب زده ی او در پی ماشین آشنایی بود که بی هیچ تعللی از کنارشان گذشته بود . شاید هم اشتباه کرده بود ... شاید اوی گمشده در خاطراتش نبود !

صدای راحیل افکارش را بر هم زد:

ـ ماهور جان ... سوار نمی شی ؟

سرش را تکان داد و روی صندلی نشست . به نگاه منتظر معین لبخند زد

ـ راه بیفت داداش ... می ریم که زندگی رو از نو شروع کنیم!

معین لبخند زد . نه اشک بود ... نه اه و بغض و حسرت ... زندگی پیش رویشان می تابید ... گرم و صمیمی و زیبا ... ! به محض حرکت ماشین ؛ گلدان را از دست مریم گرفت . عطر گلهایش را

بو کشید . عطر دل انگیز گلهای شکفته ؛ خاطره را تعبیر می کرد . خاطره ای دلکش که .... تلخ ترین باخت زندگی او محسوب می شد ... باختی که قسم خورده بود تا ابد با آن زندگی کند!

*

https://t.me/zahradelgarmee

]۱۵:۳۵ ۱۸,۱۲,۱۷Fahime Tablet, [

#پست355 وارد آپارتمانش

که شد چمدان را همان جا کنار در گذاشت و کیف دستی اش را روی مبل انداخت .

به سمت آشپزخانه رفت و از داخل یخچال بطری آب معدنی را برداشت و یک نفس سر کشید . کلافه بود . ذهنش خالی بود... باید

هنوز از راه نرسیده خودش را برای بازگشت نزد خانواده اش آماده می کرد . حس گنگ جا شده در وجودش می گفت « دیگر دلیلی برای زندگی در این شهر نداری »!

پوفی کشید و در همان حال با شنیدن زنگ آپارتمان اخم هایش درهم شد .

به سمت در رفت و آن را گشود . نگهبان برج در حالی که بسته ی بزرگی را در دست داشت با دیدنش دوباره سلام داد و گفت

ـ مهندس جان بازم رسیدن به خیر ... این مدت جاتون واقعا خالی بود!

بهداد سری تکان داد و با اشاره به بسته پرسید

ـ این چیه ؟

ـ والا یه اقایی اورد گفت بدم به شما. همین پیش پای شما اورد .

فکر کنم راننده آژانسی چیزی بود.

بهداد متعجب بسته را که با وجود پوشش کاغذی اش بیشتر شبیه به تابلو بود را از دست نگهبان گرفت و گفت

ـ نگفت از طرف کیه ؟

نگهبان کیسه ی کوچکی را هم به طرفش گرفت و گفت

ـ نه والا . فقط گفت بیارم برای شما .

مکثی کرد و با لحن خاصی ادامه داد

ـ ولی مشکوک بود آقا ... چون گفتم مهندس ایران نیستن برگشت گفت تازه برگشتن ... خبر داشت اومدید ! سر همینه که می گم مشکوک بود . منم شماره پلاک ماشینشو برداشتم . گفتم حتمی لازم می شه!

بهداد با کلافگی از او تشکر کرد و کیسه را گرفت . در سرش فقط یک ابهام پر و بال می زد و ان هم اینکه این تابلو بی شک از طرف اوست ! قبل از اینکه از ایران برود تابلوی شراب سفید را برای او

ارسال کرده بود و حالا ... در را بست و نگاهی به کیسه ی پلمب شده انداخت .

قبل از آنکه کاغذ دور تابلو را باز کند کیسه را گشود . با دیدن جعبه ی مخملی سیاهی که بی اندازه آشنا بود دل در سینه اش فرو ریخت . یخ کرد . لبخند تلخی میان بهت چشم هایش خزید و تمام وجودش صدایی خفه در گلو شد:

»بی انصاف اینجوری جواب رد می دن ؟!.... این جوری ؟«!

جعبه را میان مشتش فشرد . چنگی لای موهای خوش حالتش کشید و با بغضی خفه که در سینه اش جا باز می کرد کاغذ کشیده شده روی تابلو را پاره کرد . با دیدن تابلوی شراب و لبخند روشن تصویر اخم هایش درهم شد . همان تابلو بود . « شراب سفید ! «

با دیدن آن علامت سوال بزرگی در ذهنش جرقه زد . اگر دنیا با پس فرستادن حلقه جواب منفی اش را اعلام کرده بود پس این تابلو چه بود ؟!

نگاه گیجش روی تصویر لغزید . هنوز چشم از آن برنداشته بود که برای یک لحظه مردمک هایش روی دستهای قفل شده ی زیر چانه ی تصویر کلید شد . حس کرد اشتباه می بیند . اما ... انگشتری که در انگشت حلقه ی تصویر می درخشید ان قدر برایش آشنا بود که اگر می خواست هم نمی توانست چشم روی آن ببندد!

تابلوی شراب سفید را از بر بود . خط به خطش را می شناخت . در آن تابلو دنیا هیچ انگشتری در انگشت نداشت اما حالا ...

سراسیمه و با حالتی گنگ جعبه ی مخملی را برداشت و در یک حرکت آن را گشود . موجی از حیرت و ناباوری به وجود یخ زده اش خزید . انگشتری مردانه که کاملا به طرح ساده و زیبای انگشتر داخل تصویر شبیه بود در دل جعبه می درخشید . گیج بود ... انگار خواب می دید . در حالی که جعبه را میان دستش گرفته بود به سمت در آپارتمان خیز برداشت . باید از نگهبان سوال می کرد دقیقا چه کسی با چه مشخصاتی آنها را آورده . به محض خروج از

آپارتمان خواست به سمت آسانسور برود که با دیدن اوی خاطره انگیز نفس در سینه اش به تقلا افتاد .

دنیا در حالی که به دیوار تکیه زده بود با لبخندی زیبا نگاهش می کرد . دسته گلی از رز سرخ وحشی میان دستهایش به زیبایی جا خوش کرده بود . با دیدن او و بهت دلنشین چشم هایش ؛ تکیه اش را از دیوار گرفت و چند قدم فاصله را پر کرد . طنین گرم صدایش ؛ مثل موسیقی دلهره آوری او را به مرز بیداری کشید:

ـ می گن عرف نیست یه خانم بره خواستگاری یه اقا ... به درست و غلطش کار ندارم اما ... حس کردم شکستن سنت همیشه هم نمی تونه بد باشه!

ـ دنیا!...

یک قدم فاصله ی میانشان را پر کرد . حالا تنها فاصله ی میانشان عطر دل انگیز گلهایی بود که عشق را با سکوت دلکشش فریاد می کشید . خیره به چشم های او لب زد:

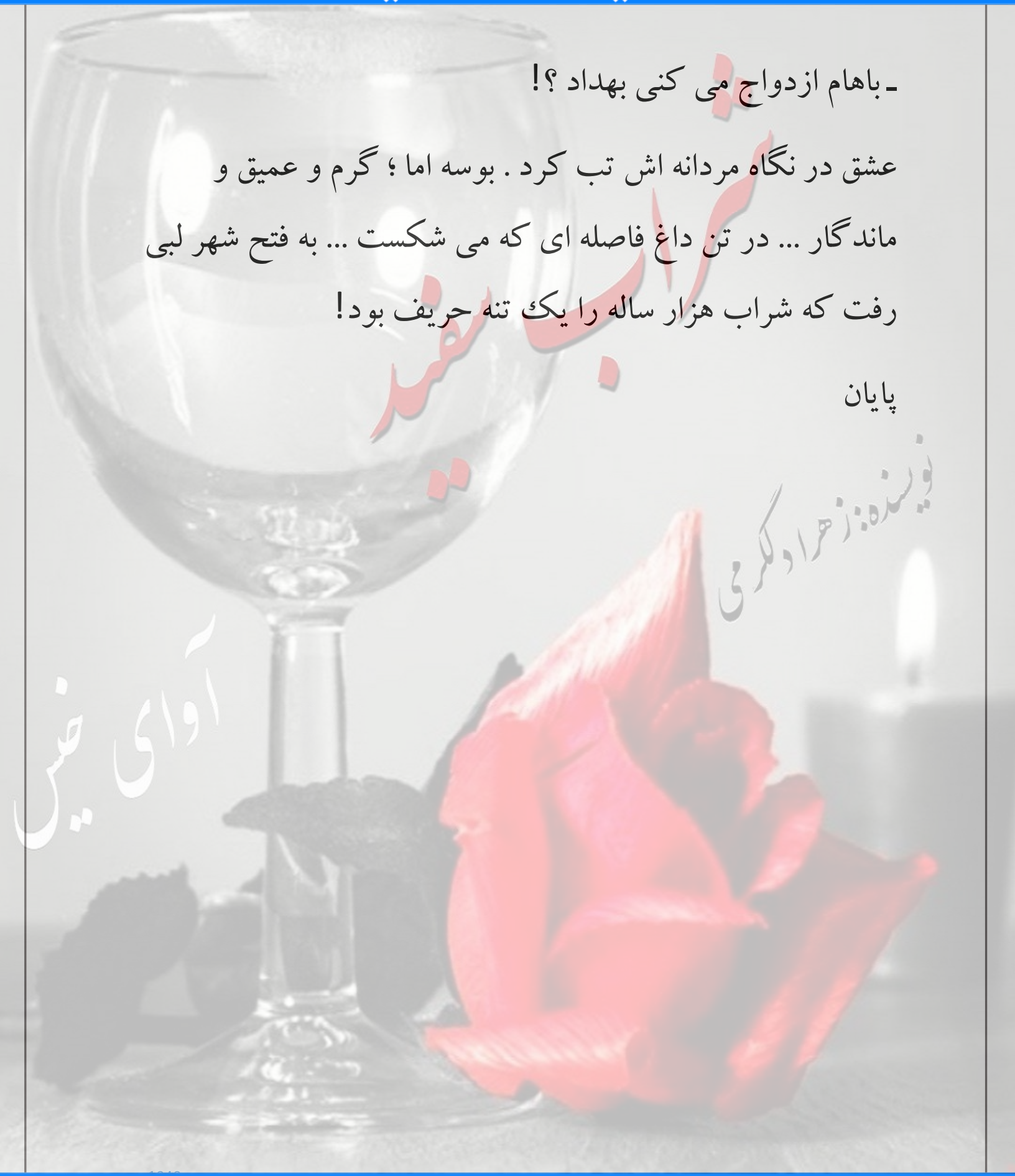

ـ باهام ازدواج می کنی بهداد ؟!

عشق در نگاه مردانه اش تب کرد . بوسه اما ؛ گرم و عمیق و ماندگار ... در تن داغ فاصله ای که می شکست ... به فتح شهر لبی رفت که شراب هزار ساله را یک تنه حریف بود!

پایان

شراب عشق
نویسنده: زهرا دلگرمی
آوای خیس